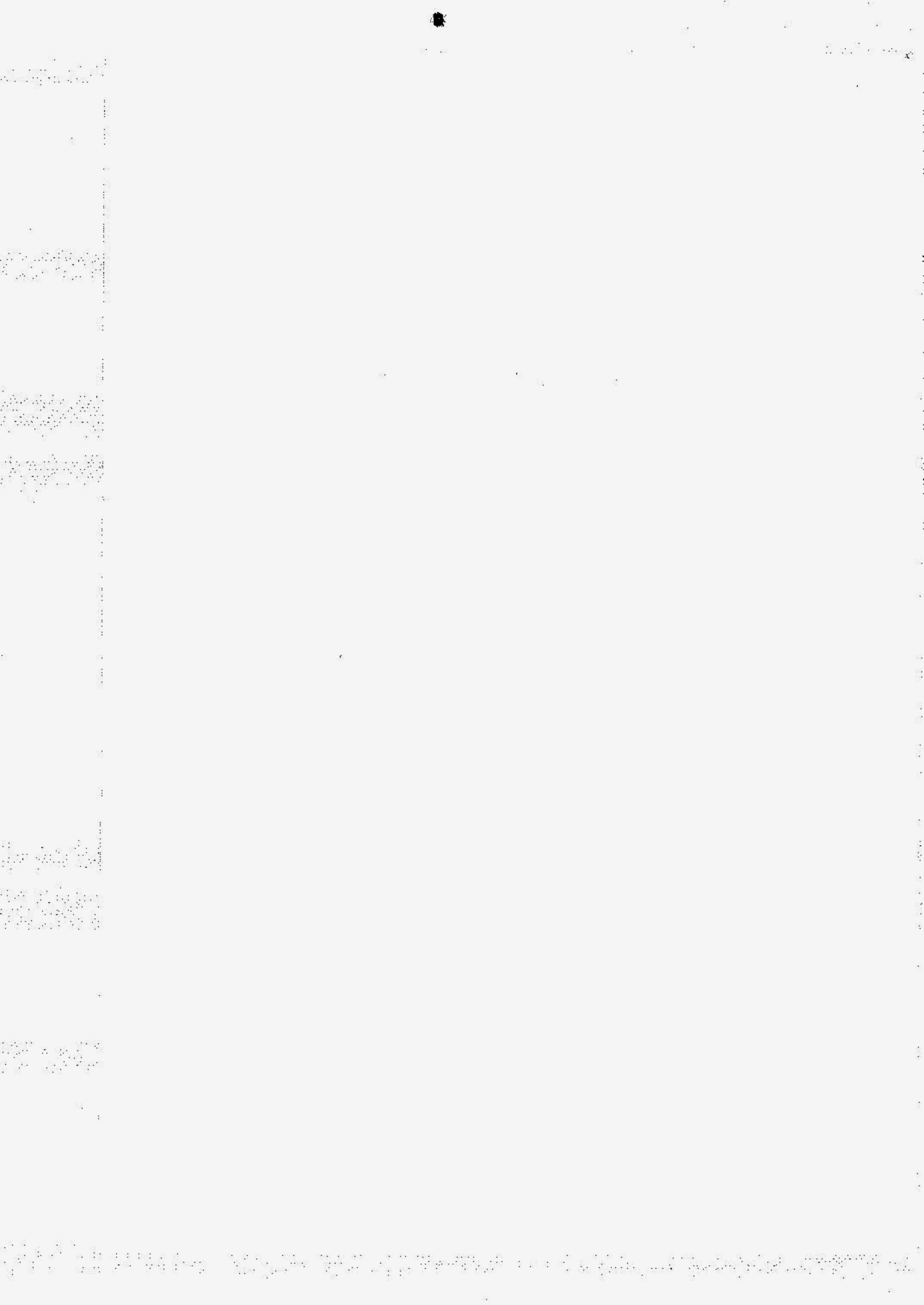


# سیرتِ رسول اللہ



بازخوانی متون

۵

# سیرتِ رسول الله

[ترجمه‌ی سیرتِ ابن اسحاق]

رفیع‌الدین اسحاق ابن محمد همدانی

(قاضی ابرقوه)

ویرایش متن:

جعفر مدرس صادقی



نشر مرکز

### سیرت رسول الله

ترجمه‌ی سیرت ابن اسحاق  
از روایت عبدالملک ابن هشام  
رفیع‌الدین اسحاق ابن محمد همدانی (قاضی ابرقوه)  
ویرایش متن: جعفر مدرس صادقی  
طرح جلد از ابراهیم حقیقی  
چاپ اول ۱۳۷۳، شماره‌ی نشر ۲۵۱  
چاپ سوم ۱۳۸۳، ۸۰۰ نسخه، چاپ سعدی  
شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۰۳۲-۷

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱  
کتابفروشی نشر مرکز، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله  
خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸، تلفن: ۳-۴۶۲۰۴۹۷  
E-mail: info@nashr-e-markaz.com

تمام حقوق این ویرایش محفوظ و متعلق به نشر مرکز است.  
تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه  
بدون مجوز قبلی و کتبی ناشر ممنوع است.

ابن هشام، عبدالملک بن هشام، -۲۱۳ ق.

[سیره النبی (فارسی)]

سیرت رسول الله (ترجمه‌ی سیرت ابن اسحاق) / [ترجمه] رفیع‌الدین اسحاق بن محمد همدانی  
(قاضی ابرقوه)؛ ویرایش متن جعفر مدرس صادقی. - [تهران]: نشر مرکز، ۱۳۷۳.

سی و چهار، ۶۰۰ ص.؛ شجره‌نامه، نمودار. - (نشر مرکز؛ شماره نشر ۲۵۱، بازخوانی متون: ۵)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
ISBN: 964-305-032-7

۱. محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق. - سرگذشت‌نامه. الف. اسحاق بن محمد،  
۵۸۲-۶۲۲ ق.، مترجم. ب. ابن اسحاق، محمد، ۴۸۵-۴۱۵ ق. سیرت. فارسی. ج. عنوان. د. عنوان:

ترجمه‌ی سیرت ابن اسحاق. ه. عنوان: سیرت‌النبی، فارسی. و. عنوان: سیرت. فارسی. ج

۹۰۴۱ س ۲ الف / ۲ / ۲۲۲ BP ۲۹۷/۹۳

م ۷۴-۴۵۵۴/۷۶

کتابخانه ملی ایران

پیشگفتار مجموعه: بازخوانی متون ..... یازده  
مقدمه‌ی ویراستار ..... پانزده

### متن

- ۱- ابتدا ..... ۲
- ۲- در اولادِ اسماعیل ..... ۵
- ۳- حکایتِ سدِّ مَآرِب ..... ۷
- ۴- خوابِ ربیعہ ابنِ نَصْر ..... ۹
- ۵- نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید ..... ۱۳
- ۶- حکایتِ تَبَعِ با اهلِ یمن ..... ۱۷
- ۷- حکایتِ فرزندانِ تَبَع ..... ۱۹
- ۸- ظاهر شدنِ دینِ ترسایی در نجران ..... ۲۲
- ۹- حکایتِ اصحابِ اُخْدُود ..... ۳۰
- ۱۰- فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ حَبَش ..... ۳۱
- ۱۱- برخاستنِ ابرَهه در یمن ..... ۳۲
- ۱۲- حکایتِ اصحابِ پیل ..... ۳۴
- ۱۳- فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس ..... ۴۳
- ۱۴- حکایتِ اسلامِ باذان ..... ۴۷
- ۱۵- حکایتِ کسرا شاپورِ ذوالاکتاف ..... ۵۰

### پنج

- ۱۶- رسم بُت پرستیدن در عرب ..... ۵۲
- ۱۷- در مدارِ نَسَب ..... ۵۷
- ۱۸- در ولایتِ کعبه و ریاستِ مکه ..... ۵۹
- ۱۹- در ظاهر شدنِ چاهِ زَمَزَم ..... ۶۵
- ۲۰- حکایتِ ذبیحِ عبدالله ..... ۷۱
- ۲۱- حکایتِ آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد ..... ۷۴
- ۲۲- در مولود و شیرخوارگی ..... ۷۶
- ۲۳- در وفاتِ عبدالمطلب و کفالتِ ابوطالب ..... ۸۳
- ۲۴- باز رفتن به سفرِ شام و حدیثِ تزویجِ خدیجه ..... ۸۸
- ۲۵- در عمارتِ خانه‌ی کعبه ..... ۹۱
- ۲۶- در خبر باز دادنِ اَخبارِ یهود و رُهبانِ نصارا و کهنه‌ی عرب ..... ۹۴
- ۲۷- حکایتِ سلمانِ فارسی ..... ۱۰۰
- ۲۸- حکایتِ آن چهار تن که ترکِ بُت پرستیدن کردند ..... ۱۰۷
- ۲۹- در فرود آمدنِ جبرئیل ..... ۱۰۹
- ۳۰- در اسلامِ خدیجه ..... ۱۱۴
- ۳۱- در فرود آمدنِ نماز ..... ۱۱۵
- ۳۲- در اسلامِ علی ..... ۱۱۷
- ۳۳- در اسلامِ زید ابن حارثه ..... ۱۱۸
- ۳۴- در اسلامِ ابوبکر و آشکارا کردنِ دعوت ..... ۱۲۰
- ۳۵- در کیدهای قومِ قُرَیش ..... ۱۲۳
- ۳۶- در سَفاهتِ قومِ قُرَیش ..... ۱۲۹
- ۳۷- در اسلامِ حمزه ..... ۱۳۲
- ۳۸- در سخن گفتنِ عُتبه ..... ۱۳۳
- ۳۹- در اقتراحِ قومِ قُرَیش ..... ۱۳۶
- ۴۰- در خواندنِ «قرآن» به آوازِ بلند ..... ۱۴۳
- ۴۱- حکایتِ مُستضعفان که کافرانِ ایشان را عذاب می‌کردند ..... ۱۴۶
- ۴۲- در هجرتِ اصحاب به حَبَش ..... ۱۵۰

۱۵۸	۴۲- در اسلام عمر
۱۶۵	۴۴- در عداوت قریش با بنی هاشم و بنی مُطَلَب
۱۶۷	۴۵- حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می کردند
۱۷۳	۴۶- حکایت جماعتی از اصحاب که از حَبَش باز مکه آمدند
۱۷۵	۴۷- حکایت ابوبکر با ابن دُغْنَه
۱۷۷	۴۸- حکایت نقض عهدنامه که قریش نوشته بودند
۱۸۱	۴۹- حکایت طُفیل ابن عمرو
۱۸۶	۵۰- حکایت اَعْشا
۱۸۷	۵۱- حکایت مرد اِراشی
۱۸۹	۵۲- حکایت رُکانه
۱۹۰	۵۳- حکایت نَصاری حَبَش
۱۹۱	۵۴- حکایت استهزا کردن کافران
۱۹۳	۵۵- در معراج
۲۰۴	۵۶- حکایت گرفتار شدن کافران به عذاب
۲۰۶	۵۷- در وفات خدیجه و وفات ابوطالب
۲۰۸	۵۸- در هجرت به طایف
۲۱۰	۵۹- در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه
۲۱۳	۶۰- در بیعت انصار - اوّل بار
۲۱۶	۶۱- در اسلام بنی عبدالآشهل
۲۲۰	۶۲- در بیعت انصار - دوم بار
۲۲۴	۶۳- در اسلام عمرو ابن جَموح
۲۲۶	۶۴- در هجرت اصحاب به مدینه
۲۳۰	۶۵- در هجرت سید به مدینه
۲۴۲	۶۶- حکایت برادری گرفتن میان صحابه
۲۴۴	۶۷- حکایت بانگ نماز
۲۴۵	۶۸- حکایت یهود مدینه
۲۴۹	۶۹- حکایت منافقان

- ۷۰- در مُناظره با یهود ..... ۲۵۱
- ۷۱- در مُناظره با نَصارای نَجْران ..... ۲۵۵
- ۷۲- حکایتِ عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سَلول و ابو عامرِ راهب ..... ۲۵۷
- ۷۳- غزوِ اوّل غزوِ اَبوا بود ..... ۲۵۹
- ۷۴- غزوِ دوم غزوِ بواط بود ..... ۲۶۱
- ۷۵- غزوِ سوم غزوِ عُشیره بود ..... ۲۶۱
- ۷۶- غزوِ چهارم غزوِ بدرِ اوّلا بود ..... ۲۶۳
- ۷۷- غزوِ پنجم غزوِ بدرِ کُبرا بود ..... ۲۶۶
- ۷۸- حکایتِ فدا فرستادنِ قُریش ..... ۳۰۱
- ۷۹- حکایتِ عُمیر ابنِ وهب ..... ۳۰۸
- ۸۰- غزوِ ششم غزوِ بنی سُلیم بود ..... ۳۱۲
- ۸۱- غزوِ هفتم غزوِ سَویق بود ..... ۳۱۳
- ۸۲- غزوِ هشتم غزوِ بنی غَطَفان بود ..... ۳۱۴
- ۸۳- غزوِ نهم غزوِ بَحْران بود ..... ۳۱۴
- ۸۴- غزوِ دهم غزوِ بنی قَینُقاع بود ..... ۳۱۴
- ۸۵- سَریّه‌ی زید ابنِ حارِثه ..... ۳۱۶
- ۸۶- مَقْتَلِ کَعْب ابنِ اَشْرَف ..... ۳۱۶
- ۸۷- حکایتِ مُحَیصَه و حَویصَه ..... ۳۲۰
- ۸۸- غزوِ یازدهم غزوِ اُحُد بود ..... ۳۲۱
- ۸۹- غزوِ دوازدهم غزوِ حَمراءِ الِاسَد بود ..... ۳۴۵
- ۹۰- حکایتِ اَصْحابِ رَجیع ..... ۳۴۹
- ۹۱- حکایتِ اَصْحابِ بَیْرِ مَعونَه ..... ۳۵۲
- ۹۲- غزوِ سیزدهم غزوِ بنی نَضیر بود ..... ۳۵۴
- ۹۳- غزوِ چهاردهم غزوِ ذاتِ الرِّقاع بود ..... ۳۵۶
- ۹۴- غزوِ پانزدهم غزوِ بدرِ اَخر بود ..... ۳۶۰
- ۹۵- غزوِ شانزدهم غزوِ دومتِ الجَنَدَل بود ..... ۳۶۱
- ۹۶- غزوِ هفدهم غزوِ خَنَدَق بود ..... ۳۶۱



- ۳۷۶ ..... ۹۷- غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود
- ۳۸۳ ..... ۹۸- مَقْتَلِ سَلَامِ ابْنِ أَبِي حَقِيقٍ
- ۳۸۴ ..... ۹۹- در اسلام عمرو ابن عاص
- ۳۸۷ ..... ۱۰۰- غزو نوزدهم غزو بنی لحيان بود
- ۳۸۷ ..... ۱۰۱- غزو بیستم غزو ذی قرد بود
- ۳۸۹ ..... ۱۰۲- غزو بیست و یکم غزو بنی مُصْطَلِقِ بود
- ۳۹۰ ..... ۱۰۳- حکایتِ نفاقِ عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول
- ۳۹۳ ..... ۱۰۴- حکایتِ نخستین کسی که مُرْتَد شد
- ۳۹۳ ..... ۱۰۵- حکایتِ جُویریهِ
- ۳۹۴ ..... ۱۰۶- حکایتِ زکاتِ بنی مُصْطَلِقِ
- ۳۹۵ ..... ۱۰۷- حکایتِ عایشه
- ۴۰۱ ..... ۱۰۸- غزو بیست و دوم غزو حُدَیبیهِ بود
- ۴۱۳ ..... ۱۰۹- حکایتِ ابو بَصیر
- ۴۱۶ ..... ۱۱۰- غزو بیست و سوم غزو خَیْبَر بود
- ۴۲۵ ..... ۱۱۱- حکایتِ فَدَک
- ۴۲۷ ..... ۱۱۲- حکایتِ حَجَّاجِ ابْنِ عِلَاطِ
- ۴۳۰ ..... ۱۱۳- غزو بیست و چهارم غزو عُمَرَتِ الْقِضَا بود
- ۴۳۱ ..... ۱۱۴- حکایتِ اصحابِ مَوْتِه
- ۴۳۵ ..... ۱۱۵- غزو بیست و پنجم غزو فَتْحِ مَكَّه بود
- ۴۵۹ ..... ۱۱۶- غزو بیست و ششم غزو حُنَین بود
- ۴۶۸ ..... ۱۱۷- غزو بیست و هفتم غزو طایف بود
- ۴۷۰ ..... ۱۱۸- در قسمتِ غنایم
- ۴۷۷ ..... ۱۱۹- غزو بیست و هشتم غزو تَبوک بود
- ۴۸۷ ..... ۱۲۰- حکایتِ مسجدِ ضَرار
- ۴۸۸ ..... ۱۲۱- حکایتِ کَعْبِ ابْنِ مَالِک
- ۴۹۶ ..... ۱۲۲- در اسلام بنی ثَقِیف
- ۵۰۱ ..... ۱۲۳- در فرو آمدنِ سورتِ بَرائت

۵۰۴	۱۲۴ - در اسلامِ بنی تمیم
۵۰۶	۱۲۵ - حکایتِ مهترانِ بنی عامر
۵۰۸	۱۲۶ - در اسلامِ بنی سعد
۵۱۰	۱۲۷ - در اسلامِ عبدالقیس و اهلِ بحرین
۵۱۱	۱۲۸ - در اسلامِ عدی ابن حاتمِ طایی
۵۱۶	۱۲۹ - در اسلامِ قبیله‌ی کِنده
۵۱۷	۱۳۰ - در اسلامِ آزد و جَرَش
۵۱۹	۱۳۱ - در اسلامِ ملوکِ حمیر
۵۲۰	۱۳۲ - در اسلامِ بنی حارث
۵۲۲	۱۳۳ - در اسلامِ مُسیلمه‌ی کذاب
۵۲۴	۱۳۴ - در حجّ و داع
۵۲۵	۱۳۵ - در فرستادنِ لشکر به اطرافِ بلاد
۵۴۰	۱۳۶ - در وفاتِ پیغامبرِ ما
۵۴۹	۱۳۷ - حکایتِ زنانِ پیغامبرِ ما
۵۵۱	۱۳۸ - حکایتِ بیعت با ابوبکر
۵۵۴	۱۳۹ - در دفنِ پیغامبرِ ما

#### فهرست‌ها

۵۵۹	واژه‌نامه
۵۸۳	نامنامه

## بازخوانی متون

از رویدادهای فرخنده‌ی نشر کتاب در چند دهه‌ی اخیر، به چاپ رسیدن نسخه‌های معتبری از متون کهن فارسی به همت اساتید فرهیخته‌ی اهل فن بود. این اساتید با ارادت و دلبستگی جانانه‌ای که به متون و به زبان فارسی داشتند و با تکیه بر روش‌های علمی که از پژوهشگران غربی آموخته بودند، نسخه‌های خطی را از کنج دولابچه‌ها و قفسه‌های متروک و تار عنکبوت بسته‌ی کتابخانه‌ها بیرون کشیدند و با مقایسه‌ی نسخه‌ها و نمودن تفاوت‌ها و ثبت و ضبط ارجحیت‌ها، زمینه‌ی مناسبی برای مطالعه و تحقیق معاصرین فراهم آوردند. پیشکسوتانی نظیر مرحوم محمدتقی بهار و مرحوم مجتبا مینوی، با معرفی متون و نسخه‌های پراکنده در کتابخانه‌های ایران و خارج از کشور، مقدمات لازم برای شروع یک نهضت ادبی را تدارک دیدند و هر دو شخصاً با تصحیح چند متن کهن، نمونه‌های خوبی از تصحیح علمی ارائه دادند و راه را برای ادامه‌ی کار هموار کردند — چنان که در طول این سه دهه‌ی اخیر و بخصوص در دهه‌ی گذشته، شاهد تلاش‌های ارزنده‌ی متعددی در زمینه‌ی تصحیح متن بوده‌ایم و بسیاری از برجسته‌ترین میراث‌های زبان فارسی، سرانجام، پس از قرن‌ها، از دل نسخه‌های خطی محفوظ در کتابخانه‌ها و موزه‌ها درآمدند و به صورتی آبرومند به چاپ رسیدند و در دسترس مشتاقان قرار گرفتند.

در این چاپهای منقح، معمولاً، یکی از معتبرترین نسخه‌ها (در بسیاری موارد، قدیم‌ترین نسخه) اساس کار است که به صورت متن کتاب چاپ می‌شود و موارد اختلاف این نسخه را با نسخه‌های دیگر موجود در پاورقی تذکر می‌دهند. و اگر فقط یک نسخه از متن موجود باشد، عیناً چاپ می‌شود و مصحح در مواردی که خطا یا نکته‌ای به نظرش می‌رسد، در پاورقی توضیح می‌دهد، یا نمی‌دهد. به هر حال، این چاپهای منقح قبل از هر چیز، زمینه‌ای برای تحقیق و تتبع پژوهشگران و زبان‌شناسان و کارشناسان حرفه‌ی بی‌ست و ابهت آنها خوانندگان غیرحرفه‌ی بی‌رامی ترسانند. تلاش‌های

## بازخوانیِ متون

ارزنده‌ای تاکنون برای آشنایی خوانندگان غیر حرفه‌یی و دانشجویان با متون کهن انجام گرفته: برگزیده‌هایی از متون به صورتی جذاب و گیرا، با توضیحات فراوان و با مقدمه‌ها و مؤخره‌هایی مفصل‌تر از خود متن منتشر شده و می‌شود. این برگزیده‌ها با همه‌ی خوبی‌ها و جذابیتی که دارند، وابسته‌ها و توابعِ بلافصلِ چایهای اصلی متونند و آنها را نمی‌توان کارهای تازه و مستقلی به حساب آورد. در صورت خوشبینی مفرط، می‌توانیم امیدوار باشیم که یک خواننده‌ی غیر حرفه‌یی و متفّن یا دانشجویی که حوصله‌ی خواندن متن اصلی را ندارد، از این طریق شاید به خود متن علاقه‌مند شود و روزی به سراغ چاپ اصلی آن متن برود. فراهم‌آوردندگان این گونه برگزیده‌ها خوب می‌دانند که یک خواننده‌ی معمولی — حتا کتابخوان علاقه‌مندی که قفسه‌های کتابخانه‌اش پر از انواع و اقسام رمان‌های معاصر و ترجمه‌های رمان‌های خارجی و سفرنامه‌ها و مقالات تاریخی و اجتماعی است — به ندرت حوصله و همت آن را دارد که حتا یکی از بهترین چایهای متون کهن را به دقت و از ابتدا تا انتها بخواند. به این دلیل، گلچینی از جذاب‌ترین تکه‌های متن ترتیب می‌دهند و با توضیحات و تفصیلات کافی در اختیار او می‌گذارند تا شاید زمینه‌ای برای مطالعات بعدی او ایجاد کرده باشند. اما بسیاری از این گونه خوانندگان در همان پله‌ی اول درجا می‌زنند و همان آشنایی سطحی و مقدماتی را با متن اصلی کافی می‌دانند و هرگز به سراغ متن اصلی نمی‌روند. این برگزیده‌های آموزشی با وجود همه‌ی حسنهایی که دارند، این عیب را هم دارند که در ذهن خواننده‌های خود این تصوّر نادرست را ایجاد کنند که آن بهره‌ای را که باید از متن اصلی بگیرند گرفته‌اند و «همین قدر» برای «خواننده‌ی امروزی» کافی است. بنا بر این، قشر وسیعی از خوانندگان فعّالِ روزگار ما از خواندن بخش عمده‌ای از ادبیات کلاسیک فارسی بازمی‌مانند و این ادبیات به جای این که خوانده شود، همچنان موضوع پژوهش عده‌ای انگشت‌شمار از متخصصین خواهد بود.

شاید یکی از علل قهر بودن خواننده‌ی روزگار ما با متون کهن همین جدایی و جنبه‌ی صرفاً آموزشیِ تحمیل‌شده به این متون باشد. وقتی که فقط اساتید و پژوهشگران با متون کهن سر و کار داشته باشند و همان‌ها این متون را در دانشگاه‌ها و مدارس تدریس کنند و برگزیده‌هایی از این متون را به سلیقه‌ی خود برای خوانندگان متفّن به چاپ برسانند، هیچ خواننده‌ی آزاد و فارغ‌البالی تصوّر طبیعی و درستی از این متون

## بازخوانی متون

نخواهد داشت. این متون و حتّاً برگزیده‌های آموزشی گیرایی که از این متون به چاپ می‌رسد، صرفاً به درد کسانی می‌خورد که اهل تحقیق و تفحصند و خواننده‌ی غیرحرفه‌یی، خواننده‌ای که با رغبت و شوق و با انگیزه‌ی شخصی به سراغ متن می‌آید تا بدون هیچ واسطه‌ای با آن جفت شود، بهره‌ی چندانی از مطالعه‌ی این چاپهای تحقیقاتی و آموزشی نمی‌برد.

درباره‌ی متون کهن فارسی که ارزنده‌ترین میراث ادبی سرزمین ما به شمار می‌رود، مقاله‌های فراوانی نوشته شده و بحثها و گفت و گوهای بسیاری انجام گرفته است. اما این متون را ابتدا باید خواند. چاپهای خوب و معتبری که تا به حال از روی نسخه‌های خطی منتشر شده زمینه‌های مناسبی برای بحث و تحقیق و احیاناً اظهار معلومات بوده و نه برای خوانندگان غیرحرفه‌یی. و تا امروز، با وجود همه‌ی تلاش‌های مثبت و مفیدی که انجام گرفته، خوانندگان روزگار ما کماکان روی خوشی به ادبیات و متون کهن نشان نمی‌دهند و انس و الفتی با آن ندارند. گام اوّل برداشته شده: کار تصحیح نسخه‌های خطی و چاپ متون به همت اساتید و دانشمندان بزرگوارمان انجام گرفته و انجام می‌گیرد. و حالا باید گام دوم را برداشت: آشتی با ادبیات کهن. وقت آن رسیده است که این متون را از چارچوب تنگ آکادمی و آموزشگاه بیرون کشید و آنها را برای خواندن مهیا کرد.

مجموعه‌ی «بازخوانی متون» چنین هدفی را دنبال می‌کند. با فصلبندی و پاراگراف‌بندی و یکدست کردن رسم الخط و نقطه‌گذاری و حذف مکررات و عبارات عربی و پیراستن شاخ و برگ‌های اضافی و تدوین مجدد متن، تلاشی به عمل آمده تا متن به شکلی سراسر است و بدون هیچ مانع و وقفه‌ای قابل خواندن باشد و در عین حال، کلیت متن به عنوان یک اثر واحد محفوظ بماند. همه‌ی حذفها و فصلبندی و تهیدات دیگر ویراستار در جهت پیوستگی و یکپارگی متن و ارائه‌ی اثری کامل و دارای یک چارچوب مشخص به کار رفته است. مراد اصلی خواندن متن بوده و به همین دلیل، از حاشیه‌پردازی خودداری شده. فقط فهرستی از اسامی خاص در انتهای کتاب درج شده، همراه با فهرستی از واژه‌ها. واژه‌نامه در درجه‌ی اوّل به منظور آشنایی با ویژگی‌های زبان متن تنظیم شده و در برابرگذاری واژه‌ها، فقط معنای واژه در متن مورد نظر بوده است و از توضیحات اضافی خودداری شده. افعال به همان صورتی که در متن به کار رفته‌اند در

### بازخوانی متون

واژه‌نامه آمده‌اند و نه به صورت مصدری، مگر در مواردی که در خود متن به صورت مصدری آمده باشند.

ویراستار این مجموعه اجازه‌ی هیچ‌گونه تغییر و دخل و تصرفی را در سبک متن به خود نداده و از این بابت به خواننده اطمینان می‌دهد که چیزی به جز عین خود متن در مقابل او نیست. زبان زبان خود متن و همه‌ی جمله‌ها عین جمله‌های متن و آنچه در این مجموعه انتشار می‌یابد عین متون است که از صافی گذشته و به صورتی شسته‌رفته و پاکیزه در برابر چشم خواننده‌ی روزگار ماقرار می‌گیرد. دیگر غول بی‌شاخ و دمی به نام ادبیات کهن وجود ندارد. این کتاب را باز کنید: اینک عین متن یکی از ارزنده‌ترین میراث‌های زبان فارسی که با کمال تعجب، به راحتی می‌توان خواند.

ج. م. ص.

## مقدمه

روایت ابن اسحاق نخستین روایت جامعی است که از زندگی حضرت محمد مصطفی (ص) به جا مانده است. بخشهایی از روایت او به صورت پراکنده در مهم‌ترین متون تاریخی قرن سوم هجری — مانند طبقات ابن سعد و انساب الاشراف بلاذری — نقل شده است و نیز در تفسیر و تاریخ طبری و کتاب‌های دیگری که پایه و مأخذ همه‌ی تاریخ‌نویسان و مفسران بعدی بودند. اما این ابن هشام بود که روایت ابن اسحاق را به صورتی یکجا و مستقل در کتابی مدوّن و ماندگار گردآورد و کتاب او به زودی به درجه‌ای از اعتبار و اشتهار رسید که همه‌ی روایت‌های جداگانه‌ی دیگری که از ابن اسحاق به جا مانده بود به دست فراموشی سپرده شد و روایت ابن اسحاق در قالب روایت ابن هشام به حیات خود ادامه داد. و همین روایت ابن هشام است که امروز به دست ما رسیده و همین روایت است که در سال ۶۱۲ هجری به فارسی ترجمه شد.<sup>۱</sup>

اولین تلاش‌ها برای ثبت وقایع زندگی حضرت محمد مصطفی (ص) اندکی پس از وفات آن حضرت آغاز شد. راویان اولیه علاقه‌ی بیشتری به ذکر معازی داشتند و به طور کلی آن بخش از زندگی پیامبر که به دوران بعد از هجرت برمی‌گشت موضوع اصلی روایاتی بود که نقل می‌شد.<sup>۲</sup> این علاقه‌ی مفرط به شرح و بسط معازی هم به دلیل تازه بودن خاطره‌ی جنگها در خاطر راویان و در دسترس بودن راویان دست اول بود و هم ادامه‌ی سنت ایام‌العرب. نقل ماجراهای ایام‌العرب یا جنگهایی که قبل از طلوع اسلام میان قبایل عرب رخ می‌داد، حالا جای خود را به روایت معازی داد و این تجربه و پشتوانه‌ی ادبی غنی حالا در روایت معازی ثمره‌ی اصلی خود را به بار آورد.<sup>۳</sup>

دو تن از اولین راویان اخبار معازی پسران اصحاب حضرت محمد (ص) بودند: ابان ابن عثمان (پسر عثمان ابن عفان) و عروه ابن زبیر (پسر زبیر ابن عوام که پسر عمه‌ی حضرت

بود و داماد ابوبکر بود و در اغلب جنگها شرکت داشت و پس از وفات حضرت، در جنگ جمل به قتل رسید.) و یکی از راویان نسل دوم — محمد ابن عبدالرحمان ابن نوفل — شاگرد گروه بود و او را «یتیم گروه» می نامیدند و بیشتر روایات گروه از طریق او نقل شده است. ابن اسحاق از هیچ یک از این راویان خبری نقل نکرده، اما از عاصم ابن عمر ابن قتاده و محمد ابن مسلم ابن عبیدالله ابن شهاب زهري که دو تن از راویان دیگر نسل دوم بودند نقل خبر کرده. زهري را یکی از بزرگان علم سیرت نگاری می دانند و گفته اند که او اولین کسی بود که روایات خود را تدوین کرد. محمد ابن عمر واقدي هم در تألیف کتاب مغازی خود از روایات زهري بهره های فراوان برده است، با این که روایات زهري را اغلب از قول راویان دیگر نقل می کند و نه مستقیماً از خود او.<sup>۴</sup>

ابوعبدالله محمد ابن اسحاق ابن یسار مطلق اهل مدینه بود و او را یکی از راویان نسل سوم شمرده اند. پدر بزرگ ابن اسحاق (یسار) در سال دوازده هجری به دست سپاه خالد ابن ولید اسیر شد (در عین التمر عراق) و جزو اولین گروه از اسیرانی بود که خالد ابن ولید در زمان خلافت ابوبکر به مدینه فرستاد. یسار در مدینه به بندگی قیس ابن مخزومه ابن مطلب ابن عبد مناف درآمد. اما به زودی اسلام آورد و آزاد شد و همان جا ازدواج کرد. سه پسر حاصل این ازدواج بود — اسحاق، موسی و عبدالرحمان — و هر سه از سنین جوانی به روایت اخبار مغازی پرداختند و از راویان معتبر شهر بودند. پسر اسحاق (محمد) در سال ۸۵ هجری (۷۰۴ میلادی) در مدینه متولد شد. اطلاعات زیادی از دوران کودکی و جوانی او در دست نیست، اما از قرائن پیداست که او هم به پیروی از پدرش و عموهانش به روایت اخبار مغازی علاقه ی وافری نشان می داد و پس از طی دوران تحصیل در مدینه در این رشته تبخری یافت. در سال ۱۱۵ هجری (۷۳۳ میلادی) برای ادامه ی تحصیل، به اسکندریه ی مصر سفر کرد و با علمای آن دیار از نزدیک آشنایی یافت.<sup>۵</sup>

ابن اسحاق از همان سنین جوانی اعتبار و نفوذ فراوانی به دست آورد. یکی از علمای بزرگ زمانه — ابن شهاب زهري — او را به عنوان یکی از «عالم ترین افراد در مغازی» ستود. و اگر این نکته را در نظر بگیریم که زهري در سال ۱۲۴ هجری درگذشته است، معلوم می شود که ابن اسحاق در دهی سی سالگی اش به چه منزلت و مقام رفیعی رسیده بوده است. عاصم ابن عمر ابن قتاده هم او را می ستود و مرد دانشمندی می دانست که بقای وجودش باعث رونق معرفت است.<sup>۶</sup> اما علمای دیگر و بخصوص قاضی شهر مدینه —



مالک ابن انس<sup>۷</sup> - میانه‌ی خوبی با این دانشمند جوان نداشتند و او پس از بازگشت به شهر زادگاهش، با مخالفت‌ها و در دسرهای فراوانی روبه‌رو شد. مالک ابن انس و علمای دیگر شهر روایات ابن اسحاق را در زمینه‌ی مسائل فقهی و آن چه را که او به عنوان حدیث نقل می‌کرد مورد اعتماد نمی‌دانستند و او را به «شیعه» بودن متهم کردند. پاپوش‌هایی برای او دوختند و دروغ‌هایی به او بستند، تا کار به جایی رسید که به مسجد راهش نمی‌دادند و حتا به تازیانه‌اش کشیدند.<sup>۸</sup>

ابن اسحاق مدت زیادی در مدینه دوام نیاورد و در سال ۱۳۰ هجری به کوفه رفت. در سال ۱۴۲ هجری، با عباس ابن محمد - برادر ابو جعفر منصور، خلیفه‌ی عباسی - ملاقات کرد و از طریق او به دربار خلیفه راه یافت و نسخه‌ای از کتاب خود را به خلیفه تقدیم کرد. خلیفه او را به بغداد فراخواند. ابن اسحاق به بغداد رفت و سپس به ری رفت که اقامتگاه ولی‌عهد خلیفه - مهدی - بود. ساها در ری ماندگار شد و سپس همراه با مهدی به بغداد بازگشت. ساهای واپسین عمرش را در بغداد گذراند و در همین شهر بود که مُرد - در سال ۱۵۰ یا ۱۵۱ هجری (۷۶۷ میلادی). او را در گورستان خیزران بغداد، در جوار ابوحنیفه، به خاک سپردند.<sup>۹</sup>

در سفر ابن اسحاق به عراق، در شهر حیره، مردی به او پیوست به نام زیاد ابن عبدالله ابن طفیل بگایی. این مرد که از اهالی کوفه بود، خان و مانس را رها کرد و شیفته‌وار به دنبال استاد راه افتاد و با او به بغداد رفت. ابن اسحاق کتابش را دو بار به این شاگرد وفادار املا کرد و بگایی پس از ساها همصحبتی و همراهی با او در سفر و حضر، به زادگاهش بازگشت. پس از مرگ ابن اسحاق، کامل‌ترین و دقیق‌ترین روایتی که از کتاب ابن اسحاق وجود داشت نزد بگایی بود و هموست که ساها بعد، این روایت را به شاگرد خودش، عبدالملک ابن هشام، منتقل کرد.<sup>۱۰</sup>

روایت ابن اسحاق در صورت اصلی به سه بخش عمده تقسیم می‌شده است: «مبتدا»، «مبعث» و «مغازی». در بخش اول، تاریخ عالم را از ابتدای آفرینش تا پس از دوران عیسا نگاشته است که بر اساس آیات قرآن و قصه‌های عهد عتیق استوار بوده و نمونه‌های متعددی از نظایر آن را در تاریخ‌ها و تفسیرهای نویسندگان عصر اسلامی می‌بینیم. این بخش با توضیحاتی درباره‌ی انساب عرب و نسب نامه‌ی حضرت محمد مصطفا (ص) تکمیل

می‌شده. بخش دوم — «مبعث» — داستان زندگی حضرت بوده است، از بدو تولد تا زمان هجرت. و بخش سوم — «مغازی» — در شرح جنگهای حضرت بوده و بیشتر از قول شاهدان عینی روایت شده است. اما این بخشهای سه‌گانه بر اساس توالی زمانی مرتب نشده بوده: ابن اسحاق روایاتش را به صورت پی‌در پی و به ترتیب املائی کرده و راویان او هم خودشان را مقید به هیچ ترتیبی نمی‌دانستند و روایات را به صورت پراکنده و بر حسب مورد نقل می‌کردند. ابن هشام که می‌خواست به این انبوه روایات و اخبار شکل یک کتاب واحد را بدهد، به ناچار قسمت‌هایی از اصل اثر را کنار گذاشت و به آن چه که در روایت خود نقل کرد سر و صورتی داد و در تدوین کتاب خود توالی زمانی را در نظر گرفت.

عمده‌ی حذفیات ابن هشام مربوط است به بخش اول روایت ابن اسحاق — یعنی کتاب «مبتدا». ابن هشام روایت خود را از قسمت مربوط به فرزندان اسماعیل و اخبار ملوک یمن آغاز کرد و همه‌ی بخش مربوط به تاریخ انبیا را — که در واقع، خود کتابی بود جداگانه — حذف کرد و خودش را بیشتر مقید کرد به آن چه در حول و حوش موضوع اصلی کتاب می‌چرخید و در این قسمت تغییر چندانی در روایت ابن اسحاق نداد. قسمت اعظم اشعار سُست و مجعولی را هم که در سرتاسر روایت ابن اسحاق به مناسبت‌های مختلف نقل شده بود حذف کرد.<sup>۱۱</sup> و در مواردی، مطالبی به اصل کتاب افزود که در متن عربی با عبارت «قال ابن هشام» از بقیه‌ی متن مجزا و مشخص شده است.<sup>۱۲</sup>

روایت ابن هشام سخت مورد توجه معاصرینش قرار گرفت و پس از انتشار این روایت، همه‌ی روایت‌های مستقل دیگری که از راویان ابن اسحاق در دست بود به تدریج مهجور و متروک ماند.<sup>۱۳</sup> آوازه و اعتبار این روایت در قرن ششم هجری به آنجا رسید که به کتاب درسی تبدیل شد و کتاب‌ها و رساله‌های متعددی در شرح و تفسیر آن نوشتند و روایات تلخیص شده و منظومی بر اساس آن تهیه کردند. رفیع‌الدین ابو محمد اسحاق ابن محمد همدانی (قاضی ابرقوه)<sup>۱۴</sup> در سفری که به شام رفته بود، وصف این کتاب را شنید و به منظور «سماع» این کتاب به مصر سفر کرد. ابن هشام سالهای آخر عمر خود را در مصر گذراند و شاگردان او روایت او را در مصر تقریر می‌کردند. از میان این شاگردان، دو شیخ بودند که رفیع‌الدین آوازه‌ی آنها را شنیده بود و موفق شد به محضر یکی از این دو تن راه یابد. کتاب سیرت را در محضر این شیخ استماع کرد و به شدت مجذوب آن شد. وقتی که از سفر برمی‌گشت، نسخه‌ای از این کتاب را همراه خود آورد و در شهر ابرقوه، در ملاقاتی که

با امیر فارس — سعد ابن زنگی<sup>۱۵</sup> — داشت، این سوغاتی گرانبها را رو کرد. امیر کتاب را از دست او گرفت، ورقی زد و گفت «چه خوب بود که این کتاب به فارسی ترجمه می شد تا ما هم استفاده می کردیم.»

همین اظهار نظر ملوکانه کافی بود تا مترجم تصمیم خودش را بگیرد. بلافاصله دست به کار شد تا کتاب را به قول خودش، «خاص حضرت وی را و عام نفع مسلمانان را» به فارسی برگرداند. اما انگیزه‌ی اصلی قوی تر از این حرفها بود. مترجم به خوبی از اهمیت این کتاب باخبر بود و قصد داشت کتابی را که به گفته‌ی خودش در شام و مصر تا به این حد مشهور و متداول بود و «در پارس — که ولایت ماست — غریب الوجود»، به فارسی ترجمه کند تا هموطنانش را در تجربه‌ی دلپذیری که خودش داشت شرکت بدهد و دعای خیر «خوانندگان را و نویسندگان را» برای خودش بخرد. با این همه، شاید نمی دانست که این دعای خیر تا هشتصد سال بعد دوام داشته باشد و نویسندگان و خوانندگان هشتصد سال بعد هنوز از خواندن روایت فارسی سرراست و بی تکلف او لذت ببرند و به روان پاک او درود بفرستند. خدایش بیامرزاد!<sup>۱۶</sup>

ترجمه‌ی رفیع‌الدین ابداً یک ترجمه‌ی تحت‌اللفظی نیست. او یک نویسنده‌ی پُرمایه بود و نه یک مترجم ساده. او بر اساس روایت عربی ابن هشام، کتابی به زبان فارسی نوشت که از روایت ابن هشام به مراتب پرداخته تر و بی نقص تر و به حدّ کمال نزدیک تر بود. در مورد اصل مطلب، یعنی آن بخشی از روایت ابن هشام که به موضوع اصلی و دنبال کردن وقایع زندگی حضرت رسول (ص) می پردازد، مترجم به دقت از متن عربی تبعیت کرده و نهایت امانت را به کار برده است، اما در مورد مطالب اضافی و شاخ و برگ‌های زائیدی که از موضوع اصلی کتاب جدا بوده و مطالب مفصل و دور و درازی که به سلسله‌ی انساب و ناقلان حدیث و از این قبیل مربوط می شده قیچی حذف را به کار انداخته و همه‌ی تکرارها و توضیحاتی را که برای خواننده‌ی فارسی زبان لازم نمی دانسته است، به قول خودش، «فرو گذاشته.» و نیز بسیاری از قصاید طولانی و اشعاری را که هنوز در روایت ابن هشام باقی مانده بوده است حذف کرده.<sup>۱۷</sup> اما مهم ترین و درخشان ترین کار او تدوین متن و فصلبندی است. در متن عربی هیچ گونه فصلبندی و تقسیم بندی مشخصی به کار نرفته بوده. فقط برخی از خوانندگان با ذوق به سلیقه‌ی خودشان، متن را به بیست یا سی جزو مساوی تقسیم می کردند تا سهولتی در امر خواندن حاصل شود.<sup>۱۸</sup> مترجم به خوبی از این اشکال

## مقدمه

عمده باخبر بوده و در ابتدای کتاب می‌گوید به این ترتیب، یعنی بدون فصلبندی، خواننده نمی‌تواند بهره‌ی چندانی از متن ببرد و سر در گم می‌شود و مثلاً برای پیدا کردن یک مطلب یا حکایت خاص همه‌ی متن را باید زیر و رو کند. برای رفع این اشکال، مترجم متن را به سی باب تقسیم کرده و فهرستی برای آن در نظر گرفته و می‌گوید اگر تغییری در اصل متن حادث شده باشد، فقط به دلیل همین فصلبندی و ترتیب دادن ابواب است و به خواننده اطمینان می‌دهد که دیگر «هر چه در کتاب سیرت بود، در این ترجمه بیاوردیم. مگر اشعار — که بیشتر آن است که فرو گذاشتیم و نیاوردیم: از بهر آن که اشعار عرب از فایده‌ی عَجَم دور می‌افتد، مگر اهل فضل را.»

همان‌طور که می‌بینید، روند ویرایش متن کتاب ابن اسحاق با روایت ابن هشام آغاز شده است. ابن هشام کوشید با حذف بخشهایی از اثر ابن اسحاق که مستقیماً مربوط به موضوع اصلی نمی‌شد، به روایت خود شکل یک کتاب واحد را بدهد. محدود کردن روایت به موضوع اصلی و رعایت توالی زمانی که ابن هشام به کار بست سبب شد برخی از اضافات و شاخ و برگ‌های زائد خود به خود فرو بریزد و پیداست که دیگر جایی برای اغلب قصیده‌ها که بیشتر جنبه‌ی تزئینی و تجملی داشتند نمی‌ماند. مترجم فارسی کار ابن هشام را ادامه داد: قصیده‌ها و اشعار بیشتری حذف کرد و مطالبی را که هنوز فرعی و اضافی به نظر می‌آمدند حذف کرد و بخصوص پس از فصلبندی و تقسیم متن به ابواب سی‌گانه، آن چه را که در قالب این فصلبندی جا نمی‌گرفت کنار گذاشت و در مواردی هم البته به منظور تکمیل فرم و توضیح مطالب، عباراتی به اصل متن افزود.

در ویرایش جدیدی که از متن فارسی کتاب سیرت رسول الله در برابر خود دارید، کار ابن هشام و مترجم فارسی در جهت ویرایش متن ادامه داده شد و تکمیل شد. در فصلبندی مترجم که هنوز در بسیاری از موارد ناموزون و نامتناسب بود اصلاحاتی به عمل آمد. برخی از مطالب فرعی که هنوز در روایت او باقی مانده بود و هیچ ربطی به موضوع اصلی و روال طبیعی متن نداشت، حذف شد — از جمله، قصه‌ی اصحاب کهف و حکایت ذوالقرنین که از قضا در ترجمه‌ی فارسی با آب و تاب و طول و تفصیل بیشتری نسبت به اصل عربی روایت شده‌اند. بخشی از فصل مربوط به پادشاهی نجاشی و حکایت بلال حبشی و فهرست اسامی — از جمله فهرست اسامی شرکت کنندگان در جنگ بدر — که اختلال و توقیفی در

خط سیر طبیعی روایت ایجاد می‌کردند حذف شدند. و نیز همه‌ی عبارات عربی — به جز عبارات کوتاهی که در مواردی معدود جزئی جدایی‌ناپذیر از خود متن بودند و حذف آنها به روال متن لطمه می‌زد. کار حذف اشعار که ابن هشام آغاز کرد و مترجم فارسی ادامه داد، در این ویرایش جدید به حدّ کمال رسید. فصلبندی مترجم فارسی بر اساس توالی زمانی صورت گرفته است و بنا بر این نیازی به جابه‌جایی‌های اساسی و به هم ریختن ترتیب متن نبود. اما در جریان اصلاح فصلبندی، جابه‌جایی‌های مختصر و حذفهایی انجام شد تا ترکیب متن هر چه پیراسته‌تر و پیوسته‌تر و بدون هیچ گسستگی و اعوجاجی باشد.

در سبک متن، هیچ گونه دستکاری و تغییری اعمال نشد، اما به منظور حفظ یکدستی حذفهایی ضروری می‌نمود که انجام گرفت. ترجمه‌ی سیرت رسول الله با این که متنی است متعلق به اوایل قرن هفتم هجری و دوره‌ی رواج نثر فنی، به زبانی ساده و بدون پیرایه و استوار نوشته شده و در ادامه‌ی سنت فارسی نویسی عصر سامانی و قرن پنجم هجری قرار می‌گیرد. اما گاه‌گذاری، در اینجا و آنجای متن، نمونه‌هایی از تصنع و تکلف و لفاظی‌های مرسوم زمانه به متن راه یافته و اختلالاتی در سبک متن به وجود آورده که روال خواندن متن را با وقفه‌های ناخوشایندی روبه‌رو می‌کند و مخدوش می‌کند. این عبارات تصنعی و متکلف همه عارضی و زائدند و به احتمال قوی به واسطه‌ی کاتبان به داخل متن راه یافته‌اند و خود مترجم نقش چندانی در این ماجرا ندارد. این عبارات تحمیلی و تزریقی به شدت با سبک کلی متن تعارض دارند و نمی‌توان باور کرد نویسنده‌ای که با آن زبان شسته رفته و پاکیزه‌ی عصر سامانی و با آن تسلط خیره‌کننده روایت خود را به پیش می‌برد، ناگهان به حدی اعتماد به نفسش را از دست بدهد که به ورطه‌ی لفاظی‌ها و عبارات پردازی‌های منشیانه‌ای از این قبیل بغلتند: «در محضر از همه خوبتر بود، در مخبر از همه نیکوتر. در حساب ازکا بود، در نسب اعلا بود، در اخلاق ارضا بود، در میثاق اوفا بود...»<sup>۱۹</sup> و دیگر بنویسد: «چون حرزِ حرّیز و حصنِ حصین»<sup>۲۰</sup> و «مُهَيَّا و مُهَيَّا»<sup>۲۱</sup> و «وفات یافت و از دنیا برفت»<sup>۲۲</sup> و «پیوسته منتظرِ ظهورِ وی بود و مترصد و مترقبِ ایامِ بعثتِ او بود.»<sup>۲۳</sup>

فعل «نمودن» هم به جای خودش، یعنی به معنی «نشان دادن» به کار رفته است و هم به جای «کردن» — که می‌دانیم در قرون بعد به این معنی اخیر رواج فراوان یافت و محض تنوع و فقط برای خودداری از کثرت استعمال «کردن»، به جای «کردن» نشست. (و تا همین امروز هم عواقب این سهل‌انگاری را در مطالب روزنامه‌ها و مجله‌ها و نوشته‌های معاصرین

می‌بینیم.) در مواردی مانند «طالع وی قوی می‌نمود» و «غمی یارستند مخالفتی نمودن» و «بعد از آن که مرا این عجایب‌ها نموده بودند»، «نمودن» سر جای خودش نشسته است، اما مواردی هم که «نمودن» به جای «کردن» آمده است کم نیست («هجرت نمود» — «تصدی نمودند»...)

در موارد اخیر، «کردن» به جای «نمودن» نشست و همه‌ی عبارات تزئینی و تحمیلی که سبک متن را مخدوش می‌کرد حذف شد تا زبان متن هر چه بیشتر به سبک اصلی نزدیک‌تر شود و به صورتی یکدست و هماهنگ درآید. با این همه، هنوز آثاری از تصنع و دوری از سادگی و سلاست سبک در متن کتاب مشهود است: در عباراتی مانند «مخروس و محفوظ بود» و «دشمنان تو را مخدول و مکسور دارند» و «مُسَخَّر و مُنْقَاد» یا «مُطِيع و مُنْقَاد» کنند — که از فرط تکرار به صورت تکیه‌ی کلام درآمده و چندان آزاردهنده نیست. و نیز در مقدمه: عدول از سبک اصلی متن در مقدمه‌ی کتاب نمود بیشتری دارد. و این را دیگر نمی‌توان به حساب کاتبان گذاشت. به کار بردن یک زبان فخیم و پُر رنگ و لعاب برای مقدمه‌ها می‌دانیم که از قدیم مرسوم بوده و نویسنده به عنوان سرآغاز مطلب همیشه خودش را ملزم می‌دانسته است که از یک دانگ بالاتر از صدای اصلی خودش حرکت کند. اما همین که وارد اصل مطلب می‌شده، برمی‌گشته است به صدای اصلی. در مورد نویسنده‌ی ما، می‌بینیم که صدای اصلی او همان صدای گوشنواز و دلچسپ نثر صحیح و سالم قرن چهارم و پنجم هجری است و در خود مقدمه هم انصافاً چندان دور نرفته و این موضوع وقتی به خوبی روشن می‌شود که مقدمه‌ی او را مقایسه کنید با مقدمه‌های نویسندگان معاصر او و حتا نویسندگان متقدم او. با این همه، برای این که مقدمه‌ی نویسنده از صدای اصلی او جدا نیفتد، به ناچار بخشی از سرآغاز آن را حذف کردیم و گفتار او را با «اما بعد» شروع کردیم — یعنی درست از همان لحظه‌ای که می‌رود بر سر اصل مطلب.

علاوه بر سادگی و به کار نبردن صنایع لفظی و تشبیه و استعاره و سجع که از مشخصه‌های اصلی سبک این متن است، وجوه تشابه دیگری هم از نظر کاربرد واژه‌ها و اصطلاحات میان این متن متعلق به اوایل قرن هفتم هجری با متون قرن چهارم و پنجم هجری وجود دارد:

جمع بستن جمع مکسر عربی با «ها»: «اطراف‌ها»، «اعضاها»، «حدودها»، «احوال‌ها»، «اشعارها»، «موانع‌ها»، «عجایب‌ها». به کار بردن «کردن» به جای ساختن، «نیز هم» به

جای «نیز»، «اشکم» به جای «شکم»، «اسفید» به جای «سفید»، «اوام» به جای «وام»، «نگرستن» به جای «نگریستن»، «فریشته» و «فریشتگان» به جای «فرشته» و «فرشتگان»، «کاجکی» به جای «کاشکی»، «سولاخ» به جای «سوراخ»، «دشخوار» به جای «دشوار» و به کار بردن «باز» به جای «به» و «باز» به جای «به سوی» که به وفور آمده است. و «با» به جای «به» و «فرا» به جای «به» و «وا» به جای «با» و «گرماوه» به جای «گرما به» و «چهاروا» به جای «چهاربا» و «کاوین» به جای «کابین» و «دیک» و «دیکین» به جای «دیروز» و «بیستاد» به جای «ایستاد». اما برخلاف آن چه در متون قرن چهارم و پنجم هجری متداول است، «اندر» به جای «در» به کار نرفته. و «مردم» به معنی امروزی آن به کار رفته است و نه به جای «انسان». و یکی از تفاوت‌های عمده‌ی متن با متون قدیم این که نویسندگان هیچ پرهیز و ابایی از به کار بردن واژه‌های عربی نداشته است. اما با این که نسبت به آثار قدما لغات و ترکیبات عربی بیشتری به این متن راه یافته است، همه‌ی این لغات و ترکیبات در درون ساختار سبک جا افتاده‌اند و این ناپرهیزی به هیچ وجه آزاردهنده و زننده نیست.

از مشخصه‌های ویژه‌ی سبک متن یکی آمدن «را»ی اضافیست بعد از مُسندالیه یا فاعل: «وی را فیلبان پادشاه است.» به جای «وی فیلبان پادشاه است.» و «این بُنان که قُریش را می‌پرستند» به جای «این بُنان که قُریش می‌پرستند.» و «بعضی را بگریختند.» به جای «بعضی بگریختند.» و «مردم را بیارامیدند.» به جای «مردم بیارامیدند.» در حالی که به شیوه‌ی قدما، «را»ی بعد از مفعول بی‌واسطه در بسیاری از موارد حذف می‌شود: «ایشان از مسجد بیرون کردند.» به جای «ایشان را از مسجد...» و «علی بخواند.» به جای «علی را بخواند.» و «مؤمن دوبار از یک سولاخ مار نگزد.» به جای «مؤمن را دوبار...» و دیگر: عبارتی که با «چون» آغاز شده است، با «واو» عطف به جمله‌ی بعدی می‌پیوندد: «چون ابوسفیان او را بدید و گفت...» «چون او را بر سید آوردند و گفت...» «چون صفر پیامد و اصحاب بئرمعونه بفرستاد.» و دیگر: بعد از فعل «فرمود»، به جای «تا» یا «که»، «و» می‌آورد: «فرموده بود و دو اشتر نیکو بسته بودند...» «فرمود و آن صحابی را بگشتند.» «فرمود و آن روز در آن منزل مقام ساختند.» «فرمود و منجنیق انداختند.» «فرمود و آواز دادند.» و دیگر: «شفتن» به جای «شنیدن»، «بشورند» و «بشور» به جای «بشویند» و

«بشوی»، «چند بسیار» به جای «بسیار»، «خُسپیدن» به جای «خُسبیدن»، «مُقابلی» به جای «مُقابله» و «خُصمی» به جای «خصومت.» و به جای «گشتن»، «گردیدن» به کار رفته — که در آثارِ معاصرِ مترجم هم نظیر دارد. و به جای «کُشتن» و «کُشته شدن»، «به قتل آوردن» و «به قتل آمدن».

و دیگر: «آمدمانی» به جای «می آمدیم»، «شدمانی» به جای «می شدیم»، «کردمانی» به جای «می کردیم»، «دریافتانی» به جای «در می یافتیم» و «آوردمانی» به جای «می آوردیم». در ویرایش ما همه‌ی ویژگی‌های سبک متن — مطابق روال مجموعه‌ی «بازخوانی متون» — دست نخورده باقی ماند و هیچ دخل و تصرفی به جز همان حذفهایی که گفته شد به عمل نیامد. اما تعدیل‌هایی در رسم الخط متن انجام گرفت تا قاعده‌ی یکدستی بر اساس آن چه در مقدمه‌ی کتابِ اوّل این مجموعه توضیح داده شد رعایت شود. صورت‌های مخفّی مانند «سختر» و «دوستر» به «سختتر» و «دوستتر» تبدیل شد، اما «بتر» به همین صورتِ مخفّف باقی ماند. «آن گه» به صورت «آن گاه» درآمد و «کرا» و «ترا» به صورت «که را» و «تو را». الف‌های ساقط شده از سر ضمیر به سر جای خود برگشت: «ازیشان» به «از ایشان»، «بریشان» به «بر ایشان» و «برین» به «بر این» تبدیل شد. «بدان» و «بدیشان» هم به «به آن» و «به ایشان». و «لکن» به «لیکن»، اما الفِ «است» هر جا که خوانده می‌شود به جا ماند و هر جا که خوانده نمی‌شود ساقط شد.

خواننده‌ی این مجموعه با بسیاری از روایات این کتاب آشنایی دارد. گونه‌های کم و بیش متفاوتی با روایات این کتاب در کتاب ترجمه‌ی تفسیر طبری آمده است. مترجم در ابتدای کتاب می‌گوید: «بدان که فضیلتِ مطالعتِ این کتاب با فضیلتِ مطالعتِ تفسیرِ قرآن برابر است. از بهر آن که غرض از مطالعتِ تفسیر بیشتر بیانِ احوالِ پیغامبر ماست و کتابِ سیرت خود مقصور است به آن.»<sup>۲۴</sup> بسیاری از روایات این کتاب مکمل قصّه‌های تفسیر است و با خواندن این هر دو روایت، تصویری جامع و فراگیر در برابر چشمان خواننده نقش می‌بندد.

ویژگی روایت در این کتاب پابند بودن نویسنده است به دیدگاه و تغییر دیدگاه و پابند بودن نویسنده است به دیدگاه‌های متفاوت. مشاهده‌ی واقعه از دیدگاه‌های متفاوت به خواننده مجال می‌دهد تا با سهولت بیشتری به کُنهِ واقعه پی ببرد. هر ماجرا و هر بخشی از



هر ماجرا را اگر از دیدگاه‌های متفاوتی ببینیم، تازه ابعاد ماجرا به همان صورتی که هست در برابر چشمان ما شکل می‌گیرد. همه‌ی روایات این کتاب از قولِ راوی اصلی — یعنی ابن اسحاق — نقل می‌شود و سپس برای روایت هر ماجرا، مناسب‌ترین و گویاترین دیدگاه انتخاب شده است. حکایت شیرخوارگی حضرت محمد مصطفی (ص) را دایه‌اش — حلیمه — تعریف می‌کند و ماجرای فرود آمدن جبرئیل و میکائیل و بازگشتن اندرون حضرت محمد مصطفی (ص) را به برف رحمت از زبان خود آن حضرت می‌شنویم و ماجرای معراج را هم از زبان خود آن حضرت می‌شنویم. حکایت سلمان فارسی را از زبان خودش می‌شنویم: از روزگار کودکی‌اش در اصفهان و مصاحبتش با راهبان ترسا و فروخته شدنش به یکی از یهودان مدینه تا ملاقاتش با حضرت محمد (ص) پس از هجرت و آزاد شدنش. و در روایت ماجرای هجرت، دیدگاه‌های متعددی به کار رفته است تا ابعاد ماجرا به گویاترین و زنده‌ترین وجه ممکن بازسازی شود. قسمت اول ماجرا که شرح توطئه‌ی قریش و مشاوره‌ی آنها در دارالتدوئه است و سپس هجوم ابوباش به خانه‌ی حضرت محمد (ص)، از یک دیدگاه کلی و فراگیر نقل می‌شود. تدارک حضرت محمد (ص) و ابوبکر برای رفتن به مدینه و قرار و مدار گذاشتن آن دو با هم از قول عایشه نقل می‌شود که در خانه است و شاهد گفت و گوی پدرش با حضرت محمد (ص). آمدن ابوجهل و دیگران به سراغ ابوبکر از قول أسما نقل می‌شود — خواهر عایشه — که در خانه است و از ابوجهل سیلی می‌خورد. و بیرون آمدن حضرت محمد (ص) و ابوبکر از غار و راه افتادنشان به سمت مدینه، باز هم از قول أسما — که برای آنها راه توشه آورده است. و آمدن مردی بعد از سه روز به مکه که با صدای بلند به جان آن دو مسافر دعا می‌کند و خبر می‌دهد که از خیمه‌ی ام‌معبد گذشته‌اند و به نزدیکی مدینه رسیده‌اند، باز هم از قول أسما — که نگران حال آنهاست.<sup>۲۵</sup> بعد، ابو قحافه — پدر ابوبکر — سری به خانه‌ی او می‌زند تا ببیند پسرش یولی برای بچه‌ها باقی گذاشته است که در مدت غیبتش خرج کنند یا نه. و این قسمت ماجرا را هم خود أسما تعریف می‌کند. و آن وقت، قریش اعلام می‌کنند که «هر کس که محمد باز آورد، او را صد اشتر بدهیم.» و این قسمت ماجرا را از دیدگاه مردی دنبال می‌کنیم که به طمع این جایزه، به دنبال آنها می‌رود: سراقه ابن مالک. و سپس، وقتی که این دو مسافر به مقصد می‌رسند و پس از اجرای مراسم استقبال و مستقر شدن حضرت محمد مصطفی (ص) در خانه‌ی ابو ایوب انصاری، ابو ایوب درباره‌ی اقامت پیامبر در خانه‌اش و مراعات حال او حرف

می‌زند. این میهمان عالی مقام ترجیح می‌دهد که در طبقه‌ی زیرین مستقر شود و ابو ایوب به اهل و عیالش سفارش می‌کند سروصدا راه نیندازند و آهسته قدم بردارند «تا خاطر سید از چیزی پراکنده نشود.»

و در جنگ بدر، پس از تمهید مقدمات و شرح زمینه‌ی واقعه که فرارسیدن کاروان ابوسفیان و بیرون رفتن لشکر اسلام از مدینه باشد، ماجرا را از دیدگاه عباس ابن عبدالمطلب دنبال می‌کنیم که خواهرش — عاتکه — در مکه خوابی دیده است که خبر از مصیبتی می‌دهد که به زودی بر سر قوم قریش نازل خواهد شد. عباس در مکه است و اوست که واکنش ابوجهل و دیگران را در برابر این خواب عاتکه برای ما شرح می‌دهد و این عتاب ابوجهل را ما به نقل از عباس می‌شنویم که به فرزندان عبدالمطلب می‌گوید «این چه نبیّه‌ی دیگر است که ظاهر شد در میان شما؟» و ماجرای زینهار دادن عبدالرحمان ابن عوف به امیه ابن خلف در گیرودار جنگ و سپس دخالت بلال حبشی که زمانی آزارها و شکنجه‌ها از امیه دیده و حالا فرصتی برای تلافی پیدا کرده است، از قول خود عبدالرحمان نقل می‌شود.

ماجرای کشتن حمزه را در جنگ اُحُد از چه زاویه‌ای باید دید نزدیک‌تر و مستقیم‌تر از زاویه‌ی وحشی؟ با یک گریز موقتی از صحنه‌ی جنگ، به زمانی می‌رسیم که وحشی پیر شده — به دوران خلافت معاویه: وحشی در شهر حمص است و دارد برای جمعیتی که به دور او حلقه زده‌اند داستان روز اُحُد را شرح می‌دهد. برای اثبات این مطلب که وحشی هنوز — در این سن و سال — حواسش کاملاً جمع است و حافظه‌اش خوب کار می‌کند، یک حادثه‌ی فرعی در پیش داریم: مرد جوانی که از وسط جمعیت به وحشی سلام می‌کند، به نظر او آشنا می‌آید. وحشی می‌پرسد تو فلانی نیستی؟ و اسم و رسم او را می‌گوید. بله. خود اوست. «تو همان نیستی که در فلان وقت در قبیله‌ی بنی سعد شیر می‌خوردی؟» وحشی فقط یک بار او را دیده بوده و آن هم در حال گذر: مادرش روی شتر نشسته بوده و پسر بچه‌ی کوچکش روی زمین بوده و مادرش به وحشی گفته است لطفاً این بچه را از روی زمین بردار و بده به من. وحشی بچه را از روی زمین برمی‌دارد و می‌دهد به دست مادرش. و دیگر هیچ وقت او را ندیده بوده. و حالا که پس از سالهای سال او را در شهر حمص دیده است، بلافاصله او را یادش آمده و حتّاً اسم او را به خوبی می‌داند: «ای پسر، تو نه عییدالله ابن عدی‌ای؟»

همه‌ی حضار تعجب می‌کنند: پیره‌مرد عجب حافظه‌ای دارد! و حالا با این مقدمات، همه‌ی حضار و همه‌ی مخاطبان او آماده‌اند تا حکایت او را بشنوند — از ماجرای کشتن حمزه یگیر تا توبه کردنش و به اسلام درآمدنش و سرانجام کشتن مُسیلمه‌ی کذاب در زمان خلافت ابوبکر — و همگی خوب می‌دانند که هیچ کس حکایت او را به خوبی خود او تعریف نمی‌کند.

هیچ مطلبی در سرتاسر این کتاب بدون راوی نیست و معلق نیست. دیدگاه‌های مختلف و گاهی کاملاً متقابل راویان کاری می‌کنند که مطلب به صورتی هر چه گویاتر و روشن‌تر و در ابعادی هر چه گسترده‌تر در برابر چشمان ما مجسم شود. نخستین راوی این کتاب ابن اسحاق است و این نکته را نویسنده در سرآغاز هر فصل، با تکرار عبارت «محمد ابن اسحاق گوید» به خواننده‌اش یادآوری می‌کند. ابن اسحاق اولین روایتگری بود که طلوع اسلام و اخبار مربوط به زندگی پیامبر اسلام را در متن تاریخ عالم قرار داد و از دیدگاهی وسیع و فراگیر به وقایع صدر اسلام نگریست. طلوع اسلام به نظر او ادامه‌ی تاریخ یهود و مسیحیت بود و نه یک واقعه‌ی مجزا و منفرد که در گوشه‌ای از جهان پیش آمده باشد. طرح وسیع و دامنه‌داری که برای کار خودش ریخته بود نتیجه‌ی همین تلقی او بود. در حالی که تا آن زمان راویان اخبار به نقل ماجرای جنگها اکتفا می‌کردند و حتّاً به وقایع قبل از هجرت توجهی نداشتند. ابن هشام بخش اعظمی از روایت ابن اسحاق را درباره‌ی تاریخ انبیا حذف کرد، امّا با رعایت توالی زمانی و تدوین کتاب، به هسته‌ی اصلی و اساس کار او نزدیک‌تر شد. مترجم فارسی با حذف زوائد دیگر و فصلبندی، به شکلی مطلوب‌تر رسید. در ویرایش بعدی، کار حذف زوائد و فصلبندی ادامه یافت و تکمیل شد و در حال حاضر کتابی در برابر ماست که به مقصود و مطلوب ابن اسحاق از همیشه نزدیک‌تر است. آن بلندنظری و آن دیدگاه بلندپروازانه‌ای که ابن اسحاق می‌خواست با آن ابعاد وسیع و آن مقدمات و آن حواشی مفصل به مخاطبانش منتقل کند، اکنون با همین کتاب کوچک و با همین حجم معقول به خوبی منتقل می‌شود و شاید با تأثیر و سرعتی به مراتب بیشتر. حالا اصل مطلب در برابر ماست. بدون حواشی و بدون هیچ شاخ و برگ اضافی.

جعفر مدرس صادقی

## یادداشت

۱- روایات ابن اسحاق در کتاب‌های دیگری از جمله مغازی محمد ابن عمر واقدی، اخبار مکه‌ی محمد ابن عبدالله از زرقی، معارف ابن قتیبه و خراج ابویوسف یعقوب ابن ابراهیم نقل شده. فهرست تفصیلی کتاب‌هایی که روایات ابن اسحاق را نقل کرده‌اند در مقدمه‌ی مصحح کتاب سیرت رسول‌الله آمده است. ←

سیرت رسول‌الله - مشهور به سیرت النبی. ترجمه و انشای رفیع‌الدین اسحاق ابن محمد همدانی (قاضی ابرقوه). با مقدمه و به تصحیح اصغر مهدوی. انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۶۱. مقدمه‌ی مصحح، ص ۵۵-۷۱.

۲- روایت‌هایی که از زندگی حضرت محمد (ص) نقل می‌شد ابتدا منحصر بود به جنگها و به همین دلیل، مجموعه‌ی این روایت‌ها به نام «مغازی» معروف شد. این اصطلاح حتماً بعدها در مورد زندگی نامه‌های کامل‌تری که به پی‌روی از روایت ابن اسحاق نوشته شده بود به کار می‌رفت. خود روایت ابن هشام را هم گاهی به نام «مغازی» خوانده‌اند. اما به هر حال، این روایت ابن هشام بود که برای اولین بار به نام «سیرت» معروف شد. با این که اصطلاح «سیرت» - به مفهوم زندگی نامه‌ی حضرت رسول - پیش از زمان ابن هشام و ابن اسحاق هم به همین معنی به کار می‌رفته است. ←

مغازی، محمد ابن عمر واقدی، ترجمه‌ی محمود مهدوی دامغانی. مرکز نشر دانشگاهی، چاپ اول، ۱۳۶۱ (سه جلد). مقدمه‌ی ماریسدن جونز، ص ۲۰، ۲۱.

۳- تبحر راویان مغازی در توصیف صحنه‌های جنگی پیداست که متکی به سابقه‌ای طولانی بوده است. میدان‌های نبرد بر اساس روایت‌های دست‌اول شاهدان عینی چنان به دقت و با جزئیات فراوان توصیف شده که خواننده به خوبی صحنه را در برابر خود مشاهده می‌کند. حتماً در پیچیده‌ترین و شلوغ‌ترین صحنه‌ها، مانند جنگ بدر و جنگ احد، کوچک‌ترین حرکات و جابه‌جایی‌ها از چشم خواننده دور نمی‌ماند. همه‌ی جنگها که بیشتر از قول شاهدان کم و بیش درگیر در ماجرا روایت شده، زمینه‌ای رئالیستی و ملموس دارند و با وجود همه‌ی تغییرات و دگرگونی‌هایی که در کتاب‌های مختلف به خود دیده‌اند، هنوز این بخش از سیرت با بخش ماقبل آن که بیشتر بر اساس تفسیر آیات «قرآن مجید» بازسازی شده به کلی متفاوت است. ←

Shorter Encyclopaedia of Islam, edited by H. A. R. Gibb and J. H. Kramers. E. J. Brill, Leiden, 1974.

در دلبستگی به بخش مغازی سیرت به مرور تحوّل به وقوع پیوست. به طوری که در روایت ابوسعید خرگوشی (که در سال ۴۰۶ هجری درگذشت) به این بخش در نهایت اختصار و فقط در یک فصل کوتاه پرداخته شده است. این روایت در اواخر قرن ششم هجری به فارسی ترجمه شد:

شرف النبی. ابوسعید خرگوشی، ترجمه‌ی نجم‌الدین محمود راوندی. تصحیح و تحشیه‌ی محمد روشن. انتشارات بابک، ۱۳۶۱. ص ۳۴۱-۳۵۵.

۴- مقدمه‌ی ماریسدن جونز، ص ۲۴، ۲۵.

خود زهری هم گویا کتابی به نام «مغازی» داشته است. اما مفصل‌ترین و کهن‌ترین کتاب مغازی که تاکنون شناخته شده است کتاب مغازی محمد ابن عمر واقدی است که در سال ۲۰۷ هجری درگذشت. مغازی واقدی تنها

## مقدمه

کتابی است که می‌توان از نظر اهمیت با سیرت ابن اسحاق مقایسه‌اش کرد. واقدی استاد ابن سعد (ابو عبدالله محمد ابن سعد ابن منیع) بود که به نام «کاتب واقدی» شهرت داشت و یکی از معروف‌ترین کتاب‌های سیرت — طبقات — نوشته‌ی اوست.

۵— سیرت رسول الله. مقدمه‌ی مصحح، ص ۵.

و گفته‌اند در سال ۱۱۹ هجری به مصر رفت. ←

Encyclopaedia of Islam, New Edition, edited by B. Lewis, V. L. Menage, Ch. Pellat and J. Schacht. E. J. Brill, Leiden, 1971. Vol. III (Ibn Ishâk).

سال تولد او را هم برخی از محققین ۸۰ هجری دانسته‌اند. ←

دائرة المعارف بزرگ اسلامی، مرکز دائرة المعارف بزرگ اسلامی، چاپ اول، ۱۳۶۹. (جلد سوم)

۶— ← Encyclopaedia of Islam. Vol III. (Ibn Ishâk)

۷— مالک ابن انس ابن مالک — مفتی شهر مدینه — همان مالکی است که پیشوای مذهب «مالکی» شد که یکی از چهار مذهب اصلی اهل سنت باشد.

۸— کتاب الفهرست، محمد ابن اسحاق الندیم، ترجمه‌ی م. رضا تجدد، چاپ دوم، ۱۳۴۶، ص ص ۱۵۶، ۱۵۷.

۹— به جز کتاب سیرت، چند کتاب دیگر هم از ابن اسحاق به جا مانده است: ←

کتاب الفهرست، ص ۱۵۷.

Encyclopaedia of Islam. Vol. III. (Ibn Ishâk)

دائرة المعارف بزرگ اسلامی، جلد سوم.

۱۰— سیرت رسول الله. مقدمه‌ی مصحح، ص ص ۲۴، ۲۵.

۱۱— «و گویند اشخاصی شعرهایی می‌گفتند و برای او می‌آوردند و از او می‌خواستند که در کتاب السیر خود بگنجانند. از این جهت، اشعاری در کتابش دیده شد که نزد راویان شعر مفتضح بود.» (کتاب الفهرست، ص ۱۵۶)

۱۲— در اولین ترجمه‌ی روایت ابن هشام به انگلیسی، مترجم همه‌ی اضافات ابن هشام را از متن جدا کرده و در تعلیقات آورده است:

The Life of Muhammad—a translation of Sirat Rasul Allah, by A. Guillaume, Oxford University Press, 1955.

ترجمه‌ی دیگری از برگزیده‌ی متن اصلی در سال ۱۹۶۴ منتشر شد:

The Life of Muhammad—Apostle of Allah, translated by Edward Rehatsek, edited by Michael Edwardes, 1964.

متن منقح روایت ابن هشام به تصحیح فردیناند ووستنفلد، همراه با مقدمه و تعلیقات مفصل او، از سال ۱۸۵۸ تا ۱۸۶۰ در گوتینگن آلمان به چاپ رسید:

سیرة سیدنا محمد رسول الله، روایة ابي محمد عبدالمالك بن هشام، عن زياد بن عبد الله البكائي، عن محمد بن اسحاق.

Das Leben Muhammed's, nach Muhammed Ibn Ishâk, bearbeitet von Abd el-Malik Ibn Hichâm, herausgegeben von Dr. Ferdinand Wüstenfeld. Dieterichsche Universitäts-Buchhandlung, Göttingen, 1858-1859.

۱۳- ظاهراً هشت کتاب «مغازی» به صورت مجموعه‌ی مدون و مستقل از راویان بلافصل ابن اسحاق وجود داشته است که از آن میان فقط دو تا به جز روایت بکایی باقی مانده. ←

سیرت رسول الله. مقدمه‌ی مصحح، صص ۱۹-۴۳، ۵۵، ۷۹.

۱۴- از اسم مترجم کتاب در مقدمه‌ی متن ذکر می‌نماید و در هیچ یک از نسخه‌های فارسی موجود اسمی از مترجم نیست و معاصرین او و نویسندگان متأخر هم اشاره‌ای به اسم او نکرده‌اند. به این دلیل، تردیدهایی درباره‌ی هویت مترجم پیش آمد و حتا آقای محمدتی دانش‌پژوه که نسخه‌ای از این متن را دیده بودند، در شرحی که برای مجله‌ی راهنمای کتاب نوشتند، ترجمه را از غیبات الملک اسماعیل ابن نظام الملک ابرقوه‌ی دانستند. اما سرانجام همه‌ی تردیدها با استنباط و اجتهاد مرحوم مجتبی مینوی و بر اساس تحقیقاتی که آن مرحوم انجام داد از میان رفت و معلوم شد که مترجم این کتاب کسی به جز رفیع الدین ابو محمد اسحاق ابن محمد همدانی - قاضی ابرقوه - نبوده است. ←

«اسب نوبتی بر در کاخ ابو مسلم» (شرح نسخه‌های خطی)، محمدتی دانش‌پژوه. راهنمای کتاب، شماره‌ی ۵ و ۶. سال دوازدهم، مرداد و شهریور ۱۳۴۸. صص ۲۲۵.

و نیز ←

«نوشته‌های شادروان علامه مجتبی مینوی» در سیرت رسول الله، پیوست مقدمه‌ی مصحح، صص ۱۳۹ -

۱۴۷.

در فهرست نسخه‌های خطی استوری، نسخه‌های خطی ترجمه‌ی فارسی سیرت ابن اسحاق معرفی شده، اما از مترجم به عنوان فردی نامعلوم یاد شده که این کتاب را در مصر خواند و پس از بازگشت به ایران، در ابرقوه، به درخواست سعد ابن زنگی آن را به فارسی ترجمه کرد. تاریخ شروع ترجمه را ۶۱۲ یا ۶۲۰ هجری ثبت کرده است.

Persian Literature / A Bio-Bibliographical Survey, by C. A. Storey, The Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland. London, 1970. vol. 1, pp. 172, 173. (چاپ اول: ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۹).

۱۵- سعد ابن زنگی ابن مودود از سال ۵۹۹ تا ۶۲۳ هجری که درگذشت امیر فارس بود. (پنجمین اتابک از سلسله‌ی اتابکان فارس). پسر و نواده‌ی او - ابوبکر ابن سعد و سعد ابن ابوبکر ابن سعد - از محدوحین شیخ سعدی شیرازی بوده‌اند. ←

محدوحین شیخ سعدی، محمد قزوینی. ضمیمه‌ی مجله‌ی تعلیم و تربیت، فروردین ۱۳۱۷. صص ۵-۹.

۱۶- متن ترجمه‌ی سیرت رسول الله به تصحیح آقای اصغر مهدوی و بر اساس کهن‌ترین نسخه‌ی موجود از این متن که در سال ۶۷۷ هجری کتابت شده و با مقابله‌ی نسخه‌ی اساس با پنج نسخه‌ی دیگر، تاکنون دو بار به چاپ رسیده است:

سیرت رسول الله - مشهور به سیرت النبی. ترجمه و انشای رفیع الدین اسحاق ابن محمد همدانی - قاضی ابرقوه (۵۸۲-۶۲۳ هجری). با مقدمه و به تصحیح دکتر اصغر مهدوی. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اول، ۱۳۵۹-۱۳۶۰. (دو نصف)

سیرت رسول الله - مشهور به سیرت النبی. ابن هشام. ترجمه و انشای رفیع الدین اسحاق ابن محمد همدانی - قاضی ابرقوه. با مقدمه و تصحیح اصغر مهدوی. انتشارات خوارزمی، چاپ دوم با تجدیدنظر، ۱۳۶۱. (دو نصف) نسخه‌ی اساس این متن علاوه بر مقابله با پنج نسخه‌ی خطی دیگر با اصل عربی مطابقت داده شده و اشتباهات کاتب و افتادگی‌ها با استفاده از نسخه‌های دیگر و با اتکا به اصل عربی تصحیح شده است. استنباط‌های مصحح و

## مقدمه

موارد اختلافات روایت متن فارسی با اصل عربی و با متون تاریخی دیگر، همه در زیرنویس متن آمده. همه الحاقات به متن کتاب و تصحیحات از نسخه‌های کمکی برداشت شده و مصحح به پی‌روی از یک روش علمی و حساب شده، کوچک‌ترین دخل و تصرفی در متن نکرده و کار خود را در نهایت دقت و امانت انجام داده است. در ویرایش ما، برای رسیدن به یک روایت قطعی و نهایی از متن کتاب، همه‌ی موارد اختلاف نسخه‌ها در نظر گرفته شده است.

(همان طور که از توضیحات مصحح در مقدمه‌ی کتاب معلوم می‌شود، مرحوم مجتبا مینوی بر جریان کار تصحیح این متن نظارت داشته است. مرحوم مجتبا مینوی در دهه‌ی ۱۳۳۰ در حین بررسی‌هایی که در کتابخانه‌های ترکیه انجام می‌داد، به نسخه‌ای از این متن برخورد و عکسی از آن نسخه تهیه کرد و برای مصحح فرستاد و ایشان را به تصحیح این متن تشویق کرد.)

خلاصه‌ای از ترجمه‌ی فارسی سیرت رسول الله به نام «سیرت النبی» در دست است به قلم قاضی القضاة محمد ابن عبدالله ابن عمر. تنها نسخه‌ی موجود از این متن در سال ۶۹۴ هجری کتابت شده و از این رو پیداست که این خلاصه را در فاصله‌ی سالهای ۶۱۲ تا ۶۹۴ هجری نوشته‌اند. این متن، به نام «خلاصه‌ی سیرت رسول الله»، برای اولین بار در ۱۳۶۸ به چاپ رسید:

خلاصه سیرت رسول الله، تلخیص و انشای شرف‌الدین محمد ابن عبدالله ابن عمر. با مقدمه و به تصحیح اصغر مهدوی و مهدی قمی‌نژاد. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۶۸.

۱۷- آقای مهدوی برای نشان دادن شیوه‌ی کار مترجم، بخشی از ترجمه‌ی او را با اصل عربی، جزء به جزء، مقایسه کرده‌اند. ←

سیرت رسول الله. مقدمه‌ی مصحح، صص ۱۱۵-۱۲۱.

۱۸- در ابتدای کتاب، می‌گوید ابن وزیر مغربی کتاب سیرت را به سی جزو تقسیم کرده بوده. تقسیم کردن کتاب به اجزای مساوی از قدیم معمول بوده، چنان که در مورد قرآن مجید هم به همین ترتیب عمل می‌کردند.

۱۹- سیرت رسول الله، صص ۱۶۴، ۱۶۵.

۲۰- سیرت رسول الله، ص ۴۱۳.

۲۱- سیرت رسول الله، ص ۱۲۱.

۲۲- سیرت رسول الله، ص ۱۵۵.

۲۳- سیرت رسول الله، ص ۴۹۳.

۲۴- اگر بنا به گفته‌ی رفیع‌الدین مقصود از خواندن تفسیر بیشتر «بیان احوال پیغامبر ما» باشد، ساختار تازه‌ای که در مجموعه‌ی ما به کتاب ترجمه‌ی تفسیر طبری داده شده، درست در جهت تأکید همین مقصود بوده است. ترتیب فصول تفسیر از ابتدای خلقت تا صدر اسلام همان ترتیبی است که ابن اسحاق در نظر داشت.

۲۵- تفصیل ماجرای اُم‌معبد را در ترجمه‌ی تفسیر طبری می‌خوانیم. مردی که پس از سه روز به مکه آمده است پدرِ معبد است که داستان آن دو مسافر را برای اهل مکه تعریف می‌کند: یکی از آن دو مرد بود که دستی به سرِ پسرِ اُم‌معبد کشید و او را که مفلوج و زمینگیر بود شفا داد و راه انداخت و نیز دستی به پشتِ بزِ پیر و عاجز و گِر اُم‌معبد مالید و او را درست کرد و به شیر باز آورد. اهالی مکه خوب می‌دانستند که آن دو مرد کی بودند و یا شنیدن ماجرای اُم‌معبد، تازه فهمیدند که چه مرد بزرگ و چه گوهر یگانه و بی‌مانندی را از خود رانده‌اند و از کرده‌های خود سخت پشیمان شدند.

## یادآوری

روایت ابن اسحاق از زندگی حضرت رسول اکرم (ص) که در قالب روایت ابن هشام به دست ما رسیده، کهن‌ترین روایت جامع از زندگی آن حضرت است و منبع اصلی همه‌ی مطالبی است که بعد از ابن اسحاق در کتب معتبر دوره‌ی اسلامی نقل شده و به اعتقاد جمیع محققین، معتبرترین کتاب درباره‌ی زندگی حضرت رسول اکرم (ص) به شمار می‌رود. (سیره رسول الله (ص)، عباس زریاب. انتشارات سروش، ۱۳۷۰، ص ۱۸).

ابن اسحاق در زمان حیاتش به دلیل آزادمنشی و تعلق خاطرش به خاندان امامت، مورد اذیت و آزار متعصبین قرار می‌گرفت و به تحریک مالک ابن انس، او را از شهر زادگاهش، مدینه، بیرون کردند. به گفته‌ی احمد ابن یونس، «برخی از علمای مغازی، از جمله ابن اسحاق و ابو معشر، شیعی بودند.» (دانشنامه ایران و اسلام، جلد سوم). او زمان حضرت سجاد (ع) را در کودکی درک کرده و از طریق ابن شهاب زهری از این امام بزرگوار روایت کرده است. همچنین به درک محضر امام محمد باقر (ع) و امام جعفر صادق (ع) نائل آمده و روایاتی از آنان نقل کرده است. «به هر حال، در اینکه او دوستدار اهل بیت بوده است تردیدی نیست.» (دائرة المعارف بزرگ اسلامی، جلد سوم).

شواهد مسلمی در خود متن کتاب مبنی بر تعلق خاطر او به حضرت علی ابن ابی طالب (ع) وجود دارد که اجمالاً به برخی از آنها اشاره می‌کنیم:

حدیث اسلام آوردن حضرت علی (ع) پیش از همه‌ی اصحاب دیگر (ص ص ۱۱۷ و ۱۱۸)، حدیث سپردن امانات مردم به حضرت علی (ع) و خسییدن حضرت علی (ع) در بستر حضرت رسول (ص) در آستانه‌ی واقعه‌ی هجرت به مدینه (ص ص ۲۳۲ - ۲۳۵)، حدیث برادری دادن حضرت رسول (ص) به اصحاب خود و دست برادری دادن حضرت رسول (ص) با حضرت علی (ع) (ص ص ۲۴۲ و ۲۴۳)، حدیث اعطای لقب «ابو تراب» به حضرت علی (ع) در واقعه‌ی عُسَیره و پیش‌بینی حضرت رسول (ص) که «تو را شهید خواهند کردن و آن کسی که تو را کُشد بترین همه‌ی عالم باشد.» (ص ص ۲۶۱ و ۲۶۲) نقل رشادت‌ها و دلاوری‌های حضرت علی (ع) در جنگ‌های بدر (ص ۲۸۴) و اُحُد (ص ۳۳۲) و خندق (ص ص ۳۶۹ و ۳۷۰) و خیبر (ص ۴۱۹)، تجلیل حضرت رسول (ص) از حضرت علی (ع) در پایان جنگ اُحُد - «لا فتی الا علی لا سِیف الا ذوالفقار» - (ص ۳۴۴) و مقایسه‌ی نقش حضرت علی (ع) با نقش عمر و ابوبکر در فتح قلعه‌ی خیبر (ص ص ۴۱۸ و ۴۱۹).

با این همه، این نکته را باید در نظر داشت که روایت ابن اسحاق جامع همه‌ی روایات کتبی و شفاهی پراکنده‌ی موجود بوده و از این رو در مواضعی نقطه‌نظرهایی از راویان پیشین به روایت او راه یافته است که مورد اجماع کلیه‌ی علما نیست، چنان که نمونه‌ی آن را در بخشی از حکایت عبدالله (ص ۷۴)، فرود آمدن جبرئیل (ص ۱۰۹)، وفات خدیجه و ابوطالب (ص ۲۰۸)، حکایت غزوه‌ی بدر کبرا (ص ۲۸۵) و حکایت عایشه (ص ۳۹۵) می‌بینیم.



## سلسله‌ی روایت سیرت

نسل اول

عُروه ابن زُبَیر ابن عَوّام  
(۹۱/۹۹ - ۲۳/۲۹)

شُرَحْبِیل ابن سَعْد  
(۱۲۳ -)

أَبَان ابن عَثْمَان ابن عَقَّان  
(۱۰۵ - ۲۲)

نسل دوم

مُحَمَّد ابن مُسْلِم ابن عَبَّیدالله ابن شَهَابِ زُهْرَی  
(۱۲۴ - ۵۱)

مُحَمَّد ابن عبد الرَّحْمَان ابن نَوْفَل - یتیم عُروه  
(۱۳۱/۱۳۷ -)

عَاصِم ابن عمر ابن قَتَادَه  
(۱۱۹/۱۲۹ -)

نسل سوم

مُحَمَّد ابن اسْحَاق ابن یَسَارِ مُطَّلِبِی  
(۱۵۰/۱۵۱ - ۸۵)

نَجِیح ابن عبد الرَّحْمَانِ مَدَنِی - أَبُو مَعْشَرِ بَسْنَدِی  
(۱۷۰ -)

مُوسَا ابن عَقْبَه ابن ابی عِیَاش  
(۱۴۱ -)

زِیَاد ابن عبد الله ابن طَفِیلِ بَكَّابِی  
(۱۸۳ -)

عبد المَلِک ابن هِشَام ابن آیُوبِ جَمْرِی حُوی  
(۲۱۳/۲۱۸ -)

رَفِیع الدِّین اسْحَاق ابن مُحَمَّد ابن مؤیَّد ابن عَلِی هِدَانِی الاصلِ أَبَرْقُوهی - قَاضِی أَبَرْقُوه  
(۶۲۳ -)

نه درازی باریک بود و نه کوتاهی خُرد، بل که میانه‌ی این هر دو بود: راست‌اندامِ تمام‌پُشت. رویی داشت نه گرد و برآمده چون رویِ فرمبان و نه خشک و نزار چون رویِ نحیفان، بل که رویِ گردِ به‌قاعده بود: سپید و روشن و لطیف. چشمی داشت سپیده‌ها سپید و سیاه‌ه سیاه، مُژگانیِ راست به هم دررُسته، دراز و بسیار. انگشتانش، هم از آن دست و هم از آن پای، درشت و بزرگ. کفهایِ وی نرم چون حریر بود و چون از جایِ خود برخاستی و می‌رفتی، از چُستیِ همانا که مرغ بود که می‌پرید. و در میانِ دو کتفش، مُهرِ نبوت بودی. و او خود خاتمِ پیغامبران و مهترِ عالمیان بود و در سخا از همه بهتر بود و در شجاعت از همه بیشتر بود و در فصاحت از همه نیکوتر و تمام‌تر بود و در عهد و پیمان از همه درست‌تر بود و در خوی و خُلق از همه نیکوتر بود و در تعیش با مردم از همه بزرگ‌تر. بر بدیهه، چون وی را بدیدندی، از وی هیبت داشتندی و چون با وی مُخَالَطت کردندی، وی را چون جان و دل دوست گرفتندی. نه پیش از وی، مثلِ وی کسی توانستندی دیدن و نه بعد از وی، کسی مثلِ وی تواند یافتن.

# سیرتِ رسول الله



## ابتدا

اما بعد: بدان که هر چه از اقوال و احوال پیغامبر ما نقل کنند و به قید روایت و ثبت سماع و قرائت از ائمه‌ی حدیث و علمای نقل آن خبر محفوظ و مضبوط نبود، نزد اهل علم به آن اعتباری نباشد و اعتمادی به آن نشاید کرد. از بهر آن که در هر عصری ناقلان مزور و واضعان مغیّر بوده‌اند و از این جهت، علمای سلف سعی بسیار برده‌اند و رنج بسیار کشیده‌اند تا از میان روایات، زمره‌ی ثقات بشناخته‌اند و از جمله‌ی حفاظ طایفه‌ی عدول بدانسته‌اند و بعد از آن، هر چه ایشان روایت کرده‌اند و سمت صحّت به آن نهاده‌اند معتبر و مقبول داشتند و هر چه دیگران روایت کرده بودند و نزد ایشان مصحح نبود مردود و مطعون کردند. و غرض از این مقدمه آن است تا تو را معلوم شود که کتاب سیرت پیغامبر ما که محمد ابن اسحاق ابن یسار مطلقاً جمع کرده است عمده و متناول اهل نقل است و حجّت و متمسک اهل فضل و علما از جمله‌ی سیرت‌ها آن اختیار کرده‌اند و از جمله‌ی روایت‌ها در این باب به روایت وی اقتصار کرده‌اند، از بهر آن که وی در ایراد سیر اسبق و اقدم بود و در علم نقل و روایت افضل و اعلم بود و در این باب همه را اقتدا بر وی و اهدا از وی.

پس ما را چون اتفاق سفر شام و زیارت قدس افتاده بود، خاص از بهر سماع کتاب «سیرت» که وی جمع کرده است، به جانب مصر رحلت کردیم. از بهر آن که روایت آن به طریق اعلا و درجه‌ی اوفا جز دو شیخ نداشتند و ایشان هر دو در مصر مقام داشتند: یکی قاضی امام زکی الدین ابن جبّاب که بر وی سماع این کتاب کردیم و دیگر قاضی امام ابن مجلی که وی هم در درجه‌ی وی بود. ایشان — هر دو — در این عمل مخصوص بودند، به روایت این کتاب در علو درجه بودند و زیادت رتبت، چنان که ائمه و علما از اطراف بلاد، از بهر سماع این کتاب علی الخصوص قصد ایشان می‌کردند و همچنین، ملوک و پادشاهان آن طرف تیمّن و تبرک می‌جستند و از بهر سماع این کتاب به مجلس ایشان حاضر می‌آمدند.

فی الجملة، قدر و شرف این کتاب اهل شام و مصر می‌دانند و نفاست و عزت آن

ایشان می‌شناسند، زیرا که مُتداولِ ایشان است و ایشان به آن معرفت دارند. و در پارس که ولایتِ ماست، نفسِ این کتاب خود غریب الوجود است — فضل از آن که خود کسی را سَماعِ آن باشد یا روایتِ آن تواند کردن. و بدان که فضیلتِ مُطالعتِ این کتاب با فضیلتِ مُطالعتِ تفسیرِ «قرآن» برابر است. از بهرِ آن که غرض از مُطالعتِ تفسیرِ بیشترِ بیانِ احوالِ پیغامبرِ ماست و کتابِ «سیرت» خود مقصور است به آن. و از جمله‌ی افاضلِ عصر و اکابرِ دهر در حدِّ مغرب، شخصی بوده است که او را ابن وزیرِ مغربی گفته‌اند و در فضل و هنر نظیرِ خود نداشت و در زهد و ورع چون خود کسی بنگذاشت و وی این کتابِ «سیرت» بر مثالِ «قرآن» بر سی جزو مُنقسم کرده بود و هر بامداد چون از درسِ «قرآن» فارغ شدی، چهار جزو از آن مطالعه کردی، پس به کاری دیگر مشغول شدی.

بعد از تهیید این مقدمات، بدان که چون ما را از جانبِ شام به پارس مُعاودت افتاد و در شهرِ اَبرقوه به خدمتِ پادشاهِ اسلام — سعد ابن زنگی اتابک — رسیدیم و عهدِ دعا و رسمِ ثنا در حضرتِ وی تازه و مُجدد کردیم، هم در آن مجلس که این اتفاق حاصل شده بود و این توفیق و شرفِ مُساعد گشته بود، ذکرِ کتابِ سیرتِ پیغامبرِ ما که ما را استماعِ افتاده بود در صوبِ مصر برفت و بعد از آن، پادشاهِ اسلام از حُسنِ اعتقاد، به حُکمِ زیارت و تَبَرُّک، نسخه‌ی سَماع که این ضعیف داشت بر دست گرفت و در آن نظری می‌کرد و بر لفظِ اَشْرَف براند که «این کتاب را ترجمه‌ای باید تا مُطالعتِ ما را بشاید.»

چون بر لفظِ گُهر بارش برفت این خطاب، اگر چه ما هنوز از رنجِ سفر نیاسوده بودیم و غبارِ حِلّ و ترحال به تمامی از خود نشسته بودیم، واجب دیدیم مثالِ پادشاه را به قَدَمِ امتثال پیش باز رفتن و خود را سُخره‌ی مُرادِ وی ساختن. پس التزام نمودیم — خاص حضرتِ وی را و عام نفعِ مسلمانان را — کتابِ سیرتِ پیغامبرِ ترجمه ساختن و از لفظِ تازی با زبانِ پارسی آوردن.

بعد از آن، چون شروع کردیم، در نگریستیم و کتابِ «سیرت» به ابواب و حکایات مُرتَّب نبود، زیرا که مُصنّف کتاب در آن کتاب روایت را رعایت کرده است و مراسم و مراتبِ نقل نگاه داشته است. و اگر ما این ترجمه را هم به آن سیاق می‌براندیم و هم به آن منوال می‌بیافتیم، خوانندگان را از فوایدِ آن دورتر می‌افتادند و اگر کسی خواستی که حکایتی خاص یا واقعه‌ای معین از آن طلب کردی، همه‌ی کتاب را تعدید بایستی کردن. پس تسهیلِ حالِ خوانندگان را و تکثیرِ نفعِ طالبان را، ما این ترجمه را به ابواب و

## در اولادِ اسماعیل

حکایات مُرتَّب کردیم و آن را فهرستی ساختیم، تا چون کسی در آن نگرد، در حال، به طریق اجمال بداند که مضمون کتاب چیست. پس، بر سبیل تفصیل، هر کدام باب که او را باید و هر کدام حکایت که او خواهد باز می‌کند و می‌خواند. این قدر از بهر ترتیب، تغییری رفت. باقی هر چه در کتاب «سیرت» بود در این ترجمه بیاوردیم، مگر اشعار — که بیشتر آن است که فرو گذاشتیم و بیاوردیم: از بهر آن که اشعار عرب از فایده‌ی عَجَم دور می‌افتد، مگر اهل فضل را. پس به این وجه در تحریر این ترجمه شروع کردیم و اگر چه اغلب اوقات از عوارضِ موحش و شغلِ مُدهش خالی نبود، حق تعالی توفیق داد و آن را به اتمام رسانیدیم. حق تعالی از ما قبول کند و خوانندگان را و نویسندگان را نفع بسیار دهد و به فضل و کرم خود ایشان را بیامرزاد و ثواب و برکات آن تا قیامت پادشاه اسلام را — سعد ابن زنگی — که باعث بر تحریر این کتاب مثال و اشارت او بود.

## در اولادِ اسماعیل

محمد ابن اسحاق گوید که اسماعیل را دوازده پسر بود. نام ایشان: اول نابت، دوم قیدر، سوم اذبل، چهارم مبشی، پنجم مسمع، ششم ماشی، هفتم دما، هشتم اذر، نهم طیما، دهم یطور، یازدهم نیش، دوازدهم قیدما. و نابت بزرگ‌ترین همه بوده است. و مادر ایشان دختر مضاض ابن عمرو جرهمی بود. و جرهم پسر قحطان بود. و قحطان پدر اهل یمن بوده است. و نَسَب قبایل عرب که در یمن مُقام داشتند جمله باز قحطان می‌رود. و نَسَب قحطان این است: قحطان ابن عابر ابن شالخ ابن ارفخشذ ابن سام ابن نوح.

ابن هشام گوید عرب جمله یا از نسل اسماعیلند یا از نسل قحطان. و بعضی گفته‌اند که قحطان خود از نسل فرزندان اسماعیل بوده‌اند و عرب جمله از نسل اسماعیل بوده‌اند.

و محمد ابن اسحاق گوید که قبایل عرب پیش از اسماعیل بوده است — مثل عاد و ثمود و جدیس و طسم و عملاق و امیم. و عمر اسماعیل صد و سی و شش سال بوده است و اسماعیل و هاجر — هر دو — در حجر خانه‌ی کعبه مدفونند. و هاجر — که مادر اسماعیل بود — از اهل مصر بود.

## در اولادِ اسماعیل

سید صحابه را گفت «چون بعد از وفات من مصر را بگشایید، و اهل مصر نیکویی کنید و ایشان را تیارداشت و مراعات کنید — که اهل مصر را و اهل خویشی و پیوندی است.» و آن خویشی که اهل مصر را با سید بود آن است که مادر اسماعیل — هاجر — از اهل مصر بود. و پیوستگی ایشان آن بود که ماریه ی قبطیه که سُرّیه ی سید بود و ابراهیم از وی به وجود آمد، از اهل مصر بود. و ماریه ی قبطیه کنیزکی بود که پادشاه اسکندریه او را به تحفه به سید فرستاده بود. و نام آن پادشاه مُقَوِّس بود.

مَدَارِ نَسَبِ پیغامبر ما بعد از اسماعیل بر نابت است — که پسر بزرگ ترین اسماعیل بود — و بعد از نابت بر یَشْجُب است و یَشْجُب پسر نابت بود و بعد از یَشْجُب بر یَعْرُب است و یَعْرُب پسر یَشْجُب بود و بعد از یَعْرُب بر تیرَح است و تیرَح پسر یَعْرُب بود و بعد از تیرَح بر ناحور است و ناحور پسر تیرَح بود و بعد از ناحور بر مُقَوِّم است و مُقَوِّم پسر ناحور بود و بعد از مُقَوِّم بر اُدَد است و اُدَد پسر مُقَوِّم بود و بعد از اُدَد بر عَدنان بود و عَدنان پسر اُدَد بوده است.

محمد ابن اسحاق گوید که نسل فرزندان اسماعیل از عَدنان منتشر شد و قبایل ایشان از وی برخاست و در اطراف بلاد جای گرفتند. و عَدنان را دو پسر بود: یکی نام مَعَد و یکی عَک. و عَک چون بزرگ شد، به جانب یمن شد و آنجا از قبیله ی اشعریان زن خواست و پیش ایشان مُقام گرفت و همخانه و هملغت ایشان شد. و مَعَد آن است که نَسَبِ پیغامبر ما از وی بوده است.

محمد ابن اسحاق گوید مَعَد ابن عَدنان را چهار پسر بود: اوّل نِزار، دوم قُضاعه، سوم قُنُص، چهارم ایاد. و از جمله ی ایشان، قُضاعه چون بزرگ شد، به قبیله ی حمیر پیوست که در جانب یمن مُقام داشتند و زن از ایشان بخواست و با ایشان هملغت و همخانه شد. و نَسَبِ حمیر این است: حمیر ابن سَبا ابن یَعْرُب ابن یَشْجُب ابن قَحْطان. و پدر حمیر «سَبا» از آن گفتندی که اوّل کسی که در عرب «سَبی» و غارت کرد وی بود.

و دیگر قُنُص بود و از وی نسلی نماند. و گویند که نُعمان ابن مُنذِر از نسل وی بود. و گویند که از نسلِ رَبِیعَه ابن نصر بود که پادشاه یمن بود و رَبِیعَه ابن نصر از فرزندان عمرو ابن عامر بود. و عمرو ابن عامر از ملوک یمن بود. و بعد از آن، چون دید که سِدِّ مَأْرِب را خلل خواست رسید و اهل یمن را هلاک خواست شد، خود و فرزندان از جانب یمن رحلت کردند و هر فرزندی از آن وی در طرفی مُقام ساختند و قبیله ای از هر یک از ایشان ظاهر



## حکایت سدِّ مَآرِب

شد. و یکی از ایشان به شام افتاد و آن جایگاه مُقام ساخت و قبیله‌ی جَفنه از وی ظاهر شد و یکی دیگر به مشرق افتاد و قبیله‌ی اوس و خَزْرَج از وی ظاهر شد و یکی دیگر به مَرُّالظَّهْران افتاد و قبیله‌ی خُزاعه از وی ظاهر شد.

## حکایتِ سدِّ مَآرِب

بدان که حکایتِ سدِّ مَآرِب چنان است که رودخانه‌ای بود در جانبِ یمن و میانِ دو کوه افتاده و قومِ سَبَا آن جایگاه مُقام داشتند. و بر دهانه‌ی آن رود، بندی بود بزرگ و آن بند را «سدِّ مَآرِب» گفتندی. و چنین گویند که آن بند بلقیس کرده بود. و آن بند از جهتِ آن ساخته بودند که نشیبِ جمله‌ی آبِ ولایت به آن رودخانه بود، تا آنها که جمله نشیب به آن جایگاه داشتی جمله جمع شدی و آن گاه، چنان که ایشان را به کار بایستی، به رودخانه فرو می گذاشتندی و به زرعها و باغها می بردندی. و این بند را به سه طبقه ساخته بودند و از هر طبقه دری به رودخانه گشاده بودند. و چهار ماه از طبقه‌ی اوّل — یعنی بالا — به رودخانه رفتی و چهار ماه از طبقه‌ی میانه و چهار ماه از طبقه‌ی زیرین. و به هر دو طرفِ آن رودخانه، یمن و یسار، باغها و سرای‌ها پرداخته بودند و قومِ سَبَا در آن نشسته بودند. و چندان میوه‌ها آنجا بودی که در جمله‌ی عالم نبودی. و آن باغهای ایشان از بسیاری میوه که بودی، چون کسی را میوه بایستی، او را حاجتِ آن نبودی که از درخت افگندی یا چیزی به بهایِ آن دادی، بل که زنبیلی بر سر نهادی و زیرِ چند درخت بگردیدی که زنبیلِ وی از چند نوع میوه پُر شدی — از بسیاری میوه که از درخت‌ها می افتادی. و دیگر، هر نعمتی که حق تعالی بیافریده بود آن جایگاه بودی. و هوایی لطیف بود، چنان که هیچ گزنده در آن هوا نتوانستی بود.

پس قومِ سَبَا مُدّت‌های مدید در فراخیِ نعمت و عیشِ خوش و رفاهیتِ حال روزگار بگذرانیدند. بعد از آن، بَطْر و طغیان و اثرِ کُفرانِ نعمت بر ایشان ظاهر شد، کُفر و بُت‌پرستی در پیش گرفتند و شُکرِ نعمتِ حق نگزاردند و دستِ ظلم و بیداد بر همسایه و هر کس بگشادند و نصیحتِ عُلَمَا قبول نکردند و دعوتِ انبیا اجابت نکردند و پاس

### حکایت سدّ مَآرب

سخن ایشان باز نداشتند، تا حق به آن سبب در بلا بر ایشان بگشاد و به دستِ حوادث آن نعمت و غنیمت از ایشان بر بود و تقدیر چنان کرد که موشهای دشتی بر آن سد مسلط گردانید تا رخنه‌ها در آن سد به دست می‌آوردند و شکاف‌ها پیدا می‌کردند و احکام‌های آن به خلل می‌آوردند، تا آن بند به آن عظیمی گشوده گشت و بر سرِ باغها و سرای‌های ایشان درگردید و درختان از بیخ برگند و خانه‌ها خراب گردانید و مردم را به هلاکت آورد و آن عمارت‌ها باطل شد و آن زمین‌ها شوک گشت و به جای سیب و انار، گز و کنار بررُست.

و این جمله آن است که حق از آن خبر داده است. و از سید پرسیدند که «سبا که خدای در قرآن یاد کرده است که بوده است؟»

سید گفت سبا مردی بود که حق او را ده پسر داده بود؛ شش از ایشان در ین مقام داشتند و چهار در شام. و از هر پسری، قبیله‌ای منتشر شد. و از این شش که در ین مقام داشتند، قبیله‌ی کِنده و قبیله‌ی اَشعر و قبیله‌ی اَزَد و قبیله‌ی مَذحِج و قبیله‌ی اَنمار و قبیله‌ی حمیر ظاهر گشتند. و از آن چهار که در شام مقام داشتند، قبیله‌ی عامله و قبیله‌ی لَحْم و قبیله‌ی جُذام و قبیله‌ی غَسَن ظاهر گشتند.

و زمین آن شهر جایی نیکو بود، ارتفاع‌های بسیار از آن برآمدی و ثمره‌های نیکو بدادی. و هوایی لطیف و سازگار بود، چنان که هیچ گزنده و حشرات در آن صحرا نتوانستی بودن. و به غایتی لطیف بود هوای آن شهر که کاروان عرب که از شهرهای دیگر آنجا گذر کردی، چون هوای آن شهر به ایشان رسیدی، هر جُمنده‌ای و گزنده‌ای که در ایشان بودی، جمله بیفتادی و بُردی.

پس عمرو ابن عامر که پادشاه ین بود در آن عهد، پیش از آن که سدّ مَآرب خراب شدی و قوم سبا هلاک گشتندی، یک روز به آن بند می‌گذشت و موشی دشتی دید که در آن بند افتاده بود و خلل‌ها می‌کرد و احکام آن بند را به زیان می‌آورد. عمرو مردی زیرک بود. چون چنان دید، دانست که هرآینه آن بند خراب خواهد شد. پس در دل گرفت که پیش از آن که این بند خراب شود، خود و فرزندان از ین رحلت کند و به جایی دیگر رود و مقام سازد. و این حال با کس نگفت. و هر چه داشت از ضیاع و عقار، جمله به اهل ین فروخت و خود و فرزندان از آن جایگاه رحلت کرد. و بعد از مدتی که وی رفته بود، آن بند خراب شد و آن قوم هلاک گشتند و وی با فرزندان خلاص یافتند.

و بعد از آن، از فرزندانِ وی، رَبِيعَه ابنِ نَصْر بازِ مین رفت و پادشاهیِ آن جایگاه به دست گرفت و مدتی مُلک می‌راند.

## خوابِ رَبِيعَه ابنِ نَصْر

محمّد ابن اسحاق گوید که رَبِيعَه ابنِ نَصْر از فرزندانِ عمرو ابنِ عامر بود و پادشاهیِ مین به دست فروگرفت. و اصلِ پادشاهیِ مین از آنِ تُبَع بود، لیکن در آن وقت، پادشاهی از دستِ ایشان رفته بود و هر وقتی در دستِ دیگری، بیرون از آن قوم بود. تا آن زمان که پادشاهیِ آن جایگاه باز قومِ تَباعه افتاد.

پس این رَبِيعَه ابنِ نَصْر پادشاهِ مین شد و مُلکی به کامِ دل می‌راند. و اتفاق افتاد و شبی خواب بدید و از آن خوابِ عظیم بترسید. پس روزِ دیگر، هر چه در مملکتِ وی بودند از معبران و منجمان و ساحران و کاهنان، همه را جمع کرد. ایشان را گفت «من دوش خوابی دیده‌ام و از آن عظیم بترسیده‌ام. باید که تعبیرِ آن خواب چنان که شرط باشد بگویید و هیچ نهان ندارید.»

ایشان گفتند «تا پادشاه خوابِ خود را حکایت کند و بعد از آن ما تعبیر چنان که شرط بود بگوییم.»

پادشاه گفت «خوابِ من کسی تعبیر تواند کردن که پیشتر از آن که من حکایتِ خواب کنم، او صورتِ خواب، چنان که من دیده‌ام در خواب، بگوید.» ایشان همه عاجز و متحیر شدند و گفتند «ای پادشاه، ما چه گونه آن خوابِ تو که غیب است تو را خبر دهیم؟ این ممکن نباشد که از دستِ ما خیزد.»

پس پادشاه خواست که ایشان را سیاست کند. گفت «این همه روز شما را از بهرِ آن می‌داشتم تا چون مرا مشکلی افتد شما آن را حل کنید و به وقتِ کار، شما خود همه فروماندید و مرا جوابی نمی‌دهید؟»

پس چون پادشاه در خشم شد، یکی از ایشان بر پای خاست و خدمت کرد و گفت «ای پادشاه، تو ایشان را زینهار ده — که من تو را دلیلی کنم به کسی که تعبیرِ خوابِ تو

خوابِ رَبِيعَه ابنِ نَصْر

چنان که مُرادِ تو باشد، بگوید.»

پادشاه گفت «بگو تا کیست آن مرد؟»

گفت «ای پادشاه، دو شخص هستند: یکی را سَطِیح گویند و یکی را شِق. و ایشان را موضع در فلان جای است و مُقام آنجا ساخته‌اند. و در علمِ فِرَاسَت و صَنعَتِ کِهانت ایشان را نظیر نیست. ایشان را بر خود خوان تا این مشکلِ تو را حل کنند و این اندیشه از پیشِ تو بردارند.»

پادشاه پرسید که «از ایشان کدام مهتر است؟»

گفت «سَطِیح.»

پادشاه کس فرستاد و او را بخواند. چون حاضر شد، حکایت با وی بکرد که «من خوابی دیده‌ام و از آن عظیم بترسیده‌ام. و معبران و منجّان که در مملکتِ من بودند، جمله را حاضر کردم تا خوابِ مرا چنان که مرا باید تعبیر کنند و نمی‌توانند. و بعد از این حال، مرا نشان به تو دادند و کس فرستادم و تو را آوردم.»

سَطِیح گفت «سهل است.» و نامِ سَطِیح رَبِيع ابنِ رَبِيعه ابنِ مَسعود ابنِ مازِن ابنِ ذِئب ابنِ عَدی بود. بعد از آن، سَطِیح پرسید از پادشاه که «تو را چون می‌باید تعبیر خواب کنم؟»

پادشاه گفت «مرا چنان می‌باید که پیش از آن که من حکایت کنم خوابِ خود را، صورت چنان که من در خواب دیده‌ام باز گویند.»

آن گاه، سَطِیح برگرفت و خوابِ وی در حال، به لفظی مُسَجَّع، حکایت باز کرد. چنان که پادشاه مُعترف شد که آن چه سَطِیح گفت، عینِ خوابِ من است که وی دیده است و هیچ زیادت و نُقصان نرفته است. و سَطِیح گفت «ای پادشاه، در خواب چنان دیدی تو که آتش پاره‌ای سیاه از ظُلُماتی بیرون آمد و آن آتش به زمینِ تِهامة افتاد (یعنی زمینِ یمن) و هر چه در وی بود از آدمی، جمله را بسوخت و برداشت.»

چون سَطِیح این بگفت، رَبِيعه — که پادشاه بود — گفت «أَحَسَنَت، ای سَطِیح — که بیانِ خوابِ مرا نیکو کردی و صورتِ حال، چنان که من دیده بودم بازگفتی و هیچ زیاده و نُقصان در آن نیاوردی. اکنون، تعبیرِ آن بگوی!»

پس سَطِیح گفت «سوگند می‌خورم به حَرَمِ مدینه و هر چه در وی است از جُمنده و پرند که هراینه لشکرِ حَبَشِ خَروج کند و به زمینِ یمن آید و مُلکِ یمن به دست

فروگیرد.»

پادشاه گفت «ای سَطِیح، من از این سخن غمناک شدم. اکنون، با من بگوی که در عهد من لشکرِ حَبَشِ خروج کنند یا بعد از من؟»  
سَطِیح گفت «خروج کردنِ لشکرِ حَبَشِ بعد از عهدِ تو پادشاه باشد، به شصت سال یا هفتاد سالِ دیگر.»

پادشاه پاره‌ای خوشدل شد. آن‌گاه، گفت «ای سَطِیح، لشکرِ حَبَشِ چون مُلکِ یمن به دست فروگیرند، مُلک به ایشان بماند یا نه؟»

سَطِیح گفت «ای پادشاه، مُلکِ یمن بر حَبَشِ بیش از هفتاد سال نماند و بعد از آن، ایشان را بکشند و آن چه بمانند از یمن بیرون کنند.»

پادشاه گفت «کی باشد که لشکرِ حَبَشِ بگشود و از یمن بیرون کند؟»

سَطِیح گفت «مردی باشد که از عَدَن برخیزد و بیاید و لشکرِ حَبَشِ از یمن بیرون کند و نام آن شخص سیفِ ذی یَزَن باشد.»

پادشاه گفت «مُلکِ یمن بر سیفِ ذی یَزَن و قوم او بماند یا نه؟»

سَطِیح گفت «پیغامبرِ آخر زمان که نام وی مُحَمَّدِ مصطفا باشد بیاید و مُلک از دست وی بستاند و تا قیامت بر وی و بر قوم وی بماند.»

و آن پادشاه بُت پرست بود و ایمان به قیامت نداشت. چون سَطِیح گفت مُلکِ یمن بر مُحَمَّد و اُمَّتِ وی بماند تا «قیامت»، وی را عَجَب آمد. گفت «ای سَطِیح، قیامتِ خواهد بودن؟»

سَطِیح گفت «بلی. قیامت آن روز باشد که خلقِ اوّل و آخر جمع شوند و ایشان را در عرصه‌ی حساب و کتاب آورند و آن‌گاه، نیکوکاران را نجات و بهشت با نَعیم دهند و بدکاران را دوزخ با عذاب دهند.»

پادشاه را دیگر بار آن سخن سخت عَجَب آمد و سَطِیح را سوگند داد که «این سخن راست می‌گویی که قیامت خواهد بودن؟»

سَطِیح سوگند خورد و گفت «سوگند می‌خورم به سرخیِ آخرِ روز و به سیاهیِ اوّلِ شب و به سپیدیِ اوّلِ روز که این سخن راست گفتم که قیامت خواهد بودن و بهشت و دوزخ حق است.»

پس چون سَطِیح تعبیرِ آن خواب به این وجه بگفت، رَبِيعَةُ ابْنِ نَصْرٍ کس فرستاد و

### خوابِ زبیه ابنِ نصر

شِق را بخواند و از وی نیز پرسید. آن گاه، برگرفت و همچنان که با سَطیح گفته بود، بگفت. و شِق برگرفت و خوابِ پادشاه پیش از آن که او حکایت کردی، بازگفت و تعبیر صورتِ خواب همچنان بگفت که سَطیح گفته بود — چنان که هیچ زیر بالا نبود. پس پادشاه را از ظهورِ پیغامبرِ ما خبر باز داد و از قیامت و بهشت و دوزخ او را بیا گاهانید. و چون حدیثِ پیغامبرِ ما و حدیثِ قیامت او را بیا گاهانیده بود، پادشاه از وی پرسید که «این پیغامبر از کدام قوم خواهد بود و بقایِ مُلکِ وی و قومِ وی تا کی خواهد بود و این قیامت که شما حکایت می کنید چه روزی خواهد بودن؟»

شِق او را جواب داد که «ای پادشاه، این پیغامبر از قومِ قُریش خواهد بودن — از فرزندانِ نَصْر ابنِ کِنانه. و مُلک در دستِ وی و قومِ وی تا قیامت خواهد ماندن. و بدان که قیامت روزی خواهد بودن که چون پادشاهانِ دنیا را به عرصه‌ی حساب آورند و در اعمالِ ایشان ترازویِ عدل بگسترانند و عملِ ایشان به ترازویِ عدل برکشند و عدل و ظلمِ ایشان در برابرِ رویِ ایشان بازدارند، اگر جانبِ عدل بر جانبِ ظلم مَرَجَح شود و حَسَناتِ ایشان بر سَیِّئات مضاعف گردد، نجات و خلاص یافتند و پاداشِ خوب بدیدند و حق در دنیا پادشاهی بداد ایشان را و در بهشتِ جاودان ایشان را پادشاهی بدهد و به صد هزار بار از مملکتِ دنیا ایشان را بهتر از آن بدهد و ارزانی بدارد و اگر بر خلافِ این بُود و جانبِ ظلم بر جانبِ عدل مَرَجَح شود و سَیِّئاتِ ایشان بر حَسَنات بچسبد، ایشان را در مقامِ ملامت بدارند و در معرضِ عرض و حساب در آورند و سالهای بی شمار بدارند و قِصاصِ مظلومان به جملگی از ایشان بخواهند.»

آن پادشاه چون این سخن از شِق بشنید، از کارِ خود بترسید و به گریه درآمد و بسیار بگریست. بعد از آن، بیدار شد و ترکِ بُت پرستیدن بکرد و ایمان به پیغامبرِ ما بیاورد و دستِ ظلم از رعیت و اهلِ مملکت کوتاه بکرد و به عدل و نیکویی درافزود و به نظرِ شَفَقَت در خاص و عام نگریست و دیوانِ مَظالم به جملگی برداشت و در بندِ آن شد تا فرزندانِ خود به عراق و پارس گسیل کند تا بعد از وی، از لشکرِ حَبَش که سَطیح و شِق او را خبر داده بودند ایشان را به سببی از سبب‌ها رنجی نرسد و از آن فتنه و تشویش دور باشند. آن گاه، کارِ ایشان بساخت و ترتیب و اسبابِ ایشان به راست کرد و از بهرِ ایشان نامه نوشت به کسرا شاپور ابن خورزاد که پادشاهِ پارس و عراق بود و ایشان را پیشِ وی گسیل کرد.

نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

و چون آن جایگاه رسیدند، کسرا ایشان را نوازش کرد و تپارداشت و مُراعاتِ بسیار کرد و بر لبِ فرات شهری بود آن را حیره گفتندی، ایشان را در آن شهر فرود آورد و ولایتی به نان به ایشان داد.

و چنین گویند که نُعمان ابن مُنذر از فرزندانِ رَبِیعَه ابنِ نَصْر بود که بعد از آن پادشاهی کرد در کنارِ فرات.

چون رَبِیعَه ابنِ نَصْر از دنیا برفت، پادشاهیِ یمن باز ملوکِ تباعه افتاد.

## نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

چنین گویند که نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید، تُبَّع بود. و تُبَّع دو بوده‌اند: یکی اوّلی و یکی آخری. و این تُبَّع که ما حکایتِ وی خواهیم کردن تُبَّعِ آخر بود و نامِ وی تَبانِ اَسعد بود و کُنیتِ وی «ابو کَرَب» بود. و این تُبَّع آتش پرست بود، بعد از آن ترکِ آتش پرستی بکرد و ایمان بیاورد. و نَسَبِ وی این است: ابو کرب تَبانِ اَسعد ابنِ کُلّی کَرَب ابنِ زید. و این زید تُبَّعِ اوّل بوده است.

و تُبَّع او را از جهتِ آن گفتند که تَبَّع و لشکر بسیار داشت. و وی نامه به اطراف چنین نوشتی: «بِاسْمِ الَّذِي مَلَكَ الْبَرَّ وَالْبَحْرَ وَالْفَتْحَ وَالرَّيْحَ». یعنی به نامِ آن کس که برّ و بحر و شرق و غرب در تحتِ حُکمِ وی است. و چنین گویند که لشکر برگرفت از جانبِ یمن و به مشرق رفت و مُلکِ مشرق خود را مسلم کرد. و سمرقند چنین گویند که وی بنا کرده است.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون لشکر کرده بود و به مشرق می‌رفت، بر مدینه گذر کرد و پسری از آن خود بر سرِ اهلِ مدینه بداشت و خود به جانبِ مشرق رفت. چون مُلکِ مشرق خود را مسلم کرد و بازگردید، او را دیگر بار گذر به مدینه افتاد و اهلِ مدینه حیلت ساخته بودند و پسرِ وی را بکُشته بودند. پس چون تُبَّع واپس آمد و اهلِ مدینه پسرِ وی را بکُشته بودند، خواست تا مدینه را خراب کند و اهلِ مدینه به قتل آورد و نخلهای مدینه ببرد. پس اهلِ مدینه را حصار داد و جنگ می‌کرد و مردمِ مدینه نیز با

نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

وی جنگ می‌کردند. و رئیسِ مدینه در آن وقت، عمرو ابن طَلَّه بود. و اهلِ مدینه به روز با وی جنگ می‌کردند و به شب برگها و نُزُلِ بسیار می‌فرستادند به تُبَّع. و تُبَّع آن را خوش می‌آمد و عَجَب می‌داشت. گفت «مردمِ مدینه به غایت کریمند — که به روز با ما جنگ می‌کنند و به شب برگها و نُزُلِها می‌فرستند.»

پس چون چند روز به آن برآمد و تُبَّع عزیمت مصمّم کرده بود که از درِ مدینه برنخیزد تا خراب کند و مردمِ آنجا به قتل آورد، آن‌گاه از یهودِ بنی قُرَیظَه که در حوالیِ مدینه بودند، چند دانشمند که ایشان را در علم «تورات» قدمی راسخ بود و در عهدِ خود بر سر آمده بودند در فضل و علم، برخاستند و بر تُبَّع آمدند و گفتند «ای پادشاه، ما از بهرِ آن آمدیم تا تو را نصیحتی کنیم. پس اگر نصیحتِ ما قبول کنی، منفعتِ دین و دنیایِ تو در آن باشد و اگر قبول نکنی، آن چه بر ما بود از حقِّ نصیحتِ تو را گزارده باشیم و شرطِ آن به جای آورده باشیم.»

تُبَّع گفت «بگویید تا چه می‌خواهید گفت!»

ایشان گفتند «ای تُبَّع، تو پادشاهی بزرگی و مصلحت نیست تو را با اهلِ مدینه جنگ کردن و ایشان را رنجانیدن و در خرابیِ این شهر کوشیدن. زیرا که اگر چند مدّت بکوشی و چند سال بنشینی، تو را دستیابی نخواهد بودن بر ایشان.»

تُبَّع خشم گرفت و گفت «نه بَرّ و بَحْرُ مُسَخَّرِ من است؟ نه شرق و غرب من گشوده‌ام؟ نه خلقِ عرب و عَجَم در رِبْقَه‌ی تسخیرِ منند؟»

گفتند «ای پادشاه، همچنین است که تو می‌گویی. لیکن این موضع نه چون موضع‌های دیگر است و هرگز از بیرون هیچ‌کس را دست به این موضع و این شهر نبوده است.»

تُبَّع گفت «چرا؟»

ایشان گفتند «ای پادشاه، بدان که این شهر هجرت‌گاه پیغامبری خواهد بودن که به آخرالزمان بیرون آید از حَرَمِ مکه، از قبیله‌ی قُرَیْش، و قرارگاه و مسکنِ وی این شهر خواهد بود. و به این سبب، تو را دستیابی در این شهر نخواهد بودن و مُعْجِزَه‌ی وی نگذارد که تو آن را خراب کنی و لجاج نمودن با چنین جایگاهی مبارک نبُود —» و چند معجزه‌های دیگر از آن پیغامبرِ ما با وی بگفتند.

چون ایشان چنین بگفتند، تُبَّع آن نیت که داشت از آن بگردید و از سرِ خشم برخاست و نصیحتِ ایشان قبول کرد و ایمان به خدای و به پیغامبرِ ما بیاورد و ترکِ



نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

آتش پرستی بکرد. و بفرمود تا جنگ درنوردیدند و لشکر از مدینه برخاستند و روی باز  
مین نهادند و اهل مدینه را دل خوش کرد و از سر خونِ پسر برخاست. و چون می‌رفت،  
آن دانشمندان را دل خوش کرد و استمالت بسیار کرد و ایشان را با خود بُرد.  
چون به نزدیکِ مکه رسید، قومِ هُدَیل پیشِ وی باز آمدند و او را تُحفه‌ها آوردند و  
گفتند «ما تو را جایی بنماییم که گنجهای زمین جمله آنجا مدفون است و پادشاهانِ دیگر از  
این بی‌خبرند. باید که بفرمایی تا آن گنجها برگیرند و به خزینه‌ی تو آورند.»  
تُبَّع گفت «کجاست آن گنجها؟»

گفتند «در این خانه که مکّیان آن را می‌پرستند.» یعنی کعبه. و قومِ هُدَیل به این سخن  
آن خواستند تا تُبَّع را هلاک کنند، زیرا که دانستند که هر کس که به ناراستی قصدِ خانه‌ی  
کعبه کند، خدای او را هلاک کند.

تُبَّع خواست که لشکر فرستد و مکه و خانه‌ی کعبه را غارت کند، بعد از آن اندیشه  
کرد و گفت تا پیشتر، مشورت کنم با این دانشمندان که ایشان با خود آورده‌ام تا چه  
مصلحت می‌بینند. بعد از آن، کس فرستاد و ایشان را پیشِ خود حاضر کرد و آن چه قومِ  
هُدَیل گفته بودند با ایشان حکایت کرد و از ایشان استصواب طلبید.

پس دانشمندان گفتند «زینهار، ای پادشاه، در هلاکِ خود مکوش و سخنِ قومِ هُدَیل  
مشنو — که ایشان به جایِ تو خیانت می‌کنند و می‌خواهند که تو را هلاک کنند.»  
تُبَّع گفت «چنین است؟»

ایشان گفتند «بلی، ای پادشاه. این خانه که ایشان تو را نشان می‌دهند تا تو آن را  
بغارتی، خانه‌ی ابراهیم — خلیلِ خدای — است و خدای در روی زمین هیچ جای به  
خاصّ خود باز نگرفته است الا کعبه و حَرَمِ کعبه و هر که به ناصواب قصدِ آن جایگاه  
کرد، خدای هم در حالِ بلایی فرستاد و او را هلاک گردانید.»

تُبَّع چون این سخن از ایشان بشنید، آن نیت که داشت بگردانید و آن لشکر بفرستاد و  
قومِ هُدَیل را بخواند و ایشان را سیاست فرمود و قومی بسیار از ایشان به قتل آورد و چند  
تن از ایشان دست و پای ببرید.

و او را هوسِ آن برخاست که زیارتِ خانه‌ی کعبه کند. آن‌گاه، از آن دانشمندان  
پرسید که «چون کسی را باید که زیارتِ خانه‌ی کعبه کند، چه کند؟»  
ایشان گفتند که «چون نزدیکِ حَرَمِ رسد، تعظیمِ حَرَمِ خانه را، احرام در بندد و تواضع

نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

و تَخَشُّعُ نماید و بعد از آن مَناسِک به جای آورد — چون حَلَق و نَحْر و قُرْبان — و دیگر چون باز در خانه رود، طوافِ خانه کند و تَضَرُّع و زاری نماید و بعد از آن، درویشانِ آن جایگاه تیمارداشت کند.»

تُبَّع چون بشنید، همه در گوش گرفت و برخاست و احرام در بست و قصدِ زیارتِ خانه‌ی کعبه کرد و برفت و مَناسِک به جای آورد و طوافِ خانه بکرد. و بعد از آن، بفرمود تا اشتر و گاو و گوسفندِ بسیار بگشتند و طعام‌های بسیار بساختند و اهلِ مکه را، خاص و عام و توانگر و درویش، همه میهمان کردند و ایشان را طعام دادند. و بعد از آن طعام، بفرمود تا عسل در قدح همی کردند و به جای آب به ایشان همی دادند تا می خوردند. پس، در شب، چون این همه کرده بود، در خواب شد و به خواب دید که او را می‌گفتند «باید که فردا جامه در خانه‌ی کعبه پوشی!»

تُبَّع بامداد که از خواب برخاست، بفرمود تا از حصیر جامه ساختند و در کعبه پوشانیدند.

شبِ دیگر، به خواب دید که او را گفتند «جامه‌ی بهتر از حصیر در خانه باید پوشیدن!»

روزِ دیگر، بفرمود تا جامه‌ای از معافر ساختند و آن را در کعبه پوشانیدند و آن جامه‌ی حصیر از وی برگرفتند. (و «معافر» نوعی از جامه است که عرب می‌بافد.) شبِ سوم، چون در خواب رفت، دید که وی را گفتند «جامه‌ی بهتر از معافر باید که در کعبه پوشانی!»

روزِ دیگر، بفرمود تا از حریر و بُردهای یمانی جامه‌ی نیکو بساختند و در کعبه پوشانیدند.

اکنون، گویند اوّل کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشانید تَبَّع بود و از آن روز باز سنتی گشت و پادشاهان و خُلَفَا هر سال از نو جامه‌ای در کعبه می‌پوشانند. و از عهدِ حَجَّاج باز، جامه‌ی خانه‌ی کعبه باز دیباج کردند و دیباج در وی پوشانند.

و تَبَّع چون آن همه بکرده بود، بفرمود تا خانه از بُت پاک کردند و بفرمود تا زنانِ حایض در خانه نروند و دیوارِ خانه‌ی کعبه به خونِ قربانِ مُطَلَّح نکنند، چنان که قاعده‌ی عرب بود. و بفرمود تا دری بساختند و در کعبه آویختند و کلیدِ آن هم به ایشان داد که والیانِ کعبه بودند از عهدِ جُرْهُم باز.

## حکایتِ تَبَعِ با اهلِ یمن

پس تَبَع از مکه کوچ کرد و روی بازِ یمن نهاد و به ولایت و تختگاهِ خویش باز آمد. و آن دانشمندان با خود می‌داشت و ایشان را از خود دور نمی‌کرد. چون به درِ یمن رسید، قومِ وی شنیده بودند که وی ترکِ آتش‌پرستی بکرده است و دینِ یهود گرفته است و به خدای و به پیغامبرِ آخر زمان ایمان آورده است. پس ایشان مخالفتِ وی در دل گرفتند و با هم اتفاق کردند که او را به اندرونِ شهر رها نکنند. و قومِ وی جمله گبر و آتش‌پرست بودند. چون بشنیدند که تَبَع به درِ شهر فرود آمده است، در از پیشِ وی در بستند و او را به شهر رها نکردند.

تَبَع کس فرستاد که «آخر، نه من پادشاهِ شما و شما قوم و تَبَع منید؟ چرا درِ شهر از پیشِ من فرو بندید؟»

ایشان جواب دادند که «همچنین است که تو گویی. ولیکن تو از دینِ ما برگردیده‌ای و دینی دیگر در پیش گرفته. از این جهت، تو را در شهر رها نمی‌کنیم.»

تَبَع جواب داد که «این دین که پیش گرفته‌ام دینِ حق است و دینِ شما باطل است و من آمده‌ام تا شما را دعوت کنم به دینِ حق و شما را از کفر و ضلالت برهانم. پس اگر دعوتِ ما را قبول کردید و به ترکِ آتش‌پرستی بگفتید، من همچنان که بودم پادشاهِ شما باشم و تیمارداشت و مُراعاتِ شما کنم و اگر نه که خلافِ من پیش گیرید و دعوتِ من اجابت نکنید و به دینِ حق در نیایید، شما از قومِ من نباشید و من خصمِ شما تا آن‌گاه که شما را هلاک کنم.»

و چنین گویند که در یمن آتشی بود که آن آتش هرگز نرُدی و اهلِ یمن را آن آتش حاکمِ خود ساخته بودند و چون ایشان را اختلافی افتادی در کاری، پیشِ آن آتش رفتندی و حُکمِ خود بر آن آتش برداشتندی، پس زبانه‌ای از آن آتش برآمدی و ظالم را بسوختی و مظلوم به سلامت بماندی. چون تَبَع قومِ خود را چنان پیغام فرستاد، ایشان وی را جواب دادند که «ما پیشِ حاکمِ خود رویم و حُکم به وی برداریم (یعنی آتش) تا پیدا شود که ما برحقیم یا تو.»

## حکایت تبع با اهل یمن

آن‌گاه، تبع گفت «شاید».

پس اهل یمن جماعتی را اختیار کردند و بتان را بیاراستند و به دست ایشان دادند و کسی پیش تبع فرستادند تا وی نیز جماعتی بفرستد و با همدیگر به پیش آتش روند و حکم به وی بردارند. تبع آن دانشمندان را بفرستاد تا با ایشان به پیش آتش روند و حکم به وی بردارند و ایشان «تورات» برگرفتند و با خود بردند. چون به نزدیک آتش رسیدند، بیشتر از این جماعت که اهل یمن ایشان را فرستاده بودند بتان را بر سینه گرفتند و به قاعده‌ی ایشان تضرع پیش گرفتند و به نزدیک آتش می‌شدند و می‌گفتند «ای خدای ما (یعنی آتش)، تو داور بسزایی و می‌دانی که تبع که پادشاه ما بود و تو را می‌پرستید، اکنون دینی دیگر برگرفته است و ترک پرستیدن تو کرده است و آمده است و بر ما جفا خواهد کرد و به قهر ما را از دین آبا و اجداد خود بیرون می‌کند. اکنون، ای خدای ما، حکم پیش تو آوردیم و راه به تو می‌دانیم. اگر ما بحقیم، او را از ما بازدار و اگر وی بحق است، تا برویم و به وی ایمان آوریم و دین وی گیریم.»

ایشان چون این سخن‌ها بگفتند، از میان آتش زبانه برآمد و آن بتان که داشتند، همه را پاک بسوخت. و اهل یمن آمده بودند و به نظارت ایشان ایستاده بودند تا ظفر که را خواهد بود. چون چنان دیدند، همه دلتنگ شدند.

بعد از آن، دانشمندان که از پیش تبع آمده بودند دفترهای «تورات» برگرفتند و می‌خواندند و به نزدیک آتش می‌شدند. چون ایشان به آتش نزدیک می‌شدند، آتش کناره می‌گرفت و دور باز می‌شد و ایشان از پی آتش همی رفتند. و هر چند که ایشان پیش باز می‌رفتند، آتش دورتر می‌رفت و کم می‌شد. تا چون زمانی برآمد، آن آتش به آن بزرگی به یکبار بازندیدند و هرگز آن را باز نیافتند.

و اهل یمن چون چنان بدیدند، یقین بدانستند که دین تبع دین حق است و ایشان را متابعت وی می‌باید کردن. آن‌گاه، همه روی در نهادند و برفتند و ایمان آوردند و ترک بت پرستی بکردند و دین یهود گرفتند و ایمان به خدای و به پیغامبر ما بیاوردند. و اصل یهود از آن روز باز پیدا شد. و اهل یمن درین قوم همیر بودند و تبع خود از فرزندان وی بود.

پس چنین گویند که چون قوم همیر ایمان آوردند و به دین حق درآمدند، ایشان را خانه‌ای بود پیش از آن و آن را «رئام» نام کرده بودند و همچون خانه‌ی کعبه آن را

### حکایت فرزندانِ تُبَّع

حُرمت می‌داشتند و آن خانه را می‌پرستیدند و تعظیم آن می‌نمودند. و هرگاه که کسی از ایشان در آن خانه شدی، از دیوارِ خانه یکی با وی سخن گفتی و ایشان سؤالی که داشتندی از وی کردند و جواب بشنیدندی — چنان که آواز می‌شنیدند و شخص نمی‌دیدند. و قومِ حَمِیر به آن سبب عظیم مفتون شده بودند و آن خانه را عظیم محترم و مکرم می‌داشتند. و بعد از آن، اگرچه ایمان آورده بودند، از زیارت و تعظیم آن خانه باز نمی‌ایستادند و به قاعده می‌رفتند و آن آواز می‌شنیدند و سؤال‌ها و جواب‌ها می‌گفتند و می‌شنیدند.

آن دانشمندان چون آن حال بدیدند، پیشِ تُبَّع رفتند و گفتند «قومِ تو را اگرچه ایمان آوردند، لیکن هنوز مفتونند به این خانه و این آواز که از وی می‌شنوند. بدان که آوازِ دیوار است که ایشان را می‌فریباند و با ایشان سخن می‌گوید و می‌خواهد که ایشان دیگر بار در فتنه افکند و از دین حق برآورد. و اگر فرمان دهی، تا ما برویم و این شیطان از این دیوار بیرون آوریم و در میانِ قومِ وی را بکشیم تا به یکبار فتنه از میانِ قوم برخیزد و قوم در راهِ ایمان استوار بیستند.»

تُبَّع گفت «شاید. و این کار عظیم مصلحت است.»

آن دانشمندان برفتند و از میانِ دیوارِ خانه به مثالِ سگی سیاه بیرون آوردند و در میانِ قوم او را بکشتند و آن خانه را خراب کردند و قوم را به یکبار از فتنه و گمراهی بیرون آوردند و بر جاده‌ی دین حق ایشان را بداشتند. (و چنین گویند که اثرِ آن خانه در یمن هنوز مانده است.)

و بعد از تُبَّع، مُلکِ یمن باز پسرِ تُبَّع افتاد: حَسَّان ابنِ تُبَّع.

### حکایت فرزندانِ تُبَّع

محمد ابن اسحاق گوید که چون تُبَّع از دنیا مُفارقت کرد و مُلک باز پسرِ وی افتاد و وی نیز خواست که همچون پدر جهانگیری کند و اطراف‌ها که پدرش نگشوده بود بگشاید. پس لشکر برگرفت و از یمن بیرون رفت و قصدِ بَحْرَین کرد. چون به بَحْرَین آمد و چند

## حکایت فرزندان تبع

مدّت حصارِ بحرین بداد، لشکرش ملال بگرفت و خواستند که به یمن باز شوند و نمی یارستند که با پادشاه بگویند. آن گاه، امیران و لشکر که بودند، همه با هم بنشستند و مشورت کردند و غدّری براندیشیدند. و حَسّان که پادشاهِ ایشان بود برادری داشت و نامِ آن برادر عمرو ابنِ تیانِ اَسعد بود، پیشِ وی برفتند و وی را از راه ببردند و با وی بیعت کردند تا وی برادرِ خود بکشد و او پادشاه باشد.

عمرو برفت و برادرِ خود بکشت و لشکر برگرفت و بازِ یمن رفت و پادشاهی می کرد. بعد از چند مدّت، او را رنجی پدید آمد، چنان که خواب از چشمِ وی برفت و هر چند که کوشید که چشمِ وی در خواب شود، چشمِ وی خواب نگرفت — نه در شب و نه در روز. و بی طاقت شد. اطّبا و منجّمان پیشِ خود خواند و هر چند که وی را مُداوات می کردند و از بهرِ وی طلسم ها می ساختند، هیچ فایده ای نمی داشت. روزی، خشم گرفت و خواست که ایشان را به قتل آورد. گفت «شما به چه کار باز آید که این قدر رنج مرا مُداوات نمی توانید کردن؟»

ایشان گفتند «ای پادشاه، هر چه در وُسع و طاقتِ ما بود به جای آوردیم. لیکن سبب نمی دانیم که این همه مُداوات چرا مفید نیست.»

و در میانِ ایشان، یکی بود از همه بزرگ تر. برپایِ خاست و گفت «ای پادشاه، من در کتابی چنین دیده ام که هر که برادرِ خود به ناحق بکشد، خدای خواب از چشمِ وی ببرد و سَهَر و بی خوابی بر وی مسلط کند و به هیچ موجب رنجِ وی مُداوات خود قبول نکند.» آن پادشاه چون این سخن از وی بشنید، دانست که این سخن راست است. آن گاه، خشم گرفت بر آن جماعتی که وی را به آن داشته بودند تا برادرِ خود به قتل آورده بود و همه را بخواند و سیاست کرد.

و در میانِ ایشان، یکی بود که او را ذورُعین گفتندی. چون نوبت به وی رسید، گفت «ای پادشاه، من که ذورُعینم بر تو حجّت دارم. اگر بر قتلِ من زمانی صبر کنی، بگویم.» پادشاه گفت «بگو تا آن حجّت چیست!»

ذورُعین گفت «حجّتِ من بر تو کاغذِ پاره ای است که در بحرین به تو دادم.»

و حکایتِ این چنان بود که چون امیرانِ غدّر ساختند و عمرو را از راه ببردند در بحرین و وی را بر آن داشتند تا برادرِ خود — حَسّان — بکشد و پادشاهی از آن وی باشد، این ذورُعین در میانِ ایشان بود و هم امیر بود و به پنهان برفت و عمرو را گفت

### حکایت فرزندان تُبَع

«ای پادشاه، مصلحت نیست تو را قتلِ برادر کردن. و قومِ حمیر که تو را بر سر این کار می‌دارند به جای تو خیانت می‌کنند و از بهر غرضِ خود این سخن به تو می‌گویند — که می‌خواهند که باز یمن شوند و آسوده و خوش در خانه‌ها بنشینند و جنگ و مصاف نکنند. اکنون، زینهار، تو قولِ ایشان مشنو — که اگر بشنوی، بعد از این پشیمانی خوری و تو را سودی ندارد.» و از این جنس نصیحت بسیار کرده بود، لیکن او را هوسِ پادشاهی در سر بود و هر چند که وی می‌گفت، نصیحت نشنود و سخنِ وی در گوش نمی‌گرفت. ذورُعین چون دید که فایده‌ای نمی‌دارد و قبول نمی‌کند و از کشتنِ برادرِ خود باز نخواهد ایستادن، دو مصراع بیت بگفت و در کاغذپاره‌ای نوشت و به دستِ عمرو داد. گفت «ای عمرو، این حُجَّتِ ست از من بر تو. نگاه دار تا روزی که مرا به کار باید.» عمرو ندانست که این چیست و در زیر قبایِ خود پنهان کرد.

پادشاه در زیر قبایِ خود نگریست و آن کاغذپاره بازیافت و باز کرد و بخواند. آن‌گاه، بدانست که ذورُعین راست گفته بود و آن نصیحت او را از سرِ شَفَقَت کرده بود. پس دست از وی بازداشت و او را مُراعاتِ بسیار کرد. و تا زنده بود، هر کاری که کردی، به مشورتِ وی کردی.

و چون وی از دنیا برفت، مُلکِ یمن در اضطراب افتاد و قومِ حمیر به هم برآمدند و وجهِ التیام و انتظام از ایشان بیرون رفت. آن‌گاه، شخصی از بیرون که او را لُخنیعه گفتندی و وی نه از آنبایِ ملوکِ یمن بود لیکن او را شوکتی بود، به تغلیب و تسلطِ مُلکِ یمن به دست فرو گرفت و اَخیار و اشرافِ قومِ حمیر جمله برداشت و ایشان را هلاک کرد و خاندانِ بزرگانِ این قوم به جملگی برداشت و خراب کرد و مُلکِ یمن به کلی خود را مسلم کرد. و این لُخنیعه مردی خبیثِ فاسق بود و عملِ قومِ لوط داشت و با معروف‌زادگان و بزرگ‌زادگان به قهر و تَغَلُّبِ رسوایی می‌کرد. و مردم از این سبب از دستِ وی سخت به رنج بودند و دست به دعا برداشته بودند تا حق تعالی او را هلاک کند.

و از فرزندانِ تُبَع، پسری کوچک مانده بود — برادرِ حَسَّانِ ابنِ تَبانِ اَسَعَد — و او را زُرعه‌ی ذونُواس گفتندی. و این لُخنیعه که پادشاه بود راه به وی نبرده بود و وی را از پادشاه پنهان می‌داشتند تا بزرگ شد. چون بزرگ شد، جوانی خوبِ نیکو برآمد. لُخنیعه را از حالِ وی خبر شد و خواست که وی را رسوا کند. پس او را پیشِ خود خواند تا رسوایی کند، چنان که با دیگر معروف‌زادگان کرده بود.

### ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

زُرعه‌ی ذوئوأس احوال می‌دانست که وی را از بهر چه می‌خواند و تیغی با خود پنهان کرده بود. و این زُرعه از زیبایی که بود، او را «یوسف» می‌خواندند. پس، پیش لخنیه رفت و خلوت ساختند. لخنیه خواست که دست بر وی دراز کند، زُرعه آن تیغ از میان برآورد و بر سر وی زد و سرش از تن جدا کرد. مردم چون بدانستند که زُرعه او را به قتل آورد، جمله خرم شدند و برفتند و زُرعه را بیاوردند و بر تخت پادشاهی بنشانند و پادشاهی به وی دادند. و مُلکی به کام دل می‌راند و مردم همه از وی خشنود بودند و زُرعه مدتی پادشاهِ مین بود. و این زُرعه آخر کسی بود که در مین پادشاهی کرد از فرزندانِ تَبَع.

## ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

محمد ابن اسحاق گوید که اصل ترسایی در عرب اوّل در نجران پیدا شد. و نجران شهری بود در زمین عرب و مردم پُرهنر در آن شهر بسیار بودند. و بعضی ترسا بودند و دین عیسا داشتند و بعضی با اهل شرک بودند و بُت همی پرستیدند. و رئیس ایشان که دین ترسایی داشت، نام وی عبدالله ابن ثامر بود.

و در سبب ظاهر شدن دین ترسایی در نجران دو روایت کرده‌اند:

یک روایت آن است که شخصی بود که وی را فیمیون عابد گفتندی و مردی سخت پارسا بود و دعایی که کردی مُستجاب شدی و از علم و فضل بهره‌مند بود و عادت وی آن بود که سیاحت کردی و به هر جایی که برسیدی، بیش از یک دو روز نبودی و جایی که وی را بشناختندی، زود از آنجا بگریختی و برفتی و هرگز با کس اختلاط نکردی و بنایی دانستی و از کسب دست خود خوردی و روز یکشنبه، به قاعده‌ی ترسایان، تعظیم کردی و در آن روز هیچ کار نکردی و بامداد تا شب به عبادت مشغول بودی. اتفاق را، در دیهی برسید از جانبِ شام و در آن دیه، مردی بود او را صالح گفتندی. آن مرد بر احوال فیمیون واقف شد و بدانست که او ولی‌ایست از اولیای خدای و عظیم در کار فیمیون شد و شب و روز در بند آن شد تا معرفتی با وی به دست آورد و چند روز رفیق



### ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

وی شود و صحبت و خدمت وی در یابد. و قیمیون برخلاف عادت، چند روز، اتفاق را، در آن دیه مقام کرده بود و هر یکشنبه برخاستی و روی در صحرا نهادی و به عبادت خدای مشغول شدی. و صالح پیوسته در بند ترصد حال وی بود، لیکن نمی یارست مخالطت با وی کردن و گستاخی نمودن.

پس هر روز یکشنبه که قیمیون به صحرا رفتی، صالح از پی وی برفتی و جایی پنهان شدی. چنان که قیمیون در نماز شدی، وی به نزدیک وی شدی و نگاه می کردی تا قیمیون نماز چه گونه می کردی. در این حال، ازدهایی دید که قصد قیمیون کرده بود و به نزدیک وی رسیده بود. صالح چون چنان دید، ترسید که قیمیون را هلاک کند، آواز برداشت و گفت «یا قیمیون، خود را نگاه دار — که ازدهایی روی به تو نهاده است.» قیمیون التفاتی به سخن وی نکرد و هیچ تشویشی در خود نیاورد و همچنان به نماز مشغول شده بود.

پس ازدها چون به نزدیک وی شد، بر کناره ی سجاده ی وی حلقه کرد و بخت و جان بداد.

قیمیون چون از نماز فارغ شد، روی باز پس کرد و صالح دید و گفت «ای مرد، تو را چه افتاده بود که این آواز می دادی؟»

صالح گفت «ای دوست خدای، ازدها قصد تو می کرد و می ترسیدم که تو را هلاک کند. آن گاه، این دلیری کردم و آواز بر آوردم.»

قیمیون گفت «ای مرد، ندانستی که هر که از خدای بترسد، همه چیزی از وی بترسند؟»

بعد از آن، صالح به نزدیک وی شد. دید که ازدها حلقه کرده بود بر کنار سجاده ی وی و جان داده بود. صالح چون چنان دید، خود را باز نتوانست نگاه داشتن و در پای قیمیون افتاد و بوسه بر قدم های وی می داد و می گفت «از بهر خدای، مرا بگذار تا چند روز در خدمت و صحبت تو باشم و برکات انفاس تو دریابم!»

قیمیون گفت «ای مرد، تو را طاقت صحبت من نباشد و جایی که مرا بشناختند، من خود آنجا مقام نکنم و نتوانم بودن آن جایگاه.»

صالح گفت «لا بد باشد که من در خدمت تو باشم و اگر مرا به سنگ از پیش خود برانی، باز نگردم.»

## ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

فیمیون چون آن جدّ و ارادت او بدید، رضا داد و صالح را به خود قبول کرد و با وی شرطها کرد که کس از حال وی خبر ندهد. و آن گاه، با هم باز دیه گردیدند.

فیمیون چون چند روز دیگر در آن دیه می بود، بر سر هر رنجوری که می رفت، دعایی بر وی بکردی و به برکت دعای وی، خدای او را شفا فرستادی. و سبب آن بود که وی را می بردند به کار گِل و در هر جایی که رنجوری بودی و وی آن رنجور بدیدی، دعا بر وی بکردی، در حال شفا یافتی. زیرا که وی را بر ایشان شَفَقَت آمدی. و مردم دیه آن حال از وی دیده بودند و دانسته بودند.

اتفاق را، رئیس دیه را پسری بود نابینا و مفلوج. خواست که فیمیون ببرد تا بر وی دعا کند. گفتند «فیمیون را به بهانه ی دیگر بیاید بردن. و اگر نه که وی را این سخن روشن برش گویند، بدانند که مردم وی را بشناختند و بگریزد.»

رئیس گفت «من او را به چه بهانه بخوانم؟»

گفتند «به بهانه ی کار گِل.»

پس رئیس خود پیش وی رفت و گفت «ای فیمیون، در خانه ی من عمارتی هست و می خواهم که تو آنجا کار کنی. اگر رنجی به خود گیری و بیایی و نظری برافگنی، منّتی باشد.»

فیمیون گفت «شاید.» برخاست و به خانه ی وی شد.

و رئیس گفته بود و پسر را در خانه خوابانیده بودند و چادر بر سر وی داده بودند. چون فیمیون به سرای وی رفت، رئیس دست وی بگرفت و به بهانه ی عمارت دیدن در آن خانه برد که پسرش خفته بود.

چون فیمیون در آن خانه رفت، چادر از وی برگرفت. فیمیون نظر بر وی افگند، گفت «او را چه بوده است؟»

گفتند «مفلوج و نابیناست. چنین که می بینی، همیشه طَریح الفِراش است.»

فیمیون را بر وی شَفَقَت آمد. پس دست به دعا برداشت و حق تعالی دعای وی اجابت کرد و در حال، آن پسر بینا و تندرست شد.

فیمیون چون بدانست که وی را بشناختند در آن دیه، از آنجا بیرون رفت و صالح با وی برفت و روی به صحرا نهادند و می رفتند. چون پاره ای برفتند، درختی دیدند بزرگ. چون به نزدیک آن درخت رسیدند، آوازی شنیدند که می گفت «ای فیمیون، از من مگذر

و زمانی صبر کن تا مرا دفن کنی!»

صالح گفت «این کیست و این چه جایی است و وی چه می داند که تو فیمیونی؟»  
گفت «ای صالح، این ولی ایست از اولیای خدای و وی را در این ساعت وفات خواهد رسید. حق تعالی مرا در این صحرا حواله از بهر وی کرد تا وی را دفن کنیم و ضایع نماند.»

پس چون پیش درخت آمدند، آن شخص را دیدند: سر به سجود نهاده و جان به حق تسلیم کرده. پس فیمیون و صالح در ایستادند و آن دوست خدای را دفن کردند و بر وی نماز کردند.

و چون از کار وی فارغ شده بودند، فیمیون با صالح، هر دو با هم، روی در بیابان نهادند و می رفتند تا به زمین عرب رسیدند. خفاجه درآمد و ایشان را هر دو بر بود و برد. و بعد از مدتی، ایشان را برگرفتند و به شهر نجران بردند و به بندگی بفروختند.

و اهل نجران در آن وقت بُت پرست بودند و از جمله ایشان را درختی خرما بود سخت بلند و با قوّت و اهل نجران بیشتر آن درخت را می پرستیدند و هر هفته، قاعده آن بود که مرد و زن بیرون شدند و جامه‌ی سنگین‌ها بردند و آن درخت را به آن جامه‌ها پیاراستندی و دیگر پیرایه‌ها از زر و سیم بر وی کردند و یک شبانه‌روز پیش وی مُقام کردند و آن را می پرستیدند و بعد از آن، به شهر بازآمدند.

و مردی معروف محتشم بود در آن شهر و اتفاقاً، فیمیون عابد از خفاجه خریده بود و فیمیون پیش وی می بود و شغل وی می کرد. چون روز بودی، کار وی می کرد و به شب که فارغ شدی، در خانه‌ای تاریک شدی از سرای و خلوت ساختی و تا روز عبادت کردی، چنان که هیچ کس را بر وی اطلاع نبود.

شب، آن مرد که وی را خریده بود به آن خانه نگاه کرد که فیمیون در آن نماز می کرد و آن خانه را دید که بی چراغی و آتشی منور شده بود و فیمیون را دید در نماز. وی را آن حالت عَجَب آمد. پس، پیش فیمیون آمد و گفت «این چه روشنایی است و این چه دین است که تو داری؟»

فیمیون گفت «نور حق است و این دین که من دارم دین عیسا است که پیغامبر خدای بود. و بدان که اهل نجران جمله گمراه‌اند و این دین که دارند دین باطل است و این درخت

### ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

که ایشان می پرستند نمی باید پرستیدن مگر که آن درخت سودی و زیانی به ایشان نتواند رسانیدن.»

آن مرد را آن سخن از وی عَجَب آمد و گفت «این چون تواند بودن که ما همه گمراهیم و این دین که ما داریم باطل است؟»

فیمیون گفت «اگر می خواهی، تا من به تو نمایم که دین شما دین باطل است.»  
او گفت «چه کنی؟»

گفت «من فردا بروم و دعا کنم و این درخت که شما آن را می پرستید از پای درافتد، بی آن که من دست به وی بازنهم.»

آن مرد گفت «اگر تو این بُرهان ما را بنمایی، ضرورت ما بدانیم که دین تو حق است و ما بر باطلیم. و آن گاه، ما که مردم نجرانیم، به دین تو درآئیم و به تو ایمان آوریم.»

روز دیگر، چون خلق نجران به قاعده‌ی خود بیرون رفتند و آن درخت خرما را به جامه‌های رنگین و زیورهای زر و سیم بیاراسته بودند، فیمیون با آن مرد که او را خریده بود بیرون رفتند. پس آن مرد از پیش برفت و حکایت فیمیون با مردم نجران بکرد و ایشان را بپاگاهانید که «وی دعوی چنین بکرده است که این درخت خرما که ما می پرستیم و به خدایی گرفته‌ایم دعا کند و از پای درافگند، بی آن که چوبی زند یا دست به وی بازنهد.»

ایشان همه تعجب کردند و گفتند «این ممکن نگردهد.» بعد از آن، همه مُتناظر و منتظر شدند تا فیمیون برسد.

چون فیمیون برسد، در نماز ایستاد و دو رکعتی بگزارد و دست به دعا برداشت. چون وی از دعا فارغ شده بود، درخت دیدند که از پای درافتاد و بیخ وی از زمین برآمد.

پس خواجه‌ی فیمیون و اهل نجران چون چنان دیدند، به جملگی ایمان آوردند و مسلمان شدند و دین فیمیون گرفتند و مُتابع و مُتَمَثِّل امر وی شدند.

این روایت اول است در ظاهر شدن دین نجران به ترسایی.

و به روایتی دیگر چنین گویند که سبب ظاهر شدن دین عیسا در نجران آن بود که به نزدیک نجران دیهی بود و در آن دیه ساحری مُقام داشت و اهل نجران کودکان را پیش وی می فرستادند تا سحر از وی می آموختند. و معروفی اندر آن شهر بود که وی را ثامر

گفتندی و پسری داشت که وی را عبدالله گفتندی و هر روز پسر خود با کودکان نجران به پیش آن ساحر فرستادی به آن دیه تا وی نیز سحر آموختی.

اتفاق را، این قیمیون عابد به نجران رسید و برفت و میان نجران و میان آن دیه که ساحر درش بود خیمه‌ای بزد و در آن خیمه نشست و شب و روز به عبادت باری مشغول شد. و هر روز، کودکان نجران چون به پیش ساحر رفتندی، بروی گذر کردند. پس عبدالله ابن ثامر از جمله‌ی آن کودکان زیرک تر بود و هر روز که بگذشتی، بروی نظر کردی و قیمیون را دیدی روی در قبله آورده و در نماز ایستاده. وی را آن حالت از وی خوش آمدی. چون چند روز نظر کرد و آن حالت بدید، قیمیون را دوست گرفت. آن گاه، از کودکان تخلف کردی و پیش قیمیون رفتی و بنشستی و او را بدیدی و سخن وی بشنیدی. بعد از آن، برخاستی و پیش ساحر رفتی. و ساحر از وی پرسیدی که «تو چرا دیر آمدی؟» عبدالله ابن ثامر عذری بیاوردی.

چون مدتی بر این برآمد، دین قیمیون گرفت و ایمان به وی بیاورد و توحید خداوند بگفت، لیکن ایمان خود از مادر و پدر پنهان می‌داشت و هر روز به قاعده برخاستی و بر ساحر رفتی و پیشتر، در راه، چون به خیمه‌ی قیمیون رسیدی، زمانی با وی بنشستی و احکام شریعت عیسا از وی بیاموختی و بعد از آن، روی به خانه‌ی ساحر نهادی. تا مدتی اندک، در دین عیسا فقیه شد و آنچه او را به کار می‌بایست در دین عیسا بیاموخت. بعد از آن، وی را هوس دیگر علمها برخاست و هم از پیش قیمیون، هرچه او را می‌بایست می‌آموخت تا سخت زیرک و فاضل برآمد.

آن گاه، حال قیمیون بدانست که نام بزرگ خدای می‌داند و هرچه می‌خواهد به آن می‌تواند کردن. پس عبدالله در بند آن شد که نام بزرگ خدای از قیمیون درآموزد و هر چند کوشید و التماس از وی کرد، قیمیون اجابت نکرد و او را نیاموخت و گفت «برو — که تو آن را نگاه نتوانی داشت و اگر بدانی، به هلاک خود و خلق کوشی.»

هر چند که قیمیون او را از آن منع می‌کرد او را شغف و هوس آن زیادت می‌شد. آن گاه، قیمیون را گفت «چون نمی‌گویی که نام بزرگ خدای کدام است، افراد نامهای خدای مرا بگوی و به جملگی مرا بیاموز!»

پس قیمیون افراد نامهای خدای به جملگی وی را بیاموخت. بعد از آن، روزی بنشست و آن نامها بر لوح پاره‌ای بنوشت و آتش بکرد و آن لوح پاره‌ها یک یک در

### ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

آتش می انداخت تا همه را بسوخت. بعد از همه، یکی مانده بود و آن را در آتش انداخت و نسوخت. بعد از آن، بدانست که آن نام بزرگ خداوند است. و بر قیمیون رفت و گفت «من اسم اعظم خدای می دانم.»

قیمیون گفت «برو — که آن چه تو را مقصود بود بدانستی. لیکن گمان چنان می برم که آن را نگاه نتوانی داشت و سر خود و خلقی به باد بردهی.»

پس عبدالله ابن ثامر چون اسم اعظم دانسته بود، هر روز در شهر نجران بگردیدی و هر کجا معلولی و رنجوری بودی، بدیدی و گفتی که «اگر از بت پرستی به دین من آیی، تا من دعا کنم و خدای تو را از این رنج شفا دهد.»

ایشان گفتندی «ای عبدالله، اگر تو این رنج از ما برداری، ما به ترک بت پرستیدن بگوییم و به دین تو در آییم.»

عبدالله اسم اعظم بگفتی و باد به ایشان دمیدی و خدای ایشان را شفا دادی. آن گاه، ایمان بیاوردندی و به دین عیسا درآمدندی. تا خلقی بسیار تبع وی شدند و ایمان بیاوردند.

بعد از آن، پادشاه را از آن حال خبر شد و مردم وی را گفتند که مردی به این صفت ظاهر شده است و «خلق بسیار تبع وی شده اند و از آن می ترسیم که خلق و ملک نجران به دست فروگیرد و از تو بستاند.»

آن گاه، پادشاه نجران مرد بفرستاد و عبدالله ابن ثامر را بخواند و گفت «این چیست ای مرد که تو خلقی را از راه برده ای و ایشان را از دین و ملت خود برآورده و متابع و محکوم خود کرده ای؟ اگر از این کار توبه می کنی، فخریه. و اگر نه، بفرماییم تا تو را عبرت دیگران کنند.»

عبدالله گفت «با من هیچ نتوانی کردن.»

پادشاه بر وی خشم گرفت و بفرمود تا وی را بگیرند و بر سر کوهی بلند بردند و او را از آن جایگاه به زیر اندازند.

و چون وی را بگیرند و بر سر کوهی بلند بردند و به زیر انداختند، چون نگاه کردند، عبدالله را هیچ رنجی نرسیده بود و برخاست و باز شهر نجران آمد.

و مقربان پادشاه با پادشاه بگفتند که «آن چه فرمودی کردیم و وی را هیچ رنجی نرسید.»

ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

دیگر بار، بفرمود تا وی را بگیرند و به میان دریا اندازند.  
پس، وی را بگرفتند و به میان دریا انداختند و وی از میان دریا بی رنجی به درآمد و  
دیگر بار باز شهر آمد.

و پادشاه دیگر بار از حال وی خبر یافت. و هرگاه که پادشاه با وی این چنین حرکتی  
می کرد و وی را رنجی نمی رسید، خلقی دیگر بسیار تبع وی می شدند و ایمان به وی  
می آوردند و دین عیسا می گرفتند. و پادشاه زیادت از آن خشم می گرفت و به نوعی  
دیگر می فرمود تا او را هلاک می کردند. و هر چه با وی می کردند، عبدالله اسم اعظم  
می خواند و وی را رنجی نمی رسید. تا به همه نوع بکوشیدند و او را هلاک نتوانستند کرد.  
آن گاه، عبدالله پادشاه را گفت که «ای پادشاه، بدان که هیچ با من نتوانی کردن. لیکن  
اگر می خواهی که مرا هلاک کنی، من بگویم که چه باید کردن.»  
گفت «بگوا!»

گفت «اول ایمان به خدای و رسول وی — عیسا — بیاور و توحید بگویی و ایمان به  
پیغامبران وی بیاور و بعد از آن که ایمان به عیسا آورده باشی، به دین من در آیی. آن گاه،  
اگر خواهی که مرا هلاک کنی، توانی.»

پادشاه از بس که می خواست که وی را هلاک کند و نمی توانست به هیچ طریق، چون  
عبدالله آن چنان بگفت، پادشاه ایمان بیاورد و به دین وی درآمد و توحید خدای بگفت.  
آن گاه، عبدالله را پیش خود خواند و عصایی برگرفت و بر سر وی زد و وی را بکشت. و  
چون عبدالله را هلاک کرد، دیگر بار کافر شد.

و مردم نجران اتفاق کردند و برفتند و عبدالله را برگرفتند و به اعزاز و اکرام او را دفن  
کردند و جمله ایمان آوردند و به دین وی درآمدند و فرمان پادشاه نبردند و شریعت عیسا  
و دین وی پیش گرفتند.

و اصل دین عیسا در نجران از این سبب بود.

## حکایت اصحابِ اُخدود

پس زُرعه‌ی ذونواس که پادشاهِ مین بود، چون این حال بشنید که اهلِ نَجْران بر پادشاهِ خود عاصی شدند (و نَجْران از آن وی بود و پادشاهِ آن جایگاه از جهتِ وی بود و زُرعه و اهلِ مین دینِ یهود داشتند)، زُرعه برخاست و روی به نَجْران نهاد. چون به نَجْران رسید، اهلِ نَجْران را گفت «شما را مُخَيَّر کردم میانِ کُشتنِ شما و میانِ دینِ یهود. یا به دینِ یهود درآیید و دینِ ترسایی بگذارید و اگر نه، شما را همه هلاک خواهم کردن.»

اهلِ نَجْران گفتند «ما را دینِ این است که عبدالله ابنِ ثامر داشت. ما از دینِ وی برنگردیم. تو هر چه خواهی، می‌کن!»

بعد از آن، زُرعه‌ی ذونواس خشم گرفت و بفرمود تا گوی چند بسیار فرو برند و آتش در آن برافروختند و اهلِ نَجْران را بیاوردند و بعضی به شمشیر می‌زدند و هلاک می‌کردند و بعضی در آن گوهای آتش می‌افکندند و می‌سوختند. و به این طریق، در یک روز در قُربِ بیست هزار تن از نَجْران به قتل آورد. و این جمله آن است که حق تعالی در «قرآن مجید» یاد کرد و گفت «قَتَلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ» و «أُخْدُود» گوها باشد که در زمین فرو برند — مثلِ خندقی یا جویی. و حق تعالی از فعلِ زُرعه‌ی ذونواس که با اهلِ نَجْران کرد خبر باز داد و گفت «این همه با اهلِ نَجْران کرد — که ایشان به خدای و پیغامبرِ وی ایمان آوردند و بُت پرستیدن رها کردند. ولیکن ما از فعلِ ایشان غافل نیستیم. فردای قیامت، همچنان که ایشان اهلِ نَجْران به آتش بسوختند، ما ایشان را همچنان که ایشان را سوختند بازسوزانیم و عذابِ آخرت به چندین بار سختتر است از آن.»

(چنین گویند که در زمانِ عمر ابنِ خطَّاب، در خرابه‌ای، چاهی فرو می‌برد یکی از اهلِ نَجْران و گوری در آن چاه پیدا شد و شخصی دیدند که در آن گور نشسته بود و دست بر سرِ خود نهاده.

آن مرد برفت و مردمِ نَجْران را خبر کرد. مردمِ نَجْران بیامدند و نگاه کردند: عبدالله ابنِ ثامر را دیدند که همچنان در گور نشسته بود و دست به آن زخم نهاده بود که پادشاهِ نَجْران به وی زده بود.



### فروگرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ حبش

پس دستِ وی از جای برگرفتند و خون از زخمِ وی روان شد. و چون دستِ وی باز جای نهادند، خون باز ایستاد. و در دستِ وی، انگشتری بود که به آن نوشته بود «ربِّ الله». یعنی خدایِ من «الله» است و پروردگار و آفریدگارِ من وی است. پس اهلِ نَجْران آن حال با عمر ابن خطاب باز گفتند. عمر گفت «او را همچنان که بود باز گذارید و او را به خاک باز پوشید و هیچ تعرض مرسانید... که وی را همچنان از گور برانگیزانند تا خدایِ قصاصِ وی باز کند.»

## فروگرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ حبش

چون زُرعه‌ی ذونُواس با اهلِ نَجْران آن بیداد کرد و آن همه به قتل آورد از اهلِ نَجْران، یکی بود که او را دوسِ ذی ثعلبان گفتندی و وی اسبی نیکو داشت. چون حال چنان دید، برنشست و بگریخت. و لشکرِ ذونُواس بدانستند و از قفایِ وی برفتند و وی را نیافتند.

و دوسِ ذی ثعلبان برفت به نزدیکِ قیصرِ روم و حال با وی بگفت و استعانت از وی طلبید تا او را لشکر دهد و به جنگِ زُرعه‌ی ذونُواس رود. قیصر بهانه آورد که «ولایتِ شما از من دور است و لشکرِ روم رغبت نمایند که به آن جایگاه آیند. لیکن من از خود نامه بنویسم به مَلِکِ نَجاشی که مُلکِ حبش از آنِ وی است و وی هم از دینِ ماست، تا وی با تو لشکر بفرستد و انتقامِ کارِ شما از زُرعه و قومِ وی باز خواهد.»

بعد از آن، قیصرِ روم از بهرِ وی نامه‌ای به مَلِکِ نَجاشی نوشت که «دوسِ ذی ثعلبان می‌رسد و مُراعاتِ وی کنید به لشکر!»

آن‌گاه، دوس نامه برگرفت و برخاست و از روم به جانبِ حبش رفت، پیشِ نَجاشی، و نوشته‌ی قیصر به وی داد و قصه و حالِ اهلِ نَجْران و بیدادی که به ایشان رفته بود با وی بگفت و استعانت خواست و لشکر طلب کرد.

و نَجاشی قبول کرد و هفتاد هزار سوار ترتیب کرد و با وی فرستاد. و سرورِ لشکر امیری بود نامِ آن امیر آریاط بود. پس، کشتی‌ها ترتیب کردند و روان شدند تا به ساحل

## برخاستن ابرهه در یمن

فرود آمدند. دوسِ ذی ثعلبان چون ایشان را به ساحل فرود آورد، کس فرستاد و از اهل نجران لشکری که با وی موافق بودند پیش خود خواند.

پس زُرعه‌ی ذوثوئاس چون بشنید که لشکرِ حَبَش به ساحلِ بحر رسید، او نیز لشکرِ خود جمع کرد و برخاست و پیش ایشان باز آمد. زُرعه با لشکرِ حَبَش مصاف داد و طاقتِ ایشان نداشت و خود با لشکریان روی به هزیمت نهادند. و لشکرِ حَبَش روی در ققايِ ایشان نهادند و همه را به قتل آوردند.

پس زُرعه‌ی ذوثوئاس چون چنان دید، گفت من جان از دستِ ایشان به در نخواهم برد. پاره‌ای راه برفت و گفت من اگر خود را هلاک کنم، اولاتر است از آن که ایشان مرا هلاک کنند. آن‌گاه، همچنان که برنشسته بود، با اسب سر در میانِ دریا نهاد و می‌رفت تا غرق شد. و شعرهای بسیار گفته‌اند عرب از بهر این جنگ و غرقه کردنِ زُرعه خود را در میانِ آب.

پس چون لشکرِ یمن منهزم شدند و ایشان را به قتل آوردند و زُرعه که پادشاهِ ایشان بود غرق شد، آریاط با لشکرِ حَبَش برخاست و به یمن آمد و مُلکِ یمن به دست فرو گرفت. و حکایتِ خواب که سَطیح و شِق از آن رَبعه ابن نصر گفته بودند که بعد از این به چند سال لشکرِ حَبَش بیاید و مُلکِ یمن بگیرد، راست شد.

## برخاستن ابرهه در یمن

محمد ابن اسحاق گوید که آریاط دو سال مُلکِ یمن براند و بعد از آن، ابرهه به خلافِ وی برخاست و لشکرِ حَبَش دو گروه شدند و بعضی با وی متفق شدند و بعضی دیگر با آریاط بودند. و بعد از آن، آغازِ جنگ کردند. و چون از هر دو جانب لشکر ترتیب کرده بودند و به جنگِ یکدیگر بیرون آمدند، ابرهه پیغام فرستاد و گفت «این جنگِ دو گروهی به سببِ من و تو در لشکرِ حَبَش افتاده است — که اگر ما لشکر بگذاریم و به هم برآیند، از هر دو جانب به قتل آیند و لشکرِ حَبَش در میانه مستأصل شود. اکنون، تو تنها به جنگِ من آی تا من تنها به جنگِ تو آیم. پس، از ما هر کدام که هلاک شود، آن

دیگر پادشاه باشد.»

آریاط گفت «این غایتِ انصاف است که اَبْرَهه داد. مگر که او از جانِ خود سیر است که با من برابری می جوید و تنها به جنگِ من می آید.»  
و آریاط مردی با قدّ و قامت بود و شکلی خوش داشت و اَبْرَهه مردی کوتاه با ضخم بود و شکلی ناخوش داشت. لیکن اَبْرَهه مردی گُرْبُز و طَرّار بود و چون این پیغام به آریاط فرستاد، غلامی داشت که او را عتّوده گفتندی، با وی مواضعه کرد که «چون آریاط به من حمله آورد، تو از پیشِ وی درآی و او را به قتل آور!»

پس، قرار افتاد میانِ آریاط و اَبْرَهه که جنگ کنند و لشکر از هر دو جانب به نظاره شوند. و آریاط زره درپوشید و نیزه بر دست گرفت و برنشست و از میانِ لشکر بیرون رفت و اَبْرَهه نیز همچنین کرد. چون نزدیکِ یکدیگر شدند، آریاط پیشتر حمله کرد و نیزه بر سرِ اَبْرَهه فرو گذاشت. پس اَبْرَهه سر فرو دزدید و نیزه‌ی وی رد کرد، اما هم گوشه‌ی نیزه بر لب و بینی اَبْرَهه رسیده بود و لب و بینی جمله برگرفته بود. (و از این جهت، او را بعد از آن، «اَشْرَم» گفتندی که لب و بینی نداشت. و به تازی کسی را که لب و بینی ندارد و بریده باشد، او را «اَشْرَم» گویند.)

پس چون اَبْرَهه نیزه‌ی آریاط از خود رد کرد، عتّوده — غلامِ وی — از پس درآمد و حربه به آریاط زد و او را بکُشت.

چون آریاط را به قتل آورده بود، لشکرِ حَبَش جمله باز اَبْرَهه گردیدند و مُلکِ یمن او را مسلّم شد.

و بعد از آن، چون خبر به نجاشی رسید که اَبْرَهه چنین کار کرد و آریاط به قتل آورد و خود به پادشاهی نشست، نجاشی بر وی عظیم خشم گرفت و گفت «او را از کجا یارای آن باشد که بی دستوریِ من کارهای چنین کند؟» پس، سوگند خورد که به زمینِ یمن رود و سر و ریشِ اَبْرَهه بتراشد و او را به جان زینهار ندهد.

اَبْرَهه چون این بشنید که نجاشی بر وی خشم گرفته است و سوگند خورده است، تُحْفه‌ای چند راست کرد و ترتیبِ بسیار بکرد و به پیشِ نجاشی فرستاد، با تایی چند موی از سر و ریشِ خود که جدا کرده بود و انبانه‌ای خاک که پُر کرده بود از زمینِ یمن: جمله به دستِ رسولی بفرستاد و رسول را گفته بود که «به نجاشی گوی که اَبْرَهه می گوید که آریاط بنده و خدمتگارِ تو بود و من بنده و خدمتگارِ توام و این کار بکردم و آریاط به قتل

## حکایت اصحابِ پیل

آوردم، نه از بهر خود کردم — که از بهر تو کردم که پادشاهی. زیرا که آریاط لشکر داری نمی کرد و اسباب جهان گیری نمی دانست و لشکر همه از وی مُشتکی بودند و ترسیدم که اختلاف میان لشکر حبش درافتند و لشکر بیگانه بر وی فرصت بیابند و مُلکِ یمن از دست ما برود. از این سبب، او را به قتل آوردم تا مُلکِ یمن بر تو که پادشاهی، بماند. و من بنده ای از آن توام. و شنیدم که مَلِک بر من خشم گرفته است و سوگندی یاد کرده است و من راستی سوگندِ مَلِک را، موی سر و ریش خود برگرفتم و از خاکِ یمن پاره ای در انبانه ای کردم و هر دو به خدمت تو فرستادم تا تو آن خاک را فرو ریزی و پای بر آن نهی و اُسْتَره برگیری و آن موی را به اُسْتَره فرو کنی تا سوگندِ مَلِک راست باشد. و او را رنجه نباید شدن و به یمن آمدن، از بهر بنده ای.»

چون رسولِ اَبْرَهه به پیشِ نَجاشی آمد و این تُحفه ها ببرد و جمله ی سخن ها بگزارد و موی و انبانه بیاورد و خاک فرو ریخت، نَجاشی را خوش آمد و آن حرکت که وی کرده بود به عقل و کفایتِ اَبْرَهه گواهی داد و نَجاشی را خوش آمد و از وی خُشنود گشت و رسولِ اَبْرَهه را تیار داشت و او را به دلخوشی گُسیل کرد و مُلکِ یمن به اَبْرَهه بگذاشت.

## حکایتِ اصحابِ پیل

پس اَبْرَهه مُلک به قاعده می راند و تمکینی تمام خود را به دست آورد. پس او را هوس برخاست و بفرمود تا در صَنعایِ یمن کلیسیایی بنا کردند و آن را «قُلَیس» نام نهادند و عمارتی تمام در آن بکرد، چنان که در رویِ زمین هیچ پادشاه را عمارتی چنان نبود و نکرده بود. پس چون آن کلیسیا تمام شد، پیغام به نَجاشی فرستاد و گفت «ای پادشاه، من در صَنعایِ یمن کلیسیایی بنا کردم و عمارتی در آنجا پدید آورده ام که در رویِ زمین هیچ پادشاهی را عمارتی چنان نیست. و دیگر عزم چنان دارم که به اقبالِ پادشاه، حجّ جمله ی عرب از مکه باز صَنعایِ یمن آورم و کس را به کعبه نگذارم که بروند.» بعد از آن، خادمان را بفرمود تا بسیاری از ایشان به خدمتِ کلیسیا بایستادند و جامه های نیکو در آن خانه پوشانیدند و سَدَنه و حُجّاب معین کرد و بفرمود تا همچنان که کعبه، آن را طواف

می کردند و تعظیم آن به جای همی آوردند.

آن گاه، عرب بشنیدند که ابرّهه کلیسیایی کرده است و آن چنان عمارتی پدید آورده است و دعوی کرده است که حجّ جمله‌ی عرب باز آنجا افگند از کعبه. ایشان را غیرت برخاست و در بند آن شدند که به نوعی، استخفافی بر آن کلیسیا آورند که جمله‌ی جهانیان را معلوم شود. پس یکی از قبیله‌ی بنی فُقیم برخاست — و بنی فُقیم از قبیله‌ی بنی کنانه بودند — و گفت «من بروم و حیلتي سازم که چهار گوشه‌ی خانه‌ی وی به نجاست بیالایم و کاری کنم که تا قیامت از آن بازگویند.» گفتند «نیکو می گویی.»

آن گاه، برخاست و به جانب صنعا رفت و خود را به شکل راهبان ساخت. چون به در کلیسیا رسید، خود را چنان نمود که وی از مسافتی دور به قصد زیارتِ قُلّیس آمده است. و بعد از آن، به اندرون رفت و زیارتِ آنجا بکرد و بنشست تا شب درآمد. و چون شب درآمد، هیچ کس را به اندرون نمی گذاشتند که بختند. پس خادمان پیامدند و او را گفتند که «برخیز و بیرون شو!»

وی گفت «من چندین مسافت بُریده‌ام و رنج کشیده‌ام و پیامده‌ام تا یک شب در این کلیسیا به عبادت مشغول باشم و زیارتی چنان که شرط باشد بکنم. شما چه گونه روادارید که رنج من ضایع گردانید و نگذارید که من مُرادِ خود از این جایگاه برگیرم؟» این بگفت و تضرّع بسیار می نمود.

خادمان پنداشتند که راست می گوید و او را در کلیسیا بگذاشتند و خود بیرون رفتند و در آن پیش بیستند.

پس آن مرد عرب که آمده بود چون جای خالی دید، برخاست و هر چهار گوشه‌ی خانه به نجاست ملوث کرد و آنجا که محراب ایشان بود بنشست و بریست و به نجاست بیالود و هر چه می توانست کردن از کارهای پلید، همه در آن کلیسیا بکرد. و چون این همه بکرده بود، برفت و در گوشه‌ای از آن کلیسیا پنهان شد. تا روز دیگر که خادمان به کلیسیا درآمدند و در کلیسیا بگشودند.

چون به اندرون آمدند، مرد عرب چشم خادمان پیاپید و به در جست و برفت و بگریخت، چنان که او را ندیدند.

پس چون ایشان به اندرون آمدند و دیدند که همه جای در نجاست گرفته است و آن

### حکایت اصحابِ بیل

مرد این همه حرکت‌های خارج کرده است و محراب و چهارگوشه‌ی کلیسیا به نجاست بیالوده است، خادمان از خود بترسیدند که ابرّه‌ه ایشان را سیاست فرماید یا عبرتی با ایشان کند. پس، در حال، برفتند و او را از آن حال خبر دادند و گفتند «ای مَلِک، دوش مردی عرب بیامد به حیلت و در کلیسیا چنین و چنین حرکت‌ها کرد و ما می‌دانیم که این مرد اعرابی این حرکتِ خُبث کرده است و این چنین حالی با قُلَیس به دست آورده است از بهر آن که ایشان شنیده‌اند که تو چنین عبارتی کرده‌ای و فرموده‌ای و این از بهر آن کرده‌اند که تو حجّ جمله‌ی اعراب باز آن جایگاه افکنده‌ای تا حج آن جایگاه کنند و ایشان در بند این نکالی شدند و چنین ستیزه‌ها بر قُلَیس کردند که خانه‌ی توست.»

ابرّه‌ه چون سخن ایشان بشنید، باور نداشت. پس خود برخاست و برفت و نگاه کرد و دید که به آن همه علامت، به نجاست بیالوده بودند. سوگند خورد که تا نرود و خانه‌ی کعبه خراب نکند و سنگهای خانه‌ی کعبه به یمن نیاورد، قرار نگیرد. و بفرمود تا قُلَیس به آب و گلاب بشُستند و در و دیوار آن به مُشک و عنبر بیالودند و صد هزار مَحْمَرِ زَرِّین بفرمود تا پُر عود کردند و آن جایگاه بسوختند. آن‌گاه، لشکر جمع کرد و پیلانِ جنگی ترتیب کرد و هر اسبابی که او را می‌بایست برگرفت و روی به مکه آورد تا خانه‌ی کعبه خراب کند.

اعراب چون بشنیدند که ابرّه‌ه چنین عزمی کرده است و لشکر برگرفته است و روی در مکه نهاده است، تعصّبِ خانه را، ائتفاق کردند که «پیشِ وی باز باید رفتن و جنگ با وی باید کردن.»

پس نخست کسی که به جنگِ ابرّه‌ه بیرون آمد ذونفر بود و این ذونفر از اشراف و بزرگانِ یمن بود و چند قبیله از عرب در حُکمِ وی بودند. چون وی بشنید که ابرّه‌ه روی در مکه نهاد، لشکر جمع کرد آن‌چه بود و از حوالیِ مکه کسی که با وی موافق بود به یاری خود خواند و برخاست و پیشِ ابرّه‌ه باز آمد و مصاف دادند. و لشکرِ حَبَش بسیار بودند و عرب طاقتِ ایشان نداشتند و به هزیمت برفتند. و ذونفر را بگرفتند و پیشِ ابرّه‌ه آوردند. ابرّه‌ه خواست که وی را بکُشد. ذونفر گفت که «ای ابرّه‌ه، زیستنِ من بهتر تو را به کار آید که کُشتنِ من.»

و گویند که ابرّه‌ه مردی حلیم بود. چون ذونفر چنین گفت، دست از کُشتنِ وی برداشت

و بفرمود تا او را محبوس کنند.

چون پیشتر آمد، نُفیل ابن حَبیب که رئیسِ قبیله‌ی خَثعم بود لشکر جمع کرد و پیشِ اَبَرَهه باز آمد، با دیگر قبایل. و اَبَرَهه با ایشان مصاف داد و عرب را بشکست و نُفیل ابن حَبیب بگرفت و خواست که وی را بکشد، وی گفت «ای اَبَرَهه، مرا زینهار ده تا در پیش تو باشم و زمینِ عرب تو را دلیلی کنم.»

اَبَرَهه دست از وی برداشت و او را زینهار داد.

پس، در پیشِ اَبَرَهه ایستاد و لشکر را دلیلی کرد تا به زمینِ طایف رسید.

چون به زمینِ طایف رسید، قومِ ثقیف که رئیسان و مهترانِ طایف بودند، دانستند که با اَبَرَهه برنیایند. آن‌گاه، تُحفه‌های بسیار راست کردند و پیشِ وی باز شدند و گفتند «ای مَلِک، ما همه بنده و خدمتگارِ توایم — که مَلِک از بهرِ خرابِ کردنِ طایف نیامده است. و این ساعت، ما را التماس از مَلِک آن است که از ما تجاوز کند و تعرّضِ لات که معبدگاهِ ماست نرساند، تا با مَلِک کسی بفرستیم که دلیلی کند تا مَلِک را به مکه رساند و ولایتِ ما به حالِ خود رها کند.» و لات جایگاهی بود در طایف که اهلِ طایف آن را می‌پرستیدند.

پس اَبَرَهه از آنجا تجاوز کرد و تعرّضِ اهلِ طایف نرسانید. پس اهلِ طایف یکی را در پیشِ او کردند تا لشکرِ وی را دلیلی کرد تا به مکه. و نامِ آن کس ابورِغال بود. و ابورِغال در پیشِ لشکرِ حَبش بود و ایشان را دلیلی می‌کرد تا به یک منزلی مکه ایشان را فرود آورد — جایی که آن را مُغَمّس گفتندی.

چون به آن منزل رسیدند، پس ابورِغال بُرد و وی را همان‌جا دفن کردند. (و عرب بعد از آن، گورِ وی را سنگسار کردند — از بهرِ آن که دلیلی لشکرِ اَبَرَهه کرده بود. و این ساعت، هنوز آن عادت مانده است و هر کس که به گورِ وی رسد، سنگ به گورِ وی اندازد و نفرین بر وی کند.)

پس اَبَرَهه چون به آن منزل فرود آمد، امیری را با لشکر به حوالیِ مکه فرستاد و گله‌ی اشترانِ مکه غارت کردند و بیاوردند. و در آن میان، دویست سرِ اشتر از آن عبدالمطلب بود. و عبدالمطلب در آن وقت مهتر و پیشوایِ اهلِ مکه بود.

پس قبیله‌ی کنانه و قبیله‌ی هُدَیل که اندر حوالیِ مکه بودند، اتفاق کردند و جمع آمدند تا به جنگِ اَبَرَهه بیرون آیند. بعد از آن، ایشان کس فرستادند از بهرِ احتیاط تا

### حکایت اصحابِ پیل

احتیاط کنند تا لشکرِ ابرّهه چندند و چون است. پس چون بیرون آمدند و احتیاط بکردند، دانستند که به این قبیله‌ها که پیرامنِ مکه‌اند طاقتِ وی ندارند. آن‌گاه، حرکتی نکردند و به جنگِ وی نرفتند.

و ابرّهه هم از آن منزل که فرود آمده بود، رسولی به مکه فرستاد و نامِ آن رسول حُناطه بود و وی را «حُناطه‌ی حمیر» گفتند. پس، او را گفت «برو و رئیسِ مکه را بگویی که به جنگِ شما نیامده‌ایم و ما را با شما و مالِ شما کاری نیست. بل که ما آمده‌ایم تا خانه‌ی کعبه را خراب کنیم و بازین رویم. پس اگر شما دست از پیش بردارید و متعرض نباشید، هیچ‌کس را با شما کاری نیست و نباشد و اگر متعرض شوید، خود آن‌چه سزای شماست ببینید.»

حُناطه به مکه آمد و پرسید که رئیس و پیشوایِ مکه و مکّیان کدام است و کیست و او را نشان به عبدالمطلب دادند. پیشِ وی رفت و آن‌چه ابرّهه با وی بگفته بود باز گفت. عبدالمطلب گفت «برو و ابرّهه را بگویی که ما سرِ جنگ با تو نداریم، زیرا که می‌دانیم که ما با لشکرِ تو برنیایم. لیکن حدیثِ خانه‌ی کعبه خراب کردن: بدان که این خانه‌ی خدای است و خانه‌ی خلیلِ وی است — ابراهیم — و وی اگر خواهد که خانه‌ی خود و آن خلیلِ خود نگاه دارد، تواند و اگر فرو گذارد، ما هیچ نتوانیم کردن.»

چون عبدالمطلب چنین جواب داد، حُناطه گفت «ابرّهه فرموده است که تو با من بیایی و پیشِ وی رویم.»

عبدالمطلب گفت «شاید.»

آن‌گاه، جماعتی از فرزندان برگرفت و جمعی از قومِ قریش و پیشِ وی شدند. چون به لشکرگاه رفتند، عبدالمطلب پیش از آن که پیشِ ابرّهه رفتی، ذونفر را طلب کرد — و میانِ ذونفر و عبدالمطلب معرفت و دوستی بود — و ذونفر آن بود که اولِ وی لشکر کرده بود و به جنگِ ابرّهه بیرون آمده بود و او را بگرفته بود و محبوس کرده. و چون وی را طلب کرد و وثاقِ ذونفر به وی نمودند، عبدالمطلب برخاست و به پیشِ وی رفت و گفت «ای ذونفر، چون می‌بینی این کار؟»

ذونفر گفت «چه گوید کسی که گرفته‌ای باشد و محبوسِ پادشاهی باشد و بامداد و شبانگاه انتظار کند که وی را سیاست کنند؟ ولیکن ای عبدالمطلب، مرا دوستی هست که وی را فیلبان پادشاه است و نامِ وی اُنیس است و وی را قُربتی هست و گستاخی با مَلِک



### حکایت اصحاب پیل

آبرهه دارد و من او را وصیت کنم تا تو را پیش ملک برد و در حق تو سخن نیکو گوید.»  
عبدالمطلب گفت «مرا خود این کفایت است.»

ذونفر انیس را پیش خود خواند و او را گفت «ای انیس، عبدالمطلب رئیس مکه است و مردی کریم است و هر روز دو بار طعام دهد و خوان نهد. و چون مردم را طعام داده باشد، وحوش و سباع را که بر سر کوهند طعام فرستد. و اینک آمده است که ملک را ببیند. باید که تو او را پیش ملک بری و در حق وی سخن های نیکو گویی و شغل وی بازگزاری.»

انیس گفت «آن چه از پیش تو انم بردن، هیچ تقصیر نکنم.»

پس، برخاست و پیش ملک رفت و گفت «ای ملک، مهتر قریش و رئیس مکه ایستاده است و می خواهد که تو را ببیند. و وی سخت کریم است و مردم را هر روز دو بار طعام دهد و وحوش و سباع بر سر کوه بی بهره نگذارد و ایشان را به وظیفه هر روز طعام فرستد.»

پس آبرهه گفت «او را در آور!»

و عبدالمطلب سخت مردی باشکوه بود و قوی بود و شکلی و منظری خوش داشت. چون پیش آبرهه رفت و آبرهه نظری در وی کرد و طلعت وی بدید، عظیم وقاری از آن عبدالمطلب در دل وی افتاد، چنان که از سر تخت به زیر آمد و عبدالمطلب را در برگرفت و اکرام و احترام بسیار بنمود. بعد از آن، خواست که عبدالمطلب را بر تخت نشاند، لیکن از لشکر حبش شرم می داشت. پس، با وی بر سر بساط بنشست و عبدالمطلب را بر پهلوی خود بنشاند. آن گاه، ترجمانی بیاورد و گفت «از وی پرس تا چه حاجت دارد؟»

ترجمان عبدالمطلب را گفت که «ملک می فرماید که حاجت عرض ده.»

عبدالمطلب گفت «حاجت من آن است که دو یست سر اشتر از آن من برده اند و ملک بفرماید و باز دهند.»

ترجمان همان سخن با آبرهه بازگفت. و آبرهه را ناخوش آمد — که عبدالمطلب سخن از اشترگلهی خود کرد و از بهر خانهی کعبه حکایتی نکرد و شفاعتی نکرد. پس، ترجمان را گفت «به وی گوی که چون من تو را دیدم، وقاری و هیبتی از آن تو در دل من پیدا شد، چنان که اگر سخن در مملکت من بگفتی، من از بهر تو از سر ملک و پادشاهی برخاستمی. اکنون، چون تو از بهر محقری سخن گفتی و اشتر خواستی و از بهر خانه

### حکایت اصحاب پیل

شفاعتی نکردی و خانه‌ی کعبه فرو گذاشتی و می‌دانی که آمده‌ام که آن را خراب کنم، مرا این ساعت در حق تو ظنّ دیگر افتاد و آن وقار در من کمتر شد.»

ترجمان همین سخن با عبدالمطلب بازگفت. بعد از آن، عبدالمطلب گفت «مَلِک را بگوی که من خداوند این دو بیست اشترم و شفاعت آن کردم و خانه را خداوندی هست از من بزرگ‌تر و قادرتر است به نگاه‌داشت آن. اگر خواهد که آن را نگاه دارد، تواند و اگر فرو گذارد، مرا با آن کاری نیست.» ترجمان همچنان با پادشاه بازگفت. ابرّه بفرمود و اشتران وی باز دادند.

بعد از آن، عبدالمطلب چون اشتران خود باز استد و باز مکه آورد و حال با قریش و مردم مکه بازگفت و ایشان از وی دستوری خواستند تا از مکه بیرون شوند و هر چه دارند از غنیمت به کوه بَرند و بنهند. و وی دستوری بداد و اهل مکه را باز پرداختند و جمله مالها به کوه بردند آن چه داشتند.

و چون همه رفته بودند، عبدالمطلب گفت بروم و کعبه را سخنی بگویم. برفت و حلقه‌ی کعبه در دست گرفت و به دعا و تضرّع درآمد و گفت «بار خدایا، بنده‌ی تو رَحَل و خانه‌ی خود نگاه داشت و دستِ دشمن خود از آن کوتاه کرد. تو نیز دستِ دشمن خود از خانه‌ی خود کوتاه کن تا چیره نشوند و بُتانِ ایشان بر خانه‌ی تو زیادت نگردد و قُوّت و شوکتِ ایشان بر شوکتِ تو. پس اگر فروگذاری تا دشمنانِ تو خانه‌ی تو خراب کنند، ما را بفرمای تا بعد از این تو را کجا پرستیم؟»

عبدالمطلب این بگفت و دست از حلقه‌ی خانه‌ی کعبه بازداشت و به کوه رفت و بنشست و نظاره می‌کرد تا لشکر حبش خود چه خواهند کرد.

پس چون عبدالمطلب از پیش ابرّه برفت و ابرّه بدید که وی هیچ سخن از کعبه نگفت و چنان نمود که کعبه خود محفوظ است و او را دستیابی نباشد به آن، او را خشم زیادت شد و لشکر خود را بفرمود تا جمله خود را در پوشیدند و برنشستند و پیلان را بفرمود تا بیاراستند و سازهای جنگ به آن ترتیب دادند. بعد از آن، خود برنشست و با لشکر جمله به یکبار روی به مکه نهادند.

و چون به یکبار روی به مکه نهادند، نُفیل ابن حَبیبِ خَنَعَمی که او را گرفته بودند و با خود می‌داشتند، چون چنان دید، برفت و گوشِ آن پیل که سر همه‌ی پیلان بود بگرفت — و آن پیل را نام «محمود» بود — و در گوشِ وی فرو گفت «ای پیل، تو را نام محمود

### حکایت اصحاب پیل

است. اگر محمودی، زانو فرو زن و قدم پیشتر منه — که در حرم و شهر خدای می روی و اگر به ناصواب قدم در آن نهی، هلاک شوی.»

چون نُفیل این در گوشِ وی گفت، خود بگریخت از لشکرِ حبش و به کوه بر شد و پنهان شد. و در حال که نُفیل دست از گوشِ پیل برداشت، پیل زانو فرو زد به آن سخن که وی را گفته بود و پیشتر از آن نرفت. هر چند که پیلبان را چوب می زد که باشد که برخیزد، بر نمی خاست.

و لشکرِ حبش جمله پیشِ وی جمع شدند و کوشیدند تا وی را بر پای دارند، نتوانستند. چون عاجز شدند، گفتند «روی پیل باز جانبِ مین کنید تا ببینیم که بر می خیزد یا نه!»

پس، روی پیل باز جانبِ مین کردند. در حال، برخاست و می دوید.

دیگر بار، روی باز جانبِ مگه کردند. دیگر بار، زانو فرو زد و نرفت.

گفتند «روی وی باز جانبِ شام کنید!»

روی وی باز جانبِ شام کردند. در حال، برخاست و می دوید.

همچنین، روی به هر جانب که می کردند می رفت، مگر به جانبِ مگه — که چون روی به آن جانب کردند، زانو فرو زد و نرفتی.

لشکرِ حبش بدانستند که پیل به مگه نخواهد رفت. آن گاه، همه عاجز شدند و متحیر ماندند و تدبیرِ کار ندانستند که چه کنند.

در این حال، پس باری بلایی بر ایشان فرستاد و مرغانی چند از دریا برانگیخت بر

مثالِ پرستوک ها و سنگها بر می داشتند به منقار، هر یکی به مقدارِ نخودی، و بیامدند و بر

سرِ لشکرِ حبش بیستادند و آن سنگها بر سرِ ایشان فرو ریختند. به هر کجا که می رسید،

از جانبِ دیگر گذر می کرد. اگر به سر می آمد، از زیر به در می افتادی و اگر بر پهلو

می آمدی، از جانبِ دیگر گذر می کرد. و آن سنگها بر مثالِ آتش بود. به هر کجا می آمد،

آبله می کردی و اعضایی آن کس از زخمِ آن ریزه ریزه شدی.

لشکرِ حبش چون چنان دیدند، بی طاقت شدند و هزیمت بر ایشان افتاد و قصدِ

گریختن کردند. و به هر جانب که می دویدند، سنگ بر سرِ ایشان می بارید. و بانگ و فغان

از میانِ ایشان برخاست و نُفیل ابن حبیب را طلب کردند تا ایشان را راه نماید و باز پس

گردند. و نُفیل را نیافتند و آواز برداشتند و او را می خواندند. و نُفیل از سرِ کوه آواز

## حکایت اصحابِ پیل

ایشان می شنید و جواب باز نمی داد.

پس لشکر بیشتر آن بود که بر جای هلاک شدند و باقی که بماندند، بگریختند و روی به صنعا یمن نهادند. و سنگی از آن سنگها بر سر ابرهه آمده بود و وی را هلاک کرده بود و او را باز صنعا بردند. و چنین گویند که چون می مُرد، جمله ی اعضای وی ریزیده و پوسیده بود و پوست از اندام وی جدا شده بود و بر مثال مرغکی که در حال از خایه به در آمده باشد شده بود.

محمد ابن اسحاق گوید که هرگز در زمین عرب جُدری و حصبه نبود و آن سال پیدا شد و هرگز درخت شور و تلخ نبود چون اراک و کره و حنظل و حرمل، از آن سال پیدا شد.

پس حق تعالا از قصه ی اصحابِ پیل و لشکرِ حبش که قصد آن کردند که کعبه را خراب کنند خبر با سید داد و می فرماید: «نبی — یا محمد — که پروردگار تو با اصحابِ پیل چه کرد؟» و گفت «ما این همه با اصحابِ پیل کردیم و این بلا که بر سر ایشان فرستادیم، از بهر تألیفِ قُریش و انتظامِ احوالِ ایشان، تا رونقِ حالِ ایشان به جای خود بماند در میانِ عرب و کارراستی ایشان در رحلتِ الشتا و الصیف بر وفقِ معهود بماند.» و بدان که قُریش را در یک سال دو سفر بود: یکی در تابستان، به جانبِ شام، و یکی در زمستان، به جانبِ یمن و طایف. و جمله ی کارراستی ایشان از آن بودی. و اگر نه آن بودی، در مکه نتوانستندی بودن و نشستن و تفرقه در میانِ ایشان افتادی. پس خدای به سببِ آن که تا رحلتینِ ایشان به شام و یمن به قاعده ی خود بماند و اسبابِ معاشِ ایشان بر وفقِ معهود، مادام، مُمَهَّد و مُمَتَّسِّی باشد، کیدِ اصحابِ پیل از ایشان مردود گردانید و دستِ تعدی لشکرِ حبش از حریمِ حرمِ خود کوتاه کرد و منت نهاد بر اهلِ مکه — خصوص بر قُریش.

عایشه گفت که آن کس که سانس و قائدِ پیل و لشکرِ حبش بود دیدم به مکه که پیر و کور گشته بود و دست فراز داشته بود و از درِ خانه ها پاره های نان می ستد و می خورد. پس چون حق تعالا آن بلا بر سر ایشان فرو فرستاد — یعنی ابرهه و لشکرِ وی — و ایشان را مقهور و مخذول کرد، رونقِ قُریش و حرمتِ حرمِ زیادت تر از آن چه بود باز پیدا شد و عرب به جملگی تعظیم و احترامِ تمام از آن قومِ قُریش بنمودند و گفتند که قُریش

فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس

«اهلُ الله» اند — یعنی خاصگیانِ خدای اند — و کس برابری با ایشان نتواند کردن و هر آن کسی که با ایشان خیانتی کند یا با ایشان عداوت کند، بر سرِ وی همان آید که بر سرِ ابرهه و لشکرِ حبش فرود آمد. و اشعارها بسیار اندر این واقعه‌ی اصحابِ پیل و هلاک شدنِ ایشان گفته‌اند.

و سید در آن سال به وجود آمد و هلاک شدنِ ایشان معجزه‌ای بود از معجزه‌های او — یعنی سید.

## فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس

محمد ابن اسحاق گوید چون ابرهه به مرگ آمد، مُلکِ یمن باز پسرِ وی افتاد، یکسوم ابن ابرهه، و بعد از وی باز برادرِ وی افتاد، یعنی مسروق ابن ابرهه. بعد از آن، لشکرِ حبش در یمن دستِ ظلم و تطاول برگشودند و جور و تعدی با خاص و عام پیش گرفتند و غریب و مُقیم را می‌رنجاندند و بر توانگر و درویش بیداد می‌کردند، تا اهلِ یمن به طاقت رسیدند و شب و روز هلاکِ ایشان از خدای می‌خواستند.

چون حال چنین افتاد، از قبیله‌ی بنی حمیر که پادشاهی و مملکتِ یمن به اصل از آن ایشان بود، شخصی برخاست که او را سیفِ ذی یزن می‌گفتند و بر قیصرِ روم رفت و حالِ اضطرابِ اهلِ یمن و از ظلم و تعدیِ لشکرِ حبش با وی بگفت و استعانت از وی طلبید و گفت «ای پادشاه، لشکری با من بفرست تا من مُلکِ یمن تو را مسلم گردانم و لشکرِ حبش از آن جایگاه بیرون کنم!»

قیصر گفت «از ما به یمن دور است و رغبت کمتر نمایند لشکرِ ما به آن جانب.»

پس چون قیصر اجابت نکرد، سیفِ ذی یزن از آن جایگاه برخاست و قصدِ کوفه کرد. و نُعمان ابن مُنذر از جهتِ کسرا انوشه‌روان آن جایگاه عامل بود در کوفه و در حوالیِ فُرات. سیفِ ذی یزن بر وی رفت و حال با وی بگفت و جمله پیشِ وی شرح باز داد.

نُعمان گفت «اگر صبر کنی، تا من پیشِ کسرا روم و تو را پیشِ وی برم و قصه‌ی تو با

فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس

وی بگویم و جهد بکنم که وی لشکر با تو بفرستد و مقصودِ تو برآید.»

پس سیف پیشِ وی بیود تا آن گاه که نَعْمَان بر قاعده‌ی خود، قصدِ دیدنِ کسرا کرد و سیفِ ذی یَزَن را با خود ببرد.

و کسرا را اُبَیّتی عَجَب بود و تختی از عاج ساخته بود در آن ایوان که از بهرِ مجلسِ وی ساخته بود و پرداخته بود و تاجی مرصع به لؤلؤ و جواهر و یاقوت از بهرِ وی ساخته بودند که ده گز و نیم بالای آن تاج بود و در روی زمین چنان تاج هیچ پادشاه را نبود و سلسله‌های سیم و زر در گوشه‌های آن برکشیده بودند و تاقی از سیمِ خام بر میانه‌ی آن برآورده بودند و آن تاج را از میانِ آن سلسله‌های زر و سیم آویخته بودند، چنان که چون کسرا بر سرِ آن تخت نشست، سرِ زیرِ آن تاج داشتی و تاج بر سرِ وی هموار گشتی و بیستادی، چنان که حاجت نبودی که دیگری دست فراز کردی و تاج بر سرِ وی راست بنهادی. پس چون کسی غریب پیشِ وی خواستندی بُرد، کسرا بر آن تخت نشست و سرِ زیرِ آن تاج بر زدی و تاج بر سرِ وی راست شدی. آن گاه، چون آن کس را درآوردندی و کسرا را به آن هیبت و به آن صفت بدیدی، چشمهای وی خیره گشتی و از دهشت و هیبت، هیچ نتوانستی گفت و به روی درافتادی.

پس چون نَعْمَان ابنِ مُنذِر پیشِ کسرا رفت و حکایتِ سیفِ ذی یَزَن در خدمتِ وی باز گفت، بفرمود تا سیفِ ذی یَزَن درآوردند.

و سیفِ ذی یَزَن پادشاه‌زاده بود و مردی سخت زیرک بود و چون به ایوانِ کسرا رسید، سر فرو دزدید و پیشِ کسرا رفت و چون دیگران دهشت و اضطراب در خود نیاورد و بیستاد و تَحِیّتی به شرط بگزارد و خدمتی نیکو به جای آورد و بعد از آن، آغاز کرد و اضطرابِ اهلِ یمن و قصّه‌ی ایشان با لشکرِ حَبَش بگفت. و گفت «ای پادشاه، اگر تو لشکری با من بفرستی، من لشکرِ حَبَش از یمن بیرون کنم و مُلک تو را مسلم گردانم.» کسرا گفت «کِرانکند لشکری را رنجه داشتن و به یمن فرستادن. و مُلکِ یمن خود چه ارزد که ما لشکری رنجه داریم و به آنجا فرستیم؟» بعد از آن، بفرمود تا ده هزار درم و خلعتی نیکو به سیفِ ذی یَزَن دادند.

و سیفِ آن خلعت درپوشید و آن درم‌ها برگرفت و هنوز از ایوانِ کسرا بیرون نیامده بود که آن درم‌ها پیشِ مردم فرو ریخت و به مردم داد و برفت.

و کسرا را حکایت کردند که سیفِ ذی یَزَن چنین کرد و «آن درم‌ها که وی را داده

فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس

بودی همه به مردم داد و پیشِ مردم بریخت و چون از در به اندرون می آمد به خدمتِ تو،  
به ایوانی به این بزرگی و بلندی، سر فرو دزدید.»

کسرا را آن حرکت از وی عَجَب آمد و گفت «او را دیگر بار باز پیش من آورید!»  
برفتند و سیف را دیگر بار باز پیش کسرا آوردند.

کسرا از وی پرسید که «این حرکت چرا کردی؟»

سیف گفت «چه کردم؟»

گفت «حرکتِ اوّل آن بود که چون پیش من می آمدی، سر فرو دزدیدی در ایوان من.  
و حرکتِ دیگر آن بود که آن چه من به عطا به تو دادم، نگاه نداشتی و هم در خانه‌ی من  
به مردم دادی و پیش خدمتگاران من فرو ریختی.»

گفت «ای پادشاه، بدان که سر در ایوان تو از آن فرو داشتم که مرا همّتی عالی هست و  
به همه‌ی عالم درنیاید و ایوان تو اگر چه بلند است، همّت من از آن بلندتر است. از این  
سبب، مرا سر فرو بایست داشتن. اما عطای تو در خانه‌ی تو فرو ریختم، نه از بی ادبی  
کردم یا آن که عطای تو مرا در چشم نیامد، بل که از بهر آن کردم که جمله‌ی کوه و  
صحرای ولایت من زر و سیم است و سیم به معدن زر و سیم بُردن لایقِ حال من نباشد و  
لایقِ حال پادشاه نیز نبود — که قصد من به خدمت پادشاه نه غرض زر و سیم بود، بل که  
غرض من آن بود که پادشاه مرا لشکری دهد و دادِ مظلوم از ظالم بستانم و نیز پادشاه را  
خدمتی به جای آورده باشم که مُلکی بی تعب او را مهیا و مسلّم گردانم.» و غرضِ سیف  
ذی یزن از این سخن آن بود تا کسرا را رغبت افتد و لشکری فرستد با وی، تا او را  
بیا گاهاند که مُلکِ یمن کوچک نیست، چنان که وی گفت و جوابِ وی داد که «مُلکِ یمن  
آن نیرزد که ما لشکری رنجه داریم و به آن جایگاه فرستیم.»

کسرا چون این سخن بشنید، عظیم در کارِ وی شد و بعد از آن، خواصِ مُلک را به  
خود خواند و با ایشان مشورت کرد و گفت «شما در این چه می بینید؟ این مرد پیامده  
است و از من لشکری می طلبد و من جوابِ وی دادم که مُلکِ یمن آن نیرزد که کسی  
فرستم و کِرا نکند. و بعد از آن، چون کفایتِ وی بدیدم و سخنِ وی بشنیدم، حکایت  
چنان می کند که همه کوه و صحرای یمن زر و سیم است و ما را دیگر بار رغبت افتاد که  
پاسِ سخنِ وی باز داریم و لشکری با وی بفرستیم.»

چون کسرا این سخن بگفت، ایشان هر یکی سخنی گفتند. بعضی گفتند مصلحت

### فرو گرفتن ملکِ یمن به دست لشکرِ پارس

است لشکر فرستادن و بعضی گفتند مصلحت نیست. بعد از آن، یکی بود از همه بزرگ تر در میان ایشان و روی باز پادشاه کرد و گفت «ای پادشاه، تو را اسیران بسیارند و همه را از بهر آن محبوس کرده‌ای که هلاک شوند در زندان. پس اگر پادشاه بفرماید و ایشان را به درآورند و بفرستند تا آن جایگاه جنگ کنند، از دو کار پادشاه را یکی مهیّا شود — بی تعبی — و هر کدام که برآید، از مُرادِ پادشاه دور نبُود. از بهر آن که چون ایشان به یمن شوند، از دو بیرون نباشد: یا لشکرِ حبّش از ایشان به هزیمت شوند و مُلکِ یمن تو را مسلم کنند و مُرادِ پادشاه در آن باشد و اگر حال برخلافِ این افتد و لشکرِ حبّش ایشان را به هزیمت کنند و به قتل آورند، هم مُرادِ پادشاه باشد، زیرا که تو ایشان را از بهر سیاست و قتل محبوس کرده‌ای و چون کسی دیگر ایشان را به قتل آورد، همان باشد.»

کسرا این سخن را سخت عَجَب و خوش آمد. پس، بفرمود و مردم که در زندان بودند بیرون آوردند و مردانِ چابک از میان ایشان به در آوردند و خیارِ ایشان بشمردند و هشتصد مرد بودند. و مردی در میان ایشان بود از خاندانی بزرگ و او را وَهَرِزِ فارسی گفتندی و مردی مردانه بود و کسرا وی را بر ایشان امیر کرد و بفرمود و هشت کشتی بساختند چنان که هر یکی کشتی صد مرد درش رفتند. و هر ترتیب که بایست کردن بکردند و ایشان را با سیفِ ذی یَزَن در کشتی نشانند و به عَدَن گسیل کردند. و چون به ساحلِ عَدَن رسیدند، دو کشتی از آن غرق شده بود و شش به سلامت آمده بودند. پس لشکرِ کسرا بر ساحل بنشستند و سیفِ ذی یَزَن برفت و از قبایلِ عربِ دیگر لشکر جمع کرد و بیاورد.

پس مَسْرُوقِ پسرِ اَبَرَهه — که پادشاهِ یمن بود — چون بشنید که لشکرِ پارس بر کناره‌ی دریا فرود آمده بود، لشکر برگرفت و پیش ایشان باز آمد. چون به ایشان رسید، مصاف دادند و وَهَرِزِ تیری بر پیشانیِ مَسْرُوق زد و مَسْرُوق را به قتل آورد. و چون وی را به قتل آورده بود، لشکرِ حبّش روی به هزیمت نهادند. پس سیفِ ذی یَزَن و وَهَرِز در قفای ایشان ایستادند و بسیار از ایشان به قتل آوردند و اسیر بسیار گرفتند. و باقی بگریختند و باز حبّش رفتند.

آن گاه، وَهَرِز و سیفِ ذی یَزَن روی به صَنعاً نهادند که دارُالملکِ یمن بود. چون به درِ صَنعاً رسیدند، عَلم از دروازه به اندرون می بردند و دروازه کوتاه بود و عَلم سرنگون خواستند کرد تا در اندرون برند، وَهَرِز گفت «عَلم ما سرنگون نشاید کرد.» و بفرمود و



## حکایت اسلام باذان

دروازه بکنندند و عَلمِ راست در صَنعاً بردند.

و مُلکِ یمن به دست فروگرفتند و مُلکِ یمن به دستِ وَهَرِز و لَشکَرِ پارس مقرر شد و صِدقِ سَخَنِ سَطِیح و شِیق که در تعبیرِ خوابِ رَبِیعِ ابنِ نَصْر گفته بودند که «مُلکِ حَبَش از یمن به دستِ سیفِ ذی یَزَن مُنْقَطِع شود»، پیدا شد. و سیفِ ذی یَزَن و دیگر شعرا در این فتح شعرها گفته‌اند.

و وَهَرِز و لَشکَرِ پارس آنجا مُقام ساختند و مُلکِ یمن خود را مقرر کردند و فرزندان و قبایل از ایشان حاصل شد و قبیله‌ی ایشان هنوز در یمن مانده است. و چنین گویند که طاووسِ یمانی از فرزندانِ ایشان بود. و کسرا مُلکِ یمن بر وَهَرِز بگذاشت و بعد از وی، بر فرزندانِ وی.

## حکایت اسلام باذان

محمد ابن اسحاق گوید که لشکرِ حَبَش در مُلکِ یمن هفتاد و دو سال بیودند و مملکت برانندند: چهار سال از آن آریاط بود و باقی از آن اَبَرَهه و پسرانِ وی. و بعد از هفتاد و دو سال، از جهتِ کسرا، وَهَرِز پادشاه بود و بعد از وی، پسرِ وی مرزبان و بعد از وی، پسرِ وی تَیْنُجان ابن مرزبان. و بعد از آن، کسرا او را معزول کرد و امیری دیگر — پرسی — بفرستاد، نامِ وی باذان. و باذان پادشاهِ یمن بود تا پیغامبرِ ما ظاهر شد. بعد از آن، پیغامبرِ ما چون آغازِ دعوت کرد، وی به پیغامبرِ ما ایمان آورد.

و حکایتِ اسلامِ وی چنان بود که پیغامبرِ ما چون دعوت آغاز کرد و پیغامبری آشکارا کرد و بعضی مردم به وی بگرویدند، احوالِ پیغامبرِ ما به کسرا رسید که «مردی از مکه ظاهر شده است و دعویِ پیغامبری می‌کند و طاعتِ کس نمی‌برد و مردم را به دینِ خود دعوت می‌کند و خلق به وی گرویده‌اند و ایمان آورده‌اند.»

کسرا خشم گرفت و نامه‌ای به باذان نوشت به جانبِ یمن که «به سمعِ ما چنین رسید که مردی در حدِّ مکه پیدا شده است و طاعتِ ما نمی‌برد و مردم را به دینِ خود می‌خواند و می‌گوید که من پیغامبرِ خدایم. اکنون، لشکر برگیر و به جنگِ وی شو و اگر به طاعتِ ما

## حکایت اسلام باذان

درمی آید و توبه می کند از این کار، وی را بگذارد و اگر نه، سر وی بردار و به پیش من فرست!»

باذان مردی عاقل بود. چون نوشته‌ی کسرا به وی رسید، نامه‌ای بنوشت و نامه‌ی کسرا در میان نامه‌ی خود نهاد و به حضرت سید فرستاد.

و سید چون نامه‌ی کسرا بخواند، جواب نامه‌ی باذان باز کرد که «حق تعالا با من وعده کرده است که در فلان روز، پسر کسرا پدر خود — کسرا — را بکشد.»

باذان چون نامه‌ی سید بخواند، آن را نگاه داشت و گفت «اگر این مرد پیغامبر است، همچنان که وی گفته است، کسرا به قتل آورند و من ایمان به وی بیاورم. و اگر وی پیغامبر خدای نیست، هرینه خلاف سخن وی پیدا شود و من آن گاه، لشکر کنم و به خصمی وی شوم.»

باذان روز به روز می شمرد و انتظار می کرد تا آن روز که سید گفته بود. و چون به آن روز رسید، خبر بیاوردند که شیرویه — پسر کسرا — پدر خود را بکشت.

پس چون خبر کسرا به باذان رسید که وی را به قتل آوردند، هم در آن روز که سید خبر داده بود، باذان هم در حال مسلمان شد و ایمان آورد به پیغامبر ما. و چون ایمان آورد، لشکر پارس که با وی بودند، همه ایمان آوردند و مسلمان شدند. بعد از آن، باذان نامه به خدمت سید نوشت و از اسلام خود و آن لشکر خود سید را خبر داد و رسولان بفرستاد. و چون نوشته‌ی وی به سید رسید، سید خرم شد و سخت شاد شد و رسولان وی را تیمارداشت فرمود و خاص این تشریف ایشان را فرمود و گفت «شما که اهل پارسید از ما اید و حرمت شما پیش من همچون حرمت اهل بیت است.»

(و از این جهت بود که بعد از آن، چون سلمان به خدمت سید رسید، در حق وی گفت «حرمت سلمان چون حرمت اهل بیت من است.»)

و سید جواب نامه‌ی باذان باز کرد و او را هم بر پادشاهی ین بگذاشت. تا باذان از دنیا برفت و بعد از آن، لشکر اسلام برفتند و ین را بگشادند. و سخن سَطِیح و شِق که در خواب ربیعہ ابن نصر گفته بودند که «بعد از آن سیف ذی یزن، مُلک ین از آن محمد بود و بعد از او بر خلفای وی باشد»، راست شد.

محمد ابن اسحاق گوید که در ین سنگی پیدا شد و به آن سنگ نوشته بود چند سطر به

### حکایت اسلام باذان

زبان سُرّیانی. و چون آن سطرها برخواندند، از «زبور» بود. آن این بود که در عهد داوود نوشته بودند:

داوود از خدای در مُناجات سؤال کرده است که «مُلکِ یمن از ابتدا که را خواهد بود؟»

و خدای او را گفته است که «مُلکِ یمن از ابتدا از آنِ حَمیرِ آخیار خواهد بودن.» و خدای قومِ حَمیر را از آن «اخیار» خواند که ایشان به یک بُرهان که بدیدند، به نادیده بر سیدِ ایمان آوردند و ترکِ بُت پرستیدن بکردند. و همچنان، پادشاهِ ایشان، تَبَعِ ابنِ کُلّی کَرَب، از جمله‌ی پادشاهانِ رویِ زمین سابق آمد در تمهیدِ خیرات و سپردنِ طریقِ مَبَرّات. زیرا که اوّل کسی از پادشاهان که نصیحتِ عُلَمّا قبول کردند وی بود، تا به نصیحتِ ایشان از سرِ خشم برخاست و اهلِ مدینه از آن جریمه که کرده بودند عفو کرد — و حکایتِ آن از پیش رفت. و همچنین، اوّل کسی از پادشاهان که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید وی بود. و نخست کسی از پادشاهان که قومِ خود از بُت پرستی بازداشت هم وی بود. لاجرم، آن پادشاه نیک سیرت در خیرات و مَبَرّات بر دیگر پادشاهان این سَبَقِ بیافت و قومِ وی را در گرفتنِ این راهِ حق این توفیق بیافتند.

و دیگر، داوود سؤال کرد و گفت «بارخدایا، بعد از قومِ حَمیر، مُلکِ یمن از آن کی خواهد بود؟»

جواب آمد که «از آنِ حَبْشَه‌ی اشرار.»

و خدای در «زبور» حَبْشَه را از آن «اشرار» خواند که ایشان قصدِ خرابیِ کعبه کردند، تا بلا بر سرِ ایشان فرود آمد — چنان که حکایت از پیش رفت.

پس داوود دیگر بار سؤال کرد و گفت «خدایا، بعد از حَبْشَه‌ی اشرار مُلکِ یمن که را خواهد بود؟»

گفت «پارسِ احرار.» — یعنی پارسیان را خواهد بود.

و از بهرِ آن خدای پارس را «آزاد مردان» خواند که اوّل کسی از پادشاهان که در عهدِ پیغامبرِ ما ایمان آورد به وی و تصدیقِ وی کرد پیش از آن که دعوتِ پیغامبرِ ما به وی رسید، باذان بود که پادشاهِ یمن بود. و اوّل پادشاهی که رسول از سرِ طاعت‌داری به حضرتِ سید فرستاد هم وی بود. و همچنین، نخست لشکر که به پیغامبرِ ما ایمان آوردند لشکرِ وی بود، تا لاجرم ایشان چنین آزادمردی نمودند در قبولِ اسلام و چنین نیکو به کار

### حکایت کسرا شاپور ذوالاكتاف

آمدند در تصدیق پیغامبر ما. سید بعد از آن که خدای ایشان را «احرار» خواند، دیگر ایشان را کرامت فرمود: گفت «ای باذان و قوم باذان که اهل پارسید، شما در قربت و نزدیکی، پیش من چون اهل بیت منید.»

و دیگر، داوود سؤال کرد که «مُلکِ مین بعد از اهل پارس که را خواهد بود؟»  
جواب آمد که «قُریشِ تُجَّار را.» — یعنی خُلَفای سید که از قوم قُریشند. و «قُریشِ تُجَّار» را از بهر آن گویند که پیشه‌ی ایشان بازرگانی بوده است.

## حکایت کسرا شاپور ذوالاكتاف

علما چنین گویند که چنین حکایت کرده‌اند که در عهد کسرا شاپور ذوالاكتاف، پادشاهی بود که او را ساطرون گفتندی و بر لب فرات مقام داشتی و فرمان کسرا نبردی و قلعه‌ای محکم کرده بود بر لب فرات و در آن نشسته بودی. کسرا شاپور لشکر پارس و عراق را جملة جمع کرد و برخاست و به جنگ وی رفت و قلعه‌ی ساطرون را حصار داد چند مدّت.

و پیش از آن، حصار داده بود و کاری بر نمی‌آمد. و روزی، برنشست و به زیر قلعه رفت. و کسرا صورتی خوب داشت، چنان که هر کس که وی را بدیدی، بر وی فتنه شدی. پس چون به کناره‌ی خندق رسید، دختر ساطرون از بام قلعه بنگریست و کسرا را بدید و بر وی عاشق شد. پنهان پدر، یکی به کسرا فرستاد که «مرا به زنی می‌کنی تا من کلید قلعه پیش تو فرستم؟»

کسرا جواب داد که «اگر این چنین کنی، تو را به زنی کنم و تو را با خود به مُلک پارس برم و عراق.»

دختر در شب کلید از زیر سر پدر بدزدید و پیش کسرا فرستاد. و چنین گویند که ساطرون هر شب مست بختی، چنان که از هیچ چیز خبر نداشتی و کلید قلعه زیر سر خود بنهادی و اعتماد بر هیچ کس نکردی، الا به دختر خود.

پس چون دختر ساطرون کلید به کسرا فرستاد، کسرا هم در شب برنشست و بیامد و

درهای قلعه بگشاد و به اندرون رفت و ساطِرون را به قتل آورد و دخترِ وی را برگرفت و با خود ببرد و او را به زنی کرد.

بعد از مدتی، در خانه‌ی خود، نزدیکِ نیمشب، دختر را دید که در خواب نمی‌رفت و در بستری خواب از این جانب به آن جانب می‌گردید و اضطراب می‌نمود. پس کسرا او را گفت «چرا اضطراب می‌نمایی و امشب قرار نمی‌گیری؟»

گفت «مرا جای خوش نیست.»

شمع بخواستند و جامه درنوشتند و بنگرستند، دیدند که یک برگِ مورد بر نطح افتاده بود.

کسرا از آن اضطرابِ وی برنجید و اندیشناک شد و گفت چون این دختر به این نازکی است که از برگِ موردی می‌رنجد و اضطراب می‌کند، اگر روزی از من برنجد، ضرورت همچنان که با پدر غدر کرد، با من نیز غدر کند. آن‌گاه، از دختر پرسید که «پدر تو را چه گونه داشتی؟»

گفت «جامه‌ی من از دیباجِ فلانی کردی و طعامِ من از مغزِ استخوانِ گوسفند ساختی و شرابِ من به مُشک و ماء‌الوردِ بیامیختی و یک لحظه مرا از بر خود رها نکردی، از آن که مرا دوست داشتی.»

بعد از آن، کسرا گفت «ای دختر، چون پدرت که تو را به وجود آورد و با تو این همه انعام بکرد، قدرِ وی ندانستی و به جایِ وی خیانت کردی، پس قدرِ من نیز هم ندانی. روزی بیاید که با من نیز هم غدر کنی. پس من هم اکنون، پیش از آن که با من خیانت کنی، با تو کاری کنم که عالمیان از آن عبرت گیرند.» آن‌گاه، فرمود و اسبی بیاوردند و گیسوهای آن دختر به دنباله‌ی آن اسب بستند و او را تازیانه بزدند تا صحرا گرفت و می‌دوید و آن دختر با خود می‌کشید، تا او را پاره پاره کرد.

و حکایتِ آن دختر مثلی شد در عرب و در آن، شعرها بسیار گفته‌اند.

## رسم بُت پرستیدن در عرب

محمد ابن اسحاق گوید که از نزار ابن معد سه پسر بود: مُضَر ابن نزار و رَبِيعه ابن نزار و أَنَار ابن نزار. و رَبِيعه و أَنَار هر دو از یک مادر بودند و مُضَر از مادری دیگر بود. و أَنَار به جانبِ یمن مُقام داشت و قبیله‌ی بَجِیلَه و خَثَعَم از وی ظاهر شد. و مدارِ نَسَبِ سَیِّد بعد از نزار بر مُضَر است. و از مُضَر دو پسر بود: اِلیاس ابن مُضَر و عَیْلان ابن مُضَر. و مادرِ ایشان از قومِ جُرْهُم بوده است. و مدارِ نَسَبِ پیغامبر ما، بعد از مُضَر، بر اِلیاس است. محمد ابن اسحاق گوید که از اِلیاس سه پسر در وجود آمد: مُدْرِکَه و طابِخَه و قَمْعَه. و مدارِ نَسَبِ پیغامبر ما بر مُدْرِکَه است، بعد از اِلیاس. و مادرِ ایشان از یمن بود، او را خِنْدِیف بنت عمران ابن حاف ابن قُضاعه گفتندی. و نامِ مُدْرِکَه نخست عامِر بود و نامِ طابِخَه عمرو.

پس چنین گویند که روزی ایشان به صحرا رفته بودند و اشتر را می‌چرانیدند. شکاری درآمد و آن را بگرفتند و خواستند که آن را بپزند و به کار برند. در این حال، اشتران بر میدند. عامِر به عمرو گفت «تو می‌روی که اشتران را بازاری تا من شکاری را طبخ کنم؟ و اگر نه، من بروم و تو شکاری را طبخ کن.»

گفت «تو برو که من شکاری را طبخ کنم.»

عامِر برفت و آن شکاری پیش عمرو بگذاشت و اشتران باز آورد و عمرو شکاری طبخ کرد.

در شب، چون پیامدند و حکایتِ آن حال با پدر باز کردند، پدر عامِر را گفت «تو مُدْرِکَه‌ای.» و عمرو را گفت «تو طابِخَه‌ای.» و آن‌گاه، این نامها به ایشان مشهور شد. محمد ابن اسحاق گوید که از قَمْعَه ابن اِلیاس عمرو ابن لُحَی ظاهر شد. و قبیله‌ی خُزاعه گویند که از فرزندانِ عمرو ابن لُحَی بوده است. و عمرو ابن لُحَی آن بوده است که اوّل در عرب وی بُت پرستیده است.

و سَیِّد از وی خبر داد و گفت «عمرو ابن لُحَی دیدم در خواب که رودگانیِ خود در آتشِ دوزخ می‌کشید.»

و یکی از قبیلہی خُزاعہ پیشِ سیدِ نشسته بود، چون این سخن بگفت. بعد از آن، سید آن شخص را گفت که «عمرو ابنِ لُحی نیک به تو می‌مانست.» پس آن مرد تنگدل شد و گفت «یا رسول الله، ماندگی من به عمرو ابنِ لُحی مگر ما را زیان دارد؟»

سید گفت «نه که تو را هیچ زیان نمی‌دارد — که تو مسلمانان و وی کافر بود.» پس آن مرد دلخوش شد.

و سید دیگر در حقِّ عمرو ابنِ لُحی گفت «عمرو ابنِ لُحی آن کس بود که نخست تغیرِ دینِ اسماعیل کرد و بُتان را وی بر پای کرد و بحیره و سائبه و وصیله و حامی که خدای در قرآن مجید یاد کرده است وی به دست آورد.»

و «بحیره» آن بود که چون در عرب اشتری پنج فرزند بیاوردی، گوشِ آن بشکافتندی و کُشتنِ آن و نشستنِ بر آن بر خود حرام کردند و آن را خلیع العذار بگذاشتندی تا هر کجا می‌خواستی می‌چریدی و می‌خفتی. و «سائبه» آن بود که عرب نذر بکردندی که اگر فلان کس از رنجوری بهتر شود یا از فلان سفر باز پس آید به سلامت، فلان شتر «مُسیب» کردم — یعنی بار به آن نهند و آن را نکشند، همچون بحیره. و دیگر گفته‌اند که «سائبه» اشترانی بودند که بُتان را پذیرفتندی و بعد از آن، کس را بر آن نشستندی و بار به آن نهادندی. و «وصیله» آن بود که چون گوسفندی بچه‌ی ماده بیاوردی، گفتندی «این ما راست.» و اگر نر بیاوردی، گفتندی «این بُتان راست.» چون نری و ماده‌ای به هم بیاوردی، گفتندی «خواهر به برادر پیوست.» آن‌گاه، بچه‌ی ماده خود را نگاه داشتندی و آن نر بُتان را بی‌وردندی. و «حامی» آن بود که چون اشتری فحل بودی و ده فرزند از صُلْبِ وی به وجود آمدی، گفتندی «این اشتر حقِّ خود به تمامت بگزارد. بعد از این، باید که وی از آن بُتان باشد و کس بر آن نشیند.» و نشستگی و بار به آن نهادی.

پس سببِ بُت پرستیدنِ عمرو ابنِ لُحی و بُت را بر پای داشتن در عرب آن بود که عمرو ابنِ لُحی از بهر تجارت به شام می‌رفت. چون به زمینِ بلقا رسید، عمالقه را دید آن جایگاه که بُت همی پرستیدند. و عمالقه قومی با شکوه و قُوَّت بودند از فرزندانِ سام ابنِ نوح. و ایشان بُت پرستیدندی. و عمرو هرگز بُت پرستیدن ندیده بود. چون ایشان را دید که بُت می‌پرستیدند، پرسید که «این چیست که آن را همی پرستید؟»

گفتند «این بُتانی چندند که ما ایشان را به خدایی می پرستیم.»

عمرو گفت «شما را از پرستیدن این بُتان چه فایده است؟»

گفتند «فایده آن است که چون ما را باران نیاید، از ایشان باران خواهیم، ما را باران

فرستند. و اگر پیش دشمنی رویم، از ایشان نُصرت خواهیم، ما را نُصرت دهند.»

عمرو این حُجی این سخن از ایشان باور کرد، پنداشت که راست همی گویند. آن گاه،

ایشان را گفت «یکی از این بُتان ما را ندهید که برگیرم و میان عرب برم و عرب به آن

دارم که آن را می پرستند؟»

گفتند «شاید.»

پس، بُتی بیاوردند و به عمرو دادند که نام آن بُت هُبَل بود. و عمرو آن را برگرفت و به

مکه آورد و در اندرونِ خانه‌ی کعبه بنهاد و آن را می پرستید و عرب به آن می داشت تا

آن را می پرستیدند و تعظیم آن می کردند.

پس، به این سبب، جمله‌ی عرب بُت پرست شدند و هر جایی بُتی به دست آوردند و

آن را می پرستیدند.

و دیگر چنین گویند که سبب بُت پرستیدن در عرب آن بود که چون فرزندان اسماعیل

بسیار شدند و ایشان را در مکه جای نبود، چند قوم از ایشان از مکه رحلت کردند و

برفتند و جای دیگر مُقام ساختند. و هر قومی که از ایشان می رفتند، سنگی از حَرَم با

خود می بردند و آن جایگاه که مُقام می کردند، آن سنگها می نهادند و آن را می پرستیدند

و به جای خانه‌ی کعبه آن را طواف می کردند. چون آن قوما در گذشتند، فرزندان ایشان

را زیادت مبالغت می کردند و آن سنگها را به جای کعبه همی پرستیدند. و بعد از مدتی

دیگر، زیادت تر از آن مبالغه نمودند و بدعت‌های دیگر به دست آوردند و به آن سنگها که

پدران ایشان از مکه آورده بودند اقتصار نمی کردند و هر کسی چنان که او را خوش

آمدی، سنگی از صحرا برگرفتی و آن را پرستیدی. و بعد از آن، تغیرها و تبدیل‌ها

زیادت از آن به دست آوردند و دین اسماعیل را به کلی منسوخ کردند و باطل و دینی

دیگر از خود بنهادند و به جملگی در کُفر و ضلالت افتادند.

بعد از آن، این بُتانی چند که خدای در «قرآن مجید» یاد کرده است که قوم نوح آن را

می پرستیدند — «وَد» و «سُواع» و «یغوث» و «یعوق» و «نسر» — عرب ایشان را



دوستتر گرفتند و این نامها ایشان بر بُتانِ خود نهادند و هر قومی بُتی از آن خاص همی پرستیدند: قومِ هُذَیلِ سُواعِ می پرستیدند و قومِ قُضاعه و دِمی پرستیدند و قومِ لُحیِ یَعُوْثِ می پرستیدند و قومِ خَیوانِ یَعُوْقِ می پرستیدند و قومِ ذوالکُلاعِ نَسَرِ می پرستیدند و قومِ خولانِ بُتی را «عُمیانِس» نام کرده بودند و آن را می پرستیدند. و این قوم هر چه داشتند، از صامت و ناطق، دو نصیبه جدا می کردند: یکی می گفتند از آنِ خدایِ بزرگ است — یعنی الله — و یکی از آنِ خدایِ کوچک — یعنی عُمیانِس که بُتِ ایشان بود. بعد از آن، نصیبه‌ای که خدایِ بزرگ را بودی، اگر هلاک شدی یا چیزی از آن که وی را جدا کرده بودندی به نصیبه‌ی عُمیانِس مُختلط شدی، عوض باز نکردندی و گفتندی «خدایِ بزرگ توانگر و مُستغنی است.» و اگر برخلافِ این بودی، عوض کردندی و گفتندی «خدایِ کوچک درویش و مُحتاج است.» و آن نصیبه‌ای که از آنِ خدایِ بودی، در وجهِ صادر و وارد نهادندی و آن نصیبه‌ای که از آنِ عُمیانِس بودی که بُتِ ایشان بود، آن را نگاه داشتندی و به ترتیب و آرایشِ وی صرف کردندی. پس خدایِ از حالِ وی خبر باز داد و حُکمِ ایشان بنکوهید و گفت «بد حُکمی بود که ایشان همی کردند که آن نصیبه‌ای که خدا را نهاده بودند بُتِ را روا می داشتند و آن نصیبه‌ی بُتِ خدا را روا نمی داشتند.»

و قُریش، چنان که یاد کرده‌اند، بُتِ هُبَلِ همی پرستیدند و هُبَلِ در میانِ کعبه نهاده بودند و خزینه‌ای در زیرِ آن، بر شکلِ چاهی پرداخته بودند که هر مالِ عرب که به کعبه آوردندی و به هُبَلِ تقرب کردندی در آن چاه نهادندی. و دو بُتِ دیگر بود ایشان را و بر سرِ چاهِ زمزم نهاده بودند و آن را نیز می پرستیدند: و نامِ آن بُتانِ یکی اِساف بود و یکی ناپله. و هر قربانی که کردند، پیشِ آن بُتانِ کردند. و چنین گویند که اِساف و ناپله مردی و زنی بودند از قومِ جُرهم که در خانه‌ی کعبه به ناشایستی مشغول شدند و خدایِ صورتِ ایشان مسخ کرد و ایشان را باز دو سنگ گردانید و از این جهت، قُریش ایشان را می پرستیدند. عایشه گفت «در جاهلیت، ما همی شنیدیم که اِساف و ناپله که قُریش ایشان را می پرستیدند، مردی بود و زنی که هر دو به ناشایست در خانه‌ی کعبه جمع آمدند و خدایِ ایشان را مسخ کرد و باز دو سنگ گردانید.»

پس این بُتها که یاد کرده آمد، بُتانِ بزرگ بودند و عرب خاص هر قومی یکی می پرستیدند. باقی عامه‌ی مردم جداگانه هر یکی در خانه بُتی نهاده بودند و آن را می پرستیدند و چون به سفری رفتندی، نخست خود را در آن بُتانِ بمالیدندی، پس بیرون

### رسم بُت پرستیدن در عرب

رفتندی. و چون از سفر بیامدندی، اوّل سجده‌ی بُت کردند و پس به خانه رفتندی. چون سید بیامد و ایشان را به توحید دعوت کرد، جواب سید دادند که «این چه سخنی ست که تو می‌گویی؟ و ما چندین خدای داریم. چون فروگذاریم و یک خدای را پرستیم؟»

پس عرب بعد از آن که رسم بُت پرستیدن نهاده بودند، طَواغیت را نیز بر پای کردند و آن را چون کعبه معبدگاه خود ساخته بودند. و طَواغیت خانه‌ها بود که هر قومی بزرگ از عرب یکی از آن پیرداختند و سَدَنه و حُجّاب به خدمت آن بازداشتند و آن را به جای کعبه می‌پرستیدند و طواف آن می‌کردند. با آن که این همه می‌کردند، کعبه را از همه مُعَظَّم تر و مُشَرَّف تر می‌دانستند، از بهر آن که دانستند که کعبه بنای ابراهیم است و مولد اسماعیل است. و هر سال به حج رفتندی و مناسک حج، چنان که ایشان را معهود بود، به جای آوردندی.

پس قوم بنی‌کنانه را در نخله طاغوتی بود نام وی عَزّا و آن را می‌پرستیدند. و قوم اوس و خزرج در یثرب یکی کرده بودند نام وی مَنات و آن را می‌پرستیدند. و قوم ثقیف به طایف یکی کرده بودند نام وی لات و آن را می‌پرستیدند و قوم دوس و خثعم، در حدّ حِجاز، یکی کرده بودند نام وی ذوالخُلُصه و آن را می‌پرستیدند. و قوم طی، در جانب یمن، فلس کرده بودند و آن را می‌پرستیدند. و قوم حمیر، در صنعا، یکی کرده بودند نام وی رِئام و آن را می‌پرستیدند. و بنی‌ربیعیه یکی کرده بودند نام وی رُضا و آن را می‌پرستیدند. و قوم بکر و تغلب یکی کرده بودند نام وی ذوالکعبات و آن را می‌پرستیدند.

پس چون اسلام ظاهر شد و سید هر جای کس فرستاد و این طَواغیت را خراب کردند، فلس علی خراب کرد و دو شمشیر در آن جایگاه بیافت. یکی را «رَسوب» نام بود و یکی را «مُخَدم». و خدای دانست که قیمت یکی از آن چند بود. و هر دو به خدمت سید فرستاد و سید هر دو باز علی فرستاد.

و مَنات ابوسفیان ابن حرب برفت و خراب کرد. و ذوالخُلُصه جریر ابن عبدالله بجلی برفت و خراب کرد. و باقی طَواغیت، هر یکی از آن، یکی از صحابه برفت و خراب کرد.

## در مدارِ نَسَب

محمد ابن اسحاق گوید که از مُدرِکه دو پسر بود: یکی را خُزَیمه نام بود — و مدارِ نَسَبِ سَیِّد، بعد از مُدرِکه، بر وی است — و یکی دیگر هُذَیل نام داشت و قومِ هُذَیل از وی بودند. و از این خُزَیمه — که مدارِ نَسَبِ بر وی است — چهار پسر بود: یکی را نام کِنانه کرد — و مدارِ نَسَبِ سَیِّد بر وی است بعد از خُزَیمه — و دیگر اَسَد نام کرد و سوم اَسَدَه و چهارم هون. پس، از کِنانه ابن خُزَیمه چهار پسر به وجود آمد: یکی نَضر ابن کِنانه — و مدارِ نَسَبِ بر وی است — و دیگر مالِک ابن کِنانه و سوم عبد منات ابن کِنانه و چهارم ملکاب ابن کِنانه.

و چنین گویند که قُرَیش به جملگی از نَضر ابن کِنانه اند. هر که از فرزندانِ وی است قُرَیشی است و اگر نه، نه. و «قُرَیشی» را دو معنی گفته اند: یکی آن که اشتقاقِ قُرَیش از «تَقَرُّش» است و «تَقَرُّش» تجارت و اکتساب باشد. و از این جهت قُرَیش را قُرَیش گفتندی که پیشه‌ی ایشان بازرگانی بودی. و دیگر معنی آن گفته اند که قُرَیش از بهر آن قُرَیش گفتندی که جمع شدنِی به هم، بعد از آن که متفرَّق بودند. و «تَقَرُّش»، به این تأویل، به معنی تَجَمُّع باشد.

پس، از نَضر ابن کِنانه دو پسر به وجود آمد: یکی مالِک نام نهاد و دوم یَحْلُد. و مدارِ نَسَبِ، بعد از نَضر ابن کِنانه بر مالِک ابن نَضر است. و از مالِک ابن نَضر بر فِهر ابن مالِک. و از فِهر ابن مالِک چهار پسر به وجود آمد: غَالِب ابن فِهر — و مدارِ نَسَبِ بر غَالِب بود — و دیگر حارِث ابن فِهر، سوم اَسَد ابن فِهر، چهارم مُحارِب ابن فِهر. و از غَالِب ابن فِهر دو پسر به وجود آمد: یکی لُوی ابن غَالِب — و مدارِ نَسَبِ بر وی است — و دیگر تَیم ابن غَالِب. و از لُوی ابن غَالِب چهار پسر به وجود آمدند: کعب ابن لُوی — و مدارِ نَسَبِ بر وی است — و دیگر عامر ابن لُوی و سوم سامه ابن لُوی و چهارم عوف ابن لُوی. پس، از کعب ابن لُوی سه پسر به وجود آمد: یکی مُرّه ابن کعب — و مدارِ نَسَبِ بر وی است بعد از کعب — و عَدی ابن کعب و هُصَیص ابن کعب. پس، از مُرّه ابن کعب سه پسر به وجود آمد: کلاب ابن مُرّه — و مدارِ نَسَبِ بعد از مُرّه بر وی است — و دیگر تَیم ابن مُرّه و یَقْظَه

در مدارِ نَسَب

ابن مُرّه. پس، از کِلَاب ابن مُرّه دو پسر به وجود آمد: یکی قُصَى ابن کِلَاب — و مدارِ نَسَبِ سَیِّد بعد از کِلَاب بر وی است — و دیگر زُهره ابن کِلَاب. پس، از قُصَى ابن کِلَاب چهار پسر به وجود آمد: عبدمناف ابن قُصَى — و مدارِ نَسَب بر وی است، بعد از قُصَى — و دیگر عبدالدار ابن قُصَى و عبدالعزّا ابن قُصَى و عبد قُصَى ابن قُصَى. پس، از عبدمناف چهار پسر به وجود آمد: هاشم ابن عبدمناف — و مدارِ نَسَب بر وی است — و دیگر عبد شمس ابن عبدمناف و مُطلب ابن عبدمناف و نوفل ابن عبدمناف. و از هاشم چهار پسر به وجود آمد: عبدالمطلب ابن هاشم — و او جدّ سَیِّد بوده است — و باقی پسرانِ دیگر، آسَد ابن هاشم و ابو صَیْفی ابن هاشم و نَضَله ابن هاشم.

محمّد ابن اسحاق گوید که عبدالمطلب راده پسر بود و شش دختر. از آن ده پسر، یکی پدرِ سَیِّد بود — عبدالله ابن عبدالمطلب — و آن نه دیگر، یکی عبّاس و دیگر حمزه و دیگر حارث و دیگر ابوطالب و دیگر زُبَیر و دیگر حَجَل و دیگر مُقَوِّم و دیگر ضِرار و دیگر ابولُهَب. این ده بودند. و دختران صَفِیّه و ام حکیم البَیضا و عاتکه و اُمیمه و اروا و برّه بودند.

پس مصطفی که مهترِ عالمیان است و بهترینِ بنی آدم است، از عبدالله ابن عبدالمطلب به وجود آمد. و مادرِ سَیِّد آمنه بنت وَهَب ابن عبدمناف ابن زُهره ابن کِلَاب ابن مُرّه ابن کَعْب ابن لُوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضْر بود. و مادرِ مادرش برّه بنت عبدالعزّا ابن عثمان ابن عبدالدار ابن قُصَى ابن کِلَاب ابن مُرّه ابن کَعْب ابن لُوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضْر بود. و مادرِ مادرِ مادرش اُمّ حَبِیب بنت آسَد ابن عبدالعزّا ابن قُصَى ابن کِلَاب ابن مُرّه ابن کَعْب ابن لُوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضْر بود. و مادرِ مادرِ مادرِ مادرش برّه بنت عوف ابن عُبَید ابن عُوَیج ابن عَدی ابن کَعْب ابن لُوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضْر.

به این بیان که از پیش رفت در نَسَب، معلوم شد که سَیِّد هم از قَبَلِ پدر و هم از قَبَلِ مادر شریف بود و شریف ترین فرزندانِ آدم بوده است.

## در ولایتِ کعبه و ریاستِ مکه

محمد ابن اسحاق گوید که چون اسماعیل از دنیا مُفارقت کرد، نابت که پسر وی بود و بزرگ تر بود باز جای وی نشست و ولایتِ کعبه از آن وی بود تا وی زنده بود. و چون وی وفات یافت، ولایتِ خانه‌ی کعبه باز پدرِ مادرش افتاد — مُضاض ابن عمرو جُرهمی.

و سببِ افتادنِ ولایتِ کعبه به وی آن بود که فرزندانِ نابت چون پدرشان از دنیا برفت، کوچک بودند و ایشان پیشِ مُضاض ابن عمرو بودند. و اهلِ مکه در آن وقت دو قوم بودند: یکی قومِ جُرهم — و رئیسِ ایشان مُضاض ابن عمرو بود — و دیگر قومِ قَطورا بودند و رئیسِ ایشان سمیدع بود. و قومِ جُرهم و قومِ قَطورا هر دو خویشاوندان بودند و از جانبِ یمن آمده بودند و در مکه مُقام گرفته بودند. مُضاض ابن عمرو با قومِ خود به بالایِ مکه نشستی و سمیدع با قومِ قَطورا به زیرِ مکه نشستی. و هر چه طرفِ بالا بود از مکه، حُکمِ آن مُضاض کردی و هر چه طرفِ زیر بودی، حُکمِ آن سمیدع کردی.

پس چون مدتی برآمد، میانِ هر دو قومِ جُرهم و قَطورا مُنازعتی و مخالفتی افتاد. مُضاض که رئیسِ قومِ جُرهم بود، سمیدع را به قتل آورد و حُکمِ مکه به جملگی باز وی افتاد. پس ولایتِ کعبه خود از جهتِ فرزندانِ اسماعیل داشت و ریاستِ خود به تغلبِ فرو گرفته بود. چون ولایتِ کعبه و ریاستِ مکه او را مسلم شد، اشتر و گاو و گوسفندِ بسیار بگشت و اهلِ مکه را مهانی کرد. و گویند اوّل کسی که در مکه به قتل آمد، سمیدع بود که مُضاض او را به قتل آورد.

و چون مُضاض ابن عمرو از دنیا مُفارقت کرد، ولایتِ کعبه هم در دستِ قومِ جُرهم ماند، زیرا که اهلِ مکه ایشان بودند و استیلا داشتند و دیگر، از جهتِ مادر، خویشاوندانِ فرزندانِ اسماعیل بودند. فرزندانِ اسماعیل در آن وقت با ایشان می بودند و مراقبتِ جانبِ ایشان می کردند و سخن از ولایتِ کعبه نمی گفتند. و هم به این حال می بودند تا فرزندانِ اسماعیل بسیار شدند و ایشان را در مکه جای نماند و چند قوم از ایشان از مکه بیرون رفتند و در اطرافِ بلادِ مُقام ساختند.

## در ولایت کعبه و ریاست مکه

پس چون مدتی برآمد، قوم جرهم دستِ ظلم و تطاول برکشیدند و مُقیم و مُجتاز را می‌رنجاندند و در مالِ کعبه خیانت می‌کردند و هدیه‌ها که از هر جای به کعبه می‌آوردند برمی‌گرفتند و به خرجِ خود می‌کردند و حُرْمَتِ حَرَم، چنان که شرط بود، به جای نمی‌آوردند. و عرب در اطرافِ بلاد به ملامتِ ایشان رفتند و زبانِ طعن در حقِ ایشان برگشودند و گفتند که در مکه چنین ظلمها می‌رود و برنتابد و رها کردنِ چنین قوم آن جایگاه نشاید.

و در ابتدای جاهلیت چنان بود که هر که در مکه ظلمی کردی، زود او را هلاک کردند یا او را از مکه بیرون کردند. (و از این جهت، مکه را «بکّه» نام نهادند: یعنی گردنِ جباران فرو می‌کوبد و ظالمان و ستمگاران راه به خود نمی‌دهد.) پس چون قوم جرهم به این صفت شدند که یاد کرده آمد، از فرزندانِ اسماعیل، بنی بکر ابن عبدمنات ابن کِنانه با جماعتی دیگر از قبیله‌ی خُزاعه اتفاق کردند و آن‌گاه، پیغام به قوم جرهم فرستادند که «ولایتِ کعبه حق از آن ماست و ما تا این وقت حُرْمَتِ خویشی را، هیچ سخن از آن نگفتیم. اکنون، شما دستِ ظلم و تطاول و بیدادگری در مکه بگشادید و مُقیم و مُجتاز را می‌رنجاندید و در اموال و هدیه‌های کعبه خیانت می‌کنید و شرطِ حُرْمَت به جای نمی‌آرید. از مکه بیرون روید و اگر نه، میان ما و شما شمشیر خواهد بودن.»

قوم جرهم بسیار بودند و غروری داشتند و التفات به سخنِ ایشان نمی‌کردند و لشکر بیاراستند و به جنگِ ایشان بیرون شدند. پس بنی بکر و خُزاعه لشکر کردند و بیامدند و قوم جرهم را هزیمت کردند و ایشان را تا در مکه می‌دوانیدند و بر در مکه بنشستند و حصار دادند. و قوم جرهم چون دانستند که با ایشان برنیایند، صلح طلبیدند و رسول میانِ ایشان بیامد و برفت و قرار بدادند که قوم جرهم مکه بگذارند و زن و فرزند، آن چه دارند بگیرند و از مکه بیرون شوند و ایشان را تعرض نرسانند.

پس قوم جرهم چون دل از مکه برداشتند و یقین بدانستند که ولایت و ریاستِ مکه از ایشان فوت می‌شود — و رئیسِ ایشان عمرو ابن حارث ابن مُضاض بود — همه برفتند و حَجْرَ الْأَسود را از رُکنِ خانه برکنند و دو آهو برّه‌ی زرّین کرده بودند از بهر کعبه و آن را «غزالی الکعبه» گفتندی، دیگر هر سلاح که در خانه‌ی کعبه بود برگرفتند و در چاه زَمزم پنهان کردند و چاه زَمزم بینباشتند و هامون کردند. این همه سردارِ ایشان — عمرو ابن حارث ابن مُضاض — کرد و قوم وی را یاری می‌دادند. و بعد از آن، قوم جرهم

برگرفت و از مکه بیرون شد و قصدِ یمن کردند و برفتند و آن جایگاه مُقام ساختند.  
(و چاهِ زَمَزَم از عهدِ جُرْهُم باز، مُنطَمِس شده و متروک شده بود تا به عهدِ عبدالمطلب  
— جدِّ مصطفیٰ. چون عهدِ عبدالمطلب درآمد و خوابی بدید و چاهِ زَمَزَم بازدید آورد. و  
حکایتِ آن در بابی مُفرد خود بیاید.)

پس قومِ جُرْهُم چون به یمن شدند، مُفارقتِ مکه بر ایشان سخت آمد و پیوسته  
مُتَحَسِّر و اندوه گن شدند. پس قومِ جُرْهُم چون از مکه برفتند، ولایتِ کعبه باز بنی بکر و  
خُزاعه افتاد. چون مدتی برآمد، خُزاعه غلبه کردند و ولایتِ کعبه به جملگی از قومِ  
بنی بکر باز ستدند و مدتی مدید در دستِ ایشان بود. و اوّل ایشان از بزرگانِ قوم به  
میراث از یکدیگر می گرفتند و آخرِ ایشان که ولایتِ کعبه داشت حُلَیْل ابنِ حَبَشِیّه ابن  
سَلُول ابنِ کَعْب ابنِ عَمْرٍو خُزاعی بود.

و قُرَیْش در آن وقت پراکنده بودند و هر قومی و هر حِلّه‌ای جانبی بنشستند. پس  
قُصَی ابنِ کِلَاب از پیشِ قُرَیْش برفت و دخترِ حُلَیْل ابنِ حَبَشِیّه — که رئیس و والی مکه  
بود — به زنی کرد او را و به نکاحِ خود در آورد. نامِ آن دختر حُبَی بنتِ حُلَیْل بود. و چنان  
که حکایت از پیش رفت، قُصَی ابنِ کِلَاب را از وی چهار پسر بود: عبدالدار ابنِ قُصَی و  
عبدمناف ابنِ قُصَی و عبدالعزّٰ ابنِ قُصَی و عبد ابنِ قُصَی. پس این پسرانِ وی بزرگ  
گشتند و مال و نعمتِ قُصَی بسیار جمع آمد و تَبَع و مددِ وی بسیار شد و شَرَف و بزرگی  
قُصَی ابنِ کِلَاب بر قومِ قُرَیْش ظاهر شد و قُرَیْش در جمله‌ی احوالِ تقدیمِ وی می نمودند و  
جانبِ وی محترم می داشتند.

بعد از آن، چون حالِ قُصَی ابنِ کِلَاب به این صفت شد، او را اندیشه افتاد که ولایتِ  
کعبه حقِّ وی است و قُرَیْش به آن اولاترند از قومِ خُزاعه، زیرا که قُرَیْش از دیگر  
فرزندانِ اسماعیل خاصتر بودند و ایشان فرعِ خاصّی وی بودند و از قومهای دیگر، ایشان  
به وی نزدیک تر بودند. پس قُصَی در این اندیشه می بود، لیکن مراقبتِ جانبِ پدرزن  
می کرد و هیچ نمی گفت و اظهار نمی کرد. تا آن گاه که پدرزنِ وی وفات یافت.

چون وی از دنیا مُفارقت کرد، قُصَی پس از وی، به طلبِ ولایتِ کعبه برخاست و با  
بنی کِنانه اتفاق کرد که قومِ خُزاعه و بنی بکر از مکه بیرون کنند. و قُصَی را برادری بود هم  
مادر، نامِ وی رِزاح ابنِ رَبِیعّه، و او نه از قُرَیْش بود، لیکن قبیله و مدد بسیار داشت و  
نزدیکِ یمن مُقام داشت و او را نیز با لشکری به یاریِ خود خواند.

## در ولایت کعبه و ریاست مکّه

پس چون موسم حاج در آمد، رزاح با لشکر بسیار برسید و قُصی هر لشکری که جمع می توانست کردن از قُریش و غیره، جمع کرده بود. و قومی دیگر از مکّه بودند که ایشان را «صوفه» گفتندی و این قوم صوفه را حکمی بود مفرد در موسم حاج، چنان که قافله‌ی حاج به دستوری ایشان از عرفات انصراف کردند. و دیگر در منا: تا ایشان ابتدا بر منا نکرندی، کس دیگر نتوانستی گذشت. و سبب اختصاص ایشان به این حکمها آن بود که زین مَرّ ابن اُد ابن طایخه را فرزند نمی آمد و با خدای نذر کرد که اگر وی را فرزندی آید، وقف خانه‌ی کعبه کند تا خدمت خانه‌ی کعبه می کند. پس او را پسری بیامد، نام وی غوث کرد و وقف خانه‌ی کعبه بکرد. پس چون پسر بزرگ شد، قوم جرهم این حکمها که خاص تعلق به موسم حاج می داشت تفویض به وی کردند. و بعد از آن، فرزندان وی به آن قیام کردند. تا آخر کسی که اسلام به وی برخاست، کرب ابن صفوان ابن حارث ابن شجنه بود.

باز آمدیم باز سر قصه‌ی قُصی ابن کلاب:

پس چون لشکر جمع کرد تا قوم خزاعه از مکّه بیرون کند و ولایت کعبه باز دست خود گیرد، اوّل به جنگ قوم صوفه که در موسم حاج این حکمها داشتند بیرون آمدند و قوم صوفه نیز لشکر ساختند و با وی به جنگ آمدند و مصاف دادند و قُصی ایشان را به هزیمت کرد. و بعد از آن، لشکر خزاعه لشکر بیاراستند و بیرون آمدند و با قُصی مصاف دادند و قُصی ایشان را به هزیمت کرد و بسیار از ایشان به قتل آورد و ایشان را از کعبه بیرون کرد و ولایت و ریاست کعبه از ایشان بستد و خود را مسلم کرد. و آن گاه، کس فرستاد و قوم قُریش که متفرّق بودند، جمله را جمع کرد و در مکّه پیش خود بنشانند و خود مالک و حاکم ایشان شد.

و همه‌ی قُریش سر بر خطّ وی نهادند و طاعت وی را کمر در بستند. و شرفی و صیتی عظیم او را حاصل شد، چنان که حکایت کنند که هیچ کس پیش از وی ولایت و ریاست کعبه نکرد و چنان مَهیّا و مَهنا و میسر نشد که وی را میسر شد و قُریش هیچ کس را بر خود حاکم و مالک نگردانیدند چنان که وی را حاکم خود کردند. و دیگر چنین گویند که نخست کسی از فرزندان کعب ابن لوی که مملکت یافت وی بود و چنان شد در حکم و ریاست که در عرب حکم وی بر خود چون دینی مُتبع می دانستند. و مردم جمله به لفظ وی و اشارت وی تیمّن و تبرک می جستند، تا چون نکاحی کردند، به دستوری وی



### در ولایت کعبه و ریاست مکه

بیشتر بازکردندی و چون کسی به سفری رفتی، پیشتر مشورت با وی کردی. و هر کاری که در مکه افتادی، بی حضور و مشورت وی نبودی. و عقدِ لَوا از بهر جنگها وی کردی. و بعد از آن، بفرمود و دارُالندوه را بنا کردند و عمارتی تمام به جای آوردند. و دارُالندوه خاص از بهر آن کرد که هر گاه که قُریش را کاری باشد، در آن حاضر شوند و با هم مشورت کنند و رای و تدبیر و اندیشه. و بعد از آن، رباعِ مکه میانِ قُریش قسمت کرد و هر گوشه‌ای به قومی داد. و اختصاصِ قُریش به رباعِ مکه هنوز از عهدِ قُصی باز مانده است.

پس چون قُصی ابنِ کِلاب این انتظام برگرفت، پنج منصب در مکه بازدید آمد. دو به ولایتِ کعبه تعلق می‌داشت: حِجَابَتِ خانه بود و سِقَايَتِ حاج. و این سه که به ولایتِ مکه تعلق می‌داشت، رِفَادَتِ حاج بود و حُکْمِ مشورتِ دارُالندوه بود و عقدِ لَوا بود. و رِفَادَتِ حاج ضیافتِ حاج بود. و این قُصی ابنِ کِلاب بر قُریش وظیفه نهاده بود و هر سالی مالی بسیار بیرون می‌کردند و می‌نهادند تا چون حاج برسیدی و به مینا درآمدندی، آن مال در وجهِ ضیافتِ ایشان خرج کردند. و عقدِ لَوا این بود که عَلم به لشکرِ قُریش و دیگر عرب وی دادی و نشانه‌ی عَلم وی کردی.

پس این مَنصَب‌ها — هر پنج — از آن قُصی ابنِ کِلاب بودی و به کس تفویض نکردی. چون وی پیر و ضعیف شد و پیری در وی پیدا آمد، عبدالدار — که پسرِ بزرگ‌تر بود — پیش خود خواند و او را ولیِ عهدِ خود کرد و این مَنصَب‌ها — هر پنج — تفویض به وی کرد. چون قُصی ابنِ کِلاب از دنیا مُفَارَقَت کرد، این مَنصَب‌ها در دستِ عبدالدار بماند و برادرانِ دیگر — عبدمناف و عبدالعزّاء و عبد — از بهر حُکْمِ پدر، تعرّضِ وی نرسانیدند. و اگرچه میلِ قُریش با عبدمناف بیشتر بود و برادرانِ دیگر با وی بودند. پس چون عبدالدار و عبدمناف از دنیا برفتند و این مَنصَب‌ها به قاعده در دستِ فرزندانِ عبدالدار بود، فرزندانِ عبدمناف — عبدشمس و هاشم و مطلب و نوفل — به خصومتِ ایشان برخاستند و طلبِ ولایتِ کعبه کردند و آن ریاست. قُریش بیشتر با ایشان بودند، از بهر آن که عبدمناف را فرزندانِ باشجاعت‌تر و سخی‌تر بودند و به دیگر خصالِ مجد و بزرگی، از میانِ قومِ قُریش مخصوص بودند و شَرَفِ ایشان بر جمله‌ی قوم ظاهر شده بود.

پس چون ایشان به خلافِ فرزندانِ عبدالدار برخاستند و طلبِ ولایت و ریاستِ

مکه کردند، قُرَیش دو گروه و دو هوا شدند: گروهی به تعصّب فرزندانِ عبدالدار برخاستند و با ایشان یکی شدند و گروهی به تعصّب فرزندانِ عبدمناف. چون از هر دو جانب دل بر جنگ نهادند، پیرانِ قوم برخاستند و صلح در میانِ ایشان افکندند و آن منصب‌ها را موزّع کردند و حکمِ سِقَایَتِ حاج و رِفَادَتِ ایشان از فرزندانِ عبدالدار باز ستند و به فرزندانِ عبدمناف دادند و باقیِ حکم، چنان که بود، به دستِ فرزندانِ عبدالدار مقرر داشتند.

و هاشم را از میان برادران، ثروتی و استظهاری عظیم حاصل شد و در سخاوت و مروّت از جمله‌ی قُرَیش برتر آمد و برادرانِ دیگر حکمِ سِقَایَتِ حاج و رِفَادَتِ ایشان به وی باز گذاشتند و وی را در آن ناموسی تمام به دست آورد و صیتی عظیم خود را حاصل کرد. تا چنین گویند که نخست کسی که در عرب رسمِ جَفَنه‌ی ثَریدِ سنّتِ نهاد و به مردم داد، وی بود و نخست کسی که در عرب رسمِ رِحَلَتِ الشِّتَا وَ الصَّیْفِ نهاد وی بود. و نامِ هاشم نخست عمر و بود و بعد از آن، چون ثَریدِ بسیار در جَفَنه‌ها شکستی، او را نامِ هاشم کردند و هاشم به معنی «کاسِر» باشد.

پس چون هاشم از دنیا برفت، حکمِ رِفَادَتِ و سِقَایَتِ باز برادرش — مُطَّلَب — افتاد. و مُطَّلَبِ دیگر از هاشم راجح آمد در شَرَف و بزرگی و سخاوت و شجاعت. تا از بس عطاها که به مردم دادی، او را «فِیاض» نام کردند. و شاعران در حقّ وی خاص قصیده‌ها گفته‌اند و اوصافِ بَجد و بزرگی و سَمَاحَت و شجاعتِ وی در آن باز نموده‌اند. چون مُطَّلَب از دنیا برفت، حکمِ سِقَایَتِ و زَمَزَم و رِفَادَتِ حاج باز عبدالمطلب افتاد. و نامِ عبدالمطلب اوّل شیبیه بود، بعد از آن او را عبدالمطلب نام نهادند. و سبب آن بود که پدرش به جانبِ مدینه رفته بود و آن جایگاه زنی خواسته بود و عبدالمطلب از وی به وجود آمد و مادرش او را شیبیه نام کرده بود. و هاشم بعد از آن، به مکه باز آمد و عبدالمطلب را به مدینه، پیشِ مادرش گذاشته بود. چون هاشم از دنیا برفت، مُطَّلَب به مدینه رفت و عبدالمطلب را از مادر خواست تا به مکه باز آورد. و مادرش سخت شریفه و محتشمه بود و او را سلما بنتِ عمرو گفتندی و در مدینه از ایشان هیچ کس شریف‌تر و بزرگ‌تر نبود. چون مُطَّلَب التماس کرد تا عبدالمطلب را باز مکه بَرَد، مادرش رضای داد. بعد از آن، مُطَّلَب شفیعِ بسیار برانگیخت تا رضا داد. و عبدالمطلب را برگرفت و باز مکه آورد. چون در اندرونِ مکه می‌آمدند، عبدالمطلب را ردیفِ خود گردانیده و مردم

### در ظاهر شدن چاه زمزم

ندانستند، پنداشتند که مُطَّلَب بنده‌ای خریده است از مدینه و او را ردیفِ خود کرده است. آن‌گاه، او را گفتند «هَذَا عَبْدُ الْمُطَّلَبِ.» — گفتند «این بنده‌ی مُطَّلَب است.»  
و مُطَّلَب بانگ برآورد و گفت «ای قوم، این برادرزاده‌ی من است که در مدینه بود، نه بنده است.»

بعضی آواز وی بشنیدند و بعضی نشنیدند و او را همچنان «عبدالمطلب» می‌گفتند، تا نام عبدالمطلب بر وی مشهور شد و نام شیبه از وی بیفتاد.  
پس چون سِقَايَتِ حَاج و رِفَادَتِ باز عبدالمطلب افتاد، عبدالمطلب رونق زیادت و ناموسی بیشتر از آن که پدران وی کرده بودند حاصل کرد. و قوم قُرَيشِ عظیم وی را دوست می‌داشتند و در مکه کارها همه رجوع به وی می‌کردند و او را مقدم می‌داشتند، تا شَرَف و بزرگی وی بر جمله‌ی قُرَيشِ ظاهر شد.

و چون عبدالمطلب وفات یافت، حُكْمِ سِقَايَتِ حَاج و رِفَادَتِ حَاج باز عَبَّاسِ افتاد. و چون فتحِ مکه به دستِ سَيِّدِ حَاصِلِ شد، در دستِ عَبَّاسِ تَقْرِيرِ داد و هم به آن بماند. و حُكْمِ حِجَابَتِ خانهِ، در فتحِ مکه، سَيِّدِ به رَسْمِ مَعْهُودِ در دستِ فرزندِ عَبْدِ الدَّارِ تَقْرِيرِ داد. و آن ساعت، عَثْمَانِ ابْنِ طَلْحَةَ بود و وی از فرزندِ زَادِگَانِ عَبْدِ الدَّارِ بود.

### در ظاهر شدن چاه زمزم

محمّد ابن اسحاق گوید که سببِ ظاهر شدنِ چاهِ زَمَزَمِ در ابتدا آن بود که اسماعیل طفل بود، روزی در مکه تشنه شد و آب نبود و مادرش — هَاجِرَ — به طلبِ آب شد و آب نیافت. پس دلش بی‌قرار شد و به کوهِ صَفَا دَوید و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، فرزندِ خلیلِ خود را به فریادِ رس!» و دیگر، از صَفَا به زیر آمد و به مَرَوَه بر دَوید و همچنان دعا کرد. و حق تعالی دعایِ وی مُسْتَجَابِ کرد و در حال، جبرئیل فرود آمد و آنجا که اسماعیل خفته بود، پاشنه‌ی وی به زمین فرو برد و آب از آن جایگاه بر جوشید و برآمد. و اسماعیل همچنان خفته بود و رَمَلِ از رویِ زمین دور باز می‌کرد و آب می‌خورد. چون مادرش باز آمد، آب دید که از زیرِ خَدِّ اسماعیل برآمده و ترسید که آب قُوَّتِ

در ظاهر شدن چاه زمزم

گیرد و اسماعیل ببرد. پس، گرد بر گرد آب ریگ بازمالید و چاهی فرو بُرد. آن گاه، آن آب از رفتن باز ایستاد. و اصل چاه زمزم آن بود. و چنین گویند که مادر اسماعیل اگر نترسیدی و گرد بر گرد آب حصار نساختی، آن آب در مکه روان شدی و تا قیامت از رفتن باز نایستادی.

پس چاه زمزم اول مخصوص به اسماعیل بود و بعد از وی، از آن فرزندان وی بود. و چون قوم جرهم را از مکه بیرون می کردند، چنان که حکایت از پیش رفت، از سر حسد و کینه و خشم آن را بینباشتند و ناپدید و مضمحل کردند. و کس آن را بازدید نیاورد تا عهد عبدالمطلب درآمد. آن گاه، عبدالمطلب آن را بازدید آورد.

و در سبب پدید کردن عبدالمطلب چاه زمزم را، دو روایت کرده اند. یکی علی ابن ابی طالب روایت می کند از جد خود — عبدالمطلب:

و این روایت چنان است که عبدالمطلب حکایت کرد که یک روز در حجر خانه ی کعبه خفته بودم و به خواب چنان دیدم که کسی مرا گفتی «برخیز و طیبه فرو کن!»

از وی پرسیدم که «طیبه چیست؟»

و مرا هیچ جواب نداد و برفت.

روز دیگر هم باز حجر خانه رفتم و بخفتم. دیگر باره، در خواب چنان دیدم که کسی

مرا می گفت که «برخیز و برو و بره فرو کن!»

از وی پرسیدم که «بره چیست؟»

مرا هیچ جواب نداد و برفت.

روز سوم، باز جای خود رفتم و بخفتم. دیگر به خواب دیدم که کسی مرا همی گفت

«برخیز و مَضُونه را فرو کن!»

از وی پرسیدم که «مَضُونه چیست؟»

مرا جواب نداد و برفت.

روز چهارم، باز جای خود رفتم و بخفتم. به خواب دیدم که کسی مرا همی گفت که

«برخیز و زمزم را فرو کن!»

گفتم «زمزم چیست؟»

گفت مرا و جواب داد که «چاهی ست که هرگز آب از آن نرود و هرگز بوی آن نکند

و قافله ی حاج به تبرک آب از آن خورند و همچون عرق به تُحفه به جایها برند.»

### در ظاهر شدن چاه زمزم

بعد از آن، پرسیدم که «این چاه کجاست و کجا فرو می باید بردن؟»  
مرا گفت «میانِ اِساف و نایله — آن جایگاه که قُریش قربان کنند. و علامتِ آن آن است که بر سرِ چاه موران خانه ساخته اند و دیگر علامت آن است که چون تو آنجا روی، کلاغی سیاه و اسفید درآید و منقار بر سرِ چاه فرو ببرد.»

عبدالمطلب گفت از خواب درآمدم و این حال با کس نگفتم و حارث — پسرِ بزرگِ ترِ خود — ببردم و آن جایگاه که مرا نشان داده بودند، همچنان بیافتم. پس، ساعتی توقف کردم و کلاغی سیاه و اسفید دیدم، چنان که گفته بود، پیامد و منقار در زمین فرو برد. آن گاه، مرا هیچ شک نماند. پس، گُلند بر زمین زدم. چون پاره ای فرو رفتم، سنگهای جَرم از چاه پیدا شد. و من چون چنان دیدم، از شادی آواز برداشتم و گفتم «اللهُ اکبر.»  
قُریش چون آوازِ تکبیرِ من بشنیدند، جمله پیشِ من دویدند. چون دیدند که سنگهای جَرم ظاهر شده است، دانستند که مقصودِ من چیست. آن گاه، حسد کردند و به خصومتِ من درآمدند و گفتند که «این چاه از آنِ اسماعیل است و ما از فرزندانِ وی ایم. اکنون، ما را در این شریک کن!»

عبدالمطلب گفت «این کار مرا تنها فرموده اند و من چه گونه کسی با خود شریک کنم در آن؟»

قُریش لجاج کردند و گفتند «یا به شرکتِ ما فرو کن و اگر نه، ما تو را نگذاریم.»  
عبدالمطلب چون دید که قوم همه به خصمی وی بیرون آمدند و سخنِ وی قبول نخواهند کرد، گفت «ای قوم، میانِ من و شما حکومتی ست در این کار و کسی که شما را باید تعیین کنید تا با هم برویم و حکمِ این کار به وی برداریم. اگر این کار به جملگی مرا فرمایند، شما عربده و خصومت در باقی کنید و اگر گویند که شما را در این حق هست، من نیز راضی شوم.»

قُریش گفتند که «شاید.»

پس، اتفاق کردند به زنی کاهنه که به زمینِ شام مقام داشت و عرب حکمها پیشِ وی می بردند.

پس عبدالمطلب با جماعتی از قومِ عبدمناف بیرون آمدند و قُریش از هر قومی جماعتی بیرون کردند و به جملگی قصدِ آن زنِ کاهنه کردند. و راه بیشتر بیابان بود که ایشان را می بایست رفتن. چون چند روز رفته بودند در آن بیابان، قومِ عبدالمطلب را آب نماند و

### در ظاهر شدن چاه زمزم

تشنگی بر ایشان سخت به غایت رسید، چنان که طمع از خود ببردند. و با قوم دیگر از قُریش آب بود. و از ایشان آب می خواستند و ندادند و گفتند که «ما را نیز از تشنگی می ترسیم.»

عبدالمطلب چون حال چنان دید و از ایشان آب می خواستند و ندادند، قوم خود را گفت که «چه مصلحت می بینید؟ از پیش ما بیابان است و ما را قوتی نماند و قوم قُریش آب به ما نمی دهند.»

ایشان گفتند «چنان که تو مصلحت می بینی، ما همان کنیم که تو فرمایی.»  
عبدالمطلب گفت «رای من این است که این ساعت هنوز در ما اندکی قوت مانده است و کار خود بسازیم و گورهای خود فرو بریم و بنشینیم و انتظار مرگ می کنیم، تا هر کس که از ما هلاک می شود، آن دیگر وی را دفن می کند، تا یکی مانده باشد و او ضایع شود. که چون یکی ضایع می شود اولاً تر که جماعتی.»  
قوم عبدالمطلب را گفتند که «مصلحت همین است.»

پس، فرود آمدند و هر کس از بهر خود گوری فرو بردند و بر سر آن بنشستند و انتظار مرگ می کردند.

چون زمانی برآمد، عبدالمطلب را دیگر خاطری درآمد و روی باز قوم کرد و گفت «ای قوم، این چنین نشستن به انتظار مرگ هم از حزم و عزم دور است و مردم ما را ملامت کنند. اکنون، برخیزید تا روی در بیابان نهیم و می رویم. اگر خدای ما را فرجی فرستد و آبی ما را روزی کند، خود خلاص یافتیم و اگر نه که هلاک شویم، باری پیش مردم معذور باشیم.»

قوم وی گفتند که «ما متابِع حکم توایم. آن چه فرمایی، ما آن کنیم.»  
برخواستند و عزم رحلت کردند و عبدالمطلب نیز عزم رحلت کرد. و آن قوم دیگر از قُریش در مقابلهی ایشان نشسته بودند و نظارهی ایشان می کردند تا حال ایشان خود به چه می رسد. پس چون قوم عبدالمطلب در حرکت آمدند و به اسباب رحلت مشغول شدند، عبدالمطلب نیز اشتر به خود خواست و رَحَل بر آن راست کرد و برنشست. در حال که عبدالمطلب برنشسته بود و اشتر حرکت کرد که برخیزد، چشمهی آب همچون زلال از زیر پای اشتر عبدالمطلب روان شد. پس عبدالمطلب چون آب دید، از شادی آواز برآورد و گفت «الله اکبر.»

در ظاهر شدن چاه زمزم

پس وی چون تکبیر گفت، قوم وی تکبیر بگفتند به جملگی. عبدالمطلب قوم خود را بشارت داد. پس همه پیش وی دویدند. آن گاه، عبدالمطلب آب خورد و قوم وی همه آب خوردند و اشتران را آب دادند و مشکها پر آب کردند و قوم دیگر که با ایشان همراه بودند از قریش آواز دادند تا ایشان نیز بیامدند و آب خوردند و اشتران را آب دادند و آن چه ایشان را به کار می بایست برگرفتند.

پس قوم قریش که به خصمی عبدالمطلب بیرون آمده بودند چون چنان دیدند، پیش عبدالمطلب به عذر باز آمدند و گفتند «ای عبدالمطلب، ما را یقین شد که حق به دست تو بوده است. از بهر آن که خدایی که تو را در چنین بیابانی آب خاص به تو داد و عام به تبعیت تو به دیگران می دهد، اگر در مکه چاه زمزم خاص تو را دهد، عجب نبود.» پس عهد با وی کردند و چاه زمزم عبدالمطلب را مسلم شد.

و هم از آن جایگاه بازگردیدند و باز مکه آمدند و پیش زنی کاهنه رفتند. پس عبدالمطلب بیامد و چاه زمزم تمام کرد و آن را باز حال عمارت آورد.

و این روایت که رفت، از آن علی ابن ابی طالب است از جد خود، عبدالمطلب. و روایت دیگر هم از عبدالمطلب کنند که وی حکایت کرد و گفت که روزی در حجر خانه‌ی کعبه خفته بودم و در خواب مرا گفتند که «برخیز و چاه زمزم فروکن!»

برخاستم و برفتم و پیش قریش حکایت کردم که خوابی چنین دیده‌ام. قریش مرا گفتند «برو و همان جایگاه که خفته بودی باز جای خفت! اگر این خواب درست بوده باشد، دیگر بار تو را بنایند. و اگر نه، خواب اَضغاثِ احلام بوده است.» عبدالمطلب گفت برفتم و باز جای خفتم و دیگر همان خواب دیدم که مرا می گفتند که «برخیز و چاه زمزم فروکن!»

پرسیدم که «چاه زمزم کجاست؟» گفتند «میان اساف و نایله، آن جایگاه که قریش قربان کنند و موران خانه کرده‌اند. و فردا چون بروی، کلاغی سیاه و سفید بینی که درآمد و منقار در آن سر سوراخ موران فرو برد.»

عبدالمطلب گفت چون چنین دیدم، از خواب برخاستم و مرا هیچ شکمی نماند. پس، کلند برگرفتم و حارث — که پسر بزرگ‌ترین من بود — با خود بردم. (و در آن وقت،

در ظاهر شدن چاه زمزم

خود، عبدالمطلب از پسران خود حارث داشت. چون میان اساف و نایله رفتیم و باز ایستادم و تفحص کردم و خانه‌ی موران بدیدم و ساعتی دیگر باز ایستادم و کلاغی سیاه و سفید دیدم که بیامد و منقار در سوراخ موران فرو برد، پس دانستم که آن جایگاه سر چاه است و گنجد آنجا بر زمین زدم.

و قریش را خبر شد. بیامدند و دست من بگرفتند و گفتند «ما تو را نگذاریم که میان بنان ما (یعنی اساف و نایله) چاهی فروبری.» پس عبدالمطلب خشم گرفت و پسر خود - حارث - را گفت که «ایشان را از بر من دور کن!»

قوم قریش چون دیدند که عبدالمطلب خشم گرفته است، دست از وی برداشتند و دور باز رفتند.

عبدالمطلب پاره‌ای چاه فرو برد. سنگهای جرم دید که پیدا می‌شد. پس عبدالمطلب از شادی گفت «الله اکبر.» و چون پاره‌ای دیگر فرو برد، آن دو آهو برّه دید و سلاح‌های بسیار که قوم جرهم در زمزم پنهان کرده بودند و حکایت آن از پیش رفت. و قریش چون آن بدیدند، دیگر بار به خصومت آمدند و گفتند که «لائد تو را نصیبه‌ای از این مالها به ما باید داد.»

عبدالمطلب گفت «و اگر چه شما را در این حقی نیست، بیایید تا قرعه زنیم - که من انصاف بدهم و قرعه با شما بزیم.» ایشان گفتند «شاید.»

پس عبدالمطلب شش قرعه بیاورد: دو به نام کعبه و دو به نام خود و دو به نام قریش. پس مالها به دو قسم نهادند: آن دو آهو برّه به قسمی و آن شمشیرها و سلاح‌ها به قسمی. و دو قرعه از آن هر شش تهی بگذاشتند و در مقابله‌ی آن هیچ نهادند. و گفت «قرعه‌ی هر کس که باز پس ماند، او را هیچ نباشد.»

قریش به این رضا دادند. پس آن قرعه‌ها برافگندند. و نخست آن دو که به نام کعبه بود باز دو آهو برّه افتاد و دیگر آن دو که به نام عبدالمطلب بود به آن شمشیرها و سلاح‌ها افتاد و قرعه‌ی قریش تهی بماند و بر هیچ نیفتاد.

پس عبدالمطلب آن شمشیرها و سلاح‌ها که نصیبه‌ی وی بود برگرفت و بداد و دری از آهن از بهر کعبه بساخت و آن دو آهو برّه‌ی زرین که نصیبه‌ی کعبه بود بداد و کوکب‌های



### حکایت ذبح عبدالله

زرین از آن بساختند و به آن در فرو کوفتند و آن گاه بفرمود تا آن را به خانه‌ی کعبه آویختند. و نیز چنین گویند که اول کسی که پیرایه‌ی زر به خانه‌ی کعبه کرد عبدالمطلب بود.

پس عبدالمطلب چاه زمزم به تمامی فرو بُرد و عمارت آن چنان که می‌بایست کردن بکرد و سقایه‌های حاج از چاه‌ها که در مکه بود باز چاه زمزم آوردند. و عبدالمطلب را به آن سبب تَفَاخُرِی عظیم حاصل شد و صیتی تمام وی را برآمد و قوم وی بر دیگر قُریش تَفَاخُرُ کردند. و شعرهای بسیار در این باب گفته‌اند.

تمام شد سخن در حفر زمزم به هر دو روایت که کرده بودند.

## حکایت ذبح عبدالله

محمد ابن اسحاق گوید و چنین حکایت کنند که چون عبدالمطلب را در خواب بنمودند که «چاه زمزم فرو بر»، وی برفت و چاه زمزم فرو برد و قُریش به خصمی وی برخاستند و او را منع کردند — چنان که حکایت از پیش رفت. و عبدالمطلب در آن وقت پسر جز حارث نداشت و با خدای نذر کرد که اگر وی را ده پسر بیاید و مرد و بالغ شوند، یکی را از ایشان در راه حق قربان کند.

پس چون وی را ده پسر حاصل شد و همه مرد و بالغ شدند، چنان که اسامی ایشان از پیش رفت، خواست تا به نذر خود وفا کند و یکی از آن فرزندان قربان کند. بعد از آن، پسران بخواند و حکایت نذر که کرده بود با ایشان باز کرد و ایشان مُطاوَعت نمودند و گفتند «اگر خواهی، ما را همه قربان کن — که فرمانبرداریم.»

عبدالمطلب از مُطاوَعتِ ایشان شاد شد و آن گاه، عزم آن کرد که یکی را از ایشان قربان کند. پس، ده قُرعه بیاورد و به پسران خود داد و هر یکی از ایشان نام خود بر آن قُرعه بنوشتند و عبدالمطلب آن قُرعه‌ها برگرفت و به خانه‌ی کعبه رفت. و یکی بود در کعبه که قُرعه وی انداختی. عبدالمطلب آن قُرعه‌ها به وی داد و وی برافگند و قُرعه بر عبدالله افتاد.

### حکایت ذبیح عبدالله

و عبدالله از همه‌ی فرزندان کوچک‌تر بود. لیکن پدر او را از همه دوست‌تر می‌داشت. چون قُرعه بر وی افتاد، عبدالمطلب بیرون آمد و دست عبدالله بگرفت و به قربانگاه آورد تا وی را قربان کند.

پس قُریش را خبر شد و بدویدند و دست عبدالمطلب فرو گرفتند و گفتند «ما تو را رها نکنیم که وی را قربان کنی — که این سنتی گردد و هر کس نذری کند و فرزندی قربان کند و نسلی منقطع گردد و در عالم هیچ کس را معذور ندارد. اکنون، این کار دیر نمی‌شود و دست از او بدار — که زنی کاهنه هست و در طرف حِجَاز مُقام دارد. بیا تا اوّل به نزد وی رویم و پیرسیم. اگر وی گوید که این کار می‌باید کردن، آن‌گاه تو را بگذاریم و مردم تو را ملامت نکنند و اگر وی گوید که این کار نمی‌باید کردن و طریقی دیگر فرایش تو نهد، پس تو را آن قبول باید کردن.»

عبدالمطلب چون قوم همه بر سر وی جمع شدند و زبان ملامت در حقّ وی بگشادند و او را چنان گفتند، آن‌گاه دست از عبدالله برداشت و برخاست و با جماعت قُریش قصد آن زن کردند که به طرف حِجَاز نشسته بود. و این زن تابع جن او را می‌آمدند و احکام غیب او را خبر می‌دادند. (در آن وقت، دیوان بر آسمان می‌رفتند و از استماع سخن فریشتگان معزول نبودند.) و سخن آن زن نزد عرب همچون سخن «قرآن» بود نزد ما که مسلمانیم. پس چون بر آن زن رفتند و قصّه بگفتند، ایشان را گفت «بروید و فردا باز پیش من آیید — که تابع من هر شب پیش من می‌آید؛ امشب، چون درآید، قصّه‌ی شما با وی بگویم و آن چه مرا جواب دهد با شما بگویم.»

ایشان از بر وی بیرون رفتند و عبدالمطلب عظیم دلمشغول بود و همه شب دست برداشته بود و خدای را می‌خواند و دعا می‌کرد.

دیگر روز، باز پیش زن کاهنه رفتند و حال باز پرسیدند.

آن زن گفت که «دوش، تابع جن آمد و قصّه‌ی شما از وی پرسیدم و مرا گفت که چه می‌باید کردن.»

قُریش آواز برآوردند و گفتند «بگو تا چه می‌باید کردن؟»

گفت «دیتِ مردی بر شما چند باشد؟»

قُریش گفتند «ده شتر باشد.»

آن زن گفت «پس بروید و ده شتر در مقابله‌ی این پسر بدارید که او را قربان خواهید

### حکایت ذبیح عبدالله

کردن و قرعه برافکنید: اگر قرعه بر شتر افتد، شتر به عوض پسر قربان کنید و اگر بر پسر افتد، ده شتر در افزایش و قرعه بر افزایش و همچنین در شتر می‌افزایید و قرعه بر می‌افکنید تا آن‌گاه که بر شتر افتد. چون قرعه بر شتر افتد، بدانید که خداوند شما به آن رضا داد که شما آن شتران فدای وی کنید. آن‌گاه، شما آن شتران در عوض وی قربان کنید و دست از وی بردارید!»

پس عبدالمطلب و جملهی قریش خرم شدند و گفتند «اگر جملهی اشتران که ما راست در فدای عبدالله باید نهاد، بنهیم و همچندان دیگر اگر بیاید خریدن بخیریم تا فدای وی تمام گردد.»

پس، برخاستند و با مکه آمدند و حال بگفتند. آن‌گاه، عبدالمطلب ده اشتر نیکو از میان اشتران خود جدا کرد و دست عبدالله بگرفت و در میان خانهی کعبه شد و قریش جمله حاضر شدند.

پس عبدالمطلب قرعه برافگند و بر عبدالله افتاد و بفرمود و ده اشتر دیگر در افزودند و قرعه برافگند و هم بر عبدالله افتاد و ده دیگر بیاوردند و هم بر عبدالله افتاد. و همچنین، ده ده می‌افزودند و قرعه می‌زدند تا صد تمام شده بود: پس قرعه بر اشتران افتاد.

پس قریش خرم شدند و آواز برداشتند و گفتند «یا عبدالمطلب، خداوند و پروردگار از تو خشنود شد و اشتران به فدای عبدالله قبول کرد. اکنون، تو را بهانه نماند.»  
عبدالمطلب گفت «تا دیگر بار قرعه برافگم.»

قرعه برافگند. هم بر اشتران افتاد. و سوم بار قرعه برافگند و هم بر اشتران افتاد. آن‌گاه، عبدالمطلب را یقین شد که فدای عبدالله تمام شد. پس، دست عبدالله بگرفت و او را از کعبه بیرون آورد و بفرمود تا آن صد اشتر را قربان کردند. و توانگر و درویش و خاص و عام از آن نصیب دادند و باقی وحوش و طیور و سباع را بگذاشتند تا از آن می‌خوردند.

تمام شد قصه‌ی ذبیح عبدالله و بعد از این، حکایت آن زن بیاید که خود را بر عبدالله عرضه کرد.

## حکایت آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد

محمد ابن اسحاق گوید که چون عبدالمطلب از قربانِ اشتران که فدای عبدالله کرده بود فارغ شد، دست عبدالله بگرفت و باز خانه می برد و در راه که می رفت، زنی از قوم بنی اسد ایستاده بود و چنین گویند که آن زن خواهرِ وَرَقَه ابن نوفل بود و زنی بود سخت محتشم و باجمال، چنان که در قبیله ی بنی اسد از وی محتشم تر نبود و نیکویی به غایت داشت. چون چشم وی بر عبدالله افتاد، نوری در پیشانی وی بدید و عاشقِ آن نور شد و به پنهان پیش عبدالله آمد و گفت «ای عبدالله، تو هیچ سرِ آن داری که این ساعت به خلوت با من جمع شوی؟ و من این صد اشتر که پدرت به فدای تو قربان کرد باز دهم عوضِ آن و هر چه دیگر که خواهی بدهم و در راه تو نهم.»

عبدالله گفت «من این ساعت همراه پدرم و مُفَارَقَت از وی نتوانم کردن.» پس عبدالمطلب را پیشتر از آن که به خانه رفتی و وی را به خانه بردی، خاطری درآمد از بهر عبدالله و از راه خانه برگردید و به خانه ی وَهَب ابن عبدمناف ابن زُهره رفت و دخترِ وی از بهر عبدالله بخواست — آمنه — و نکاح کرد و تقریر بداد تا همان روز ترتیب وی بکنند و چون شب درآید، زفاف رود. و در قبیله ی بنی زُهره از وَهَب هیچ کس بزرگ تر از وی نبود و از زنانِ قبیله ی وی، نیکوتر از دخترِ وی نبود و خردمندتر از آمنه نبود.

پس کارها بساختند و در شب، آمنه را به عبدالله دادند و عبدالله با وی جمع شد. پس آمنه به پیغامبرِ ما حامله شد.

و روز دیگر، عبدالله از خانه ی وَهَب بیرون آمد و آن زن که از دیک خود را به عبدالله عرضه کرده بود هنوز ایستاده بود به انتظار تا دیگر عبدالله بگذرد و یک بار دیگر خود را بروی عرضه کند. ناگاه، عبدالله بگذشت و آن زن چون وی بدید، هیچ نگفت. عبدالله عَجَب آمد و گفت «ای زن، چون است که امروز هیچ نمی گویی؟»

آن زن گفت که «دیک آن سخن از بهرِ آن می گفتم که نوری در پیشانی تو می تابید (یعنی نورِ وجودِ پیغامبرِ ما) و از بهرِ آن می گفتم و امروز آن نور نمی بینم و از این جهت سخن نمی گویم. و من دیک عاشقِ آن نور بودم. چون دوش جایی دیگر بودی و آن نور

حکایت آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد

آنجا نهادی، پس امروز مرا با تو کاری نیست.»

و چنین گویند که آن زن نورِ مصطفی در پیشانی عبدالله از آن شناخت که از ورقه ابن نوفل شنیده بود که «پیغامبرِ آخر زمان در این زودی ظاهر خواهد شد و در بنی هاشم ظاهر شود.» چون آن زن عبدالله را بدید و آن نور بدید، گمان برد که این آن نور است که ورقه ابن نوفل گفته است که پیغامبرِ آخر زمان ظاهر خواهد شد. پس به ظن دانست که آن نور وی است و تعجیل کرد تا مگر آن نور وی را باشد و پیغامبر از وی به وجود آید. و روز دیگر، چون در پیشانی وی باز ندید، خود را از وی باز می دزدید و می گفت «ای عبدالله، من طالبِ نور بودم، نه طالبِ تو و آن فسق و فجور.»

و به روایتی دیگر، گویند که آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد خود زنِ وی بود و عبدالله را دو زن بود: آمنه و آن زن که خود را بر وی عرضه کرد.

سبب آن بود که گفته اند که روزی قضا چنان بود که عبدالله دست در گِل داشت و عبدالله را تقاضای شهوت برخاست و پیش آن زن رفت و آن زن گفت «برو و اوّل دست از گِل بشوی و آن گاه بیا!»

عبدالله برفت و غسل کرد و خود را پاک بشُست و قصدِ آمنه کرد.

و آن زن بر راه گذر ایستاده بود و چون عبدالله بگذشت، نوری در پیشانی وی بدید که شعاع آن نور در ساقِ عرش پیوسته بود. آن زن چون دید، او را تقاضا افتاد. پس عبدالله را آواز داد و گفت «بر من آی، ای عبدالله!»

عبدالله گفت «این ساعت قصدِ آمنه دارم.»

پس، برفت و با آمنه جمع شد. در حال، آمنه به پیغامبرِ ما بار گرفت و آن نور از پیشانی وی جدا شد.

چون از آمنه فارغ شده بود، بیرون آمد و قصدِ آن زن دیگر کرد که در حکمِ وی بود. پس آن زن چون نگاه کرد و آن نور در پیشانی وی باز ندید، در آن حال مُطاوَعت نکرد. عبدالله گفت «چرا امتناع می نمایی و مرا تقاضا کردی؟»

گفت «آن تقاضای من از بهر آن نور بود که در پیشانی تو بود و این ساعت نمی بینم و آن تقاضا از من برخاست.»

تمام شد این حکایت.

## در مولود و شیرخوارگی

محمد ابن اسحاق گوید که آمنه حکایت کرد که چون به سید حامله شدم، آوازی شنیدم که گفتم «ای آمنه، می دانی که به کی آبستنی؟ به پیغامبرِ آخر زمان آبستنی.» و هم آمنه حکایت کرد که چون به سید حامله شدم، نوری دیدم که از من جدا شد که جمله‌ی عالم به آن منور شد و نخست عکسی که از آن نورها پیدا شد، کوشکهای بصرای پیدا شد، چنان که من آن را در مکه دیدم. (و بصرای شهری بود در طرفِ شام).

محمد ابن اسحاق گوید که روزِ دوشنبه بود — دوازدهمِ ماهِ ربیع‌الاول — که سید از مادر به وجود آمد. آن سال بود که اصحابِ پیل قصدِ مکه کرده بودند و حق تعالی ایشان را هلاک کرد. و واقعه‌ی ایشان از جمله‌ی معجزات بود، زیرا که به برکاتِ ظهورِ سید، کیدِ ایشان از مکه و اهلِ مکه دفع کرد و مکه را از قدمِ ایشان محفوظ و محروس داشت و مضبوط گردانید.

حسان ابن ثابت گفته است که من هفت ساله بودم اندر مدینه که یکی را از جهودان دیدم که بر بالای مدینه برآمد و آوازی بلند داد و گفت «اخترِ محمد امشب برآمد.» — یعنی امشب محمد به وجود آمد.

حسان گفت چون سید به مدینه آمد، من آن شب را یاد می‌داشتم و با خود حساب می‌کردم. و سید آن شب به وجود آمده بود که آن یهود گفته بود.

و آمنه حکایت کرد که در آن شب که سید از من به وجود خواست آمد، ستارگانِ آسمان دیدم که همچون باران بر سرِ من فرو می‌باریدند و به زیارتِ سید می‌آمدند. و هم آمنه گفت که چون سید به زمین نهادم، دیدم که سر برآورد و روی سوی آسمان کرد و دست به دعا برداشت.

و در دلایلِ نبوت آمده است که آن شب که سید به وجود خواست آمد، چهارده برج از ایوانِ کسرا بیفتاد و آتشِ مجوس در پارس کشته شد و هزار سال بود تا آن آتش افروخته بودند و هرگز نمرده بود.

و از این جنس معجزه‌ها که در آن شب پیدا شد بسیار است و جمله‌ی آن این جایگاه

در قید کتابت آوردن دراز گردد.

پس چون سید به وجود آمد، آمنه کس فرستاد به پیش عبدالمطلب که «ما را پسری آمده است.»

عبدالمطلب شاد برخاست و به پیش آمنه آمد و سید بدید و آمنه معجزه‌ها که دیده بود با وی بگفت. آن‌گاه، عبدالمطلب سید را برگرفت و بر سر دستهای خود نهاد و به خانه‌ی کعبه آورد و در چهار گوشه‌ی کعبه بگردانید و شکر خدای بگزارد و او را دعا گفت و او را پیش آمنه باز آورد. (و سید در شکم مادر بود که پدر وی — عبدالله — از دنیا برفت.)

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از مادر به وجود آمد، از بهر وی دایه طلب کردند. و قاعده‌ی اهل مکه آن بود که فرزندان به دایگان شیر دادندی و ایشان را برگرفتندی و به آحیای عرب بردندی و شیر دادندی و در خانه‌ی دایگان پروردندی، از بهر آن که هوای بیرون مکه موافق تر بود — علی‌الخصوص، اطفال را. پس زنان قبیله‌ی بیرون مکه — از بنی سعد — بیامدند و از بهر دایگی شیرخواره طلب کردند و بیشتر شیرخواره‌ای را برگرفتندی که او را پدر بودی تا ایشان را تیمارداشت کردند. پس زنان بنی سعد در مکه بگردیدند و به خانه‌ی توانگران رفتند و شیرخواره‌ی ایشان برگرفتند. و حلیمه — که دایه‌ی سید بود — حکایت کرد که من از دنباله‌ی زنان قبیله به مکه رسیدم و من از آن جهت دیر برسیدم که مرکوبی داشتم ضعیف سخت و با ایشان نمی‌توانست رفت. چون به مکه آمدم، زنان قبیله هر یکی از ایشان هر جا که شیرخواره‌ای بود از آن توانگران که پدر و مادر داشت برگرفته بودند. و پیغامبر ما بر همه‌ی زنان قبیله عرضه کرده بودند، از بهر آن که پدر نداشت، هیچ یک رغبت ننموده بودند و او را برنگرفته بودند.

حلیمه گفت من در همه‌ی مکه بگردیدم تا مرا نیز شیرخواره‌ای به دست آید از آن توانگران و نیامد و هر چند که گردیدم نیافتم و دلتنگ باز خانه رفتم و حال با شوهر خود بگفتم. و او نیز دلتنگ شد، زیرا که در قبیله‌ی بنی سعد قحطی عظیم پیدا شده بود و از بهر طلب معاش را، زنان قبیله آمده بودند تا شیرخواره برند و ایشان را از بهر آن طعام فرستند و تیمارداشت کنند و به آن قناعت همی کنند.

حلیمه گفت چون دلتنگ شدم و باز و تاق آمدم و از قبیله‌ی توانگران هیچ شیرخواره نیافتم و زنان قبیله به راه خواستند بود، با خود گفتم بروم و آن یتیم را بگیرم (یعنی مصطفی) — که زشت باشد که میان زنان قبیله تهی دست باز پس روم و فردا مردم قبیله طعن در من کنند و بگویند جمله شیرخواره بیاوردند، الا دختر ابو ذؤیب. (و پدر حلیمه ابو ذؤیب نام بود.)

حلیمه گفت از شوهر دستوری خواستم و برفتم و مصطفی از آمنه بستدم و بیاوردم. چون به و تاق باز آمدم، پستان در دهان مصطفی نهادم، شیر از پستان من روان شد. و پیش از آن، پستان من از ضعف روزگار و سختی چنان شده بود که قطره‌ای شیر ندادی و خشک بود، چنان که پسرکی داشتم و پیوسته گریستی و هر شب از گرسنگی به خواب نرفتی. آن شب، چون مصطفی را شیر بدادم، پستان من — هر دو — پر شیر بود و پسرک خود را شیر بدادم و آن شب تا روز به خواب رفتم و پسرک هم به خواب رفت و هیچ نگریست. و دیگر: اشتری داشتم ماده، سخت لاغر و هیچ شیر نمی‌داد و همان شب که مصطفی به و تاق آوردم، شوهرم برفت و دست بر پستان اشتر نهاد، پستان وی دید پر شیر شده و آن را بیاورد و من و شوهر آن را بخوردیم و همه شب به راحت بخسبیدیم.

روز دیگر، چون برخاستم، شوهر مرا گفت «ای دختر ابو ذؤیب، چه مبارک پسری بود که تو او را برداشتی — که ما همه دوش از برکات وی سیر شیر شدیم و خوش خفتیم و امید چنان می‌دارم که دیگر خیر و راحت از وی به ما رسد.»

پس زنان قبیله عزم رفتن کردند. من نیز با ایشان برنشستم و مصطفی و پسرک خود — هر دو — در پیش خود گرفتم و بر خری ماده نشستم سخت لاغر و ناتوان. چنان که می‌آمدیم، زنان قبیله در راه مکه از بهر آن خبر بر من خندیدندی و پیوسته از ایشان بازپس می‌ماندم. آن‌گاه، چون به قبیله باز می‌رفتم، هم بر آن خرنشستم و مصطفی و فرزند خود در برگرفتم و آن خر همچون مرغ از پیش همی دوید. پس زنان قبیله تعجب کردند و مرا گفتند «ای دختر ابو ذؤیب، این نه آن خر لاغر است که چون به مکه می‌آمدیم، پیوسته به مسافتی از ما بازپس بودی؟ این ساعت چون است که از پیش همه می‌رود؟»

حلیمه گفت «این از برکت این فرزند است که من برداشتم.»

چون به قبیله رسیدیم، هیچ صحرايي بی علف تر از صحراي بنی سعد نبود، چنان که



گوسفندِ قبیله همه روز به صحرا می‌گردیدندی و به شب چون بیامدندی، از بی‌علفی هیچ شیر نداشتندی و اگر در قبیله‌ی بنی‌سعد منی شیر خواستندی، به دست نیامدی. حلیمه گفت که ما را رمه‌ای گوسفند بود، همچنان دیگران، لاغر و بی‌شیر. پس هم در روز که برسیدیم، گوسفندان هم بیامدند با پستان‌های پُرشیر و تازگی از ایشان پیدا شده. شوهرم برفت و شیر بدوشید و ما و فرزندان شیر سیر بخوردیم و بسیار زیادت از ما بازماند.

و هر روز که برمی‌آمد، شیر ایشان زیادت می‌شد و در قبیله‌ی بنی‌سعد رطلی شیر به دست نمی‌آمد. و مردم قبیله چون چنان دیدند، تعجب کردند و گفتند «چون است که گوسفندان ما هر روز که برمی‌آید، لاغرتر است و شیر آن کمتر و آن دختر ابو ذؤیب فربه‌تر و شیر آن زیاده‌تر؟» آن‌گاه، شبانان خود را وصیت کردند که «می‌باید که شما گوسفند آنجا چرانید که گوسفند دختر ابو ذؤیب می‌چرد.»

شبانان ایشان همان‌جا گوسفند می‌چرانیدند و هیچ فایده نمی‌داشت.

حلیمه گفت که به برکتِ مصطفی، در نعمت و راحت افتادیم و حق تعالی در فراخی و روزی بر ما برگشاد و هر روز نعمت ما مجدد می‌شدی و کرامتی ظاهر می‌شدی. تا در قبیله‌ی بنی‌سعد، پیش از آمدن مصطفی، از ما کسی درویش‌تر نبود، بعد از آمدن وی از ما کسی توانگرتر نبود.

و مصطفی هر روز که برآمدی، وی را چون سالی بودی و چون دو ساله شد، هر که وی را بدیدی گفتی که ده ساله است. پس چون دو سال تمام شد، او را از شیر بازگرفتم و از بس خیر و برکت که از وی می‌دیدیم، مرا دل نمی‌داد که وی را باز مگه برم. و زنان قبیله شیرخوارگان که از مگه آورده بودند باز پس بردند و من وی را پیش خود می‌داشتم. بعد از آن، من نیز مصطفی را برگرفتم و باز مگه بردم و به آمنه دادم و خواستم که طریقی سازم که آمنه دیگر باره مصطفی را باز من دهد و او را به قبیله باز برم و مدتی دیگر پیش من باشد. پس، او را گفتم «ای آمنه، هوای مگه هوایی وخیم است و هوای ما سبک‌تر و خوشتر است. پس اگر تو را دل دهد و فرزند به من باز دهی تا چند مدتی دیگر پیش من باشد و چون بزرگ‌تر شود، او را باز آورم سکه می‌ترسم از آن که نباید که وی را هوای مگه نسازد.»

و چون چنین گفتم، آمنه دیگر رغبت کرد و مصطفی به من باز داد و من او را برگرفتم و

به قبیله بازآوردم و می بود تا چند ماه برآمد.

بعد از آن، مصطفی چون مدتی گذشته بود، روزی بیرون خیمه رفته بود، گله‌ی بزغاله می چرانید و خود بازی می کرد با برادرِ دیگر که شیرِ یکدیگر خورده بودند. ناگاه، دیدم که برادرش فریاد برآورد و می دوید و می گفت «یا اُمّاه، دو شخص آمدند و برادرِ قُریشی مرا خوابانیدند و شکمِ وی بشکافتند و تازیانه‌ای چند بر وی زدند و اینک افتاده است.» حلیمه گفت من و شوهرم بدو دیدیم و مصطفی را دیدیم که افتاده بود و بترسیده بود و گونه‌ی رویش بگردیده بود. پس من او را برگرفتم و بر سر و روی وی بوسه دادم و گفتم «جانِ مادر، تو را چه افتاد؟»

مصطفی گفت «ای مادر، این ساعت دو شخص آمدند که جامه‌های سفید داشتند و من را بخوابانیدند و شکمِ مرا بشکافتند و چیزی چند از آن برگرفتند و چیزی چند باز جای نهادند. ندانم که چه برگرفتند و چه باز جای نهادند. و دیگر شکمِ من باز دوختند و برفتند.» و آن دو شخص جبرئیل و میکائیل بودند، امّا مصطفی آن‌گاه نمی دانست. حلیمه گفت چون مصطفی این حالت برش افتاد، شوهرم گفت «ای زن، پیش از آن که این پسر واقعه‌ای دیگر برش افتد، او را باز پیشِ مادر بر — که من می ترسم که دیو بر وی راه یافته است.»

پس چون شوهرم چنین گفت، او را برگرفتم و بازِ مگه بردم — پیشِ آمنه. چون آمنه مرا بدید، گفت «چرا پسرِم چنین زود بازآوردی و اوّل چندان رغبت می نمودی تا پیشِ تو باشد؟»

گفتم که «چنین بود، لیکن از حوادثِ زمانه ترسیدم و اینک او را چنان که مُرادِ دوستان است، باز پیشِ تو آوردم.»

پس آمنه بر من الحاح بسیار کرد و گفت که «پسرِ مرا واقعه‌ای افتاده است تا تو او را چنین زود باز پیشِ من آوردی. اکنون، بگو تا وی را چه افتاده است؟» چون الحاح بسیار بکرد، قصّه با وی بگفتم و آن‌گاه گفتم که «ای آمنه، از این جهت از وی بترسیدم و اندیشه کردم که مگر دیو بر وی راه یافته است و زود او را باز پیشِ تو آوردم.»

آمنه گفت «کَلّا و حاشا که دیو بر فرزندِ من راه توان یافت. و مَنْصِبِ وی از آن بزرگ تر است که دستِ دیو بر جنابِ حشمتِ وی تواند رسید. اکنون، ای حلیمه، تو برو

و از این فارغ باش و اگر خواهی تا من از این عَجَب تر با تو بگویم.» آن گاه، برگرفت و معجزاتی چند که دیده بود با وی بگفت — آن چه چون به وی آستن بود.  
پس حلیمه گفت من از جهتِ وی فارغ شدم و برخاستم و باز قبیله‌ی خود آمدم.

چون سید به منصب رسالت رسید، خود حکایتِ این حال با صحابه بگفت. و سبب آن بود که صحابه از وی پرسیدند و گفتند «یا رسول الله، تو ما را از حالِ خود خبر ده!» و سید از اصلِ کارِ خود ایشان را خبر داد و گفت «من آنم که ابراهیم مرا از خدای درخواست. و من آنم که چون مادرم به من حامله شد، نوری دید که از وی جدا شد که عالم به آن منور شد. به شعاعِ آن نور، مادرم در مکه کوشکهای شام بدید. و من آنم که در قبیله‌ی بنی سعد شیرخوارگی کردم و آن جایگاه پیوردم. و روزی، بزغاله‌ای چند می‌چرانیدم، ناگاه دو شخص درآمدند و جامه‌های سپید داشتند (یعنی جبرئیل و میکائیل) و در دستِ ایشان تشتی زرین بود و آن تشتی پُر از برفِ رحمت بود. آن گاه، بگرفتند مرا و بخوابانیدند و شکمِ من بشکافتند و دلِ من بیرون آوردند و گوشت پاره‌ای سیاه از آن بیرون کردند و بینداختند. و پس دلِ مرا در آن تشتی نهادند و به آبِ رحمت بشُستند و بعد از آن، باز جایِ خود نهادند و شکمِ من باز دوختند و درست باز کردند. آن گاه، یکی از ایشان آن دیگر را گفت او را با ده تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با ده تن از اُمّتِ برکشیدند، من راجع آمدم. دیگر وی را گفت او را با صد تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با صد تن از اُمّتِ من برکشیدند، من راجع آمدم. آن گاه، دیگر وی را گفت او را با هزار تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با هزار تن از اُمّتِ من برکشیدند، من راجع آمدم. آن گاه، گفت او را بگذار و بیش از این صداعِ خود مدار — که اگر وی را با جمله‌ی اُمّت که او را خواهد بود برکشی، او راجع آید بر جمله. آن گاه، دست از من برداشتند و برگرفتند.»

و از این جهت بود که سید گفت «هیچ پیغامبرِ خدای نبوده است که وی نه شُبانی کرده است و گوسفند چرانیده.»

صحابه گفتند «تو نیز، یا رسول الله؟»

گفت «و من نیز.»

و گوسفند چرانیدنِ وی این بود که حکایت کرده آمد.

و سید از بهرِ آن که در قبیله‌ی بنی سعد پرورده بود، به فصاحت فخر آوردی بر قُریش

و گفتی «من از شما فصیح‌ترم و لغتِ عرب بهتر دانم، چرا که من قُریشی‌ام و لغتِ قُریش می‌دانم و در قبیله‌ی بنی‌سعد پرورده‌ام و لغتِ ایشان نیز می‌دانم.» و چنین گویند که در قبایلِ عرب، هیچ قبیله به فصاحتِ بنی‌سعد نبود. تمام شد حکایتِ رضاعِ سید.

و روایتِ دیگر چنین است که چون حلیمه دوم بار سید باز مکه می‌برد، چون به نزدیک مکه رسیده بود، سید از وی گم شد. هر چند دوید و کوشید، او را باز نیافت. حلیمه بنشست و می‌گریست.

خبر به عبدالمطلب بردند که «محمد را آوردند تا در مکه و غایب شد و دایه‌ی وی نشسته است و می‌گرید.»

عبدالمطلب دلتنگ شد. برخاست و به کعبه رفت و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، محمد به من باز رسان!»

در این حال، وَرَقَه ابن نوفل با یکی دیگر از قُریش بیامدند و سید بیاوردند.

عبدالمطلب شاد شد و گفت «او را از کجا باز یافتید؟»

گفتند «از سر کوه، از بالای مکه.»

آن‌گاه، عبدالمطلب سید را بر دوش خود نشاند و گرد کعبه طوافی بکرد، حرزها بخواند و بر وی باد دمید و او را باز پیشِ مادر برد — آمنه.

و به روایتی دیگر، چنین گویند که باعث بر آن که دوم بار حلیمه سید را باز مکه برد آن بود که چون حلیمه او را از مکه باز می‌آورد، در راه جماعتی از نصارا به وی رسیدند، نگاه کردند و سید را بدیدند. بعد از آن، پرسیدند که «این کودک از کجاست و نام وی چیست؟»

حلیمه با ایشان بگفت که وی کیست و نام وی چیست.

ایشان دیگر بار تیز در وی نگاه کردند و او را از این جانب باز آن جانب می‌گردانیدند و علامت‌های چند از وی طلب می‌کردند. بعد از آن، با هم گفتند «این کودک است که مانت و صفت او در انجیل دیده‌ایم و او پیغامبرِ آخر زمان خواهد بود و دینِ وی بر جمله‌ی دینها غلبه خواهد کرد. اکنون اگر ما او را بدزدیم و به تحفه پیش

پادشاهِ حبش بریم، ما را نعمت‌های بسیار دهد و کرامت‌های بسیار بنماید.»  
حلیمه گفت من سخن ایشان بشنیدم و بعد از آن، مُحْتَرَز شدم و پیوسته مراقبِ احوالِ  
وی می‌بودم، تا آن روز که او را آن واقعه درافتاد که از پیش حکایت رفت و آن‌گاه، مرا  
زیادت اندیشه حاصل شد و او را برگرفتم و باز مکه بردم — پیشِ مادرِ خود، آمنه.  
این است تمامی روایت در حکایتِ رضاعِ سید.

## در وفاتِ عبدالمطلب و کفالتِ ابوطالب

پس چون حلیمه سید را باز مکه برد، مادرش آمنه و جدش عبدالمطلب او را می‌داشتند  
و حق تعالی او را به نباتِ نیکو برمی‌آورد. و چون به حدِّ شش سالگی رسید، مادرش —  
آمنه — وفات یافت.

و بعد از وفاتِ آمنه، سید پیشِ جدِّ خود — عبدالمطلب — می‌بود و عبدالمطلب او را از  
همه‌ی فرزندانِ خود دوستتر داشتی. و قاعده‌ی عبدالمطلب آن بود که هر بامداد او را در  
سایه‌ی کعبه فراشی بگسترانیدی و وی بر سرِ آن نشست و مردم پیشِ وی جمع آمدندی  
و پسرانِ وی از هیبت که از وی می‌داشتند، نیارستندی که بر سرِ فراشِ پدر رفتن و  
نشستن. و چون سید درآمدی، همچنان بی‌مُبالات، برفتی و بر فراشِ عبدالمطلب نشستی.  
پسرانِ عبدالمطلب در وی آویختندی تا او را از سرِ فراش دور باز کردند. عبدالمطلب  
بانگ بر ایشان زد که «او را بگذارید تا هر چون که خواهد بنشیند — که وی چون شما  
نیست.» بعد از آن، دست پیشِ وی نمی‌داشتند و هر بامدادی بیامدی و بر پهلوئی جدِّ  
خود — عبدالمطلب — بر سرِ فراشِ وی بنشستی و عبدالمطلب دست بر سر و پشتِ وی  
می‌مالیدی و بوسه بر وی می‌دادی و هر چه سید بکردی، او را خوش آمدی و هرگز  
عبدالمطلب بانگی بلند بر وی نداشتی و سخنِ درشت با وی نگفتی.

پس، به این حال می‌بود تا هشت ساله شد. چون به حدِّ هشت سالگی رسید،  
عبدالمطلب وفات یافت و از دنیا برفت.

و چنین گویند که عبدالمطلب را چون وفات خواست رسیدن، دخترانِ برابرِ خود

در وفاتِ عبدالمطلب و کفالتِ ابوطالب

خواند. و او را شش دختر بود: صفیه و برّه و عاتکه و أمّ حکیم البیضا و أمیمه و آروا. چون هر شش حاضر شدند، ایشان را گفت «پدرتان از دنیا خواهد رفتن. اکنون، بیایید و بر وی بگریید و بر وی نوحه کنید، تا پدر بشنود که شما چه گونه می‌گریید و چه گونه بر وی نوحه می‌کنید!»

ایشان گریستن و نوحه آغاز کردند و بر بدیهه هر یکی مرثیتی از آن پدر خود بگفتند و فضایل و مناقبِ وی در آن باز نمودند.

پس چون ایشان از گریستن و مرثی فارغ شدند، عبدالمطلب را خوش آمد. ایشان را گفت «همچنین گریید بر پدر و همچنین نوحه کنید!»

چون عبدالمطلب از دنیا برفت، سقایتِ زمزم باز عباس افتاد و در دستِ وی بود تا اسلام ظاهر شد. و سید همچنان در دستِ وی مقرر داشت.  
باز آمدیم به حکایتِ سید:

پس چون عبدالمطلب را وفات خواست رسیدن، از میان پسران، ابوطالب را بخواند و سید به وی سپرد و وصیت به نیک داشتنِ سید کرد. و سبب آن بود که از میان جمله‌ی فرزندان، عبدالمطلب سید را به وی سپرد که ابوطالب با پدر سید هم مادر و هم پدر بود و باقی برادران با عبدالله هم پدر بودند. و عبدالمطلب می‌دانست که ابوطالب را شفقت بر سید بیشتر باشد و غمِ کارِ وی بهتر خورد.

محمد ابن اسحاق گوید چون عبدالمطلب وفات یافت، ابوطالب سید را باز پیشِ خود گرفت و به غایت او را دوست داشتی و پیوسته در بندِ مُراعاتِ وی بودی و شب و روز یک لحظه او را از خود خالی نگذاشتی و از چشمِ بیگانه او را نگاه داشتی. تا چنین حکایت کنند که مردی بود در عرب، کاهنی کردی و فال و طالعِ مردم نگرستی و اهلِ مکه در وی اعتقادی عظیم داشتندی و هرگاه که وی به مکه درآمدی، مرد و زن بر سرِ وی جمع آمدندی و کودکان را بر وی بردندی و طالع‌های ایشان بنگریستی. ابوطالب نیز به قاعده‌ی اهلِ مکه، چون وی به مکه درآمد، سید را برگرفت و بر وی برد تا طالعِ وی بنگرد. چون آن مرد در سید نگاه کرد، مشغله‌ای درآمد و آن مرد را از آن بازداشت که تمام در سید نگاه کردی و طالعِ وی بنگریدی. چون آن مشغله برخاست، آن مرد سید را طلب باز کرد و گفت «آن کودک باز پیشِ من آورید — که طالعِ وی قوی می‌نمود و از

دستِ وی کارهای بزرگ خواهد خاستن.» این می‌گفت و تعجیل می‌کرد که «او را زود باز پیش من آورید تا یک بارِ دیگر در وی نگاه کنم.»  
ابوطالب چون دید که وی چندان حریصی می‌نماید، اندیشه کرد که مبادا آن مرد سحری بر وی خواهد کرد. آن‌گاه، سید برگرفت و باز خانه آورد و او را دیگر بار به وی نمود.

پس ابوطالب بعد از آن، زیادت در بندِ کارِ سید شد و پیوسته مراقبِ احوالِ وی بودی و یک لحظه او را از پیشِ خود فرو نگذاشتی.

و به این حال می‌بود تا کاروانِ قُریش به جانبِ شام می‌رفتند و ابوطالب نیز با ایشان عزمِ شام کرده بود. و سید در آن وقت دوازده ساله بود. چون به جانبِ شام عزم داشت ابوطالب، سید در وی آویخت. گفت «ای عم، مرا نیز با خود ببر!»  
ابوطالب بگریست و گفت «مرا بی‌وجود تو یک لحظه دل ندهد.»  
پس ابوطالب سید را با خود برد به سفرِ شام.

چون به جانبِ شام رسیده بودند، جایی بود که آن را بُصرا گفتندی. کاروان به نزدیکِ صومعه‌ی بَجیرا فرود آمد. و بَجیرا راهبی از ترسایان بود و چندین مدّت بود تا در آن موضع صومعه‌ای پرداخته بود و در آن نشسته بود و از آن صومعه بیرون نیامدی و با کسی سخنی نگفتی. و بَجیرا در زُهد و پارسایی به درجه‌ی کمال رسیده بود و در علم نیز دستی نیکو داشت، چنان که در آن زمان به زُهد و علمِ وی کس نبود، و احوالِ سید از «انجیل» معلوم کرده بود و نعت و صفتِ وی دانسته بود و این چندین سال که در آن صومعه نشسته بود، به انتظارِ دیدنِ پیغامبرِ ما نشسته بود، زیرا که از «انجیل» بدانسته بود که پیغامبرِ آخر زمان در آن مقام گذر خواهد کرد و در زیرِ فلان درخت، در فلان موضع، نزول خواهد کرد. و بَجیرایِ راهب هر بار که قافله‌ی قُریش بر وی گذر کردی، بر بامِ صومعه‌ی خود نشستی و نظاره می‌کردی تا علامتی ببینی یا کرامتی بشناسد که به آن بداند که پیغامبرِ ما در میانِ کاروان است و از بامِ صومعه فرود آید و استقبالِ وی کند و به خدمتِ وی باز رسد. چون هیچ علامتی نمی‌دید و هیچ کرامتی از آن چه وی را معلوم بود ظاهر نمی‌شد، بَجیرا حرکتی نکردی و از صومعه بیرون نیامدی و با اهلِ قافله هیچ سخن نگفتی. تا این نوبت که پیغامبرِ ما در میانِ قافله بود:

بحیرا از بام صومعه نگاه کرد: چون قافله می آمدند، همه ی درختان صحرا و سنگها را دید که به آواز آمده بودند و می گفتند «السَّلَامُ عَلَیکَ، یا رسول الله!»  
دیگر نگاه کرد و ابر پاره های سفید دید که از میان قافله بر سید سایه بسته بود و همچنان که قافله می آمدند، آن ابر نیز با سید می آمد.

چون قافله فرود آمدند، سید فرود آمد و درختی کوچک بود و به زیر آن درخت رفت و بنشست. حالی که سید زیر آن درخت نشسته بود، آن درخت شاخها برگشود و برگهای سبز برآورد و سایه ی نیکو برافگند.

بحیرا چون این حالها بدید، دانست که سید در میان ایشان است. پس، از صومعه فرود آمد و بفرمود و طعامهای بسیار بساختند و کس فرستاد به میان قافله و گفت «راهب طعامی بساخته است. باید که اهل قافله به جملگی بیایند و کس پیش رَحَل و رخت مگذارد!»

چون مرد بحیرا چنین گفت، کاروان قُریش عَجَب داشتند. با هم گفتند «چندین سال است تا ما هر سال آن جایگاه گذر می کنیم و در این منزل فرومی آییم و هرگز این راهب ما را ندید و از ما نپرسید. این بار چه افتاده است؟»  
آن گاه، برخاستند و برفتند و سید در میان رخت باز گذاشتند، زیرا که وی از همه کوچک تر بود.

چون همه حاضر شدند، بحیرا نظر کرد و شکل و شمایل سید در میان نیافت. همه را دید و سید را ندید. گفت آن چه طفیلند حاضر شدند، اصل حاضر نشد. آن گاه، اهل قافله را گفت «ای جماعت، همانا یکی بگذاشته اید و او را به مهمانی نیاورده اید.»

گفتند «همه آمدیم، مگر کودکی که او را در میان رخت رها کردیم.»  
بحیرا گفت «او کودک نیست، بل که او پیر صاحب قرآن است و پیغامبر آخر زمان است. او را نیز بیاورید!»

کس فرستادند و سید آوردند و حاضر کردند.

چون سید حاضر کردند و به میان قوم درآمد، بحیرا نظر از قوم برداشت و در وی می نگرید. چون قوم از طعام فارغ شدند، بحیرا برخاست و دست سید را بگرفت و او را سوگند به لات و عَزّا داد که سؤال وی را جواب باز دهد. — و قُریش جمله سوگند به لات و عَزّا خوردندی. (بحیرا را از این سوگند مقصود امتحانی بود تا به حقیقت، احوال سید



بداند.)

چون بحیرا به لات و عَزّا سوگند داد، سید او را گفت «لات و عَزّا مگوی — که در روی زمین بر من دشمن تر از لات و عَزّا نیست.»

بحیرا گفت «به خدای تو سوگند می‌دهم که سؤال مرا جواب دهی.»

سید گفت «چون به خدای مرا سوگند دادی، بگو تا چه خواهی پرسیدن!»

بحیرا سؤالی که داشت بکرد و جواب آن سؤال، چنان که او را می‌بایست، بشنید. بعد از آن، در پشت سید نگاه کرد و مهرِ نبوت، به آن صفت که وی را از «انجیل» معلوم شده بود، بدید. بعد از آن، در قدم سید افتاد و بر قدم‌های وی بوسه می‌داد. آن‌گاه، برخاست و دستِ ابوطالب بگرفت و او را به خلوت برد و گفت «ای ابوطالب، این پسر فرزندی کیست؟»

ابوطالب گفت «فرزند من است.»

بحیرا گفت «لا وَالله که او فرزندی تو نیست و پدر وی نباید که زنده باشد این ساعت.» آن‌گاه، ابوطالب گفت «وی برادرزاده‌ی من است و پدرش چون مادر به وی حامله بود، از دنیا برفت.»

بحیرا گفت «اکنون، صدق آوردی.» بعد از آن، گفت «زینهار، ای ابوطالب، او را از چشم حسودان نگاه دار و بدان که وی پیغامبرِ آخرزمان است و مهتر و بهترِ عالمیان است، شرع در همه‌ی عالم بگسترَد و دینِ وی همه‌ی دینها منسوخ کند. هر چند زودتر او را باز مکه بر و از یهود و نصارا او را نهان دار! چه اگر او را بشناسند، در بندِ هلاکِ وی شوند.»

ابوطالب چون سخنِ بحیرا بشنید، زیادت در بندِ کارِ سید شد و برفت به شام زود و شغلی که او را بود بگزارد و چون شغلِ تجارت بگزارده بود، سید را باز مکه آورد. و چنین گویند که هم در آن سفر، سه تن از یهود سید را بشناختند و قصدِ آن کردند تا وی را هلاک کنند. بحیرا خبر شد از آن و ایشان را پیشِ خود خواند و نصیحت کرد و ایشان را نگذاشت که قصدِ کشتنِ سید کنند.

تمام شد حکایتِ بحیرا. و بعد از این، سخن در اخلاق و اوصافِ پیغامبرِ ما گفته آید.

## بازرفتن به سفرِ شام و حدیثِ تزویجِ خدیجه

محمد ابن اسحاق گوید ابوطالب چون سخن بجزای راهب بشنید و باز مکه آمد، زیادت در بند حمایت و حراستِ سید شد و اعتبارِ وی در محافظتِ احوالِ سید یکی صد شد. و سید خود از قیلِ حق، محروس و محفوظ بود و از نظرِ حسّاد محروس و مصون. به عنایتِ حق، در پرده‌ی عصمت و کله‌ی صیانت پرورده بود. نفسِ وی مطهر بود از تعاطی اقدارِ جاهلیت و ذاتِ وی مقدّس بود از خواطر و هواجسِ بشریت. چنان که عادتِ کودکان بود، نبازیدی و چنان که طبعِ جوانان بود، نخندیدی.

او خود یک روز حکایت کرد و از حالتِ کودکی خود خبر باز داد و گفت یک روز با جماعتی کودکان بودم از قُریش که همی بازیدند و سنگی چند برمی داشتند و می کشیدند. و جمله برهنه بودیم و سنگ در ازارها می نهادیم و به جایی می بردیم. در این حال، همانا کسی درآمد و مرا مشتی بزد — لیکن نه سخت بود — و مرا گفت «ازار برگیر و سخت به میان در زن! تو چون ایشان نیستی. اگر چه حالِ صباست تو را، لیکن همه‌ی عالم را به تو اقتدا خواهد بودن فردا. نشاید که عورتِ تو ظاهر شود یا بی خردی ای از تو صادر شود.» سید گفت من آوازِ وی می شنیدم و شخصِ وی نمی دیدم. آن گاه، ازار برگرفتم و سخت به میان دربستم. و بعد از آن، من ازار بسته سنگ همی کشیدم و کودکان جمله همچنان برهنه بودند و سنگ می کشیدند.

محمد ابن اسحاق گوید چون سید بیست و پنج سال تمام شد، خدیجه مالی بسیار داشت و پیوسته مالِ خود به مردم دادی و از بهرِ وی به تجارت رفتندی و خواست تا در این نوبت مالی بسیار به تجارت فرستد و اعتماد بر کس نداشت و بدانسته بود که در مکه از سید کس امین تر نیست. پس، کس فرستاد بر سید و گفت «یا محمد، مالی بسیار می خواهم که به جانبِ شام فرستم و در قُریش اعتماد جز بر تو نیست. اگر رنجه شوی و با این مال بروی، آن گاه آن چه تو را مُراد باشد برگیری از آن.» سید گفت «شاید.»

برخاست و با مالِ خدیجه به جانبِ شام رفت. و خدیجه غلامی داشت او را میسره گفتندی و او را با سید بفرستاد.

پس چون قافله به نزدیکِ شام رسیده بودند، به منزلی فرود آمدند که در آن منزل راهی بود و صومعه‌ای ساخته بود و در آن صومعه نشسته بود و به نزدیکِ صومعه‌ی راهب، درختی بود. سید چون فرود آمد، برفت و زیرِ آن درخت بنشست.

راهب سر از صومعه بیرون آورد. سید را دید زیرِ آن درخت نشسته و میسره نزدیکِ وی ایستاده. راهب از میسره پرسید که «این مرد کیست که زیرِ درخت نشسته است؟» میسره گفت «شخصی ست از قُرَیش.»

گفت «در انجیل چنین دیده‌ام که هر کس که وی بعد از عهدِ عیسا به چهارصد سال بیاید و زیرِ این درخت بنشیند، وی پیغامبرِ آخر زمان باشد. اکنون، ضرورت، این پیغامبرِ آخر زمان خواهد بود.»

آن‌گاه، راهب از صومعه بیرون آمد و در قدم‌های سید افتاد و بر وی بوسه می‌داد و بعد از آن، برخاست و به خدمتِ سید آمد و باز ایستاد و تقرب‌های بسیار بنمود. و سید از آن جایگاه به شام رفت و بضاعتی که می‌بایست فروختن بفروخت و متاعی که می‌بایست خریدن بخرید و با قافله بازگردید و روی در مکه نهاد.

و چون به مکه باز می‌آمد، در راه که می‌آمد و برنشسته بود، دو فریشته از آسمان پیامدندی و بر سرِ وی سایه بیستندی و همچنان که می‌رفت، فریشتگان از بالای سر او می‌رفتندی و سایه می‌افکندندی. و میسره از میانِ قافله آن حال می‌دید و با خود پنهان می‌داشتی. چون به مکه رسید، احوال با خدیجه بگفت و سخنِ راهب نقل باز کرد. و خدیجه آن متاع‌ها که سید آورده بود بفروخت و چندان ربح در آن بود که هرگز چنان ندیده بود و بر خاطرِ وی نگذشته بود. خدیجه زنی خردمند بود و کفایتی عظیم داشت. چون آن حال چنان بدید و آن حکایت‌ها از میسره بشنید، او را میلی تمام و رغبتی وافر به جانبِ سید حاصل شد و رغبت کرد تا به نکاحِ وی درآید. آن‌گاه، خود کس فرستاد بر سید و گفت «ای محمد، می‌دانی که سرورانِ قُرَیش طالبِ منند و مهترانِ قوم در آرزویِ آنند که مرا به نکاحِ خود آورند و من به کسی از ایشان رغبت نمودم. لیکن از بهرِ آن که میانِ من و تو خویشاوندی است و نیز در قُرَیش چون تو کسی را به صدق و صیانت و امانت نمی‌بینم، مرا رغبت می‌افتد که به نکاحِ تو درآیم و مالی که

مراسم در راهِ تو نهم.»

قریش چون بشنیدند که خدیجه چنین پیغامی به سید فرستاده است و خود را بروی عرضه کرده، تعجب کردند. گفتند «ما سروران و توانگرانِ قریشیم و چندین گاه است تا او را می‌خواستیم و نعمت‌ها بذل می‌کردیم و رضا نداد و به ما رغبت نکرد. چون است که در یتیم ابوطالب رغبت کرد؟» (یعنی سید).

پس چون خدیجه این پیغام بفرستاد، سید برخاست و احوال با اعمام خود — عباس و حمزه — بگفت.

ایشان شاد شدند به این کار از بهر سید. پس حمزه، از میان اعمام، با سید برفت پیش پدر خدیجه — خویلد ابن آسد — و خدیجه را از بهر وی بخواست و نکاح بست و بیست سر اشترِ ماده‌ی بُرنا صدقِ وی کرد. و نسبِ خدیجه این است: خدیجه بنت خویلد ابن آسد ابن عبدالعزّٰا ابن قُصّٰی ابن کلاب ابن مُرّه ابن کعب ابن لوی ابن غالب ابن فِهر.

پس سید او را به خانه برد و هفت فرزند از وی ظاهر شد: سه پسر و چهار دختر. پسران قاسم و طاهر و طیب بودند. دختران: زینب و رقیّه و امّ کلثوم و فاطمه. و پسرانش — هر سه — در ایّام جاهلیّت وفات یافتند و دخترانش همه اسلام دریافتند و با سید به مدینه هجرت کردند. و سید فرزندان را همه از خدیجه بیاورد، الا ابراهیم که از ماریه‌ی قبطیه بیاورد. و تا خدیجه زنده بود، سید هیچ زنِ دیگر نخواست.

عمدّ ابن اسحاق گوید که چون خدیجه به خانه‌ی سید رفت، یک روز برخاست و بر وَرَقَه ابن نوفل شد — و وَرَقَه ابن نوفل ابن عمّ خدیجه بود — و احوالِ سید و آن کرامت‌ها که میسره در راهِ شام از وی بدیده بود و آن سخن‌ها که راهب بگفته بود در حقّ وی، جمله با وی بگفت.

وَرَقَه گفت «بشارت باد تو را ای خدیجه که این وصف که تو مرا کردی، وصفِ پیغامبرِ آخر زمان است و شوهرِ تو پیغامبرِ حق خواهد بود و سید همه‌ی عالم وی باشد و او را دولت‌ها روی خواهد نمودن که در فهم و وَهْمِ کس نیاید.»

## در عمارتِ خانه‌ی کعبه

محمد ابن اسحاق گوید چون سیّد سی و پنج سال تمام شد، یک روز قُرَیش جمع شدند تا عمارتِ خانه‌ی کعبه بکنند. و کعبه در آن وقت سقف نداشت و دیوارهای آن بیش از قامت نمانده بود. و خواستند تا آن را باز قاعده‌ی اوّل برند. و سببِ اهتمامِ قُرَیش به خانه‌ی کعبه عمارت کردن آن بود که در میانِ خانه‌ی کعبه خزینه‌ای بر شکلِ چاهی پرداخته بودند و مالهای کعبه در آن می‌نهادند و آن چاه را «گنج خانه‌ی کعبه» گفتندی. اتفاق افتاد و جماعتی به شب برفتند و مالی چند بسیار از آن چاه برآوردند و بردند. قُرَیش بدانستند و آن جماعت بگرفتند و با ایشان عبرت‌ها کردند. پس چون این حالت بیفتاد، در بندِ آن شدند تا دیوارِ خانه‌ی کعبه بلند باز کنند و کعبه را باز قاعده‌ی اوّل برند و همچنان که بود، آن را مُسَقَّف باز کنند. و چند روز در آن اندیشه بودند و نمی‌یارسند، از بهرِ آن که هر روز از آن چاه که در میانِ خانه بود، شکلِ اژدهایی بیرون آمدی و به دیوارِ کعبه بر رفتی و هر کس که نزدیک بودی، دهان باز کردی تا وی را فرو برد. از این جهت، می‌ترسیدند و نمی‌دانستند تا چه کنند و چه طریق نهند و آن اژدها را دفع کنند.

یک روز، آن اژدها، هم بر قاعده‌ی خود، برآمد و به دیوارِ کعبه سر برافراشت و مرغی سپید دیدند که از هوا درآمد و آن اژدها را در ربود و برد و ناپدید کرد. قُرَیش عظیم خرم شدند به سببِ آن و گفتند «این دلیلی بر آن می‌کند که خدای راضی است که ما عمارتِ خانه‌ی کعبه می‌کنیم.»

آن‌گاه، توزیع کردند و مالی چند بسیار به هم آوردند و در ایستادند تا آن دیوارِ کهن را از راه بردارند. نخست سنگی که از آن برکنندند، از زمین برخاست و باز جای خود افتاد. آن‌گاه، بترسیدند و همه باز پس ایستادند. یکی گفت «ای جمع قُرَیش، در عمارتِ خانه‌ی کعبه مالی صرف باید کردن که حلال باشد و در آن هیچ شُبّه‌تی نباشد. اکنون، مگر این مالها که شما توزیع کرده‌اید از بهرِ عمارتِ خانه، از شُبّه‌ت خالی نیست. پس اگر می‌خواهید که عمارتِ خانه به سر برید، مالی جمع کنید که در آن شُبّه‌تی نباشد.»

آن‌گاه، آن مال رها کردند و دیگر توزیع کردند و از وجهِ حلال مالی بسیار باز جمع

### در عمارتِ خانه‌ی کعبه

آوردند، اما ترسیدند که دیگر بار دست به دیوارِ خانه باز نهند و آن را از راه بردارند. چند روز در این تفکر و اندیشه بودند. آن‌گاه، ولید ابن مُغیره گفت «ای قُرَیش، من ابتدا کنم و پاره‌ای از دیوارِ کهن بردارم و آن‌گاه شما به یاری من درآیید!»  
قُرَیش گفتند «شاید.»

ولید ابن مُغیره کلند برگرفت و چند سنگ از خانه‌ی کعبه برگرداند. قُرَیش نزدیک نرفتند. گفتند «تا یک شب بگذرد و ببینیم اگر بلایی بر سرِ ولید نیامده باشد، پس دلیلی به آن کند که خدای راضی است که ما این دیوارِ کهن برداریم و عمارتِ خانه باز جای کنیم. و اگر بلایی بر سرِ وی آید، دانیم که خدای غمی خواهد که ما آن را عمارت کنیم.»

پس یک شب برآمد و ولید را هیچ رنجی نرسید. روزِ دیگر، قُرَیش به یاری وی شدند و آن دیوارها را که مانده بود و خلل آورده بود از آن خانه، جمله از جای برگرفتند و به اساسِ اصل بردند. چون به اساسِ اصل رسیده بود، سنگی چند سبز، همچون زَبَرجد، پیدا آمد. کلند بر آن زدند. همه‌ی مکه در جنبش آمد. گفتند «این اساسِ ابراهیم است. تعرّض نباید رسانید.»

چون دیوارِ کهن از راه برداشته بودند، چهار دیوارِ کعبه باز جای می‌بایست آوردن. قسمت کردند و قُرَیش به چهار گروه شدند و هر گروهی از ایشان عمارتِ یک جانب از خانه‌ی کعبه تقبّل کردند.

چون دیوارِ خانه به راستِ حَجْرِ الْأَسْوَد آورده بودند، ایشان را مُنازعت و اختلاف افتاد در نهادنِ حَجْرِ الْأَسْوَد. هر قومی به تخصیص گفتند «حَجْرِ الْأَسْوَد ما باز جای خود نهیم.»

پس به آن سبب میانِ ایشان جنگ و عربده برخاست و خصومت آغاز کردند و نزدیک شد تا تیغ در یکدیگر نهادندی و یکدیگر را به قتل آوردندی. آن‌گاه، پیرانِ قوم به میان درآمدند و گفتند «نشاید که از بهرِ عمارتِ کعبه شما خونِ یکدیگر بریزید ناحق. اکنون، اتفاق کنید تا نخست کسی که از بیرونِ مسجد درآید، وی حُکم این بکند.»  
گفتند «شاید.»

ساعتی منتظر بیستادند. بعد از ساعتی، سید از بیرونِ مسجد درآمد. چون سید را بدیدند، همه خرم شدند و آواز برداشتند و گفتند «محمّد امین آمد.» و قُرَیش سید را در آن

### در عمارتِ خانه‌ی کعبه

وقت «امین» خواندندی — از بس که صدقِ امانت از وی می‌دیدند. چون سید به مسجد درآمد، برفتند و حکمِ این کار باز وی افکندند.

سید گفت تا جامه‌ای بیاورند. تایی جامه بیاوردند و حَجْرَ الْأَسْوَدِ برگرفت و در میان آن جامه نهاد. آن گاه، آن چهار گروه از قُرَیش را گفت «هر گروهی از شما گوشه‌ای از این جامه بردارید!»

هر گروهی از قُرَیش برفتند و گوشه‌ای از آن جامه برداشتند. چون به راستِ آن جایگاه آورده بودند که حَجْرَ الْأَسْوَدِ می‌بایست نهادن، سید به دستِ مبارکِ خود، حَجْرَ الْأَسْوَدِ از میانِ جامه برداشت و باز جایِ خود نهاد، همچنان که اوّل بود.

و جمله به آن حکم که سید بکرد راضی شدند و اختلاف و خصومت از میانِ ایشان برخاست و عمارتِ خانه چنان که ایشان را می‌بایست، تمام بکردند و کعبه باز قاعده‌ی اوّل بردند.

و چنین حکایت کنند که چون قُرَیش دیوارِ کهن از آن خانه‌ی کعبه برمی‌داشتند، در میانِ رکنِ خانه خطّی بیافتند، چند سطر به زبانِ سُریانی در آن نوشته بود. و کسی از یهود حاضر کردند و آن خط برخواند و در آن خط این نوشته بود که شرح داده آمده است: «منم خداوندِ مکه که آن را بیافریدم در آن روز که آسمان و زمین آفریدم و آفتاب و ماه تاب به روی زمین بنگاشتم و گرد بر گردِ مکه، هفت فریشته‌ی مقرب بیافریدم و ایشان را به حفظِ آن موکل کردم. تا قیامت، هرگز مکه خراب نگردد و دشمن بر آن ظفر نیابد.»

و دیگر چنین گویند که در مقامِ ابراهیم نوشته‌ی دیگر بیافتند، در آن نوشته بود: «این مکه است که در وی خانه‌ی خداست و از سه گوشه طعام به آن جایگاه آوردند — یعنی از شام و مصر و یمن. و زمینِ آن حرام است — یعنی در آن جنایت روا نباشد — و هر کس که به وی درآید، بر وی واجب باشد که احرام بندد و طوافِ خانه بگزارد.»

## در خبر باز دادنِ اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا و کهنه‌ی عرب

محمد ابن اسحاق گوید چون زمانِ وحی نزدیک آمد و وقتِ آن شد که سیدِ چهل سال تمام شد، علامت‌ها ظاهر می‌شد و دلایل پیدا می‌گشت و اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا و کهنه‌ی عرب که آن علامت‌ها می‌دانستند و آن دلیل‌ها می‌شناختند، خبر از بعثِ پیغامبرِ ما می‌دادند و مردم را از ظهورِ رسالتِ وی می‌آگاهانیدند. و دانستنِ ایشان آن علامت‌ها و شناختنِ ایشان آن دلیل‌ها از بهرِ آن بود که اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا از کُتُبِ «تورات» و «انجیل» معلوم کرده بودند و زمانِ ظهورِ پیغامبرِ ما بدانسته بودند. و کهنه‌ی عرب از قولِ دیو خبر باز می‌دادند که دیو هر شبی به آسمان عروج می‌کردند و احکامِ مُغیبات از ملائکه می‌شنیدند و می‌آمدند و باز کهنه‌ی عرب نقل می‌کردند و ایشان با مردمان همی گفتند. و دیو در آن وقت محجوب نبود از آسمان و معزول نبود از استراقِ سمع. پس چون پیغامبرِ ما ظاهر شد، ایشان محجوب و معزول شدند. سببِ معزول شدنِ ایشان آن بود تا وحی به سخنِ ایشان مُلتبس نگردد و جز سید از غیب کسی خبر باز نتواند داد. و این معجزه‌ای بود از معجزاتِ پیغامبرِ ما — چرا که در زمانِ هیچ پیغامبرِ دیو محجوب و معزول نشدند به کلی از آسمان، الا در زمانِ پیغامبرِ ما.

ابن عباس گفت وقتی جماعتی از نَصارا بر سید نشستند. سید جماعتِ نَصارا را گفت «شما چون اختری در آسمان بگذرد، چه گوئید؟» گفتند «ما گوئیم گذشتنِ این اختر دلیلی به آن کند که پادشاهی در روی زمین مُرده باشد یا پادشاهی بر تخت نشسته باشد یا مولودی به وجود آمده باشد یا مولودی بُرده باشد.»

سید رد کرد بر ایشان و گفت «این چنین نیست که شما می‌گوئید — که گذشتنِ این اخترها سبب آن است که چون خدای حکمی می‌راند بر خلقِ خود در روی زمین و قضایی می‌راند، پیشتر حمله‌ی عرش از آن حکم و قضا آگاهی می‌یابند و تعظیمِ خدای



در خبر باز دادن اخبار یهود و رُهبانِ نصارا و کهنه‌ی عرب

را، به تسبیح و تهلیل درمی آیند. بعد از آن، اهلِ آسمانِ هفتم آوازِ حمله‌ی عرشِ بی‌ششم شنوند. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی آیند. بعد از آن، اهلِ آسمانِ ششم بی‌شنوند. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی آیند. همچنین به ترتیب، تا به آسمانِ دنیا می‌رسد. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی آیند. پس چون از تسبیح و تهلیل فارغ شده باشند، اهلِ آسمانِ دنیا با هم گویند گویا این تسبیح و تهلیل از بهر چه بود؟ گویند ما نمی‌دانیم — از اهلِ آسمانِ دوم باید پرسیدن. از اهلِ آسمانِ دوم پرسند، گویند ما نمی‌دانیم — از اهلِ آسمانِ سوم باید پرسیدن. همچنین می‌پرسند تا به اهلِ آسمانِ هفتم رسند. ایشان نیز گویند ما نمی‌دانیم. از حمله‌ی عرش باز پرسند. بعد از آن، ایشان چنین جواب دهند اهلِ آسمانِ هفتم را که ما این تسبیح از بهر آن می‌کردیم که خدای در روی زمین بر فلان بنده، در فلان روز، حکم برانده است. چون حمله‌ی عرش چنین بگویند، اهلِ آسمانِ هفتم از حمله‌ی عرش آن سخن نقل با اهلِ آسمانِ ششم کنند، اهلِ آسمانِ ششم دیگر نقل با اهلِ آسمانِ پنجم کنند. همچنین به ترتیب تا دیگر خبر به اهلِ آسمانِ دنیا می‌رسد. چون خبر به آسمانِ دنیا می‌رسد، اهلِ آسمانِ دنیا با یکدیگر می‌گویند. پس دیوان که به آسمان می‌رفتند، از اهلِ آسمانِ دنیا آن خبر می‌شنیدند و می‌آمدند و با کاهنانِ عرب می‌گفتند، آن‌گاه ایشان باز مردم نقل می‌کردند. پس چون زمانِ نبوتِ من درآمد، خدای دیو را از آسمانِ محبوب گردانید و از استماعِ سخنِ ملائکه معزول کرد و اختران را بر مثالِ آتش پاره‌ها برگماشت تا هرگاه که دیو قصدِ آسمان کند، درآیند و بر ایشان زنند و ایشان را بسوزانند و خاکستر گردانند. و به این سبب، این ساعت کِهانتِ عرب باطل شد. اگر بعد از این کاهنی سخنی گوید، دروغ است و نباید شنیدن.»

ابن عباس گوید که چون دیو را این واقعه بيفتاد و از آسمان معزول و محبوب شدند، دانستند که معزول شدن ایشان سبب ظهورِ پیغامبرِ ما بود. آن‌گاه، جماعتی از مهترانِ ایشان قصدِ پیغامبرِ ما کردند و بیامدند و به وی ایمان آوردند و برفتند و قومِ خود را به اسلام دعوت کردند.

پس کاهنانِ عرب بر وفقِ آن چه از دیو می‌شنیدند، از احوالِ ظهورِ پیغامبرِ ما باز عرب نقل می‌کردند و عرب آن را می‌بر شنیدند، لیکن بر دل نمی‌گرفتند که این چنین خواهد بودن. تا پیغامبرِ ما درآمد و دعوت آغاز کرد. آن‌گاه، ایشان را معلوم شد که کهنه

در خبر باز دادن اخبار یهود و رهبان نصارا و کهنه‌ی عرب

راست گفته بودند.

محمد ابن اسحاق گوید که در یمن، به ایام جاهلیت، کاهنی بود سخت معتبر. اهل یمن هرگاه که ایشان را مشکلی افتادی، بر وی رفتندی و آن مشکل را حل کردند. چون پیغامبر ما ظاهر شد و دعوت آغاز کرد و آوازه‌ی وی منتشر شد، اهل یمن بر آن کاهن رفتند و او را گفتند «تو در کار این محمد چه می‌بینی که در مکه ظاهر شده است و دعوت مردم می‌کند؟» و آن کاهن در کوه مقام داشتی و هرگز به شهر و میان مردم نیامدی. پس چون اهل یمن آن سؤال از وی کردند، کاهن از کوه فرود آمد و کمائی در دست داشت. همچنان که برپای ایستاده بود، تکیه بر کمان زد و سر برافراشت و در آسمان نگاه کرد. بعد از آن، ترمی بکرد و روی باز ایشان کرد و گفت «بدانید ای قوم که خدای محمد را از میان خلق برگزید و او را درجه‌ی رسالت داد و دل وی را از غلّ و حسد پاک گردانید و به نور معرفت خود درآگند.»

آن کاهن این بگفت و به کوه بردوید و از چشم ایشان غایب شد.

و هم در این باب، محمد ابن اسحاق گوید در عهد خلافت عمر، شخصی به مسجد درآمد. عمر نشسته بود. چون چشم عمر بر وی افتاد، به اصحاب خود گفت «این مرد یا مسلمان نیست یا کاهن تواند بودن.» آن گاه، از وی پرسید که «به اسلام درآمده‌ای؟» گفت «بلی.»

بعد از آن، گفت «مگر کاهن بوده‌ای، پیش از اسلام.»

مرد شرمسار شد و برنجید و گفت «یا امیرالمؤمنین، عادت تو نیست مردم را رنجانیدن.»

عمر گفت «ای مرد، از این سخن نباید رنجیدن — که ما نیز پیش از اسلام، بت پرست بودیم.»

آن مرد دلخوش شد. آن گاه، گفت «یا امیرالمؤمنین، راست گفتی — که پیش از اسلام، کاهنی می‌کردم.»

عمر او را گفت «با من بگویی که چون پیغامبر ظاهر شد، آن تابع که تو را بود از دیو با توجه گفت.»

در خبر باز دادنِ اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا و کَهَنه‌ی عرب

آن مرد گفت «ای امیرالمؤمنین، بدان که به ماهی پیشتر از آن که به اسلام درآمدم، یک روز نشسته بودم تنها. تابع من از دیو درآمد و مرا این رَجَز گفت که عَجَب دارم من از دیو که چون مُحَمَّد ظاهر شد، از کارِ خود نومید شدند و برخاستند و به جست و جویِ اسلام درآمدند. چون دانستند که دینِ مُحَمَّد دینِ حَقّ است، قصدِ مکه و دیدنِ مُحَمَّد کردند و برفتند و مسلمان شدند و درجَتِ ایمان خود را حاصل کردند. (و هرگز کافر با مؤمن راست نباشد در درجه و فضیلت و شَرَف و منزلت.) آن گاه، خطاب با من کرد. خاص با من گفت به چه نشسته‌ای؟ برخیز و قصدِ مِهترانِ آلِ هاشم کن و از میانِ ایشان همه، قصدِ مُحَمَّد کن — که وی رسولِ خدای است و مِهتر و بهترِ دو سرای است — و به وی ایمان آور!» آن مرد گفت «چون تابع مرا چنین گفت، برخاستم و قصدِ سیدِ کردم و برفتم و مسلمان شدم.»

چون آن مرد این حکایت بکرد، عمر گفت «راست گفتی، ای مرد. و من نیز از حالِ خود پیش از اسلام حکایت کنم.» آن گاه، عمر گفت «من نیز به ماهی پیش از آن که به اسلام درآمدم، با جمعی از قُریش پیشِ بُتِ از بُتانِ قوم ایستاده بودم و گوساله قربان کرده بودند و خواستیم تا هر کسی پاره‌ای بگیریم. در این حال، آوازی شنیدیم بلند از جوفِ گوساله که مرا همی گفت یا ذَرِیح — « (و «ذَرِیح» در لغتِ عرب فَحْلِ اشتران باشد. و عرب چون کسی به شجاعت و مردانگی نسبت کردند، او را «ذَرِیح» خواندندی.) آن گوساله با عمر به سخن آمد و گفت «یا عمر، کاری پسندیده سخت نیکو باشد اگر ترکِ بُت پرستیدن بکنی و به توحیدِ خداوند درآیی و به آوازی بلند و زبانی فصیح بگویی لا اِلَهَ اِلاَّ اللهُ، مُحَمَّدٌ رَسولُ اللهُ.»

عمر گفت «سببِ هوس برخاستنِ من به اسلام آن بود و بعد از آن، هر روز که بر من می‌آمد، میلِم به اسلام زیادت می‌شد، تا برفتم و اسلام آوردم.»  
و این حکایت به جز آن که معجزه‌ای بود از معجزاتِ پیغامبرِ ما، کرامتی بود از کرامت‌های عمر که در حالتِ جاهلیتِ بهیمه با وی به سخن درآمد.  
فارغ شدیم از سخنِ کَهَنه و باز آمدیم به حکایتِ اَحبارِ یهود و خبر باز دادنِ ایشان از ظهورِ پیغامبرِ ما، پیش از مَبْعَث.

مُحَمَّد ابن اسحاق گوید در جاهلیت، میانِ قبایلی چند از عرب و میانِ یهود عداوت و

در خبر باز دادن اخبارِ یهود و زُهبانِ نَصارا و کهنه‌ی عرب

خون بود و پیوسته قومِ یهود ایشان را تهدید و وعید کردند به ظهورِ پیغامبرِ ما و گفتندی «ای عرب، زود باشد که پیغامبرِ آخرالزمان که ما احوالِ وی بدانسته‌ایم از تورات، ظاهر شود و ما مُتَابِعَتِ وی کنیم و آن‌گاه شما — چون عاد و ارم — به قتل آوریم و ما از روزگارِ شما دَمار برآوریم.»

پس چون سید ظاهر شد و دعوت آغاز کرد، قبایلِ عرب که در جاهلیت با یهود عداوت داشتند و احوالِ پیغامبرِ ما از ایشان می‌شنیدند، برفتند و مسلمان شدند و یهود حسد آوردند و از بدبختی به اسلام درنیامدند. آن‌گاه، حق تعالی در حقِّ ایشان فرمود و لعنت بر ایشان کرد که در جاهلیت به پیغامبرِ ما ایمان می‌آوردند و چون اسلام ظاهر شد، نگریدند و تکذیبِ وی کردند.

محمد ابن اسحاق گفت و روایت کرد از سلمه ابن سلمه — و سلمه از اصحابِ بدر بود — که وی حکایت کرد و گفت در قبیله‌ی بنی عبدالآشهل که قومِ من بودند، جهودی مُقام داشت و آن جهود از علمِ «تورات» باخبر بود و پیوسته قومِ ما را موعظت کردی و از بهشت و دوزخ و بعث و قیامت ایشان را ترسانیدی و ایشان تعجب نمودند و گفتند «این چه گونه تواند بودن و این چه گونه ممکن گردد که ما را بعد از آن که در گور پوسیده و ریزیده شده باشیم، ما را برانگیزانند و حساب کنند و بهشت و دوزخ در راهِ ما برنهند؟» آن مردِ جهود سوگندها خوردی که سخنِ وی راست است و بهشت و دوزخ حق است.

ایشان گفتندی «ما تو را به راست نداریم تا علامتی از این سخن‌ها که می‌گویی ما را بنمایی.»

آن مرد گفت «علامت آن است که در این زودی پیغامبرِ آخرالزمان ظاهر خواهد شد و از مکه بیرون آید و به مدینه هجرت کند.» ایشان گفتند «ما او را دریابیم یا نه؟»

آن جهود از میانِ قومِ اشارت به من کرد و گفت «اگر کسی دریابد او را، وی باشد.» سلمه ابن سلمه گفت من از همه‌ی قومِ کودک تر بودم و همچنان که آن یهودی اشارت کرده بود، از میانِ قوم، من سید را دریافتم و به وی ایمان آوردم. و آن یهودی نیز مانده بود، لیکن وی چون دیگر جهودان بدبخت شد و حسد آورد و مسلمان نشد. و هر وقتی که من او را دیدم، گفتمی «ای یهودی، نه تو بودی که مرا پیش از آمدنِ محمدِ مصطفی،

در خبر باز دادنِ اَخبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا و کهنه‌ی عرب

موعظت می‌کردی و به محمد ایشان را وصیت می‌کردی و او را پیغامبرِ بحق می‌دانستی؟  
چون است که این ساعت به وی ایمان نمی‌آوری؟»  
آن یهودی گفت «تا بنگرم و بعد از این ایمان آورم.» این بگفتی و هم بر کُفر بماندی.

محمد ابن اسحاق گوید جماعتی از قبیله‌ی هَدَل در جاهلیتِ مُقام در بنی قُرَیظَه داشتند که یهود بودند و شخصی از زُهَّادِ یهود از جانبِ شام به قبیله‌ی بنی قُرَیظَه آمده بود، پیش ایشان مُقام ساخته بود و آن شخص را ابن هَیَّبان گفتندی و مردی سخت پارسا بود و از علم «تورات» باخبر بود و صاحبِ کرامات بود. هر وقتی که باران نیامدی، وی با بنی قُرَیظَه برفتی و دعا کردی، خدای باران بفرستادی به برکتِ دعایِ وی. پس چون ابن هَیَّبان از دنیا مُفارقت می‌کرد، روی با قومِ بنی قُرَیظَه کرد و گفت «ای بنی قُرَیظَه، دانید که من نعمتِ شام را به چه بگذاشتم و به زمینِ حجاز آمدم بر شما و گرسنگی و سختی اختیار کردم؟»

گفتند «بگوی!»

گفت «از بهرِ آن مُفارقتِ شام کردم و این جایگاه بیش از شام مُقام ساختم که از تورات مرا چنین معلوم شده است که در این عهد پیغامبری از مکه ظاهر خواهد شدن و به دین و ملتِ ابراهیم خواهد فرمودن. من آمدم تا باشد که وی را دریابم و عمری که باشد، در خدمتِ وی به سر برم. اکنون، عمر وفا نکرد و مرا آجل در رسید. و شما را وصیت می‌کنم که چون شما وی را دریابید، به خدمتِ وی شتابید و به دینِ وی درآیید و متابعت و موافقتِ وی نمایید و دینِ وی را مطیع و مُنقاد شوید — که هر که مخالفتِ وی کند، عصمت از خون و مالِ وی برخیزد، نه از سرِ اَیمن باشد و نه از مال.» و بعد از آن، تغلیظ کرد در وصیت و گفت «زینهار، زینهار، ای بنی قُرَیظَه، تا خود را نفریبانید و مخالفتِ وی در پیش نگیرید — که خُسرانِ دنیا و دین در مخالفتِ وی باشد و رُجحانِ حال و مال در موافقتِ وی باشد.»

و چون این وصیت کرده بود، نعت و وصفِ پیغامبرِ ما بگفت و از دنیا مُفارقت کرد. چون سید به مدینه درآمد و به حصارِ بنی قُرَیظَه رفت، آن جماعت از قومِ هَدَل که در بنی قُرَیظَه مُقام داشتند و سخنِ ابن هَیَّبان شنیده بودند، از بامِ قلعه چون طلعتِ مبارکِ سید دیدند، با قومِ قُرَیظَه گفتند «ای بنی قُرَیظَه، این آن پیغامبر است که ابن هَیَّبان شما را

## حکایت سلمان فارسی

خبر داد و وصیت کرد شما را تا به وی ایمان آورید و متابعت وی نمایید. اکنون، ما می‌رویم که ایمان به وی آوریم. شما خود دانید.»

ایشان فرود آمدند و ایمان به پیغامبر ما آوردند و مسلمان شدند و بنی قریظه لجاج و عناد پیش گرفتند و ایمان نیاوردند. تا پیغامبر ما بر ایشان حصار داشت و بستند و ایشان را به قتل آورد. و بعضی که بماندند، جزیت به خود فرو گرفتند. سید آن جماعت که از قوم هدل بودند و از میان ایشان آمده بودند و ایمان آورده بودند، بر سر ایشان حاکم گردانید. تمام شد حکایت اخبار یهود از ظهور پیغامبر ما.

## حکایت سلمان فارسی

محمد ابن اسحاق روایت کند از ابن عباس که ابن عباس از لفظ سلمان فارسی حکایت کرد و گفت سلمان از ابتدای کار خود ما را خبر داد و گفت من مردی فارسی بودم از اهل اصفهان — از دیهی که آن را «جی» گفتندی — و پدرم دهقان آن دیه بود و مردی مُنعم بود و ملک و اسباب بسیار داشت و مرا عظیم دوست داشتی و نتوانستی که یک لحظه مرا ندیدی و هرگز مرا از سرای بیرون نگذاشتی و از عزیز، مرا به هیچ کار نفرمودی. و ما دین مجوس داشتیم و آتش پرست بودیم و من علی‌الخصوص عظیم مُجِدِّ و مُجْتهد بودم در رعایت جانب آتش و پیوسته آتش افروختمی و آن را سجده بردمی. و پدرم مزرعه‌ای داشت و او را وظیفه بودی که هر روز یک بار به مزرعه رفتی و عمارت آن بخواستی. یک روز، او را شغلی بود، نتوانست رفتن. مرا گفت «جان پدر، مرا امروز شغلی پیش آمده است و به عمارت مزرعه نمی‌توانم رفت. باید که تو برنشینی و بروی و آن عمارت بخواهی و در حال باز پیش من آیی — که من اگر یک لحظه تو را دیرتر بینم، بی‌قرار شوم.»

پس من به حکم پدر برنشستم و روی در مزرعه نهادم. در راه که می‌رفتم، مرا کلیسیایی پیش آمد. آوازی و غلبه‌ای از آن کلیسیا شنیدم. مرا هوس برخاست تا فرود آیم و بروم به کلیسیا و تماشای نصارا کنم.

چون در رفتم به میان ایشان، بعضی را دیدم که دعا و تضرع می‌کردند و بعضی را

## حکایت سلمان فارسی

دیدم که به نماز مشغول بودند. مرا آن حالت از ایشان خوش آمد. شغل پدر و مزرعه فراموش کردم. با ایشان بنشستم و پرسیدم که «دین شما دین کیست؟»

گفتند «دین عیسا است.»

و دیگر پرسیدم که «اهل این دین کجا بیشتر باشند و اصل این کجا بیشتر باشد؟»  
گفتند «در شام.»

آن گاه، مرا هوس دین ترسایی برخاست و آتش پرستیدن بر دل من سرد شد و با ایشان مشغول شدم تا نزدیک شب در آمد.

پدرم چون دید که من دیر باز خانه می روم، به طلب من هر جای مرد فرستاده بود. چون باز خانه رفتم، پدر بر من افتاد و بر سر و روی من بوسه همی داد. گفت «ای پسر، چرا دیر آمدی — که دل پدر مشغول شده بود به سبب تو.»

گفتم «ای پدر، مرا کلیسیایی پیش آمد و آواز نصارا شنیدم. در رفتم و آن حالت ایشان مرا خوش آمد و هوس دین ایشان مرا برخاست و به آن سبب مشغول شدم تا شب در آمد.»

پدرم چون این سخن از من بشنید، متغیر شد عظیم. گفت «ای پسر، دین خود نگاه دار — که دین تو بهتر از دین نصاراست و در دین ایشان خیری نیست.»

گفتم «ای پدر، والله که دین ایشان بهتر است و در دین ما خیری نیست.»

پدرم چون دید که مرا نیک هوس ترسایی برخاسته است و سخن وی قبول نخواهم کرد، ترسید که من بگریزم از پیش وی. بیرون رفت، آن گاه قیدی بخواست و بر پای من نهاد و مرا در خانه بازداشت و نگذاشت که بیرون روم.

من پنهان پدر، کسی به نصارا فرستادم تا چون کاروانی به شام می رود، مرا خبر کنند. اتفاق افتاد و در آن نزدیکی کاروانی به شام می رفت. نصارا پیغام فرستادند به من که کاروان شام می رود. من آهسته آن قید از پای خود برگرفتم و پنهان پدر، بیرون آمدم و با کاروان همراه شدم و قصد جانب شام کردم.

و چون به جانب شام رسیده بودم، پرسیدم که «دین ترسایی کی بهتر داند؟»

مرا نشان به راهی دادند که کلیسیایی به دست داشت.

پیش وی رفتم و قصه‌ی خود بگفتم. و چند مدت پیش وی می بودم و خدمت کلیسیا می کردم و از شریعت عیسا چیزی تعلم می کردم. لیکن مرا با آن راهب ناخوش بود، از

## حکایت سلمان فارسی

بهر آن که مردی مُرایی بود: به ظاهر پارسایی نمودی و مردم را در خیرات و صدقات به رغبت درآوردی و ایشان را موعظت گفتی، پس چون صدقات بیاوردندی، برگرفتی و پنهان کردی و به خرج کلیسیا و مستحقان نکردی. و تا آن مدّت که من پیش وی بودم، هفت خُنْب از زر و سیم بنهاده بود.

بعد از آن، او را وفات رسید. نصارا درآمدند تا او را چنان که قاعده بود، به اعزاز و اکرام، دفن کنند. آن گاه، من ایشان را گفتم این مرد چنین و چنین بود و این ساعت، هفت خُنْب زر و سیم بگذاشته است.

برفتند و آن خُنْبها برگرفتند و به درویشان کلیسیا قسمت کردند. بعد از آن، ایشان را انکاری عظیم در حقّ آن راهب درآمد و برفتند و لاشه‌ی وی بردار کردند و بعد از آن، وی را سنگسار کردند.

و راهبی دیگر بیاوردند و باز جای وی نشانند. و این راهب عظیم مردی پارسا و متدین بود و سیرتی سخت خوب داشتی و مرا با وی خوش بودی و خدمت کلیسیا کردمی و از وی چیزی آموختمی.

مدتی برآمد. راهب وفات یافت. و مرا وصیت کرد به شخصی پارسا که در موصل مُقام داشتی.

برخاستم و بر وی رفتم — به موصل — و گفتم فلان راهب مرا وصیت کرد پیش تو: «اکنون، بیامدم تا مدتی در خدمت تو باشم و فایده و علمی از تو بردارم.»  
گفت «شاید.»

و آن مرد عظیم پارسا بود و مُتَبَرِّکٌ به و در علم «انجیل»، عَلی‌الخصوص، به درجه‌ی کمال رسیده بود. مدتی پیش وی بودم و از بر وی چیزی تعلّم می‌کردم. بعد از آن، او را نیز وفات رسید و مرا وصیت کرد به شخصی که در جانب نصیبین مُقام داشت.

برخاستم و بر وی رفتم و مدتی بر وی می‌بودم و چیزی بر وی می‌خواندم. و او نیز عظیم مردی پارسا بود و در علم و زُهد به غایت ماهر و راسخ قدم بود. چون وی را وفات رسید، مرا وصیت به شخصی کرد که در جانب روم مُقام داشت — جایی که آن را «عمّوریه» گفتندی.

برخاستم و بر وی رفتم و حال خود با وی بگفتم. و مدتی دیگر بر وی می‌بودم و از فواید علمی چیزی تعلّم می‌کردم. و صاحب عمّوریه مردی به غایت مُجْتهد و پارسا بود و



### حکایت سلمان فارسی

در علم «انجیل»، علی‌الخصوص، نظیر خود نداشت و نزد نصارا عظیم معتبرالقول بود. بعد از مدتی، او را وفات رسید و من بر سر وی رفتم و گفتم «مرا بعد از تو وصیت به کی می‌کنی؟»

گفت «ای پسر، نزدیک است به آن زمان که کوس دولت محمدی درزنند و علم نبوت وی برافرازد و شرع و ملت وی بگسترانند. بر وی رو — که شفای کار از وی یابی. ختم نبوت بر وی است و خلق عالم جمله طفیل وجود اویند.»

سلمان گفت من بعد از وی، چند روز، دلمشغول شدم و کسبی همی کردم و شب و روز منتظر آن بودم تا کاروانی از حجاز در رسید. و مرا چند سر از گاو و گوسفند حاصل شده بود. برفتم و آن جمله با ایشان دادم تا مرا برنشانند و با خود ببرند. چون می‌رفتند، مرا برنشانند و با خود بردند.

چون به زمین عرب رسیده بودم، با من غدر کردند و مرا به بندگی به مردی جهود فروختند. و مدتی با وی بودم. بعد از آن، از بنی قریظه، جهودی بیامد و مرا بخريد و به مدینه برد.

چون چشمم به نخلستان مدینه افتاد، مرا گریه درآمد و زیادت شوق سیّد بر دل من غالب شد و شب و روز در آتش اشتیاق وی می‌سوختم. لیکن به قید بندگی گرفتار بودم و نمی‌توانستم رفتن.

چون مدتی برآمد و سیّد به مدینه هجرت کرد و در قبا فرود آمد، من آن روز — اتفاق را — در بنی قریظه بر سر درختی خرما بودم. و آن کس که مرا خریده بود در زیر درخت نشسته بود. یکی درآمد و با وی گفت «امروز، شخصی از مکه آمده است و در قبا نزول کرده است و مردم مدینه به سر وی جمع آمده‌اند و دعوی می‌کند که من پیغامبر خدایم.» سلمان گفت من بر سر درخت، چون این سخن بشنیدم، از شادی نزدیک بود تا از درخت در افتادمی. پس، زود، از درخت فرود آمدم و بر آن شخص دویدم و او را گفتم «ما را بازگویی تا این ساعت چه می‌گفتی؟»

آن مرد که مرا خریده بود برخاست و تپانچه‌ای بر من زد و گفت «تو را با این فضول چه کار است؟ برو و به کار خود مشغول باش!» من برفتم و به کار خود مشغول شدم.

چون شب درآمد، چند من خرما که به من داده بود برگرفتم و به خدمت سیّد آمدم و

آن خرما پیشِ وی بنهادم و او را گفتم «این صدقه است که آورده‌ام تا تو را و آن اصحاب به کار برید.»

سید دست بر آن نهاد و اصحاب را گفت «بسم الله. شما به کار برید!»

من از صاحبِ عمّوریه شنیده بودم که پیغامبرِ آخرالزمان صدقه قبول کند، لیکن خود از آن نخورد و هدیه قبول کند و خود از آن بخورد و بر پشتِ وی مهرِ نبوت ظاهر باشد. این سه علامت از آنِ وی مرا گفته بود و من می‌خواستم تا این علامت‌ها بازدانم تا به حقیقت بدانم که وی همان پیغامبر است که صاحبِ عمّوریه مرا نشان به وی داده بود. پس چون آن خرمايِ صدقه که من برده بودم نخورد، از بهرِ آن که نامِ «صدقه» بر وی نهاده بودم، با خود گفتم «این یک علامت درست شد.» آن‌گاه، برخاستم و برفتم.

روزِ دیگر، چون از شغلِ خواجه فارغ شده بودم، باز خرما که مرا جمع شده بود برگرفتم و قصدِ خدمتِ سید کردم. و پیشِ وی بنهادم و گفتم «این هدیه‌ی است که آوردم تا تو و اصحاب آن را به کار برید.»

سید دست در آن باز نهاد و اصحاب را گفت «درآید!» و خود با اصحاب آن خرماها را بخوردند.

من با خود گفتم «این دو علامت درست شد.»

روزِ سوم، برخاستم و قصدِ خدمتِ سید کردم. و سید به گورستانِ بقیع رفته بود. برفتم و سید آن جایگاه دیدم نشسته و صحابه پیشِ وی، به زانوی خدمت درآمده. من چون برفتم، تحیّت بگزاردم و بر سرِ وی باز ایستادم و در پشتِ وی نگاه کردم. سید به فراست بدانست که مرا چه مقصود است. آن‌گاه، ردا از دوشِ مبارکِ خود برگرفت و مهرِ نبوت بر پشتِ وی ظاهر شد.

من چون چنان دیدم، در قدم‌های وی افتادم و می‌گریستم و بی‌خود شدم. آن‌گاه، دو تا شدم و بر پشتِ وی بوسه دادم.

سید مرا دلخوشی‌ها داد و گفت «سر بردار و بگو تا قصه چیست!»

من سر برداشتم و گفتم «أشهدُ أن لا إلهَ إلا اللهُ وأشهدُ أنکَ رسولُ اللهُ.» بعد از آن، آغاز کردم و قصه‌ی خود، از اوّل تا به آخر، شرح باز دادم.

سید مرا نوازش‌ها فرمود. صحابه تعجب کردند و گفتند «این حال عجب است و این واقعه‌ای غریب است.» مردمِ مدینه بر سرِ من جمع آمدند و از من قصه‌ی من همی

### حکایت سلمان فارسی

پرسیدند و من با ایشان قصه‌ی خود همی گفتم. و سید دوست داشتی که من قصه‌ی خود با مردم گفتمی.

پس، برخاستم و برفتم. و همچنان در قید بندگی می‌بودم و ملازمتِ خدمتِ سید نمی‌توانستم کردن و به این حال می‌بودم تا غزو بدر و اُحد از من فوت شد. و من شب و روز تَحَسُّر می‌خوردم و در خود همی پیچیدم و در آتش اشتیاق همی سوختم، تا یک روز به خدمتِ سید حاضر شدم و سید از اندرونِ من بشناخت که اندوهِ فراقم به غایت رسیده بود. مرا گفت «ای سلمان، بابِ کتابت از شریعتِ من برخوان!»

و خواجه‌ی من جهود بود. هر چند که من می‌گفتم، مُغالات می‌نمود و بیشتر طلب می‌کرد. تا به عاقبت، به چهل وُقیّه زر و سیصد درختِ خرما که از بهرِ وی بنشانم و بیروانم رضا داد و با من کتابت بکرد.

من برفتم و حال با سید بگفتم. سید اصحاب را گفت «برادرِ خود — سلمان — را یاری دهید!»

صحابه، به اشارتِ سید، سیصد بچه خرما از بهرِ من توزیع کردند.

آن‌گاه، سید مرا گفت «یا سلمان، چون این سیصد بچه خرما حاصل کرده باشی، مرا خبر کن تا از بهرِ تو بنشانم!»

سلمان گفت چون آن سیصد بچه خرما به حاصل کرده بودم و چاه‌ها فرو برده بودم، سید را خبر کردم. سید بیامد و آن سیصد درختِ خرما به دستِ مبارکِ خود در زمین بنشانند. و جمله تازه و سبز برآمد و یکی از آن خطا نکرد. چون یک سال تربیتِ آن بداده بودم، به خواجه تسلیم کردم و از عهده‌ی آن بیرون آمدم.

زر بماند و مرا حبه‌ای نبود و ندانستم که چه طریق نهم. در این اندیشه بودم که سید کس فرستاد و مرا بخواند. چون برِ وی رفتم، زریاره‌ای ناکوفته از جایی به وی آورده بودند، برگرفت و به من داد و گفت «یا سلمان، برو و زرِ کتابت از این بگزار!»

من آن زر برگرفتم و به چشمِ من وُقیّه‌ای نبود. گفتم «یا رسول‌الله، من چهل وُقیّه زر چون از این بگزارم؟»

سید گفت «تو برو و برکش — که خدای راست بیاورد.»

سلمان گفت برفتم و آن زر برکشیدم و چهل وُقیّه راست برآمد. و به خواجه دادم و خود را از قید بندگی خلاص دادم و به خدمتِ سید شتافتم و او را در غزو خندق بیافتم. و

## حکایت سلمان فارسی

بعد از آن، در جمله‌ی مشاهده‌ها که سید حاضر بود من حاضر شدم و هیچ از من فوت نشد.

تمام شد حکایت سلمان فارسی.

و در روایتی دیگر، چنین گویند که چون سلمان قصه‌ی خود در پیش سید بگفت، چون به حکایت صاحب عمّوریه رسیده بود، گفت صاحب عمّوریه مرا وصیت کرد که «اگر دین حنیفیّت می‌طلبی، دین ابراهیم، خلیل خدای، به زمین شام رو: که در فلان موضع بیابانی هست و در آن بیابان بیشه‌ای هست و شخصی در آن بیشه می‌نشیند و هر سال یک بار از آن بیشه بیرون می‌آید و بیشه‌ی دیگر در آن نزدیکی هست و قصد آن بیشه‌ی دیگر می‌کند و مردم آن ولایت دانسته‌اند که وی کی بیرون می‌آید و چون موسم آن برسد، معلولان و رنجوران برگیرند و بروند و به انتظار بیستند، چون آن شخص بیرون آید، همه پیش وی باز روند و دردهای خود با وی بگویند و همه را دعا کند و به برکت دعای وی شفا یابند. آن‌گاه، تو نیز با مردم ولایت برو و حال خود بگویی — که وی تو را دلیلی کند به دین حق.»

سلمان گفت من برخاستم و قصد آن موضع کردم و برفتم و انتظار می‌کردم که آن موسم درآمد. چون آن موسم درآمد، من نیز با مردم ولایت برفتم و حال خود با وی بگفتم. مرا گفت «ای سلمان، نزدیک است به آن زمان که از قریش پیغامبری ظاهر شود و دین حنیفیّت بگستراند و خلق را از راه ضلالت برهاند. قصد وی کن و خدمت وی را دریاب — که دین حق از بر وی یابی و شفای درد خود را از در وی بینی.»

سلمان گفت من برخاستم و قصد حجاز کردم. عرب مرا بگرفتند و به بندگی فروختند.

و همچنین، تمامت قصه‌ی خود بگفت.

سید او را گفت «ای سلمان، اگر این حکایت مرا راست گفتی، پس بدان که آن شخص که تو را نشان بر من داد عیسا بود.»

تمام شد حکایت سلمان. و باز آمدیم به حکایت آن جماعتی که پیش از مبعث، راه راست یافتند و طلب دین حق کردند.

## حکایت آن چهار تن که ترک بت پرستیدن کردند

محمد ابن اسحاق گوید چهار تن پیش از مبعث پیغامبر ما از قریش برخاستند و ترک بت پرستیدن بکردند و در طلب دین حق سر در جهان نهادند و برفتند. و آن چهار تن ورقه ابن نوفل بود و عبیدالله ابن جحش بود و عثمان ابن حویرث بود و زید ابن عمرو ابن نفیل بود.

و حکایت ایشان چنان بود که قریش را عیدی بود و همه حاضر شده بودند و بتی با خود برده بودند و آن را می پرستیدند و تقرب‌ها به وی می نمودند. ایشان — هر چهار — به خلوت با یکدیگر جمع شدند و گفتند «ای قوم، بیا بید تا ما انصافی از بر خود بدهیم.» آن گاه، با هم گفتند «هیچ می دانید که این بتان که قریش را می پرستند، خدایی را نشاید؟ — چرا که از ایشان نه ضرری آید و نه نفعی. و این دین که ایشان دارند دینی باطل است و ملت ابراهیم به کلی منسوخ و باطل کرده‌اند و دینی فاسد از بر خود نهاده‌اند. اکنون، چرا ما متابعت ایشان می کنیم و این بتان را می پرستیم؟ بیا بید تا روی در عالم نهیم و دین حق طلب کنیم و خود را از کفر و ضلالت برهانیم.» گفتند «شاید.» و اتفاق کردند که از بهر طلب دین حق، از مکه بیرون روند و هر کسی روی به طرفی نهند.

پس چون از آن مجلس برخاستند، ورقه ابن نوفل عزم شام کرد و برفت و دین نصارا گرفت و دین ترسایی می ورزید و در علم «انجیل» رنج بسیار می کشید، تا آن چه مقصود او بود از علم حاصل کرد و باز مکه آمد و همچنان دین ترسایی می ورزید تا سید ظاهر شد و برفت و به سید ایمان آورد. (و حکایت وی از پیش رفته است.)

و عبیدالله ابن جحش هم به طلب دین حق از مکه بیرون آمد و هر جای می گردید و از هر کس دین حق می پرسید تا سید ظاهر شد و بیامد و مسلمان شد و بعد از آن، با صحابه به حبش هجرت کرد و هم در حبش از دنیا مفارقت کرد. (و چنین گویند که به آخر حال، از دین اسلام شد و به دین عیسا فرو رفت.) و بعد از آن، سید زین او — ام حبیبیه، دختر ابوسفیان — را باز خانه آورد. (و حکایت آن بعد از این بیاید.)

و عثمان ابن حویرث از مکه بیرون آمد و به روم افتاد — پیش قیصر روم — و دین

حکایت آن چهار تن که ترک بت پرستیدن کردند

ترسایی گرفت. و او را نزد قیصر مرتبتی و منزلتی تمام حاصل شد. و هم در روم وفات یافت.

و زید ابن عمرو ابن نُفیل قصد کرد تا از مکه بیرون رود. پدرِ عمر — خَطَّاب — با وی خویش بود و او را خبر شد و نمی گذاشت که برفتی. و زید ابن عمرو ابن نُفیل که قصد کرده بود که برود، وقتها روی در کعبه آوردی و گفتی «بار خدایا، اگر دانستمی که تو را به کدام وجه دوستتر است که تو را به آن پرستیدندی، من تو را به آن وجه پرستیدمی. لیکن نمی دانم و مرا معذور دارا!» این بگفتی و سجده بکردی. لیکن میلِ وی به دینِ ابراهیم بود و قُریش را گفتی «من خدایِ ابراهیم را می پرستم.»

بعد از آن هم طریق ساخت و از مکه بیرون شد و هر جا گردیدی و طلبِ دینِ ابراهیم کردی. تا بیامد و گردِ موصل و ولایتِ جزیره و شام برآمد و از اخبارِ یهود و رُهبانِ نصارا کیفیتِ دینِ حنیفیتِ پرسید.

ایشان گفتند «ای مرد، اگر از دینِ موسا یا از دینِ عیسا می پرسی، ما حقیقت و کیفیتِ آن با تو بگوییم. اما دینِ ابراهیم و دینِ حنیفیتِ ما را معلوم نیست.» چون تمام بگردیده بود و از همه نومید شده بود، روی بازِ مکه نهاد.

بعد از آن، او را نشان دادند به راهی که در زمینِ بَلَقَا مُقَام داشت و آن راهب در زهد و علمِ مُشارِالیه بود و مَرَجَعِ نَصَارایِ شام و روم و حَدِّ فِلَسْطین در احکام جمله بازِ وی بود. زید چون بر وی رفت، از ملتِ ابراهیم و کیفیتِ حنیفیتِ پرسید. راهب گفت «ای مرد، در این عهد کسی نیست که وی از کیفیتِ دینِ حنیفیتِ خبری باز تواند داد. لیکن نزدیک به آن رسید که هم از قومِ تو — یعنی از قُریش — پیغامبری ظاهر شود که وی دینِ حنیفیتِ بگستراند و ملتِ ابراهیم بر پای کند و دینها جمله به آن دینِ خود منسوخ کند. اکنون، به مکه باز شو و انتظارِ وی همی کن — که حقیقتِ این دین که تو آن را طلب همی کنی، از بر وی یابی.»

زید خرّم شد و در حالِ برخاست و روز بازِ مکه نهاد. چون نزدیکِ خَیْبَر رسیده بود، خَفَاجَه بر وی افتادند و او را به قتل آوردند.

خبرِ وفاتِ وی به مکه بردند. وَرَقَه ابنِ نوفل از بهرِ وی بسیار بگریست و چند بیت در مرثیتِ او بگفت و باز نمود در آن که زید ابن عمرو موحد و معتقدِ دینِ ابراهیم بود. و او از جمله‌ی اهلِ بهشت خواهد بود.

## در فرود آمدنِ جبرئیل

وزید ابن عمرو ابن نُفیل را شعرها بسیار است در توحید و اعتراف بر بَعث و قیامت و بهشت و دوزخ و ذم کرده قُریش را در آن به عبادتِ بُتان و باز نموده است که اختیارِ وی دینِ حَنِیفِیت است.

وزید ابن عمرو پسری داشت و او را سعید ابن زید گفتندی و با عمر ابن خطّاب عم زادگان بودند. یک روز، سیّد را گفت «یا رسول الله، هیچ آمرزشی خواهی از بهر زید ابن عمرو؟»

سیّد گفت «چرا آمرزش نخواهم وی را؟ — که فردای قیامت، یک اُمت باشد.» و سیّد این کرامت به تخصیص در حقّ زید از بهر آن گفت که در آن وقت که زید ابن عمرو ملّتِ ابراهیم داشت، در عالم هیچ کس بر ملّتِ ابراهیم نبود جز وی. تمام شد حکایتِ ایشان — هر چهار.

## در فرود آمدنِ جبرئیل

محمّد ابن اسحاق گوید چون سیّد چهل سال تمام شد، حق تعالا او را برانگیخت از بهر رحمتِ عالمیان و سعادتِ جهانیان و به رسالت به کافّه‌ی خلق فرستاد تا به واسطه‌ی وی خلق از ظلمتِ ضلالت بیرون آیند و از حدّ جهالت قدم به در نهند و کافّه‌ی خلق را بفرمود تا طاعتِ وی برند و ایمان به وی آورند و نصرتِ دینِ وی دهند و همچنین، پیغامبران بفرمود تا ایمان به وی آورند و بر ایشان عهد و میثاق گرفت و اُمتانِ خود را از نبوتِ پیغامبرِ ما خبر دهند و ایشان را وصیّت کنند تا طاعتِ وی برند و نصرتِ دینِ وی دهند. و این جمله آن است که حق تعالا در «قرآن مجید» بیان فرموده است.

محمّد ابن اسحاق گوید به روایتِ زُهری از عایشه که گفت اوّل چیزی که بر سیّد ظاهر شد از مَبَادِیِ وَحِی، خوابِ راست بود. و هر خوابی که بدیدی، همچون صبحِ صادق راست آمدی. و خلوت و عُزَلت از مردم دوست داشتی، چنان که وی را هیچ خوشتر از آن نیامدی که تنها نشستی و با مردم نیامیختی. دوم از مَبَادِیِ وَحِی او را آن بودی که چون به وادی‌های مکه گذر کردی، جمله‌ی سنگها و چوبها به آواز درآمدندی و گفتندی

### در فرود آمدنِ جبرئیل

«السَّلَامُ عَلَیْكَ، یا رسولَ اللهِ.» و چند سال به این حال می بود تا جبرئیل به وی فرود آمد. محمد ابن اسحاق گوید سیّد را قاعده آن بودی که هر سال یک ماه از مکه بیرون آمدی و در غارِ حِرا خلوت ساختی و از مشغله‌ی خلق به کلی عَزَلت گرفتی و اوقاتِ خود را به عبادت و طاعتِ خدای مُسْتَغْرَق کردی. و بفرمودی تا درویشان که آنجا می رسیدندی، طعام دادندی و تیمار داشتندی و تعهد کردی و چون یک ماه آنجا خلوت برآوردی، باز مکه آمدی. و چون به مکه بازآمدی، اوّل هفت بار طوافِ خانه‌ی کعبه بکردی و بعد از آن، به خانه‌ی خود رفتی.

و هم به این حال می بود و هر سال این وظیفه نگاه می داشت تا آن سال درآمد که او را وَحی خواست آمدن. پس چون ماهِ رمضان درآمد، برخاست و به قاعده‌ی هر سال، قصدِ غارِ حِرا کرد و از این نوبت، خدیجه با خود ببرد. و چون چند روز از ماهِ رمضان بگذشته بود، یک شب جبرئیل فرود آمد و سورتِ «إِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ» به وی فرود آورد.

و سیّد حکایت کرد و گفت شبِ بیست و چهارم از ماهِ رمضان، خُفته بودم و چشمِ من به خواب رفته بود که جبرئیل در آمد و نامه‌ای در پاره‌ای دیباج سبز پیچیده بود و آن نامه بیرون آورد و مرا داد و گفت «بخوان!»

من گفتم «نمی توانم خواندن.»

آن گاه، دستِ مرا بگرفت و سخت بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. و بعد از آن، دست از من برداشت و دیگر مرا گفت «بخوان!»

گفتم «نمی توانم خواندن.»

دوم بار، مرا بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. و بعد از آن، دست از من برداشت و دیگر مرا گفت «بخوان!»

گفتم «نمی توانم خواندن.»

سوم بار، مرا بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. دیگر مرا گفت «بخوان!» این نوبت، از ترس گفتم «چه بخوانم؟»

گفت «إِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ. خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ. إِقْرَأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ. الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ.»

پس من این بخواندم. چون بخوانده بودم، جبرئیل از پیشِ من برفت. من در حال، از



خواب باز آمدم و سورتِ «اِقْرَأْ» تا آنجا که بگفته بود، از برداشتم و همچون نقشی بود که بر دل من کرده بودند.

بعد از آن، من از غار برون رفتم و چون به میان کوه رسیدم، آوازی شنیدم از جانب آسمان که می گفت «یا محمد، تویی پیغامبرِ خدای و منم جبرئیل.»

چون این آواز شنیدم، سر برافراشتم: جبرئیل را دیدم به صورتِ مردی ایستاده بود و قدم‌ها هر دو در آفاقِ آسمان فرو هشته بود — یکی به مشرق و یکی به مغرب — و مرا می گوید «یا محمد، تویی پیغامبرِ خدای و منم جبرئیل.»

من همچنان بیستادم و در وی نگاه می کردم و نه از پیش می رفتم و نه از پس. و در هر گوشه‌ای از آسمان که نگاه می کردم، او را همچنان دیدم که ایستاده بودی و قدم‌ها در آفاقِ آسمان فرو هشته بودی. تا زمانی دیر برآمد. پس همچنان ایستاده بودم و نگاه می کردم.

چون دراز بکشید، خدیجه دلمشغول شد از بهر من و هر جای کس فرستاد به طلب من. چون زمانی برآمد، جبرئیل از چشم من ناپیدا شد و آن گاه من باز پیش خدیجه رفتم. خدیجه گفت «یا محمد، کجا بودی؟ — که عظیم دلمشغول بودم از بهر تو و مرد به هر جای فرستادم تا تو را طلب کنند.» آن گاه، چون دید که نه بر آن حال که از بر وی رفتم، پرسید که «یا محمد، تو را چه افتاده است که چنین شده‌ای؟ مگر نترسیده‌ای؟»

آن گاه، من حکایتِ حالِ خود باز گفتم.

خدیجه مرا گفت «ای محمد، دل خوش دار و بشارت باد تو را — که امید چنان می دارم که تو پیغامبرِ عالمیانی و رسولِ آخر الزمانی.»

چون این بگفت، برخاست و چادر اندر سر گرفت و به مکه شد — پیشِ وَرَقَه ابن نوفل که ابن عمّ وی بود. و این وَرَقَه دینِ ترسایی داشت و در علمِ «انجیل» و «تورات» رنج بسیار برده بود و احوالِ پیغامبرِ ما بدانسته بود. و خدیجه حکایتِ سید با وی بکرد و احوال که بدیده بود جمله پیش وی شرح باز داد.

وَرَقَه چون این حکایت از خدیجه بشنید، گفت «قُدّوس، قُدّوس!» یعنی پا کا خدایا که این چنین عجایب از آثارِ قدرت و حکمتِ اوست! و بعد از آن، گفت «ای خدیجه، اگر این حکایت راست گفته‌ای مرا، پس بدان که این کس که محمد او را بدید جبرئیل بود که از نزد خدای به وی فرود آمده بود — همچنان که به موسا و عیسا فرود آمد. و آن چه از

### در فرود آمدنِ جبرئیل

وی شنید، وَحیِ خدای بود. و محمد پیغامبرِ آخرالزمان است و او را بگو تا دل خوش دارد و قدم در این حال که وی را ظاهر شد ثابت دارد و هیچ اندیشه به خود راه ندهد.»  
خدیجه از پیشِ وی برخاست و بازِ غارِ حِرا رفت — پیشِ سید — و آن چه وَرَقَه گفته بود با وی بگفت.

و سید تمامی ماهِ رمضان در غارِ حِرا بود. چون ماهِ رمضان بگذشت، برخاست و بازِ مکه آمد. و پیشتر، چنان که قاعده‌ی وی بود، به طوافِ خانه‌ی کعبه رفت.  
چون طوافِ خانه می‌کرد، وَرَقَه ابنِ نوفل او را بدید و گفت «یا ابنِ اخی، مرا بگو تا چه دیدی و چه شنیدی؟»

آن‌گاه، سید او را حکایت کرد.

چون وَرَقَه حکایت از سید بشنید، سوگند خورد و گفت «ای محمد، به آن خدایی که جانِ وَرَقَه در یدِ قدرتِ اوست که آن چه تو دیدی جبرئیل بود. همچنان که از نزدِ خدای برِ موسا می‌آمد، برِ تو آمد. و تو آن چه از وی شنیدی وَحیِ خدای بود و تو پیغامبرِ آخرالزمانی و بهترِ عالمیانی. و بدان که چون تو دعویِ نبوتِ کنی و دعوتِ خلق آغاز کنی، قومِ تو تو را به دروغ باز دهند و تو را برنجانند و تو را از مکه به در کنند و لشکر کنند و به جنگ و قتالِ تو آیند. و اگر من آن زمان دریافتمی که قومِ تو با تو این حرکت کردند، آن چه جهد بودی در نصرتِ تو بذل کردمی و از بهرِ تقویتِ کارِ تو جانِ سپاری نمودمی. لیکن چه کنم که پیر شده‌ام و به آن زمان نرسم.»

چون وَرَقَه این سخن‌ها بگفت، سید از طوافِ فارغ شد و به خانه رفت.

و جبرئیل به قاعده‌ی خود فرود آمدی و سید او را بدیدی و سخنِ وی بشنیدی. لیکن سید را هنوز یقین نمی‌شد که وی جبرئیل است و او را اندیشه‌های دیگر می‌افتاد. و احوالِ خود با کس نمی‌گفت الا خدیجه. یک روز، از بس که متفکر بود، پیشِ خدیجه رفت و گفت «یا خدیجه، من از این حالِ خود می‌ترسم و نمی‌دانم که این کیست که من او را می‌بینم و این چیست که از وی همی شنوم.»

خدیجه گفت «ای ابنِ عمِّ من، هیچ توانی که چون او پیشِ تو آید (یعنی جبرئیل)، تو ما را خبر دهی؟»

سید گفت «بلی — توانم. و این بار که بر من آید، تو را خبر دهم.»

در فرود آمدن جبرئیل

پس چون جبرئیل در آمد، خدیجه را خبر داد و گفت «یا خدیجه، اینک صاحب من آمد که هر بار بر من می آید.» (یعنی جبرئیل)

آن گاه، خدیجه گفت «ای پسر عم من، برخیز و بر زانوی چپ من نشین!»

سید برخاست و به زانوی چپ وی نشست.

خدیجه او را گفت «اکنون، او را می بینی؟»

گفت «بلی.»

خدیجه گفت «بر زانوی راست من نشین!»

سید برخاست و بر زانوی راست وی نشست.

گفت «اکنون، او را می بینی؟»

گفت «بلی.»

خدیجه گفت «برخیز و بر کنار من نشین!»

سید برخاست و بر کنار وی نشست. و خدیجه مقنعه از سر بیفکند و موی سر خود مکشوف گردانید. در حال که او موی خود مکشوف گردانید، جبرئیل غایب شد.

دیگر سید را گفت «او را می بینی؟»

گفت «نه.»

پس خدیجه آواز برداشت و گفت «یا محمد، دل خوش دار — که آن چه تو آن را می بینی فریشته است، نه دیو. و آن چه تو از وی می شنوی و حی رحمان است، نه وسواس شیطان.»

و سید اگرچه واثق بود از قبیل حق، اما چون مبادی و حی بود، او را استیناس هنوز به و حی نیافته بود، از اندیشه و تفکر خالی نمی بود. تا آن زمان که و حی متواتر شد و «قرآن» آیت آیت و سورت سورت به وی فرو آمد، استیناس تمام او را حاصل شد و آن اندیشه ها به کلی از وی برخاست و دل وی راست بیستاد و چُست در ایستاد و دعوت خلق آغاز کرد.

و ابتدای فرو آمدن «قرآن» در ماه رمضان بود و هم در ماه رمضان بود که پی و حی متواتر شد و نزول «قرآن» متصل شد.

چون سید دعوت آغاز کرد، اوّل کسی که ایمان آورد خدیجه بود. و حکایت اسلام وی به تفصیل گفته آید.

## در اسلامِ خدیجه

محمد ابن اسحاق گوید چون سید دعوت آغاز کرد و قوم به اسلام خواند، قوم همه مُنکرِ وی شدند و به خصمی وی بیرون آمدند و مُخالفتِ وی نمودند و پیوسته او را می رنجانیدند و سخن های نافرجامِ همی گفتند و سید همیشه از ایشان رنجور دل و کوفته خاطر بود. تا خدیجه به اسلام درآمد، بسیار تخفیف و ترفیه در سید از اسلامِ وی حاصل شد. از بهر آن که هر گاه که سید از خانه به در آمدی و قوم را دعوت کردی و ایشان را به راهِ حق خواندی، ایشان او را سفاقت کردند، چون باز خانه رفتی، خدیجه دلِ وی باز دست آوردی و تسکینِ حالِ وی بنمودی و گفتی «یا رسول الله، چندین خود را مرنجان از بهر سفاقتِ قومی — که لابد باشد که هر کس که وی این دعوت کند که تو می کنی، بر وی حسد می برند و هر چه گوید او را به دروغ باز دهند و در بندِ مخالفت و رنجانیدنِ وی شوند. اما تو دل خوش دار — که خدای نُصرتِ دینِ تو بدهد و دشمنانِ تو را مقهور گرداند و قومِ تو را مُسخرِ حُکمِ تو کند.» و از این جنسِ همی گفت و استالتِ سید می کرد، تا دلِ وی خوش شدی و رنجها از خاطرِ وی برخاستی و مخالفتِ قوم بر وی آسان گشتی و وثوقِ وی به جانبِ حق تعالی زیادت شدی و رنجها از خاطرِ وی برخاستی.

پس چون خدیجه به اسلام درآمد، چندگاهِ وحی از پیغامبرِ ما باز ایستاد و جبرئیل به وی نیامد، چنان که سید غمناک شد و ترسید که مگر حق تعالی بر وی خشمی گرفته است تا وحی از وی مُنقطع گردانیده است و شب و روز به تفکر و اندیشه می بود. و کافرانِ مکه زبانِ طعن گشوده بودند و می گفتند که «خدایِ محمدِ را وداع کرد و ملال از وی گرفت و بیش از این، کس پیشِ وی نخواهد فرستادن.» و در مدّتِ فترتِ وحی علماً اختلاف کرده اند: بعضی گفته اند پانزده روز بود، بعضی گفته اند که بیشتر بود.

پس چون دلتنگیِ سید به غایت رسید و سخنِ مخالفانِ دراز باز کشید، حق تعالی کرامتِ وی را و دفعِ سخنِ مخالفانِ را، جبرئیل فرو فرستاد و سورتِ «وَالضُّحَا» فرو فرستاد و گفت «یا محمد، من که خداوندم سوگند می خورم به روشنیِ روز و تاریکیِ شب

## در فرود آمدنِ نماز

که ما تو را برگزیدیم و هرگز تو را رد نکنیم و نکردیم و تا تو را دوست گرفتیم، هرگز تو را دشمن نداشتیم و خود هرگز نبوده است — ای محمد — که ما تو را دوست نداشتیم و هرگز نباشد که ما تو را دوست نداریم. حکمِ محبتِ میانِ من و تو مُستحکم است و به حسدِ حاسدانِ مُنتَقِضِ نگردد و عقدِ مودتِ میانِ من و تو مؤکد است و به قولِ مُفسدانِ باطل نشود. و دیگر — ای محمد — دل خوش دار و هیچ اندیشه و اندوه به خود میار — که به جز از آن که ما تو را از میانِ خلق برگزیدیم و تو را به رویِ عالمیان برگزیدیم و معجزه‌ی قرآن تو را خاص دادیم و ختمِ نبوت بر تو کردیم، ما تو را دیگر کرامت‌ها مُدْخِر کرده‌ایم و دیگر مرتبت‌ها تو را ارزانی داشته‌ایم. کار آن کار دارد که فردا تو را خواهد بودن و بازار آن بازار است که در قیامت تو را خواهد بودن. ما تو را دستِ شفاعت مطلق کنیم و حکمِ تو بر جمله نافذ گردانیم، تا گروهِ عاصیان را دست می‌گیری و از قعرِ دوزخ به مقعدِ صدق می‌رسانی، چنان که اگر رضایِ تو بر آن افتد که یک عاصی از امتِ تو در دوزخ نماند، ما رضایِ تو گیریم و همه را در کارِ تو کنیم.»

## در فرود آمدنِ نماز

محمد ابن اسحاق گوید از روایتِ عایشه که گفت اوّل که نماز بر سید فرض کردند، دو رکعت دو رکعت بود — از آن پیش نکردند. بعد از آن، حق تعالی در حَضَرِ باز چهار رکعت کرد و در سفر به حالِ خود بگذاشت — همچنان که اوّل کرده بود.

پس چون نماز فرض شده بود، جبرئیل فرود آمد و سید بر سرِ کوهی از کوه‌های مکه ایستاده بود. جبرئیل پاشنه‌ی پای بر کناره‌ی کوه زد، چشمه‌ای آب پیدا شد. جبرئیل بنشست و وضوی نماز ساخت. و چون وضوی نماز بساخته بود، سید را گفت «بیا و همچنین که من وضو ساختم، تو نیز وضو بساز!»

سید بر سرِ آن آب رفت و همچنان که جبرئیل وضو ساخته بود، وی نیز وضو بساخت.

پس چون سید وضو ساخته بود، جبرئیل در پیش ایستاد و نماز با سید بکرد.

### در فرود آمدن نماز

و چون جبرئیل رفته بود، سید باز خانه آمد و حکایت با خدیجه بگفت. و بعد از آن، آب بخواست و پیش خدیجه وضو بساخت. و چون سید وضو ساخته بود، خدیجه را نیز گفت «بیا و همچنین وضو بساز!»

خدیجه برخاست و همچنان که سید وضو ساخته بود، وی نیز بساخت. چون خدیجه نیز وضو ساخته بود، سید در پیش ایستاد و نماز با وی بکرد. پس اول کسی که ایمان بر سید آورد خدیجه بود و اول کسی که اقتدا به وی کرد در نماز خدیجه بود.

و جبرئیل یک نوبت از بهر وضو آمد تا سید را وضو درآموزاند و یک نوبت دیگر بیامد از بهر اوقات نماز تا سید را اوقات نماز تعیین کند. همچنان که ابن عباس گفت چون نماز پنجگانه فرض کردند، جبرئیل فرود آمد و نماز پیشین با سید بکرد — در آن وقت که آفتاب بگردیده بود. بعد از آن، نماز دیگر با وی بکرد — در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی همچند آن شده بود. و نماز شام با وی کرد — در آن وقت که آفتاب فرو شده بود. و نماز خفتن با وی بکرد — در آن وقت که شفق بشده بود. و نماز بامداد با وی بکرد — در آن وقت که صبح برآمده بود. روز دیگر، نماز پیشین با وی بکرد — در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی همچند آن شده بود. و نماز دیگر با وی بکرد — در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی دو چند آن شده بود. و بعد از آن، نماز شام با وی کرد — بعد از آن که آفتاب فرو شده بود: هم در آن وقت که دیروز بکرده بود. بعد از آن، نماز خفتن با وی بکرد — در آن وقت که ثلثی از شب شده بود. و بعد از آن، نماز صبح با وی بکرد — در آن وقت که اسفار حاصل شده بود.

آن‌گاه، جبرئیل سید را گفت «یا محمد، وقت نمازها در میان این دو وقت است که دیک با تو کردم و امروز بکردم. تا نگاه داری و امتنان را وصیت کنی!»

## در اسلامِ علی

محمد ابن اسحاق گوید که اوّل کسی از مردان که ایمان آورد بر سید علی بود. و علی ده ساله بود که ایمان آورد. و از جمله ی فضلها که حق تعالا با علی کرده بود، یکی آن بود که در حجرِ سید بود.

و حکایت آن چنان بود که در جاهلیت، قحطی سخت پیدا شده بود چنان که اهل مکه از آن سخت به رنج آمدند — خاص و عام و توانگر و درویش. و ابوطالب عمّ سید بود، صاحب عیال بود و او را نفقه ی بسیار به کار می بایست. آن گاه، سید عبّاس را گفت «یا عمّ، برادرت — ابوطالب — عیالان بسیار دارد و او را خرجی به کار می باید و وقت و ایّام به این صفت است که می بینی: هر کسی در کار خود فرو مانده اند. اکنون، بیا تا برویم و ابوطالب را تخفیفی بجویم و هر یکی از ما فرزندی از آن وی با خود گیریم و نفقت و مَثونت ایشان از وی کفایت کنیم.»

پس هر دو برفتند بر ابوطالب و او را گفتند «ای ابوطالب، وقت و روزگار نامساعد است و ما می خواهیم که هر یکی فرزندی از آن تو برگیریم و پیش ما باشند تا این قحط و تنگی بگذرد.»

ابوطالب گفت «مرا از عقیل ناگزیر است و نتوانم که یک لحظه او را نبینم. او مرا باز گذارید و باقی شما دانید.»

پس سید علی را برگرفت و عبّاس جعفر را برگرفت.

پس علی پیش سید می بود تا سید را وحی آمد و دعوتِ خلق آغاز کرد و علی ایمان آورد. و جعفر هم پیش عبّاس می بود تا آن وقت که اسلام آورد و از وی مُستغنی شد. پس چون علی ایمان آورد، هر گاه که وقت نماز بودی، سید علی را برگرفتی و از مکه بیرون شدی و در آن وادی های مکه — جایی که ایشان را کس ندیدی — نماز کردندی. تا مدتی به این برآمد. اتفاق، یک روز، ابوطالب از بهر شغلی بیرون مکه رفته بود، به وادی بگذشت و در راه وادی، سید را دید که با علی ایستاده بودند و نماز می کردند. ابوطالب از آن تعجب کرد و آهسته پیش ایشان رفت و بنشست تا از نماز فارغ شدند.

بعد از آن، ابوطالب گفت «ای برادرزاده‌ی من، این چه دین است که تو آن را می‌ورزی و این چه نماز است که تو همی کنی؟»

سید گفت «ای عم، بدان که این دین که من می‌ورزم دین حق است و دین فریشتگان و پیغامبران است و دین پدر ما — ابراهیم خلیل — این است. و خدای مرا برانگیخت و به رسالت به خلق فرستاد تا خلق را دعوت کنم و ایشان را به دین اسلام خوانم. پس اولاً کسی که نصیحت من قبول کند و مرا دعوت اجابت کند و یاری و نصرت دهد تو باشی، یا عم.»

چون سید این سخن تمام بگفت، ابوطالب گفت «ای برادرزاده‌ی من، اگر نه آن بودی که پیر شده‌ام و اگر به دین تو آیم قریش مرا عیب کنند، دین آبا و اجداد رها کردمی و به دین تو درآمدمی. لیکن فارغ باش — که تا جان دارم از تعصب و حمایت تو باز نیستم و نگذارم که از کسی گزندی به تو رسد.» بعد از آن، روی سوی علی کرد و گفت «ای فرزندی من، این چه دین است که تو داری؟»

علی گفت «یا پدر، بدان که این دین حق است و من به خدای و پیغامبر وی ایمان آورده‌ام و این نماز فرض است که خدای بر بندگان خود فریضه کرده است و ما آن را می‌گزاریم.»

ابوطالب گفت «ای پسر من، مُلازمتِ خدمتِ محمد کن و از خدمت او دور مشو — که وی تو را جز خیر و نیکی نفرماید.»

## در اسلام زید ابن حارثه

حکایت اسلام زید ابن حارثه چنان بود که حکیم ابن حزام از شام پیامده بود و کنیزک و غلام بسیار داشت و زید ابن حارثه از جمله‌ی آن غلامان بود که وی آورده بود. و خدیجه عمّه‌ی حکیم بود و از بهر پرسش وی برفت، چون وی به سلامت از سفر پیامد — که تا وی را تهنیت گزارد. آن‌گاه، حکیم خدیجه را گفت «یا عمّه، هر کدام از این غلامان که تو را باید برگیر — که تو را بخشیدم.»



## در اسلام زید ابن حارثه

خدیجه زید ابن حارثه را اختیار کرد و برگرفت.

چون وی را در خانه آورد، سید از وی تمنا کرد و به وی بخشید. سید زید ابن حارثه را آزاد کرد و وی به فرزندی خود قبول کرد و این حال پیشتر از آن بود که وحی به سید آمدی.

و پدر زید ابن حارثه چون زید را از پیش وی بردند، عظیم دلتنگ شد و پیوسته از بهر وی و مفارقت وی می‌گریستی و بیتها می‌گفتی. بعد از آن، حارثه — پدر زید — برنشست و در طلب زید روی در نهاد و می‌گردید در جهان، تا وی را باز طلبید. چون به مکه رفت، او را در خدمت سید بیافت. حارثه چون زید را بیافت، بر سر و روی وی بوسه می‌داد و می‌گریست.

سید چون پدر زید را به آن حال دید که در فراق پسر چنان سوخته بود، زید را گفت «اکنون، یا زید، مخیری. اگر خواهی که با پدر بروی، تو را دستوری است از قبل من. و اگر خواهی که پیش من باشی، می‌باش.»

زید گفت «مرا دل ندهد که یک لحظه از خدمت تو مفارقت کنم. تا زنده‌ام، در خدمت تو خواهم بود.»

بعد از آن، زید پدر را گسیل کرد و خود در خدمت سید می‌بود. تا چون سید را وحی آمد و دعوت آغاز کرد و علی به اسلام درآمد، بعد از وی، زید به اسلام درآمد. و اهل مکه زید را «پسر محمد» خواندندی، از بهر آن که سید او را به پسری خود قبول کرده بود و او را تیمارداشت و مُراعات نیکو کردی. و چون حق تعالی این آیت فرستاد که «پسران هر کس را نسبت به پدران کنید»، زید گفت «من پسر حارثه‌ام و مرا زید ابن حارثه خوانید!» و بعد از آن، پدرش بیامد و آن‌گاه او را زید ابن حارثه خواندندی. و بعد از زید ابن حارثه، ابوبکر ایمان آورد و به اسلام درآمد.

## در اسلامِ ابوبکر و آشکارا کردنِ دعوت

نَسَبِ ابوبکر: ابوبکر ابن ابی قُحافه ابن عامر ابن عمرو ابن کعب ابن سعد ابن تیم ابن مُرّه ابن کعب ابن لوی ابن غالب ابن فِهر. و نامِ ابوبکر «عَتِیق» بود. و او را «عَتِیق» از بهر آن گفتندی که سخت خوبروی بود. و ابوبکر پیش از آن که به اسلام در آمده بود، در قُریش از وی بزرگ تر و خردمندتر کسی نبود و در علمِ نَسَب — عَلی الخِصِص — کسی چون او نبود. و بازرگانی کردی و همه ی قُریش پیشِ وی جمع شدند و به هر سفر که رفتندی، به دستوری وی رفتندی و هر مَتاع که خریدندی و فروختندی، پیشتر با وی مشورت کردند. و ابوبکر پیش از آن که به اسلام در آمده بود، او را از دلایلِ نبوتِ پیغامبرِ ما آگاه بود. چون سَیِّد او را به اسلام دعوت کرد، در حال، بی ترددی اسلام آورد. و از این جهت، سَیِّد او را مدح کرد و گفت «هیچ کس را به راهِ اسلام نخواندم و دعوت نکردم الا در وی ترددی و توقفی بود، مگر ابوبکر که در حال دعوتِ ما قبول کرد و به اسلام درآمد.»

و ابوبکر — چنان که یاد کرده آمد — مردی بود که اهلِ مکه او را دوست داشتندی و عظیم وقاری از آن وی در دها بودی و قُریش پیشِ وی محفل ساختندی و با وی نشستندی و نشست و خاست با وی کردند. چون وی به اسلام درآمد، همچنان به آن قاعده، اهلِ مکه می رفتند و پیشِ وی می نشستند و در کارها با وی مشورت می کردند. و ابوبکر، پنهان، ایشان را دعوت به اسلام کردی و گفتی «ای قوم، این بُت پرستیدن نه کاری ست و هیچ عقل این روا ندارد که چوب پاره ای به خدایی گیرد که نه از وی مَضَرّتی آید و نه منفعتی —» و از این جنس ایشان را همی گفتی و به راهِ حق دعوت همی کردی، تا پنج تن از کِبَارِ صَحَابَه به دعوتِ وی رغبتِ اسلام نمودند. و این پنج تن یکی عثمان ابن عَفَّان بود و دوم زُبَیر ابن عَوَّام بود و سوم عبدالرَّحمان ابن عوف بود و چهارم سعد ابن ابی وَقَّاص بود و پنجم طَلحه ابن عُبَیدالله بود.

چون ایشان را — هر پنج — رغبتِ اسلام نمودند، ابوبکر ایشان را برگرفت و پیشِ سَیِّد آورد و به یکبار ایمان آوردند. و سَیِّد از اسلامِ ایشان عظیم شادمانه شد و از ابوبکر

دلخوش شد.

پس ایشان — هر پنج — مسلمان شدند. و هشت مرد بودند که به ایمان و اسلام در آمده بودند: علی ابن ابی طالب و زید ابن حارثه و ابوبکر ابن ابی قُحافه و عثمان ابن عَفَّان و زُبَیر ابن عَوَّام و عبدالرَّحمان ابن عوف و سَعْد ابن ابی وَقَّاص و طَلْحَه ابن عُبَیدالله. ایشان — هر هشت — سابق بودند در اسلام و با سَیِّد می بودند و تصدیقِ وی می نمودند. و دیگر اهلِ مکه — جمله — مُنکر و مخالف بودند.

و بعد از ایشان، ابو عبیده ابن جراح مسلمان شد. و بعد از وی، ابوسلمه ابن عبد الاسد مسلمان شد. و بعد از وی، ارقم ابن ابی ارقم مسلمان شد. و بعد از وی، عثمان ابن مظعون مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش قدامه ابن مظعون. و بعد از وی، عبیده ابن حارث ابن مطلب مسلمان شد. و بعد از وی، سعید ابن زید ابن عمرو ابن نفیل. و بعد از وی، خواهرِ عمر ابن خطاب — فاطمه بنت خطاب. و بعد از وی، آسما — دختر ابوبکر — مسلمان شد. و بعد از وی، عایشه. و بعد از وی، خباب ابن ارت مسلمان شد. و بعد از وی، عمیر ابن ابی وقاص مسلمان شد. و بعد از وی، عبدالله ابن مسعود مسلمان شد. و بعد از وی، مسعود ابن قاری مسلمان شد. و بعد از وی، سلیط ابن عمرو مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش حاطب ابن عمرو. و بعد از وی، عیاش ابن ابی ربیع ابن مغیره مسلمان شد. و بعد از وی، زنِ وی، آسما بنت سلامه مسلمان شد. و بعد از وی، خنیس ابن حذافه مسلمان شد. و بعد از وی، عامر ابن ربیع. و بعد از وی، عبدالله ابن جحش مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش ابواحمد ابن جحش مسلمان شد. و بعد از وی، جعفر ابن ابی طالب مسلمان شد. و بعد از وی، زنِ وی، آسما بنت عمیس مسلمان شد. و بعد از وی، حاطب ابن حارث. و بعد از وی، زنِ وی، فاطمه بنت مجل مسلمان شد. و بعد از وی، خطاب ابن حارث مسلمان شد. و بعد از وی، زنِ وی، فکیه بنت یسار مسلمان شد. و بعد از وی، معمر ابن حارث مسلمان شد. و بعد از وی، سائب ابن عثمان ابن مظعون مسلمان شد. و بعد از وی، مطلب ابن ازهر مسلمان شد. و بعد از وی، رمله بنت ابی عوف مسلمان شد. و بعد از وی، نَحَّام نُعَیم ابن عبدالله مسلمان شد. و بعد از وی، عامر ابن فهیره. و بعد از وی، خالد ابن سعید. و بعد از وی، زنِ وی، اُمینه بنت خلف. و بعد از وی، حاطب ابن عمرو مسلمان شد. و بعد از وی، ابو حذیفه ابن عتبه ابن ربیع مسلمان شد. و بعد از وی، واقد ابن عبدالله مسلمان شد. و بعد از وی، خالد و عامر و عاقل و ایاس — پسرانِ بُکَیر ابن عبد یالیل — مسلمان شدند. و

## در اسلام ابوبکر و آشکارا کردن دعوت

بعد از ایشان، عمار ابن یاسر مسلمان شد. و بعد از وی، صهیب رومی مسلمان شد. این جمله آن بودند که به ترتیب به اسلام آمدند — یکی پس از یکی. و بعد از ایشان، پراکنده به اسلام می آمدند — دو دو و سه سه و کمتر و بیشتر. تا چنان شد که اسلام در مکه آشکارا شد و اهل مکه از آن سخن گفتندی. و از اول دعوت تا این ساعت که آشکارا شد، سه سال برآمده بود. بعد از آن، حق تعالی این آیت فرو فرستاد: گفت «یا محمد، وقت آن است که اسلام آشکارا کنی و دعوت خلق ظاهر گردانی و قرآن به آواز بلند برخوانی و خود را از کافران فارغ داری — که ما شرّ ایشان از تو کفایت کنیم.» چون این آیت فرو آمد، سید به ظاهر خلق را دعوت می کرد و آشکارا با اصحاب خود می نشست و برمی خاست. و پیش از آن، دعوت پنهان کردی و با اصحاب پنهان نشست و برخاست کردی.

دیگر این آیت فرو آمد که «ای محمد، اسلام از این آشکارا تر کن و به بالایی برو و خویشاوندان نزدیک خود را اذار کن و به آواز بلند ایشان را به راه حق خوان!» پس چون این آیت فرو آمد، سید خویشان خود را، از بنی هاشم و غیرهم، گرد کرد و به کوه صفا بر شد و ایشان را وعده و وعید گفت و از دوزخ و بهشت ایشان را بیا گاهانید و بعد از آن، ایشان را به راه حق خواند و دعوت کرد.

و ایشان چون سخن سید بشنیدند، دور از کار نبودند، الا ابولهب که از میان همه برخاست و سفاهت نمود و سخن ها گفت سخت. (و از آن سبب، سورت «تبت یدا ابی لهب» فرو آمد.)

و پیشتر از فرو آمدن این آیت ها، اصحاب سید چون خواستندی که نماز کردند، به وادی های مکه رفتندی و چنان که قریش ایشان را ندیدندی نماز کردند. روزی، جمعی از صحابه نماز می کردند و در میان ایشان، سعد ابن ابی وقاص بود. در آن حال که نماز می کردند، گروهی از قریش بر ایشان افتادند. به اول که ایشان را دیدند، سفاهت کردند. بعد از آن که به جنگ و خصومت درآمدند، سعد ابن ابی وقاص استخوان پاره ای بیافت و بر سر یکی از کافران زد و سر وی بشکست و خون از سر وی روان شد و ایشان را هزیمت کرد. و از این سبب گویند اول کسی که در اسلام زخم بر کافران زد و خون ایشان بریخت، سعد ابن ابی وقاص بود.

پس چون سید دعوت آشکارا کرد و قریش را به راه حق خواند و خدایان ایشان را

## در کیدهای قوم قُرَیش

دشنام داد و عیب کرد، ایشان به آن سبب بُغْضِ سَیِّد در دل گرفتند و به خصمی وی بیرون آمدند و پیوسته در بند کیدها و مکرها شدند. و اوّل کیدی که ایشان در حقّ سَیِّد کردند آن بود که جماعتی از بزرگان قوم — مَثَلِ عُتْبَه و شَیْبَه و ابوجَهل و غیرُهم — راست کردند و بر ابوطالب فرستادند و از وی التماس کردند که وی تعصّبِ سَیِّد فرو گذارد.

## در کیدهای قوم قُرَیش

محمّد ابن اسحاق گوید چون دیدند که سَیِّد اسلام آشکارا کرد و پیوسته به قدمِ جد ایستاده است و مردم را دعوت می‌کند و بُت پرستیدن بر دل ایشان سرد می‌کند و خدایان ایشان را دشنام می‌دهد و دیدند که مردم سخن وی قبول می‌کنند و مسلمان می‌شوند، ایشان را غصّه بگرفت و در بند ایدای سَیِّد شدند. لیکن از بیم ابوطالب، هیچ نمی‌یارسند گفتن. آن‌گاه، جماعتی از مهتران قوم راست کردند و بر ابوطالب فرستادند — چون عُتْبَه و شَیْبَه و ابوجَهل و غیرُهم — تا ایشان بروند و این التماس کنند که وی تعصّبِ سَیِّد نکند. ایشان برفتند و گفتند که «ای ابوطالب، تو مهتر مایی و بزرگ و پیشوای قومی. ما در جمله‌ی احوال، رضای تو می‌خواهیم و نمی‌خواهیم که چیزی کنیم که خاطر تو از آن برنجد. اما این برادرزاده‌ی تو — محمّد — دین آبا و اجداد رها کرد و دینی دیگر پیدا کرده است و خدایان ما را دشنام می‌دهد و مردم را از راه می‌برد و به دین خود در می‌آورد و رقم کُفر و ضلالت بر ما می‌کشد. اکنون، یا تو او را نصیحت کن تا از سر این کار برود و خدایان ما را دشنام ندهد و دین ما را عیب نکند و اگر نه، ما را دستوری ده تا ما نَسَقِ کار خود بنهیم و او را از خود، به هر طریق که باشد، دفع کنیم.»

ابوطالب ایشان را سخن سخت نگفت و به وجهی جمیل از بر خود ایشان را گُسیل کرد. ولیکن به هیچ حال رضا نداد که ایشان سَیِّد بیازارند. و ایشان برخاستند و برفتند. و سَیِّد هم به آن قاعده مردم را دعوت می‌کرد و ایشان را به راه اسلام می‌خواند و عیبِ دینِ قُرَیش همی کرد و بُتان را دشنام همی داد و نسبتِ کُفر و ضلالت بر ایشان می‌نهاد. و قُرَیش آن را می‌شنیدند و کینه‌ی سَیِّد در دل می‌گرفتند و تدبیر کار و رنجاندن

### در کیده‌های قوم قُریش

وی می‌کردند. لیکن دل‌نگاه داشتِ ابوطالب را، هیچ از آن به فعل نمی‌یارستند کردن. و غصّه‌ی ایشان روزبه‌روز زیادت می‌شد و اسلام روزبه‌روز قوّت می‌گرفت. چون چند روز به آن برآمد، دیگر بار با هم بنشستند و مشورت کردند و جماعتی دیگر از بزرگان و مشاهیر قوم راست کردند و بر ابوطالب فرستادند و گفتند «ای ابوطالب، هر چند ما در همه کاری رضای تو می‌طلبیم و نمی‌خواهیم که چیزی کنیم که غبّاری بر خاطر تو نشیند، تو هیچ پاسِ جانبِ ما نمی‌داری و در بندِ رضایِ ما نمی‌شوی و ما را بیش از این طاقت نیست.»

ابوطالب گفت «چه افتاده است شما را؟»

گفتند «یک بار دیگر آمدیم و گفتیم تو را که این برادرزاده‌ی تو — محمد — دینی دیگر آشکارا کرده است و مردم را به آن دعوت می‌کند و دینِ ما منسوخ کرده است و باطل می‌گرداند و خدایانِ ما را دشنام می‌دهد و نزدیکِ آن است که تا قوم را جمله از راه ببرد و به دینِ خود درآورد و چون کار از دست رفته باشد، آن را باز نتوان یافت و ما مراقبتِ جانبِ تو، هیچ نمی‌یاریم کردن با وی. اکنون، دیگر بار، بر تو آمدیم و احوال گفتیم تا اگر منع وی می‌کنی از این کار نیک، و الا ما بیش از این تحمل از وی نخواهیم کردن. یا ما در مکه باشیم، یا وی.» این بگفتند و از پیشِ ابوطالب، به خشم برخاستند و برفتند.

ابوطالب دلمشغول شد، چرا که نمی‌خواست که به هیچ حال ایشان سید بیازارند. و دیگر نمی‌خواست که قوم به یکبارگی از وی مُفارقت کنند و جنگ و عداوت میانِ ایشان ظاهر شود. آن‌گاه، سید پیشِ خود خواند و او را گفت «ای برادرزاده‌ی من، بدان که قومی به یکبارگی به خصمی تو برخاسته‌اند و عداوت و جنگ با تو پیش گرفته‌اند و زبانِ ملامت بر من گشوده‌اند و مرا دشوار می‌آید جنگ و عداوت با قوم. اگر در این کار رفقی با ایشان بنمایی و به نوعی رضایِ ایشان بجویی، به جایِ خود بُود.» و قُریش را هیچ سخت‌تر نمی‌آمد از آن که سید خدایانِ ایشان را دشنام دادی و عیبِ دینِ ایشان کردی و نسبتِ کُفر و ضلالت بر ایشان نهادی و چون بر ابوطالب آمدند، این التماس کردند که «اگر محمد دست از خدایانِ ما بدارد و در دینِ ما طعن نیارد و نسبتِ کُفر و ضلالت بر ما نهد، ما را با وی کاری نیست و او داند و دینِ خود و ما دانیم و دینِ خود.» ابوطالب این معنی از قولِ قُریش با سید بگفت.

سید چون این سخن از ابوطالب بشنید، چنان ظن برد که مگر ابوطالب دست از

### در کیدهای قوم قریش

تعصّبِ وی بخواهد داشت و او را و قوم را به هم باز خواهد گذاشت. آن گاه، گفت «ای عمّ من، به آن خدایی که جانِ محمّد در یَدِ قدرتِ اوست که اگر قُریش را آفتاب بیارند و در دستِ راستِ من نهند و اگر ماه تاب بیارند و در دستِ چپِ من نهند و مرا گویند که دست از این کار بدار، من دست از این کار باز ندارم و می‌کوشم تا آن گاه که مُرادِ خود بیابم و دینِ اسلام ظاهر گردانم، تا مرا آجل رسد و معذور بمیرم.»

چون این بگفت، بر پای خاست و آب از دیده‌ها روان کرد و برفت.

ابوطالب چون دید که سیّد دلتنگ از پیشِ وی برخاست، در حال پشیمان شد از آن چه گفته بود. سیّد باز پرس خواند و گفت «ای برادرزاده‌ی من، برو و هر چه خواهی می‌کن — که تا جان دارم از تعصّب و حمایتِ تو باز نایستم و من انجامِ که رضایِ تو باشد.»

سیّد دلخوش شد و از پیشِ ابوطالب برخاست و برفت.

قُریش چون چنان دیدند که ابوطالب به هیچ حال از تعصّبِ سیّد باز نخواهد ایستادن، دیگر بار اتفاق کردند و عماره ابن ولید ابن مُغیره را برگرفتند و او را پیشِ ابوطالب بردند و گفتند «ای ابوطالب، تو می‌دانی که این ساعت اندر جمله‌ی قُریش جوانی زیباتر از عماره ابن ولید و نیکوتر از وی نیست و از پدرِ وی کسی معروف‌تر و مشهورتر نیست. ما او را به تو دهیم تا تو او را به جایِ محمّد می‌داری و به عوضِ وی، محمّد به ما دهی تا ما او را بکشیم — که وی دینِ ما تباه کرد و قوم را از راه ببرد و بیش از این ما را صبر نماند.»

ابوطالب از سخنِ ایشان به خشم شد و گفت «ای قوم، بد اندیشه‌ای است که شما کرده‌اید. چون باشد که من فرزندِ شما را بستانم و می‌پرورم و فرزندِ خود — یعنی محمّد — به شما دهم تا شما او را بکشید؟ هرگز کسی این نکرده است که شما مرا این می‌فرمایید.» چون ابوطالب به خشم شد و قوم را هیچ اجابتی نکرد، مُطعم ابن عدی — که از مهترانِ قُریش بود و با قومِ قُریش آمده بود بر ابوطالب — به خشم شد و گفت «ای ابوطالب، هر چند که قوم رضایِ تو می‌طلبند و از دنباله‌ی تو می‌آیند، تو به هیچ نوع رضایِ ایشان نمی‌خواهی. اکنون، بدانستم که ایشان انصاف می‌دهند و تو نمی‌دهی.»

ابوطالب گفت «دروغ می‌گویی — که قوم هیچ انصاف مرا نداده‌اند و تو نیز که این سخن می‌گویی، به غرض می‌گویی. لیکن شاید که با قوم به خصمی من و برادرزاده‌ی

### در کیدهای قوم قُریش

من بیرون آمده‌ای و هر ساعت بهانه‌ای می‌گیری. اکنون، بروید و آنچه خواهید می‌کنید! چه اگر من از پس کار شما توانم آمدن، برآیم و اگر نتوانم، شما دانید و مُرادِ خود. و من تا این ساعت آشکارا نگفتم. این ساعت می‌گویم: بدانید — ای قوم قُریش — که هر که خصمِ محمد است، من خصمِ وی‌ام و هر که خصمِ دینِ وی است، من خصمِ دینِ وی‌ام.»

چون ابوطالب چنین بگفت، قوم به هم برآمدند و هر کس سخنی گفتند و به خشم از پیشِ وی برخاستند و برفتند و با هم بنشستند و تدبیر کردند تا با سید جنگ کنند. و ابوطالب چون بدانست که قُریش سرِ جنگ دارند، قوم خود را — از بنی هاشم و بنی مُطَلَب — بر خود خواند و احوال با ایشان بگفت و ایشان را تحریض کرد تا با سید باشند و نصرتِ وی دهند و اگر قُریش جنگ کنند با وی، ایشان نیز جنگ کنند با قُریش. قوم وی گفتند «هر چه تو ما را فرمایی، آن کنیم.»

آن‌گاه، چون قُریش بدانستند که بنی هاشم و بنی مُطَلَب خصمِ ایشانند، نیارستند که خصمی سید کردند و او را برنجانیدندی و پیوسته در بندِ آن شدند که چه تدبیر کنند و به چه حیلت خلی در کارِ وی آورند و هر روز کیدی و مکاری در پیشِ همی گرفتندی و تدبیری دیگر اندیشه می‌کردند، تا موسمِ حاج در آمد.

چون موسمِ حاج در آمد، ولید ابن مُغیره مهترانِ قُریش را پیشِ خود خواند و با ایشان مشورت کرد و گفت «ای قوم من، موسمِ حاج نزدیک شد و از جمله‌ی قبایلِ عرب در این موسم حاضر شوند و چون اهلِ موسم سخنِ محمد بشنوند، ضرورتِ میل به سخنِ وی کنند و دوستیِ وی در دل گیرند. تدبیری باید کردن که اهلِ موسم پیشِ محمد حاضر نشوند.»

مهترانِ قُریش گفتند «ای ولید، تو بزرگ و صاحبِ رایِ قومِ قُریشی. هر چه تو می‌فرمایی، ما آن کنیم.»

ولید گفت «نه. هر یکی تدبیری براندیشید و بگویید که سخنِ محمد با اهلِ موسم چه گونه می‌باید گفتن تا ایشان از وی منزجر شوند و در مجلسِ وی حاضر نیابند.» قُریش گفتند «ما با اهلِ موسم چنین گوئیم که محمد مردی کاهن است و آن چه وی می‌گوید، دروغ می‌گوید. پیشِ وی مروید!»

ولید گفت «این نشاید گفت. چرا؟ زیرا که سخنِ وی هیچ به سخنِ کاهنان نماند. و اگر



### در کیدهای قوم قُریش

ما گوئیم که محمد کاهن است، اهلِ موسمِ چون بشنوند که وی سخنِ چون می گوید، دانند که وی کاهن نیست و آن گاه، ما را به دروغ بازدهند.»

آن گاه، گفتند «پس، بگوئیم که وی دیوانه است و سخنِ وی مشنوید!»

ولید گفت «نشاید گفتن که وی دیوانه است. چرا؟ زیرا که حرکتِ وی هیچ به حرکتِ دیوانگان نماند و فعلِ وی به فعلِ دیوانگان نماند و از علاماتِ دیوانگان هیچ بر وی پیدا نیست. و اگر ما گوئیم که وی دیوانه است، اهلِ موسمِ چون وی را ببینند دانند که وی دیوانه نیست و آن گاه ما را به دروغ باز دهند.»

دیگر گفتند «پس، بگوئیم که محمد شاعر است و همه دروغ گوید و سخنِ وی مشنوید!»

ولید گفت «این نیز نشاید گفتن — که سخنِ وی به وزنِ شعر نیست و عرب موازین شعر می دانند و چون سخنِ وی بشنوند و به هیچ وزنِ شعر راست نیاید، دانند که وی شاعر نیست. آن گاه، ما را به دروغ بازدهند.»

دیگر گفتند «پس، بگوئیم که محمد ساحر است و سخنِ وی مشنوید!»

ولید گفت «این نیز نشاید گفتن. دمِ وی به دمِ ساحران نماند و سخنِ وی چون سخنِ ایشان نیست و هر که سخنِ وی بشنود، داند که وی ساحر نیست و آن گاه ما را به دروغ بازدهند.»

قوم قُریش گفتند «پس چه کنیم؟ تو بگو تا چه باید گفتن!»

ولید ابنِ مُغیره گفت «ای قوم، محمد نه از آنان است که مردم او را نمی شناسند، تا ما گوئیم که مردی مجهول است و التفات به سخنِ وی نکنید — چرا که اصلِ وی از همه شریف تر است و نَسَبِ وی از همه معروف تر و مشهورتر است و دیگر، در فصاحت و سخنگویی، کس با وی بر نیاید و این حلاوت و لطافت که وی راست در سخنگویی، کس را نیست. و هر نسبت که ما بر وی نهیم، چون مردم وی را ببینند و سخنِ وی بشنوند، بدانند که ما دروغ می گوئیم. اکنون، نزدیک به کار آن باشد که چون اهلِ موسمِ به نزدیکِ مکه رسیده باشند، ما از پیشِ ایشان بازرویم و ایشان را بگوئیم که این محمد مردی ساحر است، لیکن سخنِ وی سحر است به فعل — سخنی دارد که مردمان چون بشنوند، فرزند از مادر و پدر جدا می گردد و مادر و پدر از فرزند تَبَرًا می کند و در میان زن و مرد حلال مُفارقت می افکند و خویش از خویش جدایی می کنند و جدایی می طلبند. اکنون،

### در کیدهای قوم قریش

زینهار که شما که اهل قافله‌اید، به مجلسِ وی حاضر مشوید و سخنِ وی بشنوید — که اگر سخنِ وی بشنوید، ضرورتِ فُرقت در میانِ شما افتد و پراگندگی روی نماید و عیش و لذتِ شما نماند. و از این جنس ایشان را تحذیر کنیم تا باشد که احتراز کنند و به مجلسِ وی حاضر نشوند. و اگر به مجلسِ وی حاضر شوند و او را ببینند و سخنِ وی بشنوند، هر چه ما در حقِّ وی گفته باشیم ظاهر شود که آن بر خلاف نبوده است.»

چون ولید ابن مُغیره این سخن بگفت، مهترانِ قریش گفتند «رای این است که تو گفتی.» و هم به این اتفاق، از پیشِ وی برخاستند.

پس چون قافله‌ی حاج نزدیک رسیده بود، مهترانِ قریش که این اتفاق کرده بودند، جمله به پذیره‌ی ایشان باز شدند و همچنان که ولید ابن مُغیره گفته بود، با اهلِ قافله بگفتند و ایشان را تحذیر کردند از مجالستِ سید و استماعِ سخنِ وی.

پس چون این جماعت که با ولید ابن مُغیره پذیره‌ی قافله‌ی حاج باز رفتند و این تصنیف‌ها که در حقِّ سید اتفاق کرده بودند بگفتند، قافله‌ی حاج سخنِ ایشان نشنیدند و چون به مکه آمدند، به مجلسِ وی شدند و سخنِ وی بشنیدند و تعظیمِ وی بنمودند و دوستی و هوایِ وی در دل گرفتند و بدانستند که قریش این سخن که گفته بودند، همه دروغ بود و از سرِ حسد می‌گفتند. و چون حج کرده بودند، به امرِ سید از مکه بیرون آمدند و چون به وطن‌های خود رفتند، همه ذکرهای سید بازگفتند و حکایتِ دعوتِ سید با مردم بازگفتند، چنان که در آن سال آوازه‌ی سید در جمله‌ی ولایتِ عرب منتشر شد و ذکرِ وی مُستفیض گشت و مردمِ اطراف، جمله از آن سخن گفتند.

و قریش باز شنیدند و دیگر می‌دیدند که کارِ سید روز به روز در ترقی و مزید است و ایشان را از آن زیادتِ غصّه می‌گرفت و عداوتِ سید بیشتر در دل می‌نهادند و پیوسته تدبیرهای بد می‌اندیشیدند و شب و روز قصدِ هلاکِ سید در دل می‌داشتند و در بندِ هلاکِ وی بودند.

چون ابوطالب چنان دید که ایشان عداوتِ سید در دل گرفتند و در بندِ آن شده‌اند که او را هلاک کنند، قصیده‌ای بگفت و در آن قصیده، به حرمتِ حَرَم و مکانتِ کعبه پناه گرفت از فعلِ قریش و تحریضِ بنی‌هاشم کرد بر نصرتِ سید و باز نمود که وی به هیچ حال از نصرتِ سید باز نخواهد گردید و مدحِ سید در آن بگفت و کرامت‌ها که وی را خواست بودن در آن یاد کرد.

## در سَفَاهَتِ قَوْمِ قُرَیْشِ

پس در آن سال که قافله‌ی حاج بازگردید، ذکرِ سَیِّد در جمله‌ی ولایتِ عرب منتشر شد و مردمِ اطراف از آشکارا کردنِ وی دینِ اسلام را خبر شد، عَلِیُّ الْمَخْضُومِ اهلِ مدینه — که هیچ قوم بر احوالِ سَیِّد از ایشان واقف‌تر نبودند، چرا که عَلَمایِ یهود در نزدیکِ مدینه مُقام داشتند و اهلِ مدینه پیوسته از ایشان احوالِ سَیِّد می‌شنیدند و ایشان اهلِ مدینه را حکایت می‌کردند از «تورات» که «پیغامبرِ آخرالزمان ظاهر خواهد شد در مکه؛ چون ظاهر شود و دعوت آغاز کند، قومِ قُرَیْش — که قومِ وی‌اند — به خصمیِ وی بیرون آیند و او را از مکه بیرون کنند و لشکر کنند و از بهرِ جنگِ وی به جانبِ مدینه آیند و بعد از آن، ایشان مُسَخَّر و مُنْقَادِ وی شوند و نامِ این پیغامبرِ مُحَمَّد باشد و وی پیغامبرِ بحق باشد.»

پس چون خبر به مدینه رسید که پیغامبری ظاهر شده است و دعوت آغاز کرده است و قُرَیْش به خصمیِ وی بیرون آمده‌اند و عداوت با وی پیش گرفته‌اند، اهلِ مدینه بدانستند که وی پیغامبرِ بحق است و مخالفتِ قُرَیْش او را از سرِ حسد و جهالت است. آن‌گاه، بزرگانِ اهلِ مدینه چند قصیده‌ها در نصیحت و ملامتِ قُرَیْش بگفتند و به مکه فرستادند و ایشان را نهی کردند از مخالفتِ وی و عداوتِ وی.

پس قُرَیْش چون دیدند که کارِ سَیِّد هر روز که برمی‌آید ظاهرتر می‌شود و تعصّبِ ابوطالب و قوم در حقِّ وی زیادت می‌شود و به فعل با وی هیچ نمی‌توانستند کردن، سَفِیهانِ قوم برگماشتند تا سَیِّد به سخن همی رنجانیدند و او را به دروغ باز می‌دادند. گاه او را گفتندی «تو شاعری و سخنِ تو شعر است» و گاه او را گفتندی «تو ساحری و سخنِ تو سحر است» و گاه او را گفتندی «تو دیوانه‌ای و این سخنِ دیوانگان است که تو می‌گویی.»

و سَیِّد این جمله می‌شنید، لیکن به سخنِ ایشان التفات نمی‌کرد و یک لحظه از دعوتِ خلق فایز نمی‌شد. و جماعتی از صحابه برگماشته بود تا مقابلی با ایشان می‌کردند و خدایانِ ایشان را دشنام همی دادند و دینِ ایشان را عیب همی کردند و نسبتِ کُفر و

ضَلالَت بر ایشان می‌نهادند.

و قُرَیش در آن غصّه می‌بودند و شب و روز در بندِ آن می‌شدند که چه گونه کیدی سازند و فتنه‌ای به دست آورند یا رخنه‌ای در کارِ سیّد پیدا کنند. تا یک روز، اتفاق کردند و جمله‌ی صنادیدِ قُرَیش در حجرِ خانه‌ی کعبه جمع آمدند و سخنِ سیّد در میان آوردند و می‌گفتند «ما این چندین بلا و غصّه که از این مرد (یعنی سیّد) کشیدیم و می‌کشیم هرگز نکشیدیم و هرگز چنین حادثه پیشِ قُرَیش نیامد: فرقت در میانِ قوم درافگند و خدایانِ ما را دشنام داد و دینی دیگر آشکارا کرد و دینِ ما را منسوخ کرد و باطل گردانید و اهلِ مکه از راه ببرد و به دینِ خود درآورد. نمی‌دانیم که چه تدبیر کنیم تا وی را از خود دفع کنیم و پس از این غصّه‌ی وی نکشیم.»

پس ایشان در این حدیث می‌بودند که سیّد به مسجد درآمد و به طوافِ خانه رفت.

چون به طواف درآمد، بر آن جماعت که در حجرِ خانه‌ی کعبه بودند گذر کرد.

ایشان چون سیّد بدیدند، سخنی سخت بگفتند، چنان که کراهیتی از آن سخن در رویِ سیّد ظاهر شد. لیکن وی التفاتِ سخنِ ایشان نکرد و همچنان به طواف مشغول شد. دیگر بار، چون بر ایشان بازآمد، سخنی دیگر سخت بگفتند. سیّد همچنان جوابِ ایشان نداد و بگذشت و التفات نکرد. سوم بار که بر ایشان بگذشت، هرزه‌ی دیگر گفتند و سفاهِتِ بسیار بنمودند.

آن‌گاه، سیّد گفت «ای قومِ قُرَیش، بشنوید! به آن خدایی که جانِ من در یدِ قدرتِ اوست که من از بهرِ آن آمده‌ام تا من شما را همچون گوسفندِ کارد به گلو برنهم و بکشم. و میندازید که شما رایگان از چنگِ من به درروید!»

چون سیّد این سخن بگفت، لرزه‌ای بر اندامِ ایشان افتاد و هیچ سخنِ هرزه باز نتوانستند گفتن. آن‌گاه، به تملّق و عُذر درآمدند و گفتند «یا محمّد، تو به جایِ خود باش و خاطرِ خود را مرتجان — که حق به دست تو است و ما جاهلی کردیم که چنان سخن با تو گفتیم.»

آن‌گاه، سیّد دیگر بار، به طواف مشغول شد و طواف تمام بکرد و به خانه باز شد. روزِ دیگر، همان جماعت از قُرَیش در حجرِ کعبه حاضر شدند و با یکدیگر گفتند «دیدید که دیروز چه حالت پیشِ ما آمد؟ آن چندان زبان که ما در محمّد گشاده بودیم و آن همه سفاهِت بر وی می‌نمودیم، چون ما را دشنام داد و آن سخن بگفت، ما جمله

### در سَفَاهَتِ قَوْمِ قُرَیْشِ

خاموش شدیم و هیچ جوابِ وی باز ندادیم. همانا که زبان‌های ما گنگ شده بود. این چه بود که ما کردیم؟ اگر این بار ما وی را دریابیم، قصاص از وی باز خواهیم.»

پس در این سخن بودند که سید به مسجد درآمد و به طوافِ کعبه رفت. و ایشان چون سید بدیدند، از غبن و غیظ که در دل داشتند، خویشان را باز نتوانستند گرفت و به یکبار برخاستند و حمله بر سید کردند و گفتند «تویی که دین ما را به زیان می‌آوری و خدایان ما را دشنام می‌دهی؟»

سید گفت «بلی — منم که این می‌کنم.»

آن‌گاه، یکی از میان ایشان که از همه سفیه‌تر بود، دست دراز کرد و گوشه‌های ردای وی بگرفت و درهم پیچید و بکشید.

ابوبکر در آن نزدیکی نشسته بود و چون چنان دید، بر پای خاست و بگریست و بانگ برداشت و گفت «ای قوم، مردی بخواهید کشتن که توحیدِ خدای می‌گوید و مردم را به توحیدِ خدای می‌خواند؟»

چون ابوبکر چنین بگفت، ایشان همه دست از سید برداشتند و روی در ابوبکر نهادند و محاسن وی بگرفتند و او را بسیار بزدند، چنان که سرش شکسته شد. و چنین گویند که سخت‌تر حرکتی که قریش با سید کردند آن بود و بعد از آن، ایشان را هرگز دستیابی بر سید نبوده است.

و دیگر چنین گویند که سخت‌تر رنجیدنی که سید را از قریش بود آن بود که یک روز از خانه بیرون آمد و بر هر که بگذشت از کوچک و بزرگ، آزاد و بنده، او را دشنام دادند و گفته‌های وی به دروغ باز دادند و او را برنجانیدند، چنان که سید چون به خانه بازرفت، از بس که برنجیده بود و دلتنگ شده بود، بخت و گلیمی در سر کشید. تا جبرئیل فرود آمد و این سورت فرو آورد: «ای محمد، ما می‌دانیم که از دلتنگی خفته‌ای و گلیمی در سر کشیده‌ای و از سَفَاهَتِ کافران بیازرده‌ای. لیکن برخیز و باک مدار و آن کافران بترسان از احوالِ قیامت و عذابِ دوزخ — که ما شرِّ ایشان از تو دفع کنیم و نگذاریم که تو را از ایشان رنجی رسد.»

## در اسلامِ حمزه

محمد ابن اسحاق گوید سبب اسلامِ حمزه آن بود که سید روزی به کوه صفا ایستاده بود، ابوجهل بر وی بگذشت. چون دید که سید آن جایگاه ایستاده است، دشنامی چند بداد و سفاقت بسیار بنمود، چنان که سید به غایت برنجید. اما سید آن سخن‌ها از وی احتمال کرد و هیچ جواب نداد. و زنی ایستاده بود، از دور می‌دید که ابوجهل چه سفاقت نمود. پس چون ابوجهل رفته بود، حمزه از شکار می‌آمد، همچنان سلاح در بسته بود. و حمزه شکار عظیم دوست داشتی و هر روز برخاستی و به کوه رفتی از بهر شکار و چون از شکار فارغ شدی، پیامدی و اول طوافِ خانه‌ی کعبه بکردی و به خانه رفتی. چون نزدیک صفا رسید، آن زن که دیده بود که ابوجهل آن سفاقت‌ها بر سید کرده بود، نزدیک حمزه رفت و گفت «ای حمزه، این ساعت، ابوجهل برگذشت و برادرزاده‌ی تو — محمد — را دشنام داد و او را برنجانید و محمد هیچ نگفت.»

حمزه به خشم رفت. گفت «ابوجهل کجا شد؟»

گفت «به مسجد شد.» و این ساعت با مهترانِ قریش نشستند و سخن می‌گفت.

حمزه به مسجد رفت و ابوجهل دید که میان قوم نشستند و سخن می‌گفت. راست که برفت، کمان برافراشت و بر سر ابوجهل زد و سر وی بشکست و خون از وی روان شد و او را گفت «تویی که برادرزاده‌ی من دشنام دادی؟ برخیز تا چه توانی کردن — که من دین قریش بگذاشتم و به دین محمد درآمدم.»

جماعتی از قبیله‌ی بنی مخزوم که خویشان ابوجهل بودند، در آن مجلس حاضر بودند. بر پای خاستند تا با حمزه جنگ کنند. ابوجهل ایشان را نگذاشت و به عذر پیش حمزه بازآمد و گفت «جرم از آن من بود.»

حمزه برفت و پیشتر از آن که به خانه باز رفتی، بر سید رفت و مسلمان شد.

و سید از اسلام وی عظیم شادمانه شد و مسلمانان را عظیم نشاطی و قوتی حاصل آمد. و قریش چون بشنیدند که حمزه مسلمان شد، عظیم دلتنگ شدند، چرا که در قریش از وی مردانه‌تر کسی نبود و همه از وی می‌ترسیدند و چندان مهابت و سیاست که از آن

وی در دلها بود، کسی را نبود و دانستند که چون وی مسلمان شد، من بعد نیارند سفاقتی نمودن و سید رنجانیدن. و قریش جمله به اسلام حمزه عظیم منزجر شدند. و اول قوتی و عزتی که مسلمانان را حاصل شد، به اسلام وی بود. پس چون حمزه به اسلام درآمده بود، کار اسلام بالا می گرفت و صحابه ی سید زیادت می شدند و ضعف و عجز قریش که اهل شرک بودند پیدا می آمد.

## در سخن گفتن عتبه

و یک روز دیگر، اتفاق افتاد و جمله ی صنایدید قریش در مسجد حرام به جمع آمده بودند و رئیس و مهتر قریش در آن وقت عتبه ابن ربیع بود: پس در آن وقت، عتبه در آن مسجد که نشسته بود بازنگرست و سید در گوشه ی آن مسجد نشسته بود تنها، با قوم گفت «ای قوم، محمد خالی نشسته است و من پیش وی خواهم رفتن که با وی سخنی چند بگویم و چیزی چند بر وی عرضه کنم. باشد که دل وی نرم شود و دست از دین ما و خدایان ما بدارد و زیادت تفرقه در میان قوم نیفکند و مفسده به دست نیورد.» گفتند «شاید.»

عتبه برخاست و بر سید آمد و پیش وی بنشست و گفت «ای محمد، تو بزرگ و عزیز مایی و مهتر و بهتر مایی. لیکن تو پیامده ای و دینی نو نهاده ای و فرقت در میان قوم افکنده ای و خدایان ما را عیب می کنی و دین ما را تباه می کنی. و قوم قریش از این معنی عظیم پراکنده خاطر می شوند و از تو می رنجند و اندیشه های بد در حق تو می کنند. اکنون، اگر مقصود تو از این کار مالی و نعمتی ست که تو را به دست آید، تا ما از بهر تو در قریش توزیعی کنیم و چندان مال تو را حاصل کنیم که اندر جمله ی عرب کس به نعمت و ثروت تو نباشد. و اگر تو را مقصود جاهی و حشمتی ست، تا جمله ی مهتران قریش هر روز به خدمت تو آییم و هر آن چه تو فرمایی، ما آن کنیم و از حکم تو به در نرویم. و اگر تو را مقصود مملکت است و فرمان دادن، تا ما جمله با تو بیعت کنیم و تو را پادشاه خود گردانیم و جمله پیش تو کمر خدمت بندیم. و اگر نه که تو را خیالی مستولی شده است و از

### در سخن گفتن عتبه

دیو تو را وسوسه‌ای روی نموده است که تو را آن از خود دفع نمی توانی کردن، تا ما اطبای عالم جمع کنیم و هر چه بذل می‌باید کردن بذل کنیم تا مداوات تو کنند و این خیال و وسوسه از تو بیرون برند. و ما این همه مُراد تو برگیریم و تو ما را بگذاری و تعرّض دین ما و خدایان ما نرسانی.»

چون عتبه این سخن بگفت و از سخن فارغ شد، سیّد گفت «یا عتبه، فارغ شدی و آن چه پیش تو بود، جمله بگفتی؟»

عتبه گفت «بلی.»

سیّد گفت «یا عتبه، اکنون تو نیز بشنو تا من چه گویم!»

عتبه گفت «بگو ای محمّد، تا چه خواهی گفتن!»

سیّد آغاز کرد و گفت «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. حَا مِيم. تَنْزِيلٌ مِنَ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. كِتَابٌ فَصَّلَتْ آيَاتُهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ بَشِيرًا وَ نَذِيرًا فَأَعْرَضَ أَكْثَرُهُمْ فَهُمْ لَا يَسْمَعُونَ.»

چون عتبه این بشنید، او را عَجَب آمد. بعد از آن، مُتمکن بنشست و مُستمع می‌بود. سیّد می‌خواند تا بر سر سجده رسید. سیّد سجده کرد. چون از سجده فارغ شد، روی باز عتبه کرد و گفت «بشنیدی، یا عتبه؟»  
گفت «بلی.»

پس سیّد گفت «بدان که این کار که من به آن آمده‌ام این است: خواندن قرآن و دعوت شما به راه ایمان. پس اگر قبول کردید و به راه ایمان در آمدید، ما را با مال شما و جاه شما کاری نیست و مرا از شما هیچ مقصودی دیگر نیست. و اگر نه و قبول نکنید و دعوت مرا پاسخ ندهید، اگر شما همه‌ی عالم به من دهید، من از سر این کار نروم و هر روز که برآید، بیشتر گویم و بهتر گوشم.»

عتبه مردی زیرک بود. چون سخن وی بشنید، دانست که کار نه آن حساب دارد که وی تصوّر کرده بود و آن چه سیّد گفت سخن حق بود و سخن باطل و مُحال در آن ننگجد. و او را مُحَقَّق شد که مقصود سیّد از این دعوت که می‌کند، غرض او از اغراض دنیاوی نیست. آن‌گاه، برخاست و باز بر قوم آمد.

چون قوم وی را بدیدند که می‌آمد از دور، وی را بشناختند که وی بر آن حال نیست که از پیش ایشان می‌رفت. با هم گفتند «به خدای که محمّد عتبه را بفریفت و عتبه از آن



حال که بود بگردیده است.» چون عتبه بنشست، گفتند «چه کردی، یا ابوولید؟» (و کُنیتِ عتبه «ابوولید» بود.)

عتبه گفت «ای قوم، این سخن که من از محمد شنیدم، هرگز مثل آن از کس نشنیدم (یعنی «قرآن») و من می‌دانم که آن سخن نه شعر است و نه سحر است و نه سخن کاهنان است و نه سخن افسونگران و دروغزنان است. اکنون، من شما را نصیحتی کنم. اگر آن بشنوید و کار از آن بکنید، هر خلل که از آن به شما رسد، من تاوان بکشم و جواب بدهم.»

گفتند «بگوی!»

عتبه گفت «ای قوم، بدانید که من به غورِ کارِ محمد رسیدم و نیک بدانستم و محمد را از این کار مقصود نه مال است و نه جاه است و نه مملکت است و نه سلطنت است. مقصودِ وی چیزی دیگر است و وی همچنان که با شما خطاب می‌کند و شما را به دین خود می‌خواند، با دیگر قبایلِ عرب همچنین می‌کند. و اکنون، شما او را به حال خود واگذارید و تعرضِ وی مرسانید و خصمیِ وی مکنید و نه خیر با وی گویند و نه شر. که کارِ وی از دو حال بیرون نباشد: یا آن که قبایلِ عرب از بیرون، خود به خصمیِ وی برخیزند و او را هلاک کنند و آن‌گاه به سعیِ دیگران مُرادِ شما برآید و خونی در میانِ قوم و قبیله نیفتاده باشد — چه اگر شما محمد را بکشید، ضرورتِ بنی‌هاشم و بنیِ مطلب انتقامِ وی از شما بازخواهند و فتنه و عداوت در میانِ قوم باقی بماند — یا آن که وی بر جمله‌ی عرب غلبه کند و ظفر یابد و همه را مُسَخَّر و مُنقادِ خود گرداند، آن‌گاه هم عِزِّ وی باشد و هم عِزِّ شما و هیچ قوم از شما بزرگ‌تر و به وی نزدیک‌تر نباشد.»

چون عتبه این سخن بگفت، قوم با یکدیگر نگرستند و گفتند که «محمد او را از راه برده است و او را فریفته و مغرور گردانیده است.» و روی بازِ عتبه کردند و گفتند «ای عتبه، سحرِ محمد در تو کار کرده است و تو را از راه برده است.»

عتبه گفت «ای قوم، آن چه رای و صواب دیدنِ من بود این بود که با شما گفتم. باقی شما

دانید.»

## در اقتراح قوم قریش

محمد ابن اسحاق گوید بعد از آن که حمزه به اسلام درآمده بود و عتبه ابن ربیعہ آن سخن ها گفته بود، اسلام در قبایل قریش فاش می شد و زن و مرد، روز به روز، به اسلام می آمدند. و مهتران قریش چون چنان دیدند، در نهادند و هر کس که مسلمان می شد، او را می گرفتند و محبوس می داشتند و صداع بسیار می داشتند تا ترک مسلمان می بگوید و او را باز دین خود آورند. و همچنین، مرد هر جای بازداشته بودند و می نگرستند تا چون بدانند که کسی از ایشان رغبت مسلمان می نموده باشد، او را بگیرند و چوب زنند و نگذارند که به اسلام درآید. لیکن باز آن که این همه می کردند، فایده نمی داشت و هر روز که می بود رغبت مردم در مسلمان می ظاهر می شد و بیشتر به اسلام می آمدند. و قریش از آن در غصه می بودند و به هیچ حال، دفعی و منعی نمی توانستند کرد و هیچ چاره ای نمی دانستند. بعد از آن، اشراف و بزرگان قوم، مثل عتبه و شیبه و ابوسفیان ابن حرب و نضر ابن حارث و ابوالبختری ابن هشام و اسود ابن مظلب و ابوجهل ابن هشام و امیه ابن خلف، جمله در فنای کعبه حاضر شدند و با یکدیگر مشورت کردند و گفتند «نمی دانیم که چه تدبیر کنیم با این مرد (یعنی محمد) که دین ما را به خلل آورد و قوم ما را از راه ببرد و خدایان ما را دشنام داد. اکنون، بیشتر از آن که ما وی را هلاک کنیم، عذر کار خود پیش مردم پیدا می باید کردن، تا مردم ما را بعد از آن ملامت نکنند.»

چون این سخن بگفته بودند، کس فرستادند بر سید و او را گفتند «بزرگان و اشراف قوم تو حاضرند و با تو سخنی دارند.»

سید گمان برد که ایشان را رغبتی در اسلام ظاهر شده است تا او را بر خود می خوانند. و سید عظیم حربص بود بر اسلام ایشان. چون وی را چنان بگفتند، در حال برخاست و پیش ایشان رفت و بنشست.

و مهتران قوم قریش گفتند «ای محمد، ما از بهر آن تو را خواندیم تا با تو سخن گوئیم.»

سید گفت «بگوئید!»

### در اقتراح قوم قریش

گفتند «ای محمد، هیچ کس در قبایل عرب ندیدیم که با قوم خود چنین کرد که تو کردی. دین ما را به خلل آوردی و قوم ما را از راه بردی و خدایان ما را دشنام دادی و نسبت کفر و ضلالت بر ما نهادی و هر چه بدتر بود با قوم خود بکردی. اکنون، تو با ما بگوی تا تو را مقصود از این کار چیست؟ اگر تو را مقصود مال است، تا مالهای خود تو را بذل کنیم و اگر تو را مقصود سلطنت است و پادشاهی، تا تو را بر خود پادشاه گردانیم و اگر نه که تو را وسوسه از دیو بر تن مستولی شده است، تا ما اطبای جهان جمع کنیم و از بهر مداوات تو هر چه ما را باشد صرف کنیم. ما این همه مُراد تو برگیریم و رضای تو بجوئیم، تو دست از دین ما و خدایان ما بدار!»

سید جواب ایشان بداد و گفت «ای قوم، مرا از شما نه مال می باید و نه مُلک و نه جاه و نه سلطنت. لیکن من رسول خدایم و خدای مرا بر شما فرستاده است و قرآن به من فرستاده است تا رسالت حق به شما گزارم و شما را به بهشت بشارت دهم و از دوزخ شما را بیم کنم. پس اگر قبول کردید، خیر دنیا و آخرت آن شما را باشد و اگر نه، صبر می کنم تا خدای چه تقدیر کرده است میان من و شما.»

و چون سید چنین جواب ایشان باز داد و نومید شدند از آن که وی رضای ایشان خواهد گرفت یا چیزی از ایشان قبول خواهد کرد، به اقتراح و سؤال درآمدند و گفتند «ای محمد، چون چنین است که تو می گویی و تو پیغامبر خدایی و رسول بحق و این دعوی که می کنی راست است، پس چنان که خود می بینی، مکه جایی تنگ است و آبی و عمارتی ندارد، اکنون تو دعا به خدای کن و از خدای درخواه تا این کوه های مکه از جای بردارد و صحرائی فراخ در حوالی مکه بازدید آورد و چشمه های آب در آن روان کند و رودها در آن بیاشد — همچنان که در زمین شام و عراق گشوده است — تا ما به آن عمارت و زراعت می کنیم. و دیگر دعا کن و از خدای درخواه تا از اسلاف ما، قُصی ابن کلاب زنده گرداند و بر صدق رسالت تو گواهی دهد. پس چون تو چنین بکرده باشی، ما به تو ایمان آوریم.»

سید گفت «مرا نه از بهر این فرستاده اند — که مرا از بهر آن فرستاده اند تا رسالت حق به شما گزارم. اگر قبول کردید، خیر دنیا و آخرت یافتید و اگر قبول نکنید، من صبر می کنم تا خدای چه حکم می کند میان من و شما.»

دیگر گفتند «ای محمد، چون تو این نمی کنی و رضای ما به دست نمی آوری، از خدای

درخواه تا فریشته از آسمان بفرستد تا بر صدق رسالت تو گواهی دهد و هر چه تو گویی باور کنیم!»

سید گفت «مرا نه از بهر آن فرستاده‌اند.»

دیگر گفتند «ای محمد، ما تو را مالی و ملکی نمی‌بینیم و تو هم چون مردم دیگر، از بهر معاش به بازار می‌روی و این کار که تو دعوی می‌کنی، ضرورت آن را اسبابی به کار می‌باید. پس اگر از خدای درخواهی تا تو را گنجهای زر و سیم بدهد و آنها را روان تو را بدهد و باغها و بستان‌ها تو را به دست آورد تا ثروت و نعمت تو از آن دیگران زیادت شود و فضل و مهتری تو بر همگان ظاهر شود، ما ایمان به تو آوریم و تصدیق رسالت تو کنیم.»

سید گفت «مرا از بهر این فرستاده‌اند. مرا از بهر ادای رسالت فرستاده‌اند تا رسالت حق به شما گزارم. اگر قبول کردید، خیر دنیا و آخرت شما را باشد و اگر نه، صبر کنم تا خدای چه حکم کند. و بدانید — ای قوم — که این همه اقتراح که شما از من کردید نزد خدای سهل است، لیکن مرا فرموده است که این چنین از وی درخواهم.»

آن‌گاه، گفتند «ای محمد، چون این التماس‌ها هیچ به جای نمی‌آوری، ما بر تو ایمان نمی‌آوریم و خداوند خود را بگوی تا از آسمان بر ما عذاب فرستد — اگر قادر است و عذاب می‌تواند فرستادن، همچنان که دعوی می‌کنی.»

سید گفت «عذاب فرستادن به اختیار خداوند باز بسته است. اگر خواهد، بفرستد و اگر خواهد، نفرستد.»

آن‌گاه، گفتند «ای محمد، خداوند تو نمی‌دانست که با تو این مجلس خواهیم ساختن و این سؤال خواهیم کردن تا تو را بیاموختی که جواب ما چه گونه می‌باید دادن و اگر ما به تو نگریم و ایمان نیاوریم، او بر سر ما چه عذاب خواهد فرستاد و تو را از آن خبر دادی که ما را به چه عذاب گرفتار خواهد کرد؟ این همه بایستی که خداوند تو را از پیش خبر باز داده بودی، اگر چنان است که خداوند تو عالم‌الأسرار است و هیچ بر وی خافی نیست. و لیکن ای محمد، ما را گمان چنان است که این همه رحمان یمامه تو را می‌آموزد و تلقین می‌کند و ما به رحمان یمامه هرگز ایمان نخواهیم آوردن. و بدان ای محمد که به هر نوعی پیش رضای تو باز آمدیم و هر چه ما را بود از مال و جاه، بر تو عرض کردیم و تو هیچ از ما قبول نکردی و در بند رضای ما نشدی و به هیچ نوع مراد ما نطلبیدی. اکنون،

ما اقامتِ عذرِ خود بنمودیم و ما را پیش از این طاقتِ تحملِ نماند و بعد از این، تدبیرِ آن کنیم که ما تو را هلاک کنیم یا تو ما را به هلاک آوری.»

چون این سخن بگفتند، یکی برخاست و گفت «ای محمد، ما فریشتگان می پرستیم که ایشان دخترانِ خدایند.»

دیگری برخاست. گفت «ای محمد، ما به تو ایمان نیاوریم، تا تو خدای و فریشتگان به گواهی بیاوری و گواهی دهند که تو پیغامبرِ خدایی.»

و عبدالله ابن اُمیّه — که عمّه زاده‌ی سیّد بود — برخاست و گفت «ای محمد، ما به تو ایمان نیاوریم تا آن گاه که نردبانی بر آسمان نهی و به آن نردبان به بالا می روی و به آسمان روی و باز از آن جایگاه فرود آیی و با خود چهار گواه از فریشتگان بیاوری تا گواهی دهند که تو پیغامبرِ خدایی. و چون این همه بکرده باشی، مرا گمان چنان است که هم ایمان نیاوریم به تو.»

سیّد چون دید که قوم دست به غوغا آوردند و هر یکی هرزه‌ای آغاز کردند، دل‌تنگ شد و از پیش ایشان برخاست و به خانه باز رفت.

چون سیّد به خانه باز رفته بود، ابوجهل روی باز قوم آورد و گفت «ای قوم، مرا بیش طاقتِ نماند از این مرد. (یعنی محمد.) دینِ ما را تباه کرد و خدایانِ ما را بیازرد و رقمِ کفر و ضلالت بر ما کشید و فرقت در میان قوم درافگند. و ما این همه از دنباله‌ی وی برفتیم و مُرادِ وی بطلبیدیم و او به هیچ گونه التفات به ما نکرد و در بندِ رضایِ ما نشد. اکنون، من با خدای عهد کردم که فردا چون به مسجد درآید و نماز می کند، سنگی بزرگ بگیرم و مترصد شوم تا وی سر به سجود نهد و من آن سنگ بر سرِ وی فروکوبم و او را بکشم و خود را و قومِ خود را از وی خلاص دهم. چون وی را بکشته باشم، آن گاه شما دانید: اگر خواهید، مرا به دستِ بنی هاشم دهید تا به عوضِ محمد بازکشند و اگر خواهید، مدهید.» و سیّد در آن وقت نماز به بیت‌المقدس می کردی، لیکن میانِ رُکنِ یَمانی و حَجْرِ الْأَسْوَدِ بازایستادی و نماز کردی، چنان که روی هم در کعبه داشتی و هم در بیت‌المقدس. پس، روزِ دیگر، سیّد بیامد و میانِ رُکنِ یَمانی و حَجْرِ الْأَسْوَدِ، بر قاعده‌ی خود بیستاد و نماز می کرد. تا ابوجهل بیامد و سنگی برداشت و در گوشه‌ای بنهاد و بیستاد. و قومِ قریش بیامدند و بازایستادند و انتظار همی کردند تا ابوجهل چه خواهد کرد.

چون سیّد در سجود شد، ابوجهل درآمد و آن سنگ خواست تا بر سرِ سیّد فروکوبد.

### در اقتراح قوم قریش

در حال، دستهای وی خشک شد و آن سنگ از دست وی در افتاد و گونه‌ی رویش زرد شد و بترسید و باز پس دوید.

قوم چون وی را چنان دیدند، پذیره‌ی وی باز شدند و گفتند «ای ابوالحکم، این چه حال است که تو را افتاد؟» (و ایشان ابوجهل را «ابوالحکم» گفتندی.)

ابوجهل گفت «چون نزدیک محمد شدم تا آن سنگ بر سر وی زخم، ازدهایی بر مثال اشتری سرمست دیدم که بیامد و دهان باز کرد و خواست تا مرا فرو برد. من از وی بترسیدم و گونه‌ی روی من بگردید و دستهای من خشک شد و بگریختم و باز پس آمدم.»

قریش از آن تعجب کردند، لیکن هم ایمان نیاوردند.

بعد از آن، چون آن حکایت پیش سید باز کردند، گفت «آن جبرئیل بود و اگر ابوجهل نزدیک من آمدی، جبرئیل او را هلاک کردی.»

چون ابوجهل آن چنان بگفت، نضر ابن حارث بر پای خاست و گفت «ای قریش، بیش از این خود را مغرور مدارید — که این کار که محمد دعوی می‌کند سختتر از آن است که شما می‌پندارید. و محمد چون جوان بود و این دعوی نکرده بود، شما او را امین می‌گفتید و هر چه وی گفتی او را راست می‌داشتید. این ساعت که سپیدی در محاسن وی پیدا شد و این دعوی آغاز کرد، شما او را به دروغ باز داده‌اید؟ گاه او را شاعر گوید و گاه او را ساحر می‌خوانید و گاه می‌گویند که وی کاهن است. و به خدای که وی نه شاعر است و نه ساحر و نه کاهن، چرا که من آنفاس و دم ساحران بدانسته‌ام و بشناخته‌ام و نفس و دم محمد چون نفس و دم ایشان نیست و انواع شعر عرب بخوانده‌ام و موازین آن بدانسته‌ام و نظم سخن محمد چون نظم شعر ایشان نیست و اشارت و عبارت کاهنان بدانسته‌ام و با ایشان نشست و خاست کرده‌ام و حرکات و سکانات ایشان بدیده‌ام و عبارت و اشارت محمد و حرکات و سکانات او چون ایشان نیست. و من این سخن‌ها از بهر آن گفتم تا بیش از این شما غافل نباشید و تدبیر کار وی بجویند — که این کار که محمد پیش گرفته است بزرگتر از آن است که شما صورت بسته‌اید.»

و این نضر ابن حارث از شیاطین قریش بود و مردی ظالم بود فتنه‌انگیز و غرض وی از این سخن‌ها آن بود تا قریش زیادت اغرا کند بر عداوت سید و ایشان را زیادت تحریض کند به آن که وی را برنجانند و از کار وی غافل نباشند. و او خود پیوسته سید را

رنجانییدی و با وی عداوت کردی و مُعارضه‌ی «قرآن» نمودی. و هرگاه که سید مجلس ساختی و تبلیغ رسالت کردی و «قرآن» کلام الله بر ایشان خواندی، چون وی از این مجلس برخاستی، این نضر ابن حارث پیامدی و باز جای سید نشستی و قصه‌ی رستم و اسفندیار آغاز کردی و حکایت ملوک عجم برگرفتی و بگفتی و مردم بر سر وی گرد می‌آمدند و آن‌گاه، ایشان را گفتی «نه این سخن که من می‌گویم بهتر از آن است که محمد می‌گوید؟ لا والله و این حکایت خوشتر است از آن که وی می‌گوید.»

تا حق تعالا آیت در حق نضر ابن حارث فرو فرستاد و باز نمود در آن که وی از جمله‌ی دوزخیان است و از جمله‌ی خاسران و بدبختان است. و همچنین، در «قرآن»، هر جای که «أساطیر الاولین» بیامده است، در حق وی فرو آمده است، چرا که وی بود که می‌گفت «این قرآن که محمد بیاورده است، مثل افسانه‌ی پیشینیان است و مانند حکایت و سرگذشت ایشان است و من خود از آن بهتر می‌دانم.»

و این نضر ابن حارث سفر بسیار کرده بود و در ولایت عجم بسیار گردیده بود و قصه‌ی رستم و اسفندیار آموخته بود و حکایت ملوک عجم بدانسته بود و او را فصاحتی عظیم بود و چون سید پیامدی و «قرآن» بر خواندی و حکایت و قصه‌ی پیغامبران بر آن یاد کردی و حکایت وقایع عاد و ثمود و فرعون و هامان بگفتی و از عجایب آسمان و زمین خبر باز دادی، نضر ابن حارث گفتی «من بهتر از این توانم گفت.» و قصه‌ی رستم و اسفندیار و ملوک عجم برگرفتی و بگفتی و مردمان را خوش آمدی و تعجب کردند و کافران گفتندی «این حکایت که نضر ابن حارث گوید، خوشتر از آن است که محمد می‌گوید.»

پس چون نضر ابن حارث قریش را آن بگفت، قریش جمله او را گفتند «تو و عقبه ابن ابی معیط به مدینه باید رفتن و از اخبار یهود خبر محمد پرسیدن و احوال وی باز دانستن — که ایشان اهل کتابند و علمای یهودند و علمای تورات و انجیلند و اگر این محمد پیغامبر خدای است، هرآینه ایشان احوال وی از تورات و انجیل بدانسته باشند و صفت و نعت وی از اسلاف شنفته باشند.»

نضر ابن حارث گفت «شاید. من بروم.»

پس نضر ابن حارث و عقبه ابن ابی معیط — هر دو — برخاستند و به مدینه رفتند و اخبار یهود بدیدند و ایشان را گفتند «ما به بر شما آمده‌ایم تا از شما احوال این مرد باز دانیم

### در اقتراح قوم قریش

— یعنی محمد. چرا که شما اهل کتابید و از تورات و انجیل احوال وی بدانسته‌اید و مراسم و معالم نبوت بشناخته‌اید و فرق میان دعوی صادق و کاذب بتوانید کردن و سخن حق از باطل بتوانید شناختن. و این محمد پیامده است و دعوی پیغامبری آغاز کرده است و دین ما را باطل می‌کند و خدایان ما را دشنام می‌دهد و رقم کفر و ضلالت بر ما می‌کشد و سخنی عجب می‌گوید و قرآنی غریب همی خواند. تا شما در کار وی چه می‌بینید و ما را چه می‌فرمایید؟» و بعد از آن که این حکایت کرده بودند، نعت و صفت سید با ایشان بگفتند.

علمای یهود گفتند «بروید و او را سه مسئله پرسید. اگر جواب به صواب باز دهد، بدانید که وی پیغامبر صادق است و اگر جواب نتواند دادن، پس بدانید که وی پیغامبر نیست و این دعوی که همی کند دروغ و باطل است. اول او را از قصه‌ی اصحاب کَهِف پرسید و دوم او را از حکایت ذوالقرنین پرسید، سوم او را از حقیقت روح پرسید.» ایشان برخاستند و باز مکه آمدند و احوال با قریش بگفتند که احبار یهود ما را چنین و چنین بگفتند.

پس قوم قریش برفتند و سید را از آن سه مسئله پرسیدند. سید گفت ایشان را «بروید و فردا باز پرس آید تا جواب شما باز دهم.» و نگفت «ان شاء الله.»

روز دیگر، جبرئیل نیامد و جواب نیاورد. همچنین، پانزده روز بگذشت و جبرئیل فرود نیامد.

سید عظیم دل‌تنگ شد و کافران به سخن درآمدند و گفتند «محمد را وعده به یک روز داده است و اکنون پانزده روز بگذشت و جواب مسئله باز نداد. اکنون پیدا شد که وی پیغامبر خدای نیست و این دعوی که می‌کند دروغ و باطل است.» و از این جنس هرزه‌ها می‌گفتند و آرجاف‌ها می‌افگندند. و سید آن را می‌شنید و می‌رنجید عظیم. تا بعد از پانزده روز، جبرئیل فرود آمد و سورت «کَهِف» فرود آورد و قصه‌ی اصحاب کَهِف در آن پیدا کرد و حکایت ذوالقرنین در آن بیاورد و از مسئله‌ی روح در سورت «بنی اسرائیل» خبر باز داد که جواب آن چه گونه باید گفت. آن‌گاه، سید آن جماعت مشرکان را که امتحان از وی کرده بودند به آن مسئله‌ها، بر خود خواند و سورت «کَهِف» بر ایشان خواند و قصه‌ی اصحاب کَهِف با ایشان بگفت و حکایت ذوالقرنین با



در خواندن «قرآن» به آواز بلند

ایشان بکرد و از مسئله‌ی روح ایشان را خبر داد.  
آن‌گاه، ایشان بعضی اقرار دادند و بعضی بر انکار بماندند و به اسلام نیامدند.  
محمد ابن اسحاق گوید که چون جبرئیل فرود آمد و سورت «کهف» فرود آورد، سید  
عظیم خرم شد و شاد گشت. بعد از آن، با جبرئیل عتاب کرد و گفت «ای جبرئیل، دیر  
باز آمدی تا مرا گمان‌ها و اندیشه‌های مختلف افتاد.»  
جبرئیل گفت «ای محمد، ما به فرمان خدای فرود می‌توانیم آمدن. و سبب دیر آمدن  
من — ای محمد — آن بود که چون کافران از تو سؤال کردند، تو ایشان را وعده دادی که  
فردا جواب سؤال‌های شما باز دهم و نگفتی *إِنْ شَاءَ اللَّهُ*. پس ما به غرامت آن که تو کلمه‌ی  
*إِنْ شَاءَ اللَّهُ* فراموش کردی، چند روز قدام از تو باز گرفتیم. تا چون دیگر بار کسی وعده  
دهی و گویی که فردا چنین کنم، خدای را یاد داری و گویی *إِنْ شَاءَ اللَّهُ*.»

## در خواندن «قرآن» به آواز بلند

محمد ابن اسحاق گوید چون حق تعالی بیان آن مسائل که امتحان کرده بودند فرو فرستاد،  
بعد از آن، قریش را یقین شد که سید پیغامبری بحقیقت است و بحق است و آن چه  
می‌گوید از قبیل حق می‌گوید. لیکن حسد و شقاوت ایشان را دامنگیر شد و لجاج و عناد  
پیش گرفتند و ایمان نیاوردند. و چون به هیچ طریق در کار سید خللی نتوانستند آوردن،  
یکدیگر را گفتند «ای قوم، ما به حجّت با محمد بر نیاییم. اکنون، بیایید تا گوش فرا سخن  
وی نکنیم و هیچ از وی نشنویم و هر چه گوید به سُخریه برافکنیم و آن را لغو و باطل  
انگاریم. باشد که به این طریق بر وی غلبه توانیم کردن.»

پس چون قریش این مواضع کرده بودند و این توطئه بنموده بودند، هرگاه که سید  
در نماز ایستادی و «قرآن» خواندی، ایشان غلبه بر آوردندی و دور باز پس رفتندی تا  
آواز «قرآن» نشنیدندی و به گوش ایشان نرسیدی و اگر کسی خواستی که استماع «قرآن»  
کردی، از بیم ایشان نیارستی.

و جز سید در آن وقت از صحابه کسی دیگر آواز به «قرآن» بلند نمی‌یارست داشتن. و

در خواندن «قرآن» به آواز بلند

اول کسی از صحابه که آواز به «قرآن» برداشت، عبدالله ابن مسعود بود. و حکایت آن چنان بود که روزی صحابه جمع آمده بودند و گفتند «این کافران قرآن از ما نشنیدند. اکنون، کی باشد که آنجا که مجلس ساخته‌اند برود و آواز بردارد و قرآن بلند برخواند؟» عبدالله ابن مسعود گفت «من بروم.»

صحابه او را گفتند «تو مردی ضعیفی و نه نیز قبيله و عشیره‌ای داری و ترسیم که قریش تو را برنجاند.»

عبدالله ابن مسعود گفت «باکی نباشد.»

پس، بگذاشت تا چاشتگاه گرم شد و مهتران قوم قریش جمله در مقام ابراهیم جمع آمدند. عبدالله ابن مسعود برخاست و برفت و آواز برداشت و سورت «رحمان» آغاز کرد و گفت «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. عَلَّمَ الْقُرْآنَ. خَلَقَ الْإِنْسَانَ. عَلَّمَهُ الْبَيَانَ.» همچنین آواز برداشته بود و سورت می‌خواند و مهتران قریش با یکدیگر می‌نگرستند و گفتند «ابن امّ عبد چه می‌گوید؟» (یعنی عبدالله ابن مسعود.)

گفتند «قرآن می‌خواند که محمد بیاورده است.»

آن‌گاه، ایشان برخاستند و در عبدالله آویختند و او را می‌زدند و عبدالله همچنان به آواز می‌خواند تا سورت «رحمان» تمام بخواند.

زهری گوید شبی ابوسفیان ابن حرب و ابوجهل ابن هشام و اخنس ابن شریق ثقفی از خانه‌های خود به در آمدند تا استماع «قرآن» از سید کنند. و سید در خانه‌ی خود نماز کردی و «قرآن» در نماز به آواز بلند برخواندی. پس ایشان هر یکی به گوشه‌ای بیستادند و استماع «قرآن» از سید همی کردند تا صبح برآمد، چنان که کس ایشان را نمی‌دید.

روز دیگر، با هم جمع آمدند و ملامت یکدیگر کردند که «نمی‌بایست استماع قرآن از محمد کردن — که اگر مردم ما را ببینند که استماع از وی می‌کنیم، ایشان را گمان افتد که قرآن حق است و آن‌گاه بروند و به محمد ایمان آورند.»

این بگفتند و برفتند و چون دیگر شب درآمد، ایشان را هوس برخاست و بیامدند و پنهان جایی بنشستند و استماع «قرآن» از سید می‌کردند تا صبح برآمد.

روز دیگر، چون ایشان را اجتماع افتاد، با یکدیگر گفتند «نزدیک است تا محمد دلهای ما را از راه ببرد و اگر ما یک بار دیگر استماع قرآن کنیم از وی، ضرورت دلهای ما از

در خواندن «قرآن» به آواز بلند

دست ما برود و چون دیگران برویم و بروی ایمان آوریم. اکنون، بیایید تا عهدی بکنیم که بعد از این استماع قرآن از محمد نکنیم.» پس، عهدی بکردند که دیگر بار «قرآن» نشنوند. بعد از آن، احنس ابن شریق برخاست و به خلوت بر ابوسفیان ابن حرب رفت و گفت «یا ابوحنظله (و کنیت ابوسفیان «ابوحنظله» بود)، رای تو در این قرآن که از محمد بشنیدی چیست؟»

ابوسفیان گفت «به خدای که سخنی سخت نیکو یافتم و بعضی از آن فهم بکردم و بدانستم که مراد از آن چیست و بعضی دیگر خود فهم نکردم و ندانستم که مقصود از آن چیست.»

احنس ابن شریق گفت «به خدای که من نیز همچین یافتم.»

پس هر دو برخاستند و به خلوت، بر ابوجهل رفتند و گفتند «ای ابوالحکم، رای تو در این قرآن که از محمد شنیدی چیست؟»

ابوجهل گفت «ای قوم، من چیزی شنیدم که به کاری باز آمدی. ولیکن من حقیقت حال با شما بگویم که این چیست که محمد پیش گرفته است.» گفتند «بگوی!»

گفت «بدانید که بنی عبدمناف که قبیله‌ی محمدند با ما که قریش هستیم پیوسته در شرف و بزرگی مُنازعت نموده‌اند. و ما در هر منصب که ایشان تصدی نمودند، مقابلی با ایشان بکردیم و مُجارات با ایشان بنمودیم، چنان که ایشان را با ما فضلی و تقدیمی در هیچ حال پیدا نشد. چرا که اگر ایشان طعام به درویشان دادند، ما نیز دادیم و اگر ایشان مردم را عطا بخشیدند، ما نیز بخشیدیم و اگر ایشان عاجز به خود پناه دادند، ما نیز دادیم و اگر ایشان تعصب و حمایت مردم بکردند، ما نیز بکردیم — چنان که در جمله‌ی افعال پرّ و افعال حسنه، ما با ایشان مُتساوی بودیم. چون هیچ دیگر نتوانستند کرد و در هیچ حال تقدیمی بر ما نتوانستند کردن، درآمدند و این محمد درآوردند تا بیامد و دعوی پیغامبری آغاز کرد و دینی دیگر نهاد و مردم را به دین خود دعوت کرد و هر ساعت گوید که وّحی از آسمان به من آمد، تا ما مقابلی با ایشان نتوانیم کرد و شرف و فضل ایشان بر ما ظاهر شود. اکنون، به خدای که من هرگز به محمد ایمان نیاورم و اگر سرم بپرند.»

چون ابوجهل چنین بگفت، ابوسفیان و احنس دانستند که وی سخن از حسد گفت. برخاستند و هیچ نگفتند و برفتند از پیش وی.

حکایتِ مُسْتَضْعَفَانِ که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

و بعد از آن، هرگاه که سید «قرآن» خواندی و قومِ قُرَیش را به راهِ اسلام دعوت کردی، از سرِ استهزا گفتند «ای محمد، گوشه‌های ما گران است و سخن تو نمی‌شنود و ده‌های ما غافل است و سخن تو فهم نمی‌کند و میان ما و تو حجاب است و ما تو را نمی‌بینیم و نمی‌توانیم دیدن. اکنون، تو برو و به کار خود باش — که ما به کار خود هستیم. تو را با ما کاری نیست و ما را با تو کاری نه.»

## حکایتِ مُسْتَضْعَفَانِ

### که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

محمد ابن اسحاق گوید کفارِ قُرَیش چون با سید و کبارِ صحابه‌ی وی هیچ نمی‌توانستند کرد و نمی‌یارسند ایشان را رنجانیدن، با هم مواضعت کردند و هر کس که عاجز تر بود از مسلمانان که وی را قبیله‌ای و عشیره‌ای نبود و مددی نداشت، او را می‌گرفتند و در عذاب می‌کشیدند و بعضی را به گرسنگی و بعضی را به تشنگی و بعضی را به آفتاب گرم، ایشان را می‌بردند و چوب می‌زدند، تا بعضی که در مسلمانان ضعیف حال بودند مُرْتَد می‌شدند و بعضی که قوی حال و صاحب نفس بودند، در بلا صبر می‌کردند و در مسلمانان ثبات می‌نمودند.

و از جمله‌ی مُسْتَضْعَفَانِ که کافران ایشان را عذاب می‌کردند، یکی پلّالِ حَبَشی بود. و پلّال مولایی بود از قبیله‌ی بنی جُمَح و بنده‌ی اُمیّه ابن خَلَف بود. و این اُمیّه ابن خَلَف عظیم بَغْضِ مسلمانان در دل داشتی و هر روز پلّال را برگرفتی و به بَطْحایِ مکه بردی و در میان ریگ گرم، در صمیمِ تابستان، برهنه او را بخوابانیدی و سنگی بزرگ بیاوردی و بر اشکم وی نهادی و گفتی «ای سیاه، یا به محمد کافر شو و لات و عُزّا را سجود بر، یا تا بمیری من تو را هر روز چنین عذاب می‌کنم.»

پلّال جواب دادی و گفتی «أَحَدٌ، أَحَدٌ.» یعنی من به جز خداوندِ یکتای بی‌همتا خدایی را نشناسم و به جز دینِ محمد دینی دیگر نخواهم.»

حکایتِ مُسْتَضْعَفَانِ که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

یک روز، وَرَقَه ابنِ نَوْفَلِ می‌گذشت، بِلَالِ را دید به آن صفت وی را عذاب می‌کردند و او می‌گفت «أَحَدٌ، أَحَدٌ. خداوندا، فریاد رس، فریادِ منِ بی‌چاره رس!» وَرَقَه ابنِ نَوْفَلِ بگریست و نزدیکِ بِلَالِ رفت و او را گفت «بِلال، صبر می‌کن و همچنین أَحَدٌ أَحَدٌ می‌خوان — که او باشد که فریادِ تو رسد.» و بعد از آن، روی به اُمیّه ابنِ خَلْفِ کرد و گفت «ای اُمیّه، شرم نداری از خدای که این بی‌چاره را چنین عذاب می‌کنی؟»

اُمیّه گفت «او را هر روز چنین عذاب خواهد بودن تا بمیرد یا به مُحَمَّدِ کافر شود.» وَرَقَه گفت «به خدای که اگر وی در این عذاب بمیرد، شهید میرد و من تُرَبَّتِ وی زیارتگاهی سازم و هر روز خویشتن را در آن می‌مالم.»

اُمیّه ابنِ خَلْفِ التَّفَاتِ به سَخْنِ وَرَقَه ابنِ نَوْفَلِ نکرد و بِلَالِ را همچنین عذاب می‌کرد. تا روزی، ابوبکر او را دید به آن صفت عذاب می‌کردند. روی به اُمیّه ابنِ خَلْفِ کرد و گفت «از خدای نمی‌ترسی که این مسکین را چنین عذاب می‌کنی؟ تا کی او را عذاب کنی؟ آخر، از خدای شرمی مدارا!»

اُمیّه ابنِ خَلْفِ گفت «ای پسرِ قُحَافَه، تو او را به زیان بردی و از بُتِ پرستیدن تو او را بازداشتی و به دینِ مُحَمَّدِ درآوردی. اکنون، تو وی را باز رهان و وی را از من بخر، اگر تو را بروی بخشایشی هست!»

ابوبکر گفت «مرا بنده‌ای هست سیاهی‌زنگی و هر چابکی که خواهی از دستِ او برآید و بِلَالِ مردی ضعیف است و از وی کاری برنیاید. او را به عوضِ بِلَالِ، از من بستان و بِلَالِ به من ده!»  
گفت «شاید»

ابوبکر زنگی را بداد و بِلَالِ را بستند و او را آزاد کرد.

و ابوبکر تا به مدینه رفت، هفت تن از مسلمانان که در دستِ کافران محبوس بودند بازخریده بود و آزاد کرده بود. از آن هفت تن، دو مرد بودند و پنج زن بودند. آن دو مرد یکی بِلَالِ حَبَشِی بود و یکی عامِر ابنِ فُهَیره. و فضایلِ بِلَالِ خود معلوم است و عامِر ابنِ فُهَیره هم از کِبَارِ صَحَابَه بود و در غزوی بَدْر و أَحَدِ حاضر شده بود و بعد از آن، با اصحابِ بئرِ مَعُونَه شهید شد. و این پنج تن زنِ دیگر اُمِّ عُبَیْسِ بود و یکی دیگر زَنَیره بود. و این زَنَیره بعد از آن که از بُتِ پرستیدن مسلمان شد، اتفاقاً، چون مسلمان شده

حکایتِ مُسْتَضْعَفَانِ که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

بود، چشمها از وی برفت. کافران سرزنشِ وی کردند و گفتند «ای زَنیره، لات و عَزَا چشمها از تو بازستدند، چون تو از دینِ ایشان بگردیدی.»

زَنیره گفت «لا والله — که لات و عَزَا نه منفعت به کسی توانند رسانیدن و نه مَضَرَّت. لیکن خدای خود چنین تقدیر کرده بود.»

و هم در شب که کافران سرزنشِ وی کرده بودند، زَنیره دلتنگ بَحُفَّت. روزِ دیگر، چون برخاست، حق تعالی چشمها به وی باز داده بود بهتر از آن که اول بود. کافران چون چنان دیدند، خجل شدند از آن سخن که گفته بودند.

دیگر نهدیه و دخترِ وی بود. و ایشان — هر دو — پرستارِ زنی بودند و از بهرِ آن که مسلمان شده بودند، آن زن پیوسته ایشان را رنجانیدی و کارهای سخت فرمودی. روزی، ابوبکر بر ایشان بگذشت. دید که آن زن ایشان را عذاب می‌کرد و کارهای سخت می‌فرمود. ابوبکر گفت «ای زن، این مسکینان را چند عذاب کنی؟ آخر، از خدای شرم نداری؟» بعد از آن، ابوبکر ایشان را — هر دو — بخرد و آزاد کرد.

و کنیزکی دیگر بود از قبیله‌ی بنی عدی و مسلمان شده بود و عمر او را عذاب می‌داد. و عمر در آن وقت به اسلام نیامده بود. و از جمله، یک روز، از بسیاری که وی را زده بود، رنجه شده بود و او را ملال آمده بود. بعد از آن، دست از وی برداشت و گفت «نه از آن دست از تو برداشتم که بر تو ببخشوادم، لیکن از بس که تو را بزدم ملول شدم.»

بعد از آن، ابوبکر آن کنیزکِ دیگر بخرد و آزاد کرد.

و از بس که ابوبکر آن جماعت از ضعیفان که مسلمان شده بودند و کافران ایشان را عذاب می‌کردند می‌خرد و ایشان را آزاد می‌کرد، پدرش — ابو قُحَافَه — روزی گفت «ای پسرِ من، اگر این بندگان که می‌خری و ایشان را آزاد می‌کنی باری جماعتی آقویا بودند که آخر روزی به کارِ تو باز آمدندی، اولاتر بودی از این مُشتی ضعیفان و زنان که ایشان را می‌خری و آزاد می‌کنی و هرگز به هیچ کارِ تو باز نیایند.»

ابوبکر جوابِ پدر باز داد و گفت «ای پدرِ من، من ایشان از بهرِ خدمتِ خدای می‌خرم، نه از بهرِ خدمتِ خود. ضعیفان و عاجزان خدمتِ خدای را بهتر شایند.»

و از جمله‌ی مستضعفان، عَمَّارِ ابنِ یَاسِرِ بود که کافران وی را عذاب می‌کردند و همچنین مادر و پدر و خاندانِ وی، جمله مسلمان شده بودند و ایشان را نیز عذاب

حکایتِ مُسْتَضْعَفَانِ که کافرانِ ایشان را عذاب می‌کردند

می‌کردند. و عَمَّارِ ابنِ یَاسِرِ از قبیله‌ی بنی مَخْزُومِ بود. مِهْتَرانِ قبیله‌ی بنی مَخْزُومِ بفرمودند و هر روز ایشان را برگرفتندی و به بَطْحَایِ مَکَّه بردندی و در ریگِ گرمِ ایشان را بخوابانیدندی و به انواعِ ایشان را عذاب کردند.

یک روز، سَیِّدِ برِ ایشان بگذشت. دید که ایشان را عذاب می‌کردند. نزدیکِ ایشان رفت و گفت «ای آلِ یَاسِرِ، صبر کنید در این عذاب — که فردا بهشتِ جَایِ شما خواهد بود.»

پس مادرِ عَمَّارِ در آن عذابِ هلاک شد. و هر چند او را عذاب می‌کردند و می‌گفتند «از دینِ مُحَمَّدِ بیزار شو،» مادرِ عَمَّارِ می‌گفت «رَبِّی اللهُ أَحَدٌ و دینی دینِ مُحَمَّدِ.»

و ابوجهل در این باب از همه‌ی قُرَیْشِ بتر بود و پیوسته به هر قبیله‌ای از قُرَیْشِ دویدی و ایشان را اِغْرا کردی تا جماعتی از ضعیفان که مسلمان شده بودند در میانِ ایشان عذاب کردند و در آن کوشیدندی که ایشان را از مسلمانی برآوردندی. و اگر کسی بودی که مسلمان شده بودی که او را در قبیله شَرَفِی و منزلتی بودی چنان که نیارستندی او را رنجانیدن، ابوجهل به سرزنش و ملامتِ وی درآمدی و گفتی «ای فلان، دیدی که چه کردی؟ دینِ آبا و اجدادِ رها کردی و به دینِ مُحَمَّدِ درآمدی؟ این هیچ عاقل نکند که تو کردی. ما چنان پنداشتیم که تو را عقلی و کفایتی هست. اکنون، بدانستیم که تو را هیچ کفایتی و رای نیست.» و از این جنس تعبیر کردی و مردم را به آن داشتی که به سرزنش و ملامتِ وی درآمدندی. و اگر تقدیراً مردی بودی بازرگان که به اسلام درآمدی بودی، مردم را بگفتی که با وی معاملات نکردندی و پیوسته در بندِ کارشکنی وی بودی و به هر طریق او را رنجانیدی و خُسرانِ مالِ وی طلبیدی.

ابنِ عَبَّاسِ گوید که صَحَابَه‌ی سَیِّدِ در عذابِ کُفَّارِ به حدِّی رسیدند که ایشان را رُخصه‌ی کلمه‌ی کُفرِ بودی که به ظاهر بگفتندی و خود را از عذابِ ایشان خلاص دادندی.

## در هجرتِ اصحاب به حبش

محمد ابن اسحاق گوید چون سید اصحاب خود را چنان دید معذب در دست کافران و آیت قتال نیامده بود که با کافران جنگ کردی، ایشان را دستوری داد تا به ولایت حبش هجرت کنند — پیش ملک نجاشی، و آن اول هجرت بود در اسلام. و سید گفت «ای صحابه‌ی من، اگر می‌خواهید، به زمین حبش هجرت کنید — که آنجا پادشاهی هست (یعنی نجاشی) که ظلم روا نمی‌دارد و پیش وی کسی بر کسی ظلم نمی‌تواند کردن. و زمین حبش زمینی نیکوست و در مردم آنجا جز صدق و راستی نباشد. و آن جایگاه می‌باشید تا خدای فرجی فرستد و آن‌گاه اگر خواهید، باز پیش من آید.»

پس صحابه چون اجازت از سید بیافتند، قصد حبش کردند.

نخستین کسی که هجرت کرد عثمان ابن عفان بود، با رقیه — دختر سید — که در خانه‌ی وی بود. و بعد از عثمان، ابو حذیفه ابن عتبّه ابن ربیعّه بود که هجرت کرد. و بعد از وی، زبیر ابن عوّام بود. و بعد از وی، مصعب ابن عمیر بود. و بعد از وی، عبدالرحمان ابن عوف. و بعد از وی، ابو سلمه ابن عبدالآسد ابن هلال. و بعد از وی، عثمان ابن مظعون. و بعد از وی، عامر ابن ربیعّه. و بعد از وی، ابو سبره ابن ابی رهم. و بعد از وی، سهیل ابن بیضا. این ده تن از صحابه آن بودند که پیشتر از همه به حبش هجرت کردند و سید عثمان ابن مظعون بر سر ایشان امیر کرد.

و بعد از ایشان، جعفر ابن ابی طالب هجرت کرد و بعد از جعفر، صحابه روی در نهادند و می‌رفتند، تا هشتاد و سه مرد از صحابه — بعضی با اهل و عیال و بعضی مجرد — به حبش هجرت کردند.

پس آن جماعت صحابه چون به حبش هجرت کردند و آن جایگاه مقام گرفتند، نجاشی ایشان را مراعات و تیمارداشت فرمود و دلخوشی بسیار داد و به فراغ دل عبادت حق تعالی می‌گزاردند و دین اسلام را می‌پرستیدند. نه ایشان را اندیشه از کسی بود و نه خوفی از دشمنی. و بعد از آن، شعرها بگفتند و حسن مجاورت ملک نجاشی و احسان وی با ایشان و شکر وی در همه انواع در آن باز نمودند و به مکه فرستادند با اصحاب دیگر از



مسلمانان.

محمد ابن اسحاق گوید که چون خبر به کافرانِ قُرَیش رسید که صحابه در حبش علیٰ احسنِ الحال روزگار می‌گذرانند و ملک نجاشی پیوسته ایشان را مُراعات و دلداری می‌کرد، حسد بردند و با یکدیگر مشورت کردند که «نباید گذاشتن که صحابه‌ی محمد چنین در حبش متمکن شوند و به این صفت در پیشِ ملک نجاشی منظور و مقبول باشند.» پس، اتفاق کردند و تحفه‌ای چند بسیار ترتیب کردند از بهرِ ملک نجاشی و بطارقه و از معروفانِ قُرَیش، عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص را راست کردند و ایشان را وصیت کردند تا بیشتر تحفه‌های بطارقه و خواص و حواشیِ ملک نجاشی بدهند و یک به یک ایشان را باز بینند و بعد از آن، تحفه‌های نجاشی از پیش بفرستند و آن‌گاه خود بروند و سخن بگویند و التماسی که ایشان را باشد عرض دهند. و غرضِ ایشان آن بود تا نجاشی صحابه‌ی سیدِ بازِ مکه فرستد و ایشان را دیگر بار در عذاب و فتنه افکند.

و ابوطالب — عمّ سید — چون از این حال آگاه شد و بدانست که قُرَیش رسولان خواهند فرستاد، چند بیت بگفت به تعریض، تحریضِ ملک نجاشی کرد تا قولِ رسولانِ قُرَیش نشنود و به عادت و قاعده‌ی خود، مُراعات از اصحابِ سیدِ باز نگیرد. و آن بیتها بنوشت و پنهانِ رسولانِ قُرَیش، به کسی داد تا به ملک نجاشی رسانند.

أمّ سلمه حکایت کند چون رسولانِ قُرَیش — عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص — به حبش آمدند، آن‌چنان که قُرَیش وصیت کرده بودند، اول تحفه‌های بطارقه رسانیدند و خواصِ ملک و با ایشان بگفتند که «ما از بهرِ آن به خدمتِ ملک آمده‌ایم که جماعتی از قومِ ما که غلامانِ ما بودند گریخته‌اند و آنجا آمده‌اند و مقام ساخته‌اند، تا ملک ایشان را به دستِ ما باز دهد و ما ایشان را به مکه باز بریم — بر اشراف و مهترانِ قوم.» و بعد از آن، بگفتند که «سببِ گریختنِ ایشان آن بود که در مکه مردی پیدا شده است و دعوی دروغ آغاز کرده و ایشان از میانِ قوم متابعتِ وی کردند و دینِ آبا و اجداد بگذاشته‌اند. چون مهترانِ قوم خواستند تا ایشان را تأدیب کنند و ایشان را به ملتِ آبا و اجداد باز برند، از پیشِ ایشان بگریختند و به آنجا آمدند. اکنون، چون ما پیشِ ملک سخن گوئیم، شما ما را یاری دهید و اشارت کنید به ملک تا ایشان را به دستِ ما باز دهد، تا ما ایشان را به مکه باز بریم. و اگر ملک گوید تا من بیشتر ایشان را حاضر کنم و سخن

ایشان بشنوم، باز آن مگذارید و با وی بگویید که ایشان جماعتی سفیهانند، چون در مجلس تو حاضر شوند و تو سخن ایشان بشنوی؟» و غرض عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص و دیگران از این سخن آن بود که می دانستند که چون ملک ایشان را حاضر کند و از ایشان بپرسد و ایشان احوال خود بگویند و «قرآن» — که کلام خدای است — پیش وی بخوانند، ملک میل به سخن ایشان کند و بداند که قریش به ناحق طلب ایشان می کنند: آن گاه، اجابت رسولان ایشان نکند و قول ایشان معتبر ندارد.

بطارقه و خواص ملک نجاشی ایشان را دلخوشی دادند چون تحفه ها بسته بودند و گفتند «شما فارغ باشید که ملک را به آن داریم که این جماعت در حال به شما باز دهد و شما ایشان را هر جای که خواهید می برید — که ملک را از بودن و رفتن ایشان هیچ سودی و زیانی ندارد.»

بعد از آن، تحفه های ملک نجاشی بیرون آوردند و به حاجبان و خواص وی دادند تا برسانیدند و او را آگاهی دادند که «رسولان از مهتران قریش رسیده اند و می خواهند که ملک را ببینند و سخنی که دارند در خدمت بگویند.»

ملک نجاشی ایشان را دستوری داد و برفتند و ایشان را بیاوردند.

چون بیامدند، تحیت و خدمت ملک بگزاردند. چون خدمت و تحیت وی گزارده بودند، بنشستند و سخن آغاز کردند و گفتند «ای ملک، مهتران قریش ما را به خدمت تو فرستادند، از بهر آن که جماعتی از سفیهان قوم از پیش ایشان بگریخته اند و این جایگاه آمده اند و مقام ساخته اند. و سبب گریختن ایشان آن بود که مردی در مکه پیدا شده است و دینی نو بنهاده است و ملتی دیگر آغاز کرده و از میان قوم، این جماعت نادان بودند و به سخن وی فریفته شدند و متابعت وی نمودند و دین آبا و اجداد رها کردند. و مهتران قوم چون این حال بدانستند، خواستند تا ایشان را تأدیب کنند، از پیش بگریختند و این جایگاه آمده اند و مقام ساخته اند. اکنون، التماس ما از خدمت آن است که ایشان را به دست ما باز دهی تا ما ایشان را به مکه بازبریم، بر مهتران قریش — که مهتران قوم به غور احوال ایشان بهتر رسند و مثالب و معایب ایشان بهتر دانند.»

چون ایشان این سخن ها گفته بودند، بطارقه و خواص ملک که بر پای ایستاده بودند به یکبار آواز برآوردند و گفتند «ای ملک، راست می گویند و ملک را از رفتن و بودن این جماعت سودی و زیانی نباشد و واجب کند التماس ایشان مبدول داشتن و این جماعت

را به دست ایشان باز دادن.»

چون این سخن بگفتند و این تعصب نمودند، نجاشی برخاست و گفت «لا وَاللَّهِ. جماعتی که از همه‌ی عالم جوار من اختیار کردند و از جمله‌ی پادشاهان روی زمین التجا به من آوردند، چه گونه من ایشان را به دست شما باز دهم؟ تا من ایشان را حاضر کنم و سخن ایشان بشنوم و کیفیت احوال ایشان باز دانم: آن گاه اگر اینان راست می‌گویند و به حق ایشان را باز می‌طلبند، من رضای اینان بجویم و عهد و پیمان از بهر ایشان بخواهم و ایشان را به دلخوشی گسیل کنم. و اگر اینان بر ایشان ظلم کرده‌اند و در حق ایشان خلاف کرده‌اند، من هرگز ایشان به دست شما ندهم و تا ایشان را مُراد باشد که در ولایت من باشند، من ایشان را تیارداشت کنم و مُراعات و شَفَقَت و احسان در حق ایشان هیچ کم نکنم.»

چون نجاشی چنین بگفت، همه خاموش شدند و آن گاه کس فرستادند و صحابه را بخواندند.

اُمّ سلمه گفت چون مرد نجاشی بیامد به بر صحابه و ایشان را بخواند، دانستند که ایشان را از بهر چه می‌خوانند. پس جمله به هم آمدند و با هم اتفاق کردند که پیش نجاشی چه گویند و جواب سخن وی چه دهند و اتفاق بر آن کردند که آن چه حق باشد بگویند و آن چه خدای و پیغامبر ایشان را فرموده است جواب ایشان باز دهند.

و نجاشی دین ترسایی داشت و فرموده بود و جمله‌ی اساقفه و ره‌آیین و جمله‌ی علمای ایشان حاضر کرده بودند و مصاحف‌های «تورات» و «انجیل» بگسترانیده بودند. چون صحابه در شدند، نجاشی روی به ایشان کرد و گفت «ای قوم، این چه دین است که شما آن را بر پای داشته‌اید؟»

از میان قوم، جعفر ابن ابی طالب به سخن درآمد و گفت «ای پادشاه، بدان که ما از قومی از اهل جاهلیت بودیم و بتان را می‌پرستیدیم و مُردار همی خوردیم و ارتکابِ فواحش می‌کردیم و قطعِ ارحام و رنجانیدنِ خاص و عام و ظلم بر ضعیفان و حیف بر همسایگان کار و عادت ما بود، تا خدای بر ما رحمت کرد و از میان قوم کسی را برانگیخت و او را به رسالت به ما فرستاد که وی به نَسَب و حَسَب از همه معروف‌تر و به صدق و امانت از همه مشهورتر، ما را به توحید و عبادت خداوند فرمود و از پرستیدن بتان ما را منع کرد و از جمله‌ی فواحش ما را نهی کرد و قرآن کلام الله بر ما می‌خواند و

احکام شریعت ما را می آموخت. آن گاه، از میان قوم، ما تصدیق وی نمودیم و متابعت وی می کردیم و به دین وی درآمدیم و ترک بُت پرستیدن بکردیم و آن چه وی ما را می فرمود به جای می آوردیم. پس قوم بر ما تعدی کردند و دست ظلم و ستم بر ما بگشودند و پیوسته ما را می رنجانیدند و در فتنه و بلا می افکندند، تا چون پیغامبر ما حال به آن صفت دید، ما را دستوری داد تا هجرت کردیم و به ولایت تو درآمدیم و این جایگاه مُقام ساختیم تا خدای فرجی فرستد. اکنون، قوم چون بدانستند که ما را این جایگاه خوش است و تو را با ما نظر عنایت است، حسد بردند و این رسولان بفرستادند تا تو ما را به دست ایشان بازدهی و ایشان ما را به مکه برند و دیگر باره ما را در بلا و فتنه افکنند.»

چون جعفر این سخن بگفت، نجاشی گفت «هیچ دانی از این قرآن که محمد به شما آورده است؟»

گفت «بلی.»

نجاشی گفت «برخوان!»

جعفر آغاز کرد و آواز برداشت و چون پاره‌ای از سورت «مریم» برخوانده بود، نجاشی و اساقفه که حاضر بودند، جمله به گریستن درآمدند و چندان بگریستند که دامن‌های ایشان از آب دیدگان تر شد.

آن گاه، نجاشی گفت «این سخن (یعنی قرآن) و آن چه عیسا آورده است هر دو از یک مشکات بیرون آمده است.» پس روی باز عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص کرد و گفت «برخیزید و بروید! به خدای سوگند می خورم که من ایشان را هرگز به دست شما ندهم.»

عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص — هر دو — برخاستند و دلتنگ از پیش نجاشی به درآمدند. چون به در آمده بودند، عمرو ابن عاص عبدالله ابن ابی ربیع را گفت «به خدای که من فردا باز بر نجاشی روم و سخنی بگویم در حق ایشان که نجاشی به آن دارم که ایشان را هلاک کند.»

عبدالله گفت «ای عمرو، این چندین مُبالغت نباید نمودن و این چندین سعی نباید کرد در هلاک ایشان — که اگر چه ایشان مخالف دین ما نموده‌اند، اما هم خویشان ما اند.»  
عمرو گفت «لابد باشد که من فردا بروم و این سخن بگویم.»

در هجرت اصحاب به حبش

عبدالله گفت «چه خواهی گفت؟»

عمر و گفت «بگویم که ایشان می گویند که عیسا بنده ای ست.»

روز دیگر، باز رفتند پیش نجاشی. عمرو ابن عاص گفت «ای مَلِک، تو خود نمی دانی

که این جماعت در حقّ عیسا چه می گویند؟»

نجاشی گفت «چه می گویند؟»

عمر و گفت «می گویند که عیسا بنده است. اگر می خواهی، ایشان را بخوان، تا بدانی

که من راست می گویم.»

نجاشی کس فرستاد و دیگر بار، صحابه را باز خواند.

اُمّ سلمه گفت چون رسول نجاشی بیامد و صحابه را بر خواند و احوال بگفت که ایشان

را از بهر چه می خواهند، همه دلتنگ شدند و با هم بنشستند و گفتند «چه گوئیم که ما از

این ورطه برهیم؟» اتفاق کردند که آن چه خدای و پیغامبر وی خبر باز داده است بگویند

و هیچ اندیشه نبرند از کس.

چون پیش نجاشی آمدند، نجاشی روی با ایشان کرد و گفت «ای قوم، شما در حقّ

عیسا ابن مریم چه گوئید؟»

جعفر ابن ابی طالب گفت «ای مَلِک، ما در حقّ عیسا آن می گوئیم که خدای و رسول

او بگفته است.»

نجاشی گفت «آن چیست؟»

جعفر گفت «عیسا بنده ای خدای است و رسول وی است و کلمه ای وی است و روح

وی است که به مریم فرستاد و در وی افکند تا به قدرت بی علتش، عیسا بی پدر از وی به

وجود آمد.»

چون جعفر این بگفت، نجاشی از آن تعجب کرد و چوب پاره ای برگرفت و گفت «ای

سُبْحان الله! آن چه گفت یک حرف از صفت عیسا، چنان که در تورات و انجیل بود، خطا

نکرد و نعت و صفت وی چنان که بود بگفت.»

بطارقه چون دیدند که نجاشی تصدیق جعفر کرد در صفت عیسا، ایشان را ناخوش

آمد و روی بگردانیدند و گردن کج کردند، چرا که اعتقاد ایشان در حقّ عیسا نه آن بود

که جعفر گفته بود.

لیکن نجاشی اعتقاد راست داشت و آن چه جعفر گفت بر وفق اعتقاد وی بود. چون

بطارقه سرگران کردند و روی بگردانیدند، نجاشی خشم گرفت و گفت «اگر خواهید، سرگران می‌دارید و اگر خواهید، مدارید — که اعتقاد من در حق عیسا این است که وی گفت.» (یعنی جعفر.) بعد از آن، روی باز صحابه کرد و گفت «ای قوم، بروید و دل خوش دارید — که اگر به پُری روی زمین زر و سیم پیش من فرو ریزند، من شما به دست رسولان قریش ندهم.» و بفرمود تا هدیه‌ها که آورده بودند برایشان رد باز کردند و گفت «این تحفه‌ها و هدیه‌ها باز ایشان دهید — که من رشوت نستادم و فرمان کس نبرم به آن که مسلمانان را رنجانم.»

پس چون هدیه‌ها برایشان رد باز کردند، عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص شرمسار و خجل شدند و دلتنگ از پیش نجاشی برخاستند و بیرون آمدند. و در شب، بگریختند و روی باز مکه نهادند.

و نجاشی بعد از آن که ایشان رفته بودند، صحابه را دلخوشی داد و مراعات بسیار کرد و ایشان شادمان از پیش وی برخاستند و بیرون آمدند. و به فراغ دل در حبش می‌بودند و در رفاهیت حال و سعت مال و حشمت روزگار می‌گذرانیدند و پیوسته از بس مراعات که نجاشی ایشان را می‌کرد، دعای خیر وی می‌گفتند و دوام دولت وی می‌خواستند.

تا اتفاق افتاد و لشکری از بیرون به خصمی نجاشی درآمدند. صحابه از آن عظیم دلتنگ شدند. گفتند «مبادا که لشکر بیرون بر نجاشی غلبه کنند و آن‌گاه ایشان ما را نشناسند و حرمت ما ندارند.»

اُم سلمه گوید که ما هرگز چنان دلتنگ نشدیم که آن روز که گفتند که لشکری به خصمی نجاشی آمدند. و صحابه شب و روز دست به دعا برداشته بودند و خدای را می‌خواندند تا نجاشی برایشان ظفر یابد.

چون نجاشی لشکر بکرد و به جنگ ایشان رفت، صحابه از بس که دلمشغول بودند از بهر ملک نجاشی، زبیر ابن عوام را بفرستادند تا برود و ببیند که ظفر که را خواهد بود. و رود نیل در میان بود. زبیر چابک بود. خیکی باد درش کرد و بر آن نشست و از رود نیل بگذشت و به آنجا رفت که مَصاف داده بودند. و در حال که زبیر ابن عوام برسید، نجاشی ظفر یافت بر لشکر دشمن خود و ایشان را به هزیمت کرد و از ایشان بسیار به قتل آورد. زبیر چون حال چنان دید، در حال روی باز پس کرد و رود نیل باز بُرید و باز آمد تا

صحابه‌ی خود را از آن خبر دهد. و صحابه چون زبیر را بدیدند، پیش وی دویدند. زبیر آواز برداشت و گفت «بشارت باد شما را که نجاشی بر دشمن خود ظفر یافت و خدای دشمن وی مقهور کرد.»

صحابه شاد شدند و بعد از آن، حکایت کردند و گفتند هرگز چنان خرمی به ما نرسید که آن روز که زبیر ابن عوّام بشارت آورد که نجاشی مظفر شد بر دشمن خود.

پس اهل حبش چون بدانستند بعد از آن که نجاشی ثُفّه‌های قُریش رد باز کرد که اعتقاد وی در حقّ عیسا برخلاف اعتقاد ایشان است و میل وی به جانب اسلام و مسلمانیست، بر وی خروج کردند و به خصمی وی بیرون آمدند. و نجاشی چون دید که اهل حبش خروج کردند و به خصمی وی بیرون آمدند، کس فرستاد بر صحابه و ایشان را چند کشتی معین کرد و اسباب ایشان در آن بساختند و ایشان در آن نشاندند و گفت «انتظار می‌کنید. اگر من بر اهل حبش غلبه کنم، پس شما باز آید و در حبش می‌باشید، همچنان که بودید. و اگر اهل حبش بر من غلبه کنند، پس شما کشتی‌ها برانید و هر کجا که خواهید بروید.»

و چون ایشان را این پیغام فرستاده بود، پاره‌ای کاغذ بخواست و اعتقاد خود در آن بنوشت و این چنین نوشت که «من که نجاشی‌ام، گواهی می‌دهم که خدای یکیست و محمد پیغامبر وی است بحق و عیسا پیغامبر و بنده‌ی وی است و کلمه و روح وی است که در مریم دمید و از آن عیسا پیدا شد.»

چون این نوشته بود، آن کاغذ را تعویذ ساخت و بر بازوی راست بست و برخاست و به جنگ اهل حبش رفت. و پیش از آن که جنگ کردی، ایشان را گفت «ای اهل حبش، نه من پادشاه شما بودم؟»

گفتند «بلی.»

گفت «نه عدل کار فرمودم با شما؟»

گفتند «بلی.»

گفت «پس چرا بر من خروج کرده‌اید؟»

گفتند «تو مفارقت دین ما نموده‌ای و اعتقادی دیگر در حقّ عیسا داری.»

نجاشی گفت «شما چه اعتقاد دارید در حقّ عیسا؟»

## در اسلامِ عمر

گفتند «ما می‌گوییم که عیسا پسرِ خدای است و تو می‌گویی که وی بنده‌ی خدای است.»

آن‌گاه، نجاشی با ایشان مُعَالَطَت کرد و گفت «من نیز همین می‌گویم در حقِّ عیسا.» و دست بر آن تعویذ نهاد که در بازو بسته بود؛ یعنی اعتقادِ من در حقِّ عیسا این است که در این تعویذ است. ایشان ندانستند که وی چه می‌گوید و پنداشتند که وی می‌گوید که «من نیز همین می‌گویم در حقِّ عیسا که شما می‌گویید.»

آن‌گاه، همه فرود آمدند و پیاده پیشِ وی باز شدند و قدم‌های وی بوسه دادند و گفتند «چون چنین است، ما همه متفق شدیم به آن که تویی پادشاهِ ما و تویی حاکم و مالکِ ما.»

پس نجاشی به آن مُعَالَطَت، لشکرِ حَبَش را باز قرارِ خود آورد و خود چنان که ایشان نمی‌دانستند، ایمان و مسلمانی می‌ورزید و مُتَابَعَتِ سَیِّد می‌کرد تا از دنیا مُفَارَقَت کرد. چون خبرِ وفاتِ وی به سَیِّد رسید، بر وی نماز کرد و او را آمرزش خواست. عایشه گوید چون نجاشی از دنیا برفت، مردم بر سرِ گورِ وی پیوسته نور می‌دیدند که می‌افروخت.

## در اسلامِ عمر

عبدالله ابن مسعود گوید تا عمر به اسلام درنیامده بود، ما که مسلمانان بودیم، نمی‌یارسیم نماز به نزدیکِ کعبه کردن. چون وی به اسلام درآمد، در پیش ایستاد و مسلمانان در دنباله‌ی وی ایستادند و می‌رفت و با کافران جنگ می‌کرد تا نزدیکِ کعبه شد و نماز کرد و مسلمانان با وی نماز کردند. و هم عبدالله ابن مسعود گفت که اسلامِ عمر فتحی بود مسلمانان را و هجرتِ وی اسلام را نُصْرَتی بود و اِمَارَتِ وی خلق را رَحْمَتی بود و ما که مسلمان بودیم همیشه عزیز بودیم چون عمر به اسلام آمد. در اسلامِ عمر دو روایت است: یکی روایتِ اهلِ مدینه کنند و روایتی دیگر مُجَاهِد و عطا کنند.



روایتِ اهلِ مدینه آن است که سببِ اسلامِ عمر آن بود که خواهرش فاطمه بنتِ خَبَّاب به اسلامِ درآمد و شوهرش سعید ابن زید ابن عمرو و ابن نُفیل همچنین مسلمان شده بود و ایشان مسلمانی پنهان می داشتند. (و یکی دیگر هم از قبیله ی عمر — که نامِ وی نُعیم ابن عبدالله نحام بود — مسلمان شده بود و از بیمِ عمر غمی یارستند اظهار کردن.) و خَبَّاب ابن اَرْت از پیشِ سَیدِ پیشِ ایشان رفتی و ایشان را «قرآن» آموختی. و عمر عظیم مسلمانان را دشمن داشتی و نامِ اسلام و سَیدِ پیشِ وی نشایستی گفت — که دشنام دادی و سَفاهتِ بسیار نمودی.

یک روز، کسی درآمد و گفت «ای عمر، اگر کاری خواهی کردن با محمد و اصحابِ وی، امروز وقتِ آن است، چرا که محمد با اصحابِ جمله در فلان سرای جمع آمده اند.» و عمر هم در جاهلیت و هم در اسلام، صلابتی و مهابتی عظیم داشتی، چنان که قَریش از وی ترسیدندی و کس با وی نیارستی گفتن. چون آن سخن از آن مرد بشنید، برخاست و شمشیر حمایل کرد و قصدِ آن کرد تا برود و سَیدِ هلاک کند و مسلمانان را برنجاند. چون پاره ای راه رفته بود، این نُعیم ابن عبدالله که از قبیله ی وی بود و مسلمان شده بود، پذیره ی وی باز آمد. چون دید که عمر تند است و شمشیر حمایل کرده است، پرسید که «یا عمر، کجا خواهی رفت؟»

عمر گفت «بر این صابی می روم که دَمار از وی برآورم.» (یعنی سَید. و اهلِ جاهلیت کسی که به اسلام درآمدی، او را «صابی» گفتندی.)  
نُعیم گفت «ای عمر، اندیشه ی خطاست که تو کرده ای و چندین خود را مغرور مدار — که اگر محمد را هلاک کنی، بنی هاشم و بنی مطلب تو را زنده بر پشتِ زمین نگذارند. باری، برو و اهلِ بیتِ خود را باز صلاح آور، آن گاه قصدِ محمد کن!» و نُعیم گفت «خواهرت و دامادت — هر دو — مسلمان شده اند و دینِ محمد گرفته اند.»

عمر چون این سخن بشنید از وی، تندتر شد و هم از آن جایگاه باز خانه گردید تا پیشتر، خواهر و داماد که به اسلام درآمدند هلاک کند. چون به خانه رفت، خَبَّاب ابن اَرْت آن جایگاه بود و صحیفه در دست داشت و سورتِ «طاهها» در آن نوشته بود و خواهرِ عمر و دامادش تلقین می داد و سورتِ «طاهها» ایشان را درمی آموخت.  
چون دانستند که عمر به خانه خواهد آمد، خَبَّاب ابن اَرْت برخاست و بگریخت و در گوشه ای پنهان شد. خواهرِ عمر آن صحیفه که در دست داشت در زیرِ رانِ خود پنهان

کرد تا عمر آن را نبیند.

عمر آواز ایشان شنیده بود که «قرآن» همی خواندند. چون در رفت، داماد را گفت «این چه آوازی بود که من می شنیدم و این چه چیزی بود که شما آن را می خواندید؟» خواهرش گفت «تو هیچ نشنیدی و ما هیچ نخواندیم.»

عمر به خشم رفت و دست فراز کرد و سر و روی داماد در پیش خود کشید تا او را هلاک کند. خواهر چون چنان دید، برخاست و در عمر آویخت تا نگذارد که شوهرش را هلاک کند. عمر مُشتی بر سر خواهر زد و سر وی بشکست و خون بر روی وی روان شد. چون عمر آن حرکت بکرد، ایشان مراقبتِ وی از پیش برداشتند و گفتند «ای عمر، ما مُتَابِعَتِ مُحَمَّدٍ کَرَمَهُ اللهُ وَبِهِ دینِ وی در شده ایم. اکنون، اگر تو ما را پاره پاره خواهی کردن، ما از دینِ وی برنگردیم.»

عمر چون جدّاً ایشان بدید در اسلام و درنگریست و خون بر روی خواهرش روان شده بود، او را رِقَّتی درآمد و پشیمان شد از آن حرکت که کرده بود. آن گاه، دست از داماد بازداشت و روی باز خواهر کرد و گفت «ای خواهر، آن صحیفه که در دست داشتی و می خواندی و از من پنهان کردی به من ده تا من ببینم آن را تا خود چیست!» و عمر دیر پیشه بود و دفترها دانستی خواندن.

خواهرش گفت «ما ترسیم که آن را به دست تو دهیم.»

عمر سوگند خورد که «من آن را بخوانم و باز پس دهیم.»

خواهرش چون دید که عمر از سر خشم رفت و چنان سوگند خورد، گفت «ای برادر، اگر می خواهی که من این صحیفه به دست تو دهم، برو و غُسلی برآور و وضویی بساز — که این کلامِ خدای است و پاک است و کسی را که طهارتش نباشد، نشاید که دست بر آن نهد.»

عمر برفت و غُسلی برآورد و وضو بساخت و آن صحیفه برگرفت و از اوّل سورتِ «طاهّا» تا آن جایگاه که «لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا وَمَا تَحْتَ الثَّرَى» برخوردار. چون به آن جایگاه رسید، عمر به گریستن درآمد. گفت «چه نیکو سخنی است این سخن و چه مُکَرَّمِ خطابی است این خطاب!»

چون عمر این بگفت، خَبَابِ ابنِ اَرْتِ که از بیمِ وی پنهان شده بود، پیدا آمد و گفت «ای عمر، امید چنان می دارم که خدای کرامتِ اسلام تو را ارزانی خواهد کرد.»

عمر گفت «چون می دانی؟»

خَبَّاب گفت «زیرا که دیک، پیغامبر دعا می کرد و می گفت بارخدایا، دین اسلام را قُوَّت ده به یکی از این دو تن: به ابوالحکم ابن هشام یا به عمر ابن خَطَّاب. اکنون، ای عمر، بشتاب و دعای سیّد دریاب — که می دانم که دعای وی مُستجاب شده باشد.»  
عمر گفت «ای خَبَّاب، مرا راه نمای تا محمّد کجاست، تا بروم و ایمان بیاورم.»  
خَبَّاب او را راه نمود.

عمر همچنان که شمشیر حمایل ساخته بود، برخاست و قصد خدمت سیّد کرد. چون به آن سرای رسید که سیّد در آن بود، حلقه‌ی در بکوفت.  
سیّد با اصحاب در آن سرای جمع آمده بودند و از بیم کافران، در به هم فراز کرده بودند. چون عمر درآمد و در بکوفت، یکی از اصحاب برخاست و بیامد تا نگاه کند که کیست. چون درآمد و از سوراخ در نگاه کرد، عمر را دید که شمشیر حمایل کرده و بر در ایستاده. زود باز بر سیّد دوید و گفت «یا رسول الله، عمر است و شمشیر حمایل کرده و بر در ایستاده.»

صحابه جمله از وی بترسیدند و در نیارستند از پیش وی گشودن. حمزه گفت «یا رسول الله، بفرمای تا در از پیش وی بگشایند — که اگر وی به خیری آمده است، مبارک و اگر به شرّی آمده است، من ضامن شمشیر وی ام که حمایل کرده است: که برگشتم و بر سر وی زخم و سرش بیندازم.»

حمزه چون چنین بگفت، سیّد بفرمود تا در باز کردند و عمر به اندرون آمد. سیّد از پیش وی باز رفت و کمرگاه وی بگرفت و سخت او را بجنباید و گفت «یا عمر، اگر به صلح آمده‌ای، تا دست از تو بدارم. یا به جنگ آمده‌ای، تا دمار از روزگار تو برآرم.»  
عمر به گریستن درآمد و گفت «یا رسول الله، لا بل که آمده‌ام که به خدایی خدای و به پیغامبری تو ایمان بیاورم. أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ.»  
چون عمر ایمان بیاورد، سیّد گفت «اللَّهُ أَكْبَرُ.»

صحابه چون آواز تکبیر سیّد شنیدند، دانستند که عمر ایمان آورد. صحابه نیز همه آواز برداشتند و تکبیر بگفتند و از خرّمی همه برخاستند و پذیره‌ی عمر باز رفتند و عمر در کنار گرفتند.

چون عمر بنشست، گفت «کافران لات و عَزّا آشکارا می پرستند و ما چرا آفریدگار

خود پنهان پرستیم؟»

آن گاه، برخاست و در پیش استاد شمشیر کشیده، با کافران جنگ می کرد و صحابه در پی وی می رفتند، تا برفت و نزدیک کعبه نماز کرد.  
این روایت اهل مدینه است از اسلامِ عمر.

و مجاهد و عطا می گویند که سبب اسلامِ عمر آن بود که عمر خود حکایت کرد که مرا خاطر آن بود که هرگز مسلمان نشوم و مسلمانان را عظیم دشمن داشتم. و من عظیم موالع بودم به شربِ خمر، چنان که یک روز صبر نتوانستمی کرد. و مرا حریفانی چند بودند و مرا مجلسی معین بود و هر شب آن جایگاه جمع آمدمانی، چنان که قاعده‌ی اهل جاهلیت بود، به شربِ خمر و هُو و لَعُو مشغول شدمانی. یک شب، به قاعده‌ی خود، برخاستم و قصدِ مجلسِ خود کردم. چون آنجا رسیدم، حریفان را ندیدم و هیچ یک نیامده بودند. گفتم چه کنم امشب؟ نتوانم که خمر نخورم. و قصدِ خُماری ای کردم که خمر فروختی، تا بروم و از وی خمر بخرم و بازخورم.

چون به درِ سرایِ خُماری رسیدم، در بکوفتم. خُماری نه در سرای بود. گفتم چاره نماند. اکنون، بازِ خانه‌ی خود روم و این یک شب صبر کنم.

چون روی به خانه نهادم، مرا اندیشه افتاد که امشب مرا کاری نیست، بروم و چند بار طوافِ خانه‌ی کعبه بکنم و آن گاه، بازِ خانه‌ی خود روم.

از آن جایگاه باز گردیدم و قصدِ خانه‌ی کعبه کردم. چون به حَرَم در رفتم و به طواف مشغول شدم، سید دیدم در نماز ایستاده بود و «قرآن» همی خواند. (و سید میانِ رُکنِ یَمَانی و حَجْرِ الْأَسْوَد نماز کردی، چنان که روی هم در کعبه داشتی و هم در بیتِ الْمُقَدِّس. و در آن وقت، قبله بیتِ الْمُقَدِّس بود.)

عمر گفت چون از طواف فارغ شدم، گفتم امشب دیروقت است و به خانه باز نشاید شدن. بنشستم و استماعِ «قرآن» محمّد کردم تا خود چیست که وی همی خواند و اندیشه کردم که اگر ظاهر نزدیکِ وی روم و بنشینم، مگر وی را هراسی از من بُوَد و به فراغ نماز نتواند کرد. آن گاه، در زیرِ آستارِ کعبه شدم و آهسته برفتم و نزدیکِ حَجْرِ الْأَسْوَد، برابرِ سید، بنشستم و استماعِ «قرآن» می کردم.

چون پاره‌ای استماع کرده بودم، مرا رِقَّتی حاصل شد و به گریستن درآمدم و بسیار

بگریستم. آن‌گاه، مرا آرزوی اسلام برخاست. صبر کردم تا سید از نماز فارغ شد و برخاست و به خانه باز می‌رفت. چون پشت بداده بود، من برخاستم و در پی وی می‌رفتم. در میانه‌ی راه، به وی رسیدم. سید چون حسّ من بشنید، بازنگرید و مرا بدید و گفت «ای پسرِ خطّاب، به این نیشب به چه کار آمده‌ای؟» و می‌پنداشت که من از بهر اذیتِ وی آمده‌ام.

گفتم «یا رسول‌الله، آمده‌ام که ایمان آورم.»  
سید خرم شد و گفت «بگوی اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»  
چون ایمان بیاوردم، سید دست به سینه‌ی من باز نهاد و به آن فرو مالید و دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو او را در دین ثابت دار!»  
من همچنان در خدمتِ سید برفتم تا به درِ سرای رسید. آن‌گاه، بازگردیدم.  
این روایتِ دیگر تمام شد در اسلامِ عمر.

محمد ابن اسحاق گوید ابن عمر گفت چون پدرم مسلمان شد، خواست تا جمله‌ی قُرَیش را خبر دهد از اسلامِ خود. پرسید که «کی باشد که خبرها فاشتر کند و سخن‌ها زودتر نقل کند؟»

گفتند «جمیل ابن مَعْمَرِ جُمَحِی.»  
عمر پیشِ وی رفت و گفت «ای جمیل، بدان که من مسلمان شدم و به خدای و محمد که پیغامبرِ وی است ایمان آوردم و دینِ وی گرفتم.»  
جمیل چون این سخن بشنید، در حال برخاست و دامن بر گرفت و دوان دوان آمد تا به حَرَم رسید. و قُرَیش همه آن جایگاه جمع آمده بودند. چون نزدیکِ ایشان رسید، آواز برداشت و گفت «ای قومِ قُرَیش، بدانید که عمر مسلمان شد و به دینِ محمد درآمد.»  
و عمر از پی وی درآمد و گفت «بلی — همچنین است که جمیل گفت. ای قومِ قُرَیش، بدانید که من مسلمان شدم و به خدای و پیغامبرِ ایمان آوردم و دینِ محمد گرفتم.»  
چون عمر چنین بگفت، قُرَیش برخاستند و به یکبار جمله بر عمر کردند. عمر باز ایستاد و با ایشان جنگ همی کرد. عمر را می‌زدند و عمر ایشان را می‌زد، تا وقتِ نمازِ پیشین درآمد. آن‌گاه، عمر رنجه شد و بر زمین نشست. چون عمر بر زمین نشست، قُرَیش به یکبار بر سرِ وی دویدند تا وی را هلاک کنند.

عمر گفت «ای قوم قُرَیش، هر چه می خواهید بکنید — که به آن خدایی که جانِ محمد در یدِ قدرتِ اوست که هر آن گاهی که سیصد مرد تمام شویم از مسلمانان، با شما که کافرانید بگوییم که چه باید کرد.»

(پس صدقِ سخنِ عمر، در روزِ بدر، سیّد با سیصد مرد چنان فتحی بکرد که اسلام تا قیامت از آن قوّت گرفت.)

پس قُرَیش روی درنهادند و عمر را می زدند، تا نزدیکِ آن بود که او را هلاک کردند. آن گاه، هم پیری از قُرَیش درآمد و گفت «ای قوم، چرا او را همی زنید؟» گفتند «مسلمان شده است.»

گفت «اکنون چه افتد اگر وی مسلمان شد؟ به آن که بگوید که من مُتَابِعِ مردی را نمودم، او را می باید کُشتن؟ و آن گاه، خود نیندیشید که اگر وی را هلاک کنید، بنی عدی که قبیلۀ وی اند همه به خصمی شما بیرون آیند و تقویتِ محمد دهند و خونِ عمر از شما باز خواهند؟»

چون آن پیر این سخن ها بگفت، همچون آبی بود که بر آتش زدند. ایشان به جملگی دست از عمر بازداشتند و هر یکی به گوشه ای برفتند.

ابن عمر گوید من بعد از آن، از پدرِ خود پرسیدم که «آن پیر که بود که قُرَیش را به سخن از تو بازداشت؟»

عمر گفت «عاص ابن وائلِ سهمی بود.»

و دیگر روایت کنند آلِ عمر از عمر که گفت در آن شب که مسلمان شدم، با خود گفتم «که باشد که وی دشمن ترین پیغامبر است؟ تا فردا بروم و او را خبر دهم که من مسلمان شدم و به دینِ محمد درآمدم.» آن گاه، گفتم «هیچ کس دشمن تر به پیغامبر از ابوجهل نیست.» (و ابوجهل خالِ عمر بود.)

روزِ دیگر، برخاستم و عَلی الصّباح، قصدِ خانۀ ابوجهل کردم. چون به درِ خانۀ وی شدم، حلقه بر در زدم. ابوجهل بیامد و در از پیش من باز کرد و گفت «أهلاً و سهلاً. ای خواهر زاده ی من، به چه کار آمده ای بامدادِ پگاه؟»

عمر گفت «آمده ام تا تو را خبر دهم که ایمان به خدای و پیغامبرِ وی بیاورده ام و به دینِ محمد درآمدم و مسلمان شده ام.»

ابوجهل چون این سخن بشنید از من، مرا دشنام داد و در بر روی من فراز کرد و باز به اندرون خانه رفت.

## در عداوتِ قُرَیش با بنی‌هاشم و بنی‌مطلب

محمد ابن اسحاق گوید کُفَّارِ قُرَیش چون دیدند که صحابه‌ی سید آن چه به حبش هجرت کردند، نجاشی ایشان را تپارداشت و مُراعات می‌کند و آنان که در خدمتِ سید مانده‌اند، به قُوّت و شوکتِ حمزه و به مَکانت و مَهَابَتِ عمر، از ظلم و جورِ ایشان محفوظند و به هیچ گونه ایشان را نمی‌توانند رنجانیدن و خللی در کارِ اسلام نمی‌توانند آوردن و هر روز که برآمدی خلقی دیگر به اسلام در آمدندی و در جمله‌ی قبایلِ عرب که در مکه بودند اسلام فاش همی گشت و رغبتِ مردم در کارِ اسلام زیادت می‌شد، جمعیتی ساختند و با هم مشورت کردند و بعد از آن، اتفاق به آن کردند تا عهده‌ی بکنند و خطی بر آن بنویسند تا هیچ کس با بنی‌هاشم و بنی‌مطلب که قبیله‌ی مصطفی‌اند مُعاملت و مُخالطت نکنند و زن ندهند به ایشان و نخواهند از ایشان و همچنین، مُقیم و مُجتاز، هیچ کس نگذارند که معامله با ایشان کنند و تقرّبی و تردّدی با ایشان بنمایند. پس به این موجب، عهد کردند و سوگند خوردند و عهدنامه نوشتند و آن را در میانِ خانه‌ی کعبه درآویختند. و نویسنده‌ی این عهدنامه منصور ابنِ عِکرمه ابنِ عامر ابنِ هاشم ابنِ عبدمناف بود. و سید بر وی دعا کرد و انگشت‌های وی شکسته گشت و از کار بماند. و گویند که نویسنده‌ی این نضر ابن حارث بود.

پس بنی‌هاشم و بنی‌مطلب چون دیدند که قُرَیش در عداوتِ ایشان چندان مُظاهرت و مبالغت بنموده‌اند و چنان عهدنامه بنوشتند، ایشان نیز برخاستند و به جمعیت بر ابوطالب آمدند و پیشِ وی بنشستند و با هم عهد کردند و اتفاق بنمودند که نصرت و معاونتِ سید دهند و خصمی قُرَیش کنند و در جمله‌ی احوال، آن چه به طریقِ تعصب و حمایت بُوَد سید را نگاه دارند. پس جمله‌ی قبیله‌ی بنی‌هاشم و بنی‌مطلب به این موجب عهد کردند و برخاستند، الا ابوهلب که وی همچون دیگر قُرَیش در عداوتِ سید مُظاهرت

در عداوتِ قُرَیْشِ با بنی‌هاشم و بنی‌مطلب

نمود با قُرَیْشِ. (چنان که معلوم است، سورتِ «تَبَّتْ یَدَا ابی هَٰبٍ» در حقِّ وی و زنی وی که همراه وی بود فرو آمده است.)

پس ابوطالب چون بشنید که قُرَیْشِ چنان عهد کردند و عهدنامه بنوشتند، قصیده‌ای در مدحِ سَیِّدِ و ملامتِ قُرَیْشِ انشا کرد و در آن قصیده، قُرَیْشِ را دشنام داد و یادِ عهدنامه‌ی ایشان بکرد.

پس دو سال برآمد و هیچ کس با بنی‌هاشم و بنی‌مطلب معامله نمی‌کردند و اگر کسی دوستی یا خویشی داشتی و خواستی تا تقرُّبی به وی کردی یا در حقِّ وی احسانی فرمودی که محتاج بودی، نتوانستی. و کاروانی غریب که در مکه آمدی، نگذاشتندی که معامله با ایشان کردی. تا به غایتی که وقتی، حکیم ابن حِزَامِ از سفر بیامد و خواست تا خرواری غلّه به خدیجه فرستد — که عمّه‌ی وی بود. ابوجهل در راه آن غلّه بدید. پرسید که «کجا می‌برند؟»

گفتند «حکیم ابن حِزَامِ می‌فرستد به عمّه‌ی خود — خدیجه.»

ابوجهل آن غلّه باز گردانید.

تا بعد از آن، ابوالبختری ابن هِشَامِ بیامد و با وی خصومت در پیوست و گفت «این امانت است از آن خدیجه که پیش حکیم بود و باز وی می‌فرستند.» ابوجهل نشنید و همچنان لجاج می‌کرد.

ابوالبختری استخوان پاره‌ای برگرفت و بر سرِ ابوجهل زد و سرِ وی بشکست.

ابوجهل خواست تا وی را باز زند، حمزه در آن نزدیکی ایستاده بود: ابوجهل چون دید حمزه در آن نزدیکی ست، هیچ نیارست گفتن و برفت.

پس به این صفت، مدّتی بر بنی‌هاشم و بنی‌مطلب برآمد و برایشان سخت شد و کار بر مسلمانان تنگ درآمد: نه به جایی می‌توانستند رفتن و نه چیزی می‌توانستند خریدن. و باز این همه، سَیِّدِ هر روز که برآمدی، بر دعوتِ خلقِ مُبَالَغَتِ می‌نمودی و پنهان و آشکارا مردم را به اسلام می‌خواندی و ایشان را به راهِ آخرت ترغیب می‌کردی و از فعلِ قُرَیْشِ و اهلِ شُرکِ تحذیر می‌نمودی، تا جمعی بسیار در این مدّت، از قبایلِ عرب و قُرَیْشِ، به اسلام درآمدند.



## حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می کردند

و چند تن بودند از قبایل قُریش که ایشان ایدای سید بیشتر می کردند و استهزای بیشتر می نمودند. و حق تعالی در حق ایشان، هر یکی، آیتی فرو فرستاد.

اول، ابولهب و زن وی. در حق ایشان، سورت «تَبَّت» فرو فرستاد. و سبب فرو آمدن «تَبَّت» آن بود که ابولهب مُنکرِ بَعث و قیامت بودی و گفتی «محمّد وعده‌ها می دهد و به چیزی چند ما را می ترساند که بعد از مرگ ما را خواهد بودن. و چون ما مُرده باشیم، کجا آن وعده‌ها و وعیدهای او به ما رسد؟» و آن گاه، مثال آوردی و هر دو کف دست بگشادی و بادی در آن دمیدی و گفتی که «چیزی که باد آن را برده است، هرگز آن را چون توان یافتن؟»

و دیگر زن وی بود که از بهر آزار سید، هر روز برفتی و خاری چند بیاوردی و در راه گذر سید بیفگندی.

آن گاه حق تعالی در حق ایشان — هر دو — سورت «تَبَّت» فرو فرستاد. و معنی «تَبَّت» آن است که هلاک و زیانکار باد دستهای ابولهب که چنان مثال آورد و انکارِ بَعث و قیامت کرد. فردای قیامت، بداند که در آتش دوزخ می سوزد و در عذاب جهنم می گدازد. نه مال به فریاد وی رسد و نه جمع دنیا او را سودی دارد. و همچنین، زن وی که از بهر آزار سید خار در راه وی می گستراند، فردای قیامت بداند که هر خاری از آن خرواری هیزم گردانیم و به ریسمان آن را در گردن وی آویزیم و آتش دوزخ در آن برافروزیم، تا وی در میان آتش می سوزد و در عذابِ اَلیم می گدازد.

پس چون زن ابولهب را خبر شد که سورت «تَبَّت» در شأن وی و شوهر وی فرو آمده است، خشم گرفت و سنگی برداشت و قصد سید کرد تا آن سنگ بر سر وی زند. چون به مسجد حرام رفت، سید را دید با ابوبکر نشسته. چون نزدیک شد، از چشمهای وی بازپوشید، ابوبکر را می دید و سید را نمی دید. ابوبکر را گفت «محمّد کجا شد؟ — که من تا این ساعت وی را می دیدم.»

ابوبکر هیچ نگفت.

حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می‌کردند

آن‌گاه، وی گفت «به خدای که اگر محمد را بیافتمی، این سنگ بر سر وی زدمی و او را هلاک کردمی. اوست که هجو ما می‌گوید و دشنام ما را می‌دهد. مگر نمی‌داند که من نیز شاعرم و هجو وی توانم گفتن.»

این بگفت و پشت بداد و برفت. چون برفته بود، ابوبکر گفت «عَجَب — که زن ابوهلب تو را نمی‌دید، یا رسول‌الله؟»

سید گفت «او مرا ندید — که حق تعالا دیده‌های وی از من بیوشانید و مرا نتوانست دیدن.»

بعد از آن، قریش محمد را «مُذَمَّم» گفتندی. تا روزی، از آن شکایت کرد و گفت «شما نمی‌بینید و عَجَب نمی‌دارید از آن که حق تعالا دشنام و ایدای قریش از من باز می‌گرداند. و این قریش دشنام مُذَمَّم می‌دهند و لعنت مُذَمَّم می‌کنند و من خود محمدم.»

و دوم کسی که استهزا کردی و سید رنجانیدی، اُمیّه ابن خَلَفِ جُمحی بود. و این اُمیّه هر گاه که سید بدیدی، چشم برگرفتی و ابروان کج کردی و به همز و لمز درآمدی و سید را عیب کردی. تا حق تعالا در حق وی سورت «وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ» فرو فرستاد — تا آخر. و «هُمَزَه» کسی باشد که مردم را صریح دشنام دهد و به چشم و ابروان مردم را عیب کند. و «لُمَزَه» کسی باشد که مردم را پنهان عیب کند و ایشان را پنهان رنجاند.

و سوم عاص ابن وائل بود که استهزا کردی و سید را دشنام دادی. و از جمله استهزای وی، یکی این بود که خَبَّاب ابن اَرْتِ قرضی از وی ستدنی بود و روزی به تقاضای وی رفت. عاص ابن وائل او را گفت که «نه شما را محمد وعده می‌دهد که بهشتی خواهد بود که در آن هر چه خواهند بیابند؟»

خَبَّاب گفت «بلی.»

عاص ابن وائل گفت «اکنون، چون چنین است، بگذار تا من فردا قرض تو در بهشت بگذارم — که اگر خدای شما را به بهشت برد، ما را نیز ببرد؛ چرا که من نزد وی از شما کمتر نخواهم بودن.»

آن‌گاه، حق تعالا در حق عاص ابن وائل آیت فرو فرستاد.

حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می‌کردند

دیگر ابوجهل بود که استهزا کردی و دشمن بزرگ‌ترین سید بود. یک روز، سید را گفت «یا محمد، اگر دست از خدایان ما می‌داری و مرایشان را دشنام ندهی. واگر نه، من نیز خدای تو را دشنام دهم و او را عیب کنم.»  
در حق او این آیت فرو آمد: «ای محمد، تو بتان ایشان را دشنام مده تا نباید که از سر جهالت مرا دشنام دهند.»  
چون این آیت فرو آمد، سید دیگر بار بتان ایشان دشنام نداد.

دیگر نضر ابن حارث بود که چون سید برخاستی، بر جای وی نشستی و قصه‌ی رستم و اسفندیار و ملوک عجم برگرفتی و گفتی و معارضت قصص «قرآن» کردی. و حکایت وی، به شرح، از پیش رفت.

دیگر عبدالله ابن زبعر بود که استهزای وی آن بود که روزی سید در مسجد با ولید ابن مغیره و جماعتی از قریش نشسته بودند. نضر ابن حارث درآمد و بنشست و با سید به طریق مناظره درآمد و اعتراض بر سخن سید می‌کرد. بعد از آن، سید به دلیل و برهان او را چنان الزام کرد که هیچ باز نتوانست گفت، چنان که مجلسیان که حاضر بودند بدانستند که نضر ابن حارث منقطع شده است و او را هیچ سخن نماند.  
چون وی منقطع شده بود، سید این آیت بر قریش فرو خواند و برخاست: «ای کافران قریش، شما با هر چه آن را به جز خدای می‌پرستید هیزم دوزخ خواهید بودن و به دوزخ آید و اگر این بتان که شما آن را می‌پرستید خدایان بودندی، می‌بایستی که به دوزخ در نبودندی. بل که شما با ایشان جاوید در دوزخ خواهید بود و در آن دوزخ فریاد و فغان برآرید و کس از شما نشنود و به فریاد شما نرسد.»

چون سید این بگفته بود و برفته بود، عبدالله ابن زبعر درآمد و قریش هنوز در آن مجلس نشسته بودند. چون بنشست، او را گفتند «ای عبدالله، اگر دانی که محمد ما را و خدایان ما را چه گفت؟»  
گفتا «چه گفت؟»

ایشان این آیت بر وی فرو خواندند و او را حکایت کردند که نضر ابن حارث با وی به مناظره در آمده بود و محمد او را منقطع گردانید و بعد از آن، ما را و خدایان ما را چنین

حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می‌کردند

گفت.

عبدالله گفت «اگر من این جایگاه بودمی که محمد این سخن می‌گفت، من او را مُنْقَطِع گردانیدمی.»

و گفتند «چون؟»

گفتا «نه محمد گفت که ما و آن چه ما به خدایی می‌پرستیم به دوزخ خواهیم بود؟»  
گفتند «بلی.»

گفت «پس ما جماعتی از عرب فریشتگان آسمان همی پرستیم و یهود عَزِیر می‌پرستند و نصارا عیسا می‌پرستند. پس لازم آید از این سخن که محمد گفت که فریشتگان و عَزِیر و عیسا جمله به دوزخ باشند — که ایشان را به جز خدای می‌پرستند.»

چون عبدالله ابن زبیر این سخن بگفت، قُریش از سخن وی به تعجب ماندند و گفتند که «وَاللَّهِ که محمد هیچ چیز مُنْقَطِع نگرداند، الا این سخن که عبدالله گفت.»  
پس قُریش سید دیگر بار بدیدند. گفتند «تو می‌گویی که شما و آن چه شما آن را به جز خدای می‌پرستید به دوزخ خواهید بودن؟»

سید گفت «بلی.»

گفتند «ما جماعتی فریشتگان می‌پرستیم و یهود عَزِیر می‌پرستند و نصارا عیسا می‌پرستند. پس لازم آید که ایشان را همه به دوزخ باشند — که ایشان را به جز خدای همی پرستند.»

آن‌گاه، سید جواب ایشان باز داد و گفت «هر آن که دوست دارد که وی را به جز خدای پرستند، ضرورت او را با ایشان که او را می‌پرستند به دوزخ باشد. لیکن عیسا و عَزِیر و فریشتگان دوست نمی‌دارند که ایشان را به جز خدای پرستند. پس ایشان با کسی که ایشان را پرستند به دوزخ نروند، بل که شیاطین و فرعون و نمرود که دعوی خدایی کردند و دوست داشتند که به جز خدای ایشان را پرستند، به دوزخ باشند.»  
چون سید این سخن جواب ایشان باز داد، دیگر بار مُنْقَطِع شدند و هیچ نتوانستند گفت.

و حق تعالی به صدق قول سید، در عقب آن، این آیت فرو فرستاد: گفت «فریشتگان و عَزِیر و عیسا از ایشانند که ما سابقه‌ی احسان در حق ایشان فرموده‌ایم و سعادت ابدی در حق ایشان پیوسته‌ایم. چه جای آن باشد که با دوزخیان به دوزخ شوند؟ و ایشان از

حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می‌کردند

آنان که ایشان را می‌پرستیدند بیزارند و جز عبادت ما که خداوندیم دوست ندارند.»

و دیگر اَخْنَس ابن شَرِيق بود که استهزا کردی و سخن سید رد کردی و به ظاهر، روی با سید خوش داشتی و از پس، خُبثها کردی. و اَخْنَس از اَشْرَافِ قُرَیش بود. و حق تعالا این آیت در حقّ وی فرستاد: گفت «ای محمد، فرمان آن دروغزن مبر که سوگندها به دروغ می‌خورد!» (یعنی اَخْنَس ابن شَرِيق.) و بعد از آن، دیگر خصایلِ مذمومه‌ی وی برشمرد و معایب و مَثالِبِ وی یاد کرد تا وی را به آن بشناسد و همچنان، از وی اجتناب کند.

دیگر ولید ابن مُغیره بود که استهزا کردی و حسد بردی و گفتی «چون باشد که من مهتر و بزرگ‌تر مکه باشم و ابومسعود عمرو ابن عُمیر ثَقَفی مهتر و بزرگ اهل طایف باشد و جبرئیل به ما نیاید و به محمد که یتیم ابوطالب است، جبرئیل به وی آید؟ این چون تواند بود؟»

آن‌گاه، حق تعالا آیت در حقّ وی فرستاد.

و دیگر اَبی ابن خَلَف و عُقبه ابن اَبی مُعِیط بودند که استهزا کردند و ایشان دوستِ یکدیگر بودند. و از جمله ایدای ایشان یکی این بود که روزی عُقبه ابن اَبی مُعِیط پیش سید آمده بود و بنشسته بود و سخن وی بشنیده بود. و چون باز پیش اَبی ابن خَلَف آمد، اَبی گفت «برو و هرگز پیش من میای — که تو رفتی و سخن محمد شنفتی. و من هرگز روی باز تو نکنم و سخن با تو نگویم.» و سوگند خورد که هرگز با وی سخن نگوید، الا که وی برود و آبِ دهن بر سید اندازد.

وی از دوستی اَبی ابن خَلَف، شقاوت در پیش گرفت و برفت و آبِ دهن در روی سید انداخت.

حق تعالا در حقّ وی این آیت فرو فرستاد: گفت «ای بسی فریاد دارد عُقبه ابن اَبی مُعِیط و انگشتِ خود به دندان گیرد فردای قیامت، چون عذابِ دوزخ ببیند، گوید کاجکی که من فرمان محمد بردمی و هرگز مرا اَبی ابن خَلَف را به دوستی نگرفتمی تا به سببِ وی و دوستی وی بدبخت نشدمی و چنان حرکت با سید نکردمی و امروز چنین

حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می‌کردند

عذاب و خواری ندیدمی. واویلاه! اُبی ابن خَلَف بود که مرا از راه ببرد و گمراه کرد، بعد از آن که نزدیک شده بود تا راه یافتمی. و او بود که شیطان من بود و مرا از راه ببرد و مرا بدبخت گردانید. و از این جنس، فریاد همی دارد و تَحَسُّر همی خورد و او را سود ندارد.» و از جمله‌ی استهزا که اُبی ابن خَلَف کردی، یکی آن بود که روزی استخوان پاره‌ای پوسیده بر دست گرفت و گفت «محمّد می‌گوید که این استخوان از گور برانگیزانند، بعد از آن که چنین پوسیده و ریزیده شده باشد؟» و چون این بگفت، به هر دو دست، آن استخوان را فرو کوفت و خرد کرد و باد در آن دمید و بینداخت. سید او را جواب داد: گفت «منم که این دعوی می‌کنم و می‌گویم که حق تعالا این استخوان برانگیزاند و جان در تن وی کند. و همچنین، می‌گویم که تو بمیری و در گور پوسیده و ریزیده شوی و تو را برانگیزاند و به دوزخ درآورد.»

و دیگر اَسْوَد ابن مُطَّلَب بود. روزی، با جماعتی از بزرگان قُرَیش، مثل ولید ابن مُغیره و اُمّیه ابن خَلَف و عاص ابن وائل، سید را به طوافگاه بیافتند. از سر استهزا، گفتند «یا محمّد، بیا تا ما با تو شریک شویم. ما خدای تو پرستیم و تو خدای ما پرست. اگر خدای تو را بهتر باشد، ما او را پرستیده باشیم و خیر و برکات وی به ما رسد و اگر خدایان ما بهتر باشند، تو ایشان را پرستیده باشی و خیر و برکات ایشان به تو رسد.» آن‌گاه، حق تعالا در حق ایشان سورت «قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ» فرو فرستاد. گفت «یا محمّد، بگو این کافران را که اگر شما خداوند و آفریدگار به آن می‌پرستید که من خدایان شما پرستم، بروید — که وی را هیچ حاجت به پرستیدن شما نیست. شما دین خود می‌دارید تا من دین خود می‌دارم، تا فردای قیامت خود آن چه سزای شما باشد بدهند و جزای پرستیدن بتان در کنار شما نهند.»

دیگر ابوجهل بود که استهزا به «قرآن» و سید کردی. چون سید کافران را بترسانید به آن که «در دوزخ درخت زَقُّوم باشد و ثمره‌ی آن طعام کافران را شاید و باشد،» ابوجهل بخندیدی و به استهزا گفتی «ای قوم، می‌دانید که این درخت زَقُّوم که محمّد می‌گوید چیست؟»

گفتند «نه.»

حکایت جماعتی از اصحاب که از حبش باز مکه آمدند

گفت «آن رُطَبِ پاکیزه باشد که مسکه بر سر آن نهاده باشد و اگر من او را بیابم، چون شَهد و شکر فرو برم.»

حق تعالا در حقّ وی این آیت فرو فرستاد: «ای محمّد، ابوجهل را بگوی که غلط می‌پنداری — که درختِ زَقُوم که ما در دوزخ بیافریده‌ایم طعم آن چون حَنْظَلِ بَرّی است و لون آن چون نُحَاسِ گداخته بُود. دشمنان ما چون از آن بخورند، هر چه در اشکم ایشان باشد، همه بیرون افگند.»

## حکایت جماعتی از اصحاب که از حبش باز مکه آمدند

محمّد ابن اسحاق گوید چون مدّتی برآمد، کسی رفت به حبش و صحابه که آنجا بودند خبر داد که «اهل مکه به اسلام درآمدند و به جملگی مطاوعت و متابعت پیغامبر کردند.» ایشان چون این خبر بشنودند، جماعتی از ایشان، از بهر خدمت سید، به مکه معاودت کردند. چون نزدیک مکه رسیدند، تفحص کردند و بدانستند که حال برخلاف آن است که ایشان را گفته بودند. آن‌گاه، بعضی پنهان به مکه درآمدند و بعضی به زینهار هر کسی از قریش در آمدند. بعد از آن، از ایشان که پنهان آمده بودند، جماعتی که ضعیف‌تر بودند و ایشان را قبیله‌ای و عشیره‌ای نبود، کافران قریش ایشان را بگرفتند و محبوس بداشتند. و جمله صحابه که در این مدّت رجوع کرده بودند از هجرت حبش، سی و سه بودند. از جمله ایشان، یکی عثمان ابن عفّان بود. و این سی و سه تن آن بودند که در مکه بازماندند و با سید هجرت کردند و غزو بدر و اُحُد بیافتند، الا چند تن که کافران ایشان را محبوس داشته بودند در مکه و به مدینه هجرت نتوانستند کرد.

و از جمله ایشان که به زینهار در مکه آمده بودند، یکی عثمان ابن مظعون بود. و وی به زینهار ولید ابن مغیره به مکه درآمد. و ولید ابن مغیره از بزرگان مکه و مهتران قریش بود و حکم وی در مکه نافذ بود. پس وی چون عثمان ابن مظعون را زینهار داد، هیچ کس

حکایت جماعتی از اصحاب که از حَبَش باز مکه آمدند

غنی یارست که چیزی به وی گفتی و آزارِ وی طلبیدی.

چون چند روز به این برآمد، عثمان ابن مظعون با خود اندیشه کرد و گفت «در حمیت و مسلمانان، روان باشد که اصحاب پیغامبر در بلا و شدت باشند و من در جوارِ کافری مُشْرِک، در امن و استراحت باشم.»

آن گاه، برفت و ولید ابن مُغیره را گفت «ای ولید، من جوار تو را رد کردم و از زینهارِ تو بیرون آمدم.»

ولید گفت «تو را چه سبب است؟ مگر که تو را برنجانیده‌ام؟»

گفت «نه. ولیکن من به جوارِ حق راضی شدم. چون دیگر صحابه‌ی سید، پناه به وی بردم. مرا جوارِ کسی دیگر به کار نمی‌آید.»

چون عثمان چنین بگفت، ولید برنجید. گفت «اکنون، چون قُریش جمع آمده باشند، بیا و جوارِ مرا رد کن!»

عثمان گفت «شاید.»

چون قُریش در حَرَم جمع آمدند، ولید آن جایگاه حاضر شد.

عثمان برفت و گفت «ای قُریش، بدانید که من جوارِ ولید را رد کردم و از زینهارِ وی بیرون آمدم و پناه به خدای گرفتم.»

و اتفاقاً، لبید ابن ربیع که شاعر بود آن روز بیامده بود به مکه و قُریش بر سرِ وی جمع آمده بودند و او اشعارهای خود پیش ایشان می‌خواند. تا به آنجا رسید که گفت «أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ.»

عثمان ابن مظعون گفت «صَدَقْتَ. راست گفتی — که هر چه جز خدای است همه را روی در فناست.»

بعد از آن، دیگر، آن بر خواند و گفت «وَكُلُّ نَعِيمٍ لَا مُحَالَةَ زَائِلٌ.»

عثمان گفت «كَذَبْتَ. دروغ گفتی — که نَعِيمِ بهشت هرگز زایل نشود.»

چون عثمان چنین بگفت، لبید برنجید و گفت «ای قُریش، شاید که مرا رنجانند پیش شما و مرا به دروغ باز دهند؟»

پس، از وی عذر خواستند و گفتند «تو از سخنِ وی مرنج — که او مردی نادان است و نه بر دین و ملتِ ماست.»

عثمان جوابِ ایشان باز داد. یکی بر پای خاست و مُشتی بر چشمِ عثمان زد، چنان که



یک چشم وی تباه شد.

ولید ابن مُغیره آنجا بود و گفت «ای عثمان، دیدی که چه کردی؟ جوارِ مرا رد کردی، لاجرم تو را بزدند و چشم تو را تباه کردند.»  
عثمان گفت «باکی نیست. کاجکی آن یک چشم دیگر از آن من در راه حق چنین تباه شدی!»

و میانِ عثمان و ولید خویشی بود. دیگر او را بر وی شَفَقَت آمد و گفت «ای عثمان، اگر خواهی تا دیگر بار من تو را در جوار و زینهارِ خود آورم، تا کسی نیارد که دیگر بار تو را رنجاند.»

عثمان گفت «لا وَاللَّهِ — که مرا جوارِ حق بهتر و پسندیده است. جوارِ دیگری بر جوارِ وی اختیار نکنم.»

## حکایت ابوبکر با ابن دُغنه

محمد ابن اسحاق گوید ابوبکرِ صِدِّیق در آن مدّت که صحابه بعضی به حبش هجرت کردند و باقی در بلا و جفایِ کافران بماندند و قُرَیش جمله به عداوتِ سیّدِ مَظَاهِرَت کردند در مکه، دلش بگرفت، خواست تا وی نیز به حبش رود. آن گاه، از سیّد دستوری خواست. سیّد او را دستوری داد.

ابوبکر برخاست و از مکه بیرون آمد. چون یک منزل از مکه بیرون آمده بود، ابن دُغنه که مهترِ قبیله‌ی بنی کِنانه بود او را بدید. گفت «یا پسرِ ابو قُحافه، کجا می روی؟»  
گفت «از دستِ قُرَیش می گریزم که پیوسته مرا می رنجانند.»

ابن دُغنه با ابوبکر دوستی داشت. گفت «نشاید چون تو مردی از مکه بیرون شدن، چرا که یَدِ مَنّتِ تو بر همگان هست و پیوسته دلداری‌های هر کس بکرده‌ای و در حقّ خاص و عام احسان و شَفَقَت بنموده‌ای و عاجزان را دستگیری کرده‌ای. اکنون، من نگذارم که تو جایِ دیگر روی. من تو را در جوارِ خود گیرم و تو را در زینهارِ خود درآورم. برخیز تا به مکه باز رویم!»

### حکایت ابوبکر با ابن دُغنه

ابوبکر برخاست و به مکه باز آمد.

ابن دُغنه چون به مکه درآمد، آواز داد و گفت «ای اهل مکه، بدانید که من پسر ابو قُحافه را در زینهار خود درآورده‌ام و او را جوار داده‌ام. کسی متعرض او باید که نشود و صداع وی نکند و اگر کسی تعرض وی رساند، می‌دانید که من خصم وی باشم.» چون ابن دُغنه چنین ندا کرد، قُریش جمله جانب وی عزیز داشتند و به یکبار دست از ابوبکر برداشتند و تعرض وی به خیر و شر نرسانیدند.

ابوبکر برفت و بر در خانه‌ی خود مسجدی بساخت و نماز می‌کردی و «قرآن» همی خواند. و هرگاه که وی «قرآن» خواندی، خلق بر سر وی جمع آمدندی، از بهر آن که صوتی حزین داشت و «قرآن» عظیم خوش خواندی و هر بار که وی «قرآن» خواندی، مردم به گریستن درآمدندی.

قُریش چون چنان دیدند، گفتند «ای پسر ابو قُحافه، خلق را از راه بردی و ایشان را به دین محمد درآوردی.» پس، برفتند و حال با ابن دُغنه بگفتند که «تو پسر ابو قُحافه زینهار بداده‌ای و از بهر محافظت زینهار تو کسی نمی‌یارد با وی گفتن و او برفته است و مسجدی ساخته است و آشکارا نماز در آنجا می‌کند و قرآن همی خواند و خلق بسیار بر سر وی جمع آمده‌اند، چرا که صوتی حزین دارد خوش، چنان که دل مردم از راه می‌برد. اکنون، ما می‌ترسیم که زنان و کودکان ما آواز وی بشنوند و دل ایشان از راه بشود و فریفته شوند و بروند و مسلمان شوند. اکنون، ای ابن دُغنه، تو او را بگوی تا پنهان در خانه نماز می‌کند و قرآن می‌خواند، چنان که کسی از وی نشنود.»

چون ابن دُغنه این سخن بشنید، برخاست و پیش ابوبکر آمد و گفت «ای پسر ابو قُحافه، من تو را زینهار بداده‌ام و در جوار خود آورده‌ام و این ساعت قُریش از تو همی رنجند، از بهر آن که تو نماز ظاهر می‌کنی و قرآن به آواز بلند می‌خوانی و مردم بر سر تو جمع می‌آیند و استماع قرآن همی کنند و قُریش را آن معنی ناخوش می‌آید و از من گلیه می‌کنند. اکنون، باید که نماز در خانه پنهان کنی و قرآن آهسته خوانی، چنان که قُریش از تو نرنجند.»

ابوبکر او را گفت «من جوار تو را رد کردم و از زینهار تو بیرون آمدم. و من هرگز نماز و قرائت قرآن از قاعده‌ی خود به در نخواهم بردن و از آن باز نخواهم ایستادن. قُریش گو هر چه خواهید بکنید با من!»

حکایتِ نقضِ عهدنامه که قُریش نوشته بودند

ابن دُغْنَه از سخنِ ابوبکر برنجید. برخاست و به مسجد آمد — آنجا که قُریش محفل ساخته بودند — و آواز برداشت و گفت «ای قومِ قُریش، بدانید که پسرِ ابو قُحافه جوارِ مراد کرد و از زینهارِ من بیرون آمد. اکنون، شما دانید و او — که مرا با وی کاری نیست.» چون ابن دُغْنَه چنین بگفت، سَفیهی از میانِ قومِ برخاست و قصدِ ابوبکر کرد. و ابوبکر از خانه بیرون آمده بود و قصدِ کعبه کرده بود. آن سَفیه در راهِ ابوبکر بدید. مُشتی خاک برگرفت و بر سرِ ابوبکر فرو ریخت.

ابوبکر روی سویی آسمان کرد. گفت «بزرگوار خدایا که تویی که دشمنانِ خود را چندین مُهلت دهی و با ایشان چندان حِلْم کار فرمایی تا دوستانِ تو را می رنجانند و سَفاهت و بی‌نوایی با ایشان می‌کنند.»

## حکایتِ نقضِ عهدنامه که قُریش نوشته بودند

محمّد ابن اسحاق گوید چون مدّتِ دو سال برآمد، بنی‌هاشم و بنی مُطَلَب به جایی نتوانستند رفتن و از هیچ کس طعامی نتوانستند خرید. و مردم از بیمِ قُریش، چه مُقیم و چه مسافر، به قلیل و کثیر، با ایشان مُخَالَطَت نمی‌کردند و خرید و فروختی با ایشان نمی‌یارستند کردن. و سختی‌ها بر ایشان ظاهر می‌شد و کار بر ایشان تنگ آمد و نزدیکِ آن بود تا هلاک شدند و از گرسنگی و بی‌نوایی کار به غایت کشید.

پس حق تعالی در دلِ جماعتی افگند هم از قُریش که ایشان را با بنی‌هاشم و بنی مُطَلَب زیادتِ خویشی بود و شَفَقَت و رِفَق بر ایشان غالب گردانید تا در بندِ آن شدند که نقضِ آن عهد که قُریش کرده‌اند بکنند و آن عهدنامه که نوشته‌اند بدرند و آن قید و حَجْر از میان بردارند و بنی‌هاشم و بنی مُطَلَب چنان که بودند مُطَلَقُ الْعِینان بگذارند و در مُعاملت و مُبایعت ایشان را با خود مساوی و مقابل گردانند. و نخستین کسی که در نقضِ این عهد سعی نمود هشام ابن عمرو ابن رَبِیعَه بود و او خود پیش از این با بنی‌هاشم — عَلی‌الخصوص — طریقِ احسان و مردمی نگاه می‌داشت و پیوسته، پنهانِ قُریش، ایشان را طعام و غَلّه فرستادی و شَفَقَت‌های بسیار نمودی. چون او را این در خاطر آمد،

حکایت نقض عهدنامه که قزیش نوشته بودند

برخاست و بر زُهِیر ابن ابی اُمیّه رفت و گفت «ای زُهِیر، شاید که ما خوش خوریم و خوش خُسپیم و در رفاهیتِ حال زندگانی گذاریم و بنی هاشم که آخوال و خویشان ما اند در تنگی و سختی روزگار به سر برند؟ این به حمیت و مردی کجا روا باشد؟ تا عرب فردا که این معنی بشنوند، آن گاه ما را به خُبث و بخل نسبت کنند؟»

زُهِیر گفت «من تنها چه کنم؟ اگر کسی دیگر با من یار بودی، من نقض این عهد کردمی و آن صحیفه و عهدنامه بدریدمی و باطل کردمی.»

هِشام ابن ربیعہ گفت «من با تو یارم در این کار.»

زُهِیر گفت «اکنون، برو و یکی دیگر به دست آور که وی ما را یار باشد!»

هِشام برخاست و بر مُطعم ابن عدی رفت و همچنان که با زُهِیر گفته بود، با وی نیز بگفت.

مُطعم همچنین جواب داد که «من تنها چه کنم؟ اگر کسی با من یار بودی، من نقض آن عهد بکردمی و آن عهدنامه بدریدمی و باطل کردمی.»

هِشام ابن ربیعہ گفت «من با تو یارم در این کار.»

مُطعم گفت «ما را یاری دیگر هم از قزیش به کار باید.»

هِشام گفت «زُهِیر ابن ابی اُمیّه با ما یار است.»

مُطعم گفت «اکنون، برو و یکی دیگر از قزیش راست کن تا چهار تن باشیم!»

هِشام ابن ربیعہ برخاست و بر ابوالبختری ابن هشام رفت و همچنان که با زُهِیر و مُطعم بگفته بود، با وی نیز بگفت.

و او همچنین جواب داد. گفت «این کار به من تنها راست نیاید.»

هِشام گفت «من با تو یارم.»

گفت «دیگر می باید.»

گفت «زُهِیر ابن ابی اُمیّه با ما یار است.»

گفت «دیگری می باید.»

گفت «مُطعم ابن عدی با ما یار است.»

گفت «دیگری باید تا پنج تن باشیم.»

هِشام برخاست و برفت و زَمعه ابن اسود ابن مُطلب بر همان طریق که ایشان راست کرده بود، راست کرد.

حکایتِ نقضِ عهدنامه که قُریش نوشته بودند

پس ایشان — هر پنج تن — اتفاق کردند و با یکدیگر سوگند خوردند که نقضِ عهدِ قُریش بکنند و آن عهدنامه که ایشان نوشته‌اند بدرند و باطل کنند. زُهَیر ابن ابی اُمیّه گفت «اَوَّل من در این کار شروع کنم و در محفلِ قُریش سخن آغاز کنم.»

پس، روزِ دیگر، بامداد، هر پنج برخاستند و آنجا که قُریش محفل ساخته بودند برفتند — و قُریش جمله در فِئایِ کعبه جمع آمده بودند — و زُهَیر برفت و پیشتر، هفت بار طوافِ کعبه کرد و آن‌گاه بیامد و آنجا که قُریش محفل کرده بودند برپای بیستاد و گفت «ای قومِ قُریش، نشاید که ما را با زن و فرزند در فراخی و نعمت زندگانی گذاریم و خوش خوریم و خوش خُسیم و بنی‌هاشم و فرزندانِ ایشان در تنگی و سختی روزگار گذارند و گرسنگی و برهنگی کشند و کس با ایشان معاملات و مُسامحت نکند. به خدای که از پای فرو نشینم تا نقضِ این عهد بکنم و این صحیفه بدرم.»

چون وی چنین بگفت، ابوجهل گفت «دروغ گفتی و تو نقضِ این عهد نتوانی کرد و این صحیفه نتوانی درید.»

چون ابوجهل چنین بگفت، زَمعه ابن اَسود ابن مُطَّلَب به خصومتِ ابوجهل برخاست و گفت «تو خود دروغ می‌گویی. و ما خود راضی نبوده‌ایم با این عهد که بکرده‌ایم و این عهدنامه که بنوشته‌ایم.»

بعد از آن، مُطعم ابن عَدی برخاست و همچنین بگفت و ابوالبختری ابن هِشام برخاست و همچنین بگفت.

ابوجهل بدانست که اتفاق کرده‌اند و آن‌گاه، روی بازِ قوم کرد و گفت «ای قوم، این اتفاقِ مَبیت است و این به شب ساخته‌اند.»

چون این سخن‌ها بگفتند، مُطعم ابن عَدی برخاست و در میانِ خانه‌ی کعبه رفت و آن عهدنامه به درآورد و پاره پاره کرد. و رَشْمِیز راه بر آن برده بود و همه جای بخورده بود، مگر آنجا که نامِ خدای نوشته بود.

و چون این عهدنامه بدریدند، این عهد باطل شد و آن قید و حَجْر از میان برخاست.

و دیگر چنین گویند که سببِ نقضِ عهدِ قُریش آن بود که سیّد روزی با عمِّ خود — ابوطالب — گفت «ای عم، آن عهدنامه که قُریش نوشته‌اند و در میانِ خانه‌ی کعبه آویخته‌اند رَشْمِیز راه بر آن برده است و آن همه بخورده است، مگر آنجا که نامِ خدای بر آنجا

حکایتِ نقضِ عهدنامه که قُریش نوشته بودند

نوشته‌اند.» و سید در آن وقت به خانه‌ی کعبه نرفته بود و همچنین صحابه‌ی وی هیچ یکی نیارستندی رفت در کعبه.

ابوطالب گفت «یا محمد، تو چون می‌دانی که آن عهدنامه رشمیز بخورده است؟»  
سید گفت «خدای مرا از آن خبر داد.»

ابوطالب گفت «ای قُریش، برادرزاده‌ی من می‌گوید که آن عهدنامه که شما در کعبه آویخته‌اید رشمیز راه بر آن برده است و همه بخورده است، مگر جایی که نام خدای بر آن نوشته است. و شما می‌دانید که وی در این مدت قدم در کعبه نهاده است و همچنین اصحابِ وی. اکنون، کس بفرستید و بخواهید! اگر همچنین باشد که محمد می‌گوید، پس بدانید که وی در همه‌ی دعوت‌ها راستگوی است و شما بیش از این قَطِیعتِ رَحِمِ روا مدارید و آن عهدنامه منسوخ و باطل گردانید. و اگر خلاف گفته باشد، من محمد را به دستِ شما باز دهم و هر چه خواهید بکنید با وی.»

قُریش گفتند «نیکو می‌گویی.»

ابوطالب و جمله به آن راضی شدند. آن‌گاه، کس فرستادند و آن عهدنامه بیاوردند و بنگریستند و همچنان که سید گفته بود، رشمیز آن جمله بخورده بود الا جایی که نام خدای نوشته بود.

آن‌گاه، قُریش همه لجاج بردند و نقضِ عهدنامه نکردند و تشدد به آن بیشتر کردند. پس چون قُریش وفا نکردند به عهدِ خود، این پنج تن که اسامی ایشان یاد کرده شد به خلافِ قُریش برخاستند و با یکدیگر اتفاق کردند و نقضِ عهدِ قُریش کردند و آن عهدنامه بدریدند و باطل کردند.

و ابوطالب در مدح این پنج تن از قُریش که به مخالفتِ قُریش برخاستند و نقضِ عهدنامه بکردند، قصیده‌ای بگفته است.

و چون مُطِعم ابنِ عدی از دنیا برفت، حَسَّان ابنِ ثابت در مَرثِیَّتِ وی چند بیت بگفت و سعی بُردنِ وی در نقضِ عهدِ قُریش و زینهار دادنِ وی سید را چون از طایف باز گردید و نخست بار به مکه درآمد.

و این حکایتِ آن چنان بود که در عهدِ اوّلِ اسلام که سید در مکه اسلام آشکارا نمی‌یارست کرد، قصدِ طایف کرد تا مگر اهلِ طایف دعوتِ وی قبول کنند و نصرتِ دین

## حکایتِ طَفیل ابن عمرو

وی دهند. چون برفت و ایشان را دعوت کرد، اهلِ طایف دعوتِ وی قبول نکردند و سیّد، دلتنگ، از طایف بازگردید و ظاهر به مکه نمی‌یارست آمدن. چون به نزدیکِ مکه آمد، کس فرستاد پیشِ اَحنَس ابن شَرِیق که از مِهترانِ مکه بود تا او را جوار دهد و به جوارِ اَحنَس در مکه آید.

اَحنَس گفت «من از قُریش نیستم، من همسوگندِ ایشانم و کسی را جوار نتوانم داد.» و بعد از آن، کس پیشِ سُهیل ابن عمرو فرستاد که از مِهترانِ قُریش بود تا او را در جوارِ خود گیرد و به جوارِ وی در مکه آید. و وی نیز عذری آورد و جوارِ وی نداد.

آن‌گاه، کس پیشِ مُطعم ابن عدی فرستاد و از وی جوار خواست. و او اجابت کرد و آن‌گاه وی با خویشانِ خود، جمله سلاح برگرفتند و از مکه بیرون آمدند و کس فرستادند تا سیّد از غارِ حِرابه در آمد. چون به درِ مکه رسید، آن‌گاه مُطعم و خویشانِ وی جمله شمشیر برکشیدند و استقبالِ وی کردند و او را به شهرِ مکه درآوردند و همراهِ وی بودند تا پیامد و طوافِ کعبه بکرد و با خانه‌ی خود رفت.

## حکایتِ طَفیل ابن عمرو

محمد ابن اسحاق گوید چون عهدنامه‌ی قُریش مُنتَقَض شد و مکایدهای ایشان باطل شد، سیّد آن همه جفاهای ایشان می‌کشید و پیوسته ایشان را نصیحت می‌کرد و به اسلام ایشان را دعوت می‌کرد و آن چه طریقِ شَفَقَت بود ایشان را به جای می‌آورد. و ایشان حَسَد و کینه‌ی بیشتر در دل می‌گرفتند و عداوت و لجاجِ بیشتر با وی می‌کردند و چون به فعلِ چیزی نمی‌یارستند کرد، به قول مردم را تحذیر می‌کردند از آن که نزدیکِ سیّد شوند یا استماعِ سخنِ وی کنند و در هر گوشه‌ای، جمعی بر پای کرده بودند که شب و روز در بندِ وَهَنی و خَلَلی بودند.

تا اتفاق افتاد و طَفیل ابن عمرو دوسی به مکه درآمد. و این طَفیل رئیسِ قبیله‌ی دوس بود و مردی بود که شَرَفی و آوازه‌ای تمام داشت.

### حکایت طفیل ابن عمرو

در حال که وی به مکه رسید، جماعتی از قُریش بر وی شتافتند و گفتند «ای طفیل، تو مردی بزرگی و رئیسِ دوسی و ما را با تو دوستی‌ها و معرفت‌ها سابق است. اکنون، از سرِ نصیحت و شَفَقَت، ما تو را سخنی می‌گوییم و راه‌داستی همی کنیم.»  
طفیل گفت «بگویید تا چیست!»

ایشان گفتند «ای طفیل، در میان ما یکی ظاهر شده است که ما از دستِ وی به طاقت رسیده‌ایم. فُرقت در میان قوم ما درافکند و دین ما را تباه کرد و مردم ما را از راه ببرد. و سخنی دارد چون سحر — که هر که سخن وی بشنود، اگر پدر است، به ترکِ فرزند بگوید و اگر فرزند است، از پدر تَبَرًا کند و اگر مرد بُود، مُفارقتِ زنِ خود کند و اگر زن بُود، از شوهرِ خود جدایی جوید. اکنون، بر تو آمده‌ایم تا احوالِ وی با تو بگوییم، تا دانی و به هیچ حال گردِ وی نگردی و به سخن و به فصاحتِ وی فریفته نشوی — که اگر تو به مجلسِ وی حاضر شوی و سخنِ وی بشنوی، ضرورت همچون دیگران فریفته شوی و در فتنه افتی و آن فتنه سرایت به قبیله‌ی تو کند و آن‌گاه کارِ ریاست بر تو مُحَبَط شود و تو را هیچ لذت و عیش نماند.»

طفیل خود حکایت کرد که از بس که ایشان مرا بترسانیدند و به صد گونه مرا تَحذیر کردند، عَزَم جَزَم کردم که البته و اصلاً به مجلسِ سید حاضر نشوم و سخنِ وی به هیچ حال نشنوم. و چون به مکه در شدم و کاری که بود مرا به آن مشغول بودم و از بس که مُحْتَرِز بودم، هر گاه که به مسجد در شدمی، پنبه‌پاره‌ای برگرفتمی و در گوشِ خود آگندمی تا سخنِ وی نشنیدمی. و هم بر این حال می‌بودم تا اتفاق افتاد که یک روز به درِ مسجد شدم و سید را دیدم که نماز می‌کرد و من بگذشتم و خدای خواسته بود و آوازِ «قرآن» خواندنِ وی به گوشِ من برسانید، حلاوتی از آن در دلِ من کار کرد. بعد از آن، با خود اندیشه کردم که «من چرا به قولِ دیگران اجتناب از این مرد کنم (یعنی از سید) و سخنی به این نیکویی از وی نشنوم و به غورِ کارِ وی نرسم؟ و قُریش آن سخن از حَسَد و بُغْض گفته‌اند، نه از سرِ نصیحت و شَفَقَت.»

پس مرا این اندیشه زیادت شد. تا دیگر بار، با خود گفتم که «در قبایلِ عرب هر کجا مشکلی افتد، بر رایِ من آن را حل کنند و هر کجا کاری بزرگ روی نماید، تدبیرِ آن از عقل و کفایتِ من جویند. پس من چرا خود چنین متحیر دارم و نروم و سخنِ این مرد نشنوم و به غورِ کارِ وی نرسم؟ تا اگر دعوی به صواب می‌کند و مردم را به کارِ خیر



### حکایت طفیل ابن عمرو

می فرماید، من نیز متابعتِ وی کنم و اگر نه که مردم به شرّی و مفسده‌ای می خوانند، آن گاه اجتناب از وی کنم.»

چون مرا این اندیشه افتاد، نزدیکِ سیّد رفتم و بنشستم تا وی از نماز فارغ شد، برخاست و قصدِ خانه کرد. من نیز از پی وی برفتم تا به خانه رفت. و چون به خانه رفته بود، دستوری خواستم و بر وی رفتم (یعنی سیّد) و گفتم یا محمد، قوم تو مرا چنین و چنین گفتند و به این صفت مرا تحذیر کردند و «من به آن سبب، به غایتی محترّز شدم که هر گاه که به مسجد آمدمی و آوازِ تو بشنفتمی، پنبه پاره‌ای در گوشِ خود آگندمی تا آوازِ تو نشنفتمی. اکنون، امروز، خدای خواسته بود و آوازِ تو به گوش من آمد و حلاوتی از آن در دل من آمد و سخنی سخت نیکو یافتم و بر تو آمدم تا بدانم که تو مردم را به چه دعوت می کنی و ایشان را به چه کار می فرمایی، تا اگر خیری و رُشدی در آن باشد، من نیز متابعتِ تو کنم و اگر شرّی و مفسده‌ای در آن باشد، همچنان که قُریش مرا تحذیر کردند، اجتناب کنم.»

پس سیّد اسلام بر من عرضه کرد و احکامِ شریعت و مسلمانان به من باز نمود و چند آیت از «قرآن» به من فروخواند.

آن گاه، گفتم «به خدای که من هرگز سخنی از این سخنِ تو خوبتر نشنیدم و هرگز از این بهتر سیرتی نیافتم.» و اقرار آوردم و گفتم «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

پس چون اسلام آورده بودم، گفتم «یا رسول الله، من رئیسِ قبیله‌ی دوسم و حُکم من بر ایشان نافذ است و باز خواهم گردیدن به قومِ خود. اکنون مرا نشانه‌ای باید از بر تو، تا آن نشانه بر صدقِ اسلام من گواهی دهد و معجزه‌ای باشد نبوتِ تو را. تا قوم من چون این نشانه ببینند، بهانه نیاورند و به اسلام در آیند.»

آن گاه، سیّد گفت «بار خدایا، تو او را نشانه‌ای بده که آن نشانه بر صدقِ اسلامِ وی گواهی دهد و آن معجزه‌ای باشد از معجزاتِ من!»

طفیل گفت من دستوری خواستم و از بر سیّد برخاستم و باز بر قومِ خود آمدم. چون به نزدیکِ قومِ خود رسیدم، نوری دیدم که از میانِ هر دو ابروانِ من می تافت. من از آن بترسیدم. گفتم قوم من گمان برند که آن آتشی ست که در روی من افتاده است. آن گاه، گفتم «بار خدایا، این نور که نشانه‌ی اسلام کرده‌ای بر روی من، بازستان و باز جایی

دیگر افکن!»

در حال، آن نور از روی من درآمد و بر سر تازیانه‌ی من افروخت. مردم قبیله چون درنگرستند، آن نور بدیدند. با هم گفتند «گویی که این چه آتشی ست که می تابد؟» چون مرا بشناختند، همه پذیره‌ی من بازآمدند و آن نور دیدند که از سر تازیانه‌ی من می افروخت. جمله از آن تعجب کردند، لیکن حال نمی دانستند. تا به خانه شدم. اول، پدرم پیش آمد. گفتم «ای پدر، دور شو! از این ساعت، از من نیستی و من از تو نیستم.»

پدرم گفت «ای فرزند، چرا؟»

من گفتم «من مسلمان شدم و به دین محمد درآمدم و تو کافری.»

پدرم گفت «ای پسر، دین من دین تو است. هر کدام دین که خواهی، می دار!»  
بعد از آن، گفتم «ای پدر، اگر دین من داری، برخیز و برو و غسلی برآور و جامه بده تا بشورند و آن گاه پیش من آی تا من اسلام بر تو عرض کنم.»  
پدرم برفت و غسل کرد و جامه بداد تا بشورند و بعد از آن، باز پیش من آمد. من اسلام بر وی عرضه کردم و مسلمان شد.

و بعد از آن، زخم پیش آمد. او را گفتم «ای زن، به پیش من میای!»  
گفت «چرا؟»

گفتم «من مسلمانم و تو کافری.»

زن گفت «ای مرد، دین من دین تو است.»

آن گاه، او را چون پدرم بفرمودم و اسلام بر وی عرضه کردم و مسلمان شد. و همچنین، خویشان، یک به یک، می آمدند و مسلمان می شدند. و بعد از آن، مردم قبیله به اسلام دعوت کردم، اجابت نکردند.

مدتی برآمد، برخاستم و باز خدمت سید آدمم و از قوم خود شکایت کردم و گفتم «یا رسول الله، قوم دوس را دعوت کردم و بر من عصیان کردند و هر چند که ایشان را به اسلام دعوت می کنم، قبول نمی کنند. اکنون، دعای بد بر ایشان کن تا حق تعالی ایشان را هلاک کند!»

سید گفت «چرا دعای بد کنم ایشان را؟ بل که دعای خیر کنم.» آن گاه، این دعا بکرد:  
گفت «بار خدایا، قوم دوس را راه راست ارزانی دار و ایشان را مسلمانی روزی گردان!»

### حکایت طفیل ابن عمرو

پس چون سید دعای خیر بر ایشان کرد، مرا گفت «ای طفیل، برو و قوم خود را دیگر بار دعوت کن و رفیق و مدارا کن، تا خدای ایشان را اسلام روزی گرداند!»  
طفیل گفت من دیگر بار، بر قوم خود آمدم و رفیق و مدارا می کردم، تا سید از مکه به مدینه هجرت کرد و غزو بدر و احد و خندق درگذشت و بعد از آن، به حصار خیبر شد. چون سید به غزو خیبر شد، من با هشتاد خانه از قبیله ی دوس که به اسلام آمده بودند، برخاستم و به خدمت سید آمدم و در غزو خیبر حاضر شدم و از غنیمت خیبر نصیبه ای برگرفتم. و از آن جایگاه، با سید برفتم و در مدینه می بودم تا فتح مکه حاصل شد. بعد از آن، از سید درخواستم تا مرا به ذوالکفین فرستد و آن را بسوزانم. (و این ذوالکفین بتی بود از آن قومی از عرب که ایشان آن را می پرستیدند.) پس سید مرا دستوری داد و آن بت را بسوزانیدم و با آن قوم مصاف دادم و ایشان را هزیمت کردم. بعد از آن، باز مدینه آمدم و اندر مدینه می بودم تا سید از دنیا مفارقت کرد.  
این بود حکایت طفیل تا سید را وفات رسید.

و بعد از وفات وی، در عهد خلافت ابوبکر، چون اهل یمامه مُرتد شدند و ابوبکر با لشکر اسلام به جنگ ایشان رفت، طفیل ابن عمرو و پسرش — هر دو — با لشکر اسلام رفته بودند. چون به نزدیک یمامه رسیده بودند، طفیل خوابی بدید. روز دیگر، با اصحاب بگفت «ای اصحاب، من دوش خوابی عجیب بدیده ام و از آن بترسیدم.»  
گفتند «آن خواب چیست؟»

گفت «دوش به خواب دیدم که مرا سر می تراشیدند و مرغی دیدم که از دهان من بیرون آمد و پیرید و زنی دیدم که مرا در کنار گرفت و بعد از آن، مرا به سوات خود اندر برد. و دیگر پسر خود را دیدم مرا سخت می طلبید و بعد از آن، دیدم که او را از من محبوس گردانیدند.»

چون وی این حکایت خواب بگفت، اصحاب گفتند «خیر باشد، ان شاء الله.» و هیچ نگفتند.

آن گاه، طفیل گفت «من خود تعبیر خواب خود بکنم.»  
گفتند «آن چیست؟»

گفتا «اول در این جنگ آیم و آن چه دیدم که سر مرا می تراشیدند، آن است که مرا سر فرو خواهم نهاد. و آن چه دیدم که مرغی از دهان من برآمد و پیرید، آن روح من بود

## حکایتِ اَعشا

که به زودی از من برآید. و آن زن که دیدم که مرا در کنارِ خود گرفت و بعد از آن مرا به سَوَاتِ خود در برد، آن گور بود که مرا در خود گیرد و پس مرا به لَحْدِ فرو برد. و پسِ خود دیدم که مرا سخت می‌طلبید، آن است که چون مرا بکشند، او را نیز خواهد که کافران وی را بکشند تا وی نیز شهید شود. لیکن وی در حال شهید نشود.»

چون طُفیل این حکایت بکرد، اوّل که لشکرِ اسلام به یمامه رفتند و مَصاف با اهلِ رِدّه پیوستند، طُفیل شهید شد. و بعد از وی، پسرش زمانی جنگ همی کرد و زخمی بسیار بر وی آمد، لیکن به قتل نیامد. تا بعد از آن، در زمانِ عمر، عامِ یرموک بود که وی نیز شهید شد.

## حکایتِ اَعشا

ابن هشام روایت کند که اَعشا بنی قَیس ابن ثعلبه از قبیله‌ی خود برخاست و به قصدِ اسلام بیرون آمد و قصیده‌ای در مدحِ سیّد انشا کرد تا چون به خدمتِ سیّد رسید، آن قصیده بخواند. چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، قُریش بشنیدند که «اَعشا خواهد آمدن تا مسلمان شود.» جماعتی از ایشان پذیره‌ی وی باز رفتند و گفتند «ای اَعشا، به چه کار آمده‌ای؟»

گفت «آمده‌ام تا به خدمتِ محمّد روم و مسلمان شوم.»

ایشان گفتند «ای اَعشا، خبر نداری که محمّد خمر حرام کرده است و زنا حرام کرده است؟» و ایشان از حالِ اَعشا می‌دانستند که روزگار به تَهْتِک گذرانیده است و فسق و فُجور دوست می‌دارد.

چون ایشان چنین بگفتند، اَعشا گفت «ای قوم، مرا در زنا رغبتی نماند، چرا که پیر شدم و عمر در آن به سر بردم. اما در شُرْبِ خمر مرا اندک هوسِی مانده است. اکنون، باز پس روم تا مرا این هوس نیز کمتر شود و آینده سال بازآیم و مسلمان شوم.»

این بگفت و هم از درِ مکه بازگردید و به قبیله‌ی خود بازرفت.

و اتفاق چنان افتاد که آعشا هم در آن سال به مرگ آمد و به آینده نرسید و اسلام از

وی فوت شد.

## حکایتِ مردِ اِراشی

محمد ابن اسحاق گوید مردی از قبیله‌ی اِراش اشتری چند به مکه آورد و ابوجهل از وی بخریده بود و در بهای آن مُدافعه و مُطالعت می نمود و او را هیچ نمی داد و آن مرد سرگردان شده بود و می خواست که باز خانه رود. یک روز، قُرَیش به در کعبه جمع آمدند. آن مرد بیامد و فریاد برآورد و بر ابوجهل تَشبیح کرد و گفت «ای قومِ قُرَیش، چند روز است تا ابوجهل چند اشتر از من خریده است و بهای آن به من باز نمی دهد و مرا سرگردان می دارد و من مردی غریبم و می خواهم که باز خانه‌ی خود شوم. اکنون، روا مدارید که پیش شما ظلم بر غریبان کنند و اشتر بخرند و بهای آن ندهند!»

قُرَیش از سر استهزا گفتند «ای مرد، اگر می خواهی که حقّ تو باز تو رسد، بر آن مرد رو که در گوشه‌ی مسجد نشسته است — که وی باشد که حقّ تو از ابوجهل بستاند!» (یعنی سید — که وی در گوشه‌ی مسجد نشسته بود.) و غَرَضِ ایشان از آن سخن افسوس بود.

آن مرد پنداشت که ایشان از سرِ جد می گویند. برخاست و بر سید آمد و گفت «قُرَیش مرا به تو حوالت کردند که حقّ مرا از ابوجهل بستانی.» و حال با وی بگفت.

سید گفت «ای وَالله! با تو بیایم و حقّ تو بستانم و به تو بسپارم.»

سید برخاست و با آن مرد برفت. چون سید برفت با وی، مهترانِ قُرَیش یکی را بفرستادند تا از پسِ وی بشود و ببیند که میانِ سید و ابوجهل چه می رود.

پس سید با آن مرد به درِ سرایِ ابوجهل شد. چون به درِ خانه‌ی ابوجهل رسید، در بکوفت. ابوجهل از اندرونِ خانه آواز داد که «کیست که در می کوبد؟»

سید گفت «منم. برخیز و بیرون آی!»

پس ابوجهل در حال بیرون دوید. چون بیرون آمد، بترسیده بود و گونه‌ی روی وی

### حکایت مردِ اِراشی

زرد شده بود. گفت «یا محمد، خیر است که تو به درِ خانه‌ی من آمده‌ای!»

سید گفت «آمده‌ام تا حقّ این مرد بدهی.»

ابوجهل گفت «یک لحظه توقّف کن تا من بروم و حقّ وی بیاورم.» ابوجهل به اندرونِ خانه شد و حقّ آن مرد به تمام برکشید و بیاورد و به وی سپرد.

و آن مرد که قُریش فرستاده بودند ایستاده بود و آن حال می‌دید. اِراشی آن سیم برگرفت و از خرّمی پای برگرفت و زود بازِ مسجد آمد — پیشتر از آن که قاصدِ قُریش باز آمدی.

و قُریش در مسجد منتظرِ قاصدِ خود بودند. چون مردِ اِراشی بیامد، پرسیدند که «هان، بگو تا محمد با زرِ تو چه کرد؟»

آن مرد گفت «من کریم‌تر از وی کس ندیدم. در حال، برخاست و با من بیامد و حقّ من بستند و به من سپرد.»

قُریش تعجب کردند. گفتند «این چون تواند بودن که ابوجهل سخنِ محمد بشنود و تن در دهد؟»

در این سخن بودند که قاصدِ ایشان برسد.

قُریش از وی پرسیدند که «حال چون بود؟»

گفت «ای قُریش، من امروز عجایبی دیدم از عجایب‌ها که من هرگز چنان ندیده‌ام.» گفتند «چه دیدی؟»

گفت «محمد چون به درِ خانه‌ی ابوجهل رفت و در بکوفت و او را بیرون خواند، ابوجهل بیرون آمد و بروی اثرِ زندگی نبود، از بس که بترسیده بود. محمد گفت برو و حقّ این مرد بیاور. ابوجهل به خانه در شد و سیم تمام برکشید و به وی سپرد.»

قُریش زیادت تعجب کردند. گفتند «این چون تواند بودن؟»

بعد از ساعتی، ابوجهل بیامد و قُریش او را گفتند «امروز تو را چه حالت افتاد و این چه حرکت بود که تو کردی؟ — که ما از سرِ استهزا آن مرد را گفتیم برو تا محمد حقّ تو بازستاند و ما چنان پنداشتیم که تو هرگز قولِ محمد نشنوی و شفاعتِ وی قبول نکنی.» ابوجهل گفت «ای قوم، معذور می‌دارید — که اختیار از دستِ من رفته بود.»

گفتند «چون؟»

گفت «چون محمد به درِ سرایِ من آمد و آواز داد، ترسی به من در افتاد که هفت اندام

## حکایت رُکانه

من به لرزش درآمد. چون بیرون آمدم، درنگرستم، بر بالای سرِ وی ازدهایی عظیم دیدم بر مثالِ اشتری سرمست ایستاده بود و دهان باز کرده. چون محمد مرا گفت حقّ این مرد بده، اگر من می‌گفتم نمی‌دهم، آن ازدها مرا هلاک می‌کرد. و از این سبب، برفتم و حقّ وی بیاوردم و بدادم.»

## حکایت رُکانه

و این رُکانه پسرِ عبد یزید ابن هاشم ابن عبدالمطلب بود و در قُریش از وی قوی‌تر نبود. علی‌الخصوص، در مُصارَعَت هیچ کس پایِ وی نداشتی و با وی برنیامدی. یک روز، اتفاق افتاد و سیّد در وادی‌ای از وادی‌های مکه او را بدید تنها. سیّد او را گفت «ای رُکانه، وقتِ آن نیامد که بیایی و به من ایمان آوری؟»

رُکانه گفت «ای محمد، اگر دانستی که آن چه تو می‌گویی حق می‌گویی، بر تو ایمان آوردمی.»

سیّد گفت «ای رُکانه، اگر من با تو کشتی گیرم و تو را بیفکنم، تو بر من ایمان آوری؟» رُکانه گفت «بلی.» و رُکانه چنان تصوّر کرده بود که به صد مرد او را از پای درنیارند. سیّد گفت «اکنون، بیا تا من با تو کشتی گیرم!»

رُکانه نزدیکِ سیّد رفت و سیّد با وی به مُصارَعَت درآمد: چنان که سیّد دست بر وی باز نهاد و او را برگرفت، رُکانه هیچ حرکت باز نتوانست کرد، آن‌گاه سیّد او را برگرفت و بر زمین زد.

رُکانه بر پای خاست و گفت «یا محمد، یک بارِ دیگر بیای و با من کشتی گیر!» سیّد بیامد و یک بارِ دیگر کشتی گرفت و در حال، وی را بیفکند.

رُکانه خجل شد و بر پای خاست و گفت «یا محمد، این عَجَب است که تو مرا بیفگندی. در این حرکت، قُریش با من هیچ بر نمی‌آیند و پایِ من نمی‌دارند و به مُصارَعَت با من بر نمی‌آیند.»

سیّد گفت «ای رُکانه، اگر خواهی عَجَب تر از این تا تو را بنایم، به شرطِ آن که به من

## حکایت نصاری حبش

ایمان آوری و متابعت من کنی.»

رُکانه گفت «آن چیست؟»

سید گفت «آن درخت می‌بینی که برابر تو ایستاده است؟ اشارت کنم و برخیزد و نزد

من آید و دیگر باره باز جای خود رود و قرار گیرد.»

رُکانه گفت «اگر تو این بکنی، من به تو ایمان آورم.»

آن‌گاه، سید اشارت کرد و آن درخت بر خود خواند.

آن درخت از جای برخاست و پیش سید آمد.

دیگر او را گفت «باز جای خود رو و قرار گیر!»

درخت باز جای خود رفت و قرار گرفت.

رُکانه را شقاوت و بدبختی دامن گرفته بود و ایمان نیاورد. و باز پیش قریش آمد و

گفت «ای قریش، اگر ساحران روی زمین جمع شوند، با محمد برنیایند.» بعد از آن،

حکایت آن چه دیده بود بکرد.

## حکایت نصاری حبش

محمد ابن اسحاق گوید که بیست مرد از نصارا از حبش برخاستند و به مکه آمدند، از بهر آن که تا سید ببینند و احوال وی به حقیقت باز دانند.

چون به مکه درآمدند، سید در مسجد بود. ایشان درآمدند و سلام کردند و پیش وی بنشستند و سخنی چند که داشتند بگفتند و مسئله‌ای که می‌خواستند پرسیدند. سید ایشان را جواب داد و بعد از آن، ایشان را به راه اسلام دعوت کرد و آیتی چند از قرآن برخواند بر ایشان و ایشان به گریستن درآمدند و بعد از آن، دعوت وی اجابت کردند و جمله ایمان آوردند. و قریش نزدیک کعبه جمع آمده بودند و آن حال می‌دیدند.

چون نصارا از بر سید برخاستند و می‌رفتند، ابوجهل از میان قوم برخاست و از پیش ایشان باز رفت و گفت «ای قوم، من هرگز از شما احق‌تر ندیدم. اهل حبش شما را فرستادند که احوال این مرد باز دانید (یعنی محمد) و به غور کار وی برسید و آن‌گاه باز



### حکایت استهزا کردن کافران

حَبَش آید و احوال بگویند. شما بیامدید و یک مجلس با وی تمام نشستید و همه بر وی ایمان آوردید و دین وی گرفتید؟»  
ایشان گفتند «ای ابو جهل، برو که ما را و شما خصومتی نیست و هر کسی مصلحت کار خود بهتر داند. شما دانید و دین خود و ما دانیم و دین خود. شما را با ما سبیلی نه و ما را با شما غرضی نه.»

## حکایت استهزا کردن کافران

محمد ابن اسحاق گوید که سید هرگاه که بیامدی و به مسجد بنشستی و درویشان صحابه، مثل خباب ابن ارت و عمار ابن یاسر و ابو فکیه و صهیب و غیرهم برفتندی و با سید بنشستندی، آن گاه، مهتران قریش بنشستندی و در ایشان نگاه کردندی و گفتندی «اصحاب محمد ببینید! مُشتی گدای بی نوای. نه در سر دارند و نه در بر. چون تواند بود که خدای چنین گدایان را بر ما مهتران برگزیند و ایشان را از میان ما به هدایت راه حق مخصوص گرداند؟ این خود محال باشد.» بعد از آن، گفتندی «اگر محمد می خواهد که ما در مجلس وی حاضر شویم و سخن وی بشنویم، گو ایشان را پیش خود مگذار و با ایشان نشست و خاست مکن!»

آن گاه، حق تعالا از قول ایشان خبر باز داد و بعد از آن، سید نهی کرد از آن که درویشان صحابه از بر خود دور دارد به قول قریش.

دیگر سید در نزدیکی مروه بسیار نشست. و در آن نزدیکی، غلامی عجمی نصرانی می نشست و نام وی جبر بود. قریش گفتند که «محمد این سخن ها که می گوید از فلان عجمی می آموزد.»

و حق تعالا این آیت فرو فرستاد از بهر قول ایشان: گفتا «ای محمد، ما می دانیم که این کافران چه می گویند: این قرآن که محمد می خواند از فلان عجمی می آموزد. و هیچ عاقل باور کند این از ایشان؟ و خود چون تواند بودن که عجمی را فصاحتی به این خوبی باشد

### حکایت استهزا کردن کافران

تا سخنی چون قرآن و نظم به این خوبی که عرب عربا از مثل آن عاجز آیند، وی از بر خود اختراع کند و کسی را درآموزاند؟ هرگز جبرِ عجمی را که الکن العجم است، محمد عربی را که أفصح العرب است، قرآن نتواند آموخت.»

دیگر عاص ابن وائل سهمی که از مهتران قریش بود و دشمن خدای و پیغامبر وی بود که هرگاه که نام سید برآمدی و حکایت وی کردند، قریش را گفتی «این چندین شما را از محمد چه بردل است و این چندین او را چرا یاد می‌کنید؟ بگذارید — که وی اَبتر است (یعنی پسر ندارد) و چون بمیرد، کسی نباشد که باز جای وی نشیند و ذکر وی منقطع شود و شما آن‌گاه از وی برآسایید.»

پس حق تعالی رد کرد بر وی و سورت «إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكُوْثَرَ» تا آخر فرو فرستاد. و معنی سورت آن است که «ای محمد، آن کافر که تو را اَبتر گفت، او خود اَبتر است، چرا که وی چون بمیرد، ذکر وی منقطع شود و نام وی منقضی گردد، زیرا که نه او را هنری مشهور است که کسی وی را به آن خواند و نه او را مساعی مشکور است که کسی وی را به آن نام برد. و تو که سید عالمیانی و خواجه‌ی هر دو جهانی، چه گونه ذکر تو منقطع گردد و اسم تو منقضی شود؟ عَلِيَّ الْخِصْوَصِ، فردای قیامت، تشنگان امت را از حوضِ کوثر تو آب دهی و فروماندگانِ معصیت را از آتشِ دوزخ تو آزاد کنی.»

و دیگر یک روز، سید قوم خود را به اسلام دعوت کرد و در آن مُبالغت نمود. اسود ابن عبید یغوث و زمعه ابن اسود و ابی ابن خلف و عاص ابن وائل و نضر ابن حارث گفتند «ای محمد، چند گویی؟ اگر تو خواهی که ما به تو ایمان آوریم، می‌بایستی که با تو فریشته‌ای بودی که وی از بهر تو سخن با مردم گفتی و تصدیق رسالت تو کردی.»

حق تعالی در حق ایشان این آیت فرو فرستاد: گفتا «ای محمد، اگر ما فریشته‌ای بفرستیم با تو، چنان که آن کافران درخواست می‌کنند، قیامت برخیزد و عذاب بر ایشان مُعَجَّل گردد. و دیگر اگر ما فریشته‌ای بفرستیم، آن فریشته بر صورت آدمی شاید فرستادن — که آدمی فریشته جز به صورت آدمی نتواند دیدن — و چون فریشته بر صورت آدمی بینند، کار بر ایشان مُخْتَلَط و مُلتَبَس شود؛ گاه گویند آن فریشته است و قول وی باور کنند و گاه گویند این آدمی است و قول وی مُصَدَّق ندارند. و چون چنین باشد،

ضَلَّالَتْ و گمراهی ایشان بیشتر باشد.»

و دیگر یک روز، سید بر ولید ابن مُغیره و اُمیّه ابن خَلَف و ابوجهل ابن هشام بگذشت. ایشان چون سید بدیدند، به چشم و ابروی در هم نگاه کردند و در حق سید طعن زدند و استهزا کردند.

سید برنجید و حق تعالی این آیت فرو فرستاد: گفتا «ای محمد، دل تنگ مدار از طعن و استهزای این کافران — که کُفَّارِ پیشین هم به پیغامبران که بودند طعن زدند و استهزا کردند، تا خدای عذاب بر ایشان فرو فرستاد و آن چه سزای استهزای ایشان بود بداد.»

## در معراج

محمد ابن اسحاق گوید حدیث معراج به چند روایت بیاورده‌اند و همه یاد خواهیم کرد. روایت نخستین از آن عبدالله ابن مسعود است که وی گفت سید را در شب معراج بُراق بیاوردند و این بُراق آن بود که پیغامبران دیگر بر آن می‌نشاندند پیش از سید و هر گامی که برداشتی، چند آن بودی که مُنْتَهای بَصَرِ وی بودی. پس چون سید در مکه بود و این ماجراها و حکایت‌ها که یاد کرده شد که وی را با قُریش افتاده بود و اسلام در جمله‌ی قبایل عرب و جمله‌ی قبایل قُریش که در مکه بودند فاش شده بود و انکار کُفَّارِ قُریش و عداوت ایشان با سید به غایت کشیده بود، حق تعالی زیادت کرامت مؤمنان را و زیادت بلا و رنج کافران را و تمامت شرف و منزلت سید را، وی را مقام «أسرا» داد و به یک شب وی را از مکه به بیت‌المقدس رسانید و عجایب‌های آسمان و زمین او را بنمود و صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بیاورد و حاضر کرد تا سید با ایشان نماز کرد و بازگردید و هم به مکه، به منزل خود آمد.

چنان که عبدالله ابن مسعود روایت می‌کند، در آن شب که سید «أسرا» خواست بودن، خدای جبرئیل با بُراق پیش سید فرستاد و سید بر آن نشاند و بُراق او را در میان آسمان و زمین می‌برد تا به بیت‌المقدس او را فرود آورد. و به مسجد اقصا، در مقام

### در معراج

پیغامبران، ابراهیم و موسا و عیسا و جمله‌ی پیغامبران استقبالِ وی کردند و سید در پیش ایستاد و با ایشان نماز کرد.

چون از نماز فارغ شده بود، سه قَدَحِ پیشِ وی آوردند: در یکی شیر بود و در یکی خَمَر و در یکی آب. و سید را گفتند که «مُحَيَّرِي، میانِ این قَدَح‌ها، هر کدام که خواهی بازخورا!»

و سید گفت در این حال، آوازی شنیدم: گویی که مرا می‌گفت «ای محمد، اگر قَدَحِ آب اختیار کنی، اُمَّتِ تو در آب غرق شوند و اگر قَدَحِ خَمَر اختیار کنی، اُمَّتِ تو گمراه شوند و اگر قَدَحِ شیر اختیار کنی، اُمَّتِ تو بر راهِ راست بمانند.» بعد از آن، من قَدَحِ شیر بستدم و بیاشامیدم.

پس جبرئیل مرا گفت «برو، ای محمد — که راهِ راست تو را و اُمَّتِ تو را بدادند، چون قَدَحِ شیر اختیار کردی.»

این یک روایت است از معراج که عبدالله ابن مسعود روایت کرده است.

و روایتِ دیگر از حسن ابن ابوالحسنِ بصری است که وی گفت سید حکایت کرد و از معراجِ خود خبر داد و گفت یک شب در حِجْرِ خانهدی کعبه خفته بودم و چشمِ من در خواب شده بود، ناگاه جبرئیل درآمد و پای بر من نهاد و من باز زمین نشستم و نگاه کردم و کسی را ندیدم و دیگر بار، باز جایِ خود شدم و بَخُفتم و چشمهایِ من در خواب شد. دیگر بار، پیامد و پای بر من نهاد و من دیگر بار، از خواب برخاستم و نگاه کردم و کس ندیدم. و دیگر بار، برفتم و باز جایِ خُفتم و چشمهایِ من در خواب شد. سوم بار، پیامد و پای بر من نهاد. دیگر بار، من از خواب درآمدم. جبرئیل دیدم که پیامد و بازویِ من بگرفت و مرا بر پای داشت و گفت «بیای!»

پس من با وی از مسجد بیرون آمدم. چون به درِ مسجد شدم، بُراق دیدم کوچک‌تر از آستری و بزرگ‌تر از خری. دو پَر داشت که تارهایِ آن به زیرِ ساقِ خود همی زد و هر گامی که می‌رفت، چند آن بودی که چشمانِ کار می‌کرد و به سرِ سُنَب، زمین را می‌شکافت. جبرئیل مرا گفت «برنشین!»

من نزدیکِ وی رفتم تا برنشینم، پشت نداد.

جبرئیل درآمد و بَرِچمِ وی بگرفت و گفت «ای بُراق، شرم نداری که با محمدِ مُصطفا

جا حدی می کنی؟ به خدای که تا تو را بیافریده اند، از وی فاضل تر و مُشَرَّف تر و مُکَرَّم تر کسی بر تو ننشسته است.»

بُراق چون چنین بشنید، از شرم عرق کرد و رام شد و پشت بداد و من بر وی نشستم و جبرئیل با من بیامد و بُراق مرا می برد تا به بیت المقدس رسانید.

چون به مسجد اقصا رسیدم، ابراهیم و موسا و عیسا دیدم و جمله ی پیغامبران دیگر دیدم که در آمدند و بر من سلام کردند و مرا در پیش داشتند و با ایشان نماز کردم.

چون از نماز فارغ شدم، دو قَدَح بیاوردند و در پیش من نهادند: در یکی شیر بود و در یکی خَمَر. من قَدَح شیر بستدم و بخوردم و قَدَح خَمَر به دست نگرفتم.

جبرئیل مرا گفت «ای محمد، فطرت اصلی گرفتی و بر اُمَّت خود راه راست نمودی.» پس سیّد هم در شب به مکه باز آورد. و بامداد، برخاست و قُریش را خبر کرد که مرا

دوش واقعه ای چنین و چنین بوده است و «از مکه تا بیت المقدس رفتم و باز پس آمدم.» کافران گفتند «محمد هرگز دروغی بزرگ تر از این نگفته است. و کاروان چون شب و

روز می رود، به یک ماه به شام روند و محمد در یک شب چه گونه به شام رود و باز مکه آید؟ این سخن هیچ کس باور نکند از وی.» آن گاه، زبان طعن گشودند و گفتند «اگر ما

محمد را به هیچ نتوانیم شکستن، به این دروغ که گفت وی را بشکنیم و کار بر وی تباه کنیم.»

بعد از آن، قومی به بر ابوبکر رفتند و گفتند «ای ابوبکر، محمد چنین و چنین می گوید که من دوش از مکه به شام رفتم و باز آمدم.»

ابوبکر گفت «وَه! شما را عَجَب می آید از وی؟» گفتند «بلی.»

وی گفت «محمد ما را خبر می دهد که جبرئیل به یک لحظه از بالای هفت آسمان بر من می آید و پیغام حق به من می گزارد و ما را از عجایب های آسمان و زمین خبر باز می دهد

و دیگر بار باز بالای هفت آسمان می رود و ما او را صادق می دانیم و در آن ایمان به وی می آوریم. پس اگر او را دوش از مکه به بیت المقدس بردند و باز مکه آوردند، این چندین

عَجَب نبود. اگر محمد این گفت، راست گفت و من او را صادق می دانم.» چون ابوبکر این چنین بگفت، مردم قُریش از آن انکار که می نمودند در این حدیث،

پاره ای نرم شدند.

## در معراج

آن‌گاه، ابوبکر پرسید که «سید این ساعت کجاست؟»

گفتند «در مسجد نشسته است و این حکایت با مردم می‌گوید.»

ابوبکر برخاست و به نزدیک سید آمد و گفت «یا رسول‌الله، چنین حکایتی از تو بکردند که تو گفتی من دوش از مکه به بیت‌المقدس شدم و باز پس آمدم.»  
سید گفت «بلی که چنین است، یا ابوبکر.»

ابوبکر گفت «صَدَقْتَ. راست گفتی، یا رسول‌الله — که من تو را صادق می‌دانم. لیکن این مُنکران را نشانه‌ای از بیت‌المقدس می‌پرسند، بازگویی تا زبان کوتاه کنند و در انکار بر خود بینند!»

چون ابوبکر این چنین بگفت، حجاب از پیش دیده‌ی سید برداشتند و بیت‌المقدس همچون طَبَقِ پیشِ وی بنهادند. بعد از آن، سید آغاز کرد و نشانه‌های بیت‌المقدس چنان که می‌پرسیدند، یک به یک می‌گفت و هر نشان که بدادی، ابوبکر گفتی «صَدَقْتَ، یا رسول‌الله. هر چه تو گویی راست گویی.»

پس چون نشانه‌ها جمله پرسیده بودند و جواب‌ها شنیده بودند و ابوبکر به جملگی تصدیق کرده بود، سید گفت «و أَنْتَ يَا أَبَا بَكْرٍ الصِّدِّيقُ.» گفت «یا ابوبکر، چون تو مرا صادق می‌خوانی، من تو را صِدِّیق می‌خوانم.» و از آن روز باز، «صِدِّیق» بر ابوبکر مشهور شد.

و چون حدیثِ معراج در مکه مشهور شد و حکایتِ آن پیش مردم فاش گشت، بعضی که کافر بودند اعتراف کردند و مسلمان شدند و بعضی از مسلمانان بودند که انکار کردند و مُرْتَد شدند و از سخنِ معراج از دین برآمده بودند.

و روایتِ دیگر در معراج، روایتِ عایشه است که گفت جَسَدِ سید در شبِ معراج از جای خود نشد، امّا روحِ وی را به معراج بردند. و معاویه ابن ابی‌سفیان هم به موافقتِ قولِ عایشه سخن گفتی در معراج و هر که حکایت از وی پرسیدی، گفتی «معراج خوابی درست بود که حق تعالی پیغامبرِ خود را بنمود.» یعنی معراج در خواب دید، نه در بیداری.

و سعید ابن مسیب می‌گوید هر وقتی که سید پیش صحابه‌ی خود صفتِ ابراهیم و

موسا و عیسا بکردی که ایشان را در شب معراج دیده بود، در وصف ابراهیم چنین گفت: «هیچ کس ندیدم مانده تر از من که پیغامبرِ شام به وی.»

و در وصف موسا گفت «موسا مردی گندمگون بود، درازبالا، چُست اندام، جَعَد موی، بلند بینی. همانا که وی از مردمِ شَنَوَه بود.» (و شَنَوَه قبیله‌ای بودند از عرب و ایشان مردمِ خوب بودند، با قد و قامتی تمام و در کارها چُست و سَبُک تر رفتندی.)

و در صفتِ عیسا گفت «عیسا مردی سرخ‌چهره بود، نه کوتاه و نه دراز. موی تیز داشت و بر روی وی نقطه بسیار بود و روی وی از تازگی که بود، همانا که از گرماوه به در آمده بود و همانا که آب از مویهای وی می‌چکید و مانده بود به عُرُوه ابن مسعودِ ثَقَفی.» (و عُرُوه رئیس و مهترِ طایف بود و حکایتِ وی بعد از این بیاید — در ابوابِ مَغازی.)

و امیرالمؤمنین علی چون صفتِ سید کردی بعد از وفاتِ وی، چنین گفتی: «نه درازی باریک بود و نه کوتاهی خُرد، بل که میانه‌ی این هر دو بود: راست اندامِ تمام پُشت. مویی داشت نه جَعَدی جَعَد بود و نه تیزی تیز — میانه‌ی این هر دو بود: نه کِر و نه تیز. رویی داشت نه گرد و برآمده چون رویِ فرهبان و نه خشک و نزار چون رویِ نحیفان، بل که رویِ گردِ به قاعده بود: سپید و روشن و لطیف. چشمی داشت سپیده‌ها سپید و سیاهه سیاه، مژگانی راست به هم در رُسته، دراز و بسیار. و استخوانِ اعضاهای وی بزرگ و قوی، میانِ شانهِی وی گُشاده و میانِ خَطِ نافش باریک، مویهای اندامش خُرد و تَنُک. انگشتانش، هم از آن دست و هم از آن پای، درشت و بزرگ. کفهای وی نرم چون حریر بود و چون از جایِ خود برخاستی و می‌رفتی، از چُستی همانا که مرغ بود که می‌پرید. و چون التفات کردی، به یکبار التفات کردی، نه چون رعنایان سر خوهله داشتی. و در میانِ هر دو کتفش، مَهرِ نبوت بودی. و او خود — که صد هزار درودِ حق بر وی باد — خاتمِ پیغامبران و مهترِ عالمیان بود و در سخا از همه بهتر بود و در شجاعت از همه بیشتر بود و در فصاحت از همه نیکوتر و تمام تر بود و در عهد و پیمان از همه درست تر بود و در خوی و خُلق از همه نیکوتر بود و در تعیّش با مردم از همه بزرگ تر. بر بدیهه، چون وی را بدیدندی، از وی هیبت داشتندی و چون با وی مُخَالَطَت کردندی، وی را چون جان و دل دوست گرفتندی. نه پیش از وی، مثلِ وی کسی توانستندی دیدن و نه بعد از وی، کسی مثلِ وی تواند یافتن.»

روایتِ دیگر در معراج، روایتِ اُمّ هانی است — دخترِ ابوطالب. او گفت سید شبِ معراج در خانه‌ی من بود و با من نماز کرد — نمازِ خُفتن — و بَخُفت. و پیش از صبح، ما را از خواب برانگیخت تا وضوی نماز بساختم و نمازِ بامداد با وی بکردم. چون از نماز فارغ شده بود، روی در من آورد و گفت «یا اُمّ هانی، من دوش نمازِ خُفتن با شما بکردم، چنان که دیدید، و به مسجدِ اقصا رفتم — به بیتِ المقدس — و آن جایگاه نماز بکردم و باز مکه آمدم و اینک نمازِ بامداد با شما بگزاردم.»

سید چون این سخن بگفت، بر پای خاست و قصدِ بیرون کرد.

من گفتم «یا رسول‌الله، مادر و پدرِ من فدایِ تو باد! این سخن که با من گفتی میانِ مردم مگوی — که تو را باور ندارند. آن‌گاه، تو را به دروغ باز دهند و تو را برنجانند.» سید گفت «به خدای که من این سخن‌ها پنهان ندارم و با مردم بگویم.» و بیرون رفت. و من کنیزکی داشتم و او را گفتم که «از دنباله‌ی رسولِ خدای برو و بنگر تا چه می‌گوید و مردم او را چه می‌گویند!»

کنیزک از دنباله‌ی رسول به مسجد آمد و بنشست. و حالی، سید آغاز کرد و با مردم حدیثِ معراج بگفت که «دوش از مکه به بیتِ المقدس رفتم و آن جایگاه نماز کردم و هم دوش باز پس آمدم و این جایگاه نمازِ بامداد کردم.»

چون سید این بگفت، مردم بیشتر آن بودند که باور نکردند و تعجب کردند از سخنِ وی. بعد از آن، گفتند «یا محمد، این سخن که تو گفتی ما را باور نمی‌باشد که تو راهِ یکماهه به یک شب بروی و باز آیی. اکنون، نشانه‌ای باز گوی از آن، تا به آن نشانه سخنِ تو باور کنیم و دانیم که تو راست گفته باشی.»

سید گفت «نشانه‌ی این سخن که من گفتم آن است که دوش به بیتِ المقدس می‌رفتم، در فلان وادی کاروانِ فلان قوم دیدم که آن جایگاه منزل فرو گرفته بودند و به خواب بودند و چهارپایانِ ایشان چون حسیّ بُراقِ من بشنیدند، همه از جایِ خود بر میدند و یک اشترِ ایشان گم شد و من از بالایِ ایشان آواز دادم و گفتم اشترِ شما فلان جای ایستاده است، بروید و باز آورید! برفتند و باز آوردند. چون از بیتِ المقدس بازگردیدم، در فلان موضع، بر کاروانی دیگر بگذشتم و ایشان نیز خُفته بودند و کوزه‌ای آب دیدم که سرِ آن گرفته بود و پیشِ یکی از ایشان نهاده بود. و من تشنه بودم و آن کوزه برگرفتم و آب از آن بازخوردم و سرِ آن بازگرفتم و باز جایِ خود نهادم. و کاروانِ اینک نزدیکِ تنعیم



رسیدند و از آن جایگاه به مکه فرو آیند. و نشانه‌ی ایشان آن است که از پیش همه‌ی کاروان، اشتری هست خاکسترگون و بر وی دو جوال هست — یکی سیاه و یکی سپید.»

قریش چون این بشنیدند، همه بر کاروان دویدند. چون به تنعیم رسیدند، همان کاروان که سید نشان داده بود بدیدند از بالای تنعیم فرود می‌آمدند و در پیش آن نگاه کردند و آن اشترِ خاکسترگون دیدند که جوالی سپید و یکی سیاه بر وی بود و در پیش اشتران بود. گفتند «محمد راست گفت.» بعد از آن، از مردم کاروان پرسیدند که «دوش بر شما کسی گذشت و از کوزه‌ی یکی از شما هیچ آبی خورد؟»

گفتند «بلی. ما خفته بودیم و سواری بگذشت. چون به نزدیک ما رسید، فرود آمد و کوزه‌ی آب سرگرفته بود، برگرفت و آب خورد و سر آن باز جای گرفت و بنهاد و برنشست و از ما درگذشت.»

گفتند که «محمد راست گفت. این نشانه‌ها چنان که وی گفت، همان بود.» چون به مکه بازآمدند، کاروانِ دیگر که سید نشان داده بود که «در فلان وادی دیدم اشتری از آن ایشان گم شده بود و من ایشان را به آن راه نمودم،» از راهی دیگر به مکه درآمده بودند. گفتند «بیاید تا از آن کاروانِ دیگر بازپرسیم تا هر چه محمد گفته است راست گفته است یا نه!»

برفتند و از کاروانِ دیگر پرسیدند که «دوش کسی بر شما گذشت؟» گفتند «بلی که چنین بود. ما دوش در فلان وادی خفته بودیم و به خواب در رفته بودیم که ناگاه سواری می‌گذشت و چهارپایان ما حسّ وی بشنیدند و از آن برمیدند و اشتری از آن ما گم شد و آن را طلب می‌کردیم و باز نمی‌یافتیم و آوازی از میان آسمان شنیدیم که گفت اشترِ شما در فلان جای ایستاده است، بروید و باز آورید. ما برفتیم و همان جا اشتر ایستاده بود و بیاوردیم.»

گفتند «محمد راست گفت.»

روایتِ دیگر در معراج، روایتِ ابوسعیدِ خُدَری است و در روایتِ او حدیثِ معراج مستوفای پیامده است و ابوسعیدِ خُدَری گفت که سید حکایت کرد از معراج و گفت بعد از آن که مرا به بُراق برنشانند و به بیت‌المقدس بردند و از نماز فارغ شدم، مِرقاتی دیدم که از

## در معراج

آسمان فرود آوردند — مِرقاتی بود که چشم من از آن نیکوتر چیزی ندیده بود. و چون مِرقات فرود آوردند و مرا در آن نشانند و جبرئیل با من در آن نشست و بعد از آن، ما را به هوا در می بردند تا به درِ آسمان دنیا رسیدم و آن در را «بابُ الحَفْظِ» خواندندی و فریشته‌ای بر آن گماشته‌اند نام وی اسماعیل و در فرمان وی دوازده هزار فریشته موکل کرده و هر یکی از ایشان دوازده هزار فریشته‌ی دیگر در فرمان داشت. چون در باز کردند و ما در رفتیم، آن فریشته که نام وی اسماعیل است — که امیر همه بود — درآمد و از جبرئیل پرسید که «این کیست که با تو در هودج نشسته است؟»

جبرئیل گفت «محمد است؟»

آن فریشته گفت «محمد برانگیختند به رسولی؟»

جبرئیل گفت «بلی.»

آن گاه، وی برخاست و استقبال کرد و پیش من آمد و مرا دعا و ثنا گفت. بعد از آن، فریشتگانِ آسمانِ اوّل جمله می آمدند و سلام بر من می کردند و تهنیت می کردند و دعا و ثنای خیر می گفتند و استبشار و خرّمی می نمودند — مگر یک فریشته که وی در میان ایشان بود و بیامد و همچون دیگران سلام بر من کرد، اما در روی وی بشاشتی و خرّمی ای ندیدم.

از جبرئیل پرسیدم که «این فریشته کیست که بیامد و مرا پرسید و چون دیگر فریشتگان هیچ تازگی و خرّمی ننمود؟»

جبرئیل گفت «یا محمد، این مالکِ دوزخ است. و هرگز وی در روی هیچ کس نخندیده است و تازگی و خرّمی پدید ننموده است. اگر وی در روی کسی تازگی و خرّمی نموده بودی، این ساعت نیز در روی تو بنمودی.»

آن گاه، جبرئیل را گفتم که «او را بگوی تا سرپوش از سرِ دوزخ بردارد و دوزخ مرا بنماید!» و جبرئیل بر همه‌ی فریشتگانِ آسمان‌ها حکم دارد.

پس جبرئیل مالک را بفرمود تا سرپوش از سرِ دوزخ برداشت و آتش از آنجا بیرون آمد و زفانه می زد، چنان که شعله‌های آن در هفت آفاقِ آسمان منتشر گشت و بیم بودی که اهلِ هفت آسمان را بسوختی.

و من از آن بترسیدم و جبرئیل را گفتم که «مالک را بگوی تا سرپوش باز جای خود نهد — که مرا نیست طاقتِ این آتش دیدن.»

پس جبرئیل مالک را بفرمود تا مالک آن آتش‌ها باز هم کرد و باز جای خود برد و سرپوش باز سر آن نهاد، همچنان که بود باز حالِ اوّل شد. و سیّد گفت هم در آسمانِ اوّل، شخصی دیدم نشسته بود و ارواحِ آدمیان بر وی عرضه می‌کردند و چون بعضی بر وی عرضه کردند، خرمی بنمودی و ایشان را دعا و ثنایِ خیر گفتی و بعد از آن، ایشان را گفتی «زهی روحهایِ پاک که از جسدهایِ پاک آمده‌ای!» و چون بعضی دیگر بر وی عرضه کردند، عبوس بر آوردی و بر ایشان نفرین کردی و گفتی «هزار لعنت بر شما و روحهایِ خبیث و پلیدِ شما باد که از جسدهایِ پلید و خبیث بیرون آمده‌اید!»

من از جبرئیل پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «پدرِ تو است — آدم — و ارواحِ فرزندانِ وی بر وی عرض می‌کنند. چون ارواحِ مؤمنان بر وی عرض کنند، خرم شود و ایشان را چنان که دیدی دعایِ خیر کند و چون ارواحِ کافران بر وی عرض کنند، چنین که دیدی، دُرم شود و ایشان را نفرین و لعنت کند.»

و سیّد گفت هم در آسمانِ دنیا، جماعتی دیدم که لب و دندان‌هایِ ایشان چون لب و دندانِ اشتران و در دستِ ایشان سنگپاره‌هایِ آتشین دیدم که برمی‌گرفتند و می‌خوردند. چون خورده بودند، از زیرِ ایشان بیرون می‌آمد. از جبرئیل پرسیدم که «این کیستند؟» گفت «این جماعتی‌اند که مالِ یتیمان خورده‌اند به ظلم و تعدّی. و حق تعالی ایشان به این بلا مُبتلا کرده است.»

و چون از ایشان بگذشتم، جماعتی دیدم که اشکم‌هایِ ایشان آماس کرده و بزرگ شده، به صفتی که من از آن زشتتر و بتر ندیدم و ایشان به راه‌گذرِ قومِ فرعون نشانده بودند و هرگاه که ایشان را عذاب کردند، قومِ فرعون از دوزخ درآوردندی و بر مثالِ اشترانِ تشنه، چون آتش‌پاره‌ها، بر سرِ ایشان بگذرانیدندی و ایشان پایمالِ خود کردند و نتوانستندی که از جایِ خود برخاستندی و به جایِ دیگر رفتندی.

از جبرئیل پرسیدم که «این چه قومند؟»

گفت «این جماعتِ رباخوارگانند و حق تعالی ایشان را به این عذاب مبتلا کرده است.»

سیّد گفت جماعتی دیگر دیدم که پیشِ ایشان گوشتِ فربه‌ی نیکو نهاده بودند و در

## در معراج

پهلوی آن، گوشتی چند، لاغر گندیده نهاده بودند و ایشان را از آن گوشت لاغر گندیده می خوردند و دست به آن گوشت فربه‌ی نیکو نمی نهادند.

از جبرئیل پرسیدم که «این کیانند؟»

گفت «این آن قومند که زنان حلال خود داشتند و رها کرده‌اند و گرد زنان دیگر گردیده‌اند به حرام. حق تعالی ایشان را به سبب آن به این مبتلا کرد.»

و سید گفت دیگر جماعتی زنان دیدم که ایشان را به پستان‌ها آویخته بودند.

پرسیدم که «ایشان کیانند؟»

گفت «آن جماعتی زنانند که با شوهران خود خیانت کرده‌اند و مردان بیگانه به جای ایشان درآورده‌اند و فرزندی که حلال‌زاده نباشد به شوهران خود نسبت کنند. و حق تعالی ایشان را به این عذاب گرفتار کرده است.»

سید گفت بعد از آن که مرا این عجایب‌ها نموده بودند، مرا از آسمان یکم به آسمان دوم بردند و در آنجا پسران خاله‌ی خود، عیسا ابن مریم و یحیا ابن زکریا دیدم.

بعد از آن، به آسمان سوم شدم و شخصی دیدم آن جایگاه به صورت ماه شب چهارده. پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «برادر تو است: یوسف ابن یعقوب.»

پس مرا به آسمان چهارم بردند و شخصی دیدم نورانی.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این ادریس است.»

دیگر مرا به آسمان پنجم بردند و در آنجا شخصی دیدم نشسته، سخت ظریف و زیبا. و محاسنی کشیده داشت، چنان که من هرگز کھلی به این زیبایی ندیدم.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این هارون است — برادر موسا — که قوم وی وی را عظیم دوست داشتندی.» دیگر مرا از آنجا به آسمان ششم بردند. مردی دیدم دراز بالا، گندمگون، بلندبینی، سخت با شکوه و هیبت.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «برادر تو است: موسا ابن عمران.»

دیگر مرا از آنجا به آسمان هفتم بردند و بیت المعمور دیدم که آنجا کرسی‌های نور نهاده

بودند و پیری سخت با وقار و عظمت بر آن نشانده بودند و آن پیر نیک به من می‌مانست.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این پدر تو است: ابراهیم.»

و دیدم که هر روز هفتاد هزار فریشته به زیارتِ بیتِ المعمور آمدندی و به اندرونِ آن شدند و باز بیرون آمدندی. و از جبرئیل پرسیدم که «از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟»

گفتا «این قوم که این ساعت در رفتند، تا قیامت نوبت بر ایشان نیاید.»

و بعد از آن، مرا به بهشت بردند و در آنجا کنیزکی دیدم سخت باجمال و نیکو و زیبا، چنان که من هرگز به آن زیبایی ندیدم. پرسیدم که «این کنیزک از آن کیست؟» گفتند «از آن زید ابن حارثه خواهد بودن — غلام تو.»

و در روایتِ عبدالله ابن مسعود هست که سید به درِ هر آسمانی که برسیدی، اهلِ آن آسمان در آمدندی و از جبرئیل پرسیدندی که «این کیست که با تو است؟» جبرئیل ایشان را گفتی «این محمد است.»

ایشان پرسیدندی که «محمد برانگیختند و او را به رسولی فرستادند به خلق؟» جبرئیل گفتی «بلی.»

آن‌گاه، در بگشادندی و بشارت به یکدیگر می‌دادندی و خرّمی می‌کردندی و پیامدندی و بر سید سلام کردند و تَحِيَّت و تَهْنِیْتِ وی بگزاردندی تا به آسمانِ هفتم درگذشت و به حق رسید: آنچه از گفتنی بود بگفت و شنفتنی بشنفت و بدید آن‌چه می‌بایست دید. و آن‌گاه، خدای پنجاه نماز بر وی فرض کرد و از آن جایگاه باز آمد. چون به آسمانِ ششم رسید، موسای وی را بدید. پرسید و گفت «یا محمد، چند نماز بر تو فرض کردند؟»

سید گفت «پنجاه نماز.»

موسا گفت «یا محمد، تو اُمّتی ضعیف داری و ایشان را طاقتِ این نماز نبود. بازگرد و باز بر حق تعالی رو و تخفیفی ایشان را بطلب!» سید بازگردید و باز حضرتِ باری رفت و از بهر اُمّتانِ خود تخفیفی جُست.

حکایت گرفتار شدن کافران به عذاب

حق تعالا ده نماز از اُمَّتِانِ وی وضع فرمود.  
پس سید باز گردید.  
چون پیشِ موسا رسید، گفت «چه کردی؟»  
گفت «ده نماز تخفیف فرمود.»  
موسا گفت «یا محمد، اُمَّتِ تو اُمَّتِ ضعیفند و ایشان را طاقَتِ این چهل نماز نباشد.  
بازگرد و تخفیفی دیگر بجوی!»  
سید باز حضرت باری رفت و ده نماز دیگر وضع فرمود.  
سید باز گردید.  
دیگر باره، چون به موسا رسید، گفت «چه کردی؟»  
گفت «ده نماز دیگر وضع فرمود.»  
موسا گفت «هنوز بسیار است. برو و تخفیفی دیگر بجوی!»  
سید باز گردید و می رفت تا آن گاه که از پنجاه نماز با پنج نماز گردید.  
دیگر موسا گفت «ای محمد، هنوز بسیار است. برو و تخفیفی دیگر بجوی!»  
آن گاه، سید گفت «ای موسا، از بس که رفتم و آمدم، مرا از حق تعالا شرم می آید که  
دیگر باز پس روم. و نخواهم رفتن.»  
ابن مسعود گوید که چون سید حکایتِ فرض کردنِ نمازها بکرد، در عقبِ آن بگفت  
«هر کس از اُمَّتِ من که این پنج نماز بگذارد، حق تعالا او را ثوابِ پنجاه نماز بدهد.»  
تمام شد حکایتِ معراج به جمله‌ی روایت‌ها که در «سیرت» مذکور است.

## حکایتِ گرفتار شدنِ کافران به عذاب

محمد ابن اسحاق گوید که سید با چندان جفا و انکار که از قومِ قُریش می دید، پیوسته از نصیحتِ ایشان باز نمی ایستاد و ایشان را به اسلام دعوت می کرد و هر روز که برآمدی، ایشان را انکار زیادت نمودندی و استهزا بیش می کردند و سید بیشتر می رنجانیدندی، تا از حد بگذرانیدند و غُلُو و تمادی در آن بنمودند. حق تعالا این آیت فرستاد: گفتا «ای

محمد، آشکارا کن دعوت اسلام و هیچ باک مدار از این کافران — که ما شرّ ایشان از تو کفایت گردانیم!»

و پنج تن بودند از قوم قُرَیش که ایشان را سید بیشتر می رنجانیدندی و استهزا بیشتر می کردند: یکی اسود ابن مُطَلَب بود و یکی اسود ابن عبد یغوث و یکی ولید ابن مُغیره و یکی عاص ابن وائل و یکی حارث ابن طَلاطله. بعد از آن، سید بر ایشان دعا کرد و حق تعالی هر یکی را از ایشان به عذابی گرفتار گردانید.

و حکایت آن چنان بود که این جماعت که نام ایشان یاد کرده آمد یک روز طواف خانه می کردند. جبرئیل درآمد و گفت «یا محمد، برخیز — که حق تعالی مرا فرموده است تا این دشمنان تو که پیوسته تو را می رنجانند، من ایشان را هلاک کنم.»

پس سید برخاست و بر پهلوی جبرئیل باز ایستاد و اوّل که اسود ابن مُطَلَب بیامد، سید اشارت به جبرئیل کرد و جبرئیل برگی سبز بر دست داشت، بر روی وی انداخت و چشمهای وی در حال کور شد.

دیگر اسود ابن عبد یغوث برگذشت و سید اشارت به جبرئیل کرد و وی اشارت به اشکم وی کرد و در حال، او را علت استسقا رسید و به آن بُرد.

و دیگر ولید ابن مُغیره برگذشت و سید اشارت کرد و جبرئیل به زیر کعبه وی نگرید — زخمی کهن به زیر کعبه وی بود — و او را در حال، آن زخم کهن گشوده شد و خون از وی روان شد و آماس گرفت و به آن رنج بُرد.

و دیگر عاص ابن وائل برگذشت. سید به جبرئیل اشارت کرد. جبرئیل به اخصّ وی نگاه کرد. در حال، برفت و برنشست و به جانب طایف می رفت و از چهارپای درافتاد و در میان گوده‌ی خار و خاری سخت در زیر پای وی شد و از زخم آن درافتاد و بُرد.

دیگر حارث ابن طَلاطله برگذشت و سید اشارت کرد و جبرئیل به سر وی نگاه کرد و در حال، سر وی آماس گرفت و خون و ریم از آن روان شد، تا از رنج آن جان بداد.

و دیگر از اهل بیت و خویشاوندان و همسایگان وی که پیوسته وی را می رنجانیدند و حرکت‌های زشت می کردند یکی ابو لهَب بود و دیگر حکم ابن عاص ابن امیه و دیگر عقبه ابن ابی معیط و دیگر عدی ابن حمرا و دیگر ابن الاصدای هذلی. و هر جای که سید بیافتندی، به قول و فعل، چیزی بکردندی که وی برنجیدی. تا به غایتی که سید در خانه‌ی کعبه نماز می کردی، برفتندی و اشکبه‌ی گوسفند بیاوردندی و به سر وی فرو کردند. و

چون از بهر وی طعام پختندی، اشکنبه‌ی گوسفند بیاوردندی و در آن کردند. و چون چنان کردند، سید دامن برگرفتی و به در خانه‌ی عبدمناف برگردیدی و گفتی «ای بنی عبدمناف، زینهار! این چه خواری است که شما می‌کنید؟ آخر، شرمی بدارید!» آن وقت، برفتی و آن نجاست‌ها از دامن فرو ریختی و جامه بشستی و دیگر بار باز آمدی و پنهان، چنان که کافران او را ندیدندی، به نماز مشغول شدی و ایشان را به خدای وا گذاشتی.

## در وفاتِ خدیجه و وفاتِ ابوطالب

محمد ابن اسحاق گوید که خدیجه و ابوطالب هر دو در یک سال وفات یافتند و وفات ایشان به سه سال پیش از هجرت بود. و سید اگرچه از قریش جفاها می‌دید و رنج و بلائی ایشان می‌کشید، خدیجه وی را چون وزیر بود ناصح و یار و مشفق و سید را تسکین و تقویت دادی. و اگرچه از کافران رنجیدی، چون به خانه باز شدی، خدیجه او را دلخوشی دادی و به هزار نوازش و تَلَطُّفِ گِردِ دلِ سید برآمدی و آن رنج از دل وی برگرفتی و فراغ دل وی در جمله‌ی انواع و احوال حاصل کردی. و ابوطالب خود سید را پشت و پناه و مدد و معین بودی و کافران از بیم وی مُنَزَجِر و مُسْتَشْعِر بودند و قوم قریش پیوسته از بهر جانب وی مُراقبت می‌کردند و مُحْتَرَم می‌بودند. و اگرچه ایشان را به طریق‌ها و کیده‌های ضعیف سید را می‌رنجاندند، لیکن به مکان ابوطالب از هزار اندیشه‌ی بد که ایشان را بود، یکی نمی‌توانستند کردن. و از این جهت گفت سید «تا ابوطالب زنده بود، هرگز کافران قریش مکر و هی نمی‌توانستند رسانیدن و با من چیزی نمی‌توانستند کردن چنان که ایشان را می‌بایست.»

پس چون خدیجه و ابوطالب — هر دو — از دنیا مُفارقت کردند، سید پیوسته مشغول خاطر بودی و دلتنگ. و قریش زیادت جرئت یافتند و آنچه در عهد ابوطالب نمی‌توانستند کردن با وی پیش گرفتند و در عداوت سید میان در بستند و مکایدهای بد براندیشیدند و از بهر هلاک کردن وی بیعت‌ها ساختند.



محمد ابن اسحاق گوید چون ابوطالب رنجور شد و رنجوری بر وی سخت شد، قُریش بدانستند که وی را وفات خواهد رسید، با هم بنشستند و مشورت کردند و گفتند «ای قوم، اگرچه ابوطالب که متعصب و غمخوارِ کارِ محمد بود، از دنیا بخواهد رفت، اما از کارِ محمد هم فارغ نباید بود، چرا که حمزه که عمّ وی است در عرب از وی مردانه‌تر کسی نیست و مسلمان شده است و مُتابعِ محمد است و همچنین، عمر ابن خَطَّاب که صلابت و سیاستِ وی شما را معلوم است مسلمان است و مُتابعِ وی است. و در هر قبیله‌ای از قُریش و غیرِ قُریش چندین مرد مسلمان شده‌اند و دینِ وی گرفته‌اند و مُتابعِ وی گشته‌اند. پس این نشاید بودن، از آن که تَبَعِ وی بیشتر شوند و مردِ وی زیاد گردند و دینِ وی در قبایلِ عرب ظاهر گردد و کارِ وی بالایی گیرد و آن‌گاه، بر ما لشکر انگیزد و به خصمی و جنگِ ما بیرون آید و مکه از دستِ ما بستاند و ما را مُسَخَّر و مُنقادِ خود گرداند. اکنون، بیاید تا پیشِ ابوطالب رویم و بگوییم تا محمد پیشِ خود خواند و میانِ وی و ما عهدی بکند، تا او را با دینِ ما کاری نباشد و ما را با دینِ وی کاری نبود.»

آن‌گاه، مهترانِ قُریش، مثلِ عُبَیْه و شَیْبَه و ابوجهل و اُمَیَّه ابنِ خَلَف و ابوسُفیان ابنِ حَرَب و جماعتی دیگر از معروفانِ قُریش، برخاستند و بر ابوطالب رفتند و او را گفتند «ای ابوطالب، می‌دانی که ما همیشه تو را مهتر و بزرگ‌ترِ قومِ خود می‌دانستیم و رضایِ تو در همه‌ی کارها اختیار کرده‌ایم. اکنون، تو را کاری رسیده است و می‌ترسیم که تو از میانِ ما بیرون شوی. و احوالِ محمد و آنِ ما تو را معلوم است. اکنون، محمد را پیشِ خود خوان و میانِ ما و آنِ وی عهدی بکن، تا بعد از تو، او را با دینِ ما کاری نباشد و ما را با وی و دینِ وی کاری نباشد.»

پس ابوطالب سید را بخواند و گفت «ای برادرزاده‌ی من، مهتران و معروفانِ قومِ تو حاضرند و ایشان را یک التماس هست و باقی هر چه تو از ایشان التماس کنی، ایشان مُرادِ تو به دست آورند.»

سید گفت «شاید. بگوی!»

آن‌گاه، ابوطالب سید را گفت «تو التماسِ خود پیشتر بگوی تا چیست!»  
سید گفت «التماسِ من از ایشان بیش از یک کلمه نیست. چون ایشان این یک کلمه بگفته باشند، بر جمله‌ی عرب فرمان دهند و جمله‌ی عَجَمِ مُسَخَّر و مُنقادِ ایشان شوند.»  
چون سید چنین بگفت، ابوجهل گفت «ای محمد، به جای یک کلمه، پانصد کلمه

بگوییم. بگوی تا آن چیست!»

سید گفت «آن یک کلمه آن است که بگویید اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

ایشان چون این بشنیدند، به هم برآمدند و دستها باهم فروکوفتند و گفتند «ای محمد، تو می خواهی که خدایان ما از هزار باز یکی آوری؟ کار تو سخت بوالعجب است و هر چند که ما از دنباله‌ی تو می آییم و مُراد تو می جوییم، تو نمی خواهی که میان قوم باز صلاح آید.»

این بگفتند و برخاستند و متفرق شدند.

بعد از آن، ابوطالب سید را گفت «ای برادرزاده‌ی من، التماسی دور از کار نکردی از قوم قُریش و سخنی به جای خود بگفتی.»

چون ابوطالب چنین بگفت، سید طمع به ایمان ابوطالب نهاد و بعد از آن، او را گفت «ای عمّ من، بگوی این یک کلمه تا فردای قیامت به بهانه‌ی آن تو را شفاعت کنیم!» ابوطالب گفت «به خدای که اگر نه از بیم ملامت قُریش بودی و دیگر آن که ایشان ظن برند که من از بیم مرگ کلمه‌ی شهادت بگفتم، از بهر دل تو این کلمه بگفتمی و تو را به آن خُرّم گردانیدی.»

بعد از زمانی که حال بروی بگشت، زبان در دهان می جنبانید و چیزی می گفت. پس عباس گوش فرا پیش وی داشت و سر برآورد و گفت «ای برادرزاده‌ی من، آن کلمه که تو او را فرموده بودی، اکنون می گوید.»

سید گفت «من نشنیدم.»

## در هجرت به طایف

محمد ابن اسحاق گوید که چون ابوطالب از دنیا مُفارقت کرد، کافران قُریش دلیر شدند و آن چه در حیات وی نمی یارستند کردن، آن وقت دست برآوردند و بکردند. آن گاه، سید تنها برخاست و قصد طایف کرد تا از قبیله‌ی ثقیف نصرت و یاری طلبد. و رئیسان

ثقیف سه برادر بودند: عبد یالیل ابن عمرو ابن عمیر و مسعود ابن عمرو ابن عمیر و حبیب ابن عمرو ابن عمیر.

پس چون سید به طایف رفت و ایشان را به راه حق دعوت کرد و نصرت دین و قیام بر امر اسلام از ایشان طلبید، ایشان دعوت سید قبول نکردند و جواب‌های موحش باز دادند. یکی از آن سه برادران گفت «خانه‌ی کعبه من خراب کنم، اگر تو رسول خدایی.» و دیگری گفت «خدای یکی دیگر نمی‌توانست فرستادن که او را لشکری بودی، تا تو را تنها بفرستاد، بی مددی و یاری؟»

و یکی دیگر گفت «اگر تو رسول خدایی، قدر تو از آن بزرگ‌تر باشد که من با تو سخن گویم. و اگر رسول خدای نیستی، دروغ می‌گویی و با دروغ‌زنان کرا نکند سخن گفتن.»

سید چون چنان دید، بترسید که آن سخن‌ها باز گوش قریش رسد و شهادت کنند. ایشان را گفت «چون دعوت من اجابت نمی‌کنید، این حال پوشیده دارید!» این بگفت و دلتنگ از پیش ایشان برخاست و روی باز مکه نهاد.

و آن دشمنان خدای به آن قناعت نکردند و چون سید پشت بر کرد، جماعتی از سفیهان قوم و ناداشتان اغرا کردند تا در دنباله‌ی وی افتادند و وی را دشنام می‌دادند و سفاهت می‌کردند. و سید از پیش ایشان می‌رفت، تا خود را به دیوار باغی درافکند و از چشمهای ایشان پنهان شد. و بعد از آن، ایشان از دنباله‌ی وی بازگردیدند و سید برفت و در سایه‌ی درختی بنشست و روی در آسمان کرد و دست به دعا برداشت.

و آن باغ که سید در آن رفته بود از آن عتبه ابن ربیع بود و شبیه ابن ربیع که مهتران مکه بودند. و ایشان در باغ حاضر می‌بودند و می‌دیدند که سفهای قوم ثقیف چه بی ادبی‌ها می‌کردند با سید و وی را چه گونه می‌رنجانیدند. و اگر چه ایشان کافر بودند و عداوت سید در دل داشتند، لیکن چون بدیدند که قوم ثقیف چندان جفاها به وی می‌کردند، ایشان را شفقت خویشاوندی بجنید و طبقی انگور پُر کردند و غلامی نصرانی داشتند و نام وی عدّاس بود، او را گفتند «ای عدّاس، این طبقی برگیر و به پیش این شخص بر که در سایه‌ی آن درخت نشسته است!» (یعنی سید).

غلام آن طبقی برداشت و پیش سید آورد و بنهاد.

سید گفت «بِسْمِ اللَّهِ» و دست فراز کرد و آن انگور برگرفت و بخورد.

در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه

چون از آن فارغ شد، آن غلام ترسا گفت «ای مرد، این کلمه که تو گفتی سخنِ غریب بود و من از اهل این بلاد هرگز نشنیده‌ام.»

سید او را گفت «یا عدّاس، تو از کدام شهری و دین تو چیست؟»

عدّاس گفت «دین من ترساییست و از شهر نینوا ام.»

پس سید گفت «تو از شهر یونس ابن مثنایی که وی پیغامبرِ خدای بود»

آن غلام تعجب کرد و گفت «تو چون دانستی که یونس ابن مثنای پیغامبرِ خدای بود؟»

سید گفت «وی برادر من بود و پیغامبرِ خدای بود و من نیز پیغامبرِ خدایم.»

آن غلام چون این بشنید، در دست و پای سید افتاد و قدم‌های وی بوسه می‌داد.

و عتبه و شیبه می‌نگریستند و این حالت می‌دیدند. پس چون غلام در قدم سید افتاد، با هم گفتند که «محمد غلام را از راه برد.» و چون عدّاس باز پس آمد، از وی پرسیدند که «تو را چه افتاده بود که در قدم آن شخص افتاده بودی؟» (یعنی قدم سید).

عدّاس گفت «این ساعت در روی زمین بهتر از این مرد کسی نیست.»

گفتند «چون؟»

گفت «او مرا از چیزی خبر داد که آن چیز الّا پیغامبری مُرسَل کس نداند.»

آن گاه، عتبه و شیبه او را گفتند «هان، ای عدّاس، تا مغرور نشوی به سخن وی و دین خود رها نکنی — که دین تو بهتر است از دین وی.»

## در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که سید به جز از آن که شب و روز اهل مکه را دعوت کردی و ایمان و اسلام بر ایشان عرضه کردی، چون بشنیدی که کسی از قبایل عرب آمده است به مکه، رفتی و او را دعوت کردی و اسلام بر وی عرضه کردی. و همچنین، هر سال که موسم حاج بودی و از قبایل عرب مردم بیامدندی، رفتی و بر ایشان خود را عرضه دادی و گفتی «من پیغامبرِ خدایم و مبعوثم بر همه‌ی خلق.» و ایشان را دعوت کردی به اسلام و نصرت و مدد از ایشان طلبیدی. و عادت وی آن بودی که در میان قبایل

در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه

بازایستادی و هر قبیله‌ای به نام برخواندی و ایشان را به اسلام دعوت کردی. پس چون سید از دعوت ایشان فارغ شدی، ابولهب با جمعی از قریش برفتندی به قبایل عرب که به حاج آمده بودند و بگردیدندی و ایشان را گفتندی «زینهار، زینهار! مبادا که قول این مرد بشنوید و سخن وی در گوش مگیرید — که وی می‌خواهد که شما را از دین آبا و اجداد برآورد و دین لات و عزرا منسوخ و باطل گرداند و شما را در بدعت و ضلالت افکند.»

پس اول کسی که در موسم حاج استماع «قرآن» کرد و تصدیق سید کرد سُوید ابن صامت بود از مدینه. و حکایت این چنان بود که این سُوید از بهر حج و عمره به مکه آمده بود و مردی هنرمند کامل بود و شعر نیکو گفتی، از حکمت و از دیگر علمها باخبر بود. و سید چون بشنیدی که سُوید ابن صامت به مکه درآمده است، برخاست و پیش وی رفت و وی را به اسلام دعوت کرد و گفت «ای سُوید، من پیغامبر خدایم و مرا به کافه‌ی آدمیان مبعوث کرده است.»

سُوید از سخنان لقمان حکیم بسیار یاد داشت. و چون سید او را چنان بگفت و از نزول «قرآن» او را خبر داد، سُوید گفت «ای محمد، مگر این قرآن که به تو فرود آمده است همچون سخنان لقمان است و من از آن بسیار یاد دارم.» سید گفت «چیزی از آن بگو!»

سُوید از آن چه یاد داشت، چیزی از آن برخواند.

سید گفت «ای سُوید، این خود سخن‌های نیکوست. اما آن چه با من است نیکوتر است و بهتر است، زیرا که قرآن است و کلام حق است و حق تعالا آن را به من فرستاده است و در آن بیان هر چیزی بکرده است و راه راست و نجات و هدایت خلق به خود نموده است.»

گفت «ای محمد، برخوان تا چیست!»

سید چند آیت از «قرآن» برخواند و بعد از آن، او را به اسلام دعوت کرد.

سُوید را عظیم نظم «قرآن» خوش آمد و گفت «من هرگز به این زیبایی سخنی نشنیدم.» و بدانست که کلام حق است و پیغام صدق است و اسلام در دل گرفت، لیکن در ساعت آشکارا نکرد.

و چون باز مدینه آمد، بر قوم خود، بعد از چند روز به جنگی بیرون آمد و کشته شد.

در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه

و بعد از آن، قوم وی می‌گفتند که سُوید ایمان آورده بود و مسلمان شده بود چون وی را بکُشتند.

محمد ابن اسحاق گوید که اوّل کسی که از مدینه به مکه آمد و مسلمان شد و سخن سید بشنید شخصی بود که نام وی ایاس ابن مُعاذ بود. و حکایت وی چنان بود که ابوالحیّسر که رئیس و مهتر قبیله‌ی بنی عبدالآشهل بود از مدینه برخاست و با قوم خود به مکه آمد تا با قُریش همسوگند شود و ایاس ابن مُعاذ با ایشان بود. پس سید چون بشنید که ابوالحیّسر به مکه آمده است، برخاست و پیش ایشان رفت و گفت «من شما را چیزی بگویم که بهتر از همسوگندی با قُریش باشد.»

گفتند «بگو تا آن چیست!»

گفت «بدانید که من پیغامبر خدایم و حق تعالی مرا به بندگان خود فرستاده است تا ایشان را به اسلام دعوت کنم و قرآن به من فرستاده است.» آن گاه، «قرآن» پیش ایشان برخواند و ایشان را به راه اسلام دعوت کرد.

ایاس ابن مُعاذ رغبت کرد به اسلام و روی به قوم خود آورد و گفت «ای قوم، این که این مرد می‌گوید ما را بهتر است از همسوگندی با قُریش. بیایید تا با وی بیعت کنیم و ایمان به وی بیاوریم و متابعت دین وی کنیم!»

ابوالحیّسر که رئیس ایشان بود مُشتی خاک برگرفت و بر روی ایاس ابن مُعاذ انداخت و او را زجری کرد و گفت «تو را با این فضولی چه کار است؟ رها کن تا به آن کار که آمده‌ایم مشغول شویم و آن را تمام کنیم!»

ایاس خاموش شد و تنها پیش سید آمد و ایمان آورد.

و اسلام از قوم خود پنهان می‌داشت. و چون قوم وی فارغ شده بودند، با ایشان به مدینه باز شد و پیوسته به تسبیح و ذکر حق تعالی مشغول بودی و از اهل شرک اجتناب کردی، تا آن گاه که وفات یافت.

## در بیعتِ انصار — اوّل بار

محمد ابن اسحاق گوید که چون حق تعالی خواست که پیغامبر خود عزّت و نصرت بدهد و وعده‌ی خود راست گرداند، میان انصار و سیّد تقدیر کرد و اُلّت و معرفت درافکند. و سیلتِ اُلّت و معرفتِ انصار با سیّد آن بود که سیّد به عادتِ خود هر سال در موسمِ حاج خود را بر قبایلِ عرب عرض کردی و نصرت و مدد از ایشان بطلبیدی و ایشان را به راهِ اسلام دعوت کردی. پس سالی اتفاق افتاد و جماعتی از قومِ خزرج با قافله‌ی حاج به مکه رفته بودند. و سیّد ایشان را در عقبه بدید و پرسید که «شما را از کدام قومید و از کجا می آید؟»

ایشان گفتند «از قومِ خزرجیم و از صوبِ مدینه می آییم.»

سیّد ایشان را گفت «شما را با اهلِ کتاب — یعنی یهود — خویشی و پیوندی هست؟»  
گفتند «بلی.»

آن گاه، سیّد گفت «شما را فراغِ آن باشد که یک لحظه بنشینید و سخنی از من بشنوید؟»

گفتند «بنشینیم.»

بنشستند و سیّد آغاز کرد و حالِ خود با ایشان بگفت و «قرآن» بر ایشان فرو خواند و ایشان را موعظه کرد و گفت «ای قوم، بدانید که من پیغامبرِ خدایم و خدای مرا به خلق فرستاده است تا ایشان را به راهِ اسلام دعوت کنم و از بُت پرستی باز دارم و راهِ رشاد و صواب ایشان را بنمایم. اکنون، ای قومِ خزرج، شما دعوتِ من قبول کنید و به راهِ اسلام درآید و با من به نصرتِ دینِ حق بیعت کنید!»

و از جمله‌ی فضلها که حق تعالی به انصار کرده بود یکی آن بود که در همسایگیِ یهود بودند و اختلاط با یهود کرده بودند و پیوسته از ایشان می شنیدند که «پیغامبرِ آخرالزمان به زودی ظاهر شود و جمله‌ی عرب در تحتِ حکمِ وی خواهند آمدن و هر کسی که مخالفتِ وی کند، خون و مالِ وی مُباح شود و عصمت از زن و فرزندِ وی برخیزد و بُنیاد و اصلِ وی برود.» این سخن‌ها از یهود می شنودند و دیگر احوالِ سیّد از «تورات» با

ایشان می گفتند.

و میان قومِ خَزْرَج و قومی از یهود مخالفت و عداوت بود و هرگاه که میان ایشان مُنازعت برخاستی، قومِ یهود ایشان را تهدید کردند و گفتندی «ای قومِ خَزْرَج، نزدیک شد که پیغامبرِ آخرالزمان ظاهر شود و آن وقت ما جوابِ ایشان بازدهیم و شما را چون قومِ عاد و ثمود به قتل آوریم. و اوّل قومی که مُتابعتِ وی کنند چون وی ظاهر شود، ما باشیم — چرا که ما اهلِ کتابیم و احوالِ وی می دانیم.»

پس چون سید «قرآن» بر قومِ خَزْرَج برخواند و راهِ اسلام بر ایشان عرض کرد و ایشان را بیا گاهانید که وی پیغامبرِ خدای است، باهم گفتند که «ای قوم، بدانید که این آن پیغامبر است که یهود ما را وعده داده اند و ما را تهدید می کردند. اکنون، بیاید تا پیشتر از آن که یهود بر ما سبق برند، ما خود مُتابعتِ وی کنیم و به دینِ وی در آییم.» بعد از آن، همه راضی شدند و تصدیقِ سید کردند و به وی ایمان آوردند و مسلمان شدند و گفتند «یا رسول الله، هیچ قوم اندر عرب کینه و عداوت چنان نورزند که قوم ما و در جنگ و مُحاربت هیچ قوم با ما بر نیایند. اکنون، اگر دستوری می دهی، تا برویم و قوم خود را به اسلام دعوت کنیم و از ظهورِ تو ایشان را خبر بازدهیم. پس اگر توفیق مدد دهد و ایشان را به اسلام در آیند، تو فارغ باش — که در عالم از تو هیچ عزیزتر کسی نباشد و هیچ کس با تو بر نیاید و شب و روز به خدمتِ تو باز ایستند و نُصرتِ تو را کمر در بندند و مخالفانِ تو را مقهور کنند و دشمنانِ تو را مخدول و مکسور دارند.» و ایشان شش تن بودند که ایمان آورده بودند: یکی اَسْعَد ابن زُراره بود و دوم عوف ابن حارث ابن رفاعه بود و سوم رافع ابن مالک ابن عجلان و چهارم قُطبه ابن عامر ابن حدیده و پنجم عُقبه ابن عامر و ششم جابر ابن عبدالله بود.

پس سید ایشان را دستوری داد تا با قافله به مدینه باز شدند و احوالِ سید با قوم خود باز گفتند و هوا و دوستیِ وی در دلها افگندند و ایشان را به اسلام راغب گردانیدند و به نُصرتِ دینِ حق تحریض کردند و شب و روز به ذکرِ وی مشغول شدند. چنان که احوالِ سید در مدینه فاش شد و در جمله‌ی خانه‌ها، زن و مرد، حدیثِ وی می کردند و نامِ وی می بردند و لاف از دوستیِ وی می زدند و موافقت و مُتابعتِ وی می طلبیدند. و به این حال می بودند تا آینده سال که موسمِ حاج در آمد و قافله‌ی حاج از مدینه به در آمدند. و دوازده تن از رؤسای انصار اتفاق کردند و عزمِ خدمتِ سید کردند: نخست



أسعد ابن زراره بود که از سال گذشته حکایت وی رفت که ایمان آورده بود و دیگر عوف و معاذ بودند که هر دو برادر بودند و پسرانِ حارث ابن رفاعه بودند و عوف سال گذشته ایمان آورده بود. و دیگر رافع ابن مالک و دیگر ذکوان ابن عبد قیس ابن خلدّه بود و دیگر عباده ابن صامت بود و دیگر یزید ابن ثعلبه بود و دیگر عبّاس ابن عباده بود و دیگر عقبه ابن عامر ابن نابی و قطبه ابن عامر ابن حدیده بود که ایشان - هر دو - در سال گذشته به اسلام درآمده بودند و دیگر ابوالهیثم ابن تیهان بود و دیگر عویم ابن ساعده. پس با قافله برفتند و هم در عقبه الاولای سید را بیافتند و با وی بیعت کردند و مسلمان شدند.

محمد ابن اسحاق گوید که سال دوم، این دوازده تن که یاد کردیم از رؤسای انصار به مکه رفتند و در عقبه الاولای سید بدیدند و بیعت کردند و بعضی که اسلام نیاورده بودند اسلام بیاوردند. و این اوّل بیعتی بود که در اسلام رفت. و این بیعت شرطِ حرب درش نبود، زیرا که هنوز آیتِ قتال فرو نیامده بود. و شرایط آن بیعت که با سید کرده بودند شش چیز بود: اوّل آن که شرک با خدای نیاورند، دوم آن که دزدی نکنند، سوم آن که زنا روا ندارند، چهارم آن که فرزندان را چنان که قاعده‌ی اهل جاهلیت است نکشند و پنجم آن که دروغ و بهتان بر کس نبندند و ششم آن که طاعتِ سید برند و عصیان و مخالفتِ وی نکنند.

ایشان این شش شرایط در بیعت قبول کردند و سید بهشتِ جاوید ایشان را فردای قیامت بر خود گرفت، مادام که به این شرط و بیعت وفا کنند، و با ایشان شرط کرد که هر که از این شرطها یکی به جای نیاورد یا خیانتی بکند، سید آن چه حدّ شرع باشد بر وی براند - آن چه به سمع وی رسد. و آن چه به سمع وی نرسد، به خدای وی را بازگذارد: اگر خواهد، پیامرزد و اگر خواهد، قصاص بازخواهد.

پس ایشان چون آن بیعت کرده بودند و از حج فارغ شده بودند، سید ایشان را دستوری داد تا باز مدینه روند و مُصعب ابن عمیر - از اصحابِ خود - با ایشان بفرستاد تا برود به مدینه و «قرآن» و شریعت ایشان را درآموزد و معالِمِ دینِ اسلام ایشان را بیان کند. و از این جهت، مُصعب ابن عمیر را «مقری مدینه» خواندند.

پس چون به مدینه آمدند، مُصعب ابن عمیر در خانه‌ی أسعد ابن زراره فرود آوردند. و وی با ایشان نماز می‌کرد و ایشان را «قرآن» و احکامِ شریعت درمی‌آموخت و از معالِمِ

## در اسلام بنی عبدالآشهل

اسلام ایشان را خبر باز می داد. تا جماعتی دیگر به اسلام درآمدند و اسلام در هر قبیله‌ای از اهل مدینه آشکارا شد.

تا بعد از آن، مسجدی بنا کردند و بعد از آن، باری نماز جمعه فرض کرد. و سید پیغام به مدینه فرستاد به مُصَعَبِ ابنِ عُمَیر که نماز جمعه بکند. و وی نماز بکرد با ایشان. و ایشان دوازده تن بودند که نماز جمعه بکردند. و قولی دیگر هست که چهل تن بودند. و هر روز جمعه، جماعتی که به اسلام درآمدند در مسجد حاضر شدند و چون نماز جمعه کرده بودند، مردم را به اسلام دعوت می کردند. و قولی هست که اول بار که نماز جمعه در مدینه بکردند، مردم بشمردند و چهل مرد بودند. و نخست، اَسْعَدِ ابنِ زُرَّارَه فرموده بود و در مدینه نماز جمعه کردند.

## در اسلام بنی عبدالآشهل

محمد ابن اسحاق گوید که سَعْدِ ابنِ مُعَاذِ و اُسَیدِ ابنِ حُضَیرِ مهتران قوم بنی عبدالآشهل بودند. و بنی عبدالآشهل قبیله‌ای بزرگ بود. و حدیث اسلام ایشان چنان بود که اَسْعَدِ ابنِ زُرَّارَه یک روز دست مُصَعَبِ ابنِ عُمَیر بگرفت و از مدینه بیرون آورد و گفت «بیا تا به قبیله‌ی بنی عبدالآشهل رویم و ایشان را دعوت کنیم به اسلام! باشد که قبول کنند و بعضی از ایشان به اسلام در آیند.»

پس ایشان — هر دو — می رفتند تا به باغی از آن بنی عبدالآشهل فرود آمدند. خلق بسیار بر سر ایشان جمع آمدند. و سَعْدِ ابنِ مُعَاذِ چون دید که خلق بسیار بر سر ایشان جمع آمدند، خشم گرفت و اُسَیدِ ابنِ حُضَیرِ را گفت «برخیز و برو — که اَسْعَدِ ابنِ زُرَّارَه با این مرد که از مکه آمده است به قبیله‌ی ما آمده‌اند و خلق بسیار بر سر ایشان جمع آمده‌اند. ترسیم که مردم قبیله از راه ببرند و به دین خود در آورند. و مردم قبیله را زجری بکن و ایشان — هر دو — با مدینه گسیل کن — که اگر نه میان من و اَسْعَدِ ابنِ زُرَّارَه خویشی بودی، من برفتمی و شرّ ایشان کفایت کردمی.» و سَعْدِ ابنِ مُعَاذِ خاله‌زاده‌ی اَسْعَدِ ابنِ زُرَّارَه بود.

چون سعد ابن معاذ این سخن بگفت، اُسَید ابن حُضَیر برخاست و حربه برگرفت و قصد ایشان کرد.

اُسَید ابن زُراره چون اُسَید را دید که می آمد و حربه داشت و خشمناک بود، مُصَعَب ابن عُمَیر را گفت «این شخص که می آید مهترِ قبیله است و اگر چه از سرِ خشم می آید، چون در آید باک مدار، سخن حق بگویی و او را به اسلام دعوت کن!»

پس چون اُسَید درآمد خشمناک و بر سرِ ایشان بیستاد و گفت «شما از مدینه بیامده اید که قوم ما را از راه ببرید و همچون دیگران به دین خود در آورید. بدانید که اگر شما را بر سرِ خود حاجت است، برخیزید و باز مدینه روید! و اگر نه، به این حربه سرِ شما به صحرا اندازم.»

مُصَعَب جوابِ وی داد و گفت «ای اُسَید، راست می گویی. بیا و بنشین و سخن ما بشنو! اگر سخن ما تو را پسندیده باشد و قبول کنی، مبارک. و اگر نه، هر چه خواهی می کن!»

اُسَید گفت «نیک می گویی.» پس آن گاه، حربه از دست بنهاد و بنشست. و مُصَعَب با وی به سخن درآمد و آغاز کرد و چند آیت از «قرآن» بخواند و او را به اسلام دعوت کرد. راست که اُسَید ابن حُضَیر سخن مُصَعَب بشنید و «قرآن» از وی استماع کرد، از حالتِ اوّلین بگردید و رغبتِ اسلام در دلِ وی افتاد و ساعتی خاموش شد. بعد از آن، گفت «چه نیکو سخنی ست این سخن و چه لطیف کلامی ست این کلام. من هرگز به این لطیف سخنی نشنیدم و به این شیرینی کلامی ندیدم.»

مُصَعَب ابن عُمَیر چون دید که اُسَید ابن حُضَیر از آن حال که بود بگردید و رغبتِ اسلام در وی ظاهر شده است، او را زیادت ترغیب کرد و به دعوت و موعظت درافزود. آن گاه، اُسَید گفت «چون کسی خواهد که به اسلام در آید، چون کند؟»  
مُصَعَب گفت «وضو بسازد و غُسل کند و جامه ی پاک درپوشد و در آید و کلمه ی شهادتین بگوید.»

اُسَید برخاست و غُسل کرد و جامه ی پاک درپوشید و کلمه ی شهادتین بگفت و مسلمان شد و برخاست و دو رکعتی بکرد. بعد از آن، اُسَید ابن حُضَیر اُسَید ابن زُراره و مُصَعَب ابن عُمَیر را گفت «من می روم که سعد ابن معاذ را به بهانه ای پیش شما فرستم. و اگر این شاء الله او را نیز توفیق یابد و به اسلام در آید، آن گاه در قبیله ی بنی عبدالاشهیل

کسی نمائند الا که به اسلام درآید.»

پس اُسَید برخاست و باز پیش سَعَد ابن مُعَاذ رفت.

و سَعَد ابن مُعَاذ چون وی را بدید، روی باز قوم خود کرد و گفت «ای قوم، مرا روی چنین می نماید که اُسَید ابن حُضَیر از راه ببردند — که پیشانی وی نه به آن حالت است که از پیش من رفت.» چون در آمد، سَعَد ابن مُعَاذ از وی پرسید که «چه کردی؟»

اُسَید گفت «رفتم و ایشان را زجری تمام کردم و سخن های سخت گفتم، اما هیچ سخن بد از ایشان نشنیدم. گفتند ما چنان کنیم که مُرَاد شما باشد.» بعد از آن، با وی مُغَالَطَت کرد و گفت «ای سَعَد، من از آن زود باز پیش تو آمدم که مردم بنی حَارِثَه خروج کرده اند و قصد آن دارند که بیایند و اَسَعَد ابن زُرَّارَه به قتل آورند، از بهر آن که خویش تو است.» سَعَد ابن مُعَاذ چون این سخن بشنید، او را عَصَبِیت و حَمِیت و شَفَقَت بجنید و خویشتن را به خشم آورد. برخاست و حربه از دست اُسَید بستند و دوان دوان می رفت تا نزدیک اَسَعَد ابن زُرَّارَه و مُصَعَب ابن عُمَیر رسید. چون دید که ایشان به حال خود نشسته اند و هیچ تحرّکی و انزعاجی نمی کنند، دانست که اُسَید مُغَالَطَه کرد. و مُصَعَب ابن عُمَیر و اَسَعَد ابن زُرَّارَه چون وی را بدیدند که می آمد، اَسَعَد مُصَعَب را گفت که «هیچ اندیشه مکن و سخن حق بگویی — که وی رئیس و پیشوای قوم است — و او را به اسلام دعوت کن!»

پس سَعَد ابن مُعَاذ چون به نزدیک ایشان آمد و بر سر ایشان بیستاد، درشتی با ایشان بکرد و اَسَعَد ابن زُرَّارَه را گفت «اگر نه آن بودی که میان من و تو خویشی بودی، بدیدی که با تو چه کردمی. به چه کار آن جایگاه آمده ای و محفل ساخته ای و قوم مرا از راه می بری و ایشان را به دین خود در خواهی آوردن؟ اگر به حُرْمَت برخیزی و باز مدینه روی، فخریه. و اگر نه، خود بینی.»

مُصَعَب وی را گفت «این تُندی به چه کار آید؟ بیا و با ما یک لحظه بنشین و سخن ما بشنو. اگر تو را پسندیده آید و قبول کردی، مبارک. و اگر نه، هر چه خواهی می کن با ما.» سَعَد گفت «راست می گویی.»

حربه از دست بنهاد و بنشست پیش ایشان. و مُصَعَب با وی به سخن در آمد و موعظت آغاز کرد و «قرآن» به وی بر خواند و او را به اسلام دعوت کرد.

سَعَد را رغبت اسلام در دل افتاد. گفت «چه می باید کردن چون کسی خواهد که به

اسلام در آید؟»

مُصَعَّب گفت «وضو بسازد و غُسلی بر آورد و جامه‌ی پاک درپوشد و بیاید و کلمه‌ی شهادت بگوید.»

سَعْد برخاست و در باغ رفت و وضو بساخت و غُسل باز کرد و جامه‌ی پاک درپوشید و بیامد و کلمه‌ی شهادت بگفت و مسلمان شد و برخاست و دو رکعتی بکرد و آن وقت، باز پیش قوم آمد.

و چون قوم وی را بدیدند، با هم گفتند «سَعْد نه به آن حالت است که از پیش ما رفت. ندانیم که او را چه رسیده است.»

پس چون در آمد، قوم خود را گفت «ای قوم، مرا در میان خود چه می دانید؟» گفتند «تو مخدوم و بزرگ مایی و فاضل ترین و بهترین قومی و حُکم تو بر ما نافذ است و هر چه تو ما را فرمایی، طاعت تو بر ما واجب است.»

آن گاه، سَعْد بانگ بر آورد و گفت «ای قوم، بدانید که من مسلمان شدم و به دینِ مُحَمَّد در آمدم و سوگند خوردم که با شما سخن نگویم، مگر که به خدای و پیغامبر وی ایمان آورید و به دینِ مُحَمَّد در آید.»

پس چون سَعْد ابن مُعَاذ این بگفت، هنوز شب در نیامده بود که مردم قبيله، زن و مرد، جمله ایمان آورده بودند.

بعد از آن، اَسْعَد ابن زُراره و مُصَعَّب ابن عُمیر باز مدینه آمدند و به قاعده دعوتِ خلق می کردند و ترغیب مردم به اسلام می کردند. تا در جمله‌ی خانه‌های مدینه، هیچ خانه نبود که از زن و مرد چندی مسلمان نشده بودند و دین حق نگرفته بودند. و هر روز که بر آمدی، اسلام در مدینه زیادت می شد و دین سید ظاهر تر می شد. تا به این حال مدت یک سال بر آمد. و چون موسمِ حاج بر رسید و قافله بیرون خواست آمدن، مُصَعَّب ابن عُمیر باز مکه آمد و هفتاد و سه مرد از اَنصار با وی برفتند و با سید بیعت کردند.

## در بیعتِ انصار — دوم بار

محمد ابن اسحاق گوید که چون موسمِ حاج در آمد، مُصعب ابن عُمیر خواست که باز مکه رجوع کند و هفتاد و سه مرد از انصار که مسلمان شده بودند و مهتران و معروفان قوم بودند اتفاق کردند و با مُصعب قصدِ خدمتِ سید کردند تا بروند و با وی بیعت کنند و تقریر دهند و سید به مدینه آورند و از بهر نصرتِ اسلام، با وی یکی شوند و جان و مال در کار وی کنند و اهلِ مدینه به طاعتِ وی در آورند و دشمنان و مخالفانِ وی از راه بردارند.

پس این هفتاد و سه تن با مُصعب ابن عُمیر بیامدند و چون به مکه رسیدند، مُصعب ابن عُمیر به خدمتِ سید فرستادند و حال با وی بگفتند.

سید مُصعب را گفت «ایشان را بگذار تا چون از مناسک و ارکانِ حج فارغ شوند، شبِ دومِ ایّامِ التَّشْرِیق، بگوی تا به عقبه از بهر بیعت حاضر شوند، چنان که هیچ کس را از اهلِ مکه بر این بیعت اطلاع نیفتد.»

پس مُصعب ابن عُمیر برفت و این احوال با ایشان بگفت و میعادِ بیعت معین کرد و ایشان را به مناسک و اعمالِ حج مشغول کرد. و چون شبِ دوم بود از ایّامِ التَّشْرِیق، چنان که ثلثی از شب گذشته بود، برخاستند و پنهان، از میانِ قافله به در شدند.

بعد از زمانی، سید با عمّ خود — عبّاس — بیامد به پیشِ ایشان. و عبّاس در آن وقت هنوز به اسلام نیامده بود، امّا عظیمِ مُشفق و مهربان بود بر سید و سید بعد از ابوطالب اعتماد بر وی داشت از جمله ی قُریش و کارها به مشورتِ وی کردی.

چون بنشستند، اوّل عبّاس گفت «ای قومِ انصار، می دانید که محمد به نزد ما چه عزیز و مُکرم و محترم است و نمی خواهیم که یک لحظه از پیشِ وی خالی شویم و وی از پیشِ ما خالی شود، لیکن چون میلِ وی چنان است که به جانبِ مدینه هجرت کند و پیشِ شما مقام سازد، ما نیز رضایِ وی می خواهیم. پس اگر شما خواهید که وی را به مدینه برید و او را مُقیم و ساکنِ آنجا گردانید، شما را با وی بیعت چنان باید کرد همچنان که زن و فرزندِ خود از دشمنان نگاه دارید، او را نیز نگاه دارید، همچنان که ذبّ از حریمِ خود کنید، از آن

وی بکنید و به جان و مال از وی نگردید و با دوستِ وی دوست باشید و با دشمنِ وی دشمن باشید. پس اگر سرِ این دارید، بیایید و بیعت کنید و گر نه، هم‌اکنون اولاً تر که او را مشغول ندارید.»

پس چون عبّاس از سخن فارغ شد، ایشان روی سوی عبّاس کردند و گفتند «ای عبّاس، آن چه تو گفتی بشنیدیم.» آن‌گاه، روی با سید کردند و گفتند «یا رسول‌الله، تو بگو تا چه فرمایی!»

سید آغاز کرد و اوّل حمد و ثنای خداوند بکرد و چند آیت از «قرآن» برخواند و ایشان را موعظه کرد و بر سپردنِ راهِ آخرت و نصرت دادنِ دینِ اسلام ایشان را ترغیب و تحریض کرد و بعد از آن، ایشان را گفت «بیعت می‌کنم با شما، هم به آن وجه که عمّ من گفت. چنان که زن و فرزندِ خود را بکشید، مرا نیز بکشید و همچنان که ذبّ از حریمِ خود می‌کنید، از آن من نیز بکنید و با دوستانِ من دوست باشید و با دشمنانِ من دشمن باشید!»

چون سید این سخن بگفت، نخستین کسی که دست بیرون آورد تا بیعت کند براء ابن معرور بود که دست بیاورد و گفت «یا رسول‌الله، فارغ باش و بیعت بکن - که من همچنان که زن و فرزندِ خود را می‌کوشم، تو را نیز بکوشم و همچنان که ذبّ از حریمِ خود می‌کنم از آن تو نیز بکنم و به خون و مال از تو برنگردم و با دوستِ تو دوست باشم و با دشمنِ تو دشمن باشم. دل خوش دار یا رسول‌الله که ما اهلِ جنگ و کارزاریم و اهلِ حلقه و نیزه‌ایم و صنعتِ حرب و قتال از پدران به میراث داریم و شب و روز این کار ورزیم و شجاعت و مردانگی ما در جمله‌ی عرب می‌دانند.»

و در این حال که براء ابن معرور این سخن‌ها می‌گفت، ابو هیثم ابن تیّهان بر پای خاست و گفت «یا رسول‌الله، ما می‌ترسیم که به این جمله وفا کنیم و دوستانِ ما که از اهلِ شرکند با دشمنِ خود کنیم از بهرِ تو و جانبِ تو بر همه‌ی جوانبِ مقدّم داریم و تو به عاقبت ما را فروگذاری و باز پیشِ قومِ خود آیی به مکه، چون ما دشمنانِ تو مقهور و مغدول گردانیم.»

چون وی این بگفت، سید تبسمی بکرد و بعد از آن، گفت «لا بل خونِ من خونِ شماست و حرّم من حرّم شماست و من از شما ام و شما از منید. با آن که جنگ کنید من نیز جنگ کنم و با آن کس که صلح کنید من نیز صلح کنم.»

بعد از آن، جمله پیامدند و بیعت کردند.

و چون بیعت کرده بودند، سید بفرمود که «شما از میان قوم دوازده نقیب اختیار کنید!» ایشان با هم بنشستند و دوازده نقیب اختیار کردند: نه نقیب از قوم خَزْرَج بودند و سه نقیب از قوم اوس.

پس چون این دوازده نقیب از میان قوم اختیار کردند، سید ایشان را گفت «شما پایندان و کفیل من شوید از قوم خویش، به این بیعت که رفت. چنان که قوم عیسا، حواریان از عیسا کفیل شدند قوم وی را.» ایشان گفتند «بلی.»

آن گاه، سید گفت «من نیز کفیل شدم و پایندان بر قوم خود.»

پس چون این بیعت به این صفت که یاد کرده آمد برفت، از سر عقبه‌ی اول آوازی برآمد بلند که همی گفت «ای قُرَیش، به چه خاموش نشستید؟ — که اهل مدینه پیامدند و با محمد بیعت کردند تا فردا به حرب شما بیرون آیند و مُنازعت و مُخالفت پیش گیرند. بشتابید و ایشان را دریابید، پیش از آن که کار بر شما سخت شود و تلافی و تدارک ممکن نگردد.»

پس چون آواز برآمد، سید انصار را گفت «این شیطانِ عقبه است که از سر عقبه آواز می دهد و بانگ می دارد و قُرَیش را از بیعت ما خبر می دهد تا فردا به جنگ ما در آیند.» انصار گفتند «یا رسول الله، اگر فرمایی تا فردا بر ایشان زنیم و آن چه سزای ایشان باشد بدهیم.»

سید گفت «هنوز وقت آن نرسیده است و شما با منزل های خود روید و بخُسیید!» و این بیعت بعد از نزول آیتِ قَتال بود، لیکن سید مصلحت نمی دید جنگ کردن. پس چون روز برآمد، مهترانِ قُرَیش برخاستند و به میان قافله بازآمدند و بعد از آن، به مدینیان گفتند «ای اهل مدینه، ما را عداوت با هیچ قوم چنان دشخوار نیست که با شما. اکنون، شما آمدید و بیعت کردید تا فردا که محمد را کاری افتد، شما به جنگ ما بیرون آید و با وی یکی شوید؟»

مردم مدینه، جماعتی که از اهل شرک بودند و از آن بیعت خبر نداشتند، پیش ایشان آمدند و عذرها خواستند. گفتند «مَعَاذَ اللَّهِ که ما جانب شما فرو گذاریم و با دشمن بیعت کنیم!»



و قومِ انصار آن همه سخن از ایشان بشنیدند و هیچ جواب ندادند. و قُرَیش خود به آن راضی شدند که دیگران عذر خواستند و آن گاه، بازگردیدند. تا چون قافله رحلت کرده بودند و خبر بیعت فاش شد، بعد از آن، دیگر بار، قُرَیش لشکر کردند و از دثاله‌ی ایشان برفتند و قافله‌ی مدینه از پیش رفته بودند و ایشان را در نیافتند، مگر سعد ابن عباده که به عذری بازمانده بود و او را بگرفتند و بند بر نهادند و باز مکه بردند. و چند روز او را محبوس داشتند تا خبر برسد بر ایشان. و جبیر ابن مطعم را خبر شد که قُرَیش سعد ابن عباده را بگرفته‌اند و او را محبوس داشته‌اند. و میان وی و سعد ابن عباده دوستی بود. آن گاه، برخاست و برفت و او را از دست قُرَیش بازآستد و رها کرد، تا به مدینه باز شد.

و روایتی دیگر در این بیعت چنان است که چون قومِ انصار در عقبه از بهر بیعت جمع آمدند، عباس ابن عباده ابن نضله - از انصار بود - بر پای خاست و روی در قومِ خود آورد و گفت ایشان را «ای قوم، می‌دانید که با محمد چه بیعت می‌کنید؟» گفتند «بگوی!»

گفت «این بیعت چنان است که از بهر وی با عرب و عجم جنگ کنید و سر و مالِ خود فدا سازید و در هیچ حال از نصرت دادن وی باز نایستید. پس اگر به این شرط با وی وفا می‌توانید کردن، بیعت بکنید - که خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد - و اگر نه، چون فردا از بهر وی در مال شما را زبانی رسد یا در تن شما را مصیبتی رسد، اِقتدای وی فروگذارید و از وی تَبَرَّأ کنید، پس این ساعت اولاً ترک آن بیعت بکنید.» انصار به یکبار آواز برآوردند و گفتند «بیعت با محمد به این شرطها قبول کردیم و سر و مال فدای وی کردیم.» آن گاه، گفتند «یا رسول الله، چون ما به این شرطها وفا کردیم، ما را نزد حق چه باشد از یاداش؟»

سید گفت «یاداش شما بهشت جاودان باشد.»

آن گاه، دستها دراز کردند و با سید بیعت کردند و اول کسی که دست در دست سید نهاد براء ابن معرور بود - چنان که از پیش حکایت رفت. و جمله که در این بیعت حاضر بودند هفتاد و سه مرد بودند و دوزن.

و بیعت زنان چنان بود که سید به زبان بر ایشان تقریر دادی و دست در دست ایشان

نهادی و با ایشان بیعت به زبان بکردی. و از این دوزن، یکی اُمّ عُمّاره بود که بعد از آن با سید در جمله ی غزاهای حاضر شدی و با کافران جنگ کردی. و بزیست تا عهدِ خلافتِ ابوبکر که مُسَیلمه ی کذاب پیدا شد و اهلِ یَمامه مُرْتَد شدند. و چون لشکرِ اسلام در عهدِ ابوبکر به جنگِ مُسَیلمه ی کذاب شدند، وی نیز با لشکرِ اسلام بیرون شد و به جنگِ مُسَیلمه رفت و جنگ می کرد تا مُسَیلمه به قتل آوردند. چون لشکرِ اسلام از قتلِ مُسَیلمه فارغ شدند، نگاه کردند و اُمّ عُمّاره دوازده زخم خورده بود — از نیزه تا شمشیر — و مُرده شده بود.

و تفصیلِ احوالِ آن هفتاد و سه مرد از اَنصار که چه مردانگی ها کردند و هر یکی از ایشان کجا شهید شدند و چه جان بازی ها کرده اند از بهرِ تعصّبِ سید و نُصرتِ دینِ اسلام، در «سیرت» مذکور است. و ما از بهرِ تطویلِ کتاب نیاوردیم.

## در اسلامِ عمرو ابن جموح

محمّد ابن اسحاق گوید که چون اَنصار بیعت کردند و باز مدینه رفتند و دعوتِ اسلام آغاز کردند و بقیّتی که مانده بودند و به اسلام نیامده بودند، ایشان را به اسلام در آوردند. و یکی بود که نامِ وی عمرو ابن جموح بود و به اسلام نیامده بود و این عمرو از پیرانِ اَنصار بود و مهترِ قبیله ی بنی سَلَمه بود، لیکن در شرک و بُت پرستی برآمده بود و در کُفر و ضلالت پیر شده بود و وی چون دیگر اَنصار به زودی به اسلام در نیامده بود. و وی را بُتی بود خاص که در خانه نهاده بود و آن را پرستیدی و تعظیم کردی و آن را عظیمِ مُکَرَّم داشتی و هر بامداد که سر از جامه ی خواب برداشتی، اوّل برفتی و سجده ی آن بُت بکردی. و پسرِ وی — مُعاذ ابن عمرو — و مُعاذ ابن جَبَل و جماعتی دیگر از جوانانِ بنی سَلَمه که به اسلام در آمده بودند، هر شب برفتندی و آن بُت را بدزدیدندی و در چاهی پُر و حَل و نجاست انداختندی — سرنگون. چون عمرو ابن جموح برخاستی، به طلبِ آن رفتی و آن بُت که پرستیدی در آن چاهِ پُر و حَل و نجاست یافتی که سرنگون در آن چاه افتاده بودی. پس، بفرمودی و بیرون آوردندی و بشُستندی و عطرها بر آن کردندی و باز

### در اسلام عمرو ابن جموح

خانه بردی و بنهادی. پس عمرو ابن جموح چون چنان دیدی، گفتی «اگر من دانستمی که کیست که با خدای من چنین می‌کند، سزای وی بدادمی.»

پس چون چند نوبت چنین بکردند، هربار عمرو در غصه افتادی و برفتی و آن را باز طلبیدی و آن چنان بکردی و بگفتی. تا وی را ملالت بگرفت و گفتی «ای خدای، من این نوبت کار تو بسازم.»

چون او را از چاه برآورد و به خانه برد و پاک بشست، شمشیر برهنه کرد و در گردن وی افکند و گفت «ای خدای من، نمی‌دانم که این حرکت که با تو می‌کند که دفع وی بکنم. اکنون، شمشیر تو را دادم. اگر تو خدایی را می‌شایی و در تو خیری هست، دفع دیگران از خود بکنی و نگذاری که تو را استخفاف کنند. و اگر نه، مرا ملال گرفت از بس که تو را از میان وحل و نجاست بیرون آوردم.»

این بگفت و از پیش وی برفت.

چون شب درآمد، پسرش — معاذ ابن عمرو — و معاذ ابن جبل و دیگر رفیقان برفتند و آن بُت از خانه به در آوردند و با سگی مُرده، سرنگون، در چاهی آویختند.

روز دیگر، عمرو ابن جموح برفت تا حال بُت خود باز داند. چون برفت، آن بُت را ندید و به طلب وی بیرون رفت. بعد از زمانی که به طلب وی گردیده بود، او را دید با سگی مُرده، سرنگون، در چاهی پر وحل آویخته بود. عمرو چون چنان دید، اُف بر وی زد و گفت «اُف بر خدایان چون تو باد — که تو را با سگی مُرده بینند که در چاه پُر نجاست آویخته. دریغا که من عمر ضایع کردم در پرستیدن تو!»

بعد از آن، سنگی چند بر وی انداخت و خود بیامد و مسلمان شد و در مسلمانی روزگار نیکو بگذاشت. و در مَدَمَّتِ آن بُت چند بیت بگفت، شکرانه‌ی آن که حق تعالی وی را اسلام روزی کرد.

## در هجرتِ اصحاب به مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که چون قُریش دست بر آوردند و عداوت و عُصیان پیش گرفتند و در تکذیب و ردِّ سخنِ سیدِّ مبالغت کردند و در ایذا و استهزای او تمادی و غلو نمودند، حق تعالی آن را نپسندید و تحقیقِ وعده‌ی خود را و تصدیقِ رسالتِ سید را و نصرتِ اسلام را و قهرِ مُشرکان را، آیتِ قتال فر فرستاد. پس چون آیتِ قتال فرو آمد و جماعتِ انصار که حکایتِ ایشان از پیش رفت بیعت کردند و مسلمانان در مکه از دستِ کافران به رنج آمدند، سید اصحابِ خود را دستوری داد تا به صوبِ مدینه شدند.

محمد ابن اسحاق گوید چون سید صحابه را دستوری داد که به مدینه هجرت کنند، اوّل کسی که هجرت کرد ابوسلمه ابن عبدالآسد بود. و این ابوسلمه اوّل هجرت به حبش کرده بود و باز مکه آمده بود و دیگر به مدینه هجرت کرد.

و حکایتِ هجرتِ وی به مدینه چنان بود که امّ سلمه حکایت کرد و گفت چون ابوسلمه هجرت می کرد به مدینه، مرا به اشتری برنشانند با پسر من. (و امّ سلمه در آن وقت، زین ابوسلمه بود. چون وی وفات یافت، سید او را باز نکاح خود آورد.) و وی گفت چون ابوسلمه مرا و پسر من را برنشانند، بنی مُغیره که قبیله و خویشاوندان من بودند، بیامدند و زمامِ اشتر من بگرفتند و ابوسلمه را گفتند «اگر تو هجرت می کنی، تو برو — که ما او را نمی گذاریم که تو او را ببری.» آن گاه، مرا از اشتر فرود آوردند و با ابوسلمه خصومت در پیوستند.

بنی عبدالآسد که قبیله‌ی ابوسلمه بودند، ایشان را خبر شد، بیامدند و با قوم خصومت کردند. آن گاه، ایشان گفتند که «چون شما را حکمِ مادر می رسد که از دنیا الهی شوهر نگذارید، ما را نیز حکمِ فرزند می رسد که از مادر می ستانیم.» پس، به خصومت درآمدند و پسر من — سلمه — به کشاکش درافکندند: از بس که او را می کشیدند از این جانب و از آن جانب، دستهای وی برهانیدند. و به عاقبت، بنی مُغیره مرا پیش خود بردند و بنی عبدالآسد پسر من را به پیش خود بردند و ابوسلمه خود تنها هجرت کرد.

و من جدا بماندم از شوهر و فرزند. نه پسر را می دیدم و نه پدر را. تا سالی چنان

بنشستم و شب و روز می‌گریستم و هر روز برخاستمی و به سر راه رفتمی و می‌گریستم و از هر کس که از صوبِ مدینه آمدی خبر ابوسلمه پرسیدمی. تا چون سالی برآمد و حال بر من چنان دیدند، مرا دستوری دادند و پسر مرا بیاوردند و برخاستم و به مدینه هجرت کردم.

و بعد از ابوسلمه، کسی که هجرت کرد عامر ابن ربیع بود. و بعد از وی، عبدالله ابن جحش بود و وی با اهل و عیال و اهل بیت هجرت کرد، چنان که خانه‌ی وی در بسته شد. و روزی، عتبه ابن ربیع و عبّاس ابن عبدالمطلب و ابوجهل ابن هشام بر بالای کوه ابوقبیس رفته بودند. چون درنگرستند، خانه‌ی عبدالله ابن جحش دیدند که در بسته بود و هیچ کس در آنجا نمی‌جنبید.

عتبه ابن ربیع نفسی سرد برکشید و گفت «دریغا که سرای عبدالله ابن جحش هیچ کس درش نماند.»

ابوجهل گفت «چه غم می‌خوری؟ این مُشتی سرگشتگان رها کن تا آواره بباشند و نام ایشان در جهان نیست شود.»

پس، بعد از ایشان، صحابه روی در نهادند و قوم قوم و گروه گروه می‌رفتند — با زن و فرزند و اهل و عیال و بعضی مجرد و بی‌زن. و اسامی ایشان که هجرت می‌کردند، به ترتیب، در «سیرت» مذکور است.

محمد ابن اسحاق گوید که عمر ابن خطاب و عیّاش ابن ابی ربیع و هشام ابن عاصی ابن وائل — هر سه — اتفاق کردند تا با هم از مکه بیرون آیند و به مدینه هجرت کنند و می‌خواستند که قُریش را خبر نباشد، از بهر آن که تا قُریش منعی نکنند. پس، میعاد ساختند جایی در بیرون مکه که در شب، هر سه آن جایگاه جمع شوند و از آن جایگاه روی در مدینه آورند.

عمر ابن خطاب و عیّاش ابن ابی ربیع به میعاد خود بیرون آمدند و در آن منزل که وعده کرده بودند بنشستند و انتظارِ هشام ابن عاصی می‌کردند. و چون ایشان را — هر دو — خروج افتاده بود، قُریش را خبر شد از عزیمتِ هشام و او را بگرفتند و محبوس داشتند.

عمر و عیاش چون دانستند که وی نمی آید، بدانستند که قُریش وی را بگرفته اند. بعد از آن، ایشان — هر دو — به مدینه رفتند. و قُریش هشام ابن عاصی را عذاب می کردند تا از مسلمانان بیزار شود.

پس چون عمر و عیاش — هر دو — به مدینه آمدند و چند روز گذشته بود، ابوجهل و برادرش — حارث ابن هشام — هر دو به مدینه آمدند، از بهر عیاش ابن ابی ربیع. و عیاش برادر ایشان بود از مادر. پس چون درآمدند، او را گفتند که «مادرت سوگند خورده است که از آفتاب به سایه ننشیند و شانه بر سر نهد تا روی تو باز نبیند. اکنون، چندان با ما بیای که وی تو را باز بیند و سوگند وی راست شود!»

پس چون ایشان چنین بگفتند، عیاش را از بهر مادرش رقتی پیامد و عزم آن کرد که باز مکه شود با ایشان.

عمر چون دانست که عیاش عزم آن دارد که باز مکه شود، او را گفت «ای عیاش، به سخن ابوجهل و برادرت مغرور مشو و قول ایشان باور مدار — که ایشان دروغ می گویند و می خواهند که تو را در فتنه افکنند. مادرت اگر آفتاب وی را صداع دهد، خود باز سایه نشیند و اگر سرش خارش کند، سر را شانه کند. و از این جهت، از بهر وی هیچ اندیشه مکن!»

عیاش گفت «چندان به مکه روم که سوگند مادر راست کنم و مرا نیز آن جایگاه مال هست و برگیرم و با خود بیاورم.»

بعد از آن، عمر گفت «ای عیاش، تو می دانی که در قُریش هیچ کس را چندان مال نیست که مراست و من نیمه ای از مال خود به تو دادم و تو با ایشان مرو — که من می ترسم که ایشان با تو حیلت می کنند و می خواهند که تو را فتنه افکنند.»

عیاش سخن عمر قبول نکرد و گفت «چندان بروم که سوگند مادر راست کنم و دل وی با دست آورم و خود بازگردم.»

عمر چون دید که عیاش بخواهد رفت، گفت «ای عیاش، این اشتر من اشتری سخت دونده است و نیکو. بر آن نشین، تا اگر در راه غدیری از ایشان بینی، زمام آن بگردانی و زود به مدینه باز آیی.»

عیاش بر اشتر عمر نشست و همراه ابوجهل و برادرش — حارث — برفت. و چون به نزدیک مکه رسیده بودند، ابوجهل حیلت کرد و عیاش را گفت «این اشتر

در هجرت اصحاب به مدینه

من بد می‌رود. مرا با خود ردیف گردان!»  
عیّاش گفت «شاید.» و فرود آمد تا او را برنشانند.  
ابوجهل و برادرش — حارث — غدر کردند و هر دو به وی دویدند و وی را بگرفتند  
و بند بر نهادند و وی را به مکه در بردند.  
پس چون مردم به دیدن ایشان آمدند، ابوجهل گفت «ای قوم، شما نیز با سفهای قوم  
خود آن کنید که من با برادر خود کردم.»  
پس عیّاش را محبوس بداشتند و او را عذاب می‌کردند تا مفتون شد و از مسلمانی  
بیزار گشت.

و چون سیّد به مدینه هجرت کرد، روزی گفت «کی باشد که برود و هشام ابن عاصی  
و عیّاش ابن ابی ربیع را پیش من آورد؟»  
ولید ابن ولید ابن مغیره بر پای خاست و گفت «یا رسول الله، من بروم و ایشان را  
پیش تو آورم.» (و ایشان، هر دو در مکه محبوس داشته بودند).  
ولید گفت برخاستم و به مکه آمدم. اتفاق را، زنی دیدم که طعامی داشت و جایی  
می‌برد. گفتم «ای زن، این طعام کجا می‌بری؟»  
گفت «به بر این محبوسان می‌برم — یعنی هشام ابن عاصی و عیّاش ابن ابی ربیع.»  
ولید گفت من از پی آن زن رفتم و آن خانه به چشم کردم و اتفاق، آن خانه را سقف  
نداشت. چون شب درآمد، برخاستم و به دیوار آن خانه بر رفتم و به اندرون آن در شدم و  
قیدهای ایشان بر سنگی نهادم و شمیر بر آن فرو کوفتم و آن را بشکستم و ایشان را  
بیرون آوردم و بر اشتر خود نشاندم و خود پیاده می‌رفتم، تا ایشان را به مدینه آوردم، به  
خدمت سیّد.

و این روایت چنان است که ایشان از اسلام بیرون نیامده بودند و در عذاب و حبس  
کافران صبر می‌کردند، تا حق تعالی ایشان را خلاص داد.

و بعد از آن، صهبی رومی هجرت کرد. و چون هجرت می‌کرد از مکه، او را مالی  
بسیار جمع شده بود. فریش او را گفتند «چون تو پیش ما آمدی، هیچ نداشتی و این مال  
که جمع کرده‌ای پیش ما جمع کرده‌ای. اکنون، اگر می‌خواهی که هجرت کنی، مال را رها

کن و برو!»

بعد از آن، صُهَیب گفت «من مالِ خود شما را دادم. مرا رها کنید!»  
بعد از آن، او را رها کردند و جمله‌ی مال به جای بگذاشت.

بعد از آن، صحابه پیاپی هجرت می‌کردند، الا ابوبکر و علی — که ایشان به انتظارِ سیّد باز مانده بودند تا ایشان با سیّد هجرت کنند.

## در هجرتِ سیّد به مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که چون صحابه هجرت کردند، سیّد در مکه نشسته بود و انتظار می‌کرد تا کی وی را دستوری دهند. و از صحابه به جز ابوبکر و علی، هیچ کس در خدمتِ سیّد نبودند، از بهر آن که باقی هجرت کرده بودند یا در دستِ کافران محبوس بودند. و ابوبکر دستوری خواسته بود تا وی نیز هجرت کند. سیّد او را دستوری نداد. گفت «تعجیل مکن — که مگر حق تعالی تو را رفیق بگمارد که با وی بروی.» و ابوبکر طمع در آن کرد که سیّد رفیقِ وی باشد در هجرت و آن وقت، خاموش شد.

و قُرَیش چون بدیدند که سیّد را تبعی و مدّدی حاصل شد و اهلِ مدینه با وی بیعت کردند و صحابه به پیش ایشان شدند، گمان بردند که سیّد نیز هجرت کند و زیادتِ تبع و مدّد وی را حاصل شود و آن وقت، لشکر کند و به جنگِ ایشان آید. چون ایشان را این ظن در افتاد، میعاد ساختند و مهترانِ قوم که بودند، در دارُالندوه جمع شدند تا در کارِ وی رایِ زنند و از بهرِ وی تدبیری برانندیشند.

پس چون به دارُالندوه می‌رفتند، در راه، ابلیس بر مثالِ پیری موقّر دیدند که بر سرِ طیلسانی دارد و عصایی در دست دارد. او نیز با ایشان موافقت کرد و می‌رفت تا به درِ دارُالندوه رسیدند.

چون به آنجا رسیدند، از وی پرسیدند که «ای پیر، تو را چه کار است؟»  
گفت «من از اهلِ نجدم و در رای و تدبیر فریدالدّهرم. و شنیدم که شما جمعیتی از بهر



محمد خواهید ساختن و در کار وی رای و تدبیری خواهید اندیشید. و گفتم من نیز با شما شریک شوم و چیزی که بر شما خافی باشد، من آن را باز یاد شما آورم و تلقین شما کنم.» گفتند «شاید. در آی!»

پس جمله به دارالندوه در شدند. و ایشان پانزده تن بودند: اول عتبه ابن ربیع و شیبه ابن ربیع و ابوسفیان ابن حرب و طعیمه ابن عدی و جبیر ابن مطعم و حارث ابن عامر و نضر ابن حارث و ابوالبختری ابن هشام و پسران حجاج — ثبیه و منبیه — و امیه ابن خلف و زمه ابن اسود و حکیم ابن حزام و ابوجهل ابن هشام. و شیخ نجدی در میان ایشان.

پس این جمله جمع شدند و گفتند «ای قوم، کار محمد با ما می بینید که چون است و هر روز تبع و مدد وی زیادت می شود و اینک اهل مدینه با وی جمع شدند و یکی شدند و شوکت و استظهار وی زیادت شد و اصحاب وی را به پیش خود بردند و ایشان را بر خود جای دادند و دور نیست که چون صحابه وی بردند، محمد را نیز ببرند و او را پیش خود جای دهند. و احوال وی می دانید که هر کس سخن وی می شنود، فریفته می شود و در حال به دین وی می آید. و ضرورت، چون محمد هجرت کند و پیش اصحاب خود رود به مدینه، دیر بر نیاید که تبع وی بسیار شود و آن گاه لشکر کند و به جنگ ما بیرون آید و پیدا نبود که کار چه گونه باشد. اکنون، رای بر اندیشید که به آن رای از دست وی خلاص یابیم!»

یکی از ایشان گفت «این محمد شاعر است — مثل زهیر و نابغه و ایشان که در گذشتند. اکنون، مصلحت چنان است که ما با وی همچنان کنیم که عرب با ایشان کردند.»

گفتند «چه کنیم؟»

گفت «او را به خانه ای کنیم و در از پیش وی بر آوریم و او را نه نان دهیم و نه آب، تا همچنان که ایشان هلاک شدند، وی نیز هلاک شود.»

و چون آن مهتر قریش این بگفت، ابلیس — که وی را شیخ نجدی گفتند — گفت «این نه رای است که تو زدی، از بهر آن که اگر وی را محبوس بداریم، کار وی پنهان بنماید و هر چند که زودتر خبر وی به اتباع و اصحاب وی رسد، ایشان آن وقت لشکر جمهور کنند و بیایند و وی را از حبس به در آورند و بعد از آن، شما و ایشان جنگ باید کردن و

پیدا نباشد که چه گونه باشد. اکنون، باری، رایی دیگر اندیشه کنید!»  
پس یکی دیگر گفت «مصلحت آن است که او را از مکه بیرون کنیم. و چون از پیش  
ما برفته باشد و ما او را نینیم، گوهر چون که می خواهی می باش!»  
ابلیس گفت «این نه رای است که شما می زنید. و شما نمی دانید که این محمد هجده  
خوش دارد و سخنی شیرین و طلعتی خوب و هیئتی زیبا و مجالستی دلربای دارد؟ چون  
وی از پیش شما برود، به هر قبیله ای که فرود آید و به هر شهری که مقام کند، به اندک  
وقتی، مردم آنجا تبع وی شوند و به دین وی در آیند. و چون تبع وی بسیار شده باشد،  
دور از کار نباشد که لشکر کند و بیاید و مکه از دست شما بستاند.»  
چون وی چنین بگفت، جمله گفتند «شیخ نجدی راست می گوید.»  
پس هر رای و تدبیر که بکردند، شیخ نجدی آن را باطل می کرد. تا به آخر، ابوجهل  
گفت «من بگویم؟»

گفتند «بگوی، یا ابوالحکم.»

ابوجهل گفت «رای من آن است که از هر قبیله ای که ما را هست، مردی بُرنای جلد  
بیرون کنیم و هر یکی از ایشان شمشیری به دست دهیم تا چون محمد خفته باشد، به یکبار  
بروی حمله برند و او را به شمشیر پاره پاره کنند. و چون به این صفت بگشته باشند، خون  
وی در جمله ی قبایل عرب متفرق باشد و آن وقت، بنی عبدمناف با جمله ی قُریش  
بر نیایند و رضا دهند. آن وقت، ایشان را دیت بدهیم.»

چون ابوجهل چنین بگفت، ابلیس گفت «رای این است و جز این رای نیست که این  
جوان می گوید و تدبیر کار به از این نیست.»

بعد از آن، به این اتفاق کردند و برخاستند و متفرق شدند.

چون نزدیک شب شد، از هر قبیله ای یکی اختیار کردند و شمشیری به دست وی  
دادند و عزم آن کردند که چون سید بخفتند، بروند و او را به قتل آورند. در این حال،  
جبرئیل بیامد و سید را از این حال خبر داد و گفت «امشب، در فراش خود نخسپ — که  
دشمنان قصدِ هلاکِ تو دارند.»

پس چون شب درآمد، قُریش با آن جماعت که راست کرده بودند بیامدند و بر در  
سرای سید بیستادند و انتظار می کردند که سید بخسپد و ایشان بروند و او را هلاک کنند.  
چون سید دید که ایشان به درِ سرای ایستاده اند، علی بخواند و او را گفت «یا علی، تو

امشب در فراش من بخسپ و این بُردِ یمانی من در سر کش و از کافران هیچ اندیشه‌ای مکن — که ایشان با تو هیچ نتوانند کردن.»

علی برفت و بر جای سید بخت.

ابوجهل در این حال، بر درِ سرای ایستاده بود و طعن در سخن سید می‌کرد و می‌گفت «ای قوم، محمد دعوی می‌کند که اگر شما متابعت من کنید و به دین من درآیید و فرمان من برید، ملوک عرب و عجم شوید و دیگر چون از گور برخیزید، بهشت جاودانه شما را بود. و اگر چنین نکنید و فرمان من نبرید، شما را همچون گوسفند بکشند و فردای قیامت شما را به آتش دوزخ بسوزانند —»

در این سخن بود که سید مُشتی خاک برگرفت و از خانه بیرون آمد و جواب ابوجهل باز داد و گفت «بلی — منم که این دعوی می‌کنم. و تو از جمله‌ی ایشانی که فردا در غزو بدر، چون گوسفند تو را سر ببرند و چون از گور برخیزی، تو را هم به آتش دوزخ بسوزانند.»

این بگفت و سورت «یاسین» آغاز کرد و آن خاک بر سر ایشان افشاند و خود برفت. و حق تعالا دیده‌های ایشان کور گردانید و او را ندیدند.

بعد از ساعتی که سید گذشته بود و ایشان به انتظار ایستاده بودند، یکی — هم از قریش — درآمد و گفت «شما به چه کار اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند «به انتظار آن که سید بخسپد و ما برویم و کار خود بگزاریم.»

گفت «شما کور بودید، چون وی بر شما بگذشت و خاک بر سر شما پاشید؟»

ایشان باور نکردند و دست دراز کردند و سرهای خود دیدند پُر خاک. و هم باور نکردند و برفتند و در خانه نگاه کردند. علی را دیدند که در فراش سید خفته بود و بُردِ یمانی سید در سر کشیده بود. به شک در افتادند. بعضی گفتند «اینک محمد است که در فراش خفته است. بیایید تا وی را بکشیم.» و بعضی گفتند «مگر نه محمد است. و در شک نشاید رفتن و کسی را کشتن.»

در تردّد و اندیشه بودند تا وقت صبح درآمد، علی از میان فراش برخاست. چون علی دیدند، دست بر هم زدند و گفتند «آن مرد راست گفت — که محمد آن بود که دوش بر ما گذشت و ما او را ندیدیم.»

محمد ابن اسحاق گوید که ابوبکر چون دستوری خواست که هجرت کند و سید او را دستوری نداد و توقف فرمود، ابوبکر گمان بردی که سید به زودی هجرت کند و او را رفیق خود گرداند. و ابوبکر مُستَعِد بود و فرموده بود و دو اشتر نیکو بسته بود و آن را علف می داد و تیارداشت می کرد، به انتظار آن که سید اشارت فرماید از بهر هجرت و چون وی اشارت فرماید، اشتر پرورده بود.

و عایشه حکایت کرد که قاعده‌ی سید آن بودی که هر روز به خانه‌ی پدرم رفتی — بامداد و شبانگاه. پس آن روز که قُریش آن حرکت کرده بودند و آن مکر ساخته بودند، حق تعالی سید را از مکر ایشان خبر کرد و او را دستوری داد تا به مدینه هجرت کند. نیمروز گرم، دیدم که سید به خانه‌ی ما درآمد. و پدرم بر تختی نشسته بود. چون سید درآمد، پدرم از تخت فرود آمد و سید باز جای خود نشاند. و در خانه‌ی ما آن ساعت هیچ کس دیگر نبود پیش پدرم، الا من و خواهرم — آسم.

پس سید در حال که بنشست، پدرم را گفت «یا ابوبکر، اگر کسی پیش تو است، بگو تا به در رود — که سخنی دارم.»

پدرم گفت «مادر و پدرم فدای تو باد! به جز دختران من هیچ کس دیگر نیست. بفرمای تا چه می فرمایی!»

گفت «حق تعالی مرا فرموده است و دستوری داده است که امروز از مکه بیرون شوم و به مدینه هجرت کنم.»

پدرم گفت «یا رسول الله، و من در صحبت تو باشم؟»

گفت «بلی.»

پدرم از شادی صحبت سید بگریست. و من هرگز ندانستم که کسی از شادی گیرد، تا آن روز که پدر خود دیدم. آن گاه، پدرم گفت «یا رسول الله، دو اشتر نیکو باز داشته‌ام و مدتی ست تا آن را می پرورم از بهر این کار.»

سید گفت «شاید.»

و جمالی بطلبیدند که وثوق به وی داشتند تا دلیلی کند ایشان را به راه و اشتران به وی سپردند و او را گفتند «آن ساعت که ما بگوییم، اشتران برگیر و بیرون مکه آور!»

و از رفتن سید هیچ کس را خبر نبود، مگر ابوبکر و علی. و ابوبکر با سید رفیق بود. و علی را بفرمود که «تو در مکه بایست و امانت‌ها و ودیعت‌های مردم باز ده!» و اهل مکه

— مُناقق و مُرافق — چیزی که داشتند پیشِ سید نهاده بودند، از بهر آن که اعتمادِ کلی به وی داشتند و به هیچ کس دیگر نداشتند.

پس چون کارها ساخته بودند، سید و ابوبکر به راهی مجهول بیرون آمدند. کوهی به نزدیکِ مکه بود و آن را کوهِ ثور گویند و در آن مغاره‌ای هست و چون برفتند، در آن مغاره رفتند و بنشستند. و ابوبکر پسرِ خود را فرمود — عبدالله — که با قُریش می‌نشیند و می‌شنود که ایشان در کارِ سید چه می‌گویند و چه تدبیر می‌سازند و به شب، باز پیشِ ایشان می‌شود و احوال می‌گوید. و شبانِ خود را فرموده بود تا هر شب گوسفند آنجا آورَد و همان جا بدوشد. و آسما — دخترِ خود — را فرموده بود تا طعامی سازد و هر شب برایشان می‌برد.

پس چون سید و ابوبکر به درِ مغاره رسیدند، شب بود. و ابوبکر سید را گفت «تو مرو — تا من در روم و در آنجا ببینم مگر گزنده‌ای باشد.»  
ابوبکر در رفت و بدید و بعد از آن، سید در آن مغاره شد.

و سه شبان‌روز آنجا می‌بودند تا مردم را بیارمیدند از حدیثِ ایشان و سرِ راه‌ها که بگرفته بودند رها کردند. و چون قُریش را معلوم شد که سید با ابوبکر بیرون شدند، به هر جایی و به هر راهی مرد به طلبِ ایشان فرستادند و مُنادا کردند که «هر کی محمد باز پیشِ ما آورَد، او را صد اشتر بدهیم.»

و آسما حکایت کرد که چون پدرم با سید برفت، ابوجهل با جماعتی از قُریش به درِ سرایِ ما آمدند و از من پرسیدند که «پدرت کجا رفت؟»  
من گفتم «نمی‌دانم.»

ابوجهل تپانچه بر رویِ من زد، چنان که از سختیِ آن، قُرطها که در گوش داشتم بیفتاد.

پس چون سه روز برآمد و مردم بیارمیدند و به هر جایی و به هر راهی مرد بدوانیدند و هیچ کس نیافتند، سید ابوبکر را گفت «ای ابوبکر، وقتِ رفتن است.»  
ابوبکر آن دو اشتر بخواست و یکی بهتر در پیشِ سید کشید و گفت «یا رسول‌الله، پدر و مادرم فدایِ تو باد! برنشین!»

سید گفت «یا ابوبکر، تو می‌دانی که هر اشتری که نه از آنِ من باشد، من بر آن ننشینم.»

ابوبکر گفت «یا رسول الله، از آن تو است.»

سید گفت «نه. می باید که به آن بها که خریده باشی باز من فروشی.»

ابوبکر گفت «فروختم.» و تعیین بها بکردند و ابوبکر غلام خود — عامر ابن فهیره — ردیف کرد تا در راه خدمت ایشان می کند.

بعد از آن، از مغاره بیرون آمدند و برنشستند و سر به راه نهادند.

آسما گفت سفره راست کرده بودم و از تعجیل که داشتم، بند بر آن نشاندم. و آن ساعت مرا یاد آمد که سفره بر اشتر می بستم و بند نداشتم. من میان بند خود باز کردم و بعضی به بند سفره کردم و بعضی در میان رها کردم. (و آسما را از این سبب «ذات النطاقین» خواندندی.)

و هم آسما حکایت کرد و گفت چون سید با پدرم از مغاره برنشستند و برفتند، سه روز برآمد و هیچ احوالی ندانستم که کجا رفتند و قصد کجا کردند. تا بعد از سه روز، آوازی شنیدم که کسی از زیر مکه برآمد و می گفت «خدای بهترین جزا دهد محمد و ابوبکر را که رفیق یکدیگرند و به خیمه‌ی اُمّ مَعْبُد منزل ساخته‌اند و از آنجا برخاسته‌اند و قصد مدینه کرده‌اند.» و آواز می شنیدم و شخص را نمی دیدم. پس چون آواز بشنیدم، بدانستم که سید سوی مدینه رفته است.

(و این اُمّ مَعْبُد زنی بود جلد از قبیله‌ی بنی کعب و در راه مدینه مُقام داشتی و گوسفند چرانیدی. و سید پیش وی فرود آمده بود و گوسفندی از آن وی پستان خشک شده بود و سید دست مبارک به آن بمالید و هم در حال، پُر شیر شد. اُمّ مَعْبُد چون این معجزه از سید بدید، در حال مسلمان شد.)

و هم آسما حکایت کرد و گفت چون پدرم می رفت، شش هزار درم داشت، جمله با خود برگرفت. و بعد از آن، ابو قحافه — پدر پدرم — به خانه درآمد و گفت «ای فرزند زادگان من، پدرتان از سر برفت و مال که داشت با خود بُرد و شما را بی نان و بی آب بگذاشت؟»

من دلخوشی او را، گفتم «نه، ای آبه — که به قدر حاجت بر ما بگذاشت.» آن وقت، سنگی برگرفتم و بر روزنی نهادم و جامه بر سر آن افگندم و دست وی بر سر آن نهادم و گفتم «این سیم است که پدر از بهر ما بگذاشته است.»

ابو قحافه پیر بود به غایت و چشمهای وی به خلل آمده بود و هنوز به اسلام نیامده

بود. چون من چنین بگفتم، خُرسند شد و گفت «چون این قدر شما را هست، باکی نیست.»  
و خدای می دانست که پدر از بهر ما هیچ نگذاشته بود.

و سُرَاقه ابن مالک حکایت کرد که چون قُریش مُنادا کردند که «هر آن کس که محمد  
باز آورد او را صد اشتر بدهیم»، من با قوم خود نشسته بودم و مردی درآمد و گفت «من  
سه راکب دیدم که در راه مدینه می رفتند.»  
پس، به چشم و ابروان، اشارت به وی کردم و گفتم «سخن مگوی!» تا کسی دیگر  
ندانند و من بروم و او را باز پس آورم.

و بفرمودم تا اسب زین کردند و خود سلاح درپوشیدم و سلاح بر خود راست کردم و  
اسب را درپوشیدم و برفتم — به طمع صد اشتر که از قُریش بستانم.

و عرب چون به کاری رفتندی، به فال، قِداح برگرفتندی. اگر راست برآمدی،  
بکردندی و اگر کج آمدی، آن کار فرو گذاشتندی. و قِداح جنس قُرعه‌ای بود ایشان را.  
سُرَاقه گفت چون برنشستم، قِداح برافگندم و راست نیامد، دوم بار برافگندم و هم راست  
نیامد، سوم بار برافگندم و هم راست نیامد. ساعتی می گفتم «نشاید رفتن» و طمع صد  
اشتر مرا نمی گذاشت. و هم برنشستم و از دنباله‌ی سید برفتم.

چون پاره‌ای برفتم، اسب من به روی درافتاد و مرا بیفگند. برخاستم و گفتم «این چه  
حالت است؟ اسب من هرگز خطا نکرد. امروز چه رسیده است؟» ساعتی گفتم  
«بازگردم» و دیگر طمع صد اشتر مرا نگذاشت.

پس، دیگر بار، برنشستم. چون پاره‌ای راه برفتم، دیگر بار اسب من خطا کرد. پس،  
دل‌تنگ شدم. گفتم «این چه خواهد بودن؟» عزم آن کردم که بازگردم و طمع صد اشتر مرا  
نگذاشت.

دیگر بار، برنشستم و می راندم، تا به نزدیک آن شدم که به سید رسم. چون سید از  
دور بدیدم، قصد کردم که پیشتر روم، دیگر اسب من بر روی درافتاد و پایهای وی به  
زمین فرو شد و مرا درافگند.

دیگر برخاستم و گفتم «این همه سختی کشیدم و این ساعت که به ایشان رسیدم، باز  
نتوانم گردیدن.» آن گاه، قُوّتی کردم و پایهای اسب از زمین برکشیدم و برنشستم. و چون  
برنشستم، در مقابله‌ی خود ابرپاره‌ای دیدم که برآمد و آتش از آن می بارید. چنان که من

نزدیکِ سید شدم، آتش نزدیک تر می آمد.

چون چنان دیدم، یقین بدانستم که من را بر ایشان دستی نخواهد بودن و اگر پاره‌ای پیشتر روم، آتش در من افتد. آن‌گاه، آواز دادم و گفتم «یا محمد، منم سراقه ابن مالک. آمده بودم تا تو را باز پس برم. اکنون، بدانستم که نمی توانم. دستوری ده که می خواهم که با تو سخنی بگویم و عهدی می کنم که با هیچ کس نگویم که من شما را دیدم.»

بعد از آن، سید ابوبکر را فرمود که «بین تا چه می گوید!»

ابوبکر جواب وی باز داد و گفت «بگو تا چه می گویی!»

سراقه گفت «من می دانم که کار محمد بالایی خواهد گرفتن و مقصود من آن است که مرا خطی دهد که آن خط مرا علامتی باشد میان من و وی، تا روزی که مرا به کار باید عرض دهم.»

سید به ابوبکر فرمود تا خطی بنویشت و به وی داد.

سراقه ابن مالک گفت من آن رُقعہ برگرفتم و محکم بکردم و پنهان باز خانه آمدم و آن احوال با هیچ کس نگفتم. و آن خط با خود می داشتم تا فتح مکه حاصل شد و سید از غزو حنین و طایف بازگردیده بود و به جعرانه نزول کرده بود. آن خط برگرفتم و قصد خدمت سید کردم و او را در جعرانه بیافتم.

چون برسیدم، لشکر بسیار با وی بودند. من همچنان، بی نحاشی، می رفتم تا آن خط به وی دهم و تعریف خود کنم، لشکر مرا می زدند به مقرعه‌ها و مرا زجر می کردند و می گفتند «دور شو! کجا می روی؟»

بعد از آن، خط بیرون آوردم و آواز برداشتم و گفتم «یا رسول الله، منم سراقه ابن مالک و این آن خط است که توبه من دادی.»

سید آواز من بشنید و گفت «امروز روز وفا و مبرّت است. نزدیک آی، ای سراقه و بگوی تا چه خواهی گفتن!»

من نزدیک وی شدم و مسلمان شدم.

پس، از آن جایگاه، دستوری خواستم و باز پیش قوم خود آمدم و هر سالی زکاتی مرا می بود از چهارپایان و غیره، پیش سید می فرستادم به مدینه.

باز آمدم به حکایت هجرت سید.



پس اهلِ مدینه چون بشنیدند که سید از مکه به در آمده است و عزمِ مدینه دارد، هر روز، چون نمازِ بامداد بکردندی، برخاستندی و بیرون آمدندی و به انتظار بنشستندی و چون آفتاب گرم شدی و کسی نیامدی، همه باز مدینه آمدندی. تا آن روز که سید خواست آمدن. و ایشان به قاعده آمده بودند تا آفتاب گرم شده بود و باز مدینه شده بودند و بعد از آن، به خانه‌ها باز رفته بودند. در حال که ایشان به خانه رسیده بودند، یکی از مدینه بیرون شده بود و سید را بدید که می‌آمد و او را بشناخت. و بدوید و آواز داد و گفت «ای اهلِ مدینه، بشارت باد شما را — که سید رسید!»

اهلِ مدینه برخاستند و استقبال کردند. چون پیامدند، سید دیدند که در سایه‌ی درختی نشسته بود و ابوبکر به نزدیکِ وی نشسته بود. ابوبکر به سر و شکل، جمله به سید می‌مانست و بیشترِ اهلِ مدینه ابوبکر از سید بازمی‌شناختند. چون ساعتی برآمد و سایه‌ی درختِ خرما بگردید، ابوبکر برخاست و بر سرِ سید باز ایستاد و ردای خود بگسترانید و سایه کرد بر سرِ وی. بعد از این، به این حرکت، بدانستند که سید کدام است. پس چون اهلِ مدینه از این جهت فارغ شدند، نخست سید از بیرونِ مدینه، به قبا فرود آمد — به سرایِ کَلثومِ ابنِ هدم. و بعضی گویند به سرایِ سعدِ ابنِ خَیثمه.

و علی بعد از سید، سه روز در مکه بود، تا ودیعت‌ها و امانت‌های مردم باز داد. بعد از آن، از دنباله‌ی سید پیامد. و سید هنوز در قبا بود و به مدینه نرفته بود که علی برسید. روزِ دوشنبه بود که سید در قبا فرود آمد و دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه در قبا مُقام کرد. و آن مسجد که این ساعت در قبا بمانده است، در این چند روز بنا کردند. چون روزِ جمعه بود، برخاست و به مدینه درآمد و نمازِ جمعه بگزارد — در آن مسجد که میانِ رودخانه، از بیرونِ مدینه بود.

پس چون سید برنشست که به اندرونِ مدینه رود، اول رئیسان و مهترانِ قومِ بنی‌سالم — عتبّانِ ابنِ مالک و عبّاسِ ابنِ عبّاده و غیره — درآمدند و زمامِ اشترِ سید بگرفتند و گفتند «یا رسولِ الله، پیشِ ما فرود آی — که هر مال که تو را باید و هر لشکر که تو را باید، ما از بهرِ تو ترتیب کنیم و شب و روز، جمله‌ی قوم به خدمتِ تو بازداریم و خود بیستیم و آن چه شرطِ خدمت است به جای آوریم.»

سید گفت «زمامِ اشترِ من رها کنید — که وی را فرموده‌اند که کجا رود.»

بعد از آن، زمامِ اشترِ وی رها کردند.

چون پاره‌ای راه برفت، مهترانِ قبیله‌ی بنی‌بیاضه — زیاد ابن لبید و قروه ابن عمرو و غیره — در آمدند و زمامِ اشتر بگرفتند. گفتند «یا رسول‌الله، پیش ما نزول فرمای — که هر لشکر و مدد که تو را باید، از بهر خدمتِ تو، ترتیب کنیم و هر مال و اسباب که خواهی بدهیم و شب و روز به خدمتِ تو بازایستیم.»

سید گفت «زمامِ اشترِ من رها کنید — که وی را فرموده‌اند که کجا فرود آید.»  
بعد از آن، ایشان دست از آن برداشتند.

چون پاره‌ای دیگر برفت، مهترانِ قومِ بنی‌ساعده بیامدند — سعد ابن عباده و منذر ابن عمرو. گفتند «یا رسول‌الله، پیش ما نزول فرمای — که ما هر چه تو را به کار باید، از عهده‌ی آن بیرون آییم و از لشکر و مدد و اسباب و مال.»  
و همچنین سید جوابِ ایشان باز داد که هر بار گفته بود.

و چون پاره‌ای راه دیگر برفت، مهترانِ قومِ خزرج بیامدند — سعد ابن ربیع و خارجه ابن زید و عبدالله ابن رواحه. در آمدند و زمامِ اشتر بگرفتند و گفتند «یا رسول‌الله، به سرایِ ما فرود آی و هر چه تو را به کار باید، از مال و اسباب و لشکر و غیره، عهده‌ی آن می‌کنیم.»

سید چون هر بار جوابِ ایشان باز داد.

تا پاره‌ای دیگر برفتند و مهترانِ قومِ بنی‌نجر بیامدند و همچنین گفتند و جواب همان شنیدند.

و همچنین، چند قومِ دیگر بیامدند و التزام نمودند و سید همچنان جواب می‌داد، تا نزدیکِ خانه‌ی ابو ایوبِ انصاری رسیدند. چون به آن جایگاه رسیدند، اشتر زانو فروزد و بخت و سید از وی فرود نیامد. اشتر چون بدانست که سید از وی نمی‌نشیند، بر پای خاست و چند گامِ دیگر برفت و باز پس گردید و باز جایِ خود آمد و بخت و پای دراز کرد.

پس سید از وی فرود آمد. و ابو ایوب رختها فرو گرفت و به خانه برد و سید آن جایگاه فرود آمد.

و بعد از آن، سید پرسید که «این جایگاه که اشترِ من فرود آمد و بخت، ملکِ کیست؟»

گفتند «ملک دو یتیم است که در قوم بنی نجار می باشند و مقام آنجا دارند.»  
بعد از آن، سید ایشان را بخواند و آن ملک از ایشان بخرد و مسجد خود آنجا بنا کرد.  
پس سید در خانه ی ابو ایوب می بود تا مسجد پرداخته شد و حجره ها از بهر وی  
پرداختند. آن وقت، از خانه ی ابو ایوب باز حجره ی خود نقل کرد.  
و ابو ایوب حکایت کردی که چون سید در خانه ی من نزول کرد، در طبقه ی زیرین  
بنشست. و ما در طبقه ی بالا نشسته بودیم. یک روز، سید را گفتیم «یا رسول الله، نیک  
نیست که ما در طبقه ی بالا نشسته ایم و تو در طبقه ی زیرین.»  
سید گفت «شاید، یا ابو ایوب — که مردم پیش ما می آیند و می روند و چنین خوشتر  
است مرا و مردم را.»

و ابو ایوب می گوید که پیوسته وصیت می کردم مادر ایوب را و کودکان خود را تا  
آوازی بلند برندارند و بر بام که می گذرند، آهسته آیند و روند، تا خاطر سید از چیزی  
پراگنده نشود. چنان که اتفاق را، یک روز، خنپی آب بر بام نهاده بودیم و آن خنب  
بشکست و ما از احتراز آن که نباید که قطره ای آب به زیر فروچکد، گلیمی داشتیم و ما  
را خود آن گلیم جامه ی خواب شب بود و به روز فراش ما بود، آن گلیم برگرفتیم و آن  
آب را به آن نشف کردیم و نگذاشتیم که قطره ای آب از آن فروچکیدی. و هر شب،  
طعامی می ساختیم و بر سید می بردیم و فضله ای که از پیش وی باز پس می آوردند، ما با  
فرزندان آن را تبرک می دانستیم. تا یک شب، چیزی پخته بودیم و پیاز در آن افکنده  
بودیم. چون باز پس آوردند، سید دست بر آن نهاده بود. پس چون چنان دیدیم، دلتنگ  
شدیم. گفتیم «مبادا که سید از ما رنجیده است.»

بعد از آن، برخاستم و به خدمت سید شدم و گفتم «یا رسول الله، مادر و پدرم فدای تو  
بادا خیر است — که امشب دست بر طعام نهادی و ما هر شب فضله ای از خدمت تو باز  
می آوردند، آن را تبرک می دانستیم.»

سید گفت «در آن طعام، پیاز بود و بوی آن می آمد و از بهر آن که جبرئیل به پیش من  
می آمد، من گراهیت داشتم و آن نخوردم. شما بخورید — که باکی نیست.»  
پس من دلخوش شدم و برفتم و آن را به کار بردیم. و دیگر هر طعامی که پختیم از بهر  
وی، سیر و پیاز در آن نمی کردیم.

### حکایت برادری گرفتن میان صحابه

و سید در خانه‌ی ابو ایوب می‌بود تا مسجد و حجره‌ها از بهر وی برداختند. بعد از آن، نقل باز حجره‌ی خود کرد.

و چون سید بفرمود که آن مسجد از بهر وی بنا کردند، خود هر روز برفتی و ساعتی در آن کار کردی تا مسلمانان را زیادت رغبت افتادی در عمارت آن. بعد از آن، مهاجر و انصار در کار ایستادندی و کار همی کردند. و عمار ابن یاسر درآمد و خشت همی کشید. تا یک بار، بسیار بر وی نهادند. به ظرافت، گفت «یا رسول الله، مرا بکشند.» پس سید دست بر پشت وی نهاد و فرو مالید و خاک و غبار از سر و روی وی پاک بکرد و گفت «ایشان تو را نکشند. لیکن طایفه‌ای بعد از این پیدا شوند و تو را بکشند که ایشان در دین باغی شوند.»

(و همچنان که سید گفته بود، عمار در روزگار خلافت علی با وی بود و لشکر معاویه وی را بکشند. و از معجزه‌های سید، یکی این بود که از احوال وی خبر داد که بعد از چندین سال، قومی پیدا شوند که او را بکشند. و همچنان بود که وی گفته بود.)  
و اول کسی که در اسلام مسجد بنا کرد، عمار ابن یاسر بود.

و سید ماه ربیع‌الاول بود که به مدینه درآمد و تا ماه صفر که آخر سال بود، در آن جایگاه ساکن بود و جایی نرفت. و در این مدت، مسجد و این حجره‌ها تمام شد و قبایل انصار و اهل مدینه به جملگی به اسلام درآمدند — الا گروهی چند معدود. و سید به میان مهاجر و انصار عهد و میثاق بکرد و هر قومی به جای خود بداشت و عهد هر قومی باز مهتران آن قوم افگند. و با یهود که در حوالی مدینه بودند، مصالحت کرد و ایشان را بر دین خود تقریر داد، به شرط آن که نصرت دین اسلام دهند چون لشکر از بیرون آید و بفرمود که عهدنامه‌ای در آن بنوشتند.

### حکایت برادری گرفتن میان صحابه

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید به مدینه آمد، خواص اصحاب خود را، از مهاجر و انصار، برادری داد و ایشان را گفت «برادری گیرید هر یکی با دیگری!» پس خود دست

### حکایت برادری گرفتن میان صحابه

در دستِ علی نهاد و گفت «این برادر من است.»

پس سید — که سرور پیغامبران بود و مهترِ عالمیان بود — با امیرالمؤمنین علی برادری گرفت. حمزه ابن عبدالمطلب — که عمِّ مصطفی بود و شیرذو الجلال بود — با زید ابن حارثه که غلام سید بود برادری گرفت. و جعفر ابن ابی طالب و معاذ ابن جبل برادری گرفتند. و ابوبکر با خارجه ابن زهیر — که از انصار بود — برادری گرفت. و عمر ابن خطاب با عتبان ابن مالک — از انصار — برادری گرفت. و ابو عبیده ابن جراح با سعد ابن معاذ برادری گرفت. و زبیر ابن عوام با سلمه ابن سلامه برادری گرفت — که از انصار بود. و عثمان ابن عفان با اوس ابن ثابت — که از انصار بود — برادری گرفت. و طلحه ابن عبیدالله با کعب ابن مالک — که هم از انصار بود — برادری گرفت. و سعد ابن زید با ابی ابن کعب برادری گرفت. و مُصعب ابن عمیر با ابو ایوب انصاری برادری گرفت. و ابو حذیفه ابن عتبه با عبّاد ابن بشر برادری گرفت. و عمّار ابن یاسر با حذیفه ابن یمان برادری گرفت. و ابوذر غفاری با منذر ابن عمرو — از انصار — برادری گرفت. و حاطب ابن ابی بلتعنه با عویم ابن ساعده برادری گرفت. و سلمان فارسی با ابوالدردا برادری گرفت. و بلال حبشی با ابورویحه عبدالله ابن عبدالرحمان خنعمی برادری گرفت.

این سی و دو تن از خواص صحابه — از مهاجر و انصار — سید میان ایشان برادری داد.

(محمد ابن اسحاق گوید که اسعد ابن زراره که سید او را تقیب انصار کرده بود، در آن روز از دنیا مفارقت کرد. پس قوم وی — بنی نجار — بر سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، اسعد ابن زراره تقیب ما کرده بودی، اکنون وی از دنیا مفارقت کرد. و ما را تقیبی دیگر معین کن!»

سید ایشان را گفت «بروید — که من تقیب شما ام.»  
پس بنی نجار نزدیک انصار به این فخر آوردی.)

## حکایت بانگِ نماز

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید در مدینه ساکن و مطمئن شد و مهاجر و انصار به تمامی بر سر وی جمع آمدند و کار اسلام در مدینه مستحکم گشت و نماز جماعت پنج وقت بر پای داشتند و زکات دادند و روزهی فرض گرفتند و حکم حلال و حرام به تمامی پیدا شد و حدودهای شرع بنهادند، سید خواست که وقت نماز را علامتی پیدا کند تا مردم به آن جمع شوند. همچنان که یهود و نصارا را هر یکی علامتی بود از بهر میقات نماز: یهود بوق زدندی و نصارا ناقوس.

پس سید اندیشه کرد که بفرماید و از بهر وقت نماز بوق بزنند. پس گفت «این نشاید — که این رسم یهود است.» و دیگر اندیشه کرد که بفرماید و ناقوس زنند از بهر نماز. دیگر هم خود گفت که «این نشاید — که این رسم نصارا است.» پس سید در این اندیشه بود که از انصار، عبدالله ابن زید ابن ثعلبه درآمد و گفت «یا رسول الله، من دوش خوابی بدیدم.»

سید گفت «چه دیده‌ای؟»

گفت «چنان دیدم که مردی بر من بگذشت، دو جامه‌ی سبز پوشیده بود و در دست وی ناقوسی بود. من او را گفتم این ناقوس به من فروشی؟ گفت تو با این ناقوس چه خواهی کرد؟ گفتم من آن می‌خرم تا از بهر نماز می‌زنم. مرا گفت تو را چیزی بهتر از این بیاموزم تا تو از بهر نماز می‌زنی. گفتم آن چیست؟ او گفت **الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، أشهد أن لا إله إلا الله، أشهد أن محمداً رسول الله، أشهد أن محمداً رسول الله، حى على الصلوة، حى على الفلاح، حى على الفلاح، الله أكبر، الله أكبر، لا إله إلا الله.**»

پس چون وی این بگفت، سید گفت «خوابی درست است و دعوت نماز را جز این نشاید.» آن‌گاه، بلال را بفرمود و گفت «برخیز و بانگ نماز در ده — که آواز تو خوش است و عالی تر است.»

بلال برخاست و گفت «الله اکبر، الله اکبر —» تا به آخر بگفت.

### حکایت یهود مدینه

و عمر در خانه بود و آواز بشنید. از خانه به در دوید و درآمد و گفت «یا رسول الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که من نیز دوش همچنین به خواب دیدم.» آن گاه، سید گفت «الْحَمْدُ لِلَّهِ که این ساعت هیچ شکی نماند.»

و به روایتی دیگر آن است که چون سید دل بر آن نهاد که بفرماید و ناقوس زنند از بهر نماز، جبرئیل درآمد و سید را تلقین کرد که بانگ نماز چون می باید کردن و گفت «ای محمد، بگوی تا از بهر نماز بانگ همچنین می گویند که من تلقین تو می کنم و ناقوس زنند — که بانگ نماز اولتر است از ناقوس.»

پس چون وقت نماز درآمد، سید بلال را بفرمود تا بانگ نماز بگوید. بعد از آن، بلال برخاست و بانگ نماز بگفت.

عمر بیامد — و همچنان که جبرئیل آمده بود و آورده بود، در خواب همچنین دیده بود. چون از خواب درآمد و به خدمت سید می آمد که وی را خبر کند، آواز بلال شنفت که بانگ نماز می کرد.

### حکایت یهود مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که یهود مدینه چون دیدند که حق تعالی سید از میان خلق برگزید و وی را به رسالت به خلق فرستاد و بدیدند که مردم دعوت وی قبول می کنند و تبع وی می شوند و اصحاب وی بسیار شدند و هر روز که می آید کار وی بالایی می گیرد، یقین بدانستند که ایشان را به وجود وی وزنی و مجالی نماند و عرب قول ایشان معتبر ندارند و التفات به ایشان نکنند و ریاست و سیادت ایشان باطل شود، حسد آوردند و اگر چه ایشان را صفت سید از «تورات» معلوم شده بود و می دانستند که وی بحق است و صادق است، انکار و استکبار با وی در پیش گرفتند و پیوسته در خلل کار اسلام شدند و در بند کیدها و مکرها شدند و همچنین، از سر عداوت، احکام «تورات» را تغییر کردند و صفت سید از آنجا بسترده و به تزویر و تحریف، چیزی چند دیگر باز جای آن نوشتند و به این

طریق، جماعتی چند دیگر از اهل مدینه که مسلمان شده بودند ایشان را از راه بردند و همراهی و همدم خود کردند و به عداوت با سید و خُبث با مسلمانان اغرا کردند و راه خلاف و نفاق و تزویر و اختلاف پیش گرفتند و پیش ایشان بنهادند، تا به ظاهر با مسلمانان اختلاط و مجالست می کردند و در خُفیه نفاق و عداوت می ورزیدند. و چون ایشان را با یهود از بهر نفاق این اتفاق در افتاد و آن مواضعت بکردند، هر چه علمای یهود بودند به طریق علمی با سید به مجادله درآمدند و پیوسته امتحانها می کردند و مسئله های مشکل می پرسیدند و شب و روز در بند آن شدند که چه گونه تلبیس و تزویری سازند تا حق را به لباس باطل بیرون آرند و از وی چیزی علمی نکته گیرند که به آن رخنه در کار شریعت و اسلام ظاهر کنند. و هر چه اهل نفاق بودند، پیوسته دروغی می تراشیدند و می گفتند و ارجافی بیرون می آوردند و فاش می کردند و مسلمانان را از راه می بردند. لیکن هر چه اهل نفاق بودند به ظاهر نمی یارستند مخالفتی نمودن — که ایشان از اهل مدینه بودند و اگر مخالفتی اظهار کردند، هم قوم ایشان ایشان را هلاک کردند. لیکن یهود ظاهراً، به زبان، مخالفت می نمودند و به تصریح تکذیب سید می کردند، از بهر آن که ایشان بیرون مدینه مُقام داشتند. لیکن اگر چه به زبان مخالفتی می نمودند، به فعل مقاومتی نمی توانستند کردن، از بهر آن که لشکر اسلام بسیار بودند. و جمله ی منافقان و اُخبار یهود که با سید عداوت می کردند، شصت و دو تن بودند و اسامی ایشان در «سیرت» مذکور است.

و از جمله ی اُخبار یهود، دو تن به اسلام درآمدند: یکی عبدالله ابن سلام و یکی دیگر مُخیریق. و باقی بر کُفر و ضلالت بماندند و در آن هلاک شدند.

محمد ابن اسحاق گوید که عبدالله ابن سلام جبری بزرگ و دانشمندی فحل بود از قوم یهود و علی الخصوص در علم «تورات» نیکو بود و نیک دانستی و مرجع یهود را، احکام «تورات» و دیگر علمها، بیشتر به وی بودی. و عبدالله ابن سلام عدالت سید و صفت وی از «تورات» نیکو بدانسته بود و پیوسته منتظر ظهور وی بودی.

آن گاه، عبدالله ابن سلام از اسلام خود حکایت کرد و گفت چون بشنیدم که سید در مکه ظاهر شد و دعوت مردم آغاز کرد، من از مردم پیوسته تفحص حال وی کردم و نعت و صفت وی پرسیدم — از جماعتی که مرا اعتماد به قول ایشان بود — و نعت و صفت وی به حقیقت معلوم کردم و تاریخ مبعث وی بدانستم. آن وقت، مرا یقین شد که وی



پیغامبر بحق است و مبعوث آخر الزمان است و همان است که حق تعالی در «تورات» نعت و صفت وی یاد کرده است. لیکن من آن را با خود می‌داشتم و پیش یهود اظهار نمی‌کردم، تا اوّل روز که سیّد به مدینه آمد و در قبا فرود آمد.

بعد از آن، یکی به قبیله‌های ما آمد و مرا حکایت کرد که محمد رسید و به قبا فرود آمد. بعد از آن، من از شادی، دست از کاری که بود برداشتم و به خدمت سیّد شتافتم و مسلمان شدم. چون به اسلام درآمدم، برخاستم و به قبیله‌ی خود باز رفتم و اهل بیت خود را از اسلام خود خبر باز دادم و ایشان را به اسلام درآوردم. اما اسلام از یهود و قوم و قبیله‌ی خود پنهان داشتم.

روز دیگر، برخاستم و به خدمت سیّد رفتم و گفتم «یا رسول الله، قوم یهود قومی دروغزنند. اکنون، مرا از تو یک التماس هست.»

گفت «بگوی!»

گفتم «التماس من آن است که مرا پیش خود پنهان کنی و یهود را بخوانی و احوال من از ایشان پرسی، پیش از آن که ایشان را از اسلام من خبر شود، تا چون بر فضل من اعتراف کرده باشند و بر دانش من اقرار کرده باشند در خدمت تو، اگر بعد از آن خلاف آن بگویند و انکار آن کنند، همه کس دانند که ایشان دروغزنند و سخن ایشان همه از سر حسد و خیانت است.»

سیّد گفت «شاید.»

پس مرا پیش خود پنهان کرد و یهود را حاضر کرد و از ایشان پرسید که «عبدالله ابن سلام در میان شما چه گونه است؟»

گفتند «مِهتر ماست و پسرِ مِهتر ماست و دانشمند و فقیه ماست و بزرگ و پیشوای ماست —» و همچنین، مرا مدحی تمام بکردند و مُبالغتی بسیار بنمودند.

و چون از سخن فارغ شدند، من بیرون آمدم و گفتم «ای قوم یهود، از خدای بترسید و به محمد ایمان آورید — که وی پیغامبر بحق است که شما در تورات صفت وی بدیده‌اید و احوال وی دانسته‌اید. و متابعت وی بر کافه‌ی خلق واجب است و نصرت دین وی به کُلِّ عالم فریضه است و لازم. من به وی ایمان آوردم و متابعت دین وی کردم و از دین یهود بیزار شدم.»

پس چون من این بگفتم، ایشان جمله به تکذیب من بیرون آمدند و گفتند «تو دروغ

می‌گویی و تو در میان ما به دروغزنی معروف شده‌ای.» و در من افتادند و از این جنسها بسیار بگفتند و دشنام‌ها بدادند و به خشم برخاستند و برفتند.

چون ایشان رفته بودند، گفتم «یا رسول‌الله، از این جهت می‌گفتم که ایشان را بخوان، تا دروغزنی ایشان تو را معلوم شود و بهتان و اختلاف ایشان تو را ظاهر شود و بدانی.»

محمد ابن اسحاق گوید که مخیریق در یهود از جمله ی علّمای بزرگ بود و مردی توانگر بود و مال و ملک بسیار داشت. و اگر چه وی نعت و صفت سیّد در «تورات» بدانسته بود و احوال وی معلوم کرده بود، لیکن هم طبع وی را نمی‌گذاشت که دین یهود فروگذارد و به دین اسلام درآید. تا روزی اُحد درآمد و آواز جنگ و مَصاف از میان مسلمانان برآمد. و اتفاقاً، روز شنبه بود.

مخیریق چون آواز جنگ شنید، سلاح برگرفت و روی در قوم آورد و گفت «ای قوم، نمی‌دانید که نصرت دین محمد بر همه‌ی قوم واجب است؟ اکنون، بیش از این نفاق نشاید کردن. و من به جنگ کافران می‌روم و شما را وصیت می‌کنم که اگر مرا بکشند امروز، هر ملکی و مالی که مراست جمله از آن محمد است و جمله به وی تسلّم کنید تا چنان که وی خواهد صرف کند.»

بعد از آن، قوم وی گفتند که «ای مخیریق، امروز روز شنبه است. چه گونه جنگ توانیم کردن؟»

مخیریق گفت «من می‌روم و شما خود دانید.»

پس همچنان که سلاح بسته بود، پیش سیّد آمد و اسلام آورد. آن‌گاه، روی در کُفار نهاد و مَصاف می‌کرد تا او را کُشتند.

بعد از آن، مال وی جمله پیش سیّد آوردند. و بیشتر صدقه‌ها که سیّد در مدینه کرد از آن بود.

## حکایتِ منافقان

محمد ابن اسحاق گوید که حارث ابن سُویّد از جمله‌ی مُنافقان بود و در روزِ اُحُد با مسلمانان برخاست و به جنگ شد و در جاهلیّت خونی داشت با دو تن از انصار و فرصت طلبید و ایشان را — هر دو — بکُشت و مُرّتد شد و باز پشتِ کافران گردید و با مسلمانان جنگ می‌کرد. بعد از آن، چون به مدینه باز آمد، سیّد عمر را بفرمود تا هر کجا که وی را دریابد، وی را بکُشد. او از بیمِ عمر بگریخت و به مکه شد. و بعد از مدّتی، این حارث پیغام فرستاد به برادرِ خویش — جُلاس ابن سُویّد — و برادرش مسلمان بود و گفت «اگر توبه‌ی من قبول بُود، تا بیایم و توبه کنم و باز مسلمانانم آیم.»

حقّ تعالا آیت فرو فرستاد و گفت «توبه‌ی وی قبول نُبود.»  
و دیگر از مُنافقان، نَبْتَل ابن حارث بود. سیّد در حقّ وی گفت «هر که می‌خواهد که در شیطان نگاه کند، گو در نَبْتَل نگاه کن — که وی شیطان است.»  
و این نَبْتَل مردی فربه، دراز بالا بود و سیاه چهره و مویِ بالیده داشت و چشمی سرخ و شکلی ناخوش داشت. و به خدمتِ سیّد آمدی و سخنِ وی بشنیدی و باز پیشِ مُنافقان رفتی و سخنِ وی، نه به وَجْهی نیکو، بازگفتی و ایشان را گفتی «این محمد گوشی ست که هر که چیزی می‌گوید می‌شنود و او را می‌تواند فریفتن.»  
حقّ تعالا قولِ وی باز سیّد گفت و وی را از فعلِ وی خبر باز داد و وی را آگاهی داد تا هرگز دیگر وی را به خدمتِ خود رها نکند.  
سیّد بعد از آن، او را پیشِ خود رها نکرد.  
و دیگر جماعتی از مُنافقان بودند که مسجدِ ضِرار در مُقابله‌ی مسجدِ سیّد و مُعارَضتِ آن بنا کردند. و حکایتِ آن بعد از این، در غزوّ تَبوک گفته آید.  
و دیگر از مُنافقان حاطب ابن اُمیّه بود و پسری داشت در اسلام سخت صادق بود و روزِ اُحُد، پسرِ حاطب ابن اُمیّه کافران او را زخمِ بسیار زدند و چون وی را به مدینه باز آوردند و مردم به عیادتِ وی و پرسشِ وی می‌رفتند، بعد از آن، او را تهنیت کردند و

## حکایت منافقان

گفتند «خُنک تو را که شهید از دنیا می‌روی!»

پدرش — حاطب — که مُناقِق بود، به استهزا می‌گفت «هان! هان! بهشت او را خواهد بودن! شما این مسکین را بفریفتید تا جان بر سر شما نهاد.»  
و دیگر مُناقِقان، هم در روزِ اُحُد، گفتند «اگر ما را به حالِ خود گذاشته بودی این محمّد، این مُصیبت‌ها به ما نرسیدی.»

و دیگر از مُناقِقان، قُزمانِ مُناقِق بود که در روزِ اُحُد با مسلمانان بود و جنگ می‌کرد، تا از کافران زخمی چند بسیار به وی رسید. و بعد از آن، او را به مدینه بازآوردند و مسلمانان به پرسشِ وی می‌رفتند و او را تهنیت می‌کردند که خُنک تو را که از زخمِ کافران شهید خواهی شد!

و او می‌گفت که «من از بهرِ تعصّبِ قومِ خود جنگ کردم.»

و سیّد پیش از آن، در حقِّ وی گفته بود که «وی از اهلِ دوزخ است.»

چون روزِ اُحُد وی را آن زخمها برسد، مردم تعجب کردند، گفتند «این چون تواند بود؟ پس این ساعت به زخمِ کافران شهید خواهد شد و شهید دوزخی نتواند بودن.»  
پس ایشان در این سخن بودند که قُزمانِ مُناقِق از زخم و دردِ آن زخمها بی‌طاقت شد. بعد از آن، تیری از جعبه‌ی خود به در کشید و رگهایِ دستِ خود بُرید به آن و خونِ بسیار از وی جدا شد و از آن رنجِ هلاک گشت. و مردم را معلوم شد که چنان که سیّد فرمود در حقِّ وی که دوزخی است، دوزخی بود.

و دیگر از مُناقِقان، عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول بود و او خود سرِ مُناقِقان بود و مَلَجاً و معاذِ ایشان بود. و حکایتِ وی بعد از این بیاید.

و دیگر از یهود، سلسله ابنِ برهام بود و کِنانه ابنِ صُوریا و جماعتی دیگر از ایشان. و با آن که یهود بودند، با مسلمانان به نفاق رفتندی. و قاعده‌ی ایشان چنان بودی که به مسجد درآمدندی و با مسلمانان بنشستندی و سخنِ ایشان شنیدندی و بعد از آن، به چشم و ابروان در یکدیگر نگریستندی و مسخرگی و استهزا کردند بر مسلمانان. و یک روز، سیّد به مسجد درآمد و آن حرکت از ایشان بدید، پس بفرمود تا ایشان از مسجد بیرون کردند. و بعد از آن، صحابه برخاستند و سر و ریشِ ایشان بگرفتند و از مسجد بیرون کشیدند.

## در مُناظره با یهود

محمّد ابن اسحاق گوید جماعتی از علمای یهود به حضرت سید آمدند و گفتند «یا محمّد، ما تو را از چهار چیز پرسیم. اگر ما را به صواب جواب بازدهی، همه مُتابعت تو کنیم و به دین تو درآئیم و قوم خود را بفرماییم تا ایشان نیز مُتابعت تو کنند.»

سید از ایشان عهد خواست که چون جواب این مسئله‌ها به صواب جواب بیابند، انکار نکنند و به اسلام درآیند. بعد از آن، ایشان را گفت «پرسید تا چه خواهید پرسیدن!»

ایشان گفتند «ای محمّد، ما را بگوی که فرزند چون به وجود می‌آید، چرا به مادر می‌ماند؟ و نُطفه از پدر است.»

سید گفت «هیچ می‌دانید که نُطفه‌ی مرد غلیظ و سفید است و نُطفه‌ی زن زرد و تُنک است؟»

گفتند «بلی.»

گفت «پس بدانید که چون نُطفه‌ی مرد به نُطفه‌ی زن غلبه کند، فرزند شبیه پدر گیرد و اگر نُطفه‌ی زن بر نُطفه‌ی مرد غلبه کند، فرزند شبیه مادر گیرد.»

گفتند «راست گفتی.» و دیگر پرسیدند که «بگو — یا محمّد — که خواب تو چه گونه است؟»

گفت «هیچ می‌دانید که موسا چون بْحُفتی، چشم وی در خواب بودی و دل وی بیدار بودی؟»

گفتند «بلی.»

گفت «خواب من نیز همان است.»

و دیگر پرسیدند که «ای محمّد، ما را بگوی که یعقوب از طعام‌ها چه بر خود حرام کرد؟»

سید گفت ایشان را «هیچ می‌دانید که اسرائیل — یعنی یعقوب — از طعام‌ها شیر شتر و گوشت شتر دوست داشتی؟»

گفتند «بلی.»

سید گفت «پس بدانید که یعقوب وقتی رنجور شد و چون بهتر شد از آن رنجوری، شکرانه‌ی آن که حق تعالا او را شفا فرستاد از آن رنج، شیر و گوشتِ شتر بر خود حرام کرد.»

گفتند «راست گفتی.»

و دیگر پرسیدند و گفتند «ای محمد، ما را بگوی که روح کدام است؟»  
سید گفت «هیچ می‌دانید که این روح که شما از آن می‌پرسید جبرئیل است و او چنان که به موسای آمد، به من نیز می‌آید؟»

گفتند «بلی، یا محمد. راست گفتی و هر چهار مسئله به صواب جواب گفتی. لیکن، یا محمد، این جبرئیل دشمن ماست. از بهر آن که بسیار به عذاب‌ها فرود آمده است و قومهای بسیار به هلاک آورده است. پس اگر به جای جبرئیل میکائیل به تو می‌آمدی، ما متابعت تو کردمانی و به تو ایمان آوردمانی.»

و دیگر حکایت آن است که چون «الف لام میم، ذلک الکتاب» فرو آمد، سید روزی آن را می‌خواند و برادرِ حیی ابن اخطب — ابو یاسر ابن اخطب — می‌گذشت و «قرآن» خواندنِ سید بشنید. چون باز پیشِ برادر آمد و جماعتِ یهود، گفت «ای قومِ یهود، من شنیدم که محمد الف لام میم می‌خواند.»

ایشان برخاستند و به حضرتِ سید آمدند و گفتند «یا محمد، می‌گویند که تو الف لام میم می‌خواندی در قرآن.»

سید گفت «بلی.»

حیی ابن اخطب گفت «الف یکی باشد و لام سی و میم چهل. جمله هفتاد و یکی باشد.» پس روی باز قومِ خود کرد و گفت «ای قومِ یهود، من حساب کردم و مدتِ مُلکِ محمد هفتاد و یک سال باشد. شما را رغبت می‌افتد که به دینِ وی در شوید که مدتِ بقایِ آن هفتاد و یک سال خواهد بود؟» و دیگر، روی سویِ سید کرد و گفت «ای محمد، هیچ از حروفِ دیگر بر تو آمده است از قرآن؟»

سید گفت «بلی.»

حیی ابن اخطب گفت «آن چیست؟»

سید گفت «الف لام میم صاد.»

حیی ابن اخطب گفت «این درازتر است.» بعد از آن، جمله به حساب درآورد و گفت «الف یکی باشد و لام سی و میم چهل و صاد نود. این جمله صد و شصت و یک باشد.» و دیگر گفت «ای محمد، هیچ دیگر از حروف بر تو فرو آمده است در قرآن؟»  
گفت «بلی.»

گفت «چیست؟»

سید گفت «الف لام را.»

حیی گفت «این درازتر است.» و این نیز جمله به حساب آورد و گفت «الف یکی و لام سی و را دویست. این جمله دویست و سی و یک باشد.» و دیگر پرسید که «هیچ دیگر از این حروف به تو فرو آمده است در قرآن؟»

سید گفت «بلی.»

گفت «چیست؟»

گفت «الف لام میم را.»

گفت «این درازتر است از آنها.» و جمله به حساب آورد و گفت «الف یکی و لام سی و میم چهل و را دویست. این جمله دویست و هفتاد و یکی باشد.» آن گاه، گفت «ای محمد، کار بر تو معما و مُلبَس بکرده‌اند و معین و پیدا نکرده‌اند که بقا و مُلکتِ اُمّتِ تو چند خواهد بودن.»

آن گاه، ابو یاسر — برادرِ حیی ابن اخطب — گفت «ای یهود، دور نیست که مجموع این جمله مدّتِ بقا و مُلکِ محمد و اُمّتِ وی است.» آن گاه، حساب از سر باز گرفت و گفت «هفتاد و یک و صد و شصت و یک و دویست و سی و یک و دویست و هفتاد و یک، این جمله هفتصد و سی و چهار سال باشد و این جمله بقایِ دینِ محمد خواهد بودن.»

و دیگر آن بود که رافع ابن حُرَیمه گفت «یا محمد، اگر تو رسولِ خدایی و می خواهی که ما متابعتِ تو کنیم، پس تو خدای را بگوی تا با ما سخن گوید و ما سخنِ وی بشنویم و آن وقت به تو ایمان آوریم!»

و چون آیت فرو آمد و قبله از بیت المقدس با کعبه افتاد، عُلَمایِ یهود به خُبثِ پیشِ سید آمدند و گفتند «ای محمد، تو دعوی می کنی که ملّتِ من و ملّتِ ابراهیم هر دو

یکی است. پس چرا قبله از شام با کعبه افگندی؟ اگر می خواهی که ما به دین تو در آییم و مُتابعت تو کنیم، قبله همچنان که بود، باز جانبِ شام افگن.»

و حق تعالی از خُبثِ ایشان خبر باز داد و این آیت فرو فرستاد: گفت «ای مُحَمَّد، اگر تو هزار معجزه با این جهودان نمایی و هر چه ایشان گویند تو مُرادِ ایشان برآوری، ایشان مُتابعت تو هرگز نکنند. و شاید — ای مُحَمَّد — که از بهر سخنی ایشان ترکِ قبله ی خود کنی و رضا و هوایِ ایشان گیری.»

و همچنین، جماعتی از یهود در آمدند و گفتند «یا مُحَمَّد، ما این بدانستیم که خدای خلق آفریده است. ما را بگوی تا خدای کی آفریده است؟»

سید از سخنی ایشان خشم گرفت و در حال، جبرئیل فرود آمد و سورت «إِخْلَاص» فرود آورد و سید را تسکین کرد و گفت «ای مُحَمَّد، تو خود را مرنجان از بهر این هرزه ها که این جهودان کافر می گویند و جوابِ ایشان باز ده و بگو: او خداوندی ست آفریدگار، در ذات یکتا و در صفات بی همتا. نه کسی از وی زاد و نه وی از کسی زاد. عدلت جمله ی آفریده ها صنیع اوست و صنیع او را عدلت نه. و وجود همه ی عالم اثرِ قدرتِ اوست و قدرتِ او را مؤثر نه.»

پس چون سید سورت «إِخْلَاص» بر ایشان فرو خواند، دیگر گفتند که «این بدانستیم که وی آفریدگار است و آفریده نیست. بگو ما را تا وی چه گونه است؟»

و دیگر حق تعالی این آیت فرو فرستاد: «ای مُحَمَّد، ایشان را بگوی که ذاتِ وی در وَهْم نیاید و حقیقتِ وی در فهم ننگنجد تا به مثالی او را مصوّر توان کرد.»

این بود حکایتِ یهود و مُنافقان که ما در این ترجمه بیاوردیم. و دیگر حکایات و مناظراتِ ایشان که با سید کرده اند و آیت ها که به آن وارد شده است، جمله در «سیرت» مذکور است و به شرح بنموده است.



## در مُناظره با نصاریٰ نجران

محمد ابن اسحاق گوید که شصت سوار از مهتران ترسایان نجران برنشستند و به خدمت سید آمدند و سه تن بودند در جمله‌ی ایشان که مدار ریاست و ولایت قوم بر ایشان بود: یکی عاقب گفتندی و دیگر سید و سه دیگر ابو حارثه. و عاقب امیر قوم بود و صاحب رای و فرمانده، چنان که قوم وی بی حکم وی هیچ کار نکردندی. و سید آن بود که قوم وی در هر کار التجا به وی کردند و از وی استعانت و استصواب طلبیدندی. و ابو حارثه دانشمند و قاضی و امام ایشان بود، چنان که در علم «انجیل» — به تخصیص — سرامدی بود و مرجع نصارا در احکام وی بود.

و نصارا در آن وقت بر سه فرقت بودند: فرقتی از ایشان اعتقاد آن داشتند که عیسا خدای است و فرقتی دیگر اعتقاد آن داشتند که پسر خدای است و فرقتی دیگر «ثالث ثلاثه» می گفتند. و شُبّهت ایشان که می گفتند که عیسا خدای است آن بود که وی مُرده زنده می کرد و کور مادرزاد بینا می کرد و بیماران شفا می داد و از گِل پاره‌ای مُرغی بساخت و پَران کرد و این عجایب‌ها صفت خدای است. و شُبّهت ایشان که می گفتند پسر خدای است آن بود که می گفتند که بی پدر به وجود آمده است و در مهد سخن گفته است و این دو صفت آدمی زاده نبوده است. و شُبّهت ایشان که «ثالث ثلاثه» می گفتند آن بود که خدای در «انجیل» گفت «فَعَلْنَا وَاْمَرْنَا وَاَخْلَقْنَا وَقَضَيْنَا» و این لفظ جمع است و جمع کمتر از سه نتواند بودن و اگر خدای یکی بودی، گفתי «فَعَلْتُ وَاْمَرْتُ وَاَخْلَقْتُ وَقَضَيْتُ» — به لفظ واحد.

پس، در آمدند و سخن آغاز کردند و مذاهب خود در حق عیسا بگفتند و سید جواب هر قومی چنان که می بایست باز داد و حُجّت ایشان باطل کرد و بعد از آن، ایشان را به اسلام دعوت کرد.

ایشان گفتند «ای محمد، ما تو را از طریق حُجّت تسلیم گردیم، چنان که گفתי که عیسا نه خدای است و نه پسر خدای است و نه ثالث ثلاثه است. لیکن ما را بگویی که پدر وی کیست؟ — که ضرورت، او را پدری باید و پسر بی پدر نتواند بودن.»

در مُناظره با نصاری نجران

و سید در این سؤال ساعتی خاموش شد و هیچ جواب ایشان نداد. و در حال، جبرئیل آمد و گفت «یا محمد، چرا در سؤال نصارا فروماندی و از جواب ایشان خاموش شدی؟ ایشان را بگوی که مثل عیسا همچون مثل آدم است: همچنان که آدم از خاک بیافریدیم، بی پدری و مادری، عیسا از مریم بیافریدیم بی پدر. و آفریدن عیسا بی پدر عَجَب تر از آفریدن آدم نیست بی پدر و بی مادر.»

چون این آیت فرو آمد، شُبّهت ایشان برخاست و دلیل ایشان مُنقطع شد. بعد از آن، جماعت نصارا دیگر عناد آوردند و لجاج نمودند و در حق عیسا خبَطها و خلافها گفتند.

دیگر حق تعالا در عقب این، آیت مُباهلت در قطع عناد ایشان فرو فرستاد. گفتا «ای محمد، هر کس از نصارا که به دلیل و بیان، شُبّهت ایشان برداشتی و به قیاس و بُرهان حُجّت ایشان باطل کردی با تو لجاج و عناد نمایند و از سر جُحود و انکار خلاف و حُجّت آرند، تو با ایشان طریق مُناظرت در باقی کن و طریق مُباهلت پیش گیر!»

پس چون این آیت فرو آمد، سید نصارا را پیش خود خواند و این آیت به ایشان فرو خواند. آن گاه، ایشان را گفت «اگر تسلیم من می کنید به حُجّت و دلیل چنان که با شما گفتم، فَخیره، و اگر نه، بیایید تا مُباهلت کنیم و هر کی دروغزن باشد لعنت خدای بر وی کنیم و لعنت خود و خدای جزای وی بدهد.»

و مُباهلت آن بود که دو تن یا دو گروه دعای بد بکنند بر یکدیگر، پس هر یکی که ظالم باشد خدای وی را رسوا گرداند و نِقمت و عذاب خود بر وی فرو فرستد و وی را و ذُرّیّت وی را مُستأصل بکند و مُستهلک گرداند.

پس نصارا چون این آیت بشنیدند، بترسیدند و گفتند «یا محمد، این یک شب ما را مُهلت ده تا به خود بازرسیم و با یکدیگر مشورتی بکنیم و فردا تو را جواب بازدهیم.» سید گفت «شاید.»

ایشان برفتند و در شب با هم بنشستند و با هم مشورت کردند. پس عاقب سه که مهتر ایشان بود گفت «ای قوم، می دانید که محمد پیغامبر خدای است و قول وی، هر چه گفت و می گوید، راست است. و جواب سؤال های شما چنان که صواب بود، در حق عیسا باز داد و این ساعت شما را هیچ حُجّت نماند. و دیگر شما را از انجیل معلوم است که هر قومی که با پیغامبری از پیغامبران خدای مُباهلت کردند، عذاب خدای به ایشان فرود

حکایت عبدالله ابن ابی سلول و ابو عامر راهب

آمد و فرود آید و ذرّیت ایشان مُنقَطِع شود و تا جاوید در نِقَمَت و سَخَطِ خدای باشند. اکنون، شما را از دو کار یکی باید کردن: یا به دینِ محمّد در آید و مُتَابَعَتِ وی کنید — که شما را معلوم است که وی پیغامبرِ بحقّ است — و اگر نه که این نمی کنید، با وی طریقِ مُصَالَحَتِ پیش گیرید و جزیت از وی قبول کنید!»

پس، روزِ دیگر، برخاستند و جمله باز پیشِ سیّد آمدند و گفتند «یا محمّد، ما با تو مُبَاهَلَتِ نمی کنیم و به دینِ تو در نمی آییم، لیکن با تو صلح می کنیم و جزیت از تو به خود فرو می گیریم. ما خود دانیم و دینِ خود و تو خود دانی و دینِ خود. و یکی از اصحابِ خود با ما بفرست تا در میانِ ما می باشد و حکم میانِ ما می کند!»

و سیّد به آن رضا داد و جزیت به گردنِ ایشان فرو داد و با ایشان گفت «من از اصحابِ خود، یکی با شما بفرستم که قویّ امین باشد.»

پس عمر گفت مرا هرگز آرزویِ اِمَارَتِ نبود، مگر آن روز که سیّد آن سخن بگفت و تعیین نکرد که «قویّ امین» کی خواهد بودن، از بهرِ آن که می خواستم که این فضیلت مرا باشد — چنان که سیّد فرمود. پس چون دانستم که قومِ نَصَارَا بخوانند رفتن، من زودتر از همه به نماز رفتم و نزدیکِ سیّد بیستادم. چون سیّد از نماز فارغ شد، چندبار از چپ و راستِ خود بنگریست و من هر بار سر برافراشتمی و پنداشتمی که مرا می خواند. تا بعد از ساعتی، آواز داد و ابو عبیده ابن جراح را بخواند و او را با نَصَارَايِ نَجْرَانِ به نَجْرَانِ فرستاد. و این فضایلِ وی را مُحَقَّق شد.

## حکایت عبدالله ابن ابی سلول و ابو عامر راهب

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد به مدینه آمد، دو کس بودند در مدینه که در میانِ قومِ سخت عزیز و شریف و بزرگ بودند و اهلِ مدینه و قبایلِ نَصَارَا جمله محکوم و مطیعِ ایشان بودند. لیکن چون سیّد به مدینه در آمد و اهلِ مدینه جمله به هوایِ او برخاستند و بیشترینِ ایشان به دینِ حق در آمدند و موافقت و مُتَابَعَتِ سیّد پیش گرفتند و ایشان — هر دو — بدانستند که با حضور و وجودِ سیّد ایشان را در مدینه رونق و حُکمی و جاهی

### حکایت عبدالله ابن ابی ابن سلول و ابو عامر راهب

نباشد و هر چه بود باطل گردد، آن گاه حسد آوردند و شقاوت پیش گرفتند و یکی سر به نفاق برآورد و یکی سر به خصمی سید و از مدینه خروج کرد و به مکه رفت. اما آن یکی که سر به نفاق برآورد عبدالله ابن ابی ابن سلول بود و حکایت وی چنان بود که چون سید در مدینه آمد، آن عبدالله ابن ابی ابن سلول مهتر و بزرگ مدینه بود و اهل مدینه بیشتر به هوا و تعصب وی بودند و عظیم در بند تمکین کار وی شده بودند، چنان که تاجی ساخته بودند و به جواهر و لآلی آن را مَرصَع کرده بودند و خواستند که وی را بر تخت نشانند و تاج بر سر وی نهند و او را پادشاه و حاکم خود گردانند. پس چون سید به مدینه درآمد، قوم وی، بیشتر، از وی بازگردیدند و به اسلام درآمدند و آن جاه و مملکت بر وی تباه شد و آن حکم و ریاست از وی باطل شد. آن گاه، وی به این سبب، بغض و عداوت سید در دل گرفت و به ظاهر موافقت قوم خود پیش گرفت و به اسلام درآمد و به پنهان با قوم یهود که دشمن سید بودند یکی شد و به خلاف سید بیرون آمد. و حکایت نفاق و عداوت وی بعد از این، به تفصیل بیاید.

و دیگر ابو عامر راهب بود. و این ابو عامر در قبیله ای اوس — علی الخصوص — سخت محترم بود و مقبول، از برای آن که در جاهلیت ترک بت پرستی کرده بود و سر به زهد و رهبانیت برآورده بود و پلاس پوشیدی و پیوسته از خلق عزلت گرفتی و قوم وی از این سبب او را دوست داشتندی و عظیم تقرب و تبرک به وی نمودندی. پس چون سید به مدینه آمد، برخاست و به حضرت سید آمد و گفت «ای محمد، این چه دین است که تو آورده‌ای؟»

سید گفت «این دین حق است و دین حنیفیت و دین ابراهیم.»

ابو عامر گفت «پس من بر دین ابراهیمم.»

سید گفت که «تو بر آن نیستی.»

ابو عامر گفت «بلی — من بر دین ابراهیمم، ولیکن ای محمد، تو در دین ابراهیم بدعت‌ها آورده‌ای.»

سید گفت «لا بیل که من در دین حنیفیت پاک و هویداام.»

آن گاه، ابو عامر گفت «ای محمد، آن کس که دروغ گوید، لاجرم او را از خان و مان آواره کند خدای و در غربت و تنهایی میراند.» و آن دشمن خدای به تعریض در این

## غزوِ اوّل غزوِ ابوا بود

سخن سیّد برّش می خواست: یعنی حال چنین است و چنین خواهد بود.  
بعد از آن، سیّد جواب وی باز داد و گفت «آن کس که دروغ گوید، خدای با وی  
چنین کناد که تو گفتی!»

پس چون این ماجرا برفت، ابوعامر که دشمن خدای و رسول بود، مُحترّز شد و  
بترسید و از مدینه برخاست و به شب بگریخت — با سیزده تن از قوم خود — و روی در  
مکه نهاد. و آن جایگاه می بود و قُریش را بر خصمی سیّد تحریض می کرد و ایشان را به  
آن می داشت که لشکر جمع کنند و به جنگ سیّد آیند. و حکایتِ خُبث و مکایدِ وی در  
غزوِ بدر و اُحُد و دیگر مغازی به تفصیل بیاید.

پس این عامر در مکه بود تا زمان فتح مکه. و چون فتح مکه سیّد را حاصل شد،  
بترسید و از آن جایگاه بگریخت و به طایف شد. و چون مسلمانان طایف بگرفتند، دیگر  
بترسید و به شام شد و آن جایگاه می بود تا غریب و بی کس بُرد. (همچنان که در خدمت  
سیّد بگفته بود و سیّد وی را جواب داده بود که «هر کس که دروغ گوید او را چنین باد!»)

## غزوِ اوّل غزوِ ابوا بود

محمد ابن اسحاق گوید که اوّل روزی که سیّد به مدینه آمد، روزِ دوشنبه بود — چاشتگاه  
گرمایِ گرم، نزدیک استوا، دوازدهمِ ماهِ ربیعِ الاوّل. و سیّد در آن وقت پنجاه و سه ساله  
بود و سیزده سال بود تا وحی به وی می آمد. و تاریخ که می نویسند، از آن روز بُود.

و چون به مدینه شد، قُربِ سالی ساکن شد و به هیچ گوشه‌ای حرکت نکرد. پس چون  
ماهِ دوازدهم از هجرت بود، به قصدِ غزوِ قُریش و قبیله‌ی بنی ضَمَره بیرون آمد و سعد  
ابن عُباده به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و چون چند روز از مدینه رفته بود، به منزلی  
رسید که آن را ابوا گفتندی.

پس چون آنجا رسیده بود، مهترِ قبیله‌ی بنی ضَمَره به صلح پیش سیّد باز آمد و رضای  
سیّد بکرد. و سیّد بازگردید و باز مدینه آمد و به غزوِ قُریش نرفت.

## غزو اول غزو ابوا بود

و این اول غزوی بود که سید بکرد.

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو اول بازگردید و بقیّت ماه صفر و بعضی از ماه ربیع الاول بگذشت، بشنید که قریش بیرون آمده‌اند به جایگاهی نزدیک مدینه و نزول کرده‌اند. پس سید عبیده ابن حارث را بخواند — عم زاده‌ی خود — و او را علم داد و هشتاد سوار بفرستاد با وی، از جماعت مهاجر. و از جمله‌ی ایشان، یکی آن بود که وی را سعد ابن ابی وقاص گفتندی و مردی مردانه بود. و چنین گویند که اول علمی که سید به امیران اسلام داد علم عبیده بود.

و عبیده ابن حارث با لشکر مهاجر به غزو قریش رفت. تا به منزلی رسید که آن را ثنیّت المرّه گفتندی. و قریش آن جایگاه بودند و سر ایشان عکرمه ابن ابی جهل بود. و عکرمه در آن وقت، هنوز مسلمان نشده بود.

چون به هم رسیدند، اول سعد ابن ابی وقاص تیر به ایشان انداخت. و اول کسی که در اسلام در روی کافران تیراندازی کرد سعد ابن ابی وقاص بود. و قریش چون لشکر سید بدیدند، پنداشتند که بیشتر از این باشند. و چون سعد تیر بینداخت، ایشان پشت بدادند و به هزیمت شدند.

چون ایشان هزیمت کردند، لشکر اسلام از قفای ایشان نشدند، از برای آن که کافران بسیار بودند و از معاودت ایشان ترسیدند، و از آن جایگاه باز مدینه گردیدند.

محمد ابن اسحاق گوید هم در آن مدّت که عبیده ابن حارث به غزو قریش رفته بود، خبر برسید که جماعتی دیگر از قریش بیرون آمده‌اند و به ساحل بحر نزول کرده‌اند. پس چون خبر برسید، سید عم خود را — حمزه — بخواند و او را با سی سوار از مهاجر بفرستاد به آن جایگاه.

و چون به آن جایگاه رسیده بودند، ابوجهل با سیصد سوار آنجا بود. و حمزه خواست تا به ایشان زند. پس رئیس قبیله‌ی جهینه — که نام وی مجدی ابن عمرو جهنی بود — به صلح میان هر دو قوم بیرون آمد. و می‌آمد و می‌رفت و نگذاشت که قتالی و مصافی رود. و بعضی از علما گویند که اول علمی که سید به امیران اسلام داد علم حمزه بود. لیکن از بهر آن که عبیده و حمزه هر دو در یک مدّت به غزو قریش رفته بودند و سید هر دو را

## غزو دوم غزو بواط بود

عَلَم بداده بود، مردم را اشتباه افتاد. و از حمزه شعری مروی است و در آن یاد کرده است که اوّل کسی که در اسلام عَلَم گرفته است وی گرفته است از سیّد. امّا اهل علم بیشتر برآنند که عَلَم عبیده پیشتر بوده است.

## غزو دوم غزو بواط بود

محمد ابن اسحاق گوید که در ماه ربیع الاوّل، سیّد به غزو قُریش بیرون شد. و سبب آن بود که خبر آورده بودند که جمعی از قُریش بیرون آمده بودند و در منزلی که آن را بواط گویند نزول کرده‌اند. و سیّد می‌خواست که ایشان را دریابد و با ایشان قتال کند. چون به منزل بواط رسیده بود، قُریش آگاهی یافته بودند و از آن جایگاه رفته بودند. و سیّد چون ایشان را ندید، از دنباله‌ی ایشان نرفت و باز مدینه آمد. و بقیّت ربیع الاوّل و ماه ربیع الآخر و بعضی از جمادی الاوّل در مدینه بود، پس به غزو عُسَیره بیرون شد.

## غزو سوم غزو عُسَیره بود

و حکایت آن چنان بود که عَمّار ابن یاسر می‌گوید که من و علی ابن ابی طالب در غزو عُسَیره رفیق بودیم و سیّد چون خواست که به این غزو شود، ابوسلمه ابن عبدالآسد را بخواند و او را به نیابت خود در مدینه بداشت و خود با لشکر به غزو قُریش بیرون شد — به جانب ینبع، جایی که آن را عُسَیره گفتندی. و این حرکت در اثنای جمادی الاوّل بود. و چون به آن جایگاه رسید، بقیّت جمادی الاوّل و بعضی از جمادی الآخر آن جایگاه مُقام کرد. پس رؤسای قبیله‌ی بنی مُدَلج به توسط در میان آمدند و از جانبین صلحی درافکندند و نگذاشتند که قتالی رود. و سیّد چون صلح رفته بود، به مدینه بازگردید. و در این غزو بود که سیّد علی را «ابو تراب» کنیت داد و او را خبر باز داد که «تورا

شهادت خواهند کردند. و آن کس که تو را کُشد بترین همه‌ی عالم باشد.»  
و این سخن هم عمار ابن یاسر از سید نقل کرد و گفت حکایت چنان بود که یک روز  
من و علی به تفرج بیرون رفته بودیم از میان لشکر و جماعتی از قبیله‌ی بنی مدلیج بدیدیم  
که عمارتِ کاریزی می‌کردند و درختی چند خرما همی نشانده‌اند. پس علی مرا گفت «یا  
عمار، بیا تا پیش این جماعت رویم و ساعتی بنشینیم و ببینیم که ایشان خود چه کار  
می‌کنند!»

گفتم «چنان که تو را رغبت افتد بکنیم.»

پس، برفتیم و ساعتی پیش ایشان بنشستیم. و چون ساعتی برآمد، علی خواب  
بگرفت و آن جایگاه، در سایه‌ی درختِ خرما، در میانِ خاک و رمل بخت. چون علی  
در خواب شد، من نیز بختیدم و در خواب شدم و آن وقت خبر داشتم که سید بر سرِ ما  
ایستاده بود و ما را از خواب بیدار می‌کرد.

پس چون از خواب درآمدم، سرهای ما در خاک و رمل بوده بود و سید چون علی را  
چنان دید، گفت «مالک یا اباتراب؟» یعنی «تورا چه رسیده — ای علی — که چنین خاک  
آلود شده‌ای؟»

(و بعضی از علما گویند که بعد از آن علی را «ابوتراب» می‌خواندند که چون علی از  
فاطمه برنجیدی، او را هیچ نگفتی و مُشتی خاک برگرفتی و بر سرِ خود نهادی. و چند بار  
کرده بود. روزی، سید به خانه‌ی فاطمه رفت و علی را به آن حالت دید و گفت «مالک یا  
اباتراب؟» گفت «تورا چه رسیده است — ای علی — که چنین دلتنگ شده‌ای و خاک بر  
سر کرده‌ای؟»

پس، به این سبب، «ابوتراب» بر علی مشهور شد.

و هم عمار ابن یاسر حکایت کرد و گفت سید در راه که می‌رفتیم، ما را گفت «شما را  
خبر دهم از دو کس که ایشان بترین مردم باشند.»

گفتیم «بگوی، یا رسول الله.»

گفت «بترین مردم یکی آن است که ناقه‌ی صالح کُشت و دیگری آن است که تو را  
بکُشد، ای علی، چنان که از زخمِ وی خون بر روی و محاسنِ تو درآید.» پس چون سید  
این سخن می‌گفت، دستِ مبارکِ خود به روی و محاسنِ علی مالید.



غزو چهارم غزو بدرِ اُولا بود

باز آمدیم به حکایتِ غزوِ عُسَیره:

چون سید از آن غزو بازِ مدینه آمد، هم به زودی سَعْد ابن اَبی وَقَّاص با لشکری به تاختن فرستاد، از بهرِ گروهی از قُرَیش که از مکه بیرون آمده بودند و به منزلی از زمینِ حجاز که آن را خَرَّار گفتندی نزول کرده بودند.

چون سَعْد ابن اَبی وَقَّاص به آن منزل رسید، قُرَیش برفته بودند. پس چون ایشان را نیافت، بازِ مدینه گردید و پیشتر رفت.

## غزوِ چهارمِ غزوِ بدرِ اُولا بود

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ عُسَیره بازگردید و چند روز برآمد، کُرز ابن جابرِ فِهری با لشکری از قُرَیش ناگاه در آمد و گله‌ی مدینه از صحرا براند و بُرد. چون این خبر بیاوردند، سید زید ابن حارِثه را به نیابتِ خود در مدینه بازداشت و خود با لشکری از دنباله‌ی وی برفت.

پس چون به وادیِ سَفوان رسید، مردی پیش باز آمد و گفت که قُرَیش و کُرز ابن جابر به راهی دیگر برفتند و ایشان را در نتوان یافت. و سید از آن جایگاه، بازِ مدینه آمد. و این غزو را از بهرِ آن «بدرِ اُولا» گویند که وادیِ سَفوان از ناحیتِ بدر است.

پس سید از آن جایگاه بازگردید و بقیَّتِ جمادیِ الآخر و رجب و شعبان در مدینه مُقام کرد. و در ماهِ رجب، عبدالله ابن جَحش را با لشکری به نخله فرستاد، از بهرِ تجسّسِ احوالِ قُرَیش و غزو کردنِ ایشان.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ بدرِ اُولا بازگردید، در ماهِ رجب، عبدالله ابن جَحش با هشت سوار از مُهاجران بفرستاد تا در جانبِ نخله، میانِ مکه و طایف، مُقام کند و تجسّسِ احوالِ قُرَیش می‌کند. و نامه‌ای بنوشت و به وی داد و سرِ نامه بدوسانید و گفت «تا دو روزه راه نروی از مدینه، این نامه سر باز مکن. و چون دو روزه راه بروی، وصیَّتِ من نگاه دار و این نامه باز کن و کار از این نامه و نوشته بکن. اما مُطالعت مکن، تا آنجا روی که فرموده‌ام.»

پس عبدالله ابن جَحش چون دو روزه راه رفته بود با آن سواران، سرِ آن نامه باز کرد و مُطالعت کرد و در آن نوشته بود که «چون به این نوشته واقف شوی، باید که به جانبِ نَخْلَه روی سه میانِ مکه و طایف سه و تجسسِ احوالِ قُریش می‌کنی و هر چه تو را معلوم می‌شود باز ما می‌نمایی و اصحاب را اِکراهی نکنی، تا هر کس که خواهد با تو موافقت کند و هر کس که رغبت نَبُود بازِ مدینه گردد.»

پس عبدالله ابن جَحش چون نامه خوانده بود، روی بازِ اصحاب کرد و گفت «پیغامبر ما را چنین حکمی فرموده است و مرا فرموده است که بر شما اِکراهی نکنم: هر که را رغبت افتد، بیاید و موافقت کند و هر که را رغبت نیفتد، باز گردد.»

ایشان، همه گفتند «هر کجا که تو را فرموده‌اند برو — که ما جمله با تو موافقت کنیم.» عبدالله ابن جَحش چون این سخن گفته بود، برنشست و روی به نَخْلَه نهاد. و اصحاب، جمله برنشستند و با هم برفتند و هیچ یکی بازِ مدینه نگردیدند. و از صحابه دو تن باز پس مانده بودند: یکی سَعْد ابن اَبی وَقَّاص و دیگر عُتْبَه ابن غَزْوَان. و سببِ بازپس بودنِ ایشان آن بود که راحله‌ای که داشتند از ایشان گم شده بود و ایشان در طلبِ آن بودند و باز پس ماندند.

پس در حال که عبدالله ابن جَحش و اصحاب به نَخْلَه رسیدند، اتفاق را، کاروانی از آن قُریش جانبِ طایف می‌آمدند و آدیم و میویز داشتند و به نزدیکِ عبدالله ابن جَحش فرود آمدند. چون ایشان را دیدند که سلاح گشوده بودند و نشسته بودند، بترسیدند. ولیکن ایشان را نشناختند. پس چون ایشان را شناختند، با همدیگر گفتند که «این جایگاه مُقام نباید کردن و زود رحلت باید کردن — که این قوم اندیشه‌ی بد با ما پیش گیرند.»

ایشان در این اندیشه بودند که عُکَّاشَه ابنِ مِحْصَن به بالایی برآمد و کاروانی همی نگریست و عُکَّاشَه سر تراشیده بود. کاروان چون عُکَّاشَه دیدند سر تراشیده، بعد از آن ایمن شدند و گفتند «باکی نیست — که این جماعتی‌اند که از بهرِ عُمره آمده‌اند و از ایشان هیچ اندیشه‌ای نمی‌باید کردن.» و عزمِ رفتن باطل کردند. و این حال روزِ آخرِ ماهِ رَجَب بود.

و چون کاروان فارغ شدند، عبدالله ابن جَحش با اصحابِ خود مشورت کرد و گفت «چه گونه می‌بینید؟ اگر ایشان را یک روزه راه دیگر بگذاریم، اگر بروند و پای در حَرَم

مکه نهند و آن‌گاه، حُرْمَتِ حَرَمِ را، بر ایشان نتوانیم زدن. و اگر امروز بر ایشان زنیم، هَتکِ حُرْمَتِ ماهِ حرام کرده باشیم و روا نباشد.»

و زمانی در این تردّد و اندیشه بودند. پس، با هم گفتند که «نشاید که ایشان چنین رایگان از پیش ما بروند. و اتّفاقی چنین کمتر افتد.»

پس، دل بر آن نهادند که بر کاروان زنند و هر که را توانند، بکشند و هر چه بتوانند، ببرند. پس، سلاح‌ها درپوشیدند و به نزدیکِ کاروان آمدند. و اوّل کسی از اصحابِ سیّد که تیر انداخت، واقد ابن عبدالله بود و عمرو ابن حَضْرَمی را که سرِ کاروانِ قُرَیش بود به قتل آورد. و چون وی را به قتل آورده بودند، عبدالله ابن جَحش که سرِ لشکرِ اسلام بود، لشکرِ اسلام را گفت «به یکبار بر کاروان زنید!» و یکباره بر کاروان زدند و دو تن دیگر از ایشان اسیر کردند و باقی بگریختند و بارها بگذاشتند.

و عبدالله ابن جَحش و اصحابِ سیّد چون چنان دیدند، کاروان را پیش گرفتند و آن دو تن که اسیر کرده بودند و روی در مدینه کردند. و چون به نزدیکِ مدینه رسیدند، عبدالله ابن جَحش اصحاب را گفت که «از این غنیمت که ما یافتیم، خُمسی از آن رسول است و باقی ما قسمت کنیم.» و این پیش از آن بود که حق تعالی قسمتِ غنایم به نصِّ «قرآن» بیان کرده بود و خُمسِ پیغامبر از آن میان پیدا کرده بود.

پس ایشان از آن غنیمتِ خُمسی خاصِ سیّد را جدا باز کردند و باقی یکدیگر را قسمت کردند. و چون به مدینه رسیدند و احوال با سیّد بگفتند، سیّد آن حرکت از ایشان خوش نیامد، از بهرِ آن که در ماهِ رجبِ قتال کردند و عبدالله ابن جَحش را گفت «من شما را نفرموده بودم که در ماهِ رجبِ قتال کنید.» و بفرمود تا کاروان همچنان، با آن دو اسیر که آورده بودند، بازداشتند و هیچ از آن رها نکرد که کسی برگیرد و تصرفی کند.

پس چون سیّد چنان بگفت، عبدالله ابن جَحش و دیگر اصحاب دلتنگ شدند و از دست بیفتادند و پنداشتند که حق تعالی بر ایشان خشم گرفته است و به آن حرکتِ هلاکِ خود کرده‌اند و مسلمانانِ دیگر ایشان را سرزنش می‌کردند و سخن‌های سخت در حقّ ایشان می‌گفتند. و کُفّارِ قُرَیش در مکه زبانِ طعن برکشیدند و گفتند که «محمّد و اصحابِ وی هَتکِ ماهِ حرام بکردند و قتل و غارت در آن روا داشتند.» و یهودِ مدینه چون بشنیدند، شماتت کردند و هرزه‌ها می‌گفتند و مُناققان را همی گفتند که «دل خوش دارید که آتشِ حَرَب و قتال میانِ قُرَیش و محمّد افروخته شد، چنان که هرگز باز ننشیند.»

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

و دیگر کفارِ قُریش به استهزا کس به خدمتِ سید فرستادند و از وی سؤال کردند که «در دین تو روا باشد قتال در ماهِ حرام؟»

پس چون دلتنگی عبدالله ابن جَحش از حد به در شد و صحابه که این کار کرده بودند دلتنگی ایشان به غایت رسید که وصف نشاید کردن و سخن مردم در حق ایشان دراز شد، حق تعالی تسکینِ اصحابِ سید را و ردِّ طعنِ کافران را و دفعِ شرِّ ایشان را، این آیت فرو فرستاد: «ای محمد، کفارِ قُریش را بگوی که از سرِ استهزا از تو سؤال می‌کنند و طعن در دین تو می‌آرند که قتال در ماهِ حرام گناهی بزرگ است، لیکن باز داشتنِ شما مسلمانان را از راهِ حق و شرک آوردنِ شما به خدای و به پیغامبرانِ وی و در فتنه افکندنِ شما مسلمانان را تا از دین و اسلام بیرون شوند، بزرگ‌تر است در اثم و معصیت از قتال در ماهِ حرام. پس چون مسلمانان را عیب همی کنید به آن که ایشان قتال در ماهِ حرام کردند و عیبِ خود می‌نکنید به این گناه‌های بزرگ که از شما به وجود همی آید؟»

پس چون این آیت فرو آمد، آن غم از دل مسلمانان بشد و عبدالله ابن جَحش و رفیقانِ وی دلخوش شدند. و سید بفرمود تا آن خمس که از غنیمت وی را جدا کرده بودند برگرفت و باقی چنان که قسمت کرده بودند، به ایشان داد و آن دو اسیر که آورده بودند، پیش خود بازداشت تا از مکه فدای ایشان بفرستادند. و بعد از آن، ایشان را دستوری دادند و یکی از ایشان مسلمان شد و در حضرتِ سید مُقام کرد و در اسلام به غایت نیکو برآمد و در واقعه‌ی بئرِ معونه با دیگر صحابه‌ی سید شهید شد — و حکایتِ آن بعد از این گفته آید — و نامِ وی حَکَم ابنِ کِیسان بود.

و آن را اوّل غنیمتی بود که مسلمانان را حاصل شد و عمرو ابنِ حَضَرَمی اوّل کسی بود از کفار که او را در اسلام بگشتند و حَکَم ابنِ کِیسان و آن یکی دیگر اوّل کسی بودند از کفار که مسلمانان ایشان را اسیر گرفتند.

## غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

و این غزو از آن جهت غزو بدر کبرا نام نهادند که نخست نصرتی که اهل اسلام را بر کافران ظاهر شد این غزو بود و در آن روز صنادیدِ قُریش را به قتل آوردند و مهتران

### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

ایشان اسیر کردند. و حکایت این چنان است که خبر به مدینه آوردند که ابوسفیان ابن حرب با قافله‌ی قریش از جانب شام گذر می‌کند به صوب حجاز و خلق عظیم و مالی بسیار با وی است. چون خبر به سید آوردند، مهاجر و انصار را بخواند و با ایشان مشورت کرد و تحریض ایشان کرد و گفت «ای اصحاب من، وقت آن است که کمان رجولیت در بازو افکنید و از بهر جهاد کفار میان چست دربندید و می‌کوشید تا آن گهی که حق تعالی داد اسلام از اهل شرک بستاند و نصرت دین حق بدهد. و اینک ابوسفیان ابن حرب که سر مشرکان است با قافله‌ی قریش می‌گذرد و مالی بسیار و عدت بی‌شمار با وی است. بیایید تا به غزو وی و قافله‌ای که با وی اندرویم. یا اما ظفر و غنیمت یا غزو و شهادت.»

پس صحابه گفتند «هزاران جان ما فدای خدای و رسول وی باد — هر چه فرمایی و حکم کنی.»

پس سید بفرمود تا ترتیب جهاد کردند. و سیصد و سیزده مرد با سید بیرون شدند به غزو و باقی اصحاب که تخلف نمودند از آن بود که می‌پنداشتند که سید با قریش جنگی نکند، از بهر خویشاوندی.

پس چون سید از مدینه بیرون شد، ابوسفیان ابن حرب خود عزم کار می‌گرفت و تجسس همی کرد و خبر همی پرسید از احوال سید و اصحاب وی و سواری فرستاده بود از پیش به مدینه، به احوال دانستن. چون آن سوار به مدینه رسید و بدانست که سید و اصحاب وی بیرون شده‌اند به قصد ابوسفیان و کاروان که با وی‌اند، هم اندر روز از مدینه بازگردید و به تاختن برفت و هیچ توقفی نکرد تا باز قافله رسید و ابوسفیان را خبر داد که «محمد خود به قصد تو و کاروان به درآمده. اکنون، تدبیر کار بجوی!»

پس ابوسفیان بترسید و در حال، سواری چابک به کرا بگرفت و او را به مکه دوانید تا قریش را آگاهی دهد و لشکر بگیرند و پیش قافله باز آیند و او را وصیت کرد که «اگر قریش توقفی سازند و در حال لشکر به در نکنند، ایشان را بگوی تا طمع از مال خود بگیرند که محمد با لشکری گران به قصد کاروان بیرون آمده است.»

پس آن سوار براند به تاختن تا به مکه و هیچ جای فرود نیامد و توقفی نکرد.

محمد ابن اسحاق گوید که عاتکه — عمه‌ی سید — پیش از آن که ابوسفیان آن سوار

بفرستادی، به سه روز یا سه شب، چیزی به خواب دید در حق قریش و از آن خواب بترسیده بود. و برادر خود — عباس — بر خود خواند و آن حکایت با وی بکرد و گفت «ای برادر، من دوش خوابی دیده‌ام در حق قریش و از آن بترسیده‌ام و چنان پندارم که مصیبتی عظیم به قریش رسد و واقعه‌ای سهمناک ایشان را حادث خواهد شدن، لیکن حدیث آن با کس مگوی!»

عباس گفت که «ای خواهر، بگوی تا خود چه دیده‌ای!»

گفت «چنان دیدم که مردی بر اشتری نشسته بود و به بطحای مکه درآمد و آواز برداشت و گفت هان، ای قوم قریش، تا سه روز دیگر شما را از بهر گشتن بیرون مکه خواهند بردن. چون وی این آواز بداد، مردم دیدم که جمله بر سر وی گرد آمده بودند و آن شخص همچنان راست به مسجد آمد و بر بام کعبه شد و همچنان راست بر اشتر نشسته آوازی بلند برداشت و گفت هان، ای قوم قریش، تا سه روز دیگر شما را به جایی خواهند برد که چون شما آنجا رسیده باشید، سروران شما بکشند و مهتران شما را اسیر کنند و غلها در گردن ایشان کنند. و دیگر همان مرد دیدم که از بام کعبه فرود آمد — و هم بر اشتری نشسته — و به کوه ابوقبیس بر شد و آواز برداشت و همان سخن که بر بام کعبه گفته بود اعادت کرد و بازگفت و سنگی بزرگ برگرفت و از سر کوه به مکه انداخت و آن سنگ چون به میان هوا بر شد، پاره پاره شد و هر پاره به سرایی از آن مکه افتاد، چنان که هیچ سرایی نبود اندر مکه که نه یک پاره سنگ از آن درش افتاد.»

عباس چون آن خواب از خواهر خود بشنفت، گفت «ای خواهر، این خواب تو هراینه راست خواهد شد و مصیبتی بزرگ قریش را بخواهد رسیدن.» لیکن گفت «تو این خواب با هیچ کس مگوی!»

و عباس از پیش عاتکه برخاست و برفت به پیش ولید — که ولید دوست عباس بود — و این خواب با وی بگفت. ولید برفت و پیش عتبه — پدر خود — باز گفت. و عتبه برفت و پیش قریش بازگفت.

پس حدیث آن خواب در میان قریش فاش گشت و جمله ی قریش حکایت از آن می‌کردند.

عباس می‌گوید چون به مسجد در رفتم که طواف خانه کنم، ابوجهل را دیدم که با جماعتی از قریش نشسته بودند و حکایت خواب عاتکه می‌کردند. ابوجهل چون مرا

بدید، آواز برآورد و گفت «ای پدرِ فضل، چون از طواف فارغ شوی، پیشِ ما آی — که سخنی با تو داریم.»

عبّاس گفت چون از طواف فارغ شدم، به برایشان رفتم و بنشستم. ابوجهل مرا گفت «ای بنی عبدالمطلب، این چه نیّهی دیگر است که ظاهر شد در میانِ شما؟»  
گفتم «آن چیست؟»

گفت «آن خواب که خواهرِ شما ظاهر کرده است — عاتکه — و از غیب خبر می‌دهد.» و دیگر مرا می‌گوید «ای بنی عبدالمطلب، راضی نیستید بر آن که مردانِ شما دعوی پیغامبری می‌کنند؟ تا زنانِ شما نیز برخیزند و دعوی پیغامبری کنند؟» آن وقت، روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «ای قومِ قُریش، سه روزِ دیگر برمی‌شمرید. اگر از این سخن که عاتکه گفته بود چیزی ظاهر می‌شود، پس همان است که وی گفت. و اگر نه که هیچ نبود و به خلافِ این باشد، ما جمعِ قُریش محضری بکنیم و به آن ثبت و سِجِل کنیم که دروغزن تر از بنی عبدالمطلب در جمله‌ی قبایلِ عرب نیست، تا هیچ کس از عرب بعد از این اعتبار به قولِ ایشان نکند و سخنِ ایشان به هیچ گیرند و سَمَتِ خُلف و کذب تا قیامت بر خاندانِ ایشان بماند.»

عبّاس گفت چون ابوجهل این سخن‌ها بگفت، من با وی به لجاج نگرفتم و خصومت نکردم و به جوابِ وی مشغول نشدم و در خود انکار نمودم و گفتم که «خواهرِ من — عاتکه — هیچ خواب ندیده است و از این سخن که مردم می‌گویند وی را خبر نیست.» این بگفتم و برخاستم و برفتم.

چون به سرایِ خود رفتم و هنوز شب نیامده بود که جمله‌ی زنانِ قبیله‌ی عبدالمطلب به سرایِ من آمده بودند تا ملامتِ من کنند که چرا جوابِ وی ندادم. و آن از بهرِ آن تعبیرِ من می‌کردند که ایشان را خبر شده بود از آن هرزه‌ها که ابوجهل گفته بود به بنی عبدالمطلب و می‌گفتند که «ای بنی عبدالمطلب، شما تا آن‌گاه خاموش باشید و چنین فاسقِ خبیث را (یعنی ابوجهل) به مُرادِ خود رها کردید که زبانِ طعن در مردانِ قبیله‌ی ما گشود و هر چه می‌خواهد می‌گوید. و این ساعت کار به جایی رسیده است که سخن نیز در حقِّ زنان می‌گوید و شما را خود چندان غیرت نمی‌جنبید که دفعِ چنان فاسقِ خبیث از حَرَمِ خود بکنید و سزایِ وی چنان که می‌باید دادن بدهید.»

عبّاس گفت چون زنانِ قبیله‌ی ما مرا چنین سرزنش کردند، من نیز ملامتِ خود کردم

و گفتم چرا من در آن حال، چون ابوجهل آن هرزه‌ها می‌گفت، جواب وی ندادم؟ پس خود را مجرم داشتم و آن وقت، پیش ایشان سوگند خوردم که «من فردا بروم و ابوجهل را به سخن درکشم و اگر نطقی زند یا شمه‌ای از آن سخن که دوش گفت بازگوید، من او را درافگم و آن چه سزای او باشد بدهم.»

زنانِ قبیله به این قدر که بگفتم خشنود کردم و از بر خود گسیل کردم و من همه شب از تفکر آن به خواب نرفتم و اندیشه می‌کردم که چرا آن فاسق را جواب ندادم و آن چه سزای وی بود هم در آن حال ندادم؟

پس چون روز دیگر بامداد بود، برخاستم به قصد آن که ابوجهل را دریابم و آن چه سزای وی بود با وی بکنم — و این روز سوم بود از آن شب که عاتکه آن خواب دیده بود. پس چون از خانه بیرون آمدم، در مسجد شدم و ابوجهل در مسجد بود. و چون مرا دید، در من نگاه کرد و اثر خشم در پیشانی من بشناخت، بترسید و برخاست و زود از مسجد بیرون شد و من از قفای وی برفتم. و آن خبیث مردکی تیزرو بود و هر چند که می‌کوشیدم که به وی رسم، نمی‌توانستم و همچنان از دنباله‌ی وی می‌رفتم.

پس، در این حال، آن سوار که ابوسفیان فرستاده بود برسد و از گوشه‌ی مکه درآمد که قریش را خبر کند: بر اشتری نشسته و بینی اشتر شکافته و رحل بر پشت اشتر بازگفته بود و پیراهن خود از پیش چاک کرده بود و به این علامت درآمد. و چون درآمد، آوازی بلند برداشت و گفت «ای قریش، زود بیرون آید — که محمد و اصحاب وی به قصد ابوسفیان و قافله بیرون آمده‌اند و پیشتر از آن که وی به ایشان رسد، ایشان را دریابید — که اگر تقصیری کنید، مالهای شما جمله می‌رود.»

عبّاس گفت چون وی این آواز بداد، من از دنباله‌ی ابوجهل بازگردیدم. و قریش، جمله در خود افتادند و می‌گفتند که «محمد می‌پندارد که مالهای ما به رایگان می‌شاید بردن. ما برویم و وی ببیند که بر سر وی چه آید.»

پس لشکری تمام از مکه بیرون رفت، چنان که صنّادید قریش و مهتران قریش هیچ در مکه نماندند الا آن که همه بیرون رفته بودند — مگر ابولهب که نرفته بود و به عوض خود عاصی ابن هشام ابن مغیره بفرستاد. و دیگر امیه ابن خلف خواست که نرود — که وی از مهتران قریش بود — و برفت و در مسجد حرم بنشست با جماعتی از قوم خود. (از برای آن که مردی بود پیر و ضخمی داشت.) و عقبه ابن ابی معیط خبر شد و برفت و به



استهزا بمحمره‌ای برگرفت و پُر آتش کرد و بخوراتی چند در آن ریخت و بُرد و پیش اُمیّه ابن خَلَف بنهاد و گفت «برخیز و دامن بر سر این فرو کن — که تو از جمله‌ی زنانی و زنان بخورات دوست دارند.»

اُمیّه از سخن وی به خشم شد و سخنی چند بگفت و دشنامی چند به وی داد و اسب و سلاح بخواست و هم از در مسجد حَرَم برنشست و برفت و باز لشکر پیوست.  
فی الجمله، هنوز شب نیامده بود که اهل مکه بیرون شده بودند و بعضی که سلاح نداشتند مرد از عرب بگرفتند به اجرت و بفرستادند، از برای آن که هیچ کس از ایشان نبود الا که از آن وی چیزی در آن کاروان بود که با ابوسفیان بود و همه را لازم شد یاری کردن لشکر مکه.

پس چون قُریش از ترتیب و کار جهاد فارغ شدند، خواستند که روانه شوند، پس ایشان را اندیشه افتاد و گفتند که قبیله‌ی بنی بکر نباید که غدّری کنند — که از قدیم الدّهر میان ایشان خونی بود و پیوسته قصد یکدیگر می‌کردند و گفتند «نبايد که بنی بکر از پس ما در آیند و محمّد و لشکرش از پیش ما و ما را در میان گیرند و به جملگی هلاک کنند!»  
پس، زمانی در این اندیشه بودند و با یکدیگر مشورت می‌کردند که چه گونه می‌باید کردن و در این حال بودند که ابلیس به صورت سراقه ابن مالک ابن جُعشم مدلجی — که رئیس و پیشوای بنی بکر بود — پیش قُریش باز آمد و ایشان را گفت که «شما چه افتاده است که چنین در اندیشه‌اید و به خود فرورفته‌اید؟ بروید به جنگ محمّد — که من عهده می‌کنم که قوم من قصد شما نکنند.»

پس قُریش چون این سخن بشنیدند، به جمهور، از مکه بیرون آمدند.  
و سیّد و اصحاب وی به در آمده بودند و در این وقت رمضان بود که سیّد و یاران از مدینه بیرون آمده بودند از بهر غزو و عمرو ابن امّ مکتوم را به نیابت خود باز داشته بود در مدینه. و چون منزلی از مدینه رفته بودند، جایی که آن را روحا گفتندی، از آنجا ابولبابه را باز مدینه گردانید تا وی والی باشد در شهر و ابن امّ مکتوم امامت می‌کند.  
و هم در این منزل، سیّد عَلم خاص خود به مُصعب ابن عمیر داد و چنین گویند که آن عَلمی سفید بود. و دو عَلم دیگر — سیاه — از پیش سیّد می‌بردند: یکی مُرتضا علی می‌برد و یکی دیگر بعضی از انصار و صحابه‌ی سیّد می‌بردند. و آن جماعتی که پیوسته با سیّد می‌بودند در آن سفر هفتاد اشتر داشتند به جمله‌ی لشکر سیّد، چنان که به هر سه

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

کس یا چهار کس اشتری داشتند و به نوبت بر آن می نشستند. و از آن، سید و علی و مرثد ابن ابی مرثد غنوی یک اشتر داشتند و به نوبت بر آن می نشستند. و حمزه ابن عبدالمطلب و زید ابن حارثه و ابو کبشه و آنسه یک اشتر داشتند که به نوبت بر آن می نشستند. و جمله ی اصحاب از این حساب. و سید قیس ابن ابی صعصعه بر ساقه ی لشکر خود بازداشته بود. و علم لشکر انصار با سعد ابن معاذ بود.

پس سید چون از مدینه بیرون آمد، راه راست مکه پیش گرفت و منزل به منزل می آمد. تا چون به نزدیک وادی صفرا رسیده بود، دو تن از صحابه ی خود از پیش بفرستاد تا تجسس کنند از ابوسفیان و کاروان که با وی بودند و خود و صحابه آهسته می آمدند تا به وادی صفرا فرود آمدند.

چون فرود آمدند، آنجا دو کوه بود و سید نام آن کوه ها پرسید. گفتند «یکی مسلح می خوانند و آن دیگر مخری.»

و دیگر باز پرسید که کدام قبیله در این کوه ها مقام دارند؟ گفتند «دو قبیله: یکی را بنی ناز خوانند و آن دیگر را بنی حراق خوانند.»

پس سید از آن نامها گراهیت آمد و از برای فال، بر آن کوه ها نشد و بر آن قوم نگذشت. و در میان آن هر دو کوه، راهی دیگر بود و به آن راه بفرمود تا بروند.

و چون از وادی صفرا به در رفته بودند، خبر آوردند که قریش با جمله ی لشکر و عدت که در مکه بود، جمله بیرون آمدند و پیش ابوسفیان و قافله که با وی اند باز آمدند و به فلان منزل فرود آمده اند. و از آن منزل که قریش فرود آمده بودند تا به این منزل که سید فرود آمده بود، یک منزل بیش نبود.

چون این خبر بیاوردند، سید صحابه را بخواند و با ایشان مشورت کرد. اول، روی باز قوم خود — مهاجر — کرد و گفت «شما را چه می گویند؟»

پیشتر، ابوبکر گفت «یا رسول الله، هزار جان ما و مادر و پدر ما فدای تو باد و آن باری — که برویم و بر ایشان زنیم. و روی از کافران نشاید گردانیدن.»

و دیگر عمر بر پای خاست و همچنان بگفت که وی گفته بود.

و بعد از ایشان، مقداد ابن عمرو بر پای خاست و گفت «یا رسول الله، هزار جان ما فدای تو باد! برخیز و آن چنان که خدای تو را فرموده است پیش گیر — که ما با تو آییم و آن چنان که تو فرمایی می کنیم و هر کجا که تو فرمایی برویم.» آن گاه، سوگند خورد و

گفت «به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که اگر ما را بفرمایی تا ما خود را در میان آب و آتش اندازیم، از حکم تو دور نشویم.»  
سید سخن مقداد خوش آمد و او را دعا و ثنا گفت. پس، روی به جمع انصار کرد و گفت «شما چه می گوید؟»

پس سعد ابن معاذ گفت «یا نبی الله، هزار جان ما و مادر و پدر ما فدای تو باد! ما به تو ایمان آورده ایم و از ظلمت کفر به واسطه ی نور تو خلاص یافته ایم. طاعت تو را کمر خدمت بسته ایم و هر چه تو فرمایی ما آن کنیم.» آن گاه، وی نیز سوگند خورد و گفت «به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که اگر این قوم انصار را بفرمایی که جمله به یکبار خود را در میان آتش سوزان اندازند یا در میان دریا خود را غرق کنند، از قول تو عدول نکنند و به طوع و رغبت، امتثال امر تو کنند.» پس، گفت «یا رسول الله، به مبارکی روانه شو و هیچ ترددی به خود راه مده — که راستی سخن ما آن وقت بینی که به روی مصاف در آییم و شجاعت و مردانگی و صبر و ثبات ما بینی. پس آن گاه تو را معلوم شود که با دشمنان تو به کارزار در آییم.»

چون سعد ابن معاذ این سخن بگفت، سید از سخن وی نیز عظیم شاد شد و نشاطی و فرحی در وی بیفزود. آن گاه، روی با صحابه کرد و گفت «دل خوش دارید — که حق تعالی مرا وعده کرده است و در وعده ی وی خلاف نبود و از هر دو طایفه، یکی ما را خواهد بودن؛ یا ابوسفیان و کاروان و اگر نه، صناید قریش و مهتران ایشان.»  
این بگفت و برنشست و بفرمود تا رحلت کردند و روی در دشمن نهادند.

پس چون از آن منزل برفتند، به بدر رسیدند. چون به بدر رسیدند، سید بفرمود تا نزول کردند. چون نزول بکردند، خود با ابوبکر به راهی دیگر، از پیش برفتند تا خبری از قریش باز دانند.

چون پاره ای راه رفته بودند، مردی اعرابی دیدند. سید از وی پرسید. گفت «چه خبر داری از احوال قریش و احوال محمد و اصحاب وی؟»  
اعرابی گفت «من شما را هیچ خبر ندهم تا شما پیشتر بگویید که شما هر دو تن کیستید؟»

سید گفت «یا اعرابی، تو پیشتر بگوی که آن وقت ما نیز بگوییم.»  
اعرابی گفت «ما را چنان گویند که محمد و اصحاب وی امروز در بدر مقام دارند. و

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

دیگر مرا چنان گفتند که قُریش فلان روز از مکه به در آمدند و اگر راست است، امروز در فلان منزل فرود آمده باشند.»

و همچنان که اعرابی گفته بود، هم در آن منزل فرود آمده بودند.  
و چون این اعرابی از سخن فارغ شد، گفت «شما نیز مرا بگویید تا شما کیستید و از کجایید؟»

سید جواب وی مبهم باز داد و به تعریض گفت «نَحْنُ مِنْ مَاء.» یعنی «ما از آبیم.»  
اعرابی گفت «از کدام آب؟»

گفت «از آبِ عراق یا از جایی دیگر.» و وی را هیچ جوابی دیگر نداد.  
پس سید با ابوبکر بازگردید به آن منزل که فرود آمده بودند خود و صحابه.  
و چون شب درآمد، سید علی را و زبیر ابن عَوَّام و سعد ابن ابی وقاص را گفت «بروید و بر سر چشمه‌ی بدر روید و از آنجا خبر قُریش باز برسید!»  
و سید با لشکر خود به نزدیکِ آب فرود آمده بودند.

و مُرتضا علی با آن جماعت که وی فرموده بود برفتند بر سرِ آب. چون به نزدیکِ آب رسیدند، چند اشتر دیدند که راویه‌های پُر آب بر آن نهاده بودند و به لشکرگاهِ قُریش می‌بردند و دو غلام از آن قُریش دیدند که به دنباله‌ی اشترانِ قُریش بودند. بعد از آن، مُرتضا علی گفت «این دو غلام بگیرید تا به خدمتِ سید برسیم!»

ایشان هر دو بگرفتند و به خدمتِ سید بردند. و سید در نماز ایستاده بود. چون آن هر دو غلام را بیاوردند، پیشتر از آن که سید از نماز فارغ شدی، صحابه از ایشان پرسیدند که «شما غلامان کیستید؟»

ایشان گفتند «ما از غلامانِ قُریشیم و آمده بودیم که ایشان را آب بریم.»  
صحابه ایشان را تکذیب کردند و ایشان را بزدند و گفتند که «دروغ می‌گویید — که شما از آن ابوسُفیانید.» و صحابه چنان دوستتر داشتندی که ابوسُفیان و کاروان یافتندی و نمی‌خواستند که ایشان را با قُریش ملاقاتی باشد.

و غلامان چون چوب خورده بودند، گفتند «ما از آن ابوسُفیان و کاروانیم.» و بعد از آن، ایشان تصدیق کردند و دست از ایشان برداشتند.

سید در نماز ماجرای ایشان می‌شنوید. چون از نماز فارغ شد، روی سوی صحابه کرد و گفت «عَجَب دارم از شما که به اوّل غلامان را تکذیب کردید، ایشان را بزدید، چون

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

ایشان با شما راست گفته بودند، و دیگر چون دروغی بگفتند، ایشان را به راست  
بداشتید.» پس روی باز غلامان کرد و گفت «این غلامان نه از آن ابوسفیان و کاروانند.»  
و ایشان را بر خود خواند و باز پرسید که «قریش کجااند؟»  
گفتند در فلان منزل فرود آمده‌اند و به فلان تلی ریگ فرود آمده‌اند و آن منزل  
«عُدْوَت الْقُصْوَا» می‌گویند.

پس سید دیگر باز پرسید که «چند تنند ایشان؟»

گفتند «بسیارند. لیکن نمی‌دانیم که عدد ایشان چند است.»

پس سید پرسید که «هر روز چند اشتر می‌کشند؟»

ایشان گفتند «ده سر یا نه سر.»

بعد از آن، سید گفت «ایشان نهصدند یا هزار.» و همچنان بود که وی گفته بود.

و دیگر پرسید که «از مهتران قریش و اشراف ایشان کی با لشکر است؟»

غلامان گفتند «عُتْبَه و شَبِیْه ابن رَبِیعَه و ابوالبختری ابن هِشام و حَکیم ابن حِزَام و  
نُوفَل ابن خُوَیَلِد و حَارِث ابن عامِر و طُعَیمَه ابن عَدِی و نَضْر ابن حَارِث و زَمَعَه ابن اَسُوْد  
و ابوجَهْل ابن هِشام و اُمَیَّه ابن خَلْف و نُبَیْه و مُنَبِّه — پسران حَجَّاج — و سُهَیْل ابن عَمْرُو  
و عَمْرُو ابن عَبْدِ وَد.»

بعد از آن، چون این جماعت از قریش بر شمردند، سید روی باز صحابه کرد و گفت  
«اینک مکه — که هر چه در وی بود از اشراف و مهتران قریش و رؤسا، همه از خود دور  
کرد و پیش شما فرستاد.» یعنی در مکه، از اشراف و مهتران و رؤسا هیچ کس نمانده است:  
جمله اینک بیرون آمدند.

و سید دو تن از وادی صَفْرَا از پیش فرستاده بود تا از ابوسفیان و کاروان خبری  
باز آورند. و این دو تن به راهی دیگر آمده بودند — هم به نزدیک بدر — و بر سر تلی  
اشتر خوابانیده بودند و خود پیاده بر سر چشمه‌ی آب رفته بودند تا مگر کسی بر سر آب  
بیند که از احوال ابوسفیان و کاروان خبری بازگوید. چون بر سر چشمه رسیده بودند و  
خواستند که آب بگیرند، دو زن دیدند از مردم بدر که بر سر آب بودند و با یکدیگر  
خصومت می‌کردند و یکی از یکی قرضی ستدنی داشت و می‌گفت که «قَرْضِ مَنْ بَاذَدَه!»  
و آن زن دیگر که قرض دادنی داشت جواب وی باز داد و گفت «این یک شب دیگر صبر  
کن — که فردا ابوسفیان و کاروان شام این جایگاه خواهند بود و من کار کنم و شغل تو

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

بگزارم.» پس آن زن آن سخن منقطع کرد و هیچ دیگر نگفت.

پس چون از ایشان این سخن بشنیدند، در حال برنشستند و به خدمت سیّد آمدند و وی را خبر کردند که «فردا، ابوسُفیان و کاروان بر سر آب بدر خواهند آمدن.» و اتفاق را، در آن حال که آن دو تن از سر چشمه‌ی بدر بازگردیدند، در حال ابوسُفیان — خود تنها — پیش از کاروان، از بهر تجسس، رانده بود و بر سر چشمه آمده بود. چون به آن جایگاه رسید، آن هر دو زنان را دید که هنوز آن جایگاه بودند و مردی دیگر با ایشان بود. ابوسُفیان گفت «چه خبر دارید از محمد و اصحاب وی؟» ایشان گفتند «ما هیچ خبر نداریم، الا آن که این ساعت دو شخص آمدند بر سر چشمه و اشتران که داشتند بر سر فلان تلّ ریگ خوابانیدند و آب برگرفتند و زود برنشستند و برفتند. اکنون، نمی‌دانیم که از لشکر محمد بودند یا نه.»

ابوسُفیان چون این سخن بشنید، در حال، به سر آن تلّ شد و آن جایگاه که ایشان اشتر خوابانیده بودند، سرگین افکنده بودند، پشکل اشتران ایشان برگرفت و خرد کرد و میان آن، آسته‌ی خرما دید. پس، گفت «این نتوان بودن الا پشک اشتران مدینه. و به ضرورت، محمد و اصحاب وی در این نزدیکی فرود آمده‌اند.»

پس ابوسُفیان بشتافت و پیش قافله باز رفت و سر کاروان بگردانید و باز ساحل دریا افکند و به راهی مجهول کاروان براند و به مکه برد.

و لشکر قریش همچنان نزدیک بدر فرود آمده بودند و از این حال خبر نداشتند. و هم در آن شب، یکی از فرزندان زادگان عبدالمطلب که با قریش بودند به خواب دید که سواری برنشسته بود بر اشتری و درآمد و اشتری در قبض داشت و آواز داد و گفت «عُتبه و شیبه و ابوجهل ابن هشام و امیه ابن خلف را بکشند.» و همچنین، سروران قریش و مهتران ایشان که در لشکر بودند برمی‌شمرد و می‌گفت که «فردا همه را خواهند کشتن.» چون این سخن بگفت، شمشیری در دست داشت و بر سینه‌ی آن اشتر زد و خون از وی روان شد، چنان که هیچ خیمه از آن قریش نبود الا که پاره‌ای خون در آن خیمه و صاحب خیمه افتادی. و نام این کس که این خواب دیده بود جهم ابن صلت بود. روز دیگر، این حکایت خواب با قریش بگفت و ابوجهل طعنه زد و گفت «اینک پیغامبری دیگر که در میان بنی مطلب پیدا شد و از غیب خبر می‌دهد!»

و ابوسُفیان چون کاروان از راه بدر بگردانید و دانست که وی را از سیّد و اصحاب

### غزو پنجم غزو بدر کبیرا بود

وی تعرضی نخواهد رسید، زود قاصدی روانه کرد و به پیشِ مهترانِ قُرَیش فرستاد که به بدرقه‌ی وی آمده بودند و نبشته بنوشت و بفرستاد که «کاروان و ما به سلامت آمدیم به مکه و شما هم از این جایگاه که نشسته‌اید بازگردید و پیشتر مروید — که شما از بهر ما آمده‌اید و ما به سلامت به مکه رفتیم.»

و قاصد ابوسفیان به جُحفه رسید به لشکرِ قُرَیش و نبشته‌ی ابوسفیان به ایشان داد. پس چون نبشته بدیدند، همه رغبت کردند که بازگردند و باز مکه روند الا ابوجهل که وی را رضا نبود و سوگند خورد به لات و عَزّا که «از این منزل بازنگردیم تا پیشتر به سرِ آبِ بدر رویم و سه روز آن جایگاه نزول کنیم و طرب و نشاط کنیم و مُطربان با خود ببریم و خمر خوریم و اشتران را بکشیم و قبایلِ عرب که در آن نواحی اند بخوانیم و ایشان را مهمانی کنیم و ایشان را خلعت و تشریف دهیم و چند روز به این عیش به سر ببریم و آن وقت بازگردیم — که آوازه‌ی ما به جمله‌ی قبایلِ عرب برود و عُدّت و شوکتِ ما به جمله‌ی قبایلِ عرب برود و همگان را معلوم شود و هیبتی از آن ما در دلها نشیند و تا جاوید کسی نیارد که قصدِ قُرَیش کند و هیچ لشکر با ایشان مقاومت نیارد کردن.»

و در آن وقت، بدر موسم‌گاهِ عرب بود و هر سال جمله‌ی عرب آن جایگاه جمع شدند و خرید و فروخت کردند. و نزدیک بود به آن موسم که عرب جمع آمدندی در بدر. و غرضِ ابوجهل آن بود که چون اجتماعِ عرب بود، احوالِ شوکتِ قُرَیش ایشان را معلوم شود و در جمله‌ی بلادِ عرب منتشر شود.

چون ابوجهل این سخن بگفت و تحریضِ لشکرِ قُرَیش بکرد و اَخنس ابن شریق هم که از مهترانِ قُرَیش بود روی سوی قومِ خود کرد و گفت «ای قوم، ما از بهرِ ابوسفیان آمده بودیم و کاروانِ مکه. و این ساعت، نوشته رسید که ایشان به سلامتند و به مکه رسیدند. پس ما از بهرِ چه منزل پیشتر رویم و صداعِ خود دهیم؟ و این سخن که ابوجهل می‌گوید فُضول است و از دنباله‌ی او نشاید رفتن.»

پس هر چه قومِ وی بودند هم از آن منزل باز پس گردیدند با وی و روی باز مکه نهادند. و قومی دیگر از ایشان که از قبیله‌ی بنی عدی بودند بازگردیدند. و طالب ابن ابی طالب با قُرَیش بود و پیوسته قُرَیش با وی مُحاکات کردند و گفتندی که «تو به ظاهر با مایی، ولیکن به اندرون با محمدی و اصحابِ وی.» او نیز با اَخنس ابن شریق و قوم بازگردید.

غزو پنجم غزو بدر کبیرا بود

و باقی مهتران و اشراف قریش بر قول ابوجهل کار کردند و برخاستند و رحلت کردند و به عُدَوْتُ الْقُصَوا، از جانب بدر، فرود آمدند. و سید با لشکر خود بیامد و از جانب دیگر که عُدَوْتُ الدنیا گفتندی فرود آمد.

و از آن جانب که سید فرود آمده بود، حق تعالا بارانی بفرستاد و خاک و رمل جمله فرو کوفت. روز دیگر، سید کوچ کرد و به سر آب بدر فرود آمد. و از آن جانب که قریش بودند، باران نیامد و بادی برخاست و خاک و سنگ و خاشاک برمی گرفت و بر روی ایشان می زد و روز دیگر، کوچ نتوانستند کردن.

چون سید بر سر چشمه ی بدر نزول فرمود، یکی از صحابه که نام وی حُباب ابن مُنذر بود پیش سید آمد — و این حُباب مردی بود در کارها برآمده و احوال مکاید حرب دانسته — و گفت «یا رسول الله، اگر در این منزل که فرود آمده ای به وحی فرود آمده ای، سَمِعاً و طَاعَتاً. و اگر نه، هنگام قتال است و اِثْمَارِ کید و رای ضرورت به کار می باید. پس، مرا سخنی هست. اگر دستوری می دهی، تا بگویم.»

سید گفت «بل که هنگام قتال است و ضرورت، کید و رای به کار می باید. بگو هر سخنی که دانی!»

گفت «چون چنین است، این منزل که فرود آمده ایم، نه جایی ست که ما فرود آمده ایم. مصلحت آن است که بفرمایی تا لشکر همه کوچ کنند و پاره ای دیگر به دشمن نزدیک شویم، چنان که چاه های بدر همه به دست فرو گیریم و چاه ها همه از بالای ما باشد. و نیز هر چاهی که از ما پیشتر بود، بفرمایی تا سر آن بگیرند و خاک و رمل بر سر آن کنند، چنان که ناپیدا شود و دشمن راه به آن نبرد. و این چند چاه دیگر که در میان لشکر ما بود به حال خود بگذاریم و بر سر هر چاهی حوضی بزنیم و پُر آب کنیم. هرگاه که تشنه باشیم و مارا به آب حاجت افتد، آب خوریم. و دشمنان از بالا آب بینند و نتوانند آمد و از زیر خود آب نباشد. و چون مارا آب بود و خوریم و ایشان را نبود، ایشان را خود قُوَّتِ نمائند و زود مُنْهَزِم شوند.»

پس سید گفت «رای این است که حُباب گفت.» و در حال، فرمود تا کوچ کردند و به نزدیک دشمن آمدند و آن جایگاه که چشمه بود فرود آمدند و چاه های بالا فرمود و همه سر فرو گرفتند و رمل باز سر آن کردند و ناپیدا کردند و فرمود تا هر چاهی که در میان لشکرگاه بود حوضی بر سر آن بزدند و پُر آب کردند.



و چون این همه کرده بودند، سعد ابن مُعَاذ که رئیسِ جمله‌ی اَنصَار بود گفت «یا رسول الله، اگر دستوری دهی، تا ما از بهر تو عَرِیشی ببندیم و چون پرداختیم، تو در آن نشینی و چند اشترِ نجیبِ نیک بگزینیم و بر درِ عَرِیش، پیش تو ببندیم و ما خود به مَصَاف رویم و با دشمنان کارزار کنیم و آن چه جهد باشد جان سپاری کنیم. پس اگر خدای ما را نُصرت دهد و ایشان مُنَهَزِم کنیم، خود مُرادها همه حاصل شد و اگر — وَالْعِيَاذُ بِاللَّهِ — کار بر خلافِ این باشد و دشمنان بر ما چیره شوند، تو به سلامت زود از عَرِیش بیرون آیی و بر نجیبی از این نجیب‌ها نشین و دو سه تن همراه خود کن و راهِ یَثْرِبِ گیر و از بهر ما باز مایست — که اگر ما همه کُشته شویم و تو به سلامت باز مدینه شوی، خَلَّی نیارد و اَصْحَابِ دیگر که در زمینِ یَثْرِبِند بر سرِ تو جمع شوند و زنان و فرزندانِ ما چون تو را ببینند، فارغ شوند و از کُشتنِ ما اندیشه کمتر کنند.»

چون سعد ابن مُعَاذ این سخن بگفت، سَیِّد بر وی ثنا گفت و او را دعایِ خیر کرد. پس سعد بفرمود و چوبها بیاوردند و بر سرِ چشمه، عَرِیشی بیستند چنان که آفتاب در آن نتابیدی و سَیِّد ما برفت و در آن عَرِیش نشست. (و «عَرِیش»، به زبانِ عرب، خانه‌ای از چوب باشد.)

و لشکرِ قُرَیش از پسِ گوذِ رَمَلِ فرود آمدند و روزِ دیگر، برخاستند و از آنجا رحلت کردند و خود را به سلاح بیاراستند و برنشستند و بر سرِ تَلِ آمدند و خود را عرضه کردند. و همچنان، از سرِ تَلِ فرو می آمدند و تَبَخَّرُ و تَفَاخُرُ می نمودند. و عُنْتَبَه ابنِ رَبِیعَه بر اشتری سرخ موی نشسته بود. سَیِّد چون وی را بدید، گفت «اگر قُرَیش سخن وی بشنوند، رستگار شوند — که اگر در لشکرِ قُرَیش کسی خیری و مَصْلَحَتی پیش دارد، این شخص تواند بودن که بر اشتری سرخ موی نشسته است.»

و هم در این حال بود که مِهْتَرِ قبیله‌ی بنیِ غِفَارِ پیشِ قُرَیش آمد — و وی با ایشان همسوگند بود — و تُحْفَه‌های بسیار پیشِ ایشان آورد و گفت «اگر می خواهید، تا من لشکرِ دیگر به مَدَدِ شما فرستم و هر عُدّه‌ای که شما را به کار می باید بدهم.»

عُنْتَبَه گفت «تو آن چه شرطِ دوستی و همسوگندی بود به جای آوردی و هیچ تقصیری نکردی و حاجت نیست به آن که تو ما را مَدَدِ فرستی، از برای آن که اگر ما جنگ با مُحَمَّد و لشکرِ وی می کنیم، قُوَّت و عُدَّتِ ما از آن وی بیشتر است و به هر یکی از لشکرِ مُحَمَّد در لشکرِ ما سه چندان هست و حاجت نباشد به آن که ما را کسی مَدَدی

دهد. و اگر نه که ما را جنگ با خدای آسمان است، چنان که محمد دعوی می کند، اگر لشکر روی زمین به گرد آیند و مدد ما باشند، بی فایده بود.»

پس لشکر قریش چون از سر تل فرود آمدند، پیشتر، یکی را فرستادند تا گرد لشکر سیّد برآمد و کیفیت و کمیّت لشکر اسلام بدانستند. بعد از آن، مردی بیامد و گرد لشکر بگردید و احتیاطی تمام نکرد و کمین گاه ها که از پس پشت ایشان بود، تمام نیک بازجست و باز پیش لشکر قریش آمد و ایشان را گفت که «قیاس لشکر محمد کردم. کما پیش سیصد مردند. لیکن من شما را سخنی بگویم — ای لشکر قریش — و پیشتر اندیشه در آن بکنید و آن وقت به قتال لشکر محمد روید.»

گفتند «بگوی!»

گفت «بدانید که این لشکر محمد که من ایشان را دیدم، هر یکی ملک الموتی اند که به نزدیک شما آمده اند. از برای آن که با ایشان نه ثقلی و قُاشی — مجرّدند — و هر یکی با دستی سلاح آمده اند و طمع از جان خود بر گرفته اند و خود را فدای محمد کرده اند. و هر کس از شما اگر خواهد که یکی از ایشان بکشد، ضرورت دست ندهند تا یکی از شما به عوض خود بازکشد. و اگر تقدیراً شما ایشان را همه بکشید و ایشان سیصد مرد از شما عوض خود بازکشند، آن وقت شما چه کرده باشید و زندگانی شما بعد از هلاک ایشان چه لذت باشد و چه راحت و خرمی رسد؟ اکنون، حقیقت حال این است که من گفتم. و پیشتر از آن که به جنگ لشکر محمد روید، اندیشه در کار خود بکنید!»

و حکیم ابن حزام چون این سخن بشنید، برخاست و جماعتی برگرفت و پیش عتبه ابن ربیعہ رفت و او را گفت «ای عتبه، تو مهتر قریشی و حکم تو بر جمله ی قریش نافذ است. هیچ تو را می افتند که کاری بکنی که جاوید دعای تو گویند و تو را به خیر یاد کنند؟»

عتبه گفت «آن کار چیست؟»

گفت «اگر می شنوی، برخیزی و قوم خود برگیری و جنگ در باقی کنی و روی باز مکه نهی و دیت عمرو ابن حَضَرَمی که اصحاب محمد او را به قتل آوردند به خود فروگیری و بگویی که ما از بهر ابوسُفیان و کاروان آمده بودیم و ایشان به سلامت رفتند. پس ما را به چه لازم افتاده است جنگ با محمد و یاران وی کردن و خونی دیگر با اهل مدینه به دست آوردن، تا ره گذر قریش به کلی از طرف مدینه و حجاز بیفتد و جنگ و

عربده هر روز با ایشان تازه می‌شود و خونها در قبایل عرب متفرق شود و فتنه و عداوت در میان قوم بماند جاوید؟»

عُتبه گفت «ای حکیم، سخن نیکو می‌گویی و من نیز به این راضی‌ام. اما برو و با ابن حَنْظَلِیَّه بگوی — که این شرّ و فتنه وی برمی‌انگیزد.» و مادر ابو جهل نامش حَنْظَلِیَّه بود و قاعده‌ی عرب چنان بودی که هر آن کس که از وی برنجیدندی، تا وی را تحقیری کردند، نسبت باز مادر کردند و نام پدر از وی بیفگندندی.

و عُتبه چون این سخن بگفت، روی در قُریش کرد و گفت «ای قُریش، بدانید که این نه کاریست که شما در پیش گرفته‌اید و شما جنگ با محمد و اصحاب وی در پیش گرفته‌اید — که این جنگ از دو بیرون نیست: یا شما ایشان را بکشید و خویشان خود کشته باشید و برادران و خویشان در مکه‌اند و چون باز مکه روید، در روی ایشان شرمسار و خجل باشید و ندامت خورید که این کار نمی‌بایست کرد و آن وقت سودی ندارد، چون کار از دست رفته باشد. یا اگر نه، اصحاب محمد شما را بکشند، آن وقت اندوه و ندامت و خجالت و حسرت زیادت شود و آتشی افروخته گردد که اطفای آن ممکن نگردد و فتنه‌ای انگیزته شود که به روزگار ما برنجیزد. و من مصلحت آن می‌بینم که برخیزیم و به سلامت باز مکه رویم و جنگ با محمد و اصحاب وی در باقی کنیم و محمد با دیگر عرب را بازگذاریم. از برای آن که همچنان که ما را متعرض می‌شود، دیگر عرب را نیز متعرض می‌شود و به این وجه، جمله‌ی عرب خصم وی‌اند. و کار وی از دو بیرون نیست: یا آن که محمد را عرب بکشند و آن وقت شما خود مُراد حاصل شود و باری نه به دست شما رفته باشد که فردا روز در روی خویشان وی خجل شوید یا آن که محمد بر همه‌ی عرب غلبه کند و آن وقت شما نیز آن چه تدبیر کار خود باشد می‌کنید و آن چه بهتر بینید پیش گیرید.»

حکیم ابن حزام چون سخن عُتبه بشنید، برخاست و به بر ابو جهل رفت و او را گفت که «عُتبه می‌گوید که مصلحت نیست جنگ با محمد و اصحاب وی کردن. اکنون، باری، برخیز تا قوم برگیریم و روی باز مکه نهیم و محمد و دیگر عرب به هم بازگذاریم.» و هر چه عُتبه گفته بود به وی بازگفت.

ابو جهل گفت «دریغاً عُتبه که چون لشکر محمد بدید، بترسید و زهره‌اش بترقید!» بعد از آن، به لات و عَزّا سوگند خورد که باز نگردد تا با محمد و اصحاب وی جنگ نکند.

و چون این سخن بگفت، برخاست و سلاح بر خود راست کرد و درپوشید و بیامد تا پیشِ عامر ابنِ حَضْرَمی. و ابوجهل این همه سختی از بهر آن می‌کرد که محمد و اصحابِ وی ضعیف می‌دید و لشکرِ قُرَیشِ اضعافِ ایشان بودند و با خود می‌گفت که اگر امروز، در چنین فرصتی، با محمد و اصحابِ وی کاری نکنیم، هرگز نتوانیم کردن. پس چون ابوجهل پیشِ عامر ابنِ حَضْرَمی آمد و او را تحریض کرد و گفت «ای عامر، قُرَیشِ خونِ برادرت باز نخواهند خواست. پس، فارغ باش — که هرگز غمِ کارِ تو نخورند و قصاصِ برادرت باز نخواهند. اکنون، برخیز و در میانِ قوم شو و فریاد برآور و تظلم کن و جامه بر خود بدر! باشد که ایشان را عَصَبِیتِ بجنبد و حمیتِ به کار آرند و قصاصِ برادرت بازخواهند.»

چون ابوجهل چنین سخنی بگفت، عامر چون دیوانه‌ای برخاست و فریاد برآورد و سر برهنه کرد و جامه بر خود بدرید و در میانِ قُرَیشِ رفت و فریاد برآورد و گفت «کجاست حمیتِ مردان و تعصّبِ مردان؟ شاید که شما در چنین روزی تدارکِ کارِ من نکنید و حمیتِ و مردی کار نفرمایید و خونِ برادرم مُهْمَلِ فروگذارید و بروید؟ و فردا این حکایت در میانِ عرب کجا باز شاید گفت؟» و از این جنس سخن‌ها بگفت و فریاد برآورد، تا قُرَیشِ که از سخنِ عْتَبه ساکن شده بودند و دل از قتال و مَصافِ بازگرفته بودند، دیگر بار متحرک شدند و تعصّبِ جاهلیتِ در ایشان پیدا شد. پس، برخاستند و جامه‌ی حرب درپوشیدند و سلاح‌ها بر خود راست کردند و برنشستند و روی در مَصاف نهادند و قلب برکشیدند.

عْتَبه چون چنان دید و از دیکین ابوجهل در حقِّ وی چنان گفته بود، وی را نیز حمیتِ بَجْنَبید و زره به خود خواست و درپوشید و سلاح‌ها بر خود راست کرد و روی در مَصاف نهاد و ابوجهل را دید و گفت «خود بیند ابنِ حَنْظَلِیّه که امروز زهره‌ی کی ترقیده باشد! یا از آنِ من یا از آنِ او؟» و عْتَبه سری داشت بزرگ و هر خودی که بیاوردندی، به سر وی نرفتی. آن وقت، بُردی یمانی بیاوردند و در سر پیچید و روی به جنگ و مَصاف نهاد. در این حال، جماعتی از قُرَیشِ فرود آمدند و قصدِ آن کردند که از حوضِ سَیِّدِ آبِ خورند. جماعتی از صحابه پیشِ ایشان رفتند و حمله بردند و همه را بگرفتند و بکشتند، الا حکیم ابنِ حِزَامِ که در میانِ ایشان بود. و چون او را بگرفتند و نزدیکِ سَیِّدِ آوردند، وی ایمان بیاورد و مسلمان شد. و در مسلمانی، به غایت صُلب شد و مُجْتهد برآمد.

### غزو پنجم غزو بدر کبیرا بود

و لشکرِ قُرَیشِ جمله بیامدند و قلب برکشیدند و در برابرِ لشکرِ اسلام بیستادند. و اوّل کسی از ایشان که به جنگ درآمد، مردی بود مردانه، نام وی اَسود ابن عبدالآسد بود و مردی خبیث بود و سوگند به لات و عَزّا خورد که «امروز از سه کار یکی بکنم: یا بروم و آب از حوضِ محمّد بازخورم و اگر نه، محمّد را پاره پاره کنم و اگر نه، جنگ می‌کنم تا خون خود در حوض ریزم، چنان که هیچ کس از آن آب نخورد.» این بگفت و از میان قوم بیرون شد و سر بنهاد و می‌رفت تا به نزدیک حوض رسید.

چون به آنجا رسیده بود، حمزه پیش وی بازآمد و با وی جنگ در پیوست. و آن خبیث از سر تا پای خود سلاح پوشیده بود و حمزه هر چند به وی می‌زدی، هیچ زخم کار نمی‌کرد. پس، اندازه بگرفت که ساقِ نپوشیده بود، فرود آمد و تیغ برکشید و بر هر دو ساقِ وی زد و آن ملعون را سرنگون در افکند و از قفا بازافتاد.

پس چون وی را افکنده بود، آن ملعون همچنان می‌غلطید و حرکت می‌کرد تا به کناره‌ی حوض رفت، تا باشد که از حوض آب خورد و سوگند که خورده بود و دعوی که کرده بود راست گرداند. چون سر به حوض فرو داشت که آب خورد، حمزه تیغ بر سر وی زد و سرش در حوض افتاد.

و چون این ملعون کشته شد، لشکرِ سیّد بیامدند و قلب برکشیدند و در مقابله‌ی قُرَیش بایستادند.

و از کافران، اوّل کسی که به مبارزت بیرون آمد عتبه ابن ربیع و برادرش بود — شبیه ابن ربیع — و پسرش ولید. در میانِ لشکرِ قُرَیش، از ایشان — هر سه — شریف‌تر و بزرگ‌تر نبودند. چون از میانِ صف بیرون آمدند و مبارزت خواستند، سه تن از جوانانِ اَنصار بیرون آمدند تا با ایشان مَصاف کنند.

عتبه و شبیه گفتند «شما کیستید که به مَصاف ما می‌آید؟»

گفتند «ما از اَنصاریم.»

عتبه و شبیه گفتند که «ما را با شما هیچ کاری نیست. ما همسران خود می‌طلبیم از قوم خود.» یعنی از مهاجران. آن‌گاه، آواز دادند و گفتند «یا محمّد، همسران ما بیرون فرست تا ما با ایشان خود را بیازماییم!»

پس سیّد آواز داد و گفت «یا عبیده و یا حمزه و یا علی، هر سه بیرون شوید و با ایشان خود را بیازمایید!»

### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

عُبَیْدَه و حمزه و علی، هر سه بیرون شدند، همچون شیرِ غُرّان روی در کافران نهادند. چون به نزدیکِ ایشان رسیدند، عُتْبَه و شَیْبَه آواز دادند و گفتند «شما کیستید که پیش ما می آید؟»

عُبَیْدَه گفت «منم عُبَیْدَه ابن حَارِث.»

و حمزه گفت «منم حمزه ابن عبدالمطلب.»

و علی گفت «منم علی ابن ابی طالب.»

عُتْبَه و شَیْبَه گفتند «بَخِ بَخ! همسرانی چند نیکوانند! این ساعت، هیچ بهانه نماند.»

پس عُبَیْدَه با عُتْبَه به مبارزت آمد و حمزه با شَیْبَه و علی با وَلَیْد و هیچ درنگی نکرد که حمزه شَیْبَه را بیفکند و علی وَلَیْد را. و عُبَیْدَه و عُتْبَه باز ماندند و تیغ در یکدیگر نهادند و می زدند. و ساعتی این بر وی غلبه می کرد و ساعتی آن بر این غلبه می کرد. چون به این صفت زمانی بگذشت دراز، بعد از آن، هر دو خسته گشتند و زخمِ عُبَیْدَه سخت بود و وی زود بیفتاد. پس حمزه و علی چون دیدند که عُبَیْدَه بیفتاد، برفتند و عُتْبَه را بکُشتند و عُبَیْدَه را برگرفتند و باز پس آوردند.

پس چون عُتْبَه و شَیْبَه و وَلَیْد را بکُشتند، لشکرِ قُرَیْش از جای بَجُوبیدند و به یکبار حمله آوردند. و سیّد چون چنان دید، بفرمود لشکرِ خود را تا دست به تیر بر ایشان گشادند و ایشان را از سرِ خود دور باز کردند و از جایِ خود حرکت نکردند، تا آن وقت که سیّد ایشان را بفرمود.

و سیّد تیری بی پیکان در دست داشت و صفِ لشکرِ خود به آن تیر راست می داشت. در میانه‌ی صف، یکی از صحابه راست بنایستاده بود و نامِ وی سَواد ابن غَزِیّه بود و سیّد آن تیر که به دست داشت سخت بر سینه‌ی وی باز نهاد و وی را گفت «راست بایست!» سَواد دست بر سینه‌ی خود نهاد و گفت «یا رسول الله، مرا درد برخاست. اکنون، مرا بر تو قِصاص است. و خدای تو را به راستی به خلق فرستاد و ظلم و حیف در حضرتِ تو نگنجد.»

سیّد جامه از سینه‌ی خود برگرفت و گفت «یا سَواد، بیا و همان تیر بگیر و بر سینه‌ی من نه، همچنان که من بر آن تو نهادم.»

سَواد گفت «شاید.»

و چون سیّد سینه‌ی خود برهنه کرد، سَواد برفت و بوسه‌ای بر سینه‌ی مبارکِ وی نهاد

غزو پنجم غزو بدر کبیرا بود

و دور باز رفت و بیستاد.

پس سید گفت «چرا چنین کردی؟»

گفت «یا رسول الله، حال چنین است که تو می بینی و کاری چنین فرا رسیده است و من می ترسم که آخر عهد و آخر عمر من خواهد بود و من فرصتی چنین یافته ام و با خود گفتم که بیشتر از آن که مرا مرگ رسد، بهانه ای سازم و روی خود بر سینه ی مبارک تو نهیم، تا چون بمیرم، حق تعالی بر من رحمت کند.»

پس سید بر وی دعا کرد و ثنا گفت و گفت «برو — که حق تعالی بر تو رحمت کرد و تو را از آتش دوزخ برهانید.»

و بعد از آن، سید صف لشکر خود راست کرد و ایشان را به قتال مشغول کرد و خود در آن عریش شد که سعد ابن معاذ از بهر وی پرداخته بود و بیستاد و روی به قبله آورد و دست به دعا برداشت و خدای را می خواند و از وی نصرت می طلبید و تضرع و زاری می کرد و می گفت «بارخدایا، در روی زمین همین یک گروهند که به تو و پیغامبر تو ایمان آورده اند و تو را همی پرستند و اگر به فریاد ایشان نرسی و ایشان را نصرت ندهی، به ضرورت دشمنان تو بر ایشان چیره شوند و ایشان را هلاک کنند و آن وقت، کس نماند در عالم که تو را پرستند.»

و ابوبکر صدیق تنها در آن عریش بود و با سید دست به دعا برداشته بود و سید می دید که در دعا چندان مبالغت می کرد و با حق تعالی چندان مناشدت می نمود، گفت «یا رسول الله، دل خوش دار و هیچ اندیشه مکن — که حق تعالی تو را نصرت بدهد بر اعدا و تو را مظفر و منصور گرداند و وعده ی خود تو را راست کند.»

ابوبکر این بگفت، در حال چشم سید در خواب رفت. بعد از ساعتی، از خواب درآمد و روی مبارک وی چون ماه شب چارده می تافت. گفت «یا ابوبکر، بشارت باد تو را — که حق تعالی ما را نصرت و مدد فرستاد. اینک جبرئیل با چندین هزار فریشته فرود آمده اند از بهر نصرت اسلام. و اینک اسب وی که غبار از زمین برانگیخته است و روی در دشمن نهاده است!»

چون سید این سخن بگفت، از عریش بیرون آمد و در میان لشکر و مصاف شد. ایشان را بشارت و دلخوشی داد و تحریض ایشان بر قتال همی کرد و همی گفت «ای مهاجر و انصار، قدم ثابت دارید و روی از دشمن خدای و رسول وی مگردانید — که

اینک نصرت رسید و مدد آمد و اینک جبرئیل با چندین هزار فریشته که باری به یاری شما فرستاد.» این می گفت با لشکر و سوگند خورد به آن خدایی که جان محمد در ید قدرت اوست که «هر که امروز با کافران جنگ کند و در آن صبر کند و روی از کافران بنگرداند تا وی را بکشند، حق تعالا بر روی وی هشت در بهشت بگشاید و مُلک جاوید وی را بدهد و او را از جمله ی خاصگیان خود گرداند.»

و چون سید این بگفت، یکی از انصار ایستاده بود و دانه ای چند خرما در دست داشت. گفت «چون میان من و بهشت چندان است که مرا بکشند، چرا به چیزی دیگر مشغول شوم؟» آن دانه های خرما از دست بینداخت و شمشیر برگرفت و برفت و جنگ می کرد با کافران تا وی را بکشند و نام وی عمیر ابن حُمام بود.

و هم در این حال بود که یکی از انصار که نام وی عوف ابن حارث بود، بیامد و از سید پرسید که «حق تعالا از بنده ی خود چه دوستر دارد؟»

سید گفت «حق تعالا را آن خوشتر آید که بندگان وی برهنه با دشمن وی قتال کنند و دست به خون وی فرو برند.»

عوف ابن حارث چون این سخن بشنید، زره از خود باز کرد و جامه از تن خود برکشید و بینداخت و برهنه شد و به جز از یک ازار به تن خود هیچ دیگر نگذاشت و شمشیر برگرفت و برفت و با کافران قتال می کرد تا وی را نیز به قتل آوردند.

و معرکه ی قتال گرم شد و کار به غایت رسید و از هر دو جانب نزدیک بود که لشکر به هم رسند و شمشیر در یکدیگر نهادند و شوکت و کثرت کفار ظاهر شد و قلت و ضعف مسلمانان پیدا شد و به هر مسلمانی ده کفار روی بنهاده بودند و به هر تیغی ده تیغ مقابل آن کشیده بود.

پس، در این حال، سید مُشتی خاک برگرفت و در روی کافران انداخت و گفت «شاهت الوجوه!» یعنی «کور باد چشمهای شما!»

حق تعالا آن خاک در چشمهای ایشان انداخت و چشمهای ایشان همه کور شد و چشمها باز ندیدند و ندانستند که از پیش روند یا از پس. و سید گفت لشکر اسلام را که «این ساعت، حمله برید ایشان را!»

لشکر حمله به یکبار کردند و ایشان را از جای برگرفتند. و لشکر قریش روی در هزیمت نهادند و لشکر اسلام در قفای ایشان نهادند و بعضی از ایشان بکشند و بعضی



بگرفتند. تا هفتاد تن از صنّادید قُریش و از مهتران ایشان بگشتند و هفتاد تن دیگر بگرفتند. و در آن حال که کافران به هزیمت شده بودند، سید باز اندرون عَریش شد و بنشست و سعد ابن مُعاذ با جماعتی از انصار شمشیرها برکشیدند و پیامدند و بر در عَریش باز ایستادند و حراستِ سید همی کردند و اندیشه از آن می کردند که مگر کافران عودی کنند یا غدّری سازند.

و صحابه چون این هفتاد تن بگرفتند و از مهتران قُریش هفتاد تن دیگر بگشتند، آن گاه دست از کُشتن ایشان برداشتند و به غنیمت و به آوار ایشان مشغول شدند. سعد ابن مُعاذ چون چنان دید، او را ناخوش آمد و گراهیتی در وی پیدا شد. و سید بدانست و گفت «یا سعد، چرا گراهیتی در روی آورده ای؟»

گفت «یا رسول الله، این اوّل ظفری ست که مسلمانان را یافته اند بر کافران و من چنان دوست داشتمی که دست از کُشتن ایشان نداشتندی و به غنیمت مشغول نشدندی، تا صلابت و جدّ اهل اسلام جمله ای اهل عرب را معلوم شدی.»  
پس سید بر وی ثنا و دعا کرد.

و جماعتی بودند اندر میانه ی قُریش که خویشان سید بودند — از قبیله ی بنی هاشم — که قُریش ایشان را به اکراه آورده بودند. پس سید مُنادا بفرمود تا هر کجا یکی از ایشان بیند نکُشد و ایشان را همچنان دست بسته و گرفته بیاورند به حضرت سید. و به تخصیص، بفرمود تا هر کجا عبّاس ابن عبدالمطلب بیابند او را نکُشد و همچنان دست بسته و گرفته بیاورند به حضرت سید. و دیگر بفرمود تا هر کجا ابوالبختری ابن هشام را بیابند، او را نکُشد و بیاورند. و این ابوالبختری از مهتران قُریش بود.

و ابو حذیفه ابن عتبه مسلمان بود و از جمله ی مهاجر بود و در جنگ بدر حاضر بود. چون دید که سید بفرمود که عبّاس — که عمّ وی بود — نکُشد و زنده بیاورند و پدر وی، عتبه، و عمّ وی، شیبه، و برادر وی، ولید کُشته بودند، چنان که از پیش گفته شد، عصبیتی در وی پیدا شد و گفت «پدران و برادران ما همه کُشته شدند و عبّاس را چرا رها کنند؟ به خدای که اگر من او را دریابم، پاره پاره کنم و زنده رها نکنم.»

بعد از آن، این سخن به گوش سید رسید که ابو حذیفه چنین گفت. سید روی سوی عمر کرد و گفت «یا عمر، شاید که ابو حذیفه چنین گوید و روا بود که روی عمّ من به شمشیر بزند؟»

عمر گفت «یا رسول الله، اگر دستوری دهی تا بروم و وی را پاره پاره کنم.»

گفت «نه، یا ابو حفص — که ابو حذیفه این سخن نه از سر نفاق گفت.»

و خود در حال، پشیمان شد و تا زنده بود، پیوسته تَحَسُّر می خورد از آن کلمه که روز بدر گفته بود و می گفتی «همی ترسم از آن یک کلمه. الا که شهادت جبران کند.» یعنی الا که در غزا کشته شود. تا روزگارِ خلافتِ ابوبکر که وی را در قتالِ اهلِ رِدّه کشته شد و شهید شد.

و آن چه سید فرموده بود که ابوالبختری ابن هشام نکشند، سبب آن بود که تا در مکه بود، ابوالبختری، هرگز سید نرنجانیده بود و سخنی نگفته بود که موجب ایدای سید بود. و آن ابوالبختری از جملهی آنان بود که در نقضِ عهدِ قُریش سعی کرده بود و آن را باطل گردانیده بود و حکایتِ آن از پیش رفته است.

مُحَدَّر ابن ذیادِ بَلَوی — که از جملهی اَنصار بود — او را بیافت و گفت «سید تو را زینهار داده است و نهی کرده است از آن که کسی تو را بکشد. اکنون، بیا تا تو را به حضرتِ سید برم!»

و با ابوالبختری یکی دیگر بود که رفیقِ وی بود و از مکه با وی آمده بود و گفت «اگر مرا زینهار دهی، رفیقِ مرا نیز زینهار ده تا بیاییم!»

مُحَدَّر گفت «نتوانم — که سید جز تو را هیچ کسِ دیگر اجازت نداده است و بیش از تو نفرموده است.»

ابوالبختری گفت «اکنون که رفیقم زینهار نمی دهی، من نیز نمی آیم.»

گفت «چرا؟»

وی گفت «از برای آن که در مرَوّت و حمیّت روا نباشد خود را رهانیدن و صاحبِ خود را به دستِ خصمان باز دادن. و فردا زنانِ قُریش بنشینند و مرا عیب کنند و گویند که ابوالبختری که مردی پیر بود، تنِ خود برهانید و صاحبِ خود را به دستِ خصم باز داد.» پس ابوالبختری کُنیتِ خود برخواند و شمشیر برکشید و روی به وی نهاد.

چون وی دست بنداد، مُحَدَّر ابوالبختری بیفگند و وی را به قتل آورد. و به خدمتِ سید آمد و سوگند خورد به خدای و گفت «به آن خدای که تو را به راستی به خلق فرستاد که جهد کردم تا ابوالبختری دست بدهد، چنان که فرموده بودی وی را به خدمتِ تو آورم، ولیکن دست بنداد و با من به کارزار درآمد. آن وقت، به ضرورت، در آن قتال

افتادم و وی را بگشتم.»

عبدالرحمان ابن عوف حکایت کرد و گفت اُمیّه ابن خَلَف با من دوستی داشت، چون در مکه بودم. و روز بدر وی را یافتم در وقتِ هزیمت که جایی ایستاده بود و دست بر سر گرفته بود. و من زرهی چند از کافران ستده بودم و داشتم. و چون وی مرا بدید، گفت «یا عبدالرحمان، تو را هیچ افتد که این زره‌ها رها کنی و بیایی و مرا و پسر مرا اسیر کنی — که تو را در فدای من چیزی بهتر از این حاصل شود.»

عبدالرحمان گفت من آن زره‌ها بینداختم و برفتم و دست اُمیّه ابن خَلَف و پسرش بگرفتم و می‌بردم. پس اُمیّه مرا گفت «یا عبدالرحمان، من هرگز روزی چنین ندیدم.» و از من می‌پرسید که «آن مرد که در مَصاف علامتِ وی پر شتر مرغ در سینه‌ی خود فرو برده بود کی بود؟»

من گفتم «حمزه ابن عبدالمطلب بود.»

آن‌گاه، گفت که «لشکر قُریش هیچ کس هزیمت نداد مگر وی. و این کارها همه امروز وی کرد.» دیگر گفت «یا عبدالرحمان، مرا و پسر مرا زینهار بخواه، تا هر چند که خواهی تو را اشتران نیکو بدهم!»

عبدالرحمان گفت من به دستِ راست اُمیّه داشتم و به دستِ چپ پسرش و به خدمتِ سیّد می‌بردم که زینهار ایشان بخوام و اشتران از ایشان بستانم. ناگاه، در میانه‌ی راه، لِلالِ حَبَشی اُمیّه ابن خَلَف را دید که دست در دستِ من نهاده بود و او را می‌بردم به خدمتِ سیّد. و این اُمیّه ابن خَلَف آن بود که به اوّل لِلال را بخریده بود و چون لِلال مسلمان شده بود، او را عذاب کردی. روز بدر که لِلال وی را بدید، فرصت یافت و خواست که انتقامِ خود از وی باز کند. شمشیر برکشید و گفت «اینک اُمیّه ابن خَلَف که سر کافران است. او را اسیر گرفتم و او را زنده رها نباید کردن.»

عبدالرحمان گفت من لِلال را گفتم «یا لِلال، اُمیّه اسیر من است و من او را زینهار داده‌ام و نشاید گشتن.»

بعد از آن، لِلال می‌گفت «مرگِ لِلال باد اگر امروز اُمیّه ابن خَلَف را زنده رها کند!» و بانگ و فریاد برداشت و آنصار به یاری خود خواند و جمعی از آنصار بدو دیدند و به یاری وی آمدند. بعد از آن، لِلال ایشان را گفت «این اُمیّه ابن خَلَف است، سر همه‌ی کافران. و اصلِ همه‌ی شرها و مفسده‌های قُریش همه از وی بود. خونِ وی ریختن در مُقابله‌ی

### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

کشتن این همه کافران است. ای شیرانِ خدای، این منافقِ کافر را زنده رها مکنید!»  
عبدالرحمان گفت هر چند که فریاد همی داشتم و تسکینِ خاطرِ بلال به دست می‌آوردم و با جمعِ انصار همی گفتم که «این مرد در زینهارِ من است و من وی را آمان داده‌ام، نشاید کشتن»، هیچ سود نمی‌داشت و بلال و انصار گردِ من درآمدند و مرا در حلقه گرفتند و من بلال را سخن‌های سخت می‌گفتم و زجر همی کردم و هر باری می‌گفت «مرگِ بلال باد اگر وی را زنده بگذارد!» و بعد از آن، کار به آنجا رسید که مرا در حلقه گرفتند و تیغها برکشیدند و بر اُمیّه ابنِ خَلَف همی راندند و من از پیشِ تیغ بازپس می‌رفتم و دفعِ آن از وی می‌کردم. ناگاه، از انصار، یکی دو تا شد و چنان که من ندیدم، تیغ بر ساقِ پسرِ اُمیّه زد، چنان که هر دو ساق از وی بیفتاد و جان بداد. اُمیّه چون چنان دید که پسرش به مرگ آمد، فریاد برآورد و گفت «زندگانیِ من بعد از وی به چه کار آید؟» و دیگر انصار حمله آوردند و اُمیّه از دستِ من بر بودند و پاره‌ای راه بردند و وی را برابرِ من پاره پاره کردند.

پس عبدالرحمان ابنِ عوف هر وقتی که این حکایت با مردم گفتم، به ظرافت گفتم «رحمتِ خدای بر بلال باد که در روزِ بدر چنان حرکتی با من بکرد که اسیران از من بستند و من به طمعِ فداهای ایشان، زرها که از قَریش سته بودم بینداختم. آن وقت، با من نه اسیر مانده بود و نه زره و هر دو از من فوت شد.»

محمد ابن اسحاق گوید که آن روز، پنج هزار فریشته از بهرِ نصرتِ دینِ اسلام حق تعالی بفرستاد. و ابن عباس گوید که مردی از بنی غفار مرا حکایت کرد که با رفیقم در غزا حاضر بودم در بدر و گفت که ما هر دو بر سرِ کوه بدر ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم تا هزیمت خود که را باشد و ما نیز برویم و آوار بیاوریم و غارتی چند بکنیم. و همچنین منتظر می‌بودیم تا ناگاه دیدیم چون ابرپاره‌ای سفید که از آسمان فرود آمد و آوازی از آن شنیدیم چون آوازِ رعد و همی گفت «أَقْدُمُ حَیْرُوم!»

پس رفیقِ من چون آن آواز شنید، زهره‌اش برتکید و از هیبتِ آن بیفتاد و جان بداد. و من نیز بترسیدم، چنان که نزدیک بود که من نیز هلاک شوم. لیکن به تکلفِ خود را باز گرفتم تا زمانی برآمد و آن‌گاه باز خود آمدم.

و بعد از آن، این حکایت با سید باز کردند. سید گفت «آن آوازِ جبرئیل بود که اسبِ

### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

خود را می‌گفت یا حیزوم، بشتاب و لشکرِ اسلام در یاب و کافران را دمار از روزگار بر آرا!» و «حیزوم» نام اسبِ جبرئیل است.

و ابو اُسَید مالک ابن ربیعہ هم از اصحابِ بدر بود. بعد از آن که پیر شده بود و چشمهای وی خشک شده بود، می‌گفتی که «اگر نه از آن است که چشمهای من خشک شده بودی و نمی‌بینم، بیامدمی و شما را بنمودمی که در روزِ بدر لشکرِ فریشتگان که به نصرتِ اسلام و سید آمدند، از کدام درّه به درآمدند و با کافران کجا مَصاف دادند.»

و یکی دیگر هم از اصحابِ بدر حکایت کرد و گفت روزِ بدر که کافران به هزیمت می‌رفتند، من از قفایِ ایشان می‌رفتم و به هر که رسیدمی، قصدِ آن کردمی که وی را بکُشم. پیش از آن که تیغِ من به وی رسیدی، سرِ وی دیدمی که به زمین افتاده بودی و هیچ کس را ندیدمی که با وی جنگ می‌کردی. تا مرا یقین شد که ملایکه در قفایِ ایشان روی نهاده‌اند و ایشان را هلاک می‌کنند و ما خود ایشان را نمی‌بینیم.

و ابن عبّاس گوید که ملایکه در هیچ غزو به نفسِ خود جنگ نکردند و شمشیر نزدند، مگر در جنگِ بدر. و باقی در هر غزوی که حاضر شدند، یا عَدَدی بودند یا مَدَدی. و غزوِ بدر روزِ آدینه بود — هفدهمِ ماهِ رمضان. و اوّل کسی که در روزِ بدر کُشته شد از مسلمانان، مهجَع بود. و این مهجَع مولایِ عمر بود. و دوم کسی که به قتل آمد، حارثه ابن سُراقه بود. و شعارِ اهلِ اسلام در روزِ بدر «أَحَدٌ أَحَدٌ» بودی و این کلمه گفتندی چون حمله بر کافران بردندی.

پس چون صحابه از قتال فارغ شدند و هر کس از کافران که می‌گرفتند گرفته بودند و هر کس که می‌کُشتند کُشته بودند، سید بفرمود تا از میانِ کُشتگان، طلبِ ابو جهل باز کردند و فرمود که «اگر وی را باز نشناسید، زیرِ زانویِ وی نگاه کنید که آن جایگاه زخمی خورده است. و آن زخم سبب آن بود که وی یک روز با من به دعویِ همی دوید و من از وی بگذشتم. چون به وی رسیدم، پهلو به وی زدم و وی بیفتاد و زیرِ زانویِ وی مجروح گشت و هرگز اثرِ آن جراحت از وی برفت و این ساعت هنوز به وی مانده است.»

پس صحابه برفتند و ابو جهل از میانِ کُشتگان باز طلبیدند. و ابو جهل را زخم زده بودند و در میانِ کُشتگان خفته بود.

مُعَاذ ابن عمرو ابن جموح حکایت کرد از زخمِ ابو جهل و حدیثِ وی چنان بود که

### غزو پنجم غزو بدر کبیرا بود

چون قتال گرم شده بود و کافران هزیمت بر خود گرفته بودند و مسلمانان در قفای ایشان بودند و به قتل ایشان مشغول شدند، جماعتی از صحابه دیدم که ابوجهل را در میان گرفته بودند و می‌خواستند که وی را دستگیر کنند و نکشند. و پس من با خود گفتم که دشمن‌ترین دشمنانِ سید یکی ابوجهل بود، پس چرا باید که در چنین فرصتی وی را زنده رها کنند؟ و شمشیر برکشیدم و در میان حلقه شدم و آن‌گاه، به ساقِ ابوجهل زدم و او را همچون درختی بی‌بیخ از پای درافگندم.

عکرمه — پسرِ ابوجهل — چون بدید که من پدرِ وی بیفگندم، وی بر من حمله کرد و شمشیری بر دستِ چپِ من زد و دستم مجروح کرد. و بعد از آن، من به دستِ دیگر با کافران جنگ می‌کردم، تا مرا آن یک دست درد برخاست که از من درآویخته بود. بعد از آن، قوّت کردم و آن دست که از من درآویخته بود به یکبار از خود جدا کردم و به آن دست که مانده بود جنگ همی کردم.

و ابوجهل افتاده بود و ساقهای وی پی کرده بود. مَعُوذِ ابْنِ عَفْرَا در آمد — که از صحابه یکی وی بود — و شمشیر برکشید و به وی زد، چنان که رَمَقِ زیادت در وی نماند. و چون سید بفرمود که ابوجهل را طلب کنند از میان کُشنگان، عبدالله ابن مسعود برفت و پای بر گردنِ وی نهاد و گفت «ای دشمنِ خدای، دیدی که خدای تو را چه گونه خوار گردانید؟»

ابوجهل جوابِ وی باز داد و گفت «چرا من خوار باشم؟ بیش از آن نیست که مردی را بکشید. و مردان را چه عیب از کُشتن باشد؟»  
عبدالله ابن مسعود پای بر گردنِ وی نهاد.

ابوجهل می‌گوید «ای سیاه، عَجَبِ منزلتی ست که تو یافته‌ای — که چون تو سیاهی که گله می‌چرانیدی، به آنجا رسیدی که پای بر گردنِ چون منی نهی.»  
عبدالله ابن مسعود گفت «ای دشمنِ خدای، عزّتِ اسلام کارها چنین کند که چون تویی در زیرِ قدمِ چون منی خوار کند. و لیکن کار آن کار است که من این ساعت سرِ تو خواهم بُریدن و به حضرتِ سید بردن و سرِ تو با موی برگیرم و در خاک می‌کشم تا به خدمتِ سید برم و در کناره‌ی بساطِ وی درافگم، چون گویی.»

عبدالله ابن مسعود مردی ضعیف بود و چون سرِ ابوجهل بریده بود، به هزار جهد برگرفت و در خاک می‌کشید، تا به خدمتِ سید برد و بیفگند و گفت «یا رسول‌الله، این

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

سر آن دشمنِ خدای است — ابو جهل.

پس سید گفت «الْحَمْدُ لِلَّهِ که خدای وعده‌ی خود راست کرد و دشمن خود را مقهور و مغذول کرد!»

و عکاشه ابنِ محصن شمشیری نیکو داشت در روزِ بدر و آن شمشیر به کافران می‌زد تا شکسته شد و شمشیری سخت نیکو بود. پس سید عصا که خود در دست داشت به وی داد و گفت «برو و به این عصا جنگ همی کن!»

عکاشه گفت من آن عصا از دستِ وی بستدم و چون در دست گرفتم و آن را بجنبانیدم، شمشیری گشته بود به هزار بار بهتر و نیکوتر از آن که من داشتم. پس، برگرفتم و به آن مَصاف می‌کردم، تا آن وقت که حق تعالی مسلمانان را نصرت داد. و بعد از آن، آن شمشیر را «عون» نام نهادم و همچنان در دستِ من بماند تا جمله‌ی غزاهای با سید کردم به آن.

و همچنان، در دستِ عکاشه بماند تا در عهدِ خلافتِ ابوبکر، در قِتالِ اهلِ رِدّه، وی را بکشتند و شهید گشت.

و این عکاشه آن بود که سید روزی گفت «سواری هست که در عرب سواری چون وی نیست.»

صحابه گفتند «یا رسول الله، آن کیست؟»

گفت «عکاشه ابنِ محصن است.»

پس چون سید این سخن بگفت، رئیسِ قبیله‌ی بنی‌آسد حاضر بود، او را غیرت آمد و گفت «یا رسول الله، عکاشه مردی ست از ما.» و عکاشه از بنی‌آسد بود. پس سید گفت «از ماست، نه از شما.»

و عبدالرحمان ابن ابی بکر هنوز مسلمان نشده بود و در اسلام نیامده بود و در روزِ بدر با کافران بود و به مَصاف آمده بود. و ابوبکر چون وی را بدید، آواز داد و گفت «یا خبیث، به جنگِ مسلمانان آمده‌ای؟»  
وی گفت «آری.»

ابوبکر گفت «مالِ من کجا بردی؟»

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

او گفت «میان من و تو شمشیر است. چه جای مال طلب کردن است؟» این بگفت و از میان قوم بیرون شد و مبارزت طلبید.  
ابوبکر خود برفت که با وی جنگ کند. پس پسر چون دید که پدر به جنگ وی آمد، نایستاد و پشت بداد و برفت.

پس چون از غزو فارغ شده بودند، سید بفرمود تا چاهی فرو بردند و کشتگان قریش جمله در آن چاه افگندند. و سید بر سر آن چاه رفت و گفت «ای کشتگان قریش که در این چاه درید، وعده‌ی خدای بدیدید که آن چه وعده کرده بود راست برآمد و شما را ذل و هلاکت و ما را عز و نصرت ارزانی داشت؟»

و روایتی دیگر گفته‌اند که چون کشتگان قریش در چاه افگندند، سید در میانه‌ی شب برخاست و بر سر آن چاه رفت و بیستاد و می گفت «یا عتبه ابن ربیع و یا شیبه ابن ربیع و یا ابوجهل ابن هشام و یا فلان ابن فلان —» و جمله‌ی مهتران قریش که کشته بودند، نام به نام، ایشان را همی خواند. و بعد از آن، گفت «ای قبیله و عشیره‌ی من، شما که در این چاهید، بد عشیره‌ای بودید و شما پیغامبر خدای به دروغ می داشتید و شما مرا از پیش خود براندید و دیگران مرا در پیش خود جای دادند و شما با من کارزار می کردید و دیگران مرا نصرت می کردند و شما مرا خلاف کردید. اکنون، بدیدید که وعده‌ی خدای راست است و مرا نصرت بداد و شما را مخدول و مقهور گردانید!»

چون سید در میان شب این خطاب با کشتگان همی کرد، صحابه بشنیدند. گفتند «یا رسول الله، مردگان را به نام همی خوانی؟»

سید گفت «ایشان بهتر از شما می شنوند، لیکن آن است که جواب باز نمی توانند داد.» و چون سید بفرمود تا آن کشتگان را در چاه افگندند، عتبه ابن ربیع مهتر لشکر قریش بود و او را به روی همی کشیدند و به کناره‌ی چاه همی بردند. ابوحدیفه — که پسر وی بود — مسلمان شده بود و چون دید که پدر وی چنان در خاک می کشیدند، تغییری در وی پیدا شد. سید ما آواز داد و گفت «یا ابوحدیفه، همانا که در تو تغییری پیدا شده است از بهر پدرت.»

گفت «یا رسول الله، تغییری من در حق پدر از بهر آن است که پدرم اهلیتی داشت و عقلی و فضلی تمام در وی موجود بود و به آن من امید چنان می داشتم که وی به اسلام درآمده



### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

و خود را از ظلمتِ کُفر برهانیدی. پس چون وی این توفیق نیافت، مرا دشخوار آمد. و تغیر من از این جهت است.»

و چون ابو حذیفه این سخن در خدمتِ سید بگفت، او را خوش آمد و وی را دعا و ثنا گفت.

چون سید از غزو فارغ شده بود در بدر، بفرمود تا هر چه غارت کرده بودند جمله جمع کردند. صحابه در آن اختلاف نمودند و بعضی از ایشان که مالها برگرفته بودند و به جمع آن مشغول شده بودند، گفتند که «این مال باید که از آن ما باشد، از برای آن که ما سعی برده‌ایم و این مال را جمع آورده‌ایم و اگر نه ما برمی‌گرفتیم، هیچ کس به آن نمی‌پرداخت که آن را برگیرد و آن وقت، ضایع شدی جمله.» و بعضی دیگر که به قتال مشغول بودند و باز غنیمت نمی‌پرداختند که جمع کنند، گفتند «ما اولاً تریم به این مالها. از برای آن که ما قتال می‌کردیم و کفار را از سر ماها می‌بردیم و شما را برمی‌گرفتید.» و جماعتی دیگر بودند از انصار که حراستِ سید می‌کردند و به آن مشغول بودند. گفتند که «شما اولاً تر نیستید به این مالها. از برای آن که ما نیز می‌توانستیم که قتال کنیم و چون کافران مُنَهَزِم شدند و مالها انداخته بودند، می‌توانستیم برگرفتن. لیکن حراستِ سید از آن فاضل‌تر بود و فاضل‌تر می‌دانستیم و به هیچ چیز دیگر مشغول نشدیم.»

عباده ابن صامت گفت چون ما همه خصومت و اختلاف نمودیم در آن مالها، حق تعالی حکم آن از دست ما بیرون کرد و سورتِ «انفال» در میانه فرورستاد. و بعد از آن، سید به موجب حکم «قرآن»، غنیمت میان صحابه قسمت کرد و هیچ یکی بر یکی تفاضل ننهاد. الا آن که شمشیری سخت نیکو بود در میان آن غنایم و ارقم ابن ابی ارقم آن شمشیر از سید به ثنا بخواست و سید به وی بخشید. آن شمشیر، به تخصیص، به وی داد و باقی متساوی قسمت کرد.

پس چون سید از قسمتِ غنایم فارغ شد، عبدالله ابن رواحه و زید ابن حارثه از پیش به مدینه فرستاد تا بشارتِ فتح بدر به مدینه برند.

و اسامه ابن زید حکایت کرد که چون پدرم — زید — به مدینه رسید به بشارتِ فتح بدر، ما در حال از دفنِ رقیه — دختر سید — بازگردیده بودیم. و رقیه زنِ عثمان بود. و عثمان از بهر رنجوریِ رقیه، در مدینه بازمانده بود و به غزو بدر نرفته بود. پس چون پدرم

### غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

— زید — برسید و بشارت داد، جمله‌ی خلائقِ مدینه بر سرِ وی گرد آمدند و بعضی باور نمی‌کردند و بعضی می‌کردند. چون پدرم گفت که «عُتْبَه و شیبیه و ابوجهل و فلان و فلان جمله بکُشتند و مهترانِ قُریش جمله کُشته شدند» و جمله برمی‌شورد و گرفتگان نیز همچنین یک به یک برمی‌شورد، مردمِ مدینه همه تعجب کردند و می‌گفتند که «این خود چون تواند بودن؟ — که ایشان دست و پای بیسته بود؟» و از این جنس سخن‌ها همی گفتند.

تا روزِ دیگر که سیّد به مدینه رسید و مردم جمله به استقبالِ وی بیرون آمدند. چون مهترانِ قُریش بدیدند اسیر کرده، بعضی غل بر گردن نهاده و بعضی بر پای نهاده، بعد از آن ایشان را همه یقین شد که پدرم راست گفته است. پس خلقِ مدینه همه برفتند و سیّد را تهنیت می‌کردند و همچنین، صحابه که در بدر با وی بودند یک به یک تهنیت می‌کردند.

بعد از آن، یکی از اصحابِ بدر گفت «ای اهلِ مدینه، ما را تهنیت از بهر چه می‌کنید؟ — که این فتح نه به مردیِ ما بود.»  
بعد از آن، از وی پرسیدند که «چون بود؟»

گفت «من دیدم که کافران را سر از تن جدا می‌شد و هیچ کس را نمی‌دیدیم که شمشیر می‌زد. و بعضی کافران می‌دیدم که بر مثالِ اشترانِ بُختی که افتاده و دست و پای بسته. پس ما چون ایشان را چنان می‌دیدیم، می‌رفتیم و کارد در حلقِ ایشان می‌راندیم و سرِ ایشان از تن جدا می‌کردیم.»

چون وی این سخن بگفت، سیّد تبسمی بکرد و گفت «راست می‌گوید — که آن فریشتگان بودند که دست و پای ایشان را می‌بستند و ایشان را می‌افگندند تا مسلمانان می‌رفتند و ایشان را می‌کُشتند.»

و از جمله‌ی اسیران که گرفته بودند، دو تن در راه صحابه ایشان را بکُشتند و باقی به مدینه آوردند. و از آن دو تن، یکی نضر ابن حارث بود که همیشه سیّد رنجانیدی و مُعارضه نمودی با وی در «قرآن»: در مقابله‌ی قصصِ انبیا، قصّه‌ی رستم و اسفندیار و ملوکِ عجم با قُریش گفتی و حکایت کردی. چون به وادیِ صَفرا رسیدند، مُرتضا علی شمشیر برکشید و گردنِ وی بزد. و یکی دیگر عقبه ابن ابی مُعیط بود. از بهر آن که چون به وادیِ صَفرا رسیدند، سیّد بفرمود تا وی را بکُشتند. و گویند که هم مُرتضا علی او را

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

بگشت. و این عقبه خبیثی بود از خبیثانِ اهلِ شرک و پیوسته در مکه سید را رنجانیدی و در حقّ مسلمانان خُبثها کردی.

و چون سید بفرمود تا وی را بکشند، گفت «یا محمد، عیال و فرزندان من به کی باز می‌گذاری؟»

سید جواب داد که «به آتشِ دوزخ.»

پس چون سید به یک منزلی مدینه رسید، یکی بود از انصار و نام وی ابوهند بود و بنده‌زاده بود و وی را آزاد کرده بودند و حجاجی سید کردی. چون بدانست که سید خواهد رسیدن، یک خیکِ بزرگ چنگال بگرد و برگرفت و به پیشِ سید بازرفت و آن چنگال پیشِ سید بنهاد. و سید روی باز انصار کرد. گفت «ابوهند یکی از شماست. باید که با وی نکاح کنید و وی را زن دهید و از وی زن خواهید!»

انصار بعد از آن، وی را زن دادند و از وی زن خواستند و ننگ نداشتند.

و سوده بنت زَمعه — که زنِ سید بود — حکایت کرد و گفت که چون سید از غزو بدر باز مدینه آمد و اسیران به مدینه آوردند، من به تعزیتِ بعضی از انصار رفته بودم که ایشان را در غزو بدر کشته بودند. و در آن وقت، هنوز آیتِ حجاب نیامده بود. و چون به خانه‌ی سید باز آمدم، سُهیل ابن عمرو دیدم که در گوشه‌ای از حُجره‌ی سید بازداشته بودند و هر دو دستِ وی باز گردن بسته بودند. و سُهیل ابن عمرو از مهترانِ قریش بود و خویش من بود. پس چون وی را چنان دیدم، گفتم «چرا چنان مردان مُردی تا باری تو را به این رسوایی ندیدی؟» و این از بهرِ آن گفتم که از بهرِ وی عظیمِ غمناک شدم. گفتم «اگر تو را کشته بودندی، بهتر بودی که تو را به این فضیحتی رسوا کرده‌اند.»

پس سید آواز من بشنید و گفت «یا سوده، با خدای و رسولِ وی شاید که خیانت کنند و سخن چنین از سرِ تعصّب با دشمنانِ وی گویند؟»

سوده گفت به استغفار در آمدم و گفتم «یا رسول‌الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که نه با خود بودم چون این سخن می‌گفتم. از بهرِ آن که چون سُهیل بدیدم که وی را دست باز گردن بسته است، عصبیتِ خویشی مرا غلبه کرد و آن سخن از من برآمد. و اکنون، مرا عفو کن!»

و مُصعب ابن عمیر در روزِ بدر عَلمدارِ سید بود و برادرِ وی — ابو‌عزیز ابن عمیر — کافر بود و در بدر با کافران بود و عَلمدارِ کافران بود. چون کافران را اسیر کردند، یکی از

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

انصار در قفای وی افتاد و او را اسیر کرد. و برادرش — مُصَعَب — بر وی بگذشت و دید که وی را اسیر کرده بودند و بعد از آن، به آن مردِ انصاری گفت که «این مرد که گرفته‌ای دستِ وی سخت بیند، نباید که از تو بگریزد — که مادرش مالِ بسیار دارد و چون بشنود که وی را اسیر کرده‌اند و گرفته‌اند، مالِ بسیار بفرستد و وی را باز خرد.»

ابوعزیز چون این سخن از برادرِ خود — مُصَعَب — بشنید، بخندید و گفت «این چه وصیّتی ست که تو در حقّ من می‌کنی؟ چون شَفَقَتی نمی‌کنی، باری غمزی مکن!»  
مُصَعَب گفت «تو برادرِ من نیستی — که برادرِ من آن کس است که هر دو دستِ تو می‌بندد.» یعنی آن مردِ انصاری.

پس چون او را به مدینه آوردند و اهلِ مکه فدایِ اسیران بفرستادند، مادرِ ابوعزیز پرسید که «بیشتر فدا که اهلِ مکه فرستادند از بهر اسیران خود چند بود؟»  
گفتند «چهار هزار درم.»

بعد از آن، وی نیز چهار هزار درم بفرستاد و ابوعزیز را باز خرید.

و اوّل کسی که بعد از واقعه‌ی بدر خبر به مکه برد حَیْثَمَان ابنِ عبدالله خزاعی بود. و چون به مکه رفت، اهلِ مکه گفتند «چه خبر داری؟»  
گفت «عُتْبَه و شَیبَه و ابوجهل ابنِ هشام و اُمیّه ابنِ خَلَف و زَمْعَه ابنِ اَسْوَد و ابوالبختری ابنِ هشام و فلان و فلان، جمله کشته شدند —» و مهترانِ قُرَیش جمله برمی‌شمرد.

صَفْوَان ابنِ اُمیّه در حجرِ خانه‌ی کعبه نشسته بود. چون چنان بشنید، گفت «این مرد را زنجیر برنهد که دیوانه است و از وی باز پرسید که صَفْوَان ابنِ اُمیّه چه باش کردند؟ زنده است یا نه؟» یعنی که اینها همه از سرِ جنون و گزاف می‌گویند و این نیز بگوید و همه کس دانند که مُحَال می‌گویند این خبر که وی می‌گوید.

بعد از آن، از وی پرسیدند که «صَفْوَان ابنِ اُمیّه چه باش کردند؟»

گفت «بر من استهزا می‌کنید؟ اینک صَفْوَان ابنِ اُمیّه که نشسته است در حجرِ خانه‌ی کعبه، لیکن پدرِ وی و برادرش — هر دو — دیدم که ایشان را بکُشتند.»  
صَفْوَان ابنِ اُمیّه برخاست و وی را بزد و زجرِ بسیار بکرد.

و ابورافع — که مولایِ سیّد بود — حکایت کرد و گفت که من خدمتِ عَبَّاس می‌کردم

و زن وی — مادر فضل — و اهل بیت وی جمله در اسلام آمده بودند، لیکن عباس دل‌نگاه داشت قومی می‌کرد و اسلام ظاهر نمی‌کرد. و از قریش، هیچ کس همچندان وی مال نداشت و مال عباس در جمله ی قبایل متفرق بود و هر چیزی به دست کسی بود، یا به قرض یا از جهت تجارت. و روز بدر، قریش او را با خود برده بودند.

ابورافع گفت من به در خانه‌ی زمزم نشسته بودم و از بهر کاری دلمشغول بودم. و ابولهب چون خبر واقعه‌ی قریش بشنید، عظیم غمناک و اندوه‌گن شد و خود با جماعتی دیگر برخاست و به در خانه‌ی زمزم آمد و بنشست و حال واقعه‌ی قریش می‌گفتند با یکدیگر. و بعضی می‌گفتند که «این حال محال باشد.» و بعضی می‌گفتند که «راست است.» در این حال، ابوسفیان ابن حارث که با قریش بود برسد. ابولهب گفت «خبر درست وی داند.» و وی را بر خود خواند و احوال از وی می‌پرسید و می‌گفت که «خبری بگوی!»

گفت «چه گویم؟ در حال که روی به روی لشکر محمد آوردیم و با ایشان مصاف در پیوستیم، همانا که دست و پای ما در بستند و چشمهای ما بدوختند که نه با ایشان جنگی و قتالی توانستیم کردن و نه از پیش ایشان توانستیم گریختن. پس چون حال چنان بود، پشت بدادیم و هزیمت بر خود گرفتیم و ایشان در قفای ما نهادند و همچون گوسفند، هر که را خواستند می‌گرفتند و می‌کشتند و هر که را می‌خواستند می‌گرفتند و دست و پای در بند می‌کشیدند. و این همه سبب آن بود که چون ما به نزدیک لشکر محمد رسیدیم، چهار هزار سوار سپیدپوش دیدیم که همه بر اسبهای ابلق نشسته بودند و تیغها کشیده بودند و روی در ما نهاده بودند، چنان که اگر لشکر روی زمین جمع شدند، با آن سواران بر نیامدندی.»

ابولهب چون این سخن از ابوسفیان بشنید، دلتنگی وی زیادت شد. گفت «آیا گویی که آن سواران کی بودند؟»

ابورافع گفت من آن سخن می‌شنیدم و آواز دادم که «ایشان فریشتگان بودند که از آسمان به یاری محمد آمده بودند و به یاری لشکر وی.»

ابولهب چون این سخن بشنید، برخاست و تپانچه‌ای در روی من زد و خشم گرفت. بعد از آن، من با وی به خصومت درآمدم و من مردی ضعیف و او مرا بر زمین زد و بر سر من نشست و مرا می‌زد، چنان که مرا بخواست کشتن. و از مردان عباس هیچ حاضر

نبودند که به یاری من آمدندی.

و بعد از آن، مادر فضل — زن عباس — را خبر شد که ابولهب مرا به آن صفت می زند، چوبی بر گرفت و از خانه بیرون آمد و آن چوب بر سر ابولهب زد و سر ابولهب بشکست و گفت «ای ملعون، از بهر آن که عباس حاضر نیست، تو غلام وی بخواهی کشتن؟» ابولهب شرمسار و خجل برخاست و دست بر سر گرفت و باز خانه شد. و هنوز یک هفته نبود که آبله بر آورد و بمرد. و سه روز مرده نهاده بودند تا بگنجد و خویشان وی هیچ یکی به نزدیک وی نمی رفتند و می گفتند که «رنج وی به ما سرایت کند.» بعد از سه روز، حمّالان به کرا بگرفتند و او را از مکه بیرون بردند و بر سر راه گوری بکنند و وی را در گور افکندند. از بهر آن که چنان گنده شده بود که هیچ آفریده ای در آن نزدیکی نمی توانستند شدن که وی را در گور نهادی و دفن کردی. پس قریش که خویشان وی بودند، از دور باز ایستادند و سنگ در گور ابولهب می انداختند تا گور وی پر از سنگ کردند. (و این ساعت، هنوز آن سنت میان مردم مانده است و هر کس که به آن راه می گذرد، سنگی به گور وی می اندازد.)

پس چون خبر واقعه ای که به قریش رسیده بود به مکه آوردند، در هر سرایی از آن ایشان نوحه آغاز کردند و مصیبتی بنهادند. روز دیگر، گفتند که «نوحه نباید کردن — که باز گوش محمد رسد و اصحاب وی بر ما شادکامی کنند.» و همه بر این اتفاق کردند و زنان خود را از گریستن و نوحه کردن نهی کردند.

و چند روز برآمد و هیچ کس نمی یارست گریستن به ظاهر. و اسود ابن مطلب سه پسر داشت و هر سه در روز بدر به قتل آورده بودند و نام ایشان زمعه ابن اسود و عقیل ابن اسود و حارث ابن زمعه ابن اسود بود. و پدر ایشان پیر بود و از غایت پیری، چشم وی به خلل آمده بود. چون قریش نهی کردند از نوحه کردن از بهر کشتگان بدر و اسود نیز به موافقت قریش، اگر چه آتش فراق فرزندان در دل وی مشعله می زد، او نیز نوحه نمی کرد. و شبی بشنید که زنی نوحه همی کرد و می گریست. غلام خود را گفت «برو و ببین که مگر قریش نوحه کردن دستوری داده اند، تا من نیز ساعتی نوحه کنم — که نزدیک است که دلم بسوزد و پاره گردد.»

پس غلام وی برفت که ببیند که آن نوحه خود از کجاست. چون برفت، زنی را دید که اشتری از وی غایب شده بود و از بهر آن اشتر نوحه همی کرد و می گریست. غلام بیامد و

## حکایتِ فدا فرستادنِ قُرَیش

حکایت باز کرد.

اَسود ابنِ مُطَّلَب چون این سخن از غلامِ خود بشنید، فریاد از نهادِ وی برآمد و گفت: «این زنی ست که از بهرِ اشتری که گم کرده است نوحه و زاری همی کند. و از بهرِ چه مرا که سه پسر به قتل آورده‌اند خاموش نشسته‌ام و به تکلفِ خود را از گریستن باز می‌دارم؟» آن‌گاه، گریستن آغاز کرد و می‌گریست تا آفتاب فراخ برآمد و خواب در چشمِ وی نیامد.

و در لشکرِ اسلام، در روزِ بدر، سه تن بودند که سوار بودند: یکی زُبَیر ابنِ عَوَّام و دوم مقداد ابنِ عمرو و سوم مَرثَد ابنِ اَبی مَرثَدِ غَنَوی. باقی یا پیاده جنگ می‌کردند یا اشتر سوار بودند. و جملگی ایشان سیصد و سیزده بودند و هشتاد و سه تن از مهاجر بودند و باقی از انصار. و از جمله‌ی ایشان، چهارده مرد شهید شدند — شش از مهاجر و باقی از انصار.

و از کُفَّارِ قُرَیش که روزِ بدر به جنگِ سیّد آمدند، هفتاد تن کشته شدند و هفتاد تن اسیر شدند. پانزده تن از کُفَّارِ مُرتضَا علی کُشت و باقی حمزه و دیگران. و سیّد آخرِ رمضان و اوّلِ شوّال از غزوِ بدر فارغ شد.

## حکایتِ فدا فرستادنِ قُرَیش

و چون قُرَیش مواضعه کردند که فدایِ اسیرانِ خود بفرستند زود، در میانِ ایشان جوانی بود بازرگان و مالی بسیار داشت و مردی زیرک بود و به ظاهر ایشان را گفت «مصلحتِ چنین است که شما می‌گویید، ولیکن تعجیل نباید کرد.» و خود از پیشِ ایشان برخاست و به خانه‌ی خود رفت و چهار هزار درم برکشید و به پنهانِ قُرَیش، روی در مدینه نهاد و آن درم با خود ببرد.

و چون به نزدیکِ مدینه رسیده بود، سیّد صحابه را گفت که فلان جوانِ زیرک خواهد رسیدن و فدایِ پدرِ خود خواهد آوردن. و نامِ این جوانِ مُطَّلَب بود و نامِ پدرِ وی

### حکایتِ فدا فرستادنِ قُریش

ابووداعه گفتندی. و سید نام وی و نام پدر وی با صحابه بگفته بود. پس چون ساعتی برآمد، آن جوان در رسید و چهار هزار درم بیاورد و پیش سید فرو ریخت و پدر خود را بازخريد و او را برگرفت و زود باز مکه برد. قُریش چون وی را بدیدند که رفته بود و پدر خود را بازخریده بود و باز پس آورده بود، یکدیگر را ملامت کردند که «از بهر چه توقّف می کردیم و فدای اسیران خود زود نفرستادیم؟» پس ایشان در خود افتادند و فداها راست کردند و بفرستادند و اسیران خود بازخریدند.

و سُهیل ابن عمرو — که حکایتِ وی از پیش رفت — از جملهی اسیران بود. و این سُهیل مردی زبان آور بود و فصاحتی عظیم داشت. چون در مکه بود، مردم را جمع کردی و در حقّ سید سخن بد گفتی. چون وی را اسیر کردند، در مدینه اش بازداشتند. و عمر گفت «یا رسول الله، اگر مرا دستوری دهی، تا بروم و دندان های سُهیل ابن عمرو بکنم و زبان وی از دهن بیرون کشم و ببرم، تا بعد از این در هیچ محفل سخن بد نتواند گفتن در حقّ تو.»

پس سید گفت «ای عمر، من روا ندارم که کسی را مُتله کنم — که اگر من روا دارم، حقّ تعالی نیز روا دارد که با من همچنان کنند.» دیگر گفت «ای عمر، چه دانی؟ — که سُهیل ابن عمرو هم به این زبان که ما را بد گفته است، روزی بیاید که محفل سازد و ما را ثنا گوید و مذمت دشمنان ما کند.»

و این سخن سخنی غیبی بود که سید بگفت و از حال وی خبر باز داد و به نور نبوت بدانست که سُهیل ابن عمرو به اسلام در خواهد آمدن و در اسلام صادق باشد و در مجلسی و محفلی که بهتر به کار باید، عذر گذشته باز خواهد و سخن خیر بگوید و مدح و ثنای سید کند و تقویت دین اسلام بدهد.

و ابوسُفیان ابن حرب را پسری بود نام وی عمرو و او را نیز اسیر کرده بودند و پسری دیگر داشت او را کُشته بودند و چون قُریش فداها بفرستادند و اسیران خود را بازستند، ابوسُفیان از بهر پسر خود — عمرو — هیچ نفرستاد. و او را گفتند که «تو چرا هیچ نمی فرستی؟»

گفت «پسری را بکُشتند و پسری دیگر فدا فرستم، آن وقت دو غبن باشد. من این نکنم. اگر پسر در دست ایشان است، گو باش تا وقتی که ایشان خواهند.»



### حکایت فدا فرستادن قُریش

بعد از مدتی، یکی از انصار از بهر عمره به مکه آمد. و عهد قُریش با مسلمانان چنان بود که هر کس که از مسلمانان به مکه روند از بهر حج یا عمره، او را متعرض نشوند و هیچ نگویند. پس انصاری پنداشت که ایشان هم بر سر آن عهدند. چون وی به مکه درآمد، ابوسفیان او را بگرفت و محبوس کرد از بهر پسر خود.

پس چون خبر به مدینه رسید که آن مرد انصاری را بگرفتند، خویشان وی پیش سید آمدند و شفاعت کردند تا عمرو — که پسر ابوسفیان است — دستوری دهد تا برود و انصاری باز پس فرستند. سید از بهر دل ایشان، پسر ابوسفیان را دستوری داد و او را باز مکه فرستاد. و ابوسفیان چون پسرش باز مکه رسید، انصاری را دستوری داد و او را باز مدینه فرستاد.

و از جمله ی اسیران که گرفته بودند، یکی ابوالعاص بود — داماد سید — که زینب — دختر سید — در خانه ی وی بود. و این ابوالعاص هنوز به اسلام نیامده بود و با قُریش در بدر بود از جهت جنگ با مسلمانان و او را نیز اسیر کردند. و از جمله ی مشاهیر قُریش بود و مردی بازرگان بود و به امانت و کفایت معروف بود در میان قوم، چنان که اعتقاد اهل مکه را به وی بود و مالها جمله به وی سپردندی. و سبب تزویج وی با زینب آن بود که ابوالعاص خواهرزاده ی خدیجه بود و خدیجه او را به جای فرزندی داشتی و خدیجه از سید التماس کرده بود که زینب به وی دهد و سید در هیچ باب مخالفت خدیجه نکردی و چون او التماس این بکرد، سید زینب را به ابوالعاص داد. و این پیشتر از وحی بود. و سید در آن وقت، دختری دیگر داشت که نام وی رقیه بود و نکاح کرده بود و به پسر ابولهب داده بود. پس چون وحی آمد، خدیجه و دختران ایمان آوردند و ابوالعاص و عتبه — پسر ابولهب — ایمان نیاوردند و هم بر کفر می بودند. و چون سید آغاز دعوت کرد و مردم را به راه حق می خواند، ایشان — یعنی قُریش — به عداوت و مخالفت وی بیرون آمدند و مکاید بسیار از هر نوع پیش گرفتند و به هر طریق می کوشیدند تا وهنی در کار وی آورند یا تفرقه ای از آن خاطر وی به دست آورند. و یک روز بنشستند و با همدیگر مشورت کردند و گفتند که «محمد از کار دختران خود فارغ شده است و او را کاری نیست که به آن مشغول شود، تا لاجرم این دعوت و دعوتگری پیش گرفته است و ما را پیوسته می رنجاند. اکنون، طریقی می باید ساختن که این دختران وی باز گردن وی افکنیم تا وی را از مشغله ی ایشان پروای آن نباشد که کاری دیگر کند.» و چون این سخن

### حکایت فدا فرستادن قُریش

بگفتند، برخاستند و اول پیش ابوالعاص رفتند که زینب در خانه‌ی او بود و گفتند «ای ابوالعاص، هر دختر که تو را باید از مهتران قُریش، ما او از بهر تو بخواهیم و به زنی به تو دهیم و تو زینب — دختر محمد — رها کن و طلاق ده!»

ابوالعاص گفت «معاذ الله که من از وی مُفارقت کنم یا دیگری بر وی اختیار کنم. این خود مُحال است که شما می‌گویید و بیش از این که گفتید، هیچ دیگر مگویید — که اگر سخنی دیگر گویند، من سخن شما نشنوم و به خصمی شما بیرون آیم.»

چون از پیش وی نومید بازگشتند، برخاستند و به پیش عتبه رفتند و ابولهب وی را گفت «ای عتبه، از دختران قُریش هر کدام که خواهی، ما از بهر تو بخواهیم و تو رقیه — دختر محمد — از خانه بیرون کن!»

بعد از آن، عتبه به قول ایشان فریفته شد و گفت شما دختر فلان از بهر من بخواهید تا من وی را به در کنم و وی را طلاق دهم.

ایشان برفتند و آن دختر از بهر وی بخواستند و عتبه به آن سبب، رقیه را طلاق داد. و حق تعالی میان رقیه و عتبه حجاب افکنده بود و چندان وقت که رقیه در خانه‌ی عتبه بود، با وی نزدیکی نتوانست کردن و نکرده بود. و این کرامتی بود که حق تعالی کرده بود تا رقیه از قید عتبه بیرون آید و زین عثمان شود.

باز آمدیم به حکایت ابوالعاص:

پس چون وی را در غزای بدر اسیر کردند و او را به مدینه آوردند، پس چون مکیان فدای اسیران خود می‌فرستادند و ایشان را بازمی‌خریدند، زینب — دختر سید که زن ابوالعاص بود — فدای شوهر خود را بفرستاد و در میانه‌ی فدایی که فرستاده بود، عقدی گردنبد بود از آن وی که مادر او — خدیجه — چون وی را به خانه‌ی شوهر می‌فرستاد، به وی داده بود. و چون سید چشم بر آن گردنبد افتاد، بشناخت و رقتی عظیم در وی پیدا شد. آن‌گاه، صحابه را گفت که «ابوالعاص رها کنید و فدای وی به وی باز دهید!»

ایشان گفتند «یا رسول الله، حکم تو راست.»

ابوالعاص را رها کردند و فدای وی به وی باز دادند.

و سید با ابوالعاص قرار داد و شرط کرد که چون باز مکه رسد، زینب را باز مدینه آورد. و سید از بهر این کار، غلام خود — زید ابن حارثه — با وی بفرستاد و یکی دیگر از انصار. و سید ایشان را گفته بود که «در بیرون مکه، جایی بنشینید تا ابوالعاص به

### حکایت فدا فرستادن قُریش

پنهان قُریش، زینب به آنجا فرستند. و شما در صحبتِ وی باشید و وی را به مدینه آورید!»  
پس چون ابوالعاص به مکه باز آمد، ترتیبِ زینب کرد و از بهرِ وی هودجی بساخت و او را در آن نشاند و برادرِ خود — کِنانه ابن ربیع — همراهِ وی کرد تا وی را به بیرونِ مکه آورد و به دستِ زید ابن حارِثه سپرد.

چون زینب را به راه کردند، قُریش را خبر شد و از دنباله‌ی وی بیرون شدند تا رها نکنند که وی را به مدینه برند. و اوّل کسی که به وی رسید، پسرزاده‌ی مُطَلَب بود و نامِ وی هَبَّار ابن اَسود ابن مُطَلَب بود.

و زینب به هودج درنشسته بود. چون این هَبَّار برسد، تهدید کرد و نیزه‌ای که در دست داشت به گوشه‌ی هودج زد و زینب حامله بود و بترسید و حمل از وی جدا شد.  
بعد از آن، دیگر قُریش درآمدند. و کِنانه — برادرِ ابوالعاص — که همراهِ زینب بود، چون چنان دید، دانست که قُریش سرِ خصومت و بی‌ادبی دارند و بی‌حُرمتی خواهند کرد. پس زمامِ اشترها کرد و جعبه‌ی تیر که داشت پیشِ خود فرو ریخت و روی در قُریش کرد و گفت «به خدای که هر کی به نزدیکِ من آید و آن هودج، وی را به تیر بزنم.»

پس جمله باز پس ایستادند و نزدیکِ وی نیارستند آمدن.

بعد از ساعتی، ابوسُفیان ابن حَرَب با جماعتی از اشرافِ قُریش رسیدند. و ابوسُفیان چون دید که خصومت خواهد بودن، کِنانه را گفت «ای کِنانه، ساعتی تیر مینداز تا من با تو سخن گویم!»

کِنانه گفت «بگوی تا چه می‌گویی!»

پس ابوسُفیان نزدیکِ کِنانه شد و گفت «ای کِنانه، تو می‌دانی که میانِ ما و آنِ مُحَمَّد چون است و هنوز دیک بود که این مُصیبت‌ها در خانه‌ی ما افگند و تو این ساعت، به روزِ روشن، دخترِ وی از مکه بیرون می‌بری. و عرب چون این حال بشنوند، حمل به ضعف و عجزِ ما کنند و گویند ببینید که قُریش چه گونه بددل شده‌اند که دخترِ مُحَمَّد به روزِ روشن، بی‌سپاهی، از مکه به در بردند به جانبِ مدینه و ایشان را یارایِ آن نبود که سخنی گفتندی یا منعی کردند. و اگر نه، ما را حاجت نیست به آن که دخترِ مُحَمَّد در مکه محبوس کنیم، زیرا که کینه‌ی ما با مُحَمَّد به این قدر اندوخته نگردد. لیکن دل‌نگاه‌داشتِ قوم را، مصلحت آن است که تو او را بازِ مکه آوری و چند روز صبر کنی تا

### حکایتِ فدا فرستادنِ قُریش

مردم از سخنِ وی فارغ شوند، آن گاه اگر خواهی که وی را از مکه بیرون ببری، بیرون بر و هر جای که خواهی فرستاد بفرست.»

کِنانه گفت «شاید.» و زِمَامِ اشترِ زینب بگرفت و بگردانید و باز مکه آورد. و بعد از چند روز که بگذشت و مردم از حدیثِ وی فارغ شدند و خاموش شده بودند، پس شبی چنان که قُریش را خبر نبود، او را از شهر بیرون آورد و آن جایگاه که زید ابن حارِثه نشسته بود برسانید و زینب را به وی سپرد و خود باز مکه آمد. و چون ابوسُفیان این مُصالحه با کِنانه کرد و قُریش باز پس گردیدند، هند — دخترِ عتبه ابن ربیع — که پدرش و برادرش هر دو در بدر کشته شده بودند، سرزنشِ قُریش کرد و گفت «روزِ بدر جنگ بایستی کردن با محمد و اصحابِ وی، نه امروز با زنی. عَجَب است که شما را شرم نمی باشد که همه سر و ریش برگرفتید و از بهر زنی از مکه به در آمدید.»

پس چون زید ابن حارِثه زینب را به مدینه آورد و آن حکایت باز کرد پیشِ سید که رفته بود، بعد از آن لشکری ترتیب کرد و به مکه فرستاد و ایشان را وصیت کرد که «اگر هَبَّار ابن اَسود را دریابید، او را به آتش بسوزانید!» و چون پاره‌ای راه رفته بودند، مرد از دنباله‌ی ایشان بفرستاد که «اگر هَبَّار ابن اَسود را بیابید، او را مسوزانید و اگر چه من فرموده بودم — که به جز خدای روا نیست خلق را به آتش عذاب کردن. لیکن اگر وی را بیابید، او را بکشید!»

پس زینب در مدینه بماند پیشِ سید و ابوالعاص در مکه بماند، تا چند مدّت بر این حال برآمد. بعد از آن، اتفاق افتاد و ابوالعاص از شام می آمد، از بازرگانی، و نعمتِ بسیار داشت از آن خود و از آن قُریش. چون به صوبِ حجاز رسید، لشکرِ سید او را بگرفتند و هر چه داشت، جمله از وی بستند و قصدِ کشتنِ وی کردند و نتوانستند.

پس چون لشکر از قفای او بازگردیدند، ابوالعاص در شب، پنهان، به مدینه آمد و کس به پیشِ زینب فرستاد و زینهار خواست. و زینب وی را زینهار داد و در شب او را جایی پنهان کرد و خبرِ سید نکرد. و روزِ دیگر، چون سید در مسجد آمد و نماز کرد، زینب از صُفّه‌ی زنان آواز داد و گفت «ای مسلمانان، بدانید که من ابوالعاص را زینهار دادم.»

سید روی باز صحابه کرد و گفت «شنیدید آن چه من شنیدم؟»

## حکایت فدا فرستادن قُریش

گفتند «بلی — یا رسول الله.»

بعد از آن، سید سوگند یاد کرد و گفت «به آن خدایی که جانِ محمد به یدِ اوست که مرا خبر نبود تا این ساعت که ابوالعاص آمده است. لیکن چون وی را زینهار داده است زینب، هیچ کس را با وی کاری نیست.»

پس چون سید این سخن بگفت و زینهار زینب درست بداشت و ابوالعاص ظاهر شد، زینب را گفت «تیار ابوالعاص بدار و اِکرامِ وی می کن، لیکن نزدیکِ وی مشو — که این ساعت تو بر وی حرام شده ای.» و کس فرستاد به نزدیکِ آن لشکر که مالِ ابوالعاص ستده بودند و گفت «شما می دانید که ابوالعاص با ما چه نزدیک است و ماها که با وی بود شما بستده اید. اگر مالِ وی باز وی دهید، کرامتی باشد و اگر ندهید، مالِ مالِ شماست.» ایشان گفتند «مال و جانِ ما فدای پیغامبرِ خدای باد!»

پس مالهای وی جمله برگرفتند و به خدمتِ سید آوردند و در حضرتِ سید بنهادند. سید مال باز ابوالعاص داد.

ابوالعاص آن مال برگرفت و باز مکه رفت. و چون به مکه رفت، هر مالی که پیشِ وی بود از آن مردم، اگر به امانت بود و اگر به تجارت، جمله باز صاحبِ مال داد. و چون از آن فارغ شد، روزی قُریش را گرد کرد و گفت «هیچ از شما بر من حقی هست؟»

گفتند «نه — که آن امانت که تو به جای آوردی، هیچ کس به جای نیاورد.»

آن گاه، گفت «ای قُریش، بدانید که من به محمد ایمان آوردم و به دینِ اسلام در رفتم: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.» و چون مسلمان شد، گفت «ای قُریش، من می خواستم که در مدینه مسلمان شوم، در حضرتِ سید. لیکن از بهر آن مسلمان نشدم آن جایگاه که اگر من مسلمان شدمی، شما را ظن افتادی که من طمع در مالِ شما کرده ام و هرگز با شما نخواهم دادن. اکنون، چون آمدم و مالِ شما باز رسانیدم و امانتِ خود باز گزاردم، ایمان آوردم.»

این بگفت و برخاست و به مدینه آمد، به خدمتِ سید. و سید زینب باز خانه ی وی فرستاد — همچنان که اول بود.

و از اسیران، چند تن بودند که سید بر ایشان منت نهاد و ایشان را دستوری داد. و از جمله ی ایشان، یکی ابوالعاص بود که حکایتِ وی گفته شد. و دیگر مردی از بنی جُمح بود

### حکایتِ عُمیر ابن وهب

و نام وی ابو عَزَّه عمرو ابن عبدالله بود. و این ابو عَزَّه مردی شاعر بود و فصاحتی عظیم داشتی. و سببِ رها کردنِ وی این بود که سید را گفت «یا محمد، تو می دانی که من مردی صاحب عیالم و مرا مالی نیست. اکنون، مرا آزاد کن تا باز سرِ عیالان روم!»  
و سید او را دستوری داد.  
و جماعتی دیگر بودند از بنی مخزوم که سید ایشان را بی فدا خلاص داد.

### حکایتِ عُمیر ابن وهب

محمد ابن اسحاق گوید که عُمیر ابن وهب از قبیله‌ی بنی جُمح بود و روزی با صفوان ابن اُمیّه در حجرِ خانه‌ی کعبه نشسته بودند، بعد از چند روز که واقعه‌ی بدر بر قُریش افتاده بود، و حکایتِ آن واقعه همی کردند و مُصیبت‌های آن باز یادِ خود همی آوردند و تَحَسُّر بر آن همی خوردند. صفوان ابن اُمیّه گفت «ای عُمیر، ما را بعد از وفاتِ چنان عزیزان، چه عیش و لذت در زندگانی دنیا باز ماند یا چه خیر و فایده‌ای بود ما را؟ بُردن از چنین زندگانی بهتر بود و نابودنِ ما از چنین چیزها خوشتر.» و غَرَضِ صفوان از این سخن تحریض و تهییجِ عُمیر ابن وهب بود. از برای آن که عُمیر شیطانی بود از شیاطینِ قُریش و پیوسته در ایذای سید و آن صحابه‌ی وی کوشیدی چون در مکه بودند و به آن کمر بسته بود — عَلی الخِصص، این ساعت که پسری از آن وی در بدر اسیر کرده بودند.

چون صفوان این سخن‌ها بگفت، عُمیر گفت «ای صفوان، اگر نه آن بودی که بر من قرض‌هاست و چون من بروم هیچ کس نباشد که بگزارد و نیز عیالانِ من ضایع مانند، من برخاستمی و به بهانه‌ی پسرِ خود به مدینه رفتمی و محمد را بکُشتمی و انتقامِ همگان از وی بازخواستمی.»

صفوان چون این سخن از وی بشنید، خُرَّم شد و گفت «ای عُمیر، اگر تو این بکنی، عهده کردم که وامهای تو بگزارم و نفقه‌ی عیالِ تو می‌دهم تا تو از مدینه بازگردی. اکنون، تو برخیز و برو، اگر کاری می‌کنی!»

عُمیر گفت «شاید. لیکن تو این سخن‌ها با کس مگوی!»

### حکایتِ عُمیر ابن وهب

پس عُمیر برخاست و برفت و شمشیری که داشت به صیقلی داد تا عمارتی که آن را به کار بایست کردن بکرد و زهر آلود کرد و در بر افگند و برنشست و روی در مدینه نهاد. و چون به مدینه رسید، عمر ابن خَطَّاب بر در مسجد با جماعتی صحابه ایستاده بودند و حکایتِ روزِ بدر همی کردند و فضلها که حق تعالی با مسلمانان کرده بود برمی شمردند. و در این حدیث بودند که عُمیر ابن وهب را دیدند که بر اشتری نشسته بود و می آمد و شمشیری در بر افگنده. تا آمد و بر در مسجد سید اشتر فرو خوابانید و فرود آمد.

پس عمر گفت با صحابه که «این مرد نیامده است الا از بهر شری. اکنون، از وی غافل نباید بودن.» چون عُمیر از اشتر فرود آمد، خواست که در مسجد شود، عمر آن جماعت را گفت «وی را نگاه دارید تا من بروم و خبر سید باز کنم!»

ایشان عُمیر بر در مسجد بازداشتند و عمر به اندرون مسجد در شد و گفت «یا رسول الله، عُمیر ابن وهب — آن دشمنِ خدای — آمده است و شمشیری حمایل کرده است و مگر می خواهد که تو را ببیند.»

سید گفت «یا عمر، وی را در آور!»

عمر برفت و به دستی حمایلِ شمشیرِ وی بگرفت و به دستی قبضه‌ی شمشیر و عظیم در گردنِ وی پیچید و او را به مسجد در آورد و جماعتی از انصار را گفت که «شما شمشیرها برکشید و از دنباله‌ی وی در آید و وی را نگاه می دارید — که از خُبِّ وی ایمن نیستیم.» پس چون او را به اندرون مسجد در آوردند، عُمیر بر قاعده‌ی عرب تَحِیَّت بگزارد و گفت «انعموا صباحاً!» یعنی «بامدادتان به خیر باد!» و این تَحِیَّتِ اهل جاهلیت بود. سید گفت «یا عُمیر، حق تعالی مرا مُکَرَّم گردانید به تَحِیَّتِی که آن تَحِیَّتِ بهتر از تَحِیَّتِ توست.» یعنی سلام.

عُمیر گفت «یا محمد، من حدیثُ العَهدِ و سلام و تَحِیَّتِ شما ندانستم.»

بعد از آن، سید گفت «از بهر چه آمده‌ای، یا عُمیر؟»

گفت «سید، از بهرِ پسرِ خود آمده‌ام که او را اسیر کرده‌اید، تا وی را بازخرم.»

پس سید گفت «یا عُمیر، چون تو از بهرِ پسرِ می آمدی، این شمشیر چرا حمایل می کردی؟»

عُمیر گفت «لعنت بر این شمشیرها باد که به هیچ کار باز نیامدند.» یعنی روزِ بدر.

سید گفت «یا عُمیر، راست بگوی با من که تو از بهرِ چه آمده‌ای!»

عُمیر گفت «یا محمد، از بهرِ پسرِ خود آمده‌ام.»  
سید گفت «دروغ می‌گویی — که نه از بهرِ پسر آمده‌ای. و من بگویم که تو از بهرِ چه آمده‌ای.»

عُمیر گفت «یا محمد، بگوی!»

سید گفت «در فلان روز که تو و صفوان ابن اُمیه در حجرِ خانه‌ی کعبه نشسته بودید و حکایتِ مهترانِ قَریش می‌کردید که روزِ بدر ایشان را به قتل آوردند و تَحَسُّر به آن همی خوردید، تا صفوان تو را گفت ای عُمیر، بعد از وفاتِ ایشان، در حیاتِ ما چه خیر و فایده بود و مرگ ما را بهتر است از چنین زندگانی. بعد از آن، تو او را گفتی که اگر نه سببِ اوامی چند بودی که مرا به مردم می‌باید دادن و این اوامِ دامنگیرِ من است و اگر نه از بهرِ نَفقه‌ی عیال بودی، من برخاستمی و به بهانه‌ی پسر به مدینه رفتمی و محمد را بکُشتمی. آن‌گاه، صفوان گفت نَفقه‌ی فرزندانِ تو و اوامِ تو بازگزارم و تو برو و این کار بکن. و آن‌گاه، تو برخاستی و شمشیرِ خود به صیقلی دادی و تیز کردی و بعد از آن، زهرآلود کردی و حمایل کردی و آمدی به قصدِ آن که مرا به قتل آوری.»

عُمیر چون این سخن بشنید، در دست و پایِ سید افتاد و گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ. ایمان آوردم به خداییِ خدای و به پیغامبریِ تو، یا محمد.»  
پس، گفت «یا رسول‌الله، چون تو در مکه بودی و از وَحیِ ما را خبر می‌دادی و ما آن را تکذیب می‌کردیم و می‌گفتیم که این مُحال است که محمد همی گوید — که چون تواند بودن که از آسمان او را وَحیِ آید؟ و این ساعت، ما را یقین شد که آن همه حق بود و هر چه می‌گفتی همه راست بود. از بهرِ آن که این مواضعه که من و صفوان با همدیگر نهادیم در حقِّ تو، به جز خدایِ هیچِ آفریده‌ای از آن آگاهی نداشت. پس چون تو از آن خبر باز دادی، یقین دانستم که خدایِ تو را آگاه کرده است و تو پیغامبرِ خدایی به حق. و شکر و سپاس خداوند را که مرا هدایتِ روزی گردانید و از چاهِ ضلالتِ بیرون آورد.»

پس چون عُمیر مسلمان شد، عمر دست از وی برداشت. و سید صحابه را گفت که «عُمیر این ساعت برادری از آن شماس است. باید که با وی مُساوات و مُدارا کنید و او را احکامِ شریعت درآموزید و قرآن نیز درآموزید و اسیرِ وی نیز دستوری دهید.»  
پس صحابه او را مُراعاتِ بسیار کردند و او را «قرآن» و احکام و شریعت درآموختند و پسرِ وی را دستوری دادند.



و چون مدتی برآمد، عُمیر گفت «یا رسول الله، من در حالت کُفر ایدای مسلمانان بسیار کرده‌ام. اکنون، می‌خواهم که مرا دستوری دهی تا به مکه بازشوم و همچنان که در حالت کُفر مسلمانان را می‌رنجانیدم، این ساعت که مسلمانم کافران را نکوهش می‌کنم و می‌رنجانم و ایشان را به دین اسلام دعوت می‌کنم.»  
پس سیّد او را دستوری داد و به مکه باز رفت.

و صفوان ابن اُمیه چون با عُمیر این مواضعه کرده بود و او را از بهر گشتن فرستاده بود و او را چنان یقین شده بود که هرینه عُمیر کاری بکند و سیّد را به قتل آورد و هر روز، به تعریض، جمع قُریش را گفتی که «دل خوش دارید — که زود بود که شما را خبری رسد که از خُرَمی آن خبر اندوه اهل بدر فراموش کنید و از شادی هرگز گشتگان خود یاد نیاورید.»

این بگفتی و به سر راه مدینه آمدی و خبرها پرسیدی. تا یک روز، یکی را دید که می‌آمد از مدینه و خبر عُمیر از وی پرسید. وی گفت که «عُمیر مسلمان شد.»  
صفوان عظیم خشم گرفت از عُمیر و نومید برخاست و باز خانه آمد و سوگند خورد که تا وی زنده است، هرگز سخن با عُمیر نگوید و هیچ نفعی به وی نرساند.  
عُمیر چون به مکه بازآمد، در مسلمانی عظیم صُلب ایستاده بود و پیوسته کافران را می‌رنجانید و ایشان را به راه اسلام دعوت می‌کرد، تا بر دست وی خلق مسلمان شدند.

و این عُمیر آن بود که در روز بدر ابلیس را دیده بود که پشت بر کرده بود و هزیمت بر خود گرفته بود. و حکایت آن چنان بود که ابلیس بر مثال سراقه ابن مالک، در پیش لشکر قُریش ایستاد و چون به مَصاف بدر می‌رفتند، ایشان را می‌گفت که «شما از قبیله‌ی بنی‌کنانه هیچ اندیشه مکنید — که من رئیس ایشانم و عهده‌ی ایشان بر من است که ایشان قصد شما نکنند.» و این سبب آن بود که میان ایشان و قُریش خونی دیرینه بود و عداوتی قدیم. و قُریش چون لشکر گرد کردند که از پیش ابوسفیان و قافله باز آیند، اندیشه از بنی‌کنانه کردند و گفتند نباید که ایشان از پس در آیند و محمد و اصحاب وی از پیش و ما را در میان گیرند و هلاک کنند. و از جهت این، متردد بودند در رفتن. تا ابلیس بر مثال سراقه ابن مالک پیامد و ایشان را فارغ کرد و در پیش ایستاد و لشکر قُریش را می‌برد تا به بدر رسیدند و پیوسته ایشان را تحریض می‌کرد در جنگ کردن با مسلمانان.

و آن روز که به مَصاف بود و جبرئیل و فریشتگان از بهر نصرتِ سید فرود آمدند، ابلیس چون ایشان را دید، در حال هزیمت بر خود گرفت. و چون می‌رفت، عُمیر وی را بدید و آواز داد و گفت «ای سَراقه، کجا می‌روی؟ هنوز هیچ مَصافی نبود و جنگی سخت نکردیم. تو چرا هزیمت به خود گرفته‌ای؟ این نه سیرتِ مردان است.»

ابلیس جواب وی باز داد و گفت «ای عُمیر، آن چه من می‌بینم شما نمی‌بینید.» یعنی جبرئیل و فریشتگان. گفت «فارغ باش از من — که نتوانم ایستادن: که نه جای ایستادن است.»

و چنین حکایت کنند که ابلیس چون جبرئیل و فریشتگان بدید، دست در دستِ حارث ابن هشام داشت — برادرِ ابوجهل. پس قصد آن کرد که دست از دستِ وی بیرون کشد و بگریزد، حارث دستِ وی سخت بگرفت و نمی‌گذاشت که برفتی. پس ابلیس دست بر سینه‌ی وی نهاد و دستِ خود از دستِ حارث فرو کشید و پشت بداد و می‌رفت. پس حارث وی را آواز داد و گفت «یا سَراقه، کجا می‌روی؟ — که هنوز قتالی نرفته است و لشکر تمام به هم نرسیده است. و تو چرا پشت بدادی و می‌گریزی؟ این نه طریقِ مردان است.»

ابلیس گفت «یا حارث، بسیار مگوی — که آن چه من می‌بینم، شما هیچ کس نمی‌بینید.»

## غزو ششم غزو بنی سلیم بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو بدر فارغ شد، باز مدینه آمد و هفت روز در مدینه بود و بعد از آن، به غزو بنی سلیم شد و سبّاع ابن عرْفُطَه‌ی غفاری به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و چنین گویند که ابن اُمِّ مکتوم بازداشت به نیابتِ خود. و پیامد به نفسِ خود تا به نزدیکِ قومِ بنی سلیم. و به آبی رسید که آن را کدر می‌گفتند — از میاهِ بنی سلیم. سه روز مُقام کرد و هیچ مَصاف اتفاق نیفتاد و بازگردید و باز مدینه

آمد. و بقیّتِ شوّال و ذوالقعدة در مدینه بود و اسیرانِ قُریش در این دو ماه باز قُریشیان فروخت. و بعد از آن، عزمِ غزوِ سویق کرد.

## غزو هفتم غزو سویق بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی بدر بیفتاد، ابوسفیان ابن حرب سوگند خورد که به نزدیک زن نشود تا انتقامِ بدر از محمد و اصحابِ وی باز خواهد. پس، در ماهِ ذوالحجّه، با دویست سوار از مکه برنشست و قصدِ مدینه کرد. و در آن سال، هیچ کس از مسلمانان به حج نرفت. و وقفه‌ی موسمِ اهلِ شِرك را بود.

پس ابوسفیان ابن حرب چون به نزدیک مدینه رسید، آن جایگاه که مُقامگاهِ بنی نضیر بود فرود آمد. پس چون شب درآمد، خود تنها برخاست و پیشِ سَلام ابنِ مشکم رفت که رئیسِ یهود بود. و سَلام ابنِ مشکم او را به خانه‌ی خود برد و فرود آورد و تیمارداشت کرد. ابوسفیان خبرِ سید باز پرسید و آن اصحابِ وی.

و بعد از آن، از پیشِ وی بیرون شد و هم در شب، تاختن به درِ مدینه برد و درختی چند خرما بسوخت و دو تن از اَنصار بیرونِ مدینه بیافت و هر دو بکُشت. و هم در فور، بازگردید و روی بازِ مکه نهاد.

و خبر به خدمتِ سید رسید و سید با اصحابِ خود برنشست و از قفایِ وی بشد، تا به منزلی رسید که ابوسفیان و لشکرِ وی فرود آمده بودند. و چون نگاه کردند، قُماش و هر چه داشتند، از تعجیل، رها کرده بودند و خود رفته بودند. پس سید آن جایگاه نُزول فرمود و صحابه آن جمله‌ی قُماش‌ها و رخت و تختِ ایشان برگرفتند و هر چه خوردنی بود بخوردند. و زواده‌ی ایشان بیشتر پست بود از جو. از این سبب، این غزو را غزوِ سویق نام کردند.

و سید چون بدانست که ابوسفیان برفت، هم از آن جایگاه بازگردید و به مدینه باز آمد. و باقیِ ماهِ ذوالحجّه در مدینه بود و بعد از آن، قصدِ جانبِ نجد کرد. به غزوِ قبیله‌ی بنی غطفان.

## غزو هشتم غزو بنی غطفان بود

چون ماه ذوالحجّه بگذشت، سید لشکری برگرفت و قصد قبیله‌ی بنی غطفان کرد — به جانب نجد — و عثمان به نیابت خود در مدینه بنشانند. و چون به جانب نجد رسید، محرم و صفر آنجا مُقام کرد و اتفاق، هیچ جنگ نیفتاد و باز مدینه آمد و ربیع‌الاول در مدینه بود. و بعد از آن، به غزو بجران بیرون شد.

## غزو نهم غزو بجران بود

چون ماه ربیع‌الاول بگذشت، سید به غزو بجران بیرون شد و در این غزو به قصد کفار بیرون آمد. و بجران معدنی بود از معدن‌های حجاز. و سید ربیع‌الآخر و جمادی‌الاول آن جایگاه مُقام کرد و اتفاق، هیچ جنگی نیفتاد با قریش و بعد از آن، باز مدینه آمد.

## غزو دهم غزو بنی قینقاع بود

و چون سید از غزو بجران بیرون آمد، یهود بنی قینقاع را جمع کرد و گفت «ای قوم یهود، حذر کنید از آن بلا که بر قوم قریش آمد در روز بدر و به اسلام درآید — که می‌دانید که من پیغامبر خدایم و در تورات نعت و صفت من دیده‌اید و از علمای خود شنیده‌اید.» ایشان گفتند «ای محمد، فریفته مشو به آن جمعی از قریش که ایشان رسم و آیین جنگ نمی‌دانستند و مُمارست جدال نکرده‌اند و قتل نکرده بودند، تو ایشان را به قتل آوردی — که اگر تو با ما به جنگ و قتال و کارزار درآیی، خود بینی که جنگ چه گونه

غزو دهم غزو بنی قینقاع بود

می باید کردن و شجاعت و مردانگی چه گونه بود.»

و این بنی قینقاع اول قومی بودند از یهود که نقض عهد سید کرده بودند. و سبب نقض عهد ایشان آن بود که در بازار بنی قینقاع زنی شیر می فروخت، در پیش دکان زرگری هم از یهود. و آن زن نقابی فرو گذاشته بود. زرگری وی را گفت «نقاب بردار تا تو را ببینم!» زن گفت «نقاب بر ندارم.»

زرگر چنان که آن زن نمی دید، دامن جامه‌ی وی برگرفت و گرهی بر آن زد. و قاعده‌ی زنان عرب چنان بود که زیرجامه در پای نکردندی و جامه‌های دراز پوشیدندی. و آن زن نمی دانست و برپای خاست و عورت وی ظاهر شد و فریاد برآورد. و یکی از مسلمانان ایستاده بود و چون چنان دید، شمشیر برکشید و آن زرگر را بکشت. و کسان آن زرگر بانگ زدند و یهود جمع شدند و آن مرد مسلمان را بازگشتند. و چون خبر به سید آوردند، سید لشکر کرد و به غزای ایشان رفت و ایشان را حصار داد. که ایشان قلعه‌ای محکم داشتند. و سید پانزده روز به حصار ایشان بنشست و آن وقت زینهار خواستند و قلعه بسپردند.

و از منافقان که با سید بودند، یکی عبدالله ابن ابی ابن سلول بود و او همسوگند یهود بنی قینقاع بود. ایشان چون از قلعه فرود آمدند، سید خواست که ایشان را همه بکشد و عبدالله ابن ابی ابن سلول پیامد پیش سید و شفاعت کرد و گفت «یا رسول الله، ایشان را به من بخش!»

سید روی از وی بگردانید. و عبدالله ابن ابی ابن سلول بازگردید و باز برابر وی ایستاد و الحاح بسیار بکرد، چنان که دامن زرهی سید به دست فرو گرفت و گفت «یا محمد، تو را رها نکنم تا سیصد مرد که سوار باشند و پوشیده باشند، ایشان مرا بخشی و چهارصد مرد پیاده.»

پس سید گفت «برو — که بخشیدم.»

و عباده ابن صامت با این جماعت همسوگند بود ولیکن در اسلام صادق بود و چون بنی قینقاع از قلعه فرود آمدند، او بر خلاف عبدالله ابن ابی، به حضرت سید آمد و گفت «یا رسول الله، من از همسوگندی و عهد ایشان بیزارم و خدای و رسول و جمع مؤمنان بر خود گواه کردم و تو هر چه خواهی با ایشان می کن.»

## سَرِیْهِی زید ابن حارِثه

محمّد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی بدر افتاده بود، قُرَیش بترسیدند و راهِ شام از حِجاز بیفگندند و هرگاه که از بهرِ بازرگانی قصدِ شام کردند، به راهِ عراق برفتند. و اتفاق افتاد و ابوسُفیان ابن حَرَب با کاروانِ شام به راهِ عراق، به شام می‌رفت و مَتاعِ بسیار داشت و بیشترِ آن سیم بود. و خبر به مدینه آوردند که «کاروانی از مکه به شام می‌رود.» و سیّد غلامِ خود — زید ابن حارِثه — با لشکری از قفایِ ایشان بفرستاد. و ابوسُفیان و کاروان در راهِ عراق منزل کرده بودند، بر سرِ آبی که آن آب قَرده خواندندی. و زید ابن حارِثه و لشکرِ سیّد چون به آنجا رسیدند، بر سرِ ایشان افتادند و ابوسُفیان و جماعتی از میانِ قافله به در جستند و برفتند و باقیِ مردمِ کاروان در پیش گرفتند و به مدینه آوردند.

## مَقْتَلِ کَعْبِ ابنِ أَشْرَفِ

محمّد ابن اسحاق گوید حدیثِ قتلِ وی آن است که چون سیّد از غَزوِ بدر فارغ شد، زید ابن حارِثه و عبدالله ابن رَواحه از پیش بفرستاد تا بشارتِ غَزایِ بدر ببردند و فتحِ آن. پس چون به مدینه آمدند، مردم را بشارت می‌دادند و برمی‌شمرند که فلان و فلان از سرورانِ قُرَیش کُشته شدند و فلان و فلان هم از اشرافِ قُرَیش اسیر شدند. و کَعْب ابنِ أَشْرَفِ مردی بود مُنَافِق از یهودِ بنی نَضیر. وی آن جایگاه ایستاده بود. پس، گفت «اگر این سخن راست است، پس مرگ ما را بهتر است از این زندگانی. از برای آن که ایشان اشرافِ قُرَیش و ملوکِ عرب بودند.»

پس چون وی را یقین شد که این خبر راست است، برخاست و به مکه آمد — پیش قُرَیش — و ایشان را از آن واقعه‌ی بدر تعزیت گزارد و چند روز پیشِ ایشان بنشست. و

### مَقْتَلِ كَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ

قُرَیْشِ وی را محترم داشتند و نوازش بسیار می‌کردند. و کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ طبعی لطیف داشت و شعرهای خوب گفتی و پیوسته قصیده‌ها انشا کردی و مَرثِیَّتِ اَهْلِ بَدْرِ در آن بگفتی و واقعه‌ی بَدْرِ قُرَیْشِیَّان را یاد دادی و ایشان را تحریض کردی به طلبِ ثار و انتقام.

پس کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ بعد از مدتی باز مدینه آمد و شعرها گفتی و در آن تَشَبُّهِ زَنانِ مَسْلَمَانِ کردی. و مسلمانان به غایت از وی رنجیدندی و آن‌گاه، حال با سید بگفتند. سید گفت «کی باشد که شرِّ کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ از مسلمانان بازدارد؟»  
محمّد ابنِ مَسْلَمَه مردی از انصار بود، بر پای خاست و گفت «یا رسول الله، من او را از مسلمانان بازدارم.»

بعد از آن، برفت و سه روز هیچ نخورد از اندیشه‌ی آن که چه کند و به چه طریق کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ را به قتل آورد. و این کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ در میان قوم خود سخت شریف و محترم بود. و چون سه روز گذشته بود، باز پیش سید آمد و گفت «یا رسول الله، این کار به حیلت از پیش تو توان برد. لابد دروغی چند بیاید گفت و عداوت تو با وی ظاهر بیاید کردن.»

سید گفت «تو را از قَبْلِ مَنْ بَحَلِی و هر چه خواهی می‌گوی.»  
محمّد ابنِ مَسْلَمَه برخاست و پنج تن دیگر از انصار با خود راست کرد و از جمله‌ی این پنج تن، یکی برادر کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ بود از رضاع و نام وی ابونائله ابنِ سَلَامَه بود و قصد کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ کردند. و کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ در بیرون مدینه، در میان قبیله‌ی بنی‌نضیر نشستی و مال بسیار داشت و اهل مدینه از وی قرض کردند. پس محمّد ابنِ مَسْلَمَه ابونائله را در پیش کرد و بفرستاد و با وی گفت که چه می‌باید کردن. و ابونائله با کَعْبِ گستاخی داشت و او برخاست و به حصن آمد، پیش کَعْبِ. و کَعْبِ او را به خانه برد و تیار داشت بکرد. و بعد از آن که او را مهمانی کرده بود، دیرگاه با یکدیگر بنشستند و شعرها که خود گفته بود با یکدیگر می‌گفتند — و ابونائله هم شاعر بود. و بعد از آن، ابونائله کَعْبِ را گفت «ای کَعْبِ، می‌دانی که من از بهر چه کار آمده‌ام؟»  
گفت «نه.»

گفت «سخنی با تو دارم. این سخن پنهان می‌باید داشتن.»

گفت «بگوی تا چه سخن است!»

### مَقْتَلِ كَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ

بعد از آن، ابونائله گفت «ای کعب، تو را احوال این محمد معلوم است و آمدن وی به مدینه ما را بلایی بود و راه‌ها همه بر بست آورد و عرب همه به خصمی ما به در آمدند و عیالان ما همه به سختی رسیدند و نمی‌دانیم که چه باید کردن.»

بعد از آن، کعب ابن اشرف گفت که «من پسر اشرفم و هر چه می‌گویم همان بود و اگر اتفاق نکنیم که این مرد را به قتل آوریم (یعنی سید)، کار بر ما سختتر از این شود و آن‌گاه، بدانید که من راست گفته‌ام.»

بعد از آن، ابونائله گفت که «همچنین می‌باید کردن که تو می‌گویی.» و چون از این سخن فارغ شدند، گفت «ای کعب، تو را همگان را دستگیری می‌کنی و همه را قرض می‌دهی. و فرزندان ما به سختی اند. اکنون، ما را نیز قرضی ده تا گروگانی پیش تو بنهیم. و جماعتی دیگر هستند که با ما راستند هم اندر این مشورت که با تو کردم. و ایشان را نیز بر تو آورم و ایشان نیز گروگانی بنهند و تو ایشان را نیز قرضی ده و تیمارداشت کن تا ایشان را نیز با ما یار شوند در هلاک کردن این مرد.»

گفت «بد هم. ولیکن بگوی که گروگان چه خواهند نهادن؟»

ابونائله گفت «می‌دانی که ما را به جز سلاح چیزی دیگر نیست و هر سلاح که ما راست در پیش تو آوریم و گرو کنیم.» و غرض ابونائله آن بود که کعب ابن اشرف فرو خواباند و نرم و رام کند، تا چون جماعت انصار با سلاح پیش وی آیند، هیچ احتراز نکند و ترسی در خود نیاورد.

بعد از آن، کعب گفت «روا باشد.»

و ابونائله برخاست و باز مدینه آمد، پیش اصحاب خود، و ایشان را حکایت کرد که «کعب را راست کردم، چنان که شما را می‌باید. اکنون، سلاح‌ها برگزید تا برویم!» و در حال، سلاح‌ها برگرفتند و قصد حصن کردند که بنی نضیر داشتند. (و کعب ابن اشرف در حصن ایشان می‌بود.) و پیشتر، به خدمت سید آمدند و احوال با وی بگفتند و سید تا گورستان بقیع با ایشان برفت و ایشان را بسیار دلخوشی بداد و گفت «بروید به نام خدای!» و از خدای ایشان را یاری خواست.

بعد از آن، ایشان برفتند و چون به حصن بنی نضیر رفتند، شب بود و ایشان بیرون حصن بنشستند و ابونائله به اندرون حصن کعب ابن اشرف رفت، به در سرای وی، و او را آواز داد.



و کعب با زنِ خود در جامه خفته بود. چون آوازِ ابونائله شنید، خواست که برخیزد و بیرون آید، زنِ وی وی را به دست فرو گرفت و گفت «ای کعب، تو مردی ای که دشمن بسیار داری. و در چنین وقتی، بیرون نباید رفت.»

کعب زن را گفت که «این آوازِ ابونائله — برادرِ من — است و مرا از وی باکی نیست.» و زن گفت «به خدای که این آواز که من شنیدم، بویِ غدر از آن می آید و تو را از بهرِ خیری نمی خوانند. و تو را چه لازم است که در چنین وقتی به در روی؟ اکنون، جوابِ وی بازده تا جایی بنشیند تا فردا که تو را ببندد، اگر کاری هست.»

وی گفت «جوانمردی آن بود که هر کس که وی را بخوانند، جوابِ وی باز دهد و خود را از مهمان باز ندارد.»

و کعب آن مُبالغه از بهرِ آن می نمود که ظنّ وی آن بود که ابونائله از بهرِ آن آمده است که تدبیری کنند از بهرِ قتلِ سید. و هر چند زن می کوشید و از کعب در می آویخت، هیچ فایده نمی داشت. و کعب برخاست و جامه در پوشید و بیامد و در از پیشِ ابونائله بگشود و یکدیگر باز پرسیدند و ابونائله گفت «آن جماعت آورده ام. به انتظارِ تو نشسته اند از بیرونِ حصن. اکنون، اگر ایشان را خواهی دیدن، تا برویم.»

بعد از آن، دست در دستِ ابونائله نهاد و می رفت تا بیرونِ حصن. و پیشِ آن جماعت شد و بنشست و حدیث‌ها آغاز کردند و هر سخنی که موافقِ طبعِ کعب بود و بر مزاجِ وی راست بود، ایشان می گفتند.

چون ساعتی برآمد، ابونائله دست بر سرِ کعب نهاد و بویید و گفت «ای کعب، عطرِ بسیار بر سرِ خود ریخته ای که عظیم بویِ خوش از سرِ تو می آید.» و به آن بهانه، دیگر بار دست بر سرِ وی نهاد و دستِ خود بویید، همچنان که اوّل بوییده بود، و گفت «هرگز من عطری به این خوشی ندیدم.» این چنین می گفت تا وی گمانی بد نبرد. و دیگر بار، دست فراز کرد و مویِ وی بگرفت و محکم نگاه داشت و اصحاب را گفت «بزنید این دشمنِ خدای را!» و بعد از گفتنِ وی، ایشان برخاستند و شمشیرها برکشیدند و به وی می زدند و اتفاق، شمشیر به وی کار نمی کرد. بعد از آن، کعب آواز بر آورد و استغاثت کرد، چنان که اهلِ حصن بشنیدند و آتش‌ها بر کردند.

و محمد ابنِ مسلمه گفت که چون تیغها بر وی کار نمی کرد، من کُندمی داشتم و وی را فرو خوابانیدم و آن کُند بر سینه‌ی وی زدم و قوّت کردم تا از پشتِ وی به در شد و جان

### حکایتِ مُحَيِّصَه و حُوَيِّصَه

بداد. هم وی حکایت کرد که از بس شمشیرها که به هم می‌رسید چون وی می‌کُشتیم، شمشیرها خطا می‌کرد و بر یکی از اصحاب ما آمد و او خسته شد. چون وی را کُشته بودند، جمله‌ی اهلِ حِصن با سلاح‌های تمام بیرون آمدند و ما برخاستیم و روی بازِ مدینه نهادیم و ایشان از قَفای ما پیامدند و ما را نیافتند. و آن مردِ مجروح در راه بماند و نتوانست رفتن و وی را بر دوش گرفتیم و تا مدینه بیاوردیم.

و چون به مدینه رسیدیم، آخرِ شب بود و سید در غماز ایستاده بود. چون از نماز فارغ شد، وی را خبر دادیم. وی گفت «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ که حق تعالی شرِّ دشمنِ خود از ما کفایت کرد.»

و آن یک تن از اصحاب که وی را جراحت رسیده بود، سید باد به وی دمید و در حال، جراحتِ وی سر باز هم بُرد.

و یهود از این واقعه خاص عظیم بترسیدند و مُحْتَرِز شدند.

### حکایتِ مُحَيِّصَه و حُوَيِّصَه

مُحَيِّصَه و حُوَيِّصَه هر دو برادر بودند و مُحَيِّصَه مسلمان بود و حُوَيِّصَه کافر بود و بعد از آن، او نیز مسلمان شد. و سببِ اسلامِ وی آن بود که چون سید کعب ابنِ اشرف را به قتل آورد، فرمود تا هر کجا جهودی یابند، او را به قتل آورند. و بعد از آن، صحابه روی در نهادند و هر کجا جهودی می‌دیدند، می‌کُشتند. و در میانِ یهود، مردی بود مُحْتَشَم، بازرگان، و او را یَدِ مَنَّت بر همه‌ی یهود بود، عَلَى الْخِصْصِ به این دو برادر — مُحَيِّصَه و حُوَيِّصَه — که ایشان هم از قومِ یهود بودند و با وی همسایه بودند و پیوسته احسان‌ها از وی به ایشان می‌رسید و پرورده‌ی نعمتِ وی بودند. و مُحَيِّصَه در اسلام آمده بود و از قومِ خود مُفَارَقَت کرده بود و چون مُحَيِّصَه مسلمان شد، در مسلمانانِ صُلْب بود. و چون سید فرمود تا یهود بکُشند، اِتِّفَاقِ اِفْتَادِ و مُحَيِّصَه بر سرِ آن بازرگان افتاد که در حقِ وی و برادرِ وی احسان بسیار کرده بود و به آن یَدِ مَنَّت که بر وی داشت هیچ ابقا نکرد و هم در حال، وی را بکُشت.

## غزو یازدهم غزو اُحد بود

و برادرش — حُوَیصه — او را بدید که این چنین حرکت بکرد، دشنام بسیار بداد و سخن‌های سخت به وی گفت و گفت «پوست و گوشتِ تو که بر اندامِ تو رُسته است از نعمتِ وی بود. و شرم نداشتی که وی را همی کشتی؟»  
حُوَیصه گفت که «آن کس که مرا فرمود که وی را بکُشم، اگر فرماید که تو را بکُشم، هیچ تأخیر نکنم و اگر چه برادرِ منی.»

حُوَیصه در سخنِ برادرِ خود فروماند و در صلابتِ وی در دینِ اسلام و در آن تعجب کرد و بعد از آن، باز خانه رفت و همه شب در اندیشه می‌بود و با خود می‌گفت که «دینی که حلاوتِ آن مرد را به آن دارد که بر برادرِ خود ایقا نکند، ضرورت آن دین دینِ حق بُود.» و روزِ دیگر، برخاست و به خدمتِ سید آمد و مسلمان شد.

## غزو یازدهم غزو اُحد بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی بدر بیفتاد و سرورانِ قُریش کشته شدند و بعضی اسیر شدند و لشکرِ قُریش بازِ مکه شدند و اسیرانِ خود باز خریدند و از کارِ ایشان فارغ گشتند، جماعتی از اشرافِ قُریش که پدران و برادرانِ ایشان به قتل آورده بودند، چون عبدالله ابن ابی ربیع و عکرمه ابن ابی جهل و صفوان ابن اُمیّه، برخاستند و جماعتی دیگر از معاریفِ قوم با خود بردند و به پیشِ ابوسُفیان ابن حَرَب آمدند و او را گفتند «ای ابوسُفیان، تو را معلوم است که قومِ قُریش از بهرِ تو و این جماعتِ بازرگانان که با تو بودند از مکه بیرون آمدند و به جنگِ محمد شدند و این واقعه بر ایشان افتاد و آن چه مهتر و بهترِ قوم بودند، جمله به قتل آمدند. و ما را بعد از هلاکِ ایشان، چه لذت و عیش باشد یا در میانِ عرب، ما را چه رونق و ناموس باز ماند؟ و اگر ما انتقامِ این کار نخواهیم، چنان اولاتر باشد که خود را زنده در گور کنیم.»

ابوسُفیان گفت «اکنون، بگوید تا چه می‌باید کردن، تا بکنیم!»

گفتند «صواب آن است که این بازرگانان که با تو بودند ما را به مال یاری دهند، تا ما هر لشکری که در مکه است ترتیب کنیم و عده‌ی ایشان سازیم و از دیگر قبایلِ عرب که

### غزو یازدهم غزو اُحُد بود

در حوالی مکه مقام مدد خواهیم و لشکر زیادت طلبیم تا ما را از این استظهار و شوکت حاصل شود. باشد که به جمهور روی در مدینه نهیم تا انتقام این کار باز خواهیم. و از این نوبت، چنان مجرّد نرویم، بل که زنان با خود ببریم و ایشان را در روی مصاف بازداریم، تا به هیچ حال از لشکر محمد پشت ندهیم: یا جمله سر بنهیم و اگر نه، به یکبار، انتقام خود بازخواهیم.»

ابوسفیان گفت «نیکو می گویند.»

پس، بازرگانان که در مکه بودند پیش خود خواند و احوال با ایشان بگفت و مال و مدد و استظهار از ایشان بطلبید.

بازرگانان در آن رغبتی عظیم نمودند و گفتند «اگر مالهای ما همه بذل باید کردن، بکنیم تا شما کینه‌ی خود از محمد و اصحاب وی بازخواهید.»

بعد از آن، توزیع کردند و مال بسیار جمع شد و به پیش ابوسفیان و سروران قریش آوردند. پس این مالها را جمله جمع کردند و قریش عزم لشکر انگیختن مصمم کردند و این مالها جمله به لشکر صرف می کردند و برگ و ترتیب و شوکت ایشان راست می کردند و هر عده‌ای که به کار می بایست بساختند. و چون ترتیب کردند، لشکر مکه بعد از آن از قبایل عرب که در حوالی مکه بودند یاری خواستند و مدد و نفقه‌ی ایشان بدادند و هر استظهاری که ایشان را به کار می بایست بفرستادند.

و چون از لشکر کردن فارغ شدند، محمل‌ها بساختند و زنان در آن نشانندند و از مکه بیرون آمدند و روی در مدینه نهادند. و پیشوای لشکر ابوسفیان ابن حرب بود و زن وی، هند بنت عتبه.

و ابو عزه‌ی شاعر در مکه مانده بود و صفوان ابن امیه به پیش وی رفت و گفت «تو نیز با ما بیای و به زبان ما را یاری ده!»

و این ابو عزه آن بود که او را در غزای بدر اسیر کرده بودند — که در بدر، سید منت بر وی نهاده بود و او را دستوری داده بود و حکایت وی از پیش رفت.

ابو عزه گفت «ای صفوان، هنوز دیک بود که محمد بر من منت نهاد و مرا دستوری داد. این ساعت چه گونه باز جنگ شوم؟»

صفوان گفت «برخیز و با ما بیای — که اگر از این سفر باز آیی، چندان مال به تو دهیم که هرگز درویش نشوی و اگر تو را واقعه‌ای افتد و تو را به قتل آورند، فرزندان تو با

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

فرزندانِ خود شریک کنم.»

وی دیگر بار با لشکرِ قُرَیش همراه شد و در راه، شعرها می‌گفت و تحریضِ ایشان می‌کرد بر قتال.

و جُبَیر ابنِ مُطَعم از مهترانِ قُرَیش بود و عَمّ وی — طُعَیمه — در بدر کشته بودند. و او را غلامی بود حَبَشی، نامِ وی وَحْشی. و این وَحْشی حَرَبه چنان انداختی که هیچ خطا نکردی. و حَرَبه انداختن پیشه‌ی حَبَشیان بود. و چون لشکرِ قُرَیش می‌رفت، جُبَیر او را بخواند و گفت «ای وَحْشی، اگر تو با لشکرِ قُرَیش بیایی و عَمِّ مُحَمَّد — حمزه — بکُشی به عَوَضِ عَمّ من طُعَیمه، من تو را از مالِ خود آزادی دهم و دیگر هر چه تو را به کار باید بدهم، از مال و اسباب.»

بعد از آن، وَحْشی حَرَبه برگرفت و با لشکر بیرون شد و روی در مدینه نهاد. و هند — زنِ ابوسُفیان — هم پدرِ وی — عُتبه — در بدر کشته بودند و در راه که وَحْشی بدیدی، تحریضِ وی کردی و او را گفتی «ای وَحْشی، اگر عَمِّ مُحَمَّد — حمزه — بکُشی، ما همه در بندگیِ تو کمر بندیم و هر چه تو را باید از مال بدهیم.»

چون لشکرِ قُرَیش به نزدیکِ مدینه رسیده بودند، سیّد آگاهی یافت. و در شب، سیّد به خواب می‌دید که گاوی چند اسفیدِ نیکو از آنِ مسلمانان می‌کُشتند و در شمشیرِ خود رخنه‌ای چند می‌دید و خود را چنان می‌دید که دست در زرهی مُحکم برآورده بود. و چون خبر آوردند که لشکرِ قُرَیش آمدند و به نزدیکِ مدینه نزول کردند، بعد از آن، سیّد روی بازِ صحابه کرد و گفت «من دوش خوابی چنین دیدم. ان شاء الله که خیر باشد!» صحابه گفتند «یا رسول الله، چه دیده‌ای؟»

گفت «به خواب دیدم که گاوی چند اسفیدِ فربه از آنِ مسلمانان همی کُشتند و در شمشیرِ خود رخنه‌ای چند می‌دیدم و خود را چنان دیدم که دست در زرهی مُحکم درآورده بودم. اکنون، تاویلِ خواب چنان می‌دانم که جماعتی از خیارِ اصحابِ من به قتل خواهند آمدن. و این رخنه که در شمشیرِ من بود آن است که یکی از خیارِ اهلِ بیتِ من به قتل خواهند آوردن. و آن زره که مُحکم دیدم که دست در او زده بودم، حصارِ مدینه بود که ما آن را بر خود گرفته بودیم از بهرِ این لشکر. اکنون، رایِ من آن است که ما از مدینه به در نرویم تا لشکرِ قُرَیش بگذاریم که از بیرونِ مدینه نشسته باشند، تا اگر ایشان به در

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

مدینه آیند و جنگ کنند، ما نیز آن وقت جنگ کنیم و اگر نه که چند روز بنشینند و ایشان را نه نان ماند و نه آب، لابد برخیزند و باز پس شوند.»

و بعضی از صحابه گفتند «یا رسول الله، چنین می باید کرد که تو می فرمایی، از بهر آن که ما بسیار دیدیم که لشکر بسیار قصد مدینه کردند و چون اهل مدینه می رفتند به جنگ، لشکر بیگانه را ظفر بودی و چون اهل مدینه در مدینه می بنشستندی، ظفر اهل مدینه را بودی.»

و جماعتی دیگر که در غزای بدر حاضر نبودند و حق تعالی درجه‌ی شهادت ایشان تقدیر کرده بود، گفتند «یا رسول الله، مصلحت نیست که بنشینیم در مدینه و البته بیرون می باید رفتن و جنگ با ایشان کردن، تا کفار قریش خیال نبندند که ما را ضعیف هست یا از ایشان می ترسیم که از مدینه بیرون نمی شویم.»

و سید در میانه خاموش می بود و نمی خواست که از مدینه بیرون شود. بعد از آن، چون دید که بیشتر صحابه آن بودند که رغبت جنگ داشتند و از هوس قرار نمی گرفتند و هر ساعتی بیامدندی و گفتندی «یا رسول الله، برخیز تا برویم به بیرون و با ایشان مصاف دهیم،» بعد از آن، سید برخاست و به خانه رفت و سلاح در پوشید و زره بر خود راست کرد و بیرون آمد و گفت «بسم الله الرحمن الرحیم.»

پس صحابه چون دیدند که سید سلاح پوشید و به عزم جنگ بیرون آمد، پشیمان شدند و گفتند «ما را نمی رسید الحاح به پیغامبر خدای کردن و وی را به اکراه در کار آوردن، از برای آن که وی راضی نبود بر آن که از مدینه بیرون شویم به جنگ کافران.» آن گاه، به خدمت سید رفتند و گفتند «یا رسول الله، ما را نمی رسد مخالفت رای تو و الحاح بر تو کردن. اکنون، اگر می خواهی، بنشین تا به جنگ ایشان نرویم. تا آن وقت که ایشان به در مدینه نیایند و با ما جنگ نکنند، ما به در نرویم و هم در اندرون مدینه جنگ کنیم.» بعد از آن، سید فرمود «پیغامبر خدای چون زره پوشید، نشاید که بازگشاید تا جنگ با کافران نکند.»

پس صحابه چون دیدند که سید دل بر جنگ نهاد و عزم مصمم کرد، همه سلاح در پوشیدند که به در شوند و قُرَب هزار سوار و پیاده بودند که با سید بودند. و سید ابن اُمّ مکتوم به نیابت خود بنشانند در مدینه.

چون پاره‌ای راه رفته بودند، عبدالله ابن ابی ابن سلول که سر منافقان بود، مخالفت نمود

و با ثلثی از لشکر که ایشان همه اهلِ نفاق بودند، بازگردید و باز مدینه آمد. سید گفت «ما را دلیلی می‌باید که ما را به راهی ببرد که نه برابر لشکر کُفار باشد.» بعد از آن، یکی از انصار در پیش ایستاد و لشکر از قفای وی همی رفتند. و در میانه‌ی راه، باغی از آن جهودی نابینا بود و آن جهود دشمنِ خدای و رسول بود و راه در میانِ باغ بنهادند و می‌رفتند. و آن جهود نابینا چون بدانست که لشکر سید است که می‌گذرند، برخاست و خاک در روی مسلمانان می‌افشاند و بانگ می‌داشت و می‌گفت «ای محمد، اگر راست می‌گویی و تو رسولِ خدایی، چرا لشکر در باغ من رها می‌کنی؟ من تو را بجل نکم و به قیامت از تو قصاص خواهم.» صحابه بشتافتند که وی را بکشند. سید گفت «وی را رها کنید — که وی را چشم و دل هر دو کور است.»

بعد از آن، لشکر از آن جایگاه بگذشتند و به اُحُد فرود آمدند — برابر کُفار. سید گفت مَر صحابه را که «هیچ کس به جنگِ لشکر کُفار نروید پیش از آن که شما را بفرمایم.» و پنجاه تن از ایشان که تیرانداز بودند، سید جدا کرد و عبدالله ابنِ جُبیر بر سر ایشان بگماشت و تنگنایی بود از پسِ لشکرِ اسلام و ایشان را بفرستاد و گفت «اینجا بنشینید و لشکر کُفار نگاه می‌دارید تا غدّری نسازند و از پسِ ما کمین نگشایند.» و ایشان را البته دستوری نداد که به هیچ حال از سرِ تنگنای برخیزند و به جایی روند و وصیّت چنین کرد که «البتّه شما را این تنگنای نگاه می‌دارید و از آنجا برنخیزید!» و لشکرِ دیگر را بفرمود تا از برابر کُفار قَریش قلب برکشند.

و لشکرِ اسلام آن چه در جنگ حاضر بودند، جز آن که با عبدالله ابنِ اُبی باز گردیده بود، هفصد مرد بودند — سوار و پیاده. و لشکر کُفار سه هزار مرد بودند — سوار و پیاده. و از جمله‌ی ایشان، دویست سوار بودند که جنیبت داشتند. و بر میمنه‌ی کُفار، خالد ابنِ ولید بود و بر میسر، عکرمه ابنِ ابی جهل بود و ایشان — هر دو — در آن وقت، هنوز به اسلام نیامده بودند. و زنانِ ایشان که آورده بودند، همه زره پوشیده بودند و سلاح برگرفته بودند و با مردان به مَصاف آمده بودند. از جمله‌ی ایشان، یکی هند بود — دخترِ عُبّته ابنِ ربیع — که زنِ ابوسُفیان بود.

و سید در آن روز، از بهر استظهار، دوزره پوشیده بود و عَلم به مُصعب ابنِ عُمیر داده بود و جماعتِ پیادگان که از پیشِ لشکر باز داشته بود، وصیّت کرده بود و گفته بود که

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

«چون لشکر کُفَّار حمله آورند، شما تیرباران به ایشان کنید!»

پس، از هر دو جانب، صف برکشیدند و مبارزان، از هر دو طرف، به جَوَلان درآمدند. و سید خود شمشیر برکشید و به دست گرفت و گفت «کی باشد که امروز این شمشیر از من بستاند و دادِ شمشیر از کافران بستاند، چنان که سزای وی باشد؟»

پس جماعتی بر پای خاستند و به خدمت سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، به ما ده که چنان که داد باید دادن بدهیم!» و نداد. تا یکی دیگر از انصار درآمد که نام وی ابو دُجانه سِماک ابن خَرَّشه بود و این ابو دُجانه از انصار بود و از وی مردانه تر نبود و جنگ و حرب و مَکایدِ قتال نیکو دانستی. وی بیامد و گفت «یا رسول الله، دادِ این شمشیر چه گونه می باید داد؟»

بعد از آن، سید گفت «دادِ این شمشیر چنان می باید داد که آن را بر دست گیری و بر کافران می زنی تا آن وقت که دولا گردد.»

بعد از آن، ابو دُجانه گفت «یا رسول الله، چنین که تو گفتی، من دادِ وی بدهم.»  
در حال، شمشیر خود به وی داد.

و ابو دُجانه را قاعده چنان بود که چون به جنگی رفتی، عِصابه‌ی سرخ بر سر بستی. و هرگاه که وی آن عِصابه بر بستی، مردم بدانستندی که وی سرِ جنگ دارد. و چون سید شمشیر خود به وی داد، ابو دُجانه در حال، عِصابه‌ی خود بخواست و در سر بست و از میانه‌ی صف بیرون آمد و همچون شیرِ غُرَّنده، می آمد و می رفت و تَبَخَّرُ می کرد و مبارزت می طلبید.

و ابو عامرِ راهب — که حکایتِ وی از پیش رفت — پنجاه مرد از انصار با خود به مکه برده بود از بهرِ خصمی سید. و قبیله‌ی اوس — از انصار — پیش از آن که سید به مدینه آمدی، به غایتِ مُطیع و مُنقادِ وی بودند و هر چه وی گفتی، ایشان از اشارتِ وی عدول نمودندی. پس چون ابو عامر به مکه رفت با این پنجاه مرد، پیوسته تحریضِ قُریش از جهتِ خصمی سید کردی و گفتی که «شما دل فارغ دارید و هیچ اندیشه مکنید و لشکر به گرد آورید تا به مدینه رویم — که اهلِ مدینه چون مرا ببینند، همه فرو گردند و با پیشِ من آیند و هر چه من ایشان را بگویم، آن کنند. چون اهلِ مدینه یاریِ محمد ندهند، او بماند با چندین تن از مهاجر و آن وقت، بر مثالِ لقمه‌ای باشد که ما ایشان را فرو بریم.»



### غزو یازدهم غزو اُخُد بود

و از این جنس ایشان را همی گفت و تحریض همی کرد، تا لشکر کردند و بیامدند و ابو عامر و این پنجاه تن با ایشان بیامدند.

و چون مَصَاف در پیوستند، ابو عامر خواست که دعوی خود پیش قُریش راست کند و او را خیال همان بود از انصار که پیش از آن ایشان را دیده بود و می پنداشت که انصار میل وی کنند چون وی را ببینند. پس، اوّل، او و قوم خود به مبارزت بیرون آمدند و آواز داد و از انصار به بر خود خواند و انصار او را دشنام دادند و گفتند «ای کافرِ فاسقِ خبیث، اگر بازگردی، فَبها و نِعَمَت. و اگر نه، تو را پاره پاره کنیم.»

به اوّل، ابو عامر چون چنان دید، در روی قُریش خجل شد و ضرورت شد وی را جنگ کردن. و با انصار به جنگ درآمد — با مردم خود. و جماعتی از انصار با وی جنگ در پیوستند و تیر به یکدیگر می انداختند. تا ایشان را، هیچ یکی، تیر نماند. پس شمشیرها برکشیدند و در یکدیگر نهادند و به یکدیگر می زدند. بعد از آن، دست به سنگ بردند. تا از هر دو جانب، خسته شدند و از هم بازگردیدند.

و ابو سفیان که سر لشکر بود، پیش از آن که لشکر به هم رسیدند، پیش علمداران رفت و ایشان را گفت و وصیّت کرد بر نگاه داشتنِ عَلم و ایشان را گفت که «ظَفَر و هزیمتِ لشکر در ثبات و انقلابِ عَلم تعلق می دارد. تا عَلم بر پای است، لشکر مقاومتِ خصم توانند کرد و چون عَلم از پای درآید، انکسار و هزیمت غالب شود.» و بعد از آن، سرزنش ایشان کرد و گفت که «روزِ بدر، عَلم نگاه نداشتید و زود پشت بدادید، تا واقعه ای چنان بر قُریش افتاد. و کارِ عَلم نازکی دارد. و این بار، چنان می باید که چنان نکنید و جان را بکشید — که اگر ما را ظَفَر باشد، مُراعات و تیمارداشت ببینید که چه گونه کنیم.»

پس علمداران گفتند «دل فارغ دار — که تا جان داریم، عَلم از خود جدا نکنیم و به هیچ حال، ندهیم.»

و هم در میانِ لشکر می گردید و هر کسی از جای خود وصیّت می کرد. و زنِ وی همچنان زره پوشیده، در میانِ لشکر می گردید و شعر می گفت — هند بنتِ عُتبه — و مردم را تحریض می کرد.

و چون قتال در پیوستند، ابو دُجانه — که شمشیرِ سیّد داشت — در میانِ میدان آمد و

سرِ کُفَّار چون خیار می برید. چنان که زبیر ابن عَوَّام حکایت کرد که چون سید شمشیر خود برکشید و گفت «کی باشد که این شمشیر را امروز داد بدهد،» من گفتم «به من ده — که من دادِ آن بدهم.» و سید شمشیر به من نداد. بعد از آن، چون به ابو دُجانه داد، مرا چیزی در خاطر بنشست و گفتم که «من پسر عمّه‌ی وی‌ام و از قُریشم و از مُهاجران و به شجاعت مشهورم در میان قوم. چرا به من نداد و ندانم که چه مردانگی و شجاعت در ابو دُجانه زیادت است تا او را به من تفضیل نهاد.» پس چون مَصاف پیوسته شد و او را دیدم در صفِ جنگ، انصاف دادم که وی از من شجاعت و هیبتِ بیشتر دارد و دادِ شمشیرِ سید به جز وی هیچ کس دیگر نتوانستی دادن. و به هر کس که زدی، درافگندی. تا از جمله‌ی مبارزانِ کُفَّار، یکی بود که از مسلمانان بسیار به قتل آورده بود و من گفتم «کاجکی ابو دُجانه این مرد را دریافتی و با وی مُبارزت کردی!» در حال، ابو دُجانه را دیدم که با آن کافر به قتال در آمده بود. و اوّل، این کافر به ابو دُجانه حمله کرد و شمشیر بر سرِ ابو دُجانه فروهشت و ابو دُجانه شمشیرِ وی رد کرد و شمشیرِ خود به دندان فرو گرفت، از خشم، و آن‌گاه بر آورد و بر سرِ آن کافر زد و او را به دو نیمه کرد.

و چون وی را درافگند، هند — دخترِ عُتبه ابن رَبیعہ — بگذشت و او نیز همچون مردان، سلاح داشت و زره پوشیده بود و ابو دُجانه بر وی راند و شمشیر رها بکرد که بر سرِ وی زند و بعد از آن، شمشیر بازِ خود کشید و نزد. و جماعتی که می‌دیدند، از وی پرسیدند که «چرا نزدی؟»

گفت «من از کافران یکی را به چشم کرده‌ام که مسلمانان بسیار گشته است و چون هند درآمد، پنداشتم که وی است و شمشیر به وی راندم و چون بدانستم که زنی است، شمشیر بازِ خود گرفتم و گفتم که شمشیرِ پیغامبر دریغ بُود به زنی زدن — که شمشیرِ پیغامبر از آن عزیزتر است که به خونِ زنی آلوده شود.»

و تمامی شجاعتِ ابو دُجانه و فدا کردنِ نفسِ خود سید را بعد از این گفته آید.

حمزه چون به قتال درآمد، اوّل به عَلمدارِ کافران راند و بر سرِ وی زد و وی را به دو نیمه کرد و عَلم بزرگ‌ترین کافران با وی بود، سرنگون از پای درافتاد.

و چون عَلمدار از پای درافتاد، مردی دیگر بود از قُریش که نامِ وی سِبَاع ابن عبدالعُزّا بود و به شجاعت معروف و مشهور بود و در مقابله‌ی حمزه بگذشت و قصدِ

مسلمانان همی کرد و حمزه او را دشنام داد و گفت «ای ملعون، کجا می روی؟ اگر مردانگی داری، در آی!»

پس او باز گردید و با حمزه به کارزار درآمد و حمزه ضربتی به وی زد و در حال، بیفتاد و جان بداد.

و چون هر دو در افکنده بود، هیچ کس دیگر بر وی نمی آمدندی و وی بر مثالِ اشتری سرمست، هر کجا روی بنهادی، همه از پیشِ وی بگریختندی. و او سرِ کافران همچون خیار می انداخت و به هر کس که رسیدی، می کشتی و به هم می افگندی.

و وحشی از جهتِ کُشتنِ حمزه، جایی کمین کرده بود و فرصت همی طلبید. و چون حمزه در قفایِ کُفار می راند و با ایشان به قتال مشغول می شد، وحشی کمین بر وی بگشود و ناگاه، حربه بینداخت و بر سینه‌ی وی آمد و از پشتِ وی به در رفت. و حمزه باز بگردید و وحشی را دید و هم در قفایِ وی براند و وحشی دونده بود و از پیشِ وی بگریخت. و حمزه چون پاره‌ای از قفایِ وی براند، خونِ بسیار از وی برفت و درافتاد و جانِ مبارک تسلیم کرد.

و وحشی بزیست در دنیا تا زمانِ معاویه و در شام مُقام داشتی — در شهرِ حمص. و جماعتی بیرون رفتند و از وی پرسیدند که «حمزه چه گونه کُشتی؟»

و وحشی در آن وقت، به غایت پیر شده بود، چنان که از پیری سر در پیش افکنده بود، ولیکن حس و ادراکش به حالِ خود بود. چنان که یکی از جماعت که پیشِ وی آمده بودند، در حالِ طفولیت، وحشی را دیده بود یک بار و هرگز دیگر وی را ندیده بود. و چون بیامد و سلام کرد، وحشی سر برداشت و وی را گفت «ای پسر، تو نه عبیدالله ابن عدی ای؟»

گفت «بلی.»

وحشی گفت «تو در فلان وقت که در قبیله‌ی بنی سعد شیر می خوردی، من آن جایگاه حاضر بودم و مادرت بر اشتری نشسته بود و به جایی می رفت. مرا گفت ای وحشی، پسر مرا بردار و به من ده! من تو را برداشتم و به مادرت دادم. و بعد از آن، هرگز دیگر تو را باز ندیدم تا این ساعت. و اکنون که بر من سلام کردی، در تو نگاه کردم و تو را باز شناختم، به آن یک لحظه که تو را دیده بودم.»

مردمان را عَجَب آمد. و بعد از آن، حکایتِ مَقْتَلِ حمزه کرد و گفت من غلامِ جُبیر ابن

غزو یازدهم غزو اُخذ بود

مُطعم بودم. و چون قُریش لشکر گرد کردند که به جنگِ سیدِ روند، جُبیر مرا بخواند و گفت «ای وَحشی، اگر تو با لشکرِ قُریش بروی و عمِّ محمد — حمزه — به عَوْضِ عمِّ من — طُعیمه — بکُشی، تو از بندگیِ من آزادی و بعد از آن، من خلعت دهم تو را و تیارداشت کنم.»

من مردی حَبشی بودم و حربه انداختمی چنان که خطا نکردمی. پس، با لشکرِ قُریش برفتم تا مَصافگاه. و چون مَصاف در پیوستند، حمزه دیدم بر مثالِ اشتری سرمست که روی در کُفار نهاده بود و هر کجا که در شدی، همه از پیشِ وی بر میدندی و هیچ کس مقاومت با وی ننمودند در مَصاف، تا جماعتی از کُفار به قتل آورد. و من جایی کمین کرده بودم و خود را پنهان داشته بودم، تا حمزه برابرِ من بگذشت و من ناگاه، کمین بر وی بگشودم و حربه بینداختم و به سینه‌ی وی رسید، چنان که از پشتِ وی به در شد. و حمزه روی در من نهاد که مرا بکُشد و من چابک دویدم و زود از پیشِ وی بدویدم. و چون پاره‌ای از قَفایِ من رانده بود، خونِ بسیار از وی روان شد و سُست شد و بیفتاد و به من نرسید. و من چون حمزه دیدم که بیفتاد، فارغ شدم و باز ایستادم تا حمزه جان تسلیم کرد. آن‌گاه، برفتم و حربه‌ی خود از سینه‌ی مبارکِ وی برکشیدم و از میانِ خلق بیرون شدم و باز ایستادم و هیچ جنگ دیگر نکردم، از برای آن که مرا هیچ شغلی دیگر نبود جز کُشتنِ وی.

چون به مکه باز آمدم و آزاد شدم، هم در مکه می‌بودم تا زمانِ فتحِ مکه. و بعد از آن، از مکه بگریختم و به طایف رفتم. و چون مسلمانان بیامدند و طایف بگشودند، من در اندیشه‌ی آن شدم که کجا بگریزم و ساعتی اندیشه‌ی شام کردم و ساعتی اندیشه‌ی دریا و گفتم که در کشتی نشینم و از حدِّ عرب بیرون شوم. و در اندیشه‌ی این بودم که ناگاه، یکی مرا گفت «ای وَحشی، هر کی برِ محمد می‌رود و ایمان به وی می‌آورد، وی را نمی‌کُشد. اکنون، اگر طریقِ خلاص می‌خواهی، تو را هیچ رویِ دیگر نیست جز آن که به خدمتِ وی روی و ایمان آوری.»

پس چون من از آن مرد بشنیدم، قصدِ خدمتِ سیدِ کردم. و وی را آن‌گاه خبر بود که من بر بالایِ سرِ وی ایستاده بودم و می‌گفتم «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

و سید در من نگاه کرد و گفت «تویی، وَحشی؟»

گفتم «بلی — یا رسول الله.»

گفت «اگر نه کلمه‌ی شهادت گفته بودی، با تو بگفتمی که چه می‌باید کردن. اکنون، بنشین و با من حکایت کن تا عمّ من — حمزه — را چه گونه بکشتی؟»  
و من بنشستم و همچنان حکایت که با شما کردم، با وی نیز بگفتم.  
پس سید گفت «برخیز و چنان کن که هرگز روی تو نبینم!»

و وحشی گفت من بعد از آن، هرگز نیارستمی که به خدمت وی شدمی، تا عهدِ خلافتِ ابوبکر که سید به جوارِ حق رسید و لشکرِ اسلام به جنگِ مُسیلمه‌ی کذاب رفتند. من همان حربه را که امیرالمؤمنین حمزه را به آن شهید کرده بودم، برگرفتم و با مسلمانان به جنگِ مُسیلمه‌ی کذاب رفتم.

و چون مَصف در پیوستند، پرسیدم که مُسیلمه‌ی کذاب کدام است. و مرا بنمودند و در میانِ لشکر ایستاده بود و شمشیر در دست داشت. و من قوامِ وی بگرفتم و حربه بینداختم و راست به سینه‌ی وی زدم و از پشتِ وی به درآمد. مُسیلمه بانگ برآورد و گفت «فلان بنده‌ی سیاه مرا بکشت.» (یعنی وحشی.) این بگفت و جان بداد.

بعد از آن، مسلمانان بر کشتنِ وی چندان شادی کردند که بر قتلِ حمزه تضرّع نکردند و در قتلِ حمزه چندان غم نخورده بودند که در قتلِ وی شادی کردند. و وحشی هر وقتی گفتمی که «بهترین مردانِ عالم در خدمتِ پیغامبر حمزه بود و من کُشتم و بترّین خلق پس از وی هم من کُشتم.» (یعنی مُسیلمه‌ی کذاب.)

و وحشی عظیم مولع بود بر شربِ خمر و عظیم دوست داشتی و چون مسلمان شد، از آن باز نایستاد. و چون وی شرب کردی، عمر او را درّه زدی. و وحشی دیگر بار معاودت کردی. تا عمر بفرمود و او را از دیوان خلع کردند و نانِ وی از دیوان باز گرفتند. و وحشی به آن سبب عظیم متواری شد، چنان که عمر گفت «من می‌دانستم که حق تعالی قاتلِ حمزه را چنین فرو نگذارد و هرگاه که باشد، او را مالش دهد.»

این بود حکایتِ مقتلِ حمزه از زبانِ وحشی. و باز آمدیم باز سرِ قصه‌ی اُحُد.

چون قتال گرم شد و لشکر از هر دو جانب به مَصف مشغول شدند و هر کس مردِ خود می‌طلبیدند و مبارزت می‌نمودند، مُصعب ابنِ عُمیر که عَلمدارِ سید بود در پیشِ سید ایستاده بود و مَصف با کافران می‌کرد، تا وی را بکُشتند. و آن کس که وی را بکُشت،

غزو یازدهم غزو اُخذ بود

پنداشت که سید را کشته است و باز بر کافران دوید و گفت «محمد را بکشتم.» بعد از آن، ایشان قوت گرفتند و حمله آوردند.

چون مُصعب را بکشند، مُرتضا علی بیامد و عَلم بر گرفت و پیش سید باز ایستاد و جنگ می کرد. و چون قتال گرم شد، سید در زیر عَلم انصار شد و باز ایستاد و مُرتضا علی را گفت «تو عَلم خود در پیش کن!»

مُرتضا علی عَلم سید در پیش کرد و با کُفار جنگ همی کرد، تا از ایشان خلق بسیار به قتل آورد. و در میان کُفار، مردی بود عظیم مردانه و مبارز و نام وی ابوسعید ابن ابی طلحه بود. چون دید که مُرتضا علی بی محابا کافران همی کُشد، درآمد و آواز داد به مُرتضا علی و گفت «ای پسر ابوطالب، یک لحظه تو را دل دهد که با من مبارزت کنی و مردی خود بینی؟»

مُرتضا علی گفت «ای ملعون، چرا نیایم؟»

مُرتضا علی روی باز وی کرد و هر دو شمشیر برکشیدند و در یکدیگر آویختند. بیشتر، کافر شمشیر به مُرتضا علی راند و مُرتضا علی شمشیر وی رد کرد و شمشیر خود بر آورد و بر میان وی زد و او را سرنگون از اسب به زیر افکند.

و چون آن کافر در افتاد، مُرتضا علی از وی بازگردید و وی را تمام نکشت. و گفتند «یا ابو تراب، چرا وی را تمام نکشتی؟»

گفت «آن کافر چون در افتاد، عورتش پیدا شد و مرا شرم آمد که به نزدیک وی روم و تیغ به وی زدم. و آن تیغ که من بر وی زدم، وی را کفایت بود.»

و مبارزی دیگر بود در میان کُفار عظیم که نام وی به مبارزت و شجاعت رفته بود و به مردانگی مشهور بود و از میان صف بیرون آمد و آواز داد و گفت «ای اصحاب محمد، وقت شجاعت و مردانگی است. کی باشد که از شما یک زمان با من مبارزت کند؟»

پس هیچ کس جواب وی نداد.

و دیگر آواز داد و سوگند خورد به لات و عزا و گفت «ای اصحاب محمد، این دعوی که شما می کنید دروغ است. آخر نه شما می گوید که از مسلمانان هر کس که کشته شود شهید است و او را به بهشت برند و هر که از کافران کشته شود او را به دوزخ همی برند؟ پس چرا رغبت نمی نمائید که بیرون آید و با من یک زمان مبارزت کنید تا شهید شوید و در بهشت روید؟»

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

چون آن کافر این سخن بگفت، مُرْتَضَا عَلی از میانِ صف بیرون آمد و گفت «ای کافرِ ملعون، بلی — ما دعوی می‌کنیم که هر کس که از ما کُشته شود شهید است. اکنون، در آی و مردی خود بیازمای!»

مُرتَضَا عَلی چون این سخن بگفت و کُنیتِ خود بخواند و روی در آن کافر نهاد و به یکدیگر حمله بردند، چون به یکدیگر رسیدند، مُرتَضَا عَلی شمشیر به سر وی زد و سر وی با خود به دو نیمه کرد و در افتاد و در خاک می‌غلطید تا جان بداد و وی را به دوزخ بردند. و مسلمانان برفتند و زره از وی باز کردند.

و حکایتِ حَنْظَلَه چنان بود که وی از صحابه بود و روزِ اُحُد با ابوسُفیان ابن حَرْب در کارزار آمده بود و با وی جنگ می‌کرد. و زمانی با یکدیگر جنگ می‌کردند، چنان که نزدیک بود که ابوسُفیان به قتل آوَرَد. و یکی از کُفَّار — شَدَّاد ابن اَسْوَد — چون دید که حَنْظَلَه ابوسُفیان را عاجز کرده است و او را بخواهد کُشتن، از پسِ ابوسُفیان درآمد و حَنْظَلَه به قتل آورد.

و در حال، فریشتگان فرود آمدند و او را می‌شُستند. و سید اصحاب را گفت «اینک فریشتگان آمده‌اند و حَنْظَلَه را می‌شویند.»

و چون باز مدینه آمدند، از زنِ وی باز پرسیدند که «وی چه می‌کرد تا این درجه یافته است؟»

و زنِ وی گفت «هیچ نمی‌دانم، جز آن که چون آواز دادند که لشکر به غزو اُحُد بیرون می‌شود، حَنْظَلَه را جنابت رسیده بود و آب به سر فرو نکرد و سلاح به تعجیل گرفت و به غزو آمد. تا این ساعت که وی را بکُشتند، باز آن نپرداخت که آب به سر فرو بردی.» سید گفت «از بهر آن بود که فریشتگان وی را می‌شُستند.»

و پس از آن که حَنْظَلَه کُشته بودند، حق تعالی نُصرت فرستاد و لشکرِ کُفَّار به هزیمت شدند و مسلمانان در قفای ایشان می‌رفتند و از ایشان بسیاری به قتل آوردند. چنان که عبدالله ابن زُبَیر از زُبَیر حکایت کرد که در این حال، هند بنت عُتبه را دیدم و زنانِ قُرَیش که همه جامه‌ها به دندان‌ها گرفته بودند و خَلْخَالَها در زمین می‌کشیدند و همچنان که مردان، می‌دویدند و می‌گریختند.

و چون کافران پشت بدادند، جماعت پیادگان که سید بر سر تنگنایی بازداشته بود با عبدالله ابن جبیر تا پس پشت لشکر اسلام نگاه می‌دارند و کافران نگذارند که غدیری سازند، بعد از آن، آن جایگاه ایشان بگذاشتند و از بهر غنیمت، به میان لشکر اسلام آمدند. و کافران چون دیدند که ایشان کمینگاه رها کردند و به لشکرگاه آمدند و غافل شدند، اتفاق کردند و جماعتی سواران چابک از پس لشکر اسلام درآمدند و سواران دیگر از پیش بازگردیدند و به یکبار، عنان‌ها بگشودند و روی به لشکر اسلام نهادند. و شیطان از سر کوه آواز داد و گفت که «ای کافران، محمد را بکشند.» و کفار دیگر که به هزیمت رفته بودند، همه بازگردیدند چون بشنیدند که سید به قتل آوردند. و علم ایشان سرنگون شده بود. دیگر بار، برافراشتند و همه به یکبار روی در مسلمانان نهادند. و چنین گویند که زنی بود که علم کفار برافراشت، نام وی عمره بنت علقمه بود. و پیش از آن، علم ایشان به دست غلامی بود که نام وی صواب بود. و مسلمانان اول دست راستش بیفگندند و به دست چپ علم نگاه می‌داشت و بعد از آن، دست چپش بیفگندند و علم درافتاد و به سینه نگاه داشت و بعد از آن، سرش بیفگندند و علم درافتاد و کافران به هزیمت شدند.

پس چون ایشان را اسباب‌ها فراهم آمد و شیطان از سر کوه آن آواز داد و حق تعالی خواسته بود که جماعتی از صحابه کرامت شهادت بیابند، مسلمانان دلشکسته شدند و دست از هم بدادند و هر گروهی به گوشه‌ای افتادند و سید تنها بگذاشتند و کفار درآمدند و سنگی بر روی مبارک وی زدند و سنگی دیگر بر لب و دندان مبارکش زدند و رباعیه‌ی وی بشکستند و خون از رُخساره‌ی مبارک روان شد و به دست مبارک خود خون پاک همی کرد.

و زخمی به رُخساره‌ی سید آمد و سبب این زخم آن بود که سید سپر داشت، چون کافران به یکبار حمله به وی آوردند، سید به سپر شمشیر ایشان را از خود دفع می‌کرد و ابن قتیبه یکی بود از کافران و دشمنی از آن سید بود و چون دید که شمشیرهای کافران هیچ کار نمی‌کرد، آن ملعون درآمد و سنگی بزرگ برگرفت و به سر مبارک سید زد و حلقه‌ی سپر از زخم آن سنگ، در رُخساره‌ی مبارک سید فرو شد. و کافران از پیش خود گوها و گورها کنده بودند و سر آن به ریگ و رمل پوشیده بودند تا چون مسلمانان بر کافران حمله برند، در آن چاه‌ها افتند. و چون این زخمها به سید رسید، گوی بود از آن گوها و



غزو یازدهم غزو اُخذ بود

سید بر آن رفت و پایِ مبارکِ وی در آن رفت.

پس کافران خواستند که فرود آیند و سید را بگیرند. پس مُرتضا علی درآمد هم در حال و طلحه با وی بود — یعنی با سید — و شمشیر برکشیدند و طلحه در پیش او ایستاده بود و به گو فرو شد و مُرتضا علی دستِ سید بگیرفت و طلحه سر در زیر پایِ سید بنهاد و مُرتضا علی از بالا زور کرد و طلحه از زیر قوّت کرد و سید از آن گو بر آوردند. و سید زخمها خورده بود و سلاحها بسیار بر خود راست کرده بود و حرکتی زیادت نمی توانست کردن. و چون سید از آن گو بر آوردند، هنوز از رُخساره‌ی مبارکش خون همی دوید و آن حلقه‌های سپر هنوز در رویِ وی نشسته بود. و مالک ابن سنان — پدر ابوسعید خدری — بیامد و آن خون از رُخسارِ مبارکِ سید می شُست و پاک همی کرد و بعد از آن، دهان در آن نهاد و پاک بیاشامید و باز خورد.

و عایشه گفت آن دو حلقه که در رُخساره‌ی مبارکِ سید فرو رفته بود ابوعبیده ابن جراح به دندانِ خود برکشید و چون برمی کشید، از بس که سخت فرو گرفته بود، دو دندان از آن ابوعبیده از بیخ برآمد و بیفتاد.

و چون کافران غلبه کردند و خواستند که به یکبار حمله آرند، سید برپای خاست و گفت «کی باشد که امروز نفسِ خود فدایِ ما کند و در پیشِ ما ایستد و جنگ با دشمن می کند؟»

پس یکی از انصار بود که نامِ وی زیاد ابن سکن بود. وی با پنج تنِ دیگر — هم از انصار — برخاستند و گفتند «یا رسول الله، ما امروز تنِ خود را فدایِ تو کردیم.» و هر شش در پیشِ سید ایستادند و با کافران جنگ می کردند تا یک یک کُشته شدند. و زیاد ابن سکن به آخر مانده بود و زخمِ بسیار به وی رسیده بود و نزدیک بود که بیفتادی. و کافران حمله کردند تا او را بگیرند، مسلمانان درآمدند و کافران از سرِ وی دور کردند. و آن گاه، زیاد از آن زخمِ سُست شده بود و بیفتاد.

پس سید گفت «او را پیشِ من آورید!»

پس او را برگرفتند و به خدمتِ سید آوردند. و سید سرِ وی برگرفت و بر زانویِ خود نهاد. و زیاد همچنان سر بر زانویِ سید نهاده بود و جان به حق تسلیم کرد.

و اُمّ عماره زنی بود و به اوّلِ مَصفاف، مَشکی آب برگرفته بود و مسلمانان را آب می داد. و وی حکایت کرد که اوّل ظفر مسلمانان را بود. بعد از آن، چون کافران غلبه کردند،

### غزو یازدهم غزو اُحُد بود

مسلمانان همه پراکنده شدند. و من در آمدم و در خدمتِ سید هیچ کس را ندیدم مگر دو سه تن از انصار. پس چون چنان دیدم، دستی سلاح برگرفتم و به خدمتِ سید آمدم و بیستادم و مصاف می کردم و کافران را به تیر و شمشیر از سید دور می کردم. تا آن گاه که دشمنی از دشمنانِ خدای و رسول درآمد و گفت «کجاست محمد تا من وی را بکشم امروز یا وی مرا بکشد؟» و من از پیشِ وی باز شدم و آن ملعون درآمد و شمشیری به گردنِ من زد و پاره‌ای از گردنِ من بُرید و من نیز شمشیر به وی زدم، ولیکن آن ملعون دوزره پوشیده بود و شمشیرِ من به وی کارگر نشد.

پس چون کافران به جملگی حمله آوردند و دستِ تیر به سید داشتند، ابودُجانَه و سعد ابن ابی وقاص بر سرِ سید بیستادند و ابودُجانَه خود را به سپرِ سید ساخت، چنان که بر سرِ سید دوتا شد، تا هر آن تیری که کافران می انداختند به وی می آمد و از سید مُندَفِع می شد. پس سعد ابن ابی وقاص پیشِ سید باز می ایستاد و مصاف می کرد با کافران و به زخم تیر ایشان را از سید باز می کرد. و سید به دستِ خود تیر می ستد و به دستِ سعد ابن ابی وقاص می داد و او را می گفت «فداکَ اَبی و اُمّی!» و سعد ابن ابی وقاص در آن روز چندانی تیر بینداخت که گوشه‌ی کمانِ وی بشکست. پس چون گوشه‌ی کمانِ وی شکسته شد، از دست بینداخت و به سلاح‌های دیگر جنگ می کرد. و قتاده ابن نُعمان آن کمان که سید انداخته بود برگرفت و تا زنده بود، نگاه می داشت آن را. و این قتاده هم در روزِ اُحُد زخمی خورده بود به چشم، چنان که حَدَقَه‌ی وی از کاسه به در آمده بود. و به خدمتِ سید آمد و سید حَدَقَه باز جایِ خود نهاد و چشمِ او باز حالِ اوّل شد — بل که بهتر از اوّلین شد و نیکوتر.

و یکی از صحابه حکایت کرد که عمّ اَنَس ابن مالک — اَنَس ابن نَضْر — در آن حال که شیطان از سرِ کوه آواز داد که «محمد را بکُشتند» و کافران غلبه کردند و مسلمانان مُهَزِّم شدند، درآمد و عمر ابن خَطَّاب دید و طلحه ابن عبیدالله با جماعتی از مهاجر و انصار که نشسته بودند و از دلتنگی دست بر هم نهاده بودند. وی گفت «چرا چنین نشسته‌اید؟»

گفتند «چه کنیم؟ چون پیغامبر کُشتند، ما را زندگانی به هیچ کار نیاید.»

بعد از آن، وی ایشان را گفت «پس اکنون به چه کار نشسته‌اید؟ برخیزید تا با کافران جنگ می کنیم تا ما نیز کُشته شویم.»

گفتند «راست همی گویی.»

بعد از آن، برخاستند و برفتند و جنگ همی کردند. و عمّ اَنَس در پیش ایستاده بود، جنگ همی کرد تا وی را بکُشتند. و چون وی را بکُشتند، زخمِ وی برشمردند و هفتاد زخم از تیر و شمشیر به وی زده بودند.

و عبدالرحمان ابن عوف هم در این روز سنگی به دندانِ وی زده بودند و دندان‌های وی جمله افتاده بود و بیست زخمِ دیگر، بعضی از تیر و بعضی از شمشیر، همه به وی زده بودند.

و اوّل کسی که سیّد بازشناخت، بعد از آن که لشکر به هم رسیده بودند و مسلمانان به هزیمت رفته بودند و فاش شده بود که سیّد بکُشتند، کعب ابن مالکِ انصاری بود. و وی حکایت کرد که من چنان که نگاه کردم، چشمهای سیّد که از زیر سپر می‌تابید همچون ستاره، وی را به آن بازشناختم و خواستم که صحابه را خبر دهم. و سیّد اشارت کرد و گفت «خاموش باش!»

پس چون مسلمانان بدانستند که سیّد زنده است، از هر گوشه‌ای جمع باز شدند و سیّد برگرفتند و باز دامنِ کوه بردند. ابوبکر و عمر و علی ابن ابی طالب و طلحه و زبیر و جماعتی دیگر از مهاجر و انصار بر سر وی گرد آمدند. و چون سیّد خواست که پناه باز کوه ببرد، یکی از سوارانِ کُفّار که وی را ابی ابن خَلَف گفتندی، در رسید و گفت «ای محمّد، کجا می‌روی؟ امروز یا تو باشی یا ما باشیم.»

بعد از آن، صحابه گفتند «یا رسول‌الله، دستوری ده تا ما یکی از پیشِ وی باز رویم!» و سیّد گفت «نه. رها کنید تا بیاید!»

چون به نزدیکِ سیّد رسید، سیّد یک چوبه‌ی تیر از دستِ یکی از صحابه بستد و به گردنِ ابی ابن خَلَف فرو بُرد و او را از اسب درافکند، چنان که چندبار در زمین بغلتید از زخمِ آن چوبه‌ی تیر. و در سوارانِ کُفّارِ قُریش، هیچ یکی نبود به سواری و مردانگی وی. و از بهر این بود که سیّد جنگِ وی به دیگر صحابه وانگذاشت که وی در آن وقت که سیّد در مکه بود، اسبی می‌پرورد و هر وقتی که سیّد را بدیدی، گفتی «یا محمّد، اسبی می‌پرورم و از بهر تو این اسب را هر روز چندین من علف می‌دهم، تا چون مرا حاجت افتد، به آن نشینم و به مَصافِ تو آیم و تو را بکُشم.» و سیّد جوابِ وی چنین دادی که «من آن روز خود تو بکُشم.» پس در آن ساعت که ابی ابن خَلَف درآمد که سیّد به قتل

آورد، سید صدق سخن خود را که با وی گفته بود در مکه، قتل وی به هیچ کس از صحابه بازنگذاشت و خود مباشر آن شد.

پس ابی بن خلف چون زخم از دست سید بخورد، دانست که جان از آن زخم به در نبرد. برخاست و باز پیش قریش شد و دست به گردن باز نهاده بود و خون از گردن وی روان شده بود و فریاد می داشت که «محمد مرا بکشت.»

بعد از آن، مهتران قریش درآمدند و گفتند «مترس س که تو را هیچ باکی نیست.» و ابی بن خلف گفت «من خود می دانم که از زخم محمد جان نبرم. زیرا که وی چون در مکه بود، هرگاه که وی مرا دیدی و من وی را دیدمی، من گفتمی کی باشد که من تو را بکشم؟ و محمد گفتی که من تو را بکشم. و وی دروغ نگوید و اگر به جای این حربه اُفی بودی که به من زدی، من جان از آن به در نبردمی. فکیف که حربه ای به من زده است که از زخم آن هفت بار در زمین غلتیده ام و جمله ای اعضای من خرد شده است.» این بگفت و هم در روز، جان بداد.

و چون سید به دامن کوه رسید، تشنه بود و آب خواست و مُرتضا علی برفت و اسپر خود در آب زد و بیاورد. و سید آن را گراهیت داشت و از آن آب نخورد و گفت «این آب به سر من فروریزید!» و آن آب به سر وی فروریختند و سید خون از رُخساره ی مُبارک خود پاک می کرد.

پس سید همچنان بر کنار کوه، به رودخانه ایستاده بود که جماعتی از کفار بیامدند و قصد آن کردند که به کوه بر روند و بالای کوه فروگیرند و نگذارند که سید و صحابه به کوه بروند. سید از آن سبب دلتنگ شد و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، سزاوار نبود که کافران بالاتر از ما باشند. بار خدایا، تو ایشان را مگذار!»

پس عمر با جماعتی از مهاجر و انصار برفتند و با ایشان مَصفاف دادند و ایشان بازگردانیدند و از خلف کوه دور کردند.

پس چون کافران پشت بدادند، سید به کوه بر بالا می شد تا سنگی بزرگ پیش آمد. و سید قصد آن کرد که بر سر آن سنگ رود و دوزره داشت و نیز از آن جراحت ها که به وی رسیده بود ضعیفی در وی پیدا شده بود و نمی توانست. و طلحه برفت و دوتای شد و گفت «یا رسول الله، پای بر پشت من نه و بر بالای سنگ شوا!»

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

سید پای بر پشتِ وی نهاد و بر بالای سنگ شد.

و شخصی بود از مدینه که نام وی اَصیرِم ابن عَبْدِ الْأَشْهَل بود و روزِ اُحُد هنوز کافر بود و ایمان نیاورده بود و پیش از آن، عظیم مُنکِر بود در حقِ اهلِ اسلام. و چون آوازه آوردند به مدینه که مسلمانان با کافران جنگ می‌کنند، سلاح برگرفت و بیامد به لشکرگاهِ اُحُد و با کافران جنگ می‌کرد تا وی را بکُشتند. چون از غزو فارغ شدند و جماعتِ مسلمانان بیامدند که کُشتگانِ خود بازِ مدینه برند، اَصیرِم دیدند که در میانِ کُشتگان افتاده و در وی هنوز رمقی مانده بود و سخنی می‌گفت. مسلمانان از وی می‌پرسیدند که حال چه گونه افتاد — ای اَصیرِم — که تو پیوسته مُنکِرِ مسلمانان بودی و مسلمانان را می‌رنجاندی. تو را چه افتاد که به درآمدی و جنگ با کافران کردی؟ مگر از بهرِ تعصّبِ قومِ خود بیرون آمدی؟»

گفت «لا وَاللَّهِ. بل که چون آوازه‌ی جنگ شنیدم، مرا رغبتِ اسلام ظاهر شد و به خدای و رسولِ وی ایمان آوردم و سلاح برگرفتم و بیامدم و جنگ می‌کردم تا کافران مرا بیفگندند.»

چون این سخن بگفت، در حال جان بداد.

و مسلمانان این حکایت با سید بکردند. و سید گفت «وی از اهلِ بهشت است.»  
(ابوهریره هرگاه که با جماعتی بنشستی، گفتی که «مرا خبر دهید به یکی که وی هیچ نماز نکرده است و بهشتی است!»)

ایشان گفتندی «ما نمی‌دانیم.»

ابوهریره گفتی «اَصیرِم ابن عَبْدِ الْأَشْهَل.» و بعد از آن، حکایت با ایشان بگفتی.)

و روزِ اُحُد، چون از غزو فارغ شدند، هند — که زنِ ابوسُفیان بود — با زنانِ دیگر از کُفار در میانِ آن کُشتگان می‌گردیدند و مسلمانان را می‌نگریستند و مُثله می‌کردند و گوش و بینی ایشان می‌بریدند و خَلخال‌ها و گردنبندها می‌ساختند و بر گردن و پایها و دستهای خود می‌بستند، تا آن وقت که به سرِ حمزه افتادند و وی را نیز مُثله کردند. و هند برفت و شکمِ حمزه بشکافت و جگرِ وی بیرون آورد و پاره‌ای از آن در دهان نهاد و بخایید و فرو نتوانست بردن و بعد از آن، به در آورد و بینداخت. و هر زینت و زیور که به

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

وی بود، آن روز از خود باز کرد و به وحشی داد.

و ابوسُفیان ابن حَرَب چون وقت آن بود که بازگردد، بر سر کوه شد و آواز برداشت و گفت «یَوْمٌ بَیْوَمٍ. اَعْلَى هُبَلٍ.» — گفتا «روزی به روزی.» بدر به روزِ اُحُد: یعنی که «ما انتقامِ روزِ بدرِ به روزِ اُحُد بازخواستیم.» و معنی «اَعْلَى هُبَلٍ» آن است که «خدای بزرگترین ما،» (و هُبَلِ خدای بزرگترین ایشان بود از بُتها) «دین تو ظاهر شد بر دینِ محمّد و قوم تو غالب شد بر قوم او. اکنون، رَفَعْتَ و عَزَّتَ تو راست و عُلُوٌّ و غَلَبَتِ قوم تو راست و خواهد بود.»

و سیّد بفرمود تا عمر برخیزد و وی را جواب دهد و بگوید «اللَّهُ اَعْلَى وَاَجَلٌ. لَا سِوَاءَ. قَتَلَانَا فِي الْجَنَّةِ وَ قَتَلَاكُمْ فِي النَّارِ.» — گفتی «بگویی که الله خدای ماست و او بزرگتر و عالی تر است. و بدر با اُحُد برابر نیست و کُشتگانِ ما همه در بهشتند و کُشتگانِ شما همه در دوزخند.»

و عمر برخاست و چنان که سیّد فرموده بود، جواب وی باز داد.

بعد از آن، ابوسُفیان آواز داد و گفت «یا عمر، به نزدیک آی تا از تو چیزی بپرسم!» سیّد گفت «یا عمر، برو تا چه می گوید!»  
عمر نزدیک وی شد.

ابوسُفیان گفت «یا عمر، به خدای بر تو که مرا خبر ده که محمّد زنده است یا نه؟»  
گفت «به جلال و عظمتِ خدای من بر من که محمّد زنده است و اینک آواز تو می شنود.»

ابوسُفیان گفت «یا عمر، ابن قَئنه مرا گفت که من محمّد را بکُشتم. ولیکن، یا عمر، من تو را صادق می دانم.»

چون این بگفت، قصدِ رحلت کرد و آواز داد و گفت «میعادِ ما به قِتالِ سالِ آینده است.»

سیّد گفت «او را جواب بدهید که چنین خواهد بودن!»

پس ابوسُفیان و لشکرِ کُفَّارِ پشت بدادند و برفتند.

و سیّد علی را بفرمود تا برنشست. چون برنشست، سیّد گفت «یا علی، از دنباله‌ی ایشان برو و بین تا ایشان چه می کنند و بین که ایشان مجرد برنشسته اند و اشتران به حوالی‌ها فرستاده اند، باشد که مگر غدری ساخته اند یا خواهند ساخت یا به مدینه

### غزو یازدهم غزو اُحُد بود

خواهند رفت. و اگر بینی که اشتران بار بر نهاده باشند و سواران برنشسته‌اند، پس بدان که ایشان سر آن دارند که باز مکه روند.»

پس علی ابن ابی طالب از دنباله‌ی ایشان براند و حال بدانست و باز آمد و گفت «یا رسول الله، به جملگی رفتند.»

چون ایشان برفتند، مسلمانان پیامدند تا کُشتگان خود که شهید شده بودند دفن کنند. و سید گفت — به تخصیص — که «سعد ابن ربیع از میان کُشتگان بازطلبید که زنده است یا نه!»

و این سعد ابن ربیع رئیس انصار بود و از نقبای اهل عقبه بود و از صحابه‌ی بدر بود و شهید روز اُحُد بود.

یکی از انصار گفت «یا رسول الله، من بروم و او را بازطلبم.»

آن مرد برفت و در میان کُشتگان می‌گردید و سعد ابن ربیع را می‌طلبید و بعد از ساعتی، او را دید افتاده و جراحت‌های بسیار یافته، ولیکن هنوز رمقی در وی مانده بود. آن مرد انصاری او را گفت «یا سعد، پیغامبر مرا فرمود تا تو را بازطلبم که زنده‌ای یا نه.» سعد گفت «پیغامبر را از من سلام برسان و بگویی که خدای تو را جزای خیر دهد، بهتر از آن که وی پیغامبران خود را داده است. و قوم مرا سلام برسان و بگویی که سعد گفت و وصیت کرد و شما را سلام می‌رساند و می‌گفت زینهار، زینهار، از نصرت پیغامبر باز نایستید و با دشمنان وی به جان و مال بکوشید و اگر شما همه را بکشند و چنان که یکی بازمانید، باید که از جان سپاری در خدمت وی باز نایستید و اگر به خلاف این کنید، در حضرت خدای معذور نباشید.»

بعد از آن، چون وی این سخن‌ها بگفته بود، روح تسلیم کرد. و آن مرد انصاری پیامد و حکایت وی در حضرت سید باز کرد.

سید به وی ثنا گفت و وی را آمرزش خواست.

(و از این سعد ابن ربیع دخترکی کوچک مانده بود. و یک روز، ابوبکر وی را بر دوش نشانده بود و بوسه بر سر وی می‌داد. یکی گفت «یا ابوبکر، این دخترک از آن کیست که تو او را این همه کرامت می‌کنی؟»

ابوبکر گفت «این دخترک از آن کسی ست که وی بهتر بود از من.»

گفتند «آن کیست؟»

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

گفت «سعد ابن ربیع — که وی از نُقبایِ اهلِ عَقَبه بود و از اصحابِ بدر بود و شهیدِ روزِ اُحُد بود.»

و بعد از آن، سید بیامد و حمزه از میانِ کُشتگان طلب باز می‌کرد. و چون به میانِ ایشان رسید و حمزه را چنان دید که در میانِ ایشان افتاده و او را مُثله کرده و شکمِ وی شکافته و جگرِ وی بیرون کرده، گفت «اگر نه آن بودی که صَفِیّه (خواهرِ حمزه) دلتنگ شدی و دیگر سَنّی شدی بعد از من در میانِ اُمّتِ من، حمزه را چنین بگذاشتمی و وی را دفن نکردمی، تا فردایِ قیامت وی را از شکمِ ددگان و حواصلِ مرغان برانگیختندی.» آن‌گاه، گفت که «اگر حق تعالی مرا بر قُریش ظفر دهد، سی از ایشان بر مثالِ حمزه مُثله کنم.»

پس چون سید از سرِ دلتنگی این سخن بگفت که «اگر مرا بر قُریش حق تعالی ظفر دهد، از ایشان به عَوَضِ حمزه سی تن را مُثله کنم،» حق تعالی آیت‌ها فرو فرستاد در تَزْکِیَّتِ سید. پس چون این آیت‌ها فرو فرستاد، سید بر مُصِیْبَتِ حمزه شکیبایی کرد و صبر پیشه گرفت و از مُثله کردنِ نَهی کرد. و بعد از آن، سید در هر مقامی که ایستادی، اصحابِ خود را وصیّت کردی به صَدَقَه دادن و از مُثله نَهی کرد.

و بعد از آن، سید بفرمود تا حمزه را در بُردی یمانی پیچیدند و بنهادند و بر وی نماز کرد و هفت بار تکبیر گفت چون بر وی نماز می‌کرد. بعد از آن، شهیدان می‌آوردند و در برِ حمزه می‌نهادند و سید بر ایشان نماز می‌کرد و هر باری که بر ایشان نماز می‌کرد، بر حمزه نماز می‌کرد، تا هفتاد و دو بار بر حمزه نماز کرد.

و چون حمزه به آن حال افتاده بود، خواهرش صَفِیّه — مادرِ زُبَیر — برسد و چون برسد، سید زُبَیر را گفت «ای زُبَیر، مادرت رها مکن که چنین بر سرِ حمزه آید — که اگر وی را به این حال ببیند، از وی بترسد.»

و چون سید زُبَیر را بفرمود که از پیشِ مادر باز شود و وی را رها نکند، زُبَیر پیشِ مادر باز شد و گفت «ای مادر، کجا می‌آیی؟»

گفت «به پیشِ شما.»

بعد از آن، وی گفت که «پیغامبر می‌فرماید که بازگردی.»

گفت «چرا؟»

گفت «از برای آن که برادرت — حمزه — مُثله کرده‌اند و شکمِ وی شکافته‌اند و اگر تو



او را چنان بینی، دلت از جای برود و آن گاه، خود را باز نتوانی گرفتن.»  
صَفِیَّه گفت «اُمّی، آخر این جمله که تو گفتی که با برادرم کرده‌اند، آخر در راهِ خدای  
کرده‌اند و هزار جانِ ما فدایِ راهِ خدای باد! و من نیز دلِ خود نگاه دارم و بر مُصِیبتِ وی  
صبر کنم، تا خدای بر من نیز رحمت کند.»

بعد از آن، زُبَیر بیامد و با سَیِّد حکایت کرد که مادرم چنین و چنین گفت. آن گاه، سَیِّد  
صَفِیَّه دستوری داد تا بر سرِ برادرِ خود آمد — حمزه را — و بر وی نماز کرد و باز گردید.  
پس سَیِّد بفرمود تا حمزه را دفن کردند. و عبدالله ابنِ جَحْش را فرمود تا در بر حمزه را  
دفن کردند. و عبدالله ابنِ جَحْش را نیز مُثله کرده بودند.

پس جماعتی از مسلمانان خواستند که کُشتگانِ خود بگیرند و باز مدینه برند و دفن  
کنند. و سَیِّد ایشان را تَهی کرد از آن کردن. گفت «همچنین رها کنید ایشان را و همین  
جایگاه دفن کنید ایشان را — که این جایگاه کُشته‌اند!»

پس چون همه را دفن کردند، سَیِّد بر سرِ ایشان بیستاد و گفت «من گواهم بر ایشان و  
بر هر کسی که وی را در راهِ خدای بکشند که فردایِ قیامت وی را برانگیزانند و از  
جراحَتِ وی خون می‌آید که لونِ آن خون باشد، همچون همه‌ی خونها، و بویِ آن  
همچون بویِ مُشک و عَنَبَر بُود.»

و سَیِّد بفرمود و آن شهیدان، دو دو و سه سه، در پهلوئی یکدیگر می‌نهادند و دفن  
می‌کردند.

و چون روی بازِ مدینه کردند و بازگردیدند از اُحُد، حَمْنَه بنتِ جَحْش دیدند که از  
مدینه بیرون آمده بود از بهرِ تَفَحُّصِ عبدالله ابنِ جَحْش که برادرِ وی بود و حمزه که خالِ  
وی بود. و مُصَعَب ابنِ عُمَیر که عَلَمدارِ سَیِّد بود و شوهرِ وی بود، نیز کُشته بودند. و اوّل،  
خبرِ برادرِ پرسید و گفتند که «وی را کُشتند.» و حَمْنَه از آن هیچ فریاد نداشت و او را  
آمرزش خواست و کلمه‌ی استرجاع بگفت. و نیز خبرِ شوهرِ پرسید — مُصَعَب ابنِ  
عُمَیر. گفتند که «وی نیز کُشته شد.» حَمْنَه هم از آنجا فریاد برآورد و زاری بسیار بنمود.  
آن گاه، سَیِّد گفت «زن را هیچ کس به جایِ شوهر نَبُود.»

و چون سَیِّد به مدینه درآمد، از هر سرایی آوازِ گریه می‌شنید که بر کُشتگانِ خود  
می‌گریستند و نوحه و زاری می‌کردند. و آب از دیده‌ی سَیِّد روان شد و گفت «هر کسی

### غزو یازدهم غزو اُحُد بود

را کسی هست که بر وی می‌گیرند و مُصیبتِ وی می‌دارند الا حمزه که وی را کس نیست.»

بعد از آن، سَعْد ابن مُعَاذ و اُسَید ابن حُضَیر زَنانِ قَبیلَه را بفرمودند تا بر حمزه نوحه کردند — از بهرِ آن که هر دو رئیسِ اَنصار بودند — و بفرمودند تا چنان که بر اهلِ بیتِ خود نوحه می‌کردند و می‌گریستند، بر حمزه بگریند و نوحه و زاری کنند. بعد از آن، زَنانِ اَنصار نوحه کنان و گریه کنان، می‌آمدند تا به درِ مسجدِ سَید. و سَید آوازِ ایشان می‌شنید و از خانه بیرون آمد و گفت «رحمتِ خدای بر شما باد! به خانه‌ی خود بازگردید!» و هم در آن روز، نوحه حرام کرد.

و چون سَید می‌آمد از اُحُد، زنی از اَنصار پیشِ مسلمانان باز رفته بود و پدر و برادر و شوهرش هر سه کُشته بودند و خبرِ ایشان باز پرسید و گفتند که «هر سه را کُشتند.» گفت «بیغامبر چون است؟»

گفتند «به سلامت است و اینک می‌آید.»

گفت «مرا بتایید!»

پس چون سَید بدید، رویِ خود بر زمین نهاد و سجده کرد و سر بر آورد و گفت «یا رسولِ الله، مُصیبتی که مرا رسید، بعد از آن که تو را دیدم، بر خود سهل و آسان کردم و به شکرانه‌ی آن که تو را سلامت است، شکر بر خود واجب کردم.»

پس چون سَید به خانه رسید، شمشیرِ خود فرا فاطمه داد. گفت «آن را بشور — که امروز تقصیر نکرده است و حقِّ خود از کافران بسته است.»

و علی شمشیرِ خود فرا وی داد و گفت «یا فاطمه، این را نیز بشور — که این تیغ امروز با ما راستی کرده است و دادِ اسلام از کُفار ستده است.»

و هم در آن روز، سَید مُنادا کرد و گفت «لَا فَتَىٰ اِلَّا عَلِیٌّ وَ لَا سَیْفٌ اِلَّا ذُو الْفَقَارِ.» و شمشیرِ سَید «ذُو الْفَقَارِ» گفتندی. و هم در آن روز، سَید رویِ بازِ علی کرد و گفت «این کافرانِ قُرَیش را بعد از این بر ما ظفر نخواهد بود، تا ما مگّه بگشاییم و ایشان را در رِبَقَه‌ی طاعتِ خود آوریم.»

و غَزُو اُحُد در روزِ شنبه بود — نیمه‌ی ماهِ شَوَّال. و از مُهاجر و اَنصار که روزِ اُحُد به قتل آمدند هفتاد تن بودند. و از کُفارِ قُرَیش که روزِ اُحُد به قتل آمدند بیست و دو مرد بودند و بیشترِ ایشان که به قتل آمدند، حمزه و علی ایشان را کُشته بودند.

## غَزْوِ دَوَاذِهِمِ غَزْوِ حَمْرَاءِ الْأَسَدِ بُوَد

محمد ابن اسحاق گوید که سید هم در روز که از غَزْوِ أُحُدِ فارغ شده بود، به مدینه باز آمد و روز دیگر، شانزدهم ماهِ شَوَّال، بفرمود تا مُنادا کردند و همان لشکر که در أُحُد بودند، جمله باز گرد آمدند و جمع شدند. و سید بفرمود که «جمله متفق شوید و از دنباله‌ی دشمن بروید!» و دستوری نداد که کسی دیگر بیرون شود.

پس لشکر که در غَزْوِ أُحُد بودند — از مُهاجر و انصار — چون مُنادای سید بشنیدند، به جملگی بیرون آمدند و هیچ کس از ایشان انکاری ننمودند و اگر چه زخم بسیار داشتند. و سید برنشست و با ایشان بیرون شد. و غَرَضِ سید از این حرکت آن بود که کافران بشنوند و یقین دانند که مسلمانان را قُوَّتِ هست و ظَن نبرند که مسلمانان ضعیفند. و هشت فرسنگ از مدینه بیرون آمدند و از دنباله‌ی قُرَیش برفتند، تا به منزلی رسیدند که آن را حَمْرَاءِ الْأَسَدِ گفتندی و بفرمود تا آن جایگاه نزول کردند سه روز.

و هم در روز که آن جایگاه برسید، مردی از قبیله‌ی بنی خُزاعه که نام وی مَعْبَدِ ابْنِ اَبی مَعْبَدِ بود از راه درآمد و روی در مکه داشت و این مَعْبَدِ هنوز در اسلام نیامده بود، ولیکن از بنی خُزاعه بود و قبیله‌ی خُزاعه — عَلی الخُصُوص — به جملگی دوستدار و هواخواه سید بودند و در حقّ وی هرگز خیانت نکرده بودند — چه آن کس که مسلمان شده بود و چه آن کس که مسلمان نشده بود. پس این مَعْبَدِ چون سید بدید، بیامد و سلام کرد و تَعزِیّت بگزارد و گفت «یا محمد، مرا سخت آمد واقعه‌ی أُحُد و ما چنان می‌خواستیم که این واقعه بر دشمنان تو بودی. امّا امید چنان می‌داریم که کار تو بالای می‌گیرد و دشمنان تو مَقهور و مَخْذُول گردند.» چون این سخن بگفت، برخاست و روی در مکه نهاد.

و ابوسُفیان و لشکرش به منزلی رسیدند که او را روحا گفتندی. دیگر بار، اندیشه کردند و با هم گفتند که «ای قوم، ما این ساعت ظفّری چنین بر محمد و قوم وی یافتیم و خیابِ اصحابِ وی بکُشتیم و مُثله کردیم، مثلِ حمزه که پشت و پناه لشکرِ وی بود به قتل آوردیم و از راه برداشتیم و وهنی عظیم بود که در کارِ وی آوردیم. اکنون، پیشتر از آن که

وی با خود آید و قُوَّتِ و مَدَدِی دیگر از جایی طَلَب کند، ما را دیگر بار مُعاودتی باید کرد که بازِ مدینه رویم و وی را و بقیَّتِ اصحابِ وی را از راه برداریم و به یکبار از کارِ وی و قومِ وی فارغ شویم — که هرگز دیگر ما را اتفاق نیفتد و چنین فرصتی ما را نباشد.»

پس ایشان در این سخن بودند که مَعْبَدِ ابْنِ ابی مَعْبَدِ خُزَاعِی برسد. و چون ابوسُفیان وی را بدید و گفت «ای مَعْبَد، بیا تا از مُحَمَّد و اصحابِ وی چه خبر داری؟ — که سرِ آن داریم که دیگر باره برویم و او را و اصحابِ او را مستأصل گردانیم.»

مَعْبَدِ گفت «ای ابوسُفیان، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ اینک مُحَمَّد که با لشکری گران بیرون آمده است و به حَمْرَاءِ الْأَسَدِ فرود آمده است و از قَقایِ شما خواهد آمدن. و این لشکر که من از آن وی دیدم، اگر بر کوه زنند، از جای بردارند.»

ابوسُفیان از سخنِ وی تعجب کرد و گفت «ای مَعْبَد، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ نه ما دیک از پیشِ وی بیرون آمدیم و هیچ لشکر با وی نبود؟ و به همه‌ی لشکر که ما بر وی بگذاشتیم، چندانی نبود که سرِ اشتری بتوانند خورد.»

مَعْبَدِ گفت «ای ابوسُفیان، تو را غلط است — که آن روز که تو دیدی، لشکر از مدینه بیرون نیامده بودند، از بهرِ آن که می‌پنداشتند که جنگ نخواهند کردن. این ساعت که این واقعه به ایشان افتاد، به جملگی جمع آمدند و هر لشکرِ دیگر که در حوالیِ مدینه بود، همه به مُعاونتِ خود خوانده‌اند و اینک با مُحَمَّد به حَمْرَاءِ الْأَسَدِ نزول کرده‌اند و از خشمِ آتش از دهانِ ایشان فرومی‌بارد و از تَحْشُرِ انگشتانِ خود به دندان فرومی‌گیرند و می‌گویند که به مَصَافِ نرفتیم تا بر قومِ ما چنین واقعه‌ای افتاد. و اگر شما این ساعت از این منزل کوچ نکنید که بازِ مکه روید، خود ببینید که بر شما چه آید و آن‌گاه دانید که من راست گفتم.» و چون ابوسُفیان و لشکرش این مُبالغت از مَعْبَدِ خُزَاعِی بشنیدند، عزمِ مُعاودت باطل کردند و در حال، برنشستند و روی بازِ مکه کردند.

و چون عزمِ رفتن کردند، کاروانی از مکه برسد و ابوسُفیان کاروانیان را گفت که «من رسالتی شما را می‌دهم. چون به مُحَمَّد رسید، رسالتِ من به وی رسانید تا من چندین مال به شما دهم!»

گفتند «بگوی!»

گفت «چون مُحَمَّد ببینید، وی را بگویید که ابوسُفیان و قومِ وی اینک مُعاودت کرده‌اند و می‌آیند که به یکبار شما از پیش بردارند.»

و غرضِ ابوسُفیان از این سخن آن بود که از سخنِ مَعْبِدِ خُزاعی ترسیده بود که وی گفته بود که «لشکر محمد بسیار داشت.» یعنی چون سید این سخن بشنود، بترسد و تعجیل نکند و زودزود از قفای ایشان نرود، تا ایشان از پیش بگریزند و باز مکه شوند. بعد از آن، کاروان به حمراء الاسد رسیدند، به خدمتِ سید رفتند و گفتند «یا محمد، اینک ابوسُفیان و لشکرِ قُریش با ایشان در روحا رها کردیم و سرِ آن دارند که مُعاودت کنند و شما را به کلی از راه بردارند.»

بعد از آن، سید جواب باز داد و گفت «خدای پشت و پناه ماست و بس.» و وی را زیادتی و ثوقی و اعتمادی از جانبِ حق تعالی روی نمود.

و سید، هم در حمراء الاسد، لشکر بپراگند و گفت «بروید در طلبِ کفار!»

بعد از آن، برفتند و ایشان را نیافتند. و دو تن از ایشان باز پس مانده بودند و ایشان را بگرفتند و پیشِ سید آوردند. و از آن دو تن، یکی مُعاویه ابن مُغیره ابن ابی عاص ابن اُمیّه بود — جدِّ عبدالملک ابن مروان — و یکی دیگر ابو عَزّه‌ی شاعر بود که او را در بدر گرفته بودند و سید منت بر وی نهاده بود و او را زینهار داده بود و صفوان ابن اُمیّه او را فریفته بود و با خود آورده بود. پس چون او را بر سید آوردند و گفت «یا رسول الله، تو مرا زینهار داده‌ای.»

سید گفت «مؤمن دوبار از یک سولاخ مار نگزد.»

و روایتی دیگر آن است که چون ابو عَزّه‌ی شاعر زینهار خواست، سید گفت «نه — به خدای که تو را دستوری ندهم این بار که به مکه روی و دست به ریش فرود آوری و گویی که محمد دوبار بفریتم.»

پس زُبیر ابن عوّام را بفرمود که «برخیز و او را گردن بزن!»

زُبیر برخاست و وی را گردن بزد.

و آن یکی دیگر، مُعاویه ابن مُغیره، خویشِ عثمان بود و پناه به وی برد تا او را زینهار خواهد. پس عثمان به خدمتِ سید رفت و زینهار خواست و سید گفت «یا عثمان، از بهر دل تو، وی را زینهار دادم، به شرطِ آن که اگر او را بعد از سه روز در مدینه بیابند، او را بکشند.»

پس اتفاق چنان افتاد که بعد از سه روز، در مدینه بود و نرفته بود و جایی پنهان بود. و سید زید ابن حارثه و عمار ابن یاسر — هر دو — به طلبِ وی فرستاده بود و ایشان را

گفت وی را در فلان موضع طلب کنید — که وی آن جایگاه پنهان است. برفتند و هم در آن موضع که سید نشان داده بود او را بیافتند و هم در حال، او را به قتل آوردند.

عبدالله ابن ابی ابن سلول سردارِ منافقان بود و در میان قومِ انصار از وی شریف‌تر نبود و هر روزِ جمعه او را جایِ مخصوص بودی که بنشستی و هیچ کس دیگر آنجا نتوانستی نشستن و چون سید خطبه خواندی، او بر پای خاستی و موعظه آغاز کردی و تقویتِ کارِ سید بکردی و ستایشِ سید بگفتی و مردم را به متابعت و مطاوعتِ وی فرمودی. و این همه از نفاق می‌کرد، لیکن نفاقِ وی ظاهر نشده بود و به آن سبب، مسلمانان از وی اغضا می‌کردند و هیچ تعرض به وی نمی‌رسانیدند. و چون روزِ اُحد درآمد و خود باز پس گشت و منافقان از دنباله‌ی سید بازگردانید و به غزوِ اُحد نرفت، نفاقِ وی ظاهر شد و مسلمانان بدانستند که وی آن همه از نفاق می‌کرد.

پس چون سید از حمراء الاسد باز مدینه آمد، چون روزِ جمعه درآمد، سید به خطبه گفتن درآمد. عبدالله ابن ابی به قاعده‌ی خود برخاست تا همچنان موعظه گوید و ستایش کند و مردم را متابعت و طاعتداریِ وی فرماید، مسلمانان برخاستند و دامنِ وی فرو کشیدند و گفتند «ای دشمنِ خدای، چون نفاقِ تو ظاهر شد، تو سزایِ آن نباشی که در چنین جایی سخن گویی. بنشین!»

پس عبدالله ابن ابی ابن سلول چون چنان دید، خجل شد و برنجید و از بهر نماز نشست و بر پای خاست و از مسجد بیرون شد.

و چون از مسجد بیرون آمده بود، یکی از انصار به نماز می‌آمد و او را دید که وقتِ نماز از مسجد بیرون آمده بود و گفت «یا عبدالله، چون است که در چنین وقتی از مسجد بیرون آمده‌ای و می‌روی؟»

گفت «من برخاستم که موعظه گویم و کارِ محمد تقویت کنم، پس جماعتی از اصحابِ وی برخاستند و دامنِ من فروکشیدند و گفتند تو را نرسد در چنین مقامی سخن گفتن. همانا که سخن بد گفتم که ایشان با من حرکتی چنین کنند؟ و من نیز از خشم برخاستم و از مسجد بیرون آمدم.»

انصاری گفت «یا عبدالله، اکنون بیا تا باز مسجد شویم و پیش پیغامبر رویم تا وی از

## حکایت اصحابِ رجیع

بهر تو استغفار کند. باشد که حق تعالی توبه‌ی تو قبول کند.»  
آن مُناقِقِ بدبخت گفت که «مرا حاجت به استغفارِ محمد نیست.» و برفت و به مسجد باز نشد.

## حکایتِ اصحابِ رجیع

محمد ابن اسحاق گوید که در سنه‌ی ثلاث، بعد از آن که واقعه‌ی اُحد افتاد، جماعتی عرب از قبیله‌ی عَضَل و قاره بر سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، در قبیله‌ی ما اسلام ظاهر شد، ولیکن آن جایگاه کسی نیست که احکام شریعت در مردم آموزد. و اگر اصحاب خود چند تن بفرمایی تا در میان ما آیند و ایشان را احکام و فقه و قرآن درآموزند، سخت به جای خود بود و بسیاری دیگر رغبت کنند و به اسلام در آیند.»  
سید قول ایشان باور داشت و شش کس از صحابه‌ی خود اختیار کرد و به میان ایشان فرستاد.

چون به ناحیتِ حِجاز رسیدند، به قبیله‌ی هُذَیل، به جایی که آن را رجیع گفتندی، با ایشان غدر کردند و برفتند و قبیله‌ی هُذَیل که دشمن سید بودند، ایشان را خبر کردند و بر سر صحابه‌ی سید آوردند. و صحابه‌ی سید غافل بودند و آن وقت خبر یافتند که شمشیرها کشیده بودند و بر سر ایشان ایستاده بودند. و ایشان را گفتند «یا دست بدهید تا شما را بگیریم و سوگند خوریم که شما را نکشیم. و اگر نه که دست نمی‌دهید، شما را همین ساعت بکشیم.»

پس سه تن از اصحاب سید دست بدادند و ایشان را هر سه بگرفتند و سه تن دیگر گفتند «ما را هیچ اعتماد نیست بر عهد کافران.» و شمشیرها برکشیدند و به جنگ کُفار باز ایستادند، تا ایشان را هر سه به قتل آوردند.

و از جمله‌ی این سه تن، یکی عاصم ابن ثابت بود و اوّل وی بود که شمشیر برکشید و روی در کافران نهاد. و جنگ می‌کردند تا او را به قتل آوردند. و چون وی را کشته بودند، قبیله‌ی هُذَیل خواستند که سر وی بزنند و به مکه برند و باز فروشند.

### حکایت اصحاب زجیع

و عاصِم در اُحُد دو مرد از قُریش کُشته بود و هر دو برادر بودند و مادری مُحْتَشَم داشتند در مکه، نام او سُلَافه بنت سَعْد. چون خبر بردند به وی که «عاصِم ابن ثابت هر دو پسرِ تو را بکُشت»، او سوگند خورد که اگر بر عاصِم دست یابد، از کاسه‌ی سرِ عاصِم آب بازخورد. و قومِ هُدَیل از این معنی خبر داشتند و از این سبب بود که می‌خواستند که سرِ عاصِم به مکه برند و بفروشند. پس قصد کردند. حق تعالا زنبوری بسیار حوالی عاصِم برانگیخت، چنان که هیچ کس از کافران نتوانستند که گردِ عاصِم گردند. گفتند «بگذارید تا شب درآید و این زنبورها بروند، آن‌گاه سرِ وی برداریم.»

چون شب درآمد، حق تعالا بارانی بفرستاد و آب باران لاشه‌ی عاصِم را برگرفت و از چشم کافران ناپدید کرد.

و عاصِم در حالِ خود نذری کرده بود که تا وی زنده باشد، نگذارد که دستِ هیچ کافر بر اندامِ وی رسد و نیز خود دست بر اندامِ هیچ کافر نهد. پس عاصِم تا زنده بود، نگذاشت که هیچ کافر دست به وی نهد و نیز دست خود بر هیچ کافر نهد. پس حق تعالا از بهر کرامتِ عاصِم، نخواست که دستِ کافران بر اندامِ وی رسد؛ گاه زنبور را حجابِ وی ساخت و گاه باران را.

پس قومِ هُدَیل آن سه تن را که اسیر کرده بودند از صحابه برگرفتند و روی به مکه نهادند تا ایشان را بفروشند. چون نزدیکِ مکه رسیدند، یکی از آن سه کس دستِ خود بازگشود و شمشیر برکشید و با کافران جنگ می‌کرد، تا وی را بکُشتند.

و دو تنِ دیگر را به مکه بردند و بفروختند. یکی را زید ابن دَثنه می‌خواندند و صفوان ابن اُمیّه او را بازخرید تا وی را به عوضِ پدرِ خود بازکُشد — که پدرِ وی را در بدر کُشته بودند. و یکی دیگر هم یکی از مکه که پدرِ وی در بدر کُشته بودند بازخرید و نامِ وی خُبیب ابن عدی بود که این مرد او را بازخرید تا وی را بکُشد به عوضِ پدرِ خود. و صفوان ابن اُمیّه زید را به دستِ غلامی از آن خود باز داد و گفت «او را از حَرَم به در بر و بکُش!»

و جماعتی از قُریش به تماشا با وی برفتند و از جمله‌ی ایشان، یکی ابوسُفیان بود. و چون غلامِ صفوان زید ابن دَثنه را بنشانند که وی را گردن بزند، ابوسُفیان در پیشِ وی رفت و زید را گفت که «من چیزی از تو پیرسم و راست بگوی و سوگند می‌دهم تو را به خدای که راست بگویی که چون است.»



گفت «بگوی تا چه می‌گویی!»

دیگر گفت «به خدای که راست بگوی که اگر این ساعت به جای تو محمد بودی و تو در خانه‌ی خود به سلامت نشسته بودی با زن و فرزند خود، تو را خوشتر بودی، یا این ساعت که تو را خواهند کشتن؟»

گفت «لا والله که مرا این ساعت خوشتر است. و اگر مرا هزار جان بودی و جمله برفتی، دوستتر از آن داشتمی که کمتر آزاری به محمد رسیدی.»  
ابوسفیان روی با قوم خویش کرد و گفت «ای قوم، من هرگز ندیدم قومی که یکی چنان دوست دارند که اصحابِ محمد را دوست می‌دارند.»  
و هم در ساعت، زید را به قتل آوردند.

و آن کس که خبیب را بخریده بود و او را محبوس داشته بود تا روزی که خود خواهد و وی را به عوض پدر خود بازگشود و آن مرد کافر کنیزکی مسلمان داشت و آن کنیزکی حکایت کرد که هر وقتی به آن خانه درنگرستمی که خبیب در آن خانه محبوس بود، خوشه‌ای انگور دیدم که در دست داشتی و می‌خوردی و در آن وقت، هنوز هیچ جایگاه انگور نبود — که موسم نرسیده بود — و خبیب را در حبس هیچ طعام به وی نمی‌دادند. پس خبیب را بیرون آوردند که وی را بیاویزند. پس چون وی را خواستند آویختن، گفت «مرا یک لحظه مهلت دهید تا دو رکعت نماز بکنم!»

او را مهلت دادند تا دو رکعتی بکرد — با تضرع و خشوع و حضور. و بعد از آن، گفت که «اگر نه آن بودی که شما را ظن افتادی که از بیم آویختن نماز دراز می‌کند و اگر نه، چنان می‌خواستم که چند رکعت نماز دیگر بکردمی.»  
بعد از آن، وی را بیاویختند.

و خبیب بر ایشان دعا کرد و حق تعالا دعای وی قبول کرد و ایشان که در قتل وی حاضر بودند، هر یکی به علّتی گرفتار کرد و به بلایی مبتلا شدند.

## حکایت اصحابِ بئرِ معونه

و سید بعد از غزوِ أُحُد، بقیَّتِ ماهِ شوّال و ذوالقَعده و ذوالحِجّه و محرّم در مدینه بود. چون صفر بیامد و اصحابِ بئرِ معونه بفرستاد. و حکایتِ ایشان چنان بود که رئیسی بود از اهلِ نَجْد و او را ابوَبَرا عامِر ابن مالک گفتندی و به «مُلاعِبِ الأَسَنَه» معروف بود. و این ابوَبَرا کافر بود، ولیکن با سید دوستی کرد. پس این ابوَبَرا به خدمتِ سید آمد از نَجْد و گفت «یا محمّد، اهلِ نَجْد دور از کار نیستند و اگر تو جماعتی به برایشان فرستی تا ایشان را دعوت کنند و به راهِ اسلام خوانند، ظاهر آن است که اجابت کنند و به اسلام درآیند و تو را به خود قبول کنند.»

بعد از آن، سید گفت «من می ترسم که اهلِ نَجْد غدّری کنند و اصحابِ مرا به قتل آورند.»

وی گفت «من ضَمَانِ ایشانم که هیچ غدّری نکنند.»

آن گاه، سید بفرمود تا نوشته ها به رؤسایِ اهلِ نَجْد نوشتند و چهل و دو تن از خیارِ مسلمانان به راه کرد و بفرستاد به اهلِ نَجْد.

چون آن جایگاه رسیده بودند، به موضعی که آن را بئرِ معونه گفتندی، رئیسی آن جایگاه مُقام داشت که نامِ وی عامِر ابن طُفیل بود و قبیلَه ی بسیار به وی تعلق می داشت. اوّل، نامه ی سید به یکی دادند از اصحاب و به پیشِ وی فرستادند. و آن دشمنِ خدای خود هیچ التفاتی به نوشته ی سید نکرد و نخواند و در حال، بفرمود و آن صحابی را بکُشتند که نوشته به وی آورده بود. و دیگر لشکر برگرفت و ناگاه، بر سرِ لشکرِ اسلام آمد. و اصحابِ سید چون چنان دیدند، شمشیر برکشیدند و روی در ایشان نهادند و جنگ با ایشان می کردند، تا چهل تن از صحابه به قتل آمدند.

و دو تن از صحابه که مانده بودند به صحرا بودند و اشتر می چرانیدند و ایشان را از این حال خبر نبود. و چون باز آمدند و هنوز دور بودند از آن موضع که صحابه فرود آمده بودند، نگاه کردند، غُبّاری چند دیدند برانگیخته و مُرغانی چند سبز دیدند که از آسمان فرود آمده بودند. بعد از آن، گمان بردند که این واقعه افتاده است و اصحاب را به قتل

آورده‌اند. و این دو تن، یکی عمرو ابن اُمیّه بود — ضمّری — و یکی دیگر مردی بود از انصار.

پس با همدیگر برگفتند که «ما چه کنیم؟»

عمرو ابن اُمیّه گفت «بیا تا باز پس رویم و خبر به نزد رسول بریم و او را آگاهی دهیم.»

انصاری گفت «لا والله — که ما نیز برویم و جنگ کنیم تا ما نیز شهید شویم، چون دیگر برادرانِ خود.»

پس ایشان — هر دو — بیامدند و جنگ می‌کردند، تا آن مردِ انصاری کشته شد و عمرو ابن اُمیّه اسیر کردند.

بعد از آن، عمرو ابن اُمیّه گفت «من از قبیله‌ی مُضرم.» و ایشان با قبیله‌ی مُضَر دوستی داشتند. به این سبب، او را سر بتراشیدند و دست بازداشتند و به مدینه باز شد. و سیّد از آن حال خبر داد.

و بعد از آن، سیّد به غایت دلتنگ شد و گفت «این فعلِ ابوبّرا است — که وی آمد و ایشان را به راه کرد و من نمی‌خواستم که ایشان را بفرستم.»

بعد از آن، ابوبّرا — مُلَاعِبِ الْأَسِنَّه — این حال باز شنید و بشنید که سیّد از وی رنجیده است و اهلِ نَجْدِ چَنینِ غَدَری کرده‌اند و زینهارِ وی بخورده‌اند.

پس عامر ابن طُفَیل در بندِ آن شد که صید کند در صحرا. پس ربیعَه — پسرِ ابوبّرا — مترصد بود تا عامر ابن طُفَیل برنشست و به صحرا شد. و از دنباله‌ی وی به صحرا شد و چون وی را دریافت، نیزه بر زانویِ وی زد و وی را از اسب جدا کرد و به قتل آورد. و این جمله کراماتِ اصحابِ بئرِ معونه بود.

و از اصحابِ بئرِ معونه هم این عامر ابن طُفَیل حکایت کرده بود که بعد از آن که اصحابِ سیّد به قتل آورده بودند، یکی در میانِ ایشان دیدم هم در حال که ایشان را بکُشتند که جمعی از آسمان درآمدند و او را برگرفتند و در هوا می‌بردند و من دیدم که او را بر آسمان می‌بردند تا از چشمِ من ناپدید شد. و من پرسیدم که «این چه کس بود؟» گفتند که «عامر ابن فُهَیره بود — مولایِ ابوبکر.»

## غزو سیزدهم غزو بنی نضیر بود

و حکایت این غزو چنان است که چون عمرو ابن اُمیّه از جانب نجد باز پس آمد، بعد از آن که در پُترِ مَعُونَه آن واقعه بر صحابه افتاده بود، در راه که می آمد، از قبیله ی بنی عامر دو مرد بگشت. و قبیله ی بنی عامر از خویشانِ عامر ابن طُفیل بودند که آن غدر بکرده بود.

پس چون پیامد و حکایت آن بگفت، سید آن را ناخوش آمد و گفت «نمی بایست کردن — که ایشان با ما عهد دارند. اما چون بگشتی، من خونهای ایشان بدهم.»

و بعد از چند روز، سید با ابوبکر و عمر و جمعی از صحابه برخاست و به پیش قوم بنی نضیر شد. و قوم بنی نضیر یهود بودند، و لیکن با سید عهد داشتند. و سید احوال آن دو مرد که عمرو ابن اُمیّه ی ضمیری گشته بود با ایشان بگفت و از ایشان یاری خواست تا دیت به قبیله ی بنی عامر گزارند.

یهود بنی نضیر به ظاهر قوی بدادند و گفتند «یا محمد، هر چه تو خواهی، ما بدهیم.» و از پیش سید برخاستند و برفتند و با یکدیگر مشورت کردند و می گفتند «ای قوم، ما محمد هرگز رایگان تر از این و خالی تر از این نیابیم. اکنون، یکی برخیزید و بر سر بام بالا شوید و سنگی بگیرید و بر سر وی فرو کوید، تا به یکبارگی از دست وی باز رهیم.»

جهودی از ایشان گفت «من برخیزم و این کار بکنم.»

آن بدبخت برخاست و سنگی بزرگ برگرفت و به سر آن بام شد که سید زیر آن بام نشسته بود و خواست که بر سر سید فرو کوید. هم در حال، جبرئیل پیامد و گفت «یا رسول الله، از این جایگاه برخیز و باز مدینه رو — که یهود غدّری خواهند کرد.»

و سید پیش از آن که آن یهودی سنگ از دست رها کردی، بی آن که احوال با صحابه ی خود بگفتی، برخاست و باز مدینه آمد و خبر هیچ کس از صحابه نکرد که با وی بودند.

بعد از ساعتی، ابوبکر و عمر و دیگر صحابه چون سید بازندیدند، خاطر ایشان

پراکنده شد و در تشویش افتادند و برخاستند و از بهر طلب کردن وی بیرون آمدند. مردی را دیدند که از مدینه می آمد. از وی باز پرسیدند. گفتند «پیغامبر را ندیدی؟» گفت «من پیغامبر را نزدیک مدینه دیدم که روی در مدینه داشت و می رفت.» ابوبکر و عمر و دیگر صحابه بشتافتند و چون به سید رسیدند، گفتند «یا رسول الله، چه حالت افتاد که از پیش یهود بیرون آمدی و ما را خبر نکردی؟» سید احوال با ایشان بگفت که ایشان سر چه داشتند و چه عذر خواستند کردن و «جبرئیل بیامد و مرا خبر داد.»

پس سید بفرمود تا لشکر جمع کردند و هر آن عده که به کار می بایست برگرفتند و به غزو بنی نضیر بیرون آمدند و قلعه ی ایشان به حصار گرفتند.

و قوم بنی نضیر حصار محکم داشتند و در حوالی قلعه درخت های خرما بسیار نشانده بودند. و سید بفرمود تا آن درخت های خرما می بریدند. و ایشان از سر قلعه آواز می دادند که «یا محمد، تو دیگران می فرمایی که فساد مکنید و خود چرا می کنی؟ و تو از بهر چه می فرمایی که درختان ما می بُرند؟ بگو که درختان چه گناه دارند؟»

و سید شش روز به حصار ایشان بنشست. و جماعتی از منافقان در لشکر سید بودند و به پنهان، مرد به یهود می فرستادند که «می باید مردانه به کار آید و با محمد جنگ کنید و به هیچ حال قلعه به وی مدهید — که وی شما را همه به قتل آورد. و ما با شما یاریم و اگر شما را از قلعه بیرون کند، ما نیز به در آییم و با شما یکی شویم.»

یهود پنداشتند که مگر راست می گویند و چند روز صبر می کردند و نگاه می داشتند و جنگ می کردند که لشکر منافقان پیش ایشان روند از جهت معاونت و در انتظار می بودند و به این سبب، می ستهیدند و قلعه نمی دادند. بعد از آن، حق تعالی ترسی و هیبتی از آن سید و لشکر وی در دل یهود افگند تا مرد بفرستادند به حضرت سید تا ایشان را زینهار دهد و فرود آیند و قلعه بسپارند، به قرار آن که سید ایشان را بگذارد و هر چه می توانند برگیرند.

پس سید ایشان را دستوری داد و زینهار داد هم به این قرار و یهود بنی نضیر درایستادند و خانه های خود همه به دست خود خراب می کردند و درها می شکستند و رخنه ها در آن می کردند، از بهر آن که تا مسلمانان را از آن راحتی نبود. بعد از آن، چون اینها کرده بودند، هر چهار پای که در قلعه بود برگرفتند و زن و فرزند در پیش کردند و

### غزو چهاردهم غزو ذات الرقاع بود

بیرون آمدند. و بعضی به خَیْبَر رفتند و بعضی به شام و آن جایگاه مُقام کردند. و از ایشان، بیش از دو مرد مسلمان نشدند. و آن چه از ماها و نعمت‌ها که در قلعه بگذاشتند، سید برگرفت و خاص به مهاجران قسمت کرد و هیچ از آن به انصار نداد، الا سهل ابن حنیف که وی را نصیبی بداد و ابودُجانَه که وی را نصیبی بداد.

و آن دو مرد از یهود که به اسلام آمده بودند، یکی را ابوسعید ابن وهب یهودی بود و یکی دیگر آن بود که پسر عمّ او سنگ برگرفت تا سید به آن سنگ بزند. وی را یامین ابن عمیر گفتندی. بعد از آن، هرگاه که پیش سید آمدی، سید گفتی «یا یامین، دیدی که پسر عمّ تو چه خواست کردن؟» و وی از شرم سر در پیش افگندی و سخن نگفتی.

## غزو چهاردهم غزو ذات الرقاع بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو بنی نضیر فارغ شد، ربیع الآخر و جمادی الاول در مدینه مُقام کرد و بعد از آن، لشکر جمع کرد و به غزو اهل نجد بیرون شد. و ابوذری غفاری به نیابت خود، در مدینه بازداشت. و برفت تا به نخله رسید و در نخله فرود آمد — جایی که آن را ذات الرقاع گفتندی. و سید بیشتر قصد قبیله غطفان داشت.

و چون آنجا رسیده بود، لشکر بسیار از قبیله غطفان پیامدند و از لشکر سید بترسیدند. و لشکر سید هم از ایشان اندیشه کردند. پس سلاح‌ها برگرفتند و از پیش ایشان بازرفتند و در مقابله یكدیگر بیستادند تا اگر حرکتی رود از جانبین، به جنگ یكدیگر آیند. پس وقت نماز دیگر درآمد و سید با اصحاب خود نماز خوف بکرد. و چون از نماز فارغ شدند، قوم غطفان از پیش برخاستند و جنگ اتفاق نیفتاد.

و چون از مقابله یكدیگر برخاستند، یکی از ایشان دعوی کرد که «من بروم و محمد را به قتل آورم.»

و ایشان گفتند که «تو وی را چه گونه به قتل آوری؟»

گفت «به پیش وی روم و فرصت نگاه می‌دارم تا وی را به قتل آورم.»

ایشان گفتند «اگر تو این کار بکنی، ما چندین سر اشتر به تو دهیم.»

آن مرد برخاست و در میان مسلمانان آمد و می‌گردید به شکلی که وی را نمی‌شناختند. پس اتفاق افتاد و سید جایی بیافت که هیچ کس نبود و هم در ساعت، برفت و پیش سید بنشست. و سید شمشیر خود بر کنار نهاده بود. آن مرد گفت «یا محمد، شمشیر به من دهی که بنگرم چه گونه است؟»

گفت «بدهم.» و سید شمشیر به وی داد.

آن مرد شمشیر سید برگرفت و از نیام برکشید و بجنبانید و بر پای خاست، به قصد آن که سید هلاک کند. هم در حال، به روی درافتاد. و دیگر بار، بر پای خاست و بجنبانید و گفت «یا محمد، از من نمی‌ترسی این ساعت؟»

سید گفت «نه.»

گفت «چرا نترسی؟ و شمشیر تو در دست من است.»

سید گفت «خدای تو را نگذارد.»

بعد از آن، قصد آن کرد که شمشیر بر سر سید زند و دیگر بار، از پای درافتاد و شمشیر از دست وی بیفتاد.

و به هزار بلا، بر پای خاست و شرمسار و خجل پیش اهل و قبیله‌ی خود آمد و حکایت کرد که مرا چه افتاد.

و جابر ابن عبدالله انصاری حکایت کرد که چون از غزو ذات الرقاع بازگردیدیم، اشتر من ضعیف شده بود و من هر روز از لشکر باز پس می‌ماندمی. سید روزی مرا دید که باز پس مانده بودم و گفت «یا جابر، تو را چه افتاده است که باز پس مانده‌ای؟»

گفتم «یا رسول الله، اشتر من ضعیف شده است.»

پس مرا گفت «یا جابر، اشتر بخوابان!»

و من اشتر بخوابانیدم. و مرا عصایی در دست بود و سید آن عصا از من بستد و چند بار بر اشتر زد. بعد از آن، مرا گفت «ای جابر، برنشین!»

برنشستم و اشتر بر پای کردم و قوتی در اشتر من پیدا شد چنان که با ناقه‌ی سید برابر می‌رفت. تا باز لشکرگاه خود آمدیم و سخن با سید می‌گفتم.

بعد از ساعتی، گفت «یا جابر، اشتر تو به من فروش!»

گفتم «یا رسول الله، تو را بخشیدم.»

غزو چهاردهم غزو ذات الرقاع بود

گفت «نه. به من بفروش!»

گفتم «به چند؟»

گفت «به درمی.»

گفتم «ندهم.»

گفت «به دو درم.»

گفتم «ندهم.»

گفت «به سه درم.»

گفتم «ندهم.»

همچنین، درمی افزود درمی و به سر می برد تا به چهل درم شد. آن گاه، گفتم «یا رسول الله، به چهل درم به تو فروختم.»

بعد از آن، با من مطایبه کرد. گفت «ای جابر، زن داری؟»

گفتم «بلی — یا رسول الله.»

گفت «بکر خواستی یا تیب؟»

گفتم «تیب.»

گفت «چرا زنی بکر نخواستی که وی با تو بیازد و تو با وی بیازی؟»

گفتم «یا رسول الله، پدرم در احد شهید شد و هفت دختر رها کرد و من از بهر خدمت ایشان، زنی کدبانو خواستم.»

سید گفت «پس نیک کردی.»

و بعد از آن، گفت «چون به نزدیک مدینه رسیدیم، در فلان منزل، یک روز مقام سازیم و صاحبی تو چون بشنود، از بهر تو جامه های خواب بگستراند و ترتیب کار کند.»

گفتم «یا رسول الله، ما را جامه های خواب نیست.»

گفت «بیاشد.» گفت «باید که چون بروی، آن شب که به خانه فرود آیی، زیرکانه به کار آیی.»

جابر گفت با من آن چنین لفظها می گفت. چون به نزدیک مدینه رسیدیم، به آن منزل که گفته بود، فرمود و آن روز در آن منزل مقام ساختند. پس در شب که به مدینه رفتیم، با زن خود حکایت کردم که سید چنین گفت. زن با من گفت «سمعاً و طاعتاً. آن چنان که وی فرمود، کار را باش!»



غزو چهاردهم غزو ذات الرقاع بود

روز دیگر، چون برخاستم، زمامِ اشتر برگرفتم که سیّد از من خریده بود و بیاوردم و به در مسجد خوابانیدم و خود در مسجد شدم و بنشستم. سیّد از حُجره‌ی خود به در آمد و آن اشتر را دید. پرسید که «این اشتر از آن کیست؟»

گفتند «اشتری ست که جابر ابن عبدالله آنصاری آورد و آنجا خوابانید.»  
گفت «جابر کجاست؟»

مرا بخواند. پیش وی شدم. گفت «یا جابر، اشتر تو را دادم.» و بلال را گفت «برو و جابر را چهل درم بده!»  
بلال بیامد و مرا چهل درم بداد و چیزی بر آن افزون کرد.  
آن قدر که سیّد زیادت کرد بر من در بهای اشتر، مال من پیوسته افزون می شد، تا مرا مال بسیار شد.

حکایت کردند که جابر گفت که در غزو ذات الرقاع، زنی کافر به مرگ آمد و آن زن را شوهری بود و شوهر وی غایب بود. پس چون باز پس آمد، وی را حکایت کردند. آن مرد سوگند خورد که «من از دنباله‌ی محمد و اصحاب وی بازنگردم تا یکی از ایشان به قتل آورم.» برخاست و از دنباله‌ی لشکر اسلام برفت. چون به نزدیک لشکر رسید، جایی پنهان کمین کرد.

و سیّد در منزلی فرود آمده بود در میان درّه‌ای. نزدیک شب بود. گفت «کی باشد که امشب به سر درّه رود و بنشیند و ما را حراست کند؟»  
دو مرد — یکی از مهاجر و یکی از آنصار — گفتند «یا رسول الله، ما برویم و بنشینیم و حراست کنیم.»

برفتند. اوّل شب، آنصاری مهاجر را می گوید «تو بنشینی یا من؟»  
مرد مهاجر آنصاری را گفت «تو اوّل شب بنشین!»

آنصاری در نماز ایستاد. مرد مهاجر بخت. چون ساعتی بگذشت، مرد مهاجر در خواب رفت. آن مرد کافر که به کمین نشسته بود به سر درّه درآمد و حسّ مرد آنصاری شنید که نماز می کرد. دانست که وی از لشکر محمد است و تیری بینداخت و بر وی زد. مرد آنصاری دست فراز کرد و آن تیر از خود بکند و بینداخت و همچنان در نماز بود و نماز

### غزو پانزدهم غزو بدرِ آخر بود

نبرد و مرد مهاجر را آگاهی نداد. و کافر چون دید که وی از پای نیفتاده است، تیری دیگر بینداخت و به وی زد. انصاری آن تیر برگرد و بینداخت. تا سه تیر به وی زد. و آن گاه، به رکوع و سجود اندر شد و نماز تمام بکرد و سلام باز داد و مرد مهاجر از خواب بیدار کرد و گفت «برخیز که دشمن آمده است!»

آن کافر چون دید که یکی دیگر با وی است، بگریخت. و مرد مهاجر برخاست و سلاح درپوشید و از چپ و راست بدوید و کسی را ندید. و چون باز پس آمد، انصاری را دید که سه تیر خورده بود. و گفت «ای سبحان الله، چرا به اول حال مرا خبر نکردی؟» گفت «سورتی از قرآن می خواندم و نخواستم که آن سورت را قطع کنم و سوم بار که مرا تیر زد، تمام خوانده بودم و سجود و رکوع کردم و تو را خبر دادم.»

پس سید چون از غزو ذات الرقاع بازگردید و باز مدینه آمد، بقیة جمادی الاول و جمادی الآخر و رجب مقام کرد و بعد از آن، به غزو بدرِ آخر بیرون آمد. و این غزو از بهر آن ذات الرقاع گویند که سید چون به نخله رسید، در زیر درختی فرود آمده بود که آن را ذات الرقاع گفتندی. و به روایتی دیگر، گویند که این غزو از برای آن ذات الرقاع گفتندی که علم های سید جمله از جامه ی مرقع کرده بودند.

## غزو پانزدهم غزو بدرِ آخر بود

محمد ابن اسحاق گوید که این غزو در ماه شعبان بود و سید از جهت غزو قریش بیرون آمد. و سبب آن بود که ابوسفیان چون از احد بازمی گردید، مسلمانان را گفته بود که «آینده سال، باید که هم به این وقت، ساز جنگ ساخته باشید!» و چون از موسم در آمد، سید لشکر ساخت و هم بر آن میعاد، به غزو قریش بیرون شد تا به بدر رسید و آن جایگاه فرود آمد.

و ابوسفیان نیز همچنان لشکر جمع کرده بود و از مکه بیرون آمده بود. ولیکن چون بشنید که سید لشکر کرده است و به بدر فرود آمده است، او را اندیشه افتاد و از آن منزل

غزو شانزدهم غزو دومت الجندل بود

پیش نیارست آمدن و هم از آن جایگاه بازگردید و باز مکه شد و به جنگ نیامد.  
و سید چون بشنید که ابوسفیان و لشکر وی بازگردیدند و باز مکه شدند، چند روز  
دیگر آنجا مقام ساخت و بعد از آن، به مدینه بازآمد.

## غزو شانزدهم غزو دومت الجندل بود

و سید چون از غزو بدر آخر بازگردید، چون ماه ذوالحجه بگذشت، از مدینه بیرون بیامد  
و به غزو دومت الجندل بیرون آمد. و این غزو سال چهارم بود از هجرت.  
پس چون منزلی چند رفته بود، آن قوم که سید به غزو ایشان می رفت بشنیدند که  
سید از مدینه بیرون آمده است و به جنگ خواهد رفتن. ایشان از پیش برخاستند و به  
کوهها رفتند.  
و چون سید بشنید که ایشان از پیش برخاسته اند، بازگردید و باز مدینه آمد و اتفاق  
جنگ نیفتاد.

## غزو هفدهم غزو خندق بود

محمد ابن اسحاق گوید که بعد از آن که سید از غزو بدر آخر بازگردید، جماعتی از مهتران  
یهود، مثل سلام ابن ابی حقیق و حیی ابن اخطب و کنانه ابن ابی حقیق و هوده ابن قیس  
و ائلی با جماعتی دیگر از یهود از قبیله ی بنی نضیر و غیرهم، اتفاق کردند تا بروند به  
قریش و دیگر قبایل عرب و لشکرانگیزی کنند و ایشان را به جنگ سید آورند. پس  
برخاستند و اول به مکه رفتند، پیش قریش، و با ایشان گفتند که «این مرد (یعنی سید) به  
دشمنی شما بیرون آمده است و شب و روز در بند آن است که رخنه ای در کار شما آورد و  
عداوتی صریح با شما پیش گرفته است و تا این وقت، چند سروران از شما بکشت و

همچنین عداوت که با شما می‌ورزد، در حق ما نیز می‌کوشد و عیش بر شما و بر ما مُنْغَص کرده است. اکنون، ما اول پیش شما آمدیم تا لشکر خود ترتیب دهید و ما به قبایل عرب رویم و لشکر جمع کنیم و چون همه جمع آمده باشند، روی در مدینه نهیم. و چون به آنجا رسیم، لشکر یهود که در حُکم ما اند و در حوالی مدینه مُقام دارند برخوانیم و به اتفاق به حصار مدینه آییم و حصار مدینه می‌دهیم و از مدینه برنخیزیم تا مدینه را خراب کنیم و محمد و اصحاب وی جمله به قتل آوریم.»

قُریش چون این سخن بشنیدند، قَرَحی و نشاطی در ایشان پیدا شد، از بهر آن که این جماعت یهود رؤسا بودند و در حوالی مدینه مُقام داشتند و بر احوال‌های مدینه مطلع بودند و نیز اهل کتاب بودند و دیگر عرب را به نسبت با ایشان به علم و فضل «اُمّی» می‌شمردند. بعد از آن، قُریش به سؤال درآمدند و از ایشان پرسیدند و گفتند «شما از دیگران بهتر دانید و چنان که شما را معلوم است که میان ما و میان محمد خلاف است و می‌گوید که دین من بهتر است و شما که قُریشید به دین من درآید و ترک دین خود بگویید و ما می‌گوییم که دین ما بهتر است و مُتابعت نمی‌کنیم. اکنون، پیش شما چون است؟ دین ما برحق است یا دین وی؟»

رؤسا گفتند «نه — که دین شما برحق است و شما برحقید و محمد بر باطل است و دین شما بهتر است از دین وی و شما هرگز مُتابعت نکنید و به دین وی مگر وید!»  
پس قوم قُریش به هر سو خُرَم شدند و با ایشان میعاد کردند و به جمع کردن لشکر مشغول شدند.

پس مهتران یهود چون دیدند که قُریش ترتیب لشکر می‌کنند، از جانب ایشان فارغ برخاستند و به جانب نجد شدند — به قبیله ی غَطَفان که دشمنان سیّد بودند — و همچنان که قُریش دعوت کردند، ایشان را نیز دعوت کردند. و قوم غَطَفان دعوت ایشان پاسخ کردند و لشکر بسیار ترتیب دادند و با ایشان بیرون آمدند. و همچنین، به دیگر قبایل می‌رسیدند و ایشان را دعوت می‌کردند و لشکر بسیار جمع شده بود.

پس قُریش چون بشنیدند که لشکر غَطَفان و دیگر عرب جمع شدند و آمدند، پس ایشان نیز با لشکر خود جمع شدند و بیرون آمدند و با هم پیوستند. و پیشرو لشکر قُریش ابوسُفیان ابن حَرَب بود و پیشرو لشکر غَطَفان و دیگر عرب عیینه ابن حصن ابن حذیفه بود. پس ایشان در حوالی مکه چند روز توقف کردند تا هر آن لشکر که جمع می‌توانستند

کرد بگردند. بعد از آن، رؤسایِ یهود در پیش داشتند و به کلی روی در مدینه نهادند. و چون به نزدیکِ مدینه رسیدند، لشکرِ یهود جمله جمع شده بودند و باز ایشان پیوستند و به درِ مدینه نزول کردند.

و سید چون بشنید که لشکرِ غطفان و قریش و یهود با ایشان یکی شدند، بفرمود تا حوالیِ مدینه خندق فرو بردند. و مسلمانان هر روز خندق می‌گنجدند و سید به نفسِ خود هر روز برفتی و در خندق شدی و کار کردی و مسلمانان را تحریض کردی و ایشان را فَرَحی و شادی‌ای زیادت شدی و به نشاطی و ترغیبی تمام خندق فرو بردندی و یک لحظه از کار باز نایستادندی و شب و روز به آن مشغول بودندی. و چون ایشان را عذری بودی، به دستوریِ سید از آنجا باز گردیدندی. لیکن جمعِ منافقان از کار بدزدیدندی و هر ساعت عذری به دروغ بیاوردندی و بی‌اجازتِ سید، از آنجا بیرون آمدندی و برفتندی.

و در حفرِ خندق — عَلی‌الخصوص — سید را معجزاتِ بسیار ظاهر شد که مسلمانان بدیدند:

جابر ابن عبدالله آنصاری می‌گوید که در میانِ خندق، سنگی پیدا آمد سخت، چنان که مسلمانان در آن عاجز شدند و به هیچ حال، راه بر سرِ آن نمی‌توانستند بُردن. بعد از آن، به حضرتِ سید آمدند و گفتند «یا رسول‌الله، ما به هیچ موجب راه به آن نمی‌توانیم نهادن و عاجز شدیم.»

پس سید گفت «پاره‌ای آب بیاورید!»

پس آب بیاوردند. و سید چیزی بر آن آب خواند و گفت «این بر سرِ آن سنگ فرو ریزید!»

و آن آب بیاوردند و بر سرِ سنگ فروریختند و هم در آن حال، آن سنگ بگداخت و چون شمع نرم شد. مسلمانان آن را به یک لحظه از پیش برداشتند.

خواهرِ عبدالله ابن رواحه می‌گوید که قدری خرما به دخترک دادم تا به عبدالله برَد — پسرِ رواحه — و وی آن را به چاشت به کار برَد. و سید بر سرِ خندق نشسته بود و دخترک را دید که آن خرما برداشت و می‌گذشت. وی را گفت «یا بُنَّیّه، این چیست که

داری؟»

دخترک گفت «قدری خرماست که به عبدالله ابن رواحه می برم تا آن را به چاشت به کار برد.»

سید گفت «بیاور به نزدیک من!»

و دخترک به خدمت سید برد و آن خرما در هر دو مُشت داشت و در هر دو دست سید ریخت و چندان بود که دو مُشت سید پُر نشد.

پس سید تایی جامه بخواست و فرو کشید و آن خرما بر سر آن ریخت. و یکی در خدمت سید ایستاده بود. وی را گفت «آواز ده تا اهل خندق همه برآیند و چاشت بخورند!»

آن مرد آواز داد و گفت «همه برآید!»

و اهل خندق همه برآمدند و گرد بر گرد آن خرما بنشستند و همی خوردند. و هر چند که می خوردند، آن زیادت می بود. تا جمله سیر بخوردند و برخاستند و باز سر کار خود شدند و به کار خود مشغول شدند. و چون ایشان برفتند، خرما در میان جامه چندان باقی بود که در میان جامه غمی گنجید و چون برگرفتند، از کناره های جامه می افتاد.

جابر ابن عبدالله آنصاری می گوید که ما با سید در خندق کار می کردیم. و در خانه ی من گوسفندی بود نه چنان فربه. من اندیشه کردم که آن گوسفند قربان کنم و از آن طعامی سازم و امشب سید را به مهمانی آورم. و در خانه ی من، چند منی جو بود و بگفتم تا آن جو به دستاس خُرد کنند و چند گرده بپزند و با آن طعام اضافه کنند، از بهر سید. و چون نماز شام بود و از خندق برآمدیم، گفتم «یا رسول الله، از بهر تو گوسفندی کُشته ام و طعامی ساخته ام و مرا رغبت چنان است که امشب قدم مبارک تو به خانه ی من رسد و آن طعام به کار بری.»

و چون این سخن می گفتم، چنان می خواستم که سید چون به خانه ی من آید، تنها بیاید. و سید گفت «بیایم.» و بفرمود و آواز دادند و اهل خندق به جملگی بخواندند. و چون جمع شدند، سید گفت که «امشب می باید که به جملگی به خانه ی جابر ابن عبدالله آنصاری روید و آن جایگاه چیزی به کار برید!»

پس جابر گفت که چون چنان دیدم، از خجالت حیات از من برفت. گفتم «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا

إليهِ راجعون. دیدی که چه کردم — که این طعام که کرده‌ام بیش از طعام دوسه تن نبود که به کار برند و این ساعت، خَلایقی در خانه‌ی من آیند. من چه گونه کنم؟» در همه‌ی راه که می‌رفتم در خدمتِ سیّد و آن صحابه، ملامتِ خود می‌کردم و می‌گفتم که «این چه کار بود که من کردم با خود؟»

پس چون سیّد به خانه‌ی من درآمد، من آن طعام که بود با آن چندی گرده که پخته بودند برگرفتم و به حضرتِ سیّد آوردم و بنهادم. و سیّد دستِ مبارک فراز کرد و گفت «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» و پاره‌ای از آن برگرفت و بخورد. و چون فارغ شد، بفرمود تا اهلِ خندق، قوم قوم، می‌نشانند و پیشِ ایشان می‌نهادند. از آن طعام می‌خوردند تا اهلِ خندق به جملگی سیر بخوردند و به خانه‌ی خود باز شدند. و چندان طعام باقی بود که ما و فرزندان سیر بخوردیم و بسیاری فضله بود.

سلمانِ فارسی می‌گوید که من در خندق بودم و کار همی کردم و سنگی سخت در پیشِ من آمد و هر چند تیشه و کُند بر آن می‌زدم، هیچ فایده نداشت. تا عاجز شدم و دست از کار باز داشتم. سیّد به نزدیکِ من ایستاده بود و چون چنان دید، بیامد و کُند از من بستد و سه بار بر آن زد و خُرد گردانید. و اوّل بار که کُند بر آن زد، برقی از آن باز افتاد که بر شعاعِ آفتاب غلبه کرد. و دوم بار، برقی بر افتاد از آن قوی‌تر. و سوم که بزد، زیادت از آن هر دو بار برق پیدا شد. من گفتم «یا رسول الله، پدر و مادرم فدایِ تو باد! این چه برقها بود که از پیشِ کُندِ تو برخاست؟»

سیّد گفت «یا سلمان، تو آن را بدیدی؟»

گفتم «بلی — یا رسول الله.»

گفت «آن برق که اوّل بود آن است که فتحِ جانبِ یمن مرا خواهد بود. و برقی دوم فتحِ شام مرا خواهد بودن. و برقی سوم آن است که فتحِ جانبِ مشرق مرا خواهد بودن.» (پس چون این فتحها در زمانِ عمر ظاهر شد، ابوهریره گفت «این آن است که سیّد در روزِ خندق خبر باز داد. و مفاتیحِ این فتحها در آن روز او را بدادند.) و دیگر معجزات در آن روز بسیار بود.

پس چون سیّد از حفرِ خندق فارغ شد، لشکرِ قُریش و غطفان برسیدند، با دیگر

قبایل عرب، بیست هزار سوار و پیاده بودند، و در مُقابله‌ی مدینه فرود آمدند. و سید با سه هزار سوار و پیاده از مدینه بیرون آمدند و در کناره‌ی خندق، در مقابل کُفَّار، نزول کردند، چنان که خندق میان ایشان و لشکر کُفَّار حائل بود.

و حُیّی ابن اخطَب چون لشکر را به در مدینه فرود آورده بودند و لشکری که تعلق به وی می‌داشت از یهود بنی قریظه بودند و آن یهود با سید عهد داشتند و ایشان را حصنی بود مُحکم و فرمان وی نبردند و نیامدند و بعد از آن، خود برخاست و به حصن رفت، پیش رئیس.

و رئیس بنی قریظه کعب ابن اَسَد بود. چون کعب ابن اَسَد بدانست که حُیّی ابن اخطَب به طلب وی آمده است، به اندرون خانه رفت و در از روی حُیّی ابن اخطَب در بست، از بهر آن که نمی‌خواست که نقض عهد سید کند. حُیّی به در خانه‌ی وی شد و در بکوفت. کعب ابن اَسَد در از پیش وی نگشود و از اندرون خانه جواب وی داد. گفت «ای حُیّی، برو — که تو می‌شومی و من با محمد عهد کرده‌ام و نخواهم شکستن.»

حُیّی گفت «تو در از پیش من از بهر آن نمی‌گشایی که دو تا نان نباید آوردن که پیش من بنهی.»

این سخن در کعب ابن اَسَد تغیر کرد و در از پیش وی بازگشود.

پس حُیّی به اندرون خانه شد و گفت «ای کعب ابن اَسَد، از بهر تو کاری ساخته‌ام که تو را عِزّ جاودان اندر آن حاصل شود.»  
کعب ابن اَسَد گفت «آن چیست؟»

گفت «ده هزار مرد از قریش همسوگند خود کرده‌ام و آورده‌ام و اینک به در مدینه نزول کرده‌اند و قرار آن است که از در مدینه بروند تا محمد و اصحاب وی مُستأصل کنند. اکنون، تو نیز با ما عهد بکن و لشکر خود به یاری ما فرست!»

کعب ابن اَسَد گفت «لا وَاللَّهِ — که این سخن که تو می‌گویی ذلّ جاوید در آن است و من با محمد عهد نخواهم شکستن — که من از وی جمله وفا و احسان دیده‌ام و هر چه گفت همه راست گفت و هیچ خلافی از وی پیدا نشد که ما را به آن سبب نقض عهد وی کنیم. و این لشکر که تو آورده‌ای، ابری بی باران است که امروز این جایگاه آمدند و فردا بروند و ما را و محمد را به هم بازگذارند و ما را طاقت وی نباشد.»

حُیّی یکتا شیطان بود که مار به افسون از سوراخ به در آوردی. و از دنباله‌ی کعب ابن



آسد بازنگردید تا آن گاه که هزار حیلت به بر وی آورد و هزار طریق پیش وی بنهاد تا وی را از راه ببرد به آن که نقضِ عهدِ سید کرد و با قریش و غطفان سوگند خورد. و چون سید را خبر دادند که بنی قریظه نقضِ عهد کردند و با قریش و غطفان یکی شدند، سید سعد ابن معاذ و سعد ابن عباده بفرمود تا بروند و احوال ایشان بازدانند. و ایشان هر دو رئیسانِ انصار بودند و حکم ایشان در بنی قریظه نافذ بودی همه. آن گاه، از بهر نقضِ عهد برفتند و ایشان گفتند که «ما محمد نشناسیم و با وی هیچ عهد نداریم.» و مخالفت آشکارا کردند. پس چون ایشان چنان دیدند، سعد ابن معاذ ایشان را دشنام داد، از بهر آن که وی بود مردی که تندی و تیزی داشت. بعد از آن، جهودان نیز دشنام دادند. پس سعد ابن معاذ روی بازِ سعد ابن عباده کرد و گفت «برخیز تا برویم — که میان ما و میان ایشان بیش از سخن است و با ایشان به شمشیر می باید کُفتن.»

و سید چون ایشان فرستاده بود، گفته بود که «اگر ایشان مخالفت کرده اند و نقضِ عهد کرده اند، چون باز آید به تعریض مرا خبر بگویید و تصریح هیچ مگویید!» پس سعد ابن معاذ و سعد ابن عباده چون باز آمدند، گفتند «یا رسول الله، عَضَلُ وَالْقَارَهُ.» — یعنی بنی قریظه غدر ساختند. چنان که عَضَلُ و قاره دو گروه بودند که آمدند به بر سید. ایشان اشارت به آن می کردند که ایشان نیز مخالفت کردند. و این عَضَلُ و قاره دو گروه بودند که آمده بودند و اصحابِ رجیع را برگرفتند و ببردند و غدر کردند و ایشان را به قتل آوردند. و حکایتِ ایشان خود از پیش رفت.

و چون ایشان این سخن با سید بگفتند، سید گفت «الله اکبر! دل خوش دارید، ای مسلمانان — که چون از همه جای بلا روی نمود، حق تعالی به خیر آورد و هر چه زودتر فرج فرستد.»

پس چون مسلمانان بدانستند که بنی قریظه عهد بشکستند و با لشکر بیرون یکی شدند، به غایت دلتنگ شدند و امید از خود برگرفتند. و لشکر کفار پیرامون ایشان فرو گرفته اند و از بالا و زیر فرود آمده اند و کار بر مسلمانان سخت برگرفته اند و منافقان زبانِ طعن برگشوده اند و می گویند که «محمد می گوید که مُلکِ کسرا و قیصر مرا خواهد بودن و این ساعت از دستِ دشمن به آب تاختن نمی پردازد. پس مُلکِ کسرا و قیصر چه گونه خواهد گرفت؟» و بعضی دیگر از ایشان بیامدند و گفتند «یا رسول الله، خانه های ما از بیرون مدینه است و احکام چنان ندارد. ما را دستوری ده تا برویم و به خانه های خود

بازرسیم و آن وقت، باز خدمت تو آییم.» و غرض ایشان آن بود که بگریزند تا قتال نکنند.

پس سید بیست و سه روز در مقابله‌ی کفار بنشست و هر روز به کناره‌ی خندق می‌آمدند و از این جانب و از آن جانب جنگ می‌کردند. و چون مدت حصار دراز گشت و نزدیک بود که کافران غلبه کردند و حصار مدینه بستند، سید کس فرستاد به پنهان قریش، به پیش اهل غطفان — و سردار ایشان دو تن بودند: یکی را عیینه ابن حصن بود و یکی دیگر حارث ابن عوف — و استألت ایشان بکرد و از ایشان صلح بطلبید، به قرار آن که ثلثی از ثمار مدینه ایشان را باشد و ایشان برخیزند و باز پس روند و او داند و قریش. و مهتران غطفان به آن راضی شدند. و سید بفرمود تا صلح‌نامه بنوشتنند. و چون صلح‌نامه نوشته بودند، پیش از آن که گواهان بر آن نویسند، سید کس فرستاد و سعد ابن معاذ و سعد ابن عباد را هر دو بخواند و با ایشان مشورت کرد.

سعد ابن معاذ گفت «یا رسول الله، این صلح از بهر ما می‌کنی یا حق تعالی تو را فرموده است؟»

گفت «نه — که از بهر شما می‌کنم. از برای آن که می‌بینم که مردم به رنج آمدند و جمله‌ی عرب به خصمی شما درآمدند و چند مدت است تا مدینه را حصار می‌دهند و حوالی مدینه فرو گرفته‌اند و مسلمانان به تنگ آورده‌اند. و من این از بهر آن کردم که با لشکر غطفان به این موجب صلح برود، تا ایشان بازگردند. و چون ایشان رفته باشند، لشکر باقی را شوکتی نباشد و ایشان را نیز بیاید شدن.»

سعد ابن معاذ گفت «یا رسول الله، ما در آن وقت که کافر بودیم، هرگز رشوه به یک دانه خرما به هیچ آفریده‌ای نمی‌دادیم و ذلّ و خواری از کس به خود نمی‌گرفتیم. اکنون که حق تعالی ما را اسلام ارزانی داشت و ما را بر تو عزیز کرد، از بهر چه ذلّ و خواری بر خود گیریم و مال خود به رشوت به کافران دهیم؟ به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که از خرماي مدینه دانه‌ای به ایشان ندهیم و با ایشان می‌زنیم و می‌خوریم، تا حق تعالی چه تقدیر کرده است.»

سید گفت «شما دانید.»

بعد از آن، سعد ابن معاذ آن صلح‌نامه برگرفت و بدرید.

و لشکر همچنان در مقابله‌ی یکدیگر نشستند و هر روز با یکدیگر جنگ می‌کنند.

و هرگز عرب خندق ندیده بودند. و چون پیامدند و خندق دیدند که در حوالی مدینه کنده بودند، تعجب کردند و گفتند که «این کیدی ست که هرگز عرب نمی دانستند.»  
و سبب خندق بردن آن بود که سید بشنید که عرب و لشکر قریش و جمله ی جهودان جمهور کرده اند و روی در مدینه دارند. پس صحابه را بخواند و با ایشان مشورت کرد و احوال بگفت. سلمان رسم عجم می دانست و گفت «یا رسول الله، حوالی مدینه خندق باید کندن، تا لشکر که در آیند، بر ما هجوم نتوانند کردن. و از بهر این، در عجم هیچ شهری بی خندق نباشد.»

بعد از آن، سید به اشارت سلمان، فرمود تا آن خندق برکنند.  
بعد از آن، جمع مهاجر گفتند که «سلمان از ماست.» و انصار گفتند که «سلمان از ماست.» بعد از آن، سید گفت «سلمان نزد من چون اهل بیت من است.»  
و لشکر کفار چون پیامدند و خندق می دیدند، باز می گردیدند و به پیش نمی توانستند آمدن. بعد از آن، سوارانی چند چابک که در لشکر کفار بودند از میان لشکر خود بیرون می آمدند و گرد بر گرد خندق می گردیدند و جایی طلب می کردند که تنگتر از آن نبود. و چون راه بیافتند، اسبان در آن راه تنگ رانند و از خندق باز گذشتند و به بالا برآمدند و روی در مسلمانان نهادند. و مرتضای علی با جماعتی از مسلمانان از پیش ایشان باز شدند. و از جمله ی سواران کفار که آمده بودند، یکی عمرو ابن عبدود بود که در قریش از وی مردانه تر نبود. و چون وی پیش آمد و مرتضای علی بدید، عنان اسب بگردانید. مرتضای علی گفت «یا عمرو، نه تو عهد کرده ای که اهل قریش هر چه به تو گوید بشنوی؟»  
گفت «بلی.»

مرتضای علی گفت «اکنون، من تو را مخیر می کنم میان دو چیز و تو از آن هر دو یکی قبول باید کرد.»

عمرو گفت «بگو!»

مرتضای علی گفت «اول آن است که مسلمان شوی.»

وی گفت «مرا اسلام به کار نیاید.»

مرتضای علی گفت «بیا تا با تو مبارزت کنم.»

عمرو گفت «ای علی، من نمی خواهم که تو را بکشم.»

مرتضای علی گفت «من می خواهم که تو را بکشم.»

پس عمرو نیز در خشم شد و گفت «ای علی، مگر از جان خود سیر شده‌ای که چنین دلیری با من می‌کنی؟»

و شمشیر برکشید و روی در مُرتضا علی نهاد. و زمانی با یکدیگر جنگ کردند و بعد از آن، مُرتضا علی شمشیر بر میان وی زد و وی را از اسب جدا کرد و به قتل آورد. و سواران دیگر چون دیدند که عمرو ابن عبد وُد بگشتند، پشت بدادند و هزیمت بر خود گرفتند و هم از آن جانب که گذشته بودند، اسبها برانگیختند و بعضی در خندق باز ماندند و بعضی دیگر بازگشتند و برفتند.

و در مدینه، حصنی بود چنان که در جمله‌ی مدینه از آن حصن محکم‌تر نبود و آن حصن از آن قومی بود که ایشان را بنی حارثه گفتندی. و عایشه و مادر سعد ابن مُعاذ در آن حصن بودند و هر دو در بام حصن ایستاده بودند و سعد ابن مُعاذ بگذشت و به جنگ می‌رفت و زرهی پوشیده بود که آستین نداشت. و عایشه مادر سعد را گفت که «اگر سعد زرهی از این تمام‌تر پوشیده بودی، اولاتر بودی.» (و در آن وقت، هنوز آیت حجاب فرو نیامده بود.)

مادر سعد گفت «ای عایشه، می‌ترسی که تیری به وی آید؟»

عایشه گفت «بلی.»

مادرش گفت «اگر در چنین روزی پسرم را تیری رسد، هیچ غمی به آن نباید خوردن.»

پس همچنان که به جنگ رفت، تیری بر اکحل وی زدند و خون از وی روان شد. و سعد گفت «بار خدایا، اگر میان لشکر اسلام و قریش هنوز قتالی مانده است، مرا مهلت ده تا آن دریابم. و اگر نه، مرا چندان زندگانی ده که یهود بنی قریظه که عهد پیغامبر شکسته‌اند به کام خود ببینم.»

پس حق تعالی دعای وی قبول کرد و وی را چندان حیات بخشید که بدید که سیّد بنی قریظه را به قتل آورد و قلعه‌ی ایشان بستند و مال ایشان برگرفت. و بعد از آن، سعد ابن مُعاذ، هم به آن زخم که وی را رسیده بود در خندق به اکحل وی، خون گشوده شد و باز نایستاد تا شهید شد.

و صَفِيَّه — خواهر حمزه — در روزِ خندق بر بامی بود که آن سرای تعلق به حَسَّان ابن ثابت می داشت. و یکی از جهودانِ بنی قُرَیظَه درآمد و گردِ آن سرای می گردید و تجسس می کرد. و صَفِيَّه آواز داد و حَسَّان ابن ثابت را بخواند و گفت «این مردِ یهودی گردِ سرای تو می گردد و تجسّسی می کند. مگر که به جاسوسی آمده است — که یهودِ بنی قُرَیظَه می دانند که این ساعت سید و جمله‌ی صحابه به جنگ مشغولند و این ساعت یهودی فرستاده‌اند تا تفحص کند و لشکر بر سر ما آورد. ای حَسَّان، برو و وی را بکش!»

و حَسَّان مردی شاعر بود و در قتال دستی نداشت. گفت «ای دخترِ عبدالمطلب، این نه کارِ من است.»

پس صَفِيَّه عمودی برگرفت و به زیر دوید و بر سرِ آن یهودی زد و او را به قتل آورد. و زود بازِ بامِ سرای آمد و حَسَّان را گفت «برو و جامه‌ی وی برگیر!»

حَسَّان گفت «مرا زهره نباشد که به زیر فرود روم.»

آن گاه، یهودی را همچنان با جامه بگذاشتند.

باز آمدیم به سرِ حکایتِ غزوِ خندق:

و سید همچنان با لشکر در مُقابله‌ی لشکرِ کُفَّار نشسته بود و ایشان حصارِ مدینه می دادند و مسلمانان سخت به تنگ آمده بودند و هیچ چاره‌ای نمی دانستند. در این حال، از قومِ غَطَفان، نُعَیم ابن مسعود درآمد و مسلمان شد. بعد از آن که مسلمان شده بود، گفت «یا رسول الله، قومِ من از اسلامِ من خبر ندارند و هر حیلتی که خواهم با ایشان توانم ساختن و هر مکاری که خواهم با ایشان توانم کرد. اکنون، مرا بفرمای تا چه باید کردن!»

سید گفت «الحربُ خُدعه.» (گفت کارِ جنگ به حیلت راست آید.) اکنون، ای نُعَیم، برو و به هر طریق که توانی، این لشکر را از هم بگسلان و تفرقه به میان ایشان در افکن!»

نُعَیم گفت «همچنان که می فرمایی.»

پس، هم در ساعت، برخاست و پیشِ یهود رفت — یهودِ بنی قُرَیظَه — و نُعَیم در پیش، دوستی از آن ایشان بود و هر وقتی به پیشِ ایشان رفتی، مُنادمت کردی. چون پیشِ ایشان رفت، گفت «ای یهودِ بنی قُرَیظَه، شما می دانید که من دوستی از آن شماام و در جمله‌ی احوالِ جانبِ شما بر جانبِ دیگران ترجیح داده‌ام.»

ایشان گفتند «راست می گویی — که تو همیشه دوستی صادق بوده‌ای از آن ما و ما را

در هر کار اعتماد بر جانبِ تو بوده است. اکنون، بفرمای چه خواهی گفتن!»  
 نُعِیم گفت «بدانید که لشکرِ غَطَفَان از بهرِ آن آمده‌اند که جنگ با مُحَمَّد کنند تا اگر ایشان را فرصتی باشد و هزیمتی بر مُحَمَّد افکنند، خود را نامی در میانِ عرب حاصل کرده باشند و گویند که ما رفتیم و مُحَمَّد را شکستیم. و در آن، هیچ صیت و آوازه‌ی شما نباشد. و اگر خود ایشان را هیچ فرصت نباشد، برخیزند و بازِ وطنِ خود روند و شما را با مُحَمَّد بگذارند و آن وقت، شما را طاقتِ مُحَمَّد نباشد. مُحَمَّد لشکر کند و شما را مستأصل کند.»  
 یهودِ بنی قُرَیظَه گفتند «وَاللَّهِ نُعِیمِ رَاسِتٌ مِی‌گَویَد.» بعد از آن، گفتند «ای نُعِیم، بگوی تا طریق چیست!»

وی گفت «طریق آن است که شما کس به برِ قُرَیْش فرستید و آنِ غَطَفَان و گوید که اگر شما می‌خواهید که به یاریِ شما آییم و جنگ کنیم با مُحَمَّد، از مِهْتَرَانِ شما باید که چند تن به نوا پیشِ ما فرستید تا ما را سکونی بُوْد و یقین دانیم که شما از دنباله‌ی مُحَمَّد باز نخواهید گردیدن تا آن‌گاه که نَسَقی به کارِ وی بنهید. و اگر نه، چنین با ما نمی‌کنید، ما را سکون نیست و با مُحَمَّد جنگ می‌کنیم و شما هر کس فردا به خانه‌ی خود روید و ما را به مُحَمَّد بازگذارید و ما را طاقتِ مُحَمَّد نَبُوْد.»

جهودانِ بنی قُرَیظَه گفتند که «رای این است که نُعِیم می‌گوید.»  
 و این مواضعه با ایشان بکرد و برخاست و به نزدِ قُرَیْش شد و ایشان را گفت «مرا سخنی هست.» و ابوسُفیان و اَشْرَافِ قُرَیْش خلوت ساختند و آن‌گاه، ایشان را گفت که «ای قُرَیْش، می‌دانید که من همه وقت از جمله‌ی دوستانِ شما و هواخواهِ شما بوده‌ام و پیوسته طریقِ عداوت با مُحَمَّد سپرده‌ام.»

گفتند «بلی. تو پیوسته دوستِ صادق و مُحِبِّ ناصِحِ ما بوده‌ای.»  
 نُعِیم گفت «من آمده‌ام که شما را سخنی گویم و آن چه شرطِ نصیحت بُوْد فرو نگذاشته باشم. لیکن این سخن باید که چنان گویم که شما که مِهْتَرَانِ قُرَیْشید دانید و هیچ کس دیگر را به آن اطلاعی نباشد.»

گفتند «چنین کنیم.»  
 گفت «جهودانِ بنی قُرَیظَه پشیمان شده‌اند از آن که با مُحَمَّد عهد بشکسته‌اند و پیغام به وی فرستاده‌اند که ما چند تن از مِهْتَرَانِ قُرَیْش و مِهْتَرَانِ غَطَفَان بستانیم و به نوا به تو فرستیم و تو ایشان را به قتل آوری، آن‌گاه تو از ما راضی شوی و هم بر آن عهد که بودیم،

با ما عهد تازه کنی. و محمد جواب ایشان باز فرستاد که اگر شما این بکنید، من با شما همان عهد تازه کنم. و بنی قریظه این ساعت در بند آیند که چند تن از شما و چند تن از غطفان بستانند و به وی دهند تا محمد همه را به قتل آورد. اکنون، اگر ایشان پیغام به شما فرستند که نوا بدهید، نباید که یکی بفرستید - که راستی این سخن آن است که چون شما پیغام به قوم بنی قریظه فرستید که به جنگ محمد آید، ایشان التماس نوا از شما کنند و گویند که نوا بفرستید به ما.»

پس چون این مواضعه با قریش بکرد، برخاست و به نزدیک سروران غطفان شد و ایشان را گفت «شما قبیله‌ی منید و دانید که ما را هیچ کس به جای شما نیست.» گفتند «همچنین است.»

آن وقت، نعيم گفت که بنی قریظه چنین و چنین خواهند کرد و همان سخن که با قریش گفته بود با ایشان باز گفت و هم به آن وجه تقریر کرد.

نعيم چون این مواضعه‌ها کرده بود، برخاست و برفت. پس سرداران قریش و غطفان کس فرستادند به بنی قریظه و گفتند «ما این جایگاه نه از بهر اقامت آمده‌ایم. و این ساعت، مدتی است تا ما این جایگاه نشسته‌ایم و چهارپایان ما بی‌علف شدند و بیشتر به زیان رفتند. اکنون، اگر سر جنگ با محمد دارید، از قلعه به زیر آید تا فردا به اتفاق برویم و جنگ با محمد کنیم!»

و شب شنبه بود که این پیغام به بنی قریظه فرستادند. و ایشان جواب دادند که «فردا خود روز شنبه است و ما از قلعه بیرون نتوانیم آمدن. لیکن ما آن‌گاه از قلعه بیرون آییم که چند تن از مهتران شما بر ما فرستید از بهر نوا. از بهر آن که ما می‌ترسیم که چون شما را کار به غایت رسد و جماعتی از هر دو جانب به قتل آیند و چند روز دیگر مقام کنید، شما را ملالتی حاصل شود، برخیزید و بروید به خانه‌های خود و خانه‌های ما به دست محمد واگذارید. و ما را طاقت محمد نباشد و خان و مان ما در سر این کار شود و محنت و صداع بر ما بماند.»

و چون رسولان قریش و غطفان باز پس آمدند و پیغام بنی قریظه بگزاردند، قریش و غطفان گفتند که «نعم راست گفت.» روز دیگر، پیغام باز بنی قریظه فرستادند که «ما یک مرد به نوا به شما ندهیم. و اگر به جنگ می‌آید، نیک. و اگر نه، ما بیش از این اقامت نخواهیم کرد.»

بنی قریظه گفتند «ما بیرون نخواهیم آمدن بی نوایی از آن شما که با ما باشد.» پس به این سبب، اختلاف در میان ایشان افتاد و از یکدیگر نفور شدند. و حق تعالی لطیفه‌ای دیگر بساخت و هم در شب، بادی و صاعقه‌ای به ایشان فرستاد و خیمه‌های ایشان از جای برکند و دیگهای ایشان که بر سر آتش بود درافگند و خاکی و غباری عظیم برخاست، چنان که چشم باز ندیدند و یکدیگر را باز نشناختند. و هزیمت بر ایشان افتاد و هر کس زمام اشتر خود می‌گرفتند و برمی‌نشستند و قماش‌ها جمله رها می‌کردند. و در این حال، سید حذیفه ابن یمان بفرستاد تا احوال لشکر قریش و غطفان باز داند و خبری باز آورد. چون حذیفه به لشکرگاه رسید، دید که ایشان را هزیمت رسیده بود و دست از یکدیگر بداده بودند و کس با کس نمی‌پرداخت؛ هر کس چنان که می‌تواند، برمی‌نشینند و می‌گریزند و قماش و رختها به جای رها می‌کنند. حذیفه هم در حال، بدوید و به خدمت سید آمد و خبر بیاورد که حق تعالی بادی و صاعقه‌ای بر دشمنان خود فرستاده است و ایشان را منہزم کرده است. و شکر خدای بگزارند و روز دیگر، برفتند و قماش و رخت کفار جمله به مدینه آوردند.

محمد ابن اسحاق گوید که اهل کوفه از حذیفه پرسیدند که «پیش از آن که پیغامبر وفات یافت، شما با پیغامبر چه گونه زندگی می‌کردید و صحبت وی چه گونه نگاه می‌داشتید؟»

حذیفه گفت «هر سختی که پیش ما می‌آمدی، از بهر رضای وی تحمل می‌کردیم و شکایتی نمی‌کردیم.»

پس اهل کوفه گفتند که «اگر ما وی را دریافتانی، از عزت وی را بر دوش نشاندمانی و رها نکردمانی که وی بر زمین نشست.»

پس حذیفه گفت «اگر شما مطاوعت ما از آن پیغامبر دیده بودتانی، علی‌الخصوص در غزو خندق، شما را معلوم شدی که آن چه شرط خدمت و صحبت وی بود به جای می‌آوردیم یا نه.»

بعد از آن، حکایت کرد که در غزو خندق، آن شب که باد و صاعقه در کفار قریش افتاد و قوم و قبیلہ‌ی غطفان هزیمت بر ایشان افتاد، سید مرا بفرستاد تا خبری از ایشان



باز دانم. و در فرستادن وی، بیش از آن نبود که وی آواز داد و گفت «کی می‌رود که از لشکر قریش و غطفان خبری بیاورد؟»  
و هیچ کس جواب نداد.  
بعد از آن، گفت «هر آن کسی که برود و خبری از ایشان بر من آورد، فردای قیامت با من در بهشت باشد.»

من گفتم «یا رسول الله، من بروم و از لشکر قریش و غطفان تو را خبر آورم.»  
و آن شب، شبی تاریک بود و سرما سخت بود و هیچ کس را زهره نبود که برخیزد و به آب تاختنی رود. چون من گفتم که بروم، سید گفت که «برو!»  
پس، هم در حال، برفتم و سلاح بر خود راست کردم و روی در لشکرگاه قریش و قبیله‌ی غطفان نهادم. چون به آنجا رسیدم، دیدم که ایشان را هزیمت رسیده بود و باد و صاعقه برخاسته بود و غلبه در ایشان افتاده بود. و ابوسفیان ابن حرب دیدم که زمام اشتر خود گرفته بود و برمی‌نشست و از تعجیل که داشت، نمی‌پرداخت که زانوی اشتر بازگشاید. و چون برنشست، آواز داد تا یکی بیامد و زانوی اشتر وی باز کرد. بعد از آن، گفت «ای قوم، نه وقت مقام کردن است. برخیزید تا برویم!» و هر کس از جای خود روانه شدند و جمله قماش‌ها بر جای رها کردند و می‌رفتند. و اگر نه آن بودی که سید مرا وصیت کرده بودی که «امشب، به جز آن که مرا خبر آوری، به هیچ کار دیگر مشغول مباش،» من آن شب ابوسفیان را به قتل می‌توانستم آوردن.

پس چون دیدم که ایشان را هزیمت است، هم در حال، روی باز خدمت سید آوردم و او را خبر کردم که احوال ایشان چون است.  
و سید نماز می‌کرد. و چون فارغ شد، دانست که من سرما یافته‌ام و مرا به بر خود خواند و چادرشبی یمنی در زیر پای مبارک خود داشت و بر وی نماز می‌کرد، پس کناره‌ی آن بر من افکند و مرا در خدمت خود بخوابانید تا گرم شدم.

و در غزو خندق، شش تن از مسلمانان شهید شدند. و از کافران، سه تن به قتل آمدند و از جمله‌ی آن سه تن، یکی نوفل ابن عبدالله ابن مغیره بود و در میان خندق افتاد و او را بکشتند. و کفار ده هزار درم به خدمت سید فرستادند و لاشه‌ی وی باز خریدند. و سید آن درم‌ها نستد و گفت «ما را با لاشه‌ی وی حاجت نیست.» و کافران او را برگرفتند و

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

باز مکه بردند.

و چون از غزو خندق فارغ شدند، سید روی باز صحابه کرد و گفت «قُریش را بعد از این فرصت نباشد که به غزو شما آیند، بل که فرصت از آن شما باشد که به غزو ایشان شوید.»

و همچنان که سید گفته بود، بعد از آن قُریش را زهره نبود که به جنگ آمدندی و مسلمانان به جنگ ایشان می‌شدند. تا حق تعالی فتح مکه ایشان را ارزانی داشت و کفار در ربقه‌ی طاعت سید آورد.

## غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

محمد ابن اسحاق گوید که روز دیگر که لشکر قُریش و غطفان به هزیمت رفته بودند و سید باز مدینه آمد و سلاح از خود باز کرد و بنشست و لشکر اسلام سلاح از خود باز کردند و بنهادند، چون وقت نماز پیشین بود، جبرئیل بیامد و عمامه‌ای از استبرق در سر داشت و بر استری خنگ نشسته بود و قطیفه‌ی دیباج برافکنده بود. بیامد و سلام کرد و گفت «یا محمد، سلاح بنهادی؟ و ما که جمع فریشتگانیم، هنوز از بهر دشمنان تو سلاح ننهاده‌ایم و این ساعت از طلب ایشان می‌آییم. تو چرا سلاح بگشودی؟ زود زود برخیز — که حق تعالی تو را می‌فرماید که سلاح در بند و به جنگ یهود بنی قریظه رو. از بهر آن که عهد تو بشکستند و مخالفت تو نمودند و لشکر بر سر تو آورده‌اند. و من از پیش می‌روم که زلزله در قلعه‌ی ایشان افکنم و کوشکهای ایشان بجنبانم.»

و چون جبرئیل برفت، سید در حال برخاست و سلاح در پوشید و فرمود تا منادا کردند که «هر کس که مطیع خدای و پیغامبر است باید که سلاح بگیرد و نماز پسین به در حصن بنی قریظه برود، زود.» و مرتضا علی برخواند و سلاح به وی داد و گفت «تو از پیش لشکر برو!»

و مسلمانان چون ندای سید شنیدند، جمله سلاح در پوشیدند و روی در حصار بنی قریظه نهادند و گروه گروه می‌آمدند و نماز دیگر به در حصار می‌گزاردند. و جماعتی

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

چند بودند که ایشان را عذرها بود و نماز خفتن توانستند رسید.

پس مُرْتَضَا عَلی از پیش برفت و چون به نزدیک حصن جهودان رسید، جهودان از بام حصن سفاهت می کردند و سید را دشنام می دادند. و مُرْتَضَا عَلی از آن برنجید. و سید از دور می آمد و علی از پیش سید باز آمد و گفت «یا رسول الله، اگر پیش حصن دورتر بنشینی، اولاً تر بود.»

پس سید گفت «یا علی، مگر شنیدی که ایشان مرا دشنام دادند و تو از آن برنجیدی؟»  
گفت «بلی، یا رسول الله.»

پس گفت «یا علی، دل فارغ دار — که چون مرا ببینند، هیچ نیارند گفتن.»  
پس سید برفت و نزدیک حصن فرود آمد و جهودان را آواز داد: گفت «ای برادران کپیان و خوکان و ای دشمنان خدای، بدیدید که حق تعالی شما را خوار و قضیحت کرد و نِقَمَت و بلا بر شما فرستاد؟»

پس ایشان از بام حصن آواز دادند و گفتند «یا محمد، ما هرگز ندیدیم که تو بر کسی سفاهت کردی. چرا بر ما سفاهت می کنی؟ این نه عادتِ توست.»  
و سید در راه، چون به بنی قریظه می رفت، جماعتی از مسلمانان دید که نشسته بودند. سید از ایشان پرسید که «شما این ساعت، هیچ کس دیدید که بگذشت؟»  
ایشان گفتند «یا رسول الله، ما دحیه ابن خلیفه ی کلبی دیدیم که دستاری سبز بر سر داشت و بر استری خنگ نشسته بود و قطیفه ای از دیباج بر آن افکنده بود و روی در بنی قریظه داشت.»

سید گفت «آن جبرئیل بود که می رفت تا زلزله در حصن بنی قریظه افکند و خانه های ایشان ویران کند.»

و سید در این غزو ابن ام مکتوم به نیابت خود در مدینه بازداشته بود. و سید بیست و پنج روز حصار بنی قریظه بداد. بعد از آن، جهودان به طاقت رسیدند و حق تعالی ترسی در دل ایشان افکند. پس چون یقین بدانستند که سید بر ایشان ظفر خواهد یافتن، کعب ابن اسد — که رئیس قبیله ی بنی قریظه بود — جمله ی جهودان را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد و گفت ایشان را «حال چنین است که می بینید. اکنون، چاره نخواهد بودن. اکنون، من شما را مخیر کردم در میان سه کار. هر کدام که خواهید، کنید.»  
ایشان گفتند «بگوی!»

گفت «یا راضی شوید تا برویم و متابعت محمد بکنیم و به دین محمد در شویم — که ما را معلوم است که وی پیغامبر خدای است به حق و در تورات نعت و صفت وی دیده‌ایم و از علمای خود شنیده‌ایم.»

جهودان گفتند «لا والله — که ما از دین موسا برنگردیم.»

کعب ابن اسد گفت «اگر این نمی‌کنید، بیایید تا زنان و فرزندان خود بکشیم و آن وقت، مردان مجرد بازماییم و به یکبار شمشیرها برکشیم و روی در محمد نهیم. تا اگر ما کشته شویم، ما را غم زن و فرزند نبُود و اگر ظفر ما را بُود، دیگر بار طلب زن و فرزند کنیم.»

گفتند «چون زن و فرزند ما کشته شوند، پس ما عمر و زندگانی خود کجا بریم و آن‌گاه، ما را چه راحت بُود از این زندگانی خود؟ این خود محال است.»

کعب گفت «چون از این هر دو هیچ اختیار نمی‌کنید، امشب شب شنبه است، اگر موافقت کنید و ما بیرون برویم و لشکر محمد از ما فارغند و خفته باشند. ما برویم و بر ایشان زنیم. باشد که فرصتی توانیم یافتن و کاری توانیم کردن.»

جهودان گفتند که «این نیز ممکن نیست. چرا که شنبه نتوانیم شکستن — که آنان که پیش از ما بودند، شنبه بشکستند و خود معلوم است که چه بر سر ایشان فرو بارید از بلا و فتنه.»

پس کعب گفت «چون از این هر سه کار یکی اختیار نمی‌کنید، در عالم هیچ کس از شما نادان‌تر نیست.»

بعد از آن، ایشان مرد به پیش سید فرستادند و التماس کردند که سید ابولبابه به پیش ایشان فرستد. و ابولبابه از مسلمانان بود و خویش ایشان بود.

پس سید ابولبابه پیش ایشان فرستاد. و چون ابولبابه به قلعه رفت، زن و مرد، خرد و بزرگ، پیش وی بازآمدند و گریستن آغاز کردند. بعد از آن، چون ابولبابه ایشان را مضطر دید، بر ایشان ببخشود و او را رقتی درآمد. بعد از آن، چون با وی مشورت کردند، گفتند «ای ابولبابه، تو در کار ما چه می‌بینی؟ اگر ما به حکم محمد فرود آییم و قلعه به وی سپاریم، محمد با ما چه کند؟»

ابولبابه سخن نگفت و دست بر گردن نهاد؛ یعنی همه را گردن بزند.

ابولبابه چون چنان کرده بود، دانست که با خدای و رسول او خیانت کرده است. و هم

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

در حال، برخاست و از خجالت به خدمتِ سید نیامد. به مدینه رفت و به مسجد شد و خود را بر ستونی از ستون‌های مسجدِ سید بست و سوگند خورد که تا حق تعالی توبه‌ی وی قبول نکند، خود را از ستون بازنگشاید.

پس چون حالِ ابولبابه در خدمتِ سید بازگفتند، سید گفت «اگر ابولبابه خود پیش من آمدی و حال بگفتی، من وی را از حق درخواستی تا توبه‌ی وی قبول کردی. اکنون چون خود نیامد، وی را صبر باید کردن تا حق تعالی چه حکم کند.»

و ابولبابه شش روز خود را به ستون بسته بود. و هر وقت نماز، زنِ وی بیامدی و او را از ستون بازگشودی تا نماز بکردی و دیگر بار خود را به ستون بربستی. بعد از شش روز، حق تعالی آیتِ توبت فرو فرستاد.

اُمّ سلمه حکایت کرد و گفت چون آیتِ توبت فرود آمد، آن شب سید در حجره‌ی من بود و در وقتِ سحر، دیدم که وی می‌خندید. گفتم «یا رسول الله، همیشه تو را خندان بینم و تو را خرمی باد! از بهر چه می‌خندی در چنین وقت؟»

سید گفت «حق تعالی از بهر توبه‌ی ابولبابه آیت فرستاده است.»

گفتم «یا رسول الله، بروم و او را بشارت دهم.»

سید گفت «تو دانی.» (و در آن وقت، آیتِ حجاب نیامده بود.)

آن‌گاه، برخاستم و به درِ حجره رفتم و بانگ در مسجد زدم و گفتم «یا ابولبابه، تو را بشارت باد — که حق تعالی توبه‌ی تو قبول کرد و آیت فرو فرستاد.»

پس مردم که در مسجد بودند برخاستند که وی را از ستون بازکشایند، ابولبابه نگذاشت و گفت «تا سید باز به در آید و به دستِ مبارکِ خود مرا از ستون بازگشاید.» چون سید از بهر نماز به در آمد، ابولبابه از ستون بازگشود.

باز آمدیم به سرِ قصه‌ی بنی قریظه:

پس ایشان چون مدتِ حصار دراز بکشید و خود را هیچ چاره ندیدند، تن در دادند و به حکمِ سید از قلعه فرود آمدند و دژها بسپردند.

و چون ایشان بیامدند، قومِ اوس — از انصار — به خدمتِ سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، بنی قریظه دوستانِ مانند و ایشان را به ما سپار!»

سید گفت قومِ اوس را که «اگر من حکمِ بنی قریظه به یکی از شما سپارم، شما راضی

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

باشید یا نه؟»

ایشان گفتند «بلی، یا رسول الله.»

پس سید گفت «من حکم ایشان به سعد ابن معاذ که مهتر شاست سپردم و آن چنان که وی حکم کند، ما راضی شویم و کار از آن کنیم.»  
بعد از آن، ایشان گفتند «ما نیز راضی ایم.»

و سعد ابن معاذ در غزو خندق تیری خورده بود و او را در مدینه بازداشته بودند از جهت مداوات و تجربه‌ی جراحات وی می‌کردند و جراحان بر سر وی نشسته بودند. و چون سید حکم بنی قریظه به وی تفویض کرد، انصار اوس که قوم وی بودند، برخاستند و به مدینه شدند و سعد ابن معاذ را برنشانند و بیاوردند. و ایشان چنان می‌پنداشتند که مگر سعد ابن معاذ جانب بنی قریظه نگاه دارد و رواندارد که ایشان به قتل آورند. از بهر آن که ایشان با قوم سعد ابن معاذ دوستی دیرینه داشتند. و در راه، با سعد می‌گفتند که «سید حکم بنی قریظه به تو تفویض کرده است و ایشان دوست و هواخواه تو بوده‌اند از دیرروزگار. و اکنون، می‌باید که با ایشان نیکویی کنی و حکمی موافق در حق ایشان بفرمایی!»

سعد جواب ایشان باز داد و گفت «وقت آن است که سعد آن چه حق است بگوید و از ملامت هیچ کس اندیشه نکند.»

پس قوم وی چون این سخن از وی بشنیدند، دانستند که سعد هیچ مُداهنه نکند و مراقبت هیچ کس نخواهد کردن. و جمع انصار از دنباله‌ی وی بازگردیدند.  
و چون سعد به خدمت سید آمد، سید اصحاب را گفت «پیش مهتر قوم خود بر پای خیزید!»

و اصحاب جمله بر پای خاستند و استقبال وی کردند.

(بعد از آن، مهاجر گفتند که «پیغامبر بر این سخن انصار می‌خواست. از بهر آن که سعد مهتر و پیشوای ایشان بود.» و انصار گفتند «نه — بر این سخن جمله‌ی صحابه می‌خواست.» — یعنی مهاجر و انصار.)

چون وی بیامد و بنشست، مهاجر و انصار گفتند «یا سعد، پیغامبر تو را حاکم گردانیده است بر بنی قریظه. اکنون، تا چه حکم کنی در حق ایشان؟»  
سعد روی باز انصار کرد و گفت «شما در عهد خدای هستید که هر چه من فرمایم در

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

حقّ ایشان، شما آن را به جای آورید؟»

گفتند «بلی.»

بعد از آن، روی باز سیّد کرد و دستوری از وی بخواست و سیّد او را دستوری داد. پس گفت «حکم من در بنی قریظه آن است که هر چه مردانند، جمله بکشند و زنان و فرزندان ایشان برده گردانند و مال ایشان میان مسلمانان قسمت کنند.» چون وی این سخن بگفت، سیّد گفت «ای سعد، حکم که تو در بنی قریظه بکردی چنان است که حکم در بالای هفت آسمان بکرده‌اند.»

پس بفرمود تا در بازار مدینه، خندق فرو بردند و جهودان بنی قریظه را یک یک می‌آوردند و گردن می‌زدند و در آن خندق می‌انداختند. تا نُهصد مرد از ایشان گردن بزدند. و بعد از آن، حیّی ابن اخطب را بیاوردند تا گردن بزنند — که در یهود، هیچ کس از وی مهتر نبود و دشمنی عظیم تر از وی نبود سیّد را و از همه لشکرانگیزتر. چون او را پیش سیّد آوردند، دستهای وی باز کردند که بسته بودند. گفت «یا محمد، هیچ پنداشت نمی‌کنم که با تو خصمی نکرده‌ام. و آن چه جهد و جد بود به جای آوردم و در عداوت تو هیچ فرو نگذاشته‌ام. و من از آن نمی‌ترسم که تو مرا بکشی — که بنی اسرائیل همه به این راه رفته‌اند و هیچ یکی به مرگ خود نمرده‌اند.» پس، او را نیز بکشتند.

و روایتی دیگر می‌گوید که چون ابولبابه ایشان را گفت که «اگر به حکم من به زیر آید،» دست بر گردن خود نهاد: یعنی که «گردن شما بزنند.» و ایشان بترسیدند و قلعه و حصار نمی‌دادند. تا یک روز، مرتضا علی برنشست و سوگند خورد که «من امروز باز نگردم تا چون حمزه مرا به قتل آورند و الا این قلعه بگیرم.» و همچنان می‌آمد تا به در قلعه و آواز داد و گفت «ای قوم بنی قریظه، امروز یا مرا بکشید و اگر نه، سوگند خورده‌ام که قلعه‌ی شما خراب کنم. از این هر دو کار، یکی بکنم.»

قوم بنی قریظه از مرتضا علی بترسیدند و مرد به خدمت سیّد فرستادند و زینهار خواستند و التماس کردند که «به حکم سعد ابن معاذ، فرود آییم و قلعه بسپاریم.» و پیغام به سیّد فرستادند که «سعد میان ما و آن تو حاکم بود و حکم کند.»

سیّد گفت «شاید.»

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

و آن گاه، بنی قریظه فرود آمدند و قلعه بسپردند. و ایشان را بازداشتند تا سعد ابن معاذ بیامد و چنان که حکایت از پیش رفت، حکم کرد.

پس چون مردان بنی قریظه به قتل آوردند، سید بفرمود تا زن و فرزند ایشان غارت کردند و به بندگی فرا گرفتند و مالهای ایشان در میان مسلمانان قسمت کردند. و اول مالی که در میان مسلمانان قسمت کردند، مال بنی قریظه بود. و سید خمس خود خاص از آن به در کرد و برگرفت. و از آن روز باز، خمس الغنائم و خراج آن سنتی گشت در میان لشکر اسلام.

و از جملهی زنان بنی قریظه، سید ریحانه بنت عمرو ابن خنافه برگرفت به خاص خود. و در خانهی سید می بود و سید او را گفتی «مسلمان شو، تا تو را آزاد کنم و به نکاح خود در آورم.» و وی جواب دادی که «مرا رها کن تا همچنین در ملک تو می گردم — که هم بر تو آسان تر باشد چون من کنیزک تو باشم و هم بر من.»

و تا مدتی، در خانهی سید بود و سید پیوسته او را گفتی «مسلمان شو» و وی همین جواب دادی. و سید در مسلمانی وی عظیم میل کرده بود. تا آن وقت که وی مسلمان شد. و چون مسلمان شد، سید خرم شد.

محمد ابن اسحاق گوید که چون سعد ابن معاذ از دنیا مفارقت کرد، جبرئیل به در حجرهی سید آمد اندر نیمهی شب و گفت «یا رسول الله، کیست که از دنیا مفارقت کرده است؟ امشب، در هفت آسمان گشوده اند و عرش خدای به جنبش درآمده است از سختی مرگ وی و مشتاق دیدار وی شده اند.»

سید چون این سخن از جبرئیل بشنید، زود به خانهی سعد ابن معاذ رفت و دید که وی از دنیا رفته بود.

و سعد ابن معاذ مردی بزرگ و فربه بود. و چون جنازهی وی برداشتند و به گورستان می بردند، سخت سبک بود. پس منافقان طعن زدند که «سعد مردی بزرگ ضخیم بود و این ساعت، سخت سبک می نماید.» و این سخن باز گوش سید رسید. گفت «جنازهی وی ملایکهی آسمان برداشتند و سبب سبکی وی از این بود.»

و جابر ابن عبدالله انصاری گفت چون سعد ابن معاذ را دفن کردیم، سید بر سر گور



### مَقْتَلِ سَلَامِ ابْنِ أَبِي حَقِيقٍ

وی تسبیح کرد. و چون سید تسبیح کرده بود، اصحاب که با وی بودند، جمله تسبیح کردند. و بعد از آن، تکبیر کرد و همه تکبیر کردند. بعد از آن، سؤال کردند و گفتند «یا رسول الله، این تسبیح و تکبیر از بهر چه کردی؟» سید گفت «گور به این بنده‌ی صالح تنگ شد. و چون تسبیح کردم، حق تعالی فراخ گردانید.»

## مَقْتَلِ سَلَامِ ابْنِ أَبِي حَقِيقٍ

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو خندق و بنی قریظه هر دو فارغ شده بود، قوم خزرج — از انصار — خواستند که خاص خدمتی از آن سید به جای آورند، چنان که قوم اوس به جای آوردند و کعب ابن اشرف را بکشتند که دشمن سید بود و حکایت آن از پیش رفت. و قوم اوس با قوم خزرج در جاهلیت با یکدیگر دشمن بودند و چون به اسلام درآمدند، آن عداوت از میان ایشان برخاست، ولیکن بر یکدیگر غیبت می بردند، تا هر فضیلتی که قومی را حاصل می شد، آن قوم دیگر می خواستند که در مقابله‌ی آن ایشان را نیز فضیلتی باشد. پس قتل کعب ابن اشرف بر دست قوم اوس برآمد و سید را سخت خوش آمد و انصار اوس را به آن شکر بسیار کرده بود. و قوم خزرج نیز این هوس افتاد که چه گونه خدمتی از آن سید به جای آورند که ایشان را نیز ثواب باشد و شکر بود، همچنان که ایشان را بود.

و به این سبب، با همدیگر بنشستند و گفتند «بگوئید که دشمن ترین سید چه کسی است؟»

گفتند «سلام ابن ابی حقیق.» و وی مهتری بود از مهتران یهود و دانشمند و قاضی ایشان بود و از جمله‌ی آنان بود که به مکه رفته بود و لشکرانگیزی کرده بود و دیگر روزها خُبثها کردی در حق سید و یهود را به عداوت سید تحریض کردی. و این سلام ابن ابی حقیق در خیبر مقام داشتی.

پس قوم خزرج — از انصار — در بند آن شدند که وی را به قتل آورند، همچنان که

قوم اوس کعب ابن اشرف را. بعد از آن، پنج تن برخاستند از قوم خزرج و گفتند «برویم به خیبر و شبیخون به سر وی کنیم و او را به قتل آوریم.» و این پنج تن، یکی عبدالله ابن عتیک و دیگر مسعود ابن سنان و دیگر عبدالله ابن اُنیس و دیگر ابوقَتاده حارث ابن ربیع و دیگر خُزاعی ابن اَسود بود. پس برفتند و دستوری از سید بخواستند و قصد خیبر کردند.

و چون به خیبر رسیدند، جایی پنهان شدند تا شب درآمد. چون شب درآمد، برخاستند و به سرای سَلَام ابن اَبی حَقِیق رفتند. و چون در اندرون سرای وی شدند، در از پیش خود بیستند و بر بالا شدند و او را بکُشتند و به در آمدند و برفتند و جایی پنهان شدند. و چون یهود خیبر خبر یافتند، مشعل‌ها بر کردند و در حوالی خیبر بگردیدند و طلب ایشان کردند، کس را نیافتند.

روز دیگر، برخاستند و به مدینه بازآمدند و سید را خبر دادند که «سَلَام ابن اَبی حَقِیق را بکُشتیم.» و حکایت وی چنان که رفته بود بازگفتند. بعد از آن، سید ایشان را شکر گفت و ثنا کرد.

## در اسلام عمرو ابن عاص

محمد ابن اسحاق گوید که عمرو ابن عاص خود حکایت کرد از اسلام خود که چون قُرَیش و غَطَفان بازگردیدند از مدینه و ایشان را هیچ دستی نبود و هیچ فتحی نیافتند و هرگز در عرب جمعی چنان جمع نشده بود و چنان ائتفاقی نکرده بودند، مرا یقین شد که کار سید بالایی خواهد گرفت. پس، به مکه باز رفتم و با جماعتی از خویشان خود گفتم که «ای قوم، بدانید که کار محمد بالایی خواهد گرفتن، چنان که در عرب از وی بالاتر هیچ کس نباشد. اکنون، تدبیر کار خود بسازید!»

ایشان گفتند «رای تو چیست؟»

من گفتم «رای من آن است که تُحفه‌ای چند به راست کنیم و برخیزیم و به حبش رویم، پیش مَلِک نَجاشی و انتظار می‌کنیم تا کار محمد به چه می‌کشد. اگر محمد بر قُرَیش غالب

می شود، چون ما زیر دستِ مَلِکِ نَجَاشی باشیم اولاً تر که زیر دستِ مُحَمَّد باشیم. و اگر نه که قُرَیش بر وی ظفر می یابند، پس ما خود به جای خود می آییم و مَکائت و محلّ ما پیشِ قُرَیش همان باشد که بود.»

پس قوم گفتند که «نیکو رایی ست که اندیشه کرده ای.»

پس برخاستیم و تُحْفه ها بخریدیم و روی در حَبَش نهادیم.

پس چون به پیشِ مَلِکِ نَجَاشی رسیده بودیم، عمرو ابن اُمَیّه ی ضَمَری را دیدیم که از پیشِ سیّد آمده بود به رسالتِ پیشِ مَلِکِ نَجَاشی، از بهرِ جعفر ابن ابی طالب و بقیّتِ اصحاب که در حَبَش مانده بودند از هجرتِ اوّل و منتظر می بودند تا مَلِکِ نَجَاشی ایشان را گسیل کند.

پس چون من عمرو ابن اُمَیّه بدیدم، با اصحابِ خود گفتم «ای جماعت، عمرو ابن اُمَیّه به رسالت از پیشِ مُحَمَّد آمده است و من همین ساعت بر نَجَاشی روم و التماس کنم که عمرو ابن اُمَیّه به من دهد و من او را به قتل آورم. و قُرَیش چون بشنوند که من رسولِ مُحَمَّد به قتل آوردم، عظیم خُرّم شوند و مرا بر ایشان منّتی باشد.»

و مرا بر نَجَاشی پیش از آن معرفت و دوستی افتاده بود و هر وقتی من از مکه پیشِ وی رفتمی و تُحْفه ها ببرد می و او مرا مُراعات بسیار کردی. پس برخاستم و آن تُحْفه ها برگرفتم و به پیشِ مَلِکِ نَجَاشی رفتم. و چون به درِ سرایِ وی رسیدم، عمرو ابن اُمَیّه را دیدم که از پیشِ وی به در می آمد. و مرد بفرستادم تا دستوری من بخواستند و به اندرون رفتم و پیشِ وی سجده کردم: چنان که قاعده ی ایشان بود، خدمت به جای آوردم.

و نَجَاشی مرا پرسش کرد و گفت «مَرَحبا، ای صَدِیق و دوستِ من!»

آن تُحْفه ها پیشِ وی بنهادم و او را سخت خوش آمد و بسیار شاد باش بگفت. بعد از آن، گفتم «ای پادشاه، این مرد که این ساعت از خدمتِ تو به در رفت رسولِ مردی ست که قومِ خود را مخالفت کرده و با ایشان عداوت پیش گرفته و از ایشان بسیار به قتل آورده است. (یعنی سیّد این همه کرده است.) اکنون، التماسِ من از خدمتِ تو آن است که وی را به دستِ من دهی تا من وی را بکُشم — که وی از بزرگان و اشرافِ قومِ من بسیار کُشته است — تا من کینه ی خود از ایشان بازخواهم.»

چون این سخن بگفتم، نَجَاشی دیدم که عظیم خشمناک شد، چنان که از خشم دست در بینی خود زد، چنان که من پنداشتم که مگر بینی خود بشکست. و گفت «تُحْفه های وی

به وی رد باز کنید!»

چون وی را چنان دیدم، از شرم و خجالت می خواستم که به زمین فرو شوم. آن گاه، خواستم که وی را باز حال خود آورم. پس گفتم «ای پادشاه، اگر دانستی که تو را از این سخن گراهیتی خواهد بودن، من هرگز این سخن نگفتمی. اکنون، مرا معذور دار — که ندانستم.»

گفت «ای عمرو، تو از من کسی می خواهی که وی از پیش کسی آمده است که ناموس اکبر — یعنی جبرئیل — به وی می آید، همچنان که به موسی آمد. تو شرم نداشته ای که این چنین التماس از من کرده ای؟»

گفتم «ای پادشاه، ما چنان می پنداشتیم که محمد رسول خدای نیست و دین وی حق نیست و باطل است. اکنون، ای پادشاه، مرا راست بگوی که این محمد دعوی که می کند راست است یا نه و وی رسول خدای است یا نه؟»

نجاشی گفت «وَيَحْكُ يَا عمرو! نصیحت من قبول کن و برو و متابعت وی کن — که وی پیغامبر حق است و دعوی وی دعوی حق است — و بدان که کار وی بالایی خواهد گرفتن و بر دشمنان خود ظفر خواهد یافتن، همچنان که موسی بر قوم فرعون ظفر یافت.» عمرو گفت من گستاخ بودم و گفتم «ای پادشاه، تو نیز دست بیاور و بیعت کن به دین اسلام، تا من نیز بروم و بیعت کنم و متابعت وی کنم و به دین وی درآیم.»

نجاشی دست دراز کرد و با من بیعت کرد به دین اسلام.

و من از پیش وی برخاستم و بر قوم خود آمدم و اسلام خود از ایشان پنهان می داشتم. در حال، برخاستم و قصد خدمت سید کردم.

و چون به ناحیت مکه رسیده بودم و روی در مدینه داشتم، خالد ابن ولید دیدم که از مکه به در آمده بود و روی در مدینه نهاده بود. او را گفتم «یا خالد، کجا می روی؟»

خالد گفت «یا عمرو، نیک بنگرستم و مرا هیچ شک نماند که این محمد پیغامبر خدای است. و به مدینه می روم که مسلمان شوم.»

گفتم «من نیز به قصد اسلام می روم.»

پس با یکدیگر همراه شدند و به مدینه آمدند. و اول خالد ابن ولید در پیش سید رفت و اسلام آورد و بعد از آن، عمرو برفت و به سید گفت «یا رسول الله، من با تو بیعت می کنم

غزو نوزدهم غزو بنی‌لحيان بود

و مسلمان می‌شوم، به شرط آن که خدای مرا بیامرزد از آن چه پیش از این رفته است.»  
سید گفت «در آی یا عمرو و مسلمان شو — که اسلام هر گناهی که پیش از این بود محو کند.»

آن‌گاه، عمرو ابن عاص بیعت کرد و مسلمان شد.

## غزو نوزدهم غزو بنی‌لحيان بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید فتح بنی قریظه کرده بود، ذوالحجه و محرم و صفر و ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر در مدینه مُقام کرد. بعد از آن، جمادی‌الاول بفرمود و به غزو بنی‌لحيان بیرون شدند. و این بنی‌لحيان آن بودند که اصحاب رجیع بگشته بودند و حکایت ایشان از پیش رفت. و سید به غزو ایشان بیرون شد که انتقام اصحاب خود از ایشان باز خواهد. آوازه چنان در افگند که به جانب شام می‌رود، از بهر آن که بنی‌لحيان نشنوند و از پیش برنخیزند.

پس چون سید نزدیک ایشان رسید، آگاهی یافته بودند و از پیش برخاسته بودند. و سید چون بشنید که ایشان رفته‌اند، گفت «منزلی دیگر به پیش روید و در عُسفان مُقام کنید. تا باری چون بنی‌لحيان نیافتیم، قریش بشنوند و گویند که از بهر ما آمده‌اند.»  
پس چون به عُسفان رسیدند، سید از آن جایگاه بازگردید و باز مدینه آمد.

## غزو بیستم غزو ذی قرد بود

چون سید از غزو بنی‌لحيان بازگردید، دیر بر نیامده بود که عیینه ابن حصن ابن حذیفه‌ی قزاری با لشکری از قوم غطفان بیامدند و اشترگله‌ی اهل مدینه بردند از بیرون مدینه و مردی و زنی با اشترگله بودند، مرد را بگشتند و زن را با خود بردند. و سلمه ابن عمرو

غزو بیستم غزو ذی قرد بود

ابن اکوع بیرون مدینه به کاری رفته بود. به سر تلی برآمد و سواران بسیار دید که اشترگله‌ی سید و اصحاب در پیش گرفته بودند و می‌بردند. پس بانگ بزد و در مدینه آواز وی بشنیدند و خود از دنباله‌ی سواران می‌دوید و تیر به ایشان می‌انداخت و سلمه ابن عمرو ابن اکوع چنان دویدی که اسب تازی به وی نرسیدی.

و چون خبر به مدینه رسید، مسلمانان به تعجیل در پیش سید می‌دویدند. و اول کسی که پیش سید آمد، مقداد ابن اسود بود. و بعد از آن، عبّاد ابن بشر بود و بعد از وی، سعد ابن زید بود و بعد از وی، اسید ابن ظهیر بود و بعد از وی، عکاشه ابن محصن بود و بعد از وی، محرز ابن نضله و بعد از وی، ابوقتاده‌ی حارث بود و بعد از وی، ابوعیّاش عبید ابن زید ابن صامت بود.

پس چون چند سرور پیش سید جمع آمدند، سید سعد ابن زید سر ایشان کرد و ایشان را از دنباله‌ی ایشان بفرستاد از پیش. و سید بعد از آن، بالشکر باقی، بیرون شد. و اول سواری که به ایشان رسید محرز ابن نضله بود و بعد از آن، ابوقتاده‌ی حارث. و جنگ با ایشان می‌کرد تا وی را بکشتند و بعد از آن، سواران دیگر در رسیدند. و ابوقتاده به اول کسی که رسید، برادر عیینه ابن حصن بود که دریافت و او را بکشت. و عکاشه ابن محصن چون در رسید، دو سر از کافران دریافت — پدری و پسری — و هر یکی بر اشتری نشسته بودند و یکی نیزه برآند و بر هر دوزد و هر دو را بکشت و از اشتر بیفگند. و عیینه ابن حصن چون دید که لشکر سید رسیدند، باز نایستادند خود و لشکر و اشترگله بعضی رها کردند و بعضی در پیش گرفتند و برفتند.

و چون سید بر رسید، سلمه ابن عمرو ابن اکوع گفت «یا رسول الله، اگر صد سوار با من بفرستی، من از دنباله‌ی ایشان بروم و ایشان را زنده یکی نگذارم و اشترگله به تمامی بازستانم.»

سید گفت «این ساعت به زمین غطفان رسیده باشند.»

و سید یک شبان روز مقام کرد و از آن جایگاه باز مدینه گردید. و آن منزل ذی قرد خواندندی.

و آن زن که کافران او را از مدینه برده بودند با اشترگله، ایشان را غافل کرد و اشتری برگرفت و بر آن نشست و باز مدینه آمد و گفت «یا رسول الله، نذر کرده‌ام که اگر این اشتر

غزو بیست و یکم غزو بنی مُصطَلِق بود

مرا بازِ مدینه آورد، او را قربان کنم.»

پس سید از سخن آن زن تبسمی بکرد و گفت «بد پاداشتی ست — ای زن — که تو این اشتر را می‌کنی. بعد از آن که بر آن نشستی و تو را به مدینه باز آورد، وی را بجواهی کشتن؟ برو — که این نذر که تو کرده‌ای درست نیست.»

## غزو بیست و یکم غزو بنی مُصطَلِق بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو ذی قرد باز گردید، چند ماه در مدینه مُقام کرد و بعد از آن، در ماه شعبان سنه یست به غزو بنی مُصطَلِق بیرون شد. و این بنی مُصطَلِق قومی بسیار بودند از قبیله ی خزاعه و با خان و مان و لشکر بسیار جمع کرده بودند از بهر آمدن و جنگ کردن با سید. و سید چون بشنید که ایشان قصد مدینه دارند، لشکر جمع کرد و به غزو ایشان شد. و ابوذر غفاری به نیابت خود در مدینه بازداشت. و چون چند منزل از مدینه آمده بود، ناگاه به سر ایشان رسید.

و ایشان از حرکت سید خبر نداشتند و جمله به سر آبی فرود آمده بودند و فارغ نشسته بودند. پس چون سید برسید و بدیدند، ایشان نیز سبک در سلاح‌ها افتادند و برگرفتند و برنشستند و به جنگ سید آمدند و زمانی مَصاف دادند و بعد از آن، پشت بدادند و هزیمت بر خود گرفتند و زن و فرزند و هر چه داشتند به جای رها کردند و برفتند. و لشکر اسلام از قفای ایشان برفتند و بسیار از ایشان به قتل آوردند و زن و فرزند ایشان جمله به غارت بردند و جمله ی مال ایشان بستند.

پس چون این فتح حاصل شد، هم از آن منزل بازگردیدند و باز مدینه آمدند.

## حکایتِ نفاقِ عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سلول

چون سید از غزو بنی مُصطَلِق بازگردید و در راه که می آمد، به سرِ اَبی منزل کرده بود و دو مرد، یکی از مهاجر و یکی از اَنصار، زحمت نمودند و به خصومت درآمدند. اَنصاری بانگ زد و مردم خود به یاری خواند — یعنی اَنصار — و مرد مهاجر نیز بانگ زد و مهاجر را به یاری خود خواند و خصومتی سخت برخاست. و عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سلول — که سرِ مُنافقان بود — نشست و جماعتی از قومِ وی بودند. پس چون چنان دید، خشم گرفت و شاخِ نفاق سر از اندرونش برزد و گفت «چون مهاجر به پیش ما آمدند، درویش بودند و ما ایشان را مال دادیم و عاجز بودند و ما ایشان را شوکت و قُوّت دادیم. اکنون، خود را بازمی شناسند و به ما بازگردیده اند و بر ما جفا می کنند. و این همان مثل است که عرب پیش از ما گفته اند: سگِ خود را فربه کن تا تو را بخورد! لیکن فردا که به مدینه بازرویم و ایشان را از مدینه بیرون کنیم، آن گاه خواری خود بینند. و عِزّ و ذُل فردا پیدا شود.» و چون این همه بگفته بود، روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «این همه شما با خود کردید. از بهر آن که ایشان غریب بودند و شما ایشان را جای دادید و درویش بودند و شما ایشان را توانگر گردانیدید. و اگر شما این ساعت دستها بازِ خود کشید و شَفَقَت و احسان از ایشان بازگیرید و مُراعات و مُداراتِ ایشان نکنید، بی آن که ما ایشان را بیرون کنیم، خود بروند و در مدینه نتوانند بودن.»

و زید ابنِ اَرَقَم که عَلمدارِ سید بود آنجا ایستاده بود و این سخن ها که عبدالله ابنِ اَبی مُنافق می گفت جمله بشنید و برفت و همه با سید حکایت کرد.

و چون زید ابنِ اَرَقَم این حکایت می کرد، عمر نشسته بود و گفت «یا رسول الله، عِبَادِ ابنِ بِشَر را بفرمای تا این مُنافق را گردن بزند و شرّ وی از مسلمانان کفایت کند!» و عِبَادِ ابنِ بِشَر هم از اَنصار بود، از قومِ عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سلول، لیکن در مسلمانان سخت صادق بود.

سید گفت «نشاید، ای عمر — که آن گاه، ندانند، گویند که محمّد اصحابِ خود می کشد.» و عمر را بفرمود تا ندا در دهد به کوچ کردنِ لشکر. و در آن وقت معهود نبود از



کوچ کردنِ سیّد.

چون عمر ندا کرد در حوالی، لشکر در خود افتادند و کوچ کردند و سبب ندانستند که چه بود. و عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول چون بشنفت که زید ابنِ ارقم آمده است و سخن‌های وی جمله در حضرتِ سیّد نقل باز کرده است، هم در حال برخاست و به خدمتِ سیّد آمد و سوگند خورد که «این سخن‌ها که زید ابنِ ارقم در خدمتِ تو از قولِ من نقل کرده است، من نگفته‌ام.»

و این عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول در میانِ قومِ خود عظیم شریف و مُطاع بود. چون وی چنان گفت، جماعتی از انصار که در خدمتِ سیّد بودند گفتند «یا رسول‌الله، مگر که زید ابنِ ارقم آمده است و نیک نشنفته است و به غلط تو را چیزی گفته است و عبدالله ابنِ نگفته باشد.»

و چون سیّد برنشسته بود، اُسَید ابنِ حُضَیر که از جمله‌ی رؤسای انصار بود، پیشِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، خیر است که این ساعت رحلت فرمودی!»

گفت «نشیدی که صاحبِ شما چه سخن‌ها گفته است؟»

اُسَید ابنِ حُضَیر گفت «یا رسول‌الله، صاحبِ ما کیست؟»

گفت «عبدالله ابنِ اُبی.»

اُسَید گفت «یا رسول‌الله، چه گفت؟»

گفت «دعوی کرده است که چون به مدینه باز رود، مهاجر از مدینه به در کند تا عِز از

ذُک پیدا شود.»

اُسَید گفت «یا رسول‌الله، وی دروغ گفته است. بل که تو او را از مدینه بیرون کنی، اگر خواهی. و عزیز تویی و دلیل اوست. لیکن، یا رسول‌الله، تو خاطرِ خود مرنجان از سخنِ وی — که چون تو به سعادت به مدینه درآمدی، قومِ وی تاج ساخته بودند که بر سرِ وی نهند و آن را به جواهر و لآلی منظوم کرده بودند و وی را بر تخت خواستند نشانند و او را مالک و حاکمِ خود خواستند گردانیدن. و چون تو به مُبارکی درآمدی، آن همه بر وی باطل شد. و این ساعت، چنان می‌پندارد که تو مُلکی از وی بسته‌ای.»

و سیّد فرموده بود از بهرِ سخنِ وی تا ناگاه کوچ کنند، از بهرِ آن که مردمِ سخنِ عبدالله ابنِ اُبی نشنوند و در آن غُلُو نکنند و به آن مشغول نشوند و زیادتی تفرقه در میانِ مردم پیدا نشود.

### حکایتِ نفاقِ عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سلول

و چون به نزدیکِ مدینه رسیده بودند، بادی سخت برخاست، چنان که مسلمانان از آن به رنج آمدند. پس سید مسلمانان را گفت «هیچ اندوه مدارید — که این باد از بهرِ آن برخاست که این ساعت در مدینه یکی از مهترانِ مُنافقانِ برده است.»  
و هم در آن ساعت که سید بگفته بود که آن باد برخاسته بود، یکی از دنیا به دوزخ رفته بود از مهترانِ مُنافقان که وی را رفاعه ابن زید ابن تابوت گفتندی. و وی از بزرگانِ یهود بود و پشت و پناهِ مُنافقان بود.

و حق تعالی سورتِ «إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ» فرو فرستاد و در آن صفتِ مُنافقان پیدا کرد و باز نمود که سوگند که عبدالله ابنِ اَبی خورد به دروغ خورد و زید ابنِ اَرَقَم آن چه گفته بود از قولِ وی راست گفته بود.

بعد از آن، سید گوشِ زید ابنِ اَرَقَم بگرفتی و گفتی «این است که به سَمِعِ خود وفا بنمود در راهِ خدای و چون سخنِ مُنافقان بشنید، پنهان نداشت و بازگفت.»

و چون سورتِ «إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ» فرو فرستاد، پس عبدالله ابنِ اَبی — که نامِ وی هم عبدالله بود — به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، من چنان شنودم که تو فرموده‌ای که پدرِ ما به قتل آورند. اگر چنان است که راست است، تا من خود بروم و سرِ وی بگیرم و به خدمتِ تو آورم — که من می ترسم که اگر به یکی دیگر فرمایی که وی را بکشد، شَفَقَتِ پدر فرزندِ بچُند و من او را بازگشتم و آن وقت از مسلمانی بازِ کافری گشته باشم و دینِ خود تباه کرده باشم.»

و عبدالله ابن عبدالله به خلافِ پدر بود و در مسلمانی سخت صادق بود و از نفاق پاک و مُبرّا بود. و چون چنین بگفت، سید گفت «یا عبدالله، برو و فارغ باش — که من پدرِ تو نکشم و تا زنده باشد، با وی نیکویی می کنم.»

پس عبدالله دلخوش شد و برفت و با قومِ خود حکایت کرد که «پیغامبر از سرِ جرمِ پدرم برخاست و او را از آن معاف داشت.»

و قومِ عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سلول چون دیدند که سید از سرِ جرمِ عبدالله برخاست، محبتِ سید در دل گرفتند و زبانِ ملامت در عبدالله گشودند و بعد از آن، هرگاه که کلمه‌ی نفاق از وی بشنیدندی، هم قومِ وی جمله به خصمی وی بیرون آمدندی و نزدیک بودی که وی را بزدندی. تا بعد از آن، چنان شد که از بیمِ قومِ خود سخنی به خلافِ فی یارست

حکایت نخستین کسی که مُرْتَد شد

گفتن و اظهارِ نفاق نمی توانست نمودن.

و از حالِ قوم و عبدالله سید را معلوم شد. آن وقت، عمر را گفت «یا عمر، اگر آن روز که تو گفتی که بگوی تا عبدالله را بکشند، اگر او را بکشتمانی، بیم آن بودی که قوم وی به تعصّب وی از دین برآمدندی. پس چون او را عفو کردیم، این ساعت قوم خودش زبانِ ملامت در وی گرفته‌اند و به تعصّب دین برخاسته‌اند. تا به غایتی که اگر این ساعت ایشان را بفرماییم که او را بکشند، هم در حال او را بکشند، از بهر تعصّب دین.»  
عمر گفت «یا رسول الله، خیر و برکت در آن باشد که تو فرمایی.»

## حکایتِ نخستین کسی که مُرْتَد شد

چون سید از غزوِ بنی مُصطَلِق باز آمد، مَقِیس ابن صُبابه از مکه بیامد و مسلمان خواست شد و گفت «من آمده‌ام که مسلمان شوم. اکنون، بفرمای تا دیتِ برادرم بدهند!» — که مسلمانان برادر وی به خطا گشته بودند.  
پس سید بفرمود تا دیتِ برادرش بدادند.  
چون چند روز برآمد، فرصت طلبید و آن کس که برادر وی گشته بود بازگشت و به مکه باز آمد و مُرْتَد شد.

## حکایتِ جُویریه

و چون سید از غزو باز آمد و کنیزکان که آورده بود و غلامان جمله میان صحابه قسمت فرمود و چون جُویریه که دخترِ حارِث ابن اَبی ضِرار که رئیس بنی مُصطَلِق بود به نصیبی ثابت ابن قیس ابن شَاس افتاد و ثابت او را مُکاتَب کرد. و این جُویریه زنی بود شیرین سخن و ملاحظتی داشت تمام، چنان که هر کس که وی را بدیدی، دلش در وی

### حکایتِ زکاتِ بنیِ مُصطَلِق

آویختی. پس، برخاست و به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، من دخترِ حارث ابنِ اَبی ضِرارم — مهترِ قومِ بنیِ مُصطَلِق — و تو را معلوم است که چه بلاها بر سرِ ما آمد و من این ساعت به نصیبه‌ی ثابت ابنِ قیس افتاده‌ام و خود را مُکاتبِ گردانیده‌ام و به برِ تو آمدم تا یاری دهی و مرا چیزی فرمایی.»

سید گفت «تا من چیزی بگویم بهتر از این که تو می‌جویی.»

گفت «چه می‌فرمایی؟»

گفت «من از قِبَلِ تو مالِ مُکاتبِ بگزارم و تو را به نکاحِ خود آورم.»

جُوَیریه گفت «شاید.»

سید بفرمود و مالِ کتابتِ وی بگزاردند و او را به نکاحِ خود درآورد.

آن‌گاه، گفتند «که اصهارِ پیغامبر نشاید که در قیدِ رِقیت باشد.» — یعنی خویشانِ جُوَیریه. پس هر کی از خویشانِ جُوَیریه یکی را نصیبه‌ای بود، جمله آزاد کردند و دست‌بازداشتند.

و عایشه گوید صد تن از بنیِ مُصطَلِق آن بودند که به تزویجِ جُوَیریه آزاد شدند. و هم عایشه گوید که هیچ زن را ندیدم که برکتِ وی به قومِ بیشتر رسید که برکتِ جُوَیریه قومِ وی را از بهرِ آن که به برکتِ وی، صد تن از قومِ وی از بندگی آزاد شدند و برستند. و قومِ وی به سببِ وی، به اسلام درآمدند.

### حکایتِ زکاتِ بنیِ مُصطَلِق

و چون قومِ بنیِ مُصطَلِق به اسلام درآمدند، سید ولید ابنِ عقیبه را بفرستاد تا از ایشان زکاتِ بستاند. پس چون ایشان بشنیدند که عاملِ زکاتِ سید خواهد رسید، جمله برنشستند و به استقبالِ وی شدند. و وی بترسید. پنداشت که وی را بخواهند کُشت. و هم از آنجا بازگردید و باز خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، قومِ بنیِ مُصطَلِق مرا بخواستند کُشت و زکات ندادند.»

مسلمانان گفتند «پس ایشان مُرتد شدند. اکنون، به غزوِ ایشان باید شدن.» و پیوسته

## حکایتِ عایشه

سید را تحریض می کردند از بهر آن که عزمِ غزوِ ایشان کند.

بعد از آن، سید عزمِ آن کرد که برود به غزوِ ایشان. در این حال، رسولانِ بنی مُصطَلِق بر رسیدند و تُحفه‌ها بیاوردند و گفتند «یا رسول الله، ما چون شنیدیم که عاملِ تو بر ما خواهد آمدن، جمله برنشستیم که وی را استقبال کنیم و او را اعزاز و اِکرام کنیم و فرود آوریم و زکات به وی تسلیم کنیم. پس چون ما را از دور بدید، پشت بداد و بازگردید و نزد ما خود نیامد و در خدمتِ تو گفته است که ما او را خواستیم گشتن. اکنون، ما به خدمتِ تو آمدیم که سوگند خوریم که ما را عزمِ گشتنِ وی نبود و جز عِزّ و احترام و تپارداشتِ وی ما را نیتی دیگر نبود.»

پس سید متردّد شد میانِ سخنِ ایشان و میانِ سخنِ عاملِ خود که بر ایشان فرستاده بود. و در این حال، حق تعالی آیت فرو فرستاد و تصدیقِ قولِ ایشان کرد و فسق و کذبِ ولید ابنِ عُقبه ثابت کرد. و چون این آیت فرو فرستاد، سید نواختِ ایشان بکرد و ایشان را به دلخوشی از پیشِ خود گسیل کرد و کس به ایشان فرستاد و زکات از ایشان بستند.

## حکایتِ عایشه

محمد ابن اسحاق گوید که عایشه خود حکایت کرد که سید قاعده‌ی وی چنان بودی که هرگاه که به غزوی شدی، قُرعه میانِ زنانِ بزدی و هر کس که قُرعه بر وی افتادی او را با خود ببردی. پس چون به غزوِ بنی مُصطَلِق می رفت، قُرعه به من افتاده بود و مرا با خود برده بود. و زنانِ عرب در آن وقت طعام کمتر خوردندی و سمانت و ضَخامت بر ایشان کمتر ظاهر شدی. و از بهرِ من هودجی ساخته بودند و چند تن معین کرده بودند از بهرِ خدمتِ من. و چون وقتِ رحلتِ بودی، در هودج نشستمی و آن مردمان پیامدندی و گوشه‌ی هودج برگرفتندی و بر اشتر نهادندی و محکم بیستندی و یکی زمامِ اشتر بگرفتی و می کشیدی و با قافله می رفتی.

پس هم در این حال بود تا سید از غزوِ بنی مُصطَلِق فارغ شد و از آنجا بازگردیدند و روی بازِ مدینه نهادند. چون به نزدیک رسیدیم، به شب، منزلی فرود آمدیم و سحر از آن

جایگاه کوچ کردند. و چون به اسبابِ رحلت مشغول شدند، من از بهرِ قضایِ حاجتی بیرون لشکرگاه رفتم و عقدی در گردن داشتم، اتفاقاً را، آن عقد از گردن من بگسیخت و آن جزعها که در آن بود در افتاد و مرا خبر نبود. و چون به میانِ رحل باز رفتم، دست به گردن باز نهادم و عقد در گردن باز نیافتم. و لشکر و بیشتر مردم آن بودند که رحلت کرده بودند و من از بهرِ گردنبند، دیگر بار باز آن موضع شدم و بگردیدم و گردنبند باز طلبیدم و برگرفتم و باز پس آمدم. چون بیامدم، همه رفته بودند و مردمان همه آمده بودند و هودج بر اشتر نهاده بودند و می پنداشتند که من در میانِ هودج‌جم. پس چون چنان دیدم، چادر در سر گرفتم و همان جایگاه بخفتم. گفتم هراینه چون مرا نبینند، مرا باز طلبند.

پس چون ساعتی برآمد، صفوان ابن مَعَطَّلِ سَلَمی از لشکر باز پس مانده بود، در من بگذشت و چون سوادِ من بدید، به نزدیکِ من آمد و مرا بشناخت — که پیش از آیتِ حجاب، مرا دیده بود. گفت «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. طَعْنِیْهِ رَسُولِ خَدَايَ بِه جَاي رَهَا كَرْدَه اَنْد.» و اشتر فرو خوابانید و خود باز دور شد و گفت «رَحِمَكِ اللهُ. بَرَنَشِين!»

عایشه می گوید که برفتم و برنشستم و صفوان زمامِ اشتر بگرفت و می کشید و همه شب می راند، تا چون آفتاب برآمد، باز قافله رسیدیم. و لشکر همه فرود آمده بودند و چون صفوان دیدند که زمامِ اشتر من گرفته است و وی تنهاست و می کشد، منافقان و اهلِ ریب به افک و دروغ درآمدند و هر کسی سخنی گفتند. و مرا از سخن ایشان هیچ خبر نبود و گمان نبردم که ایشان در حقِّ من گمان بد برند.

پس چون به مدینه آمدم، دیر بر نیامدم که مرا رنجوری پیش آمد. و سید دروغ منافقان در حقِّ من باز شنیده بود و مادر و پدرم، همچنین. لیکن هیچ یکی باز من نمی گفتند و مرا از آن هیچ معلوم نبود. و سید در حقِّ من متغیّر شده بود و چنان که عادتِ وی بود که وقتها مرا پُرسشی کردی چون مرا رنجوری پیش آمدی یا دردسری و این بار، نه چنان بود و هیچ لطفی نمی کرد چون هر بار و چون به حُجره‌ی من در آمدی و مادرم از جهتِ رنجوریِ من بر سرِ من نشسته بودی، روی بازِ مادرم کردی و این قدر بگفتی «چون است دخترِ شما؟» و زیادت از این سخن نگفتی و با من خود هیچ نگفتی. و من از آن بی‌التفاتی که سید می نمود سخت می رنجیدم و سبب نمی دانستم که این همه تَنَكُّرِ وی در حقِّ من سبب چه راست و از بهرِ چیست. بعد از آن، به طاقت رسیدم و با خود بیش از این نمی توانستم داشت. بعد از آن، گفتم «یا رسول الله، اگر مرا دستوری دهی، به خانه‌ی پدر

### حکایت عایشه

روم و بخسیم و مادر مرا تعهدی می‌کند. مگر که بهتر باشد.»

بعد از آن، سید گفت «شاید.»

پس مرا به خانه‌ی پدر بردند، به پیشِ مادر، و من همچنان رنجور بودم و مادرم مرا تعهدی می‌کرد. تا بیست و پنج روز برآمد و بعد از آن، پاره‌ای بهتر شدم و هنوز مرا هیچ آگاهی نبود از آن سخن‌ها که مُناققان در حقّ من می‌گفتند.

و چون پاره‌ای قوّت بازگرفتم، شبی چنان که قاعده‌ی زنانِ عرب بود، به بیرونِ سرای رفتم، از بهرِ قضایِ حاجتی. و مادرِ مسطح که غلامِ پدرِ من بود، با من همراه بود. ناگاه، چادرش در پای افتاد و بیفتاد از پای و پسرِ خود را — مسطح — دشنام داد. و من او را سخن‌ها گفتم که «چرا مسطح را دشنام می‌دهی؟ آخر، نه وی از مهاجران است و از اصحابِ سید است؟»

مادرِ مسطح گفت یا عایشه، در حقّ تو چنین و چنین گفتند. «مگر تو را خبر نیست که مسطح با جماعتی در حقّ تو چه گفته‌اند؟»  
گفتم «نه — که مرا خبر نیست.»

مادرِ مسطح گفت یا عایشه، در حقّ تو چنین و چنین گفتند: از اوّل تا آخر شرح باز داد.

پس من او را گفتم «این چنین سخنی در حقّ من گفته‌اند؟»

گفت «بلی.»

چون من آن سخن‌ها بشنیدم، دودی به سرِ من درآمد و از پای در افتادم و از خود برفتم و بیامدند و مرا بازِ خانه بردند. بعد از آن، چندانی بگریستم که نزدیک بودی که جگرِ من پاره شدی. و چون من باز خود آمدم، روی بازِ مادر کردم و گفتم «شاید که چنین سخنی در حقّ من گفته باشند و چندین روز برآید و مرا آگاهی نباشد؟»

مادرم گفت «ای دختر، تو خود را چندین مرتّجان — که عادت چنین رفته است که شوهری که زنی از میانِ زنانِ دوستتر دارد، زنانِ دیگر در آن کوشند که وی را از چشمِ شوهر بیفکنند و دروغ‌ها بروی بندند و شُبّه‌ها به دست آرند. اکنون، تو صبر کن تا خدای چه حکم کند!»

و سید چون سخنِ مردم بسیار بشنید، بر منبر رفت و حمد و ثنایِ خدای بگفت و موعظه‌ی بسیار بگفت و بعد از آن، گفت «این جمعی مُناققان را چه افتاده است که مرا

می‌رنجانند و بر اهل من دروغ می‌بندند و زبانِ افک در حقّ ایشان همی‌گشایند؟ به خدای که من از اهل خود جز عفت و خیر ندیدم و از این مرد که دروغ بر وی می‌بندند (یعنی صفوان ابن مَعَطَّل) جز نیکی ندیدم و جز صلاحیت ندیده‌ام. این چه هرزه‌هاست که می‌گویید و ما را می‌رنجانید؟ و از خدای نمی‌ترسید؟»

و این جماعت که اهلِ افک بودند و این دروغ‌ها می‌تراشیدند و می‌گفتند یکی عبدالله ابن ابی ابن سلول بود و جماعتی دیگر از انصار، از اهلِ خَزْرَج — که ایشان نیز اهلِ ریب و نفاق بودند — و حمّنه بنت جَحش از بهرِ تعصّبِ خواهرش — زینب — که در خانه‌ی سیّد بود می‌گفت و زینب خود هیچ نگفت. و از مهاجر، مردی و زنی بودند؛ و مرد مسطح بود که خویش و مولای ابوبکر بود و زن حمّنه بود، خواهرِ زینب بنت جَحش. و حَسّان ابن ثابت اگر چه نه از سرِ اعتقاد می‌گفت، اما چنان که عادتِ شعرا باشد، در قول وی نیز به موافقِ ایشان می‌بود.

پس چون سیّد آن موعظت بفرمود، اُسَید ابن حُضَیر — که رئیسِ قومِ اوس بود — بر پای خاست و گفت «یا رسول‌الله، اگر این جماعت که این دروغ‌ها گفته‌اند قومِ اوسند، تا من سزای ایشان بدهم چنان که می‌باید دادن و اگر قومِ خَزْرَجند، بفرمای تا من گردنِ ایشان بزنم!»

پس سعد ابن عباده از سخنِ اُسَید ابن حُضَیر خشم گرفت — که سعد ابن عباده رئیسِ قومِ خَزْرَج بود. بر پای خاست و گفت «دروغ گفتی، ای اُسَید — که تو گردنِ خَزْرَجیان نتوانی زدن. و تو این سخن از بهرِ آن می‌گویی که این جماعت که این دروغ گفته‌اند از قومِ خَزْرَجند و اگر ایشان از قومِ تو بودندی، تو خود چنین نگفتی.»

و سعد ابن عباده مردی صالح بود و در مسلمانان صادق بود، و لیکن این سخن به تعصّبِ قومِ خود گفت. و اُسَید ابن حُضَیر جوابِ سعد باز داد و گفت «تو خود دروغ می‌گویی و تعصّبِ مُناققان می‌کنی.»

و بعد از آن، سخن میانِ ایشان دراز بکشید، چنان که قومِ اوس و قومِ خَزْرَج از بهرِ ایشان به هم برآمدند و خواستند که جنگی بکنند و فتنه‌انگیزند. آن‌گاه، سیّد چون چنان دید، از منبر فرود آمد و ایشان را باز جایِ خود نشان داد و نگذاشت که میانِ ایشان خصومتی رود و باز خانه آمد.

چون به خانه باز آمد، علی ابن ابی طالب و اُسامه ابن زید پیشِ خود خواند و در کارِ



عایشه با ایشان مشورت کرد. و اُسامه ابن زید مر عایشه را ثنا گفت و سخن های خیر گفت و گفت «یا رسول الله، ایشان اهلِ تواند و ما از ایشان جز خیر ندیده ایم و این سخن که می گویند جز اِفک و دروغ نیست.»

اما علی ابن ابی طالب گفت «یا رسول الله، زنان بسیارند و تو می توانی که یکی دیگر بخواهی. و بُریره — که کنیزکِ عایشه است — پیش خود خوان و احوالِ وی از بُریره باز پرس!»

پس سید بُریره را پیش خود خواند و از وی باز پرسید. و علی بر پای خاست و وی را سخت بزد و گفت «ای سیاه، راست بگویی یا پیغامبرِ خدای!»

بُریره گفت «یا رسول الله، به خدای که هیچ چیز بد از عایشه ندیدم و او را هیچ عیب ندانستم، به جز آن که من وقتها چون خمیر کردمی، او را گفتمی بنشین و آن را نگاه می دار و من به شغلی دیگر برفتمی و چون باز آمدی، وی غافل شده بودی و گوسفند آمده بودی و آن خمیر خورده بودی. و من جز از این، به وی هیچ عیب دیگر ندیدم.»

بعد از آن، سید برخاست و به خانه ی پدرم آمد. و من نشسته بودم و می گریستم و زنی دیگر از اَنصار با من به موافقت می گریست. و چون سید به زمین نشست، اوّل حمد و ثنایِ خدای بگفت. بعد از آن، روی باز من کرد و گفت «ای عایشه، به سمع تو رسیده باشد این سخن ها که مردم در حقّ تو گفته باشند؟ اکنون، از خدای بترس و اگر کاری بد کرده ای، توبه بکن!»

عایشه گفت که چون سید این سخن مرا بگفت، از غبن و حیفِ آن، آب از دیده ی من باز ایستاد و گریستن بر من مُنقطع شد و زمانی انتظار کردم که مادرم و پدرم جوابِ سخنِ وی باز دهند — که من خود را حقیرتر از آن می دانستم که حق تعالی آیتِ برائت در حقّ من فرو فرستد، لیکن با این همه، اومید می داشتم که سید را در خوابی حالِ من معلوم شود به طریق از غیب که من بی گناهم. پس چون لحظه ای برآمد، مادر و پدرم وی را هیچ جوابی ندادند. ایشان را گفتم «چرا جوابِ پیغامبرِ خدای باز نمی دهید؟»

ایشان گفتند «ما نمی دانیم که وی را چه جواب دهیم و چه می باید دادن.» پس چون بدیدم که ایشان هیچ جوابی نخواهند دادن، دیگر باره گریه بر من افتاد و بسیار بگریستم و روی باز سید کردم و گفتم «به خدای که مرا هرگز از این چنین که تو می گویی توبه نباید کردن و من اگر این ساعت مُقرّ آمیم و گویم آن چه مردم در حقّ من

می گویند راست می گویند، خدای من می داند که نکرده ام و دروغی بر خود بسته باشم و اگر انکار کنم و گویم آن چه مردم در حق من گفته اند دروغ است و من نکرده ام، مردم مرا به راست ندارند. پس طریق آن می دانم که صبر کنم تا حق تعالی فرجی بفرستد.»

و چون من این بگفتم، هنوز یک لحظه برنیامده بود که آثارِ وحی بر روی سید پیدا شده بود. و هر آن گاهی که وی را وحی آمدی، مردم که نشسته بودند بدانستندی که وی را وحی می آید. پس چون بدانستند، بالشی بیاوردند و در زیر سر وی بنهادند و بُرد یمانی بر سر وی درکشیدند.

عایشه گفت چون مرا معلوم شد که سید را وحی آمده است، فارغ دل شدم. از بهر آن که می دانستم که حق تعالی چیزی به خلاف فرو نفرستد. و لیکن مادر و پدرم عظیم دلتنگ و اندیشناک بودند و گفتند «مبادا که چیزی رفته است و در وحی پیدا شود و تا قیامت از آن سخن گویند!»

و هم در حال، سید برخاست و از تابشِ وحی، چون عقِد مُروارید، عرق از پیشانی وی فرو می دوید و دستِ مبارکِ خود در پیشانی خود می مالید و می سترد. پس روی باز من کرد و گفت «ای عایشه، بشارت باد تو را که حق تعالی برائتِ تو فرو فرستاد!»

عایشه گفت من گفتم که «سپاس خدای را که مرا از زبانِ مُنافقان و طاعنان پاک گردانید و بی گناهی من در میانِ مسلمانان و صحابه جمله پیدا کرد!»

پس سید بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت و هفده آیت از «قرآن» که در سورتِ «نور» است حق تعالی برای برائتِ من آن روز فرو فرستاد و ساحتِ مرا به پاکی پیدا کرد.

و سید چون از منبر فرود آمد، بفرمود تا مسطح ابن اُثاثه و حسان ابن ثابت و حنه بنت جَحش را هر سه چوب بزدند — هر یکی هشتاد چوب. از بهر آن که ایشان هر سه بودند که از مُنافقان بودند و فُحش به زبان آشکارا می کردند. و مسطح خویش و شاگرد ابوبکر بود و نَفَقَه ی وی ابوبکر می داد و چون این دروغ در حق عایشه بگفت و آیتِ برائت در حق وی فرو آمد، عایشه بیامد و با پدرِ خود — ابوبکر — عهد کرد که هرگز دیگر وی را نَفَقَه ندهد. (یعنی نَفَقَه ی مسطح.)

و صفوان یک روز از پیشِ حسان ابن ثابت بازآمد و شمشیر داشت و بر حسان ابن

ثابت زد و او را مجروح کرد. و صفوان آن حرکت از بهر آن کرد که حَسَّان شعری گفته بود و به تعریض هَجْوِ صفوان در آن گفته بود و در حدیثِ اِفک او را رنجانیده بود.

پس چون صفوان حَسَّان را مجروح کرده بود، ثابت ابن قیس ابن شَاس برجست و صفوان را بگرفت و به خانه می برد تا قِصاصِ حَسَّان از وی باز کند. عبدالله ابن رَواحه بدید که او را می برد. گفت «چرا صفوان بگرفته ای؟»

گفت «شمشیری به حَسَّان ابن ثابت زده است. وی را می برم که قِصاص را نم.»

عبدالله ابن رَواحه گفت «پیغامبر از این حال خبر هست یا نه؟»

گفت «نه.»

آن گاه، عبدالله ابن رَواحه گفت «صفوان دست بازدار و هر دو به خدمتِ پیغامبر روید تا وی چه می فرماید!»

اول، ثابت ابن قیس به خدمتِ سید رفت و احوال بگفت. بعد از آن، حَسَّان و صفوان بیاوردند.

سید حَسَّان را گفت «یا حَسَّان، بعد از آن که حق تعالا تو را هدایت داد، شاید که زشتی کنی بر قوم من؟» بعد از آن، حَسَّان را گفت «أَحْسِن، یا حَسَّان!» — گفت «نیکویی کن از این ضربت که صفوان تو را بزده است.» یعنی «مرا بخش!»

حَسَّان گفت «یا رسول الله، تو را بخشیدم.»

سید به عوض آن ضربت که صفوان زد، حَسَّان را کوشکی در مدینه و کنیزکی قِبطی بداد. و آن کوشک طلحه ابن سهل سید را داده بود. و حَسَّان ابن ثابت بعد از آن، در مدحِ عایشه شعری بگفت و عذر آن چه از قولِ وی بگفته بود بازخواست.

و بعد از آن که آیتِ بَرائت بریامد، صفوان ابن مُعَطَّل نزدیکِ سید خود را بنمود و وی حَصور بود و هرگز نزدیکی با زنان نکرده بود، زیرا که مُحتاج نبود.

## غزو بیست و دوم غزوِ حُدَیبِیَه بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ بنی مُصَطَلِق بازگردید، رمضان بود. و رمضان و شوال در مدینه مُقام کرد. پس در ماهِ ذوالقعدة، به قصدِ حج و عُمره بیرون آمد و این در

آخر سنه‌ی سِت بود. و نمِیله ابن عبدالله لَیثی به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و سید اگر چه نه به قصدِ جنگی بیرون رفته بود، لیکن اندیشه کرد که چون قُریش بدانند که وی قصدِ مکه دارد، لشکر کنند و به جنگِ وی بیرون آیند و از این سبب، لشکری گرد کرد از مدینه و از قبایلِ عرب که در حوالیِ مدینه مُقام داشتند و با ایشان از مدینه بیرون شد. پس چون به عُسفان رسیده بودند، یکی از مکه بیامد و گفت «یا رسول الله، قُریش بشنیده‌اند که تو قصدِ مکه داری و لشکرِ بسیار جمع کرده‌اند و با اهل و عیال بیرون آمده‌اند و اندر وادیِ ذی طُوأ فرود آمده‌اند و سوگند خورده‌اند که ما به هیچ گونه نرویم و محمد را نگذاریم که به مکه درآید. و خالد ابن ولید پیشرو لشکر است.»

پس چون آن مرد چنان بگفت، سید گفت «ای شوخ چشم قُریش که ایشانند! نزدیک آن شد که جنگ و مُحاربت ایشان را برداشت و هنوز از آن سیر نمی‌شوند. بدبختا که ایشانند! ایشان را چه زیان آمدی اگر جنگ و عربده با ما از سر بنهادندی و مرا و جمله‌ی عرب با یکدیگر باز گذاشتندی، تا اگر عرب غالب آمدی و مرا بکشتندی، مُراد ایشان خود حاصل شدی و ایشان را در میان نبودندی و اگر نه که من به عرب غالب آمدمی، آن‌گاه ایشان نیز به اسلام درآمدندی. و اگر نه که چنین نکنند و با من لُجاج برند، پس سوگند می‌خورم به آن خدای که مرا بیافریده است که از مُحاربت و مُقاتلتِ ایشان باز نیستم تا آن‌گاه که یا سر بنهم و اگر نه، بر ایشان ظفر یابم و آن چه خواهم با ایشان بکنم.» پس سید چون این سخن‌ها بگفته بود، آواز برداشت و گفت «کی باشد که مرا به راهی دیگر به مکه برد، چنان که قُریش مرا نبینند؟»

پس، از قبیلہ‌ی بنی‌اسلم، یکی برخاست و گفت «یا رسول الله، دلیلی کنم تو را و به راهی دیگر برویم که قُریش به آن راه نباشند.»

پس آن مرد در پیشِ لشکر ایستاد و ایشان را به راهی دیگر، درشتِ ناخوش، به در برد — چنان که لشکر همه به رنج آمدند. و چون به زمینِ هامون رسیدند، سید روی باز لشکر کرد و گفت «جمله بگوئید نَسْتَغْفِرُ الله و نَتُوبُ اِلَیْهِ!»

همه گفتند «نَسْتَغْفِرُ الله و نَتُوبُ اِلَیْهِ!»

پس سید ایشان را گفت «ای قوم، این حِطّه‌ای است که موسی بر اسرائیلیان عرض کرد و ایشان را سر باز زدند و نگفتند و از آن سبب هلاک شدند. اکنون، چون شما این کلمه بگفتید، در دین و دنیا رستگار شدید.» و بعد از آن، سید به لشکر گفت که «شما از جانبِ

غزو بیست و دوم غزو حُدَیبیّه بود

راستِ حُدَیبیّه بگذرید و به زیرِ مکه فرود آید!»

لشکر به همان راه که سیّد فرموده بود برفتند. چون پاره‌ای راه رفته بودند، سوارانی چند از لشکرِ قُرَیش، به حکمِ چالِش، آمده بودند. چون غُبارِ لشکر دیدند، دانستند که سیّد از راهی دیگر گذشت. در حال، بازگردیدند و قُرَیش را خبر کردند.

و سیّد می‌خواست که چنان که قُرَیش را خبر نباشد، او به مکه فرود آمده باشد و لشکر نیز هم در مکه باشند. پس لشکر از آن جانب که سیّد فرموده بود برفتند. و چون به نزدیکِ حُدَیبیّه رسیدند، ناقه‌ی سیّد زانو فرو زد و بَخُفت.

مردم در آمدند و او را آواز دادند، مگر که برخیزد. بر نخاست. عَجَب بماندند. گفتند «یا رسول الله، ناقه‌ی تو بَخُفت.»

گفت «آن کس که فیلِ اهلِ حَبَش از مکه بازداشت تا به مکه نرفت، ناقه‌ی ما نیز بازداشت.» آن گاه، گفت «ای قوم، امروز هر التماسی که قُرَیش از من بکنند، التماس ایشان به جای آورم و چنان که ایشان خواهند عهد بکنم.»

پس اصحاب را بفرمود تا هم در آن وادی نزول کردند و صحابه گفتند «یا رسول الله، در این وادی آب نیست.»

گفت که «شما فرود آید!»

پس لشکر در آن وادی فرود آمدند.

پس چون فرود آمده بودند، سیّد تیری از جعبه‌ی خود برکشید و به یکی از اصحابِ خود داد و گفت «برو و در میانِ فلان چاه فرو بر!» و آن چاه چاهی خشک بود و چند سال بود تا هیچ آب نمی‌داد.

مرد صحابی برفت و آن تیر در میانِ چاه فرو بُرد و هم در حال، چشمه‌ی آب چون زلال از میانه‌ی چاه برآمد. لشکر همه برفتند و آب برگرفتند و هیچ کم نشد از آن.

پس در این حال که در آن منزل فرود آمده بودند، کُفّارِ قُرَیش آگاهی یافته بودند و بُدیل ابنِ وَرَقا با جماعتی دیگر از قُرَیش به رسالتِ پیشِ سیّد فرستادند. و چون رسیدند، در آمدند و گفتند «یا محمد، به چه کار آمده‌ای؟»

سیّد گفت «آمده‌ام تا زیارتِ خانه‌ی کعبه بکنم و بازگردم و مراسمِ جنگ و خصومت نیست با قُرَیش. پس اگر جنگ و مُحاربت فروگذارند و مرا با دیگر عرب بازگذارند، من

خود با عرب می‌کوشم. اگر من غالب آیم، قُرَیش آن‌گاه مرا مُطاوعت می‌کنند و به اسلام درآیند. و اگر نه که عرب بر من چیره گردند و مرا از میان بردارند، آن‌گاه مُرادِ قُرَیش خود حاصل آید و خونی در گردنِ ایشان نباشد.»

بُدَیل ابنِ وَرَقا و آن جماعت که با وی بودند چون سخنِ سَیدِ بَشَیْدند، برخاستند و باز پیشِ قُرَیش رفتند و گفتند «ای قُرَیش، شما تعجیل می‌کنید به جنگِ مُحَمَّد. ولیکن مُحَمَّد خود سرِ جنگ با شما ندارد و به زیارتِ کعبه آمده است، نه به جنگ و مُحاربت.»

پس جماعتِ قُرَیش سخنِ ایشان باور نداشتند و چنان گمان بردند که سَیدِ مُواضعتی با ایشان بکرده است. و این تهمت که قُرَیش بردند از آن بود که بُدَیل ابنِ وَرَقا و آن جماعت که با وی بودند از قبیله‌ی خُزاعه بودند و نیز هر احوالی که در مکه برفتی، ایشان باز سَید نمودندی — که قبیله‌ی خُزاعه در جاهلیت و اسلام هواخواه و دوستخواه سَید بودند. پس چون ایشان رسالتِ سَید به قُرَیش گزاردند، قُرَیش گفتند «ما هرگز مُحَمَّد به مکه نگذاریم — که اگر ما وی را به مکه بگذاریم، عرب گویند که مُحَمَّد به قهر در مکه رفت و قُرَیش با وی برنیامدند.»

پس قُرَیش دیگر بار مِکْرَز ابنِ حَفْص به رسولی به خدمتِ سَید فرستادند تا احوال به تحقیق باز دانند که سَید از بهر چه کار آمده است. مِکْرَز بیامد و سَید چون مِکْرَز از دور بدید، گفت «این مرد که می‌آید مردی غدار است.»

مِکْرَز درآمد و رسالت بگزارد و حال باز پرسید. سَید همچنان که اوّل بار گفته بود باز گفت. مِکْرَز باز گردید و باز پیشِ قُرَیش شد و جوابی که از سَید شنیده بود باز گفت. قُرَیش دیگر بار سخنِ وی باور نداشتند و دیگر حُلَیس ابنِ عَلَقْمه را به رسولی بفرستادند به خدمتِ سَید. و حُلَیس مهترِ قومی بود که در حوالی مکه مُقام داشتند و با قُرَیش همسوگند بودند. پس حُلَیس برخاست و به خدمتِ سَید آمد.

پس سَید چون وی را از دور بدید، با صحابه گفت «این مرد که می‌آید، از قومی خدای ترس است و یادِ حق بر ایشان غالب است. اکنون، این اشتران که از بهرِ قُرَبان آورده‌ایم، قَلاید و اوتاد در گردنِ ایشان کنید و پیشِ ایشان درآورید تا ایشان این اشتران ببینند و یقین بدانند که ما از بهرِ زیارت آمده‌ایم، نه از بهرِ قتال.»

و سَید هفتاد سر اشترِ نیکو از بهرِ قُرَبان آورده بود. چون از مدینه می‌آمد، احرام به عُمَره گرفته بود، از بهرِ آن که تا مردم بدانند که نه از بهرِ جنگ به مکه می‌رود. پس

أصحاب برخاستند و آن اشتران که از بهرِ قُرْبان آورده بودند درآوردند و قلاید و اوتاد در گردنِ ایشان کرده و آثارِ هدی بر ایشان پدید کرده.

و حُلَیس که رسولِ قُرَیش بود چون آن را بدید، وی را رِقَّتِی تمام پیدا شد و آب در دیدگان آورد و او را یقین شد که سید از بهرِ زیارت آمده است، نه از بهرِ جنگ. بعد از آن، برخاست و باز پیشِ قُرَیش آمد و احوال بگفت و رِقَّتِی تمام از خود بنمود، از بهرِ آن اشترانِ قُرْبان که دیده بود. و گفت «ای قُرَیش، نشاید که محمّد از زیارت منع کنید و اشترانِ قُرْبان باز پس برند.»

پس قُرَیش چون رِقَّتِ وی بدیدند و سخنِ وی بشنیدند، بر وی افسوس کردند و ریشخندِ بسیار زدند و او را گفتند «ای حُلَیس، تو مردی ساده‌ی صحرائشینی و به غورِ کارها نرسی و ندانی. اکنون، تو خاموش بنشین — که ما خود چنان که باید کردن بکنیم.» حُلَیس از سخنِ قُرَیش خشم گرفت و گفت «ای قُرَیش، ما چون قبایل با شما همسوگندی کردیم، نه از بهرِ آن کردیم که چون کسی قصدِ زیارتِ کعبه کند، شما ایشان را منع کنید و اشتران که از بهرِ قُرْبان آورده باشند باز پس برند. اکنون، اگر چنین خواهید کردن، من از همسوگندیِ شما بیرون آمدم و جمله‌ی لشکر برگیرم و با محمّد یکی شوم و آن وقت، جوابِ شما بازدهم.»

قُرَیش چون دیدند که حُلَیس خشم گرفت، بترسیدند و بعد از آن، استمالتِ وی کردند و گفتند «ای حُلَیس، تو خشم مگیر — که ما آن جایگاه باشیم که رضایِ تو باشد و ما این سخن از بهرِ آن می‌گوییم تا محمّد با ما عهدی به مُرادِ ما بکند و آن وقت، او را به مکه رها کنیم.»

پس چون ایشان چنین بگفتند، حُلَیس ساکن شد و بعد از آن، قُرَیش دیگر باره عُرُوه ابن مسعودِ ثَقَفِی بخواندند و به رسولی به خدمتِ سید فرستادند. و عُرُوه چون می‌رفت، با قُرَیش گفت «ای قُرَیش، شما هر کسی که پیشِ محمّد می‌فرستید چون باز پس می‌آید و سخنِ حق می‌گوید، شما را ناخوش می‌آید و آن‌گاه او را دروغزن می‌کنید. اکنون، اگر با من همچنان خواهید کردن که با دیگران، من نخواهم رفتن. و اگر نه که چون من بروم و باز پس آیم و آن چه شنیده باشم باز گویم تصدیق می‌کنید و از آن نمی‌رنجید، تا بروم.»

قُرَیش گفتند «ای عُرُوه، تو فرزندِ مایی و هر چه گویی ما تو را صادق دانیم.» و عُرُوه رئیسِ قبیله‌ی ثَقِیف بود از جانبِ طایف و با قُرَیش همسوگند بود. آن‌گاه،

عُروه ابن مسعود برخاست و به پیشِ سید آمد. پس چون درآمد و پیشِ سید بنشست، گفت «یا محمد، من بینم که اوباشِ عرب را جمع کرده‌ای و با خود آورده‌ای تا به مکه در آیی و مکه را در آشوب افگنی. اکنون، بدان که قریش از بهر جنگ با تو پوستِ پلنگ پوشیده‌اند و به جملگی بیرون آمده‌اند و سوگند می‌خورند که تا ما جمله به قتل نیاوری، تو را به مکه نگذاریم. الا چنان که رضای ما باشد، صلحی بکنی. و این قوم که من با تو می‌بینم، فردا چون جنگی باشد، تو را رها کنند و تو با قریش در نیایی.»

ابوبکر بر سر سید ایستاده بود. چون عُروه این سخن بگفت، وی خشم گرفت و او را دشنام داد و گفت «ای عُروه، برو و بر خود مخند و میان پای بُتانِ خود بلیس — که این لشکر که تو می‌بینی از پیشِ آب و آتش نگریند، فَکَیْفَ از قریش.»

عُروه نیک چشم در ابوبکر رها کرد. پس گفت «یا محمد، این کیست که این سخن می‌گوید؟»

سید گفت «پسرِ ابوقحافه است — ابوبکر.»

عُروه گفت «اگر نه آن بودی که او را بر من یدِ منّتی ثابت شده است، من او را جواب باز دادمی. لیکن از بهر آن منّت، وی را بجل کردم.»

و بعد از آن، عُروه با سید سخن می‌گفت و چنان که قاعده‌ی عرب باشد، بی‌مبالات دست دراز همی کرد و سخن همی گفت.

پس مُغیره ابن شعبه سلاح پوشیده بود و بر سر سید ایستاده بود. هرگاه که عُروه دست دراز کردی که با سید گوید سخن، مُغیره ابن شعبه تازیانه بر دستِ وی زدی و گفتی «دست کوتاه کن و با پیغامبر به ادب سخن گوی!»

و مُغیره خویشاوندِ عُروه بود، لیکن عُروه او را باز نمی‌شناخت. گفت «یا محمد، این کیست؟»

سید گفت «این برادرزاده‌ی توست — مُغیره ابن شعبه.»

عُروه گفت «وی خود هنوز دیک بود که کونِ خود پاک نمی‌توانست کردن و امروز به آن مقام رسیده است که با من چنین درشتی کند؟» و عُروه از بهر آن این سخن به مُغیره می‌گفت که با وی احسان‌های بسیار کرده بود و از جمله، مُغیره در جاهلیت سیزده تن کُشته بود و عُروه از مالِ خود از بهر او سیزده بار دیت داده بود.

پس عُروه چون دید که اصحابِ سید وی را تعظیم چنان می‌کردند و عزّتِ وی چنان



می‌نهادند که اگر وضویی می‌ساخت، آب وضوی وی برمی‌گرفتند و می‌آشامیدند و اگر آبی از دهان می‌انداخت، می‌دویدند و چون توتیا در چشم می‌کشیدند و اگر مویی از سر و محاسن وی بیفتادی، از بهر آن، یکدیگر را مُشت زدندی و برگرفتندی، پس او را سخت عَجَب آمد. و چون رسالت گزارده بود و سخن سید شنیده بود، برخاست و باز پیش قریش آمد و قریش را گفت «ای قریش، بدانید که من سفر بسیار کرده‌ام و پادشاهان بسیار دیده‌ام — چون کسرا در مُلکِ عَجَم و قیصر در مُلکِ روم و نجاشی در مُلکِ حبش — و سوگند می‌خورم به خدای که هیچ کس را از ایشان ندیدم که اصحاب وی را چنین تعظیم می‌نمودند که اصحاب محمد محمد را.»

گفتند «چون؟»

گفت «ایشان را دیدم که چون محمد وضو می‌ساخت، ایشان آب وضوی وی به تبرک چنان می‌آشامیدند که ما جُلاب نیاشامیم. چون آبی از دهان بینداختی، چنان در چشمها می‌کشیدند که ما توتیا در چشم نکشیم. و چون پاره‌ای موی از سر و محاسن وی بیفتادی، به عزتی و عظمتی آن را برداشتندی که ما اطلس و دیباج چنین برنداریم. و دیگر: این لشکر که من ایشان را دیدم، تا جمله سرنهند، از شما روی بنگردانند. اکنون، من مصلحت کار آن می‌بینم که شما جنگ در باقی نهید و او را به حال خود بگذارید — که روی به زیارت دارد و نه سر جنگ و قتال دارد.»

و سید از پی عروه ابن مسعود، خراش ابن امیهی خزاعی خوانده بود و او را بر اشتر خود نشانده بود و به مکه فرستاده بود تا اشراف قریش و مهتران ایشان که در مکه بودند اعلام کند که «سید از بهر زیارت آمده است، نه از بهر جنگ و قتال.» پس خراش چون به مکه در شد و مهتران مکه او را بدیدند که بر اشتر سید نشسته است، پیشتر از آن که وی خبر گوید، درآمدند و اشتر سید پی کردند و خواستند که خراش را بکشند. بعد از آن، جماعتی از خویشان وی درآمدند و نگذاشتند که وی را بکشند و او را دستوری دادند تا باز پیش سید آمد و احوال بگفت.

و قریش پنجاه سوار فرستاده بودند که قیاس لشکر سید بگیرد و اگر کسی را بتواند کشتن، بکشند. پس لشکر سید به ایشان رسیدند و ایشان را بگرفتند و به خدمت سید آوردند. و سید ایشان را دستوری داد و هیچ نگفت.

و بعد از آن، سید عمر را پیش خود خواند و گفت «ای عمر، تو را به مکه باید رفتن و مهتران قریش را گفتن که محمد به جنگ شما نیامده است.»  
عمر گفت «یا رسول الله، تو را معلوم است عداوت من با قریش و یقین می دانم که اگر من به مکه روم، مرا زنده نگذارند و از قبیله ی بنی عدی هیچ کس آن جایگاه نیست که جواب ایشان باز دهد. اگر عثمان ابن عفان بفرستی، او از من بهتر باشد از بهر این کار. از بهر آن که پیش قریش وی عزیز است و همه او را دوست می دارند و وی را هیچ نگویند.»

پس سید عثمان را بخواند و او را به مکه فرستاد، پیش قریش عثمان به مکه رفت و رسالت سید بگزارد و می خواست که بازگردد. قریش او را گفتند «یا عثمان، اگر می خواهی برخیز و طواف خانه بکن!»

عثمان گفت «من طواف خانه نکنم، تا اول پیغامبر طواف کند.»

بعد از آن، قریش از سخن وی خشم گرفتند و وی را محبوس برداشتند.  
و خبر بیاوردند به حضرت سید که «عثمان را بکشند.» چون خبر به سید آوردند که عثمان را بکشند، سید به غایت دلتنگ شد. بعد از آن، گفت «از این جایگاه نروم تا آن چه با قریش می باید کرد بکنم.»

پس برخاست و در زیر درختی بنشست و اصحاب و لشکر که با وی بودند جمله را بخواند، از بهر آن که بیعت با ایشان تازه کند و آن گاه به جنگ قریش شود. و این بیعت را «بیعت الرضوان» خوانند. پس مهاجر و انصار و هر لشکر که بودند بیامدند و بیعت تازه کردند.

چون بیعت تمام کرده بودند، خبر بیامد که «عثمان را نکشند.»

آن گاه، سید هر دو دست خود بیاورد و گفت «یک دست من از بدل دست عثمان است.» و دست راست بر دست چپ نهاد و از بدل عثمان بیعت کرد. و از جمله ی مناقب عثمان، یکی این است. و اول کسی که در بیعت الرضوان دست در دست سید نهاد و بیعت کرد، ابوسینان آسدی بود.

پس قریش چون بدانستند که سید با لشکر خود بیعت تازه کرده است و سر جنگ دارد، بترسیدند و آن گاه، سهیل ابن عمرو بخواندند و او را گفتند که «برو و میان ما و میان

محمد صلحی درافکن، به قرار آن که محمد امسال بازگردد و به مکه نیاید، تا عرب نگویند که محمد به قهر در مکه رفت، و آینده سال بیاید و زیارت کند.» و دیگر التماس‌ها بکردند. سُهیل برخاست و پیش سید آمد. و چون سُهیل درآمد، سید صحابه را گفت «سُهیل از بهر صلح می آید.»

پس سُهیل ابن عمرو درآمد و با سید سخن دراز بکشید و کار صلح به مُراد قُریش به هم آورد و هیچ نمانده بود الا صلح نامه نوشتن.

عمر چون چنان دید، برخاست و به خود برجوشید و پیش ابوبکر شد و گفت «یا ابوبکر، محمد نه رسولِ خدای است؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

گفت «ما نه مسلمانانیم؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

دیگر گفت «یا ابوبکر، قُریش نه کافراند؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

آن گاه، عمر گفت «یا ابوبکر، چون چنین است، پس چرا ما از دستِ مُشتی کافران ذلّ و هوان به خود گیریم و به مُرادِ ایشان صلح کنیم؟»

آن گاه، ابوبکر گفت «ای عمر، برو و دست در رکابِ وی زن و هر چه وی کند اعتراض مکن — که وی پیغامبرِ خدای است و هر چه کند به وَحی کند و مصلحت در آن باشد.»

عمر به قولِ ابوبکر خُرسند نشد و برخاست و به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، تو نه رسول خدایی؟»

گفت «بلی.»

گفت «ما نه مسلمانانیم؟»

گفت «بلی.»

گفت «ایشان نه کافراند؟»

گفت «بلی.»

آن گاه، عمر گفت «یا رسول الله، چون چنین است، ما چرا ذلّ و هوان بر خود گیریم و به مُرادِ ایشان صلح کنیم؟»

غزو بیست و دوم غزو خُدَیبیه بود

سید گفت «یا عمر، برو و اندیشه مکن — که من رسولِ خدایم و آن چه کنم به امرِ وی کنم و وی مرا ضایع نگرداند.»

عمر گفت بعد از آن، از سخنِ خود پشیمان شدم و پیوسته نماز می‌کردم و صدقه می‌دادم و بندگانِ آزاد می‌کردم تا حق تعالی مرا عفو کند از آن.

و سید علی را بخواند و گفت «یا علی، صلح‌نامه بنویس؟»

علی بر دست گرفت.

پس سید او را گفت «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم!»

بعد از آن، سُهَیل گفت «من این ندانم. چنین بنویس: بِسْمِکَ اللَّهُمَّ!»

سید گفت «یا علی، بنویس چنان که وی می‌گوید!»

بعد از آن، علی بنوشت «بِسْمِکَ اللَّهُمَّ.»

پس سید دیگر بار گفت «بنویس هذا ما صالح علیه محمد رسول الله —»

سُهَیل گفت «اگر من دانستمی که تو پیغامبرِ خدایی، چرا با تو جنگ کردمی؟ این

چنین منویس! لیکن نامِ خود و نامِ پدرت بنویس!»

سید گفت «یا علی، بنویس هذا ما صالح علیه محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب سُهَیل

بن عمرو اصطلاحاً علی وضع الحرب —»

چون بنوشت «و أنه من أحب أن يدخل في عقد محمد و عهده دخل فيه و من أحب أن

يدخل في عقد قريش و عهدهم دخل فيه،» قومِ خزاعه برخاستند و گفتند «ما در عقد و

عهدِ محمدیم» و قومِ بنی بکر برخاستند و گفتند «ما در عقد و عهدِ قُریشیم.»

و تمامی التماس آن بود که امسال باز گردد و آینده سال بیاید و زیارتِ خانه‌ی کعبه کند

و بیش از سه روز در مکه نباشد و هیچ سلاح به مکه نیاورد الا شمشیری که هر یکی در

برافکنده باشند.

پس چون این صلح‌نامه بنوشتند، دیدند که ابو جندل — یسرِ سُهَیل ابن عمرو — با

پای بند آهنین که بر پای داشت و در پایِ وی نهاده بودند، از پیشِ قُریش بگریخته بود و

بیامده بود. و ابو جندل مسلمان بود و قُریش او را در مکه محبوس داشته بودند و بند بر پایِ

وی نهاده بودند.

و از جمله التماسِ قُریش که در آن صلح‌نامه نوشته بودند آن بود که «هر کس که از

ایشان بگریزد و به پیشِ مسلمانان آید، او را باز پس فرستند و هر کس که از پیشِ

مسلمانان بگریزد و به پیش ایشان آید، او را باز پس نفرستند.» سُهَیل چون پسر خود را بدید که از پیش قُرَیش گریخته بود، ترسید که به سبب وی آن صلح که به هم آورده‌اند باطل شود. پس برخاست و استقبال کرد و او را بزد و دست بر سینه‌ی وی باز نهاد و گفت «بازگرد و باز پیش قُرَیش روا!»

ابوجندل فریاد می‌داشت و گفت «ای مسلمانان، چرا رها می‌کنید که دیگر بار مرا باز میان کافران برند؟»

و مسلمانان از آن عظیم می‌رنجیدند و نمی‌خواستند که آن صلح رفتی و طمع در آن نهاده بودند که فتح مکه هم در آن سال خواهد بود. از بهر آن که سید چون در مدینه بود، خوابی دیده بود که حق تعالی فتح مکه مسلمانان را ارزانی خواهد داشت و حدیث آن خواب با صحابه گفته بود. چون به قصد مکه بیرون آمد، مسلمانان چنان می‌پنداشتند که فتح مکه هم در این سال خواهد بود. پس چون بدیدند که سید به مُراد قُرَیش صلح می‌کند، همه دلتنگ شدند و بعضی که در ایمان ایشان ضعیفی بود، باز شک افتادند، تا نزدیک آن بود که شیطان ایشان را از راه بُردی و ایشان را از دین برآوردی. و چون بدیدند که ابوجندل مسلمان شده بود و از حبس قُرَیش بگریخته بود و پیامده بود و دیگر بار او را به عُنْف باز پس می‌فرستادند، زیادت ایشان را و هم افتاد و دلتنگ شدند. و سُهَیل هر چند که می‌کوشید که پسر خود را — ابوجندل — بازگرداند و باز مکه فرستد به پیش قُرَیش، نمی‌رفت و فریاد می‌داشت. تا بعد از آن، سید او را پیش خود خواند و گفت «ای ابوجندل، برو و صبر کن — که زود باشد که حق تعالی تو را و دیگر مسلمانان را که در مکه محبوسند فرج دهد و خلاص فرستد: که این ساعت عهدی بکرده‌ایم با قُرَیش و نمی‌خواهیم که خلاف عهد خود کنیم، تا نگویند که محمد نقض عهد خود کرد. اکنون، برو و دل خوش دار!»

و عمر هم در آن ساعت که ابوجندل فریاد برآورد و سُهَیل — که پدر وی بود — او را می‌زد و دست بر قفای وی می‌نهاد و او را باز پیش قُرَیش گسیل می‌کرد، شمشیر بر گرفت و برفت و در پهلوی ابوجندل می‌رفت و او را می‌گفت «صبر کن، ای ابوجندل و جزع مکن و بدان که ایشان کافراند و چون یکی بگشته باشید از کافران، چنان باشد که سگی گشته باشید.» این سخن با وی می‌گفت و قبضه‌ی شمشیر فرا پیش وی می‌داشت و به تعریض او را به سخن تحریض می‌کرد تا مگر شمشیر از عمر بستاند و به گردن پدر خود

غزو بیست و دوم غزو حُدیبیه بود

زند و او را بکشد تا آن صلح در باقی شود. و ابو جندل از بهر آن که سهیل پدر وی بود، وی را دل نمی داد که پدر خود بکشد.

پس سید ابو جندل را پیش خود خواند و وی را دلخوشی ها بداد و برخاست و باز مکه شد.

و بعد از آن، صلح نامه تمام کردند و جماعتی از مسلمانان به آن گواه کردند و جماعتی از کافران. چون از صلح نامه فارغ شده بودند، سید برخاست و آن اشتران که آورده بودند قربان کرد و بعد از آن، موی سر باز کرد و نحر کرد و قربان کرد. صحابه چون بدیدند که سید نحر و حلق بکرد، ایشان نیز برخاستند و حلق و نحر کردند و بعضی تقصیر کردند و حلق نکردند. (و تقصیر آن باشد که در مناسک، موی سر تمام باز نکنند).

بعد از آن، سید گفت «رحمتِ خدای بر مُخلّقان باد!» (یعنی بر ایشان که موی سر تمام باز کردند).

و صحابه نیز گفتند «بر مقصّران نیز، یا رسول الله»

و دیگر بار گفت «رحمتِ خدای بر مُخلّقان باد!»

صحابه گفتند «بر مقصّران نیز.»

بعد از آن، گفت «و المقصّرين.» یعنی رحمتِ خدای نیز بر ایشان باد که موی سر تمام باز نکردند.

صحابه پرسیدند «یا رسول الله، چرا دو بار رحمتِ خدای بر مُخلّقان بخواستی و یک بار بر مقصّران؟»

گفت «از بهر آن که مُخلّقان شک نیاوردند و برخاستند و شعارِ حلق در مناسک تمام به جای آوردند و مقصّران شک آوردند و شعارِ حلق در مناسک تمام به جای نیاوردند. لاجرم، چون تقصیر از مقصّران در مناسک نشانه‌ی شک بود، از مُخلّقان که شک نیاوردند به دو درجه از رحمتِ خدای باز ماندند.»

پس سید چون از مناسکِ حلق و نحر فارغ شده بود، برخاست و روی بازِ مدینه نهاد. چون به منزلی رسیده بود که آن منزل میانِ مکه و مدینه بود، حق تعالی سوره‌ی «فتح» فرو فرستاد. و این سوره‌ی «فتح» اعظم بشارتی بود که حق تعالی به سید داد.

و زُهری می گوید که صلح حُدیبیه اگر چه ظاهر به وهنی و عجزی می مانست که سید از کافران بر خود گرفت، اما به حقیقت آن صلح فتح اعظم بود که اسلام را حاصل شد. از

### حکایت ابوبصیر

بهر آن که بعد از آن صلح، به مدّت دو سال، چندان مردم به اسلام آمدند که پیش از آن، به چند سال دیگر، چون سید دعوت می کرد، نیامده بودند. و دلیل بر صدق این سخن آن است که به همدی لشکر که با سید بودند، در سالِ حُدیبیه، هزار و چهار صد مرد — سوار و پیاده — بودند و در سال سوم که به فتح مکه می رفت، ده هزار سوار و پیاده با وی بودند. و سبب این ظهور آن بود که سید تا در مکه بود، خود زمانِ اخفا و ضعفِ اسلام بود و هنوز آیتِ قتال فرو نیامده بود و نه هر کس حدیثِ اسلام یارست کردن و به گفت و گوی آن مشغول شدن. و چون به مدینه آمد و آیتِ قتال فرو آمد و اسلام قوّت گرفت و زمانِ قتال و محاربت بود و مردم را فراغت آن پیدا نمی شد که با هم بنشستندی و از یکدیگر سخنِ اسلام شنیدندی و چون صلحِ حُدیبیه برفت و مردم ایمن شدند و از یکدیگر فارغ گشتند و با هم بنشستند و با سخنِ اسلام پرداختند و پیوسته می گفتند و می شنیدند، تا حدّی که هیچ عاقل نبود در این مدّت که سخنِ اسلام شنید الا که رغبت نمود و به اسلام آمد. تا لشکرِ اسلام در این مدّت دو سال، به این سبب، از هر هزار به ده هزار شدند.

و چون سید به نزدیکِ مدینه رسیده بود، جماعتی از سید پرسیدند «یا رسول الله، نه تو ما را گفتی که ما ایمن در مکه رویم و زیارتِ کعبه کنیم؟»  
سید گفت «بلی. لیکن نگفتم که امسال رویم. بعد از این، همچنان که شما را گفتم، ایمن و ساکن رویم به مکه و زیارتِ کعبه بکنیم.»

### حکایت ابوبصیر

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از صلحِ حُدیبیه فارغ شده بود و باز مدینه آمد، دیر بر نیامد که ابوبصیر عتبه ابن اسید از مکه بگریخت و باز مدینه آمد. و ابوبصیر مسلمان شده بود و در دستِ کفارِ قُریش محبوس بود. چون قُریش را خبر شد که ابوبصیر بگریخت، نامه ای بر سید نوشتند و مرد بفرستادند تا ابوبصیر رها کنند و او را باز مکه فرستند.

### حکایت ابوبصیر

چون نامه‌ی قُریش برسید، سید ابوبصیر را پیش خود خواند و گفت «ای ابوبصیر، ما صلحی با قُریش کرده‌ایم و قراری داده‌ایم. اکنون، نمی‌خواهیم که تقضِ عهد از ما پیدا شود. اکنون، برخیز و باز مکه شو... که حق تعالی تو را و دیگر مسلمانان را که در مکه‌اند خلاص دهد.»

ابوبصیر فریاد برآورد و گفت «یا رسول‌الله، مرا پیش کافران مفرست!»  
سید دیگر وی را دلخوشی داد.

ابوبصیر از بهر دل سید برخاست و با قاصدانِ قُریش برفت. چون باز ذوالحلیفه رسیده بود، ابوبصیر در سایه‌ی دیواری بنشست. و قاصدان دو مرد بودند. هر دو پیش وی بنشستند. و با یکی از ایشان شمشیری بود. ابوبصیر گفت به وی «شمشیر تو چه گونه است؟»

گفت «شمشیری نیکوست.»

ابوبصیر گفت «مرا ندهی که بنگرم؟»

گفت «چرا ندهم؟»

پس آن مرد شمشیر خود به دست ابوبصیر داد. ابوبصیر آن شمشیر برکشید و در دست خود می‌جنبانید. ناگاه، برخاست و بر سر وی زد و او را بکشت.

آن یکی دیگر بگریخت و باز مدینه رفت. و سید در مسجد نشسته بود. چون آن مرد را دید که می‌آمد، گفت «این مرد بترسیده است.»

چون نزدیک آمد، سید او را گفت «تو را چه رسیده است که بترسیده‌ای؟»

گفت «یا رسول‌الله، ابوبصیر رفیق مرا بکشت و من بگریختم و باز پیش تو آمدم.»

هنوز زمانی برنیامده بود که ابوبصیر نیز برسید و شمشیر آن مرد در بر افکنده. چون در آمد، گفت «یا رسول‌الله، تو به عهد خود وفا نمودی و مرا باز پیش قُریش گسیل کردی. لیکن مرا دل نداد که دیگر بار باز میان ایشان روم و آن مرد را بکشتم و خود را خلاص دادم.»

سید گفت «وای بر مادر ابوبصیر — که پسرش سخت دلاور و مردانه مردی است و جنگ‌انگیز مردی است. و اگر با وی چند مرد دیگر بودی، از دست وی کارها برآمدی.»  
و این سخن تحریضی بود که سید به تعریض ابوبصیر را بگفت و اجازتی بود که اشارت به وی داد تا برخیزد و سر خود گیرد و باز پیش قُریش نشود.



### حکایت ابوبصیر

پس ابوبصیر چون اجازت یافته بود و دانست که از جهت عهدی که میان سید و میان قریش رفته است در مدینه نتوان بودن، برخاست و به ساحل بحر رفت — آن جایگاه که گذرگاه کاروان قریش بود — و آنجا مُقام کرد. و مسلمانان که در مکه محبوس بودند، چون بشنیدند که ابوبصیر در ساحل بحر مُقام کرد و سید به اشارت چنان اجازت فرمود، یگان یگان و دوگان دوگان خود را خلاص می دادند و می گریختند و به ساحل بحر می آمدند، به پیش ابوبصیر. تا به قُرب مدتی اندک، قُرب هفتاد مرد مسلمان بر سر وی جمع آمدند. و آن وقت، ایشان در نهادند و هر کس از قریش که بگذشتی، وی را بکُشتندی و هر کاروان که گذر کردی از آن قریش، ببردندی.

بعد از آن، قریش به طاقت رسیدند و کس فرستادند به خدمت سید و گفتند «از بهر خدای و صَلَواتِ رَحِمِ را، ابوبصیر با این جماعت که با وی اند باز پیش خود خوان — که ما را با ایشان کاری نیست و از دست ایشان به طاقت رسیدیم.»

بعد از آن، سید ابوبصیر و آن جماعت مسلمانان که بر سر وی گرد آمده بودند باز مدینه خواند، به خدمت خود.

و هم در آن مدت، اُمّ کُلثوم دختر عقبه ابن ابی معیط هجرت کرد و از مکه به مدینه آمد — پیش سید — و برادران وی به طلب وی آمدند. و سید خواست که اُمّ کُلثوم باز دهد به ایشان و او را به مکه باز برند. حق تعالا آیت فرو فرستاد که «هر چه زنانه و خاص از بهر اسلام هجرت کرده باشند، ایشان را باز دست کافران مدهید. از بهر آن که ایشان سبب هجرت، بر شوهران خود حرام شدند و به حکم اسلام، میان ایشان مُفارقت افتاد. پس نشاید ایشان را دیگر بار باز پیش کافران فرستادن.»

بعد از آن، سید اُمّ کُلثوم را باز نفرستاد.

## غزو بیست و سوم غزو خیبر بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید بعد از آن که از حدیبیه بازگردیده بود، بقیّت ماه ذوالحجّه و محرّم در مدینه مُقام کرد و در آخر ماه محرّم سنه ی سبعم، به غزو خیبر بیرون شد و نمیله ابن عبدالله لئی به نیابت خود در مدینه بازداشت و عَلم خود به علی ابن ابی طالب داد. و چنین گویند که آن عَلم اسفید بود.

و عادت سید آن بود که چون شبیخون به سر قومی بردی از کافران، چون به نزدیک ایشان رسیدی در شب، آن جایگاه بیارامیدی تا صبح برآمدی. پس اگر بانگ نماز از میان ایشان بشنیدی، دست از ایشان برداشتی و غارت نفرمودی. چون به نزدیک خیبر رسید، در شب بیرون خیبر بیستید. پس چون صبح برآمد و بانگ نماز از میان ایشان نشنید، برنشست و اصحاب را گفت «برنشینید!»

چون نزدیک حصن خیبر رسیده بودند، ورزگران از بهر کشتهای بیرون آمده بودند و بیلها و زنبیلها داشتند. چون لشکر را بدیدند، گفتند «محمد و لشکر آمدند.» و پشت بدادند و بدویدند و باز میان حصار شدند.

چون سید روی به روی خیبر افگند، گفت «خراب شد خیبر. و ما چون به ساحت قومی از کفار فرود آمدیم، وای بر ایشان!»

و در خیبر، پنج حصن بود: اول، حصن ناعم و دوم، حصن قوص و سوم، حصن صعّب ابن معاذ و چهارم حصن و طیح و پنجم، حصن سلالیم. پس، اول حصنی که بگشادند حصن ناعم بود و از مسلمانان آن روز محمود ابن مسلمّه به قتل آوردند: سنگی آسیاب از بامی بر سر وی فرو هشتند و او را به قتل آوردند. و دیگر حصنی که بگشادند، حصن قوص بود. و مسلمانان از آن بردههای بسیار بیافتند و از جملهی ایشان، صفیه بنت حیّی ابن اخطب بود — و سید او را به خاصّی خود بازگرفت — و دو دختر دیگر بودند از آن عمّ صفیه. و دحیه ابن خلیفه ی کلبی صفیه را از سید بخواست. و دحیه را معلوم نبود که سید صفیه را از بهر خود بازگرفته است. بعد از آن، سید به عوض صفیه، آن دو دختر

غزو بیست و سوم غزو خیبر بود

که عم‌زادگان صفیه بودند به دحیه‌ی کلبی داد.

و سید در آن روز، مسلمانان را از چهار چیز منع کرد: از کنیزکی که او را به ملک خود آورند و آبستن باشد (نزدیکی با وی نکنند تا حمل بنهد) و از گوشت خرنهی کرد و پیش از آن حلال بود و همچنین از گوشت دده‌ها که گزنده باشند نهی کرد و از بیع غنیمت پیش از آن که قسمت کنند نهی کرد.

چون سید این دو حصن را بگشود و حصار دیگر حصنها داده بودند، جماعتی از درویشان مدینه پیش سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، سخت فرو مانده‌ایم و هیچ نفقاتی نداریم. ما را چیزی بده!»

و آن ساعت، هیچ نبود که به ایشان دادی. پس دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو می‌دانی که پیش من چیزی نیست که به این درویشان دهم. اکنون، از این حصنها که نعمت کافران در آن است ما را حصنی به روزی کن تا این درویشان را از آن چیزی برسد!» و درویشان را وعده بداد که «بنشینید!»

و بعد از آن، سید برخاست و لشکر را بفرمود تا برنشستند و حصار حصن صعب این معاذ بدادند و جنگ می‌کردند تا آن را بستند. و چندان نعمت در آن بود که خدای داند. پس آن نعمت‌ها میان مسلمانان قسمت کردند و آن درویشان را که وعده داده بود نصیبه‌ای تمام بداد، چنان که بعد از آن هرگز درویش نشدند.

و چون سید آن حصارها بستند و آن نعمت‌ها بر مسلمانان قسمت کرد، مسلمانان زیادت حریص شدند به آن که آن دو حصن دیگر بستانند. و آن دو حصن که مانده بود یکی و طیح و دیگر سلالم و از همه‌ی حصنهای خیبر آن دو حصن محکم‌تر بود و مردم بسیار در آن هر دو حصن بودند.

پس سید ده روز به سر حصار آن بداد و شب و روز مسلمانان با ایشان جنگ می‌کردند. و در آن حصن، مبارزی بود: مردی یهودی و او را مَرَحَب گفتندی. و این مَرَحَب در شجاعت و مردانگی مشهور و معروف بود، چنان که هیچ کس در مَصاف با وی برنیامدی. و از حصن بیرون آمد و رَجَز می‌گفت و مبارزت می‌طلبید.

پس چون رَجَزها بگفت، سید گفت «کی باشد که برود و با این کافر مبارزت کند؟» محمد ابن مسلمه که برادر وی کشته بودند در حصن ناعم، در پیش آمد و گفت «یا رسول الله، من بروم — که دیک بود چون برادرم بکُشتند: باشد که خون برادر بازخواهم.»

سید گفت «برو!»

و چون برفت، سید او را دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو یارِ وی باش!» پس محمد ابن مسلمه برفت و با آن جهود در جنگ آمد و دیرگاه با یکدیگر جنگ می کردند و یکی بر دیگری چیره نمی آمد. و در نزدیکی ایشان، درختی مُغیلان بود و ساعتی این پناه به آن درخت می بُرد و ساعتی آن دیگر. پس هر کدام که به نزدیکی آن درخت رفتی، آن دیگر گرد آن درخت می دویدی و شمشیر بر شاخهای آن درخت می زدی. تا به آن صفت، جمله ی شاخهای آن درخت فرو ریختند و میانهای آن درخت تنها بماند، چنان که هیچ یکی به نزدیک آن درخت نمی توانستند رفتن. بعد از آن، یهودی شمشیر درآورد و بر وی راند تا به مغز سر وی زند و محمد ابن مسلمه سر در پیش آورد و شمشیر یهودی در سپر فرو رفت و یهودی شمشیر از سپر باز نتوانست کشید. بعد از آن، محمد ابن مسلمه شمشیر خود بر آن یهودی زد و او را پاره پاره کرد و بیفکند و بکُشت.

پس چون مَرَحَب کُشته بود، برادرش از حصن بیرون آمد و نام وی یاسر بود و در مردانگی و شجاعت کمتر از مَرَحَب نبود و بیامد و مبارزت خواست. و زُبیر ابن عَوّام برخاست و به مبارزت وی بیرون آمد. و صَفِیّه دختر عبدالمطلب که مادر زُبیر بود و در غزو خیبر حاضر بود، چون دید که پسرش زُبیر به مبارزت یاسر یهود بیرون شد، بترسید که مبادا که زُبیر را به قتل آورَد. پس به خدمت سید آمد و گفت «یا رسول الله، یهودی پسر مرا بکُشد.»

سید گفت «وَالله که پسر تو او را بکُشد.»

پس زُبیر به قتال یهودی درآمد و در اوّل ضربت که به یهودی راند، یهودی درافتاد و زُبیر فرود آمد و سرش را برید.

و سید همچنان حصار خیبر می داد و بعد از ده روز که حصار آن حصنها داده بود و جنگ کرده بودند، سید روز دیگر ابوبکر بخواند و عَلم به وی داد و لشکر با وی برنشاند و بفرستاد و تا شب جنگ می کردند و هیچ فتحی نبود، چنان که لشکر چون بازآمدند، جمله خسته شده بودند.

روز دیگر، عمر ابن خطاب بخواند و عَلم به او داد و لشکری با وی برنشاند و بفرستاد و تا شب جنگ می کردند و فتحی نبود.

سید گفت «عَلَمٌ خود فردا به مردی دهم که وی خدای و پیغامبر دوست دارد و حق تعالی این فتحها و فتح این حصنها به دست وی خواهد آوردن و هرگز وی از کافران پشت نداده است و نگریخته است.» و مردم ندانستند که سید آن سخن که را می گوید و همه منتظر آن بودند که تا فردا عَلَمٌ به کی می دهد.

روز دیگر، علی بخواند. و علی ابن ابی طالب پاره ای درد چشم می کرد و بادی در چشم وی دمید، هم در حال درد از چشم وی به در شد. پس گفت «یا علی، این عَلَمٌ برگیر و زیر حصن حصین رو و جنگ می کن تا آن گاه که حق تعالی این حصنها به دست تو بگشاید!»

پس مُرْتَضَا عَلی عَلَمٌ برگرفت و می دوید تا به درِ حصارِ خیبر فرو زد. بعد از آن، مبارزانِ یهود از حصن یک یک بیرون می آمدند و جنگ می کردند و مُرْتَضَا عَلی هر یکی از ایشان به یک ضربهت هلاک می کرد. و بعد از آن، گروه گروه بیرون می آمدند و جنگ می کردند و مُرْتَضَا عَلی همچنین هر یکی ضربهتی می زد و هلاک می کرد و بعضی می کُشت و بعضی باز حصار می رفتند. تا آن وقت که گروهی به یکبار از حصن بیرون آمدند و مُرْتَضَا عَلی در میان گرفتند. و مُرْتَضَا عَلی از این جانب می زد و از آن جانب می زد و همه را از خود دور می کرد و به نزدیک خود رها نمی کرد. لیکن در میان ایشان، مردی بود مردی عظیم مبارز و مردانه و قُوَّتی عظیم داشت و گُرزی آهنی در دست وی بود. ناگاه، درآمد و آن گرز بر سپرِ مُرْتَضَا عَلی زد و سپر از دست وی درافگند. مُرْتَضَا عَلی چون آن سپر از دست وی در زمین افتاد، به درِ قلعه دوید و درِ قلعه از جای برکند و آن را سپر خود ساخت و جنگ می کرد تا قلعه بستند. آن گاه، آن در از دست درافگند. و چون آن در از دست درافگند، هشت مردِ اختیار از صحابه پیامدند که آن در بچُبانند و نمی توانستند.

آخرترین کسی از صحابه ی سید که از دنیا برفت، ابوالیسر بود. و حدیث وی آن چنان بود که در غزو خیبر، شبی گوسفندانِ یهود از صحرا می آمدند و به اندرون حصار می رفتند. چون به نزدیک حصن رسیده بودند، سید گفت «کی باشد که برود و از این گوسفندانِ یهود، یک دو بیاورد تا ما امشب از آن به کار بریم؟» ابوالیسر برخاست و گفت «یا رسول الله، من بروم.» و برفت.

غزو بیست و سوم غزو خَیْبَر بود

پس سید او را دعا کرد و گفت «خدایا، عمر ابوالیسر دراز گردان و ما را برخوردار گردان ده به عمر وی!»

و این ابوالیسر عظیم مردی دونده بود و با قُوْت. برخاست و دامن پیراهن خود در دهان گرفت و همچون آهو می‌دوید تا به در حصن رسید و گوسفندان دریافت و دو گوسفند بر بود — یکی به دست راست و یکی به دست چپ — و همچنان می‌دوید تا نزد سید. و آن هر دو گوسفندان از بغل فرونشاند و درافگند و بکُشت. و سید از آن بخورد و به برکات دعای سید، حق تعالا عمر وی دراز کرد، تا آخرین کسی از صحابه که از دنیا برفت وی بود.

و از دست وی کارهای نیکو بسیار برآمد و بسیار راحت‌ها از سعی وی به مسلمانان رسید. و ابوالیسر چون پیر شده بود، هرگاه که این حکایت کردی، بگریستی و گفتی «دریغا که صحابه‌ی پیغامبر همه درگذشتند و تنها بماندم.» و نام وی ابوالیسر کعب ابن عمرو بود.

و صفیه دختر حبی ابن اخطب بود و پیش از آن که به دست مسلمانان افتادی و سید او را به خاص خود بازگرفتی، در خانه‌ی کِنانه ابن ربیع بود. و کِنانه رئیس یهود بود در خَیْبَر. و صفیه در آن وقت که در خانه‌ی وی بود، شبی به خواب دیده بود که ماهی در کنار وی افتادی. روز دیگر، با شوهر خود — کِنانه — باز گفت و شوهرش خشم گرفت و گفت «دروغ می‌گویی، ولیکن تو را تمنای آن می‌باشد که در کنار محمد روی — ملک حجاز.» و تپانچه‌ای درآورد و بر روی وی زد، چنان که یک چشم وی از زخم آن تپانچه سبز گشت.

و اثر آن تپانچه هنوز در چشم وی مانده بود. چون به خانه‌ی سید آمد، از وی پرسید که «این اثر که در چشم تو است از چیست؟» حکایت آن با سید باز کرد. و کِنانه ابن ربیع — که شوهر صفیه بود — اسیر کردند و او را پیش سید آوردند و گنجهای قوم بنی نضیر به دست وی بود — که ایشان به ودیعت پیش وی نهاده بودند. و سید از وی می‌پرسید تا نشان آن گنجها بدهد و بگوید که کجا مدفون است. و وی انکار می‌نمود و می‌گفت که «من از آن خبر ندارم.» و هر چند که سید با وی می‌گفت تا اقرار کند و نشان بدهد، البتّه اقرار نمی‌کرد.

پس یکی هم از یهودِ خیبر پیشِ سیّد آمد و خبرِ آن گنجها از وی پرسید. وی گفت «من نمی‌دانم. لیکن کِنانه ابن ربیع هر وقتی یا هر روزی، می‌دیدم که برفتی او گیرد آن خربه برآمدی و چیزی از آن جایگاه طلب کردی. اکنون، گمان چنان می‌برم که گنجها همان جا مدفون است.»

پس سیّد دیگر بار کِنانه ابن ربیع پیشِ خود خواند و او را گفت «اگر نشانه‌ی این گنجها که تو انکار می‌کنی پیشِ تو بیابم، تو را بکشم؟»  
گفت «بلی.»

بعد از آن، سیّد فرمود تا آن خربه که یهودی نشان داده بود بکنند و بجستند و گنجها بعضی در آن خربه بیافتند.

پس سیّد کِنانه دیگر بار بخواند و او را گفت «اکنون، بگوی تا بقیتِ این گنجها کجا پنهان کرده‌ای؟»  
و کِنانه هم ایبا کرد و نگفت.

پس سیّد زُبیر ابن عوّام را فرمود تا او را عذاب می‌کند تا آن وقت که اقرار بکند. و زُبیر او را عقوبت می‌کرد و هیچ اقراری نمی‌کرد.  
پس سیّد او را به محمد ابن مسلمه داد تا وی را به عوضِ برادرِ خود — محمود ابن مسلمه — بازگشود. پس محمد برخاست و وی را در حال گردن بزد.

چون سیّد از کارِ خیبر فارغ شد، بازگردید و به وادی التّرا آمد و با اهلِ آن جایگاه چند روز حصار بداد و به مدینه بازگردید. و در شب که به آن جایگاه آمد و حصار داد، غلامی از آن سیّد بود و در حال که رختها از اشتر فرو گرفت، کافران تیری به وی زدند و هم در حال، بیفتاد و جان بداد. و صحابه گفتند «خُنک تنِ او را که بهشتی است!»  
سیّد گفت «نه چنین است که شما می‌گویید. به آن خدایی که جانِ محمد در دستِ وی است که شمله که وی به خیانت از غنیمتِ خیبر برگرفته، این ساعت، آتش در آن افتاده است و وی را در آن می‌سوزد.»

و یکی از صحابه بشنید و برفت و گفت «یا رسول الله، من دو شِراکِ نعلین برگرفته‌ام بی‌دستوری، از غنیمتِ خیبر.»

سیّد گفت «اگر تو باز پس نیاوردی، به عوضِ آن دو شِراک، فردای قیامت تو را دو

### شراکِ آتشی بر بُریدندی.»

پس سید چون از غزو خیبر بازگردید، در راه، صفیه — دخترِ حیی ابن اخطب — به خانه بُرد. و در شب که با وی خلوت خواست کردن، بفرمود تا قُبّه‌ای از آدیم بزدند. و در شب، آن جایگاه، با صفیه بود. و ابویوبِ انصاری همه شب سلاح برگرفته بود و گردِ قُبّه می‌گردید و پاس می‌پایید. تا بامداد که سید از قُبّه بیرون آمد، ابویوب را دید که گردِ قُبّه می‌گردید و همه شب خواب نکرده بود. گفت «ای ابویوب، چرا خواب نکردی؟»  
گفت «یا رسول الله، این زنی است که پدر و شوهرِ وی از دیکین بگشته‌اند و هنوز حدیث‌العهد به کُفر. ترسیدم از وی، نباید که با تو غَدری کند. از این سبب مرا خواب در چشم نیامد و همه شب می‌گردیدم و پاس همی داشتم.»  
سید را خوش آمد و او را دعای خیر گفت و گفت «بار خدایا، ابویوب را نگاه دار، چنان که وی دوش مرا نگاه داشت.»

و هم در راهِ خیبر، چون به مدینه باز می‌گردید، در آخرِ شب، به منزلی فرود آمد. مردم همه خسته بودند و سید گفت «کی باشد که امشب بنشینند و پاس ما بدارد؟»  
بلال حبشی گفت «یا رسول الله، من بنشینم.»  
پس بلال بنشست و جمله‌ی لشکر بچُفتند.  
پس بلال در نماز ایستاد و نمازی چند بکرد و خواب بر وی غلبه کرد. همچنان که تکیه بر اشتر باز کرده بود، به خواب باز رفت و تا آفتاب برآمد، کس را خبر نبود از قافله. و اوّل، سید بیدار شد. بعد از آن، مردمان را برانگیخت و بلال را گفت «یا بلال، چرا چنین کردی؟»

بلال گفت «یا رسول الله، همچنان که خواب بر شما غلبه کرد، بر من نیز غلبه کرد.»  
پس سید گفت «راست گفتی، یا بلال.»  
پس بفرمود تا پاره‌ای پیشتر رفتند و فرود آمد و وضو بساخت و مردم فرود آمدند و وضو بساختند و بلال را بفرمود تا قامت بگفت و سید در پیش ایستاد و نمازِ قضا به جماعت بگزارد.

و چون نماز کرده بود، گفت «هر کی نماز فراموش کند و در وقتِ خود بنگزارد، چون



باز یادش آید، بگزارد.»

و از جمله‌ی ایشان که در فتح خیبر شهید شدند، یکی اسودِ راعیِ یهود بود و شُبانیِ جهودان می‌کرد. ناگاه، درآمد و گفت «یا رسول الله، اسلام بر من عرضه کن!»  
سید اسلام بر وی عرضه کرد و مسلمان شد.

پس چون مسلمان شده بود، گفت «یا رسول الله، من مردی شُبانی و گوسفندانِ جهودان به امانت پیش من بود و من به اجرت آن را می‌چرانیدم. اکنون، با آن گوسفندان چه کنم تا باز خداوندان رسانم؟»

سید گفت «یا اسود، برخیز و مشتی ریگ برگیر و بر رویِ گوسفندان زن که ایشان خود بازِ خانه‌ی مالکان روند.»

پس اسود برخاست و مشتی ریگ برگرفت و بر رویِ گوسفندان زد و گفت «بازِ خانه‌ی خداوندان خود روید — که من بیش از این شما را نخواهم چرانیدن.»

پس آن گوسفندان به قدرتِ خدای، همچنان سر در حصار نهادند و برفتند تا به درِ خانه‌های خداوندان خود رسیدند. همانا که هر یکی از آن گوسفندان را یکی بر ایشان موکل بود و او را می‌راند تا به درِ خانه‌ی خداوندان.

چون آن گوسفندان با خداوندان رسیده بودند، هم در حال، میانِ مسلمانان و کافران جنگ برآمد. اسودِ راعی درآمد و با کافران جنگ می‌کرد، تا او را به قتل آوردند. پس چون او را به قتل آوردند، جنازه‌ی وی برداشتند و بیاوردند و آن جایگاه که سید می‌نشست، از پسِ پشتِ وی نهادند و شمله در رویِ وی کشیدند.

چون جنازه‌ی وی نهاده بودند، سید به وی التفات کرد و بعد از آن، روی بگردانید.

پرسیدند «یا رسول الله، چرا به وی التفات کردی و دیگر روی بگردانیدی؟»

گفت «چون به وی نگریستم، دو حورالعین دیدم که ایشان نقاب بسته درآمدند و هم در حال که بیامدند، نقاب بگشودند و پیشِ جنازه‌ی وی بنشستند. پس چون من ایشان را دیدم، از این سبب روی بگردانیدم. از بهر آن که حورانِ جُفت و محَرَمِ وی بودند و در ایشان نشایستی نگرستن.»

سید چون خیبر بگشود، خمس از غنایم خود را برگرفت و باقی میانِ مسلمانان به هزار

و هشتصد سهم قسمت کرد، از بهر آن که هشتصد امیر بودند و هر امیری صد سوار و پیاده داشتند. و چند امیر از مهاجران بودند، مثل عمر و علی و طلحه و زبیر و عبدالرحمان ابن عوف، و باقی از انصار بودند. و خمس که خود را خاص برگرفت میان زنان خود و خویشان و اهل بیت قسمت کرد.

و سید چون از دنیا مفارقت می فرمود، سه چیز وصیت کرد: یکی قوم تمیم و دوم اشعریان و قوم سبائیان و سوم قوم رهاویان را بفرمود که هر یکی را صد و سق معیشتی هر سال از خیبر به ایشان دهند و دوم، وصیت کرد که تا تنفیذ لشکر اسامه ابن زید بکنند — که او را به جانب شام، به غزو فرستاده بود — و سوم، وصیت کرد که در ولایت عرب پیش از دین اسلام نگذارند و رها نکنند که دینی دیگر ورزند.

و از بهر این بود که عمر ابن خطاب در خلافت خود، یهود خیبر را از خیبر بیرون کرد. با آن که سید مصالحه کرده بود و تقریر کرده بود که بنشینند و عمارت زمین خیبر می کنند و ارتفاع ثمار آن نیمه برمی گیرند. و سبب بیرون کردن یهود خیبر آن بود که عمر همچنان که سید با ایشان تقریر کرده بود، نیمه ای از ثمار و ارتفاع خیبر ایشان را می داد و با ایشان عدل کار می فرمود و به نقیر و قطمیر حیف روا نمی داشت که بر ایشان رود، چنان که هر سال از بهر خرص خرما عبدالله ابن رواحه بفرستادی و خرماي خیبر بر ایشان خرص کردی و بعد از این که خرص کرده بود، ایشان را گفتی «اگر خواهید به این خرص که کردم شما بگیرید و نیمه ای از آن شما و نیمه ای دیگر به من دهید. و اگر نه، من بگیرم و نیمه ای به شما دهم.» و یهود گفتندی که «این غایت عدل است.» گفتندی «به چنین عدل که عمر می کند، آسمان و زمین بر پای است.» و هم به این سبب می بود تا غدر و خیانت از یهود ظاهر شد. چون خیانت و غدر از یهود ظاهر شد و فتوای سید از پیش رفته بود به اخراج ایشان، پس عمر ایشان را از خیبر بیرون کرد.

محمد ابن اسحاق گوید که چون آن روز که فتح خیبر بیود جعفر ابن ابی طالب به زمین حبش مانده بود از هجرت اول بار و برسید و سید به قدوم وی سخت خرم شد و برخاست و وی را در برگرفت و میان هر دو چشمهای وی بوسه داد و گفت «منی دانم که به کدام یکی خرمی کنم من امروز؟ به قدوم جعفر که بعد از چندین مدت از زمین حبش به ما باز رسد یا به فتح خیبر که چنین زود و آسان مرا مهیا شد؟»

## حکایت فدک

و بعد از آن، سید جعفر را از غنیمتِ خیبر نصیب داد. و شانزده تن دیگر بودند از اصحابِ سید که ایشان نیز از هجرتِ اول بار در حبش بازمانده بودند و با جعفر بیامده بودند. و سببِ بازآمدنِ ایشان از حبش آن بود که سید عمرو ابن امیّه ی ضمری به رسولی پیشِ مَلِکِ نجاشی فرستاده بود و نامه به وی نوشته بود که جعفر با دیگر اصحاب که از هجرتِ اول بازمانده بودند گسیل کند و باز فرستد. و چون نامه ی سید به وی رسید، در حال جعفر پیشِ خود خواند و همچنین بقیّتِ اصحاب که از هجرتِ اول بازمانده بودند، ایشان را مُراعات کرد و دو کشتی بساخت و ایشان را در آن نشاند و باز پیشِ سید فرستاد. و اتفاق، در آن روز که فتحِ خیبر بود، رسیدند.

## حکایتِ فدک

محمد ابن اسحاق گوید که اهلِ فدک چون بشنیدند که سید خیبر بگشود و اهلِ خیبر بعضی که زینهار خواستند ایشان را زینهار داد و بعضی که زینهار نخواستند ایشان را به قتل آورد، بترسیدند و مرد به خدمتِ سید فرستادند که ایشان را به جان زینهار دهد تا بروند و باقی هر چه ایشان را باشد از مال و ضیاع، سید را بازگذارند. سید ایشان را به این موجب زینهار داد تا فدک رها کردند و برفتند. و چون اهلِ خیبر مُصالحت نمودند به آن که عمارتِ خیبر می کنند و ترتیبِ باغها می کنند و ایشان را نیمه ای از ثمارِ آن باشد، اهلِ فدک نیز بیامدند و هم به این موجب قرار دادند و مُصالحت نمودند. و فدک خاص از آن سید بود، از بهر آن که جنگی نکرده بودند و آن را بداده بودند. و اهلِ خیبر، بعضی که به زینهار داده بودند، گفتند که «ما عمارتِ ضیاع های خیبر بهتر توانیم کردن.» و التماس کردند که سید ایشان را رها کند و هم در خیبر می باشند و عمارت و زراعتِ زمینِ خیبر می کنند، به قاعده ی خود، و ایشان را نیمه ای از ثمارِ آن باشد و دیگر ارتفاع ها می دهند. و سید به این موجب رضا داد و تقریر با ایشان نبشت، به شرطِ آن که هرگاه که خواهد، ایشان را از خیبر بیرون کند.

### حکایت فدک

چون سید از کارِ خَیبر فارغ شده بود و با اهلِ آن جایگاه مُصالحَت نموده بود، دخترِ حارث — زینِ سَلامِ ابنِ مِشکَم که حکایتِ مَقْتَلِ پدر و شوهرِ وی از پیش رفت — بَزْغاله‌ای زهرآلود بکرد و به خدمتِ سید آورد و پرسید که «پیغامبر از اعضوها کدام عضو دوستتر می‌دارد از گوسفند؟» و آن عضو بیشتر زهرآلود بکرده بود.

پس آن بَزْغاله پیشِ سید بنهاد و سید دستِ مُبارک دراز کرد و لقمه‌ای از آن بگرفت و به دهان نهاد و بخایید، لیکن فرو نبرد و بیرون آورد و بینداخت و گفت «این استخوانِ بَزْغاله مرا خبر می‌دهد که این بَزْغاله زهرآلود است.»

و چون سید لقمه‌ای از آن برداشت و باز دهان نهاد و آن وقت پسر ابنِ بَرّا ابنِ مَعْرور حاضر بود و وی نیز از آن لقمه‌ای برگرفت و باز دهان نهاد و تا آن وقت که سید خبر باز داده بود، وی آن لقمه فرو برده بود.

و بعد از آن، سید بفرمود تا آن زن را حاضر کردند و او را گفت «چرا چنین کردی؟» پس آن زن اعتراف کرد و گفت «یا محمد، تو را معلوم است که اصحابِ تو پدر و شوهرم به قتل آوردند و نیز می‌دانی که چه بلاها بر قوم ما رسید از شما. و با خود گفتم که این بَزْغاله زهرآلود کنم و به پیشِ محمد فرستم. اگر وی پیغامبرِ خدای است، حق تعالی خود وی را نگاه دارد و او را بیاگاهاند تا از وی نخورد. و اگر نه پیغامبرِ خدای است و این دعوی که می‌کند باطل است، نداند و بخورد و هلاک شود و مردم از دستِ وی باز رهند.»

پس آن زن چون این چنین بگفت، سید او را معاف فرمود و هیچ به وی نگفت. و پسر ابنِ بَرّا، در حال، چون آن لقمه خورده بود، در افتاد و جان بداد و شهید گشت. و سید از آن لقمه هیچ رنجی نرسید، لیکن هر سال، هم در آن مدّت، رنجی از آن لقمه بر تنِ مُبارکِ وی پیدا شدی، تا هم در آن رنجوری از دنیا مُفارقت کرد.

و خواهرِ پسر ابنِ بَرّا به عیادتِ سید رفته بود — و پسر از کِبارِ صحابه بود. پس سید چون او را بدید، گفت «ای خواهرِ پسر، این ساعت وقتِ آن رسید که رگِ پشتِ من گسیخته گردد از آن لقمه‌ی زهرآلود که با برادرِ تو خوردم در خَیبر.»

و چون سید این سخن بگفته بود، اثرِ آن لقمه‌ی زهرآلود که در آن وقت خورده بود بر وی ظاهر شد و از رنجِ آن هلاک شد و درجه‌ی شهادت با درجه‌ی نبوت جمع شد وی را.

## حکایتِ حجاجِ ابنِ عِلاط

و حجاجِ ابنِ عِلاط از معروفانِ مکه بود و دیر نبود تا آمده بود و مسلمان شده بود — اهلِ مکه از اسلامِ وی خبر نداشتند — و در غزوِ خیبر حاضر بود. سید چون از فتحِ خیبر فارغ شد و به مدینه بازآمده بود، حجاجِ ابنِ عِلاط برفت و گفت «یا رسولِ الله، اگر دستوری دهی، به مکه روم و مالی که مرا آنجاست برگیرم و بیاورم.» و تقدی که از آن حجاج بود به دستِ زنِ وی بود در مکه و باقی چیزی بود که متفرق بود پیشِ هر کس. پس سید او را دستوری داد.

بعد از آن، حجاج گفت «یا رسولِ الله، اهلِ مکه از اسلامِ من خبر ندارند و چون آنجا روم و خواهم که مالِ خود بیرون آورم، ضرورتِ دروغی چند بیاید گفتن.» سید گفت «برو و به هر طریق که توانی، مالِ خود به درآور!»

پس حجاجِ ابنِ عِلاط برخاست و روی در مکه نهاد. چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، جماعتی از قُریش بیرونِ مکه آمده بودند و نشسته بودند و تعریفِ حالِ سید می‌کردند، از بهر آن که شنیده بودند که سید لشکر کرده بود و به خیبر رفته بود. و خیبر فاریابِ حجاز بود و بسیار کارراستی قُریش و اهلِ مکه از آن جایگاه بود و حصنهای محکم در آنجا بود و مردانِ مرد بودند و نمی‌خواستند که سید بر ایشان ظفر یابد و دستیابی. و چنان صورت بسته بودند که لشکرِ خیبر لشکرِ اسلام به هزیمت کند و بسیار از ایشان به قتل آورد. چون حجاجِ ابنِ عِلاط بدیدند که از جانبِ مدینه می‌آمد، همه از پیشِ وی بازدویدند و گفتند «یا حجاج، چه خبر داری از محمد؟» و چنان می‌پنداشتند که حجاج مسلمان نشده است.

حجاج تلبیس کرد با ایشان و گفت «ای قُریش، چنان است که مُرادِ شماست و هزیمتی بر لشکرِ محمد افتاد که هرگز بر هیچ لشکری چنان هزیمتی نیفتاده است. و اهلِ خیبر اصحابِ محمد چندان به قتل آورده‌اند که هرگز از هیچ لشکر چندان نیآورده‌اند و محمد را بگرفته‌اند و اسیر بازداشته‌اند و می‌گویند که ما او را به تُحفه به قُریش می‌فرستیم تا

ایشان وی را بکشند و قصاصِ کارِ خود از وی بازخواهند.»

ایشان چون این سخن بشنیدند از حجاج، به آن شادی نمودند و دستارها از سر به هوا انداختند و همه پیرامین حجاج برآمدند و او را به اعزاز و اکرام، در مکه آوردند. و قریش اهل مکه را خبر کردند و گفتند «ای اهل مکه، دل خوش دارید — که لشکر محمد به هزیمت کردند و اصحاب وی بکشند و محمد را اسیر کردند و فردا خواهند آوردن به مکه تا وی را بکشیم.» و این می گفتند و شادی می کردند.

پس حجاج ابن عیلاط چون در مکه رفت، هم در حال، قریش را گفت «مرا یاری دهید که تا این مال که مراست پیش هر کس جمع آورم — که می خواهم که زود به خیبر باز روم و قُماش ها که اهل خیبر از محمد و لشکر وی استده اند، بیشتر از آن که بازرگانان دیگر بروند و ارزان بخرند، من بروم و بخرم. و اگر توفیق کنم، چون من روانه شوم، دیگران همه ی نعمت خریده باشند.»

پس، از بهر آن که حجاج این خبر ایشان را گفته بود، ایشان پنداشتند که راست می گوید. در ایستادند و مال وی که پیش هر کس بود، به عنف و لطف، بازستدند و پیش از سه روز جمع کردند و پیش حجاج بنهادند. و چون جمله ی مالهای وی جمع آورده بودند، وی به خانه رفت، پیش زن، و همین بهانه آورد که «به خیبر می روم که قُماش اصحاب محمد بخرم.» و هر تقدی که پیش زن وی بود برگرفت.

چون این همه کرده بود و ترتیب می داد که به راه باشد و باز مدینه آید، عباس به پنهان قریش پیش او رفت و او را گفت «ای حجاج، ای چه خبر است که از تو نقل می کنند؟ اکنون، با من راست بگوی!»

حجاج سر در گوشِ عباس نهاد و گفت «اگر با خود داری، تا آن چه راست است با تو بگویم.»

عباس گفت «بگوی و فارغ باش!»

حجاج گفت «اکنون، برو و فارغ باش، تا آن ساعت که به راه می باشم. و آن وقت، بیا تا بگویم!»

عباس برفت و چون دانست که حجاج به راه خواهد بود، هم به پنهان قریش، پیش وی شد و احوال باز پرسید.

حجاج گفت «یا عباس، این سخن که من تو را خواهم گفت تا سه روز با خود دار و با

هیچ کس مگوی. و بعد از آن، تو دانی.»

عبّاس گفت «چنین کنم.»

پس حجاج گفت «یا عبّاس، بدان که برادرزاده‌ی تو — محمّد — خیبر را بگشود و جمله‌ی مالها که در خیبر بود برگرفت و اهل خیبر جمله شاگرد خود گردانید و صفیه — دختر ملک یهود — به خانه برد. و کار چنان است که دوستان می‌خواهند. و من مسلمان شده‌ام و آمده بودم که مالها که در مکه بود باز جمع آورم و به مدینه روم. و من این حیلت از بهر آن بساختم و سخنی چند از بهر دلخوشی قریش بگفتم و مال جمع کردم و اینک می‌روم.»

حجاج این سخن بگفت و روانه شد. و عبّاس روانه شد و خرّم باز خانه گردید. و بعد از سه روز، پیراهنی نیکو معطر گردانید به عطرهاى خوش و درپوشید و عصا در دست گرفت و بیرون آمد و به مسجد رفت و در طواف کعبه آمد.

قریش چون عبّاس را دیدند که زینتی بیش از آن هر روز بر خود کرده بود و به شادی طواف کعبه می‌کرد، پیامدند و گفتند «ای عبّاس، ما می‌دانیم که تو در آتش محبت و مصیبت محمّد می‌سوزی، لیکن ظاهر تجلّدی می‌نمایی و پیراهنی معطر پوشیده‌ای و به طواف کعبه درآمده‌ای.»

عبّاس گفت «لا والله. بل که شادی می‌نمایم و شکر می‌کنم خدای را به آن که محمّد خیبر را بگشود و اهل خیبر همه شاگرد خود گردانید و مالهای ایشان بستد و دختر پادشاه ایشان به خانه‌ی خود آورد.»

بعد از آن، قریش گفتند «این خبر کی به تو آورد؟ آخر، نه دیک مرد از پیش ما رفت که محمّد را بگرفتند و اصحاب وی را بکشتند؟»

عبّاس گفت «همان مرد که این خبر به شما آورد به من نیز این خبر گفت، لیکن وی مسلمان شده بود و آمده بود که مال خود برگیرد و به مدینه باز رود، به خدمت محمّد. و با شما حیلت ساخت و از بهر دلخوشی شما دروغی چند بگفت و کار خود بگزارد و برفت. و مرد خود زود برسد و احوال چنان که من می‌گویم بگوید.»

پس قریش چون این بشنیدند، از غبن و تحسّر دست بر دست می‌زدند و می‌گفتند «دیدید که آن مرد چه گونه حیلت ساخت و مال خود از میان ما به در برد؟ اگر می‌دانستانی که وی خلاف می‌گوید، او را خود زنده نگذاشتانی.»

غزو بیست و چهارم غزو عُمَرَتِ الْقَضَا بود

و هنوز ایشان در این سخن بودند که مردی دیگر برسید و احوال فتح سید بگفت. قُرَیش دلتنگ شدند و دانستند که عَبَّاسِ رَاسِت گفته است.

## غزو بیست و چهارم غزو عُمَرَتِ الْقَضَا بود

مُحَمَّدُ ابْنِ اسْحَاقٍ گوید که چون سید از غزو حَیْبَرِ بازگردیده بود و باز مدینه آمده بود، از ماهِ رِیْبَعِ الْاَوَّلِ تا ماهِ شَوَّالِ در مدینه مُقَامِ کرد و لشکر به هر جای می فرستاد به غزو کُفَّار، و لیکن خود نمی رفت و در مدینه ساکن بود. پس چون ماهِ ذُو الْقَعْدَةِ درآمد، از بهر عُمَرَتِ الْقَضَا سَنَهی سَبْع، قَصِدِ مَكَّه کرد. (و در سالِ حُدَیْبِیَه هم در ماهِ ذُو الْقَعْدَةِ بیرون رفته بود از مدینه و آن بود که کافران او را نگذاشتند و قرار بدادند که آینده سال باز شود و زیارتِ کعبه کند. و حکایتِ این از پیش رفته است.) و این سفر نیز «عُمَرَتِ الْقِصَاصِ» گویند، از بهر آن که سید هم در آن ماه که کافران او را از زیارتِ کعبه باز داشته بودند برفت و زیارتِ کعبه بکرد.

پس چون سید نزدیکِ مَكَّه رسید، قُرَیشِ بشنیدند و به موجبِ قراری که داده بودند، از مَكَّه بیرون آمده بودند. و سید با مسلمانان به مَكَّه درآمد. و آن سال، اِتِّفَاقِ، سالی بود که رنج و مشقت و تنگی بسیار به مردم رسیده بود — عَلَی الْخِصُوصِ، به مردمِ مدینه. و قُرَیشِ شنیده بودند که اصحابِ سید همه از رنجوری که کشیده بودند به غایت ضعیف و ناتوان شده بودند و در ایشان قُوَّتِی و حرکتی نمانده بود. پس بیامدند و به نزدیکِ دَارِ الْاَنْدَوَه صف برکشیدند تا ببینند که اصحابِ مُحَمَّدٍ چه گونه طواف می کنند و اگر وَهْنِی و ضَعْفِی در ایشان ببینند، شَمَاتِتِ کنند و زَنَجِ و استهزا زنند.

پس سید این معنی دانسته بود. چون مسلمانان به طواف می رفتند، اوّل خود اِضْطِبَاعِ فرمود و چُست در ایستاد و اصحاب را گفت «رَحْمَتِ خَدَایِ بِرِ اَنْ کَسِ بَادَ کِهْ اَمْرُوزِ قُوَّتِی و چُستی ای از خود بنماید!»

پس اصحاب نیز اِضْطِبَاعِ نمودند و چُست در ایستادند. و اوّل، سید دست به حَجْرِ الْاَسْوَدِ نهاد و به طواف در می آمد و می دوید در طواف. و اصحاب جمله به طواف



### حکایتِ اصحابِ موته

درآمدند و از پی سید می‌دویدند. تا سه بار طواف کردند، همچنان می‌دویدند. و بعد از آن، سید ساکن شد و چهار بار دیگر طواف آهسته بکردند. پس کافران چون چنان دیدند، تعجب کردند و گفتند «حال بر خلاف آن است که ما را گفته بودند — که اصحابِ محمد سخت با نشاط و قوتند.» پس دویدن در طواف حاجیان را سه بار از آن روز باز سنت شد. و سید سه روز مُقام کرد و بعد از سه روز، قُریش کس فرستادند و گفتند «ما بیش از سه روز قرار نداده‌ایم که تو در مکه باشی. اکنون، برخیز و برو!» و سید چون به مکه درآمد، میمونه بنت حارث به نکاح خود درآورد. و عباس او را به سید داد. و می‌خواست که هم در مکه او را به خانه برد. پس چون قُریش پیغام بفرستادند تا در مکه بیش از سه روز مُقام نکند، سید ایشان را پیغام فرستاد که «شما را چه زیان دارد اگر بگذارید و من هم در مکه میمونه به خانه برم و از بهر شما مهمانی سازم و عُرسی کنم؟»

ایشان گفتند «ما مهمانی تو نمی‌خواهیم و از مکه بیرون شو!» پس سید از مکه بیرون شد و میمونه را در راه مدینه، به خانه برد.

### حکایتِ اصحابِ موته

چون سید از مکه — از عُمَرَت القضا — باز مدینه آمد، بقیَّتِ ماهِ ذوالحجّه و محرّم و صفر در مدینه مُقام کرد. چون ماه جمادی‌الاول درآمد، سه هزار مرد از لشکر خود ترتیب کرد و ایشان را به غزو کُفّارِ روم فرستاد. و زید ابن حارثه بر سر ایشان امیر کرد و گفت «اگر زید به قتل آورند، جعفر ابن ابی طالب امیر باشد. و اگر جعفر به قتل آورند، عبدالله ابن رواحه امیر باشد.» و ایشان — هر سه — با لشکر بفرستاد. پس چون لشکر بیرون رفتند، مردم مدینه برفتند که ایشان را وداع کنند. و چون عبدالله ابن رواحه وداع می‌کرد، بگریست. گفتند «یا عبدالله، چرا می‌گریی؟»

گفت «به خدای که نه از دوستی دنیا می‌گیریم و نه از بهر دوستی شما که خویشانِ منید. لیکن از بهر آن که شنیدم از پیغامبرِ خدای که حدیثِ دوزخ می‌کرد.» و این آیت برخواند: «شما را همه در دوزخ گذار است و چون گذر می‌باید کردن بر آن، بیرون آمدن ندانم که چون باشد.»

آن‌گاه، مردم نیز همه بگریستند و او را وداع کردند و گفتند «حق تعالی تو را به سلامت به ما باز رساند!»

عبدالله ابنِ رَواحه گفت که «من چنین نخواهم. بل که چنان می‌خواهم که آنجا که می‌روم، زیرِ زخمِ کافران شهید شوم.»

پس لشکر برفتند و چون به نزدیکِ شام رسیدند، به جایی که آن را مَعان گفتندی، مردی برسد و گفت که «هَرَقْلِ رومی با صد هزار سوار و پیاده آمده است و به زمینِ بَلَقا نزول کرده است و از دیگر قبایلِ عرب که در حوالیِ شام مُقام دارند، صد هزار دیگر از سوار و پیاده با وی جمع شده‌اند.»

پس چون لشکرِ سیّد این سخن بشنیدند، در آن منزل که بودند فرود آمدند و دو شبان‌روز مُقام کردند تا باز بینند که چه می‌باید کرد. پس با هم مشورت کردند و گفتند که «کسی به پیشِ پیغامبر فرستیم و وی را آگاهی دهیم که لشکری به این عظیمی جمع آمده‌اند، تا پیغامبر خود چه فرماید.»

پس چون این تدبیر بکردند و خواستند که مرد بفرستند و اعلام بر سیّد کنند، عبدالله گفت «ما که لشکرِ اسلامیم نه به کثرت و شوکت جنگ با کافران می‌کنیم، بل که به قُوَّتِ دین و اسلام جنگ می‌کنیم با ایشان. اکنون، چرا چندین تردّد می‌کنید؟ برخیزید تا برویم و با ایشان مَصاف می‌کنیم و جنگ می‌کنیم تا آن‌گاه که ما را بکشند و شهید شویم یا بر ایشان غلبه و ظهور یابیم و ایشان را مَخْذول و مَقهور گردانیم. و هر کدام که باشد، نیکوست ما را.»

بعد از آن، لشکر همه گفتند «به خدای که عبدالله راست می‌گوید.»

پس، از آن جایگاه برخاستند و قصدِ لشکرِ کُفّار کردند. و چون به زمینِ بَلَقا رسیدند، جایی که آن را مُوته گفتندی، لشکرِ هَرَقْل و دیگر عرب پیشِ ایشان باز آمدند و چون به هم رسیدند، قلب برکشیدند و مَصاف دادند و میمنه و میسره راست کردند.

### حکایت اصحابِ مونه

چون زید ابن حارثه — که امیر لشکرِ اسلام بود — عَلمِ سید برگرفت و در پیشِ لشکرِ اسلام ایستاد و جنگ می‌کردند تا وی را بکُشتند و میمنه و میسرهِی لشکرِ اسلام بردند.

پس چون زید ابن حارثه را بکُشتند، همچنان که سید فرموده بود، جعفر ابن ابی طالب امیر کردند. پس جعفر عَلم برگرفت و هم در ساعت، اسبِ خود پی کرد تا نتواند دیدن که به هزیمت شود و روی در کُفار نهاد و جنگ می‌کرد تا وی را بکُشتند. و اوّل کسی که اسبِ خود پی کرد در مَصف، جعفر ابن ابی طالب بود. و حدیثِ کُشتنِ وی آن بود که زبیر ابن عَوّام حکایت کرد از کسی که وی در میانِ جمع بود و گفت چون جعفر به مَصفِ کُفار درآمد، بر اسبی کُمیت نشسته بود و عَلمِ سید گرفته بود و رَجَز می‌گفت و جنگ می‌کرد. پس اوّل که کافران حمله به وی آوردند و وی را در شمشیر گرفتند و دستِ راستِ وی بینداختند و جعفر عَلم باز دستِ چپ گرفت و نگاه می‌داشت، تا دستِ چپِ وی نیز بیفگندند. و چون دستِ چپِ وی انداخته بودند، عَلم به سینه باز نهاد و نگاه می‌داشت و جنگ می‌کرد، تا وی را بکُشتند.

پس، در خواب دیدند که حق تعالی به عَوّضِ آن که کافران هر دو دستِ وی انداخته بودند، او را دو پَر داده بود، تا در بهشت، هر کجا می‌خواست، با مرغانِ بهشت می‌پرید. و از این جهت او را «جعفرِ طیار» لقب نهادند.

پس چون جعفر به قتل آوردند و عبدالله ابن رَواحهِ عَلم برگرفت تا برود و جنگ کند، لیکن تردّدی در آن می‌نمود و نفسِ وی کاهلی می‌نمود. پس عبدالله نفس را رَجَز کرد و رَجَز بگفت و روی در کُفار نهاد و جنگ می‌کرد تا وی را نیز بکُشتند.

بعد از آن، از اصحابِ سید، یکی بود که نامِ وی ثابت ابن اَقْرَمِ عَجَلانی بود. برفت و عَلم برگرفت و لشکرِ اسلام را گفت «به یکی اتفاق کنید که امیرِ لشکر باشد!»

پس، او را گفتند «تو امیر باش!»

گفت «من لایقِ امیری نیستم.»

پس، اتفاق کردند و خالد ابن ولید امیرِ لشکر کردند. و خالد در میانِ لشکر بود. پس خالد عَلم برگرفت. و چون خالد عَلم برگرفته بود، کافران از چهار گوشه‌ی مسلمانان برآمده بودند و مسلمانان در میان گرفته بودند و خواستند که همه را بکُشند. آن وقت، خالد روی در ایشان نهاد، همچون شیرِ غُرّان، و از این جانب می‌زد و از آن جانب می‌زد،

تا آن وقت که کافران به هزیمت کرد و مسلمانان را از میان کافران بیرون آورد. و در حال که این واقعه بر لشکر اسلام افتاده بود، سید در مدینه صحابه را از آن خبر باز داده بود و ایشان را گفت «زید ابن حارثه عَلمِ برگرفت و جنگ می کرد تا وی را بکُشتند. و بعد از وی، جعفر ابن ابی طالب عَلمِ برگرفت و جنگ می کرد تا وی را نیز بکُشتند.» پس، ساعتی خاموش شد و دیگر باره گفت «عبدالله ابن رواحه عَلمِ برگرفت و جنگ می کرد تا وی را نیز بکُشتند.» و بعد از آن: «ایشان را هر سه دیدم در بهشت که بر تخت زرین نشسته بودند و تخت عبدالله دیدم که از آن ایشان پاره ای نازل تر بود. پرسیدم که چرا تخت عبدالله چنین است؟ گفتند این قدر تفاوت از بهر آن است که چون عَلمِ برگرفت و به جنگ کافران می رفت، نفسِ وی تر ددی بنمود.»

و سید چون این سخن گفته بود، برخاست و به خانه ی جعفر شد و زنِ وی را گفت «فرزندانِ جعفر پیشِ من آور!»

زنِ جعفر در آن وقت سه فرزند از جعفر داشت و موی ایشان هر سه به شانه کرده بود. پس ایشان را پیشِ سید آورد و سید ایشان را برگرفت و بوسه بر سر ایشان داد و آب از دیدگان می ریخت.

پس زنِ جعفر چون چنان دید، دانست که جعفر را کاری افتاده است. در پیشِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، مگر جعفر را کاری افتاده است؟»

گفت «بلی. جعفر شهید شد و اصحابِ دیگر که با وی بودند شهید شدند.»

زنِ جعفر چون این سخن از سید شنید، برخاست و فریاد همی کرد و زاری می نمود، تا زنان بر سرِ وی جمع شدند.

و سید برخاست و به خانه ی خود باز آمد و اهلِ خود را گفت «از کارِ آلِ جعفر فارغ مباشید و ایشان را طعام دهید و بفرستید — که ایشان از بهرِ جعفر دلمشغولند.»

پس خالد ابن ولید با لشکرِ اسلام باز آمد به مدینه از غزو کفار. سید و مردمِ مدینه به استقبالِ ایشان بیرون رفتند و هم در آن ساعت باز رسیدند و همچنان که سید خبر باز داده بود، همان ساعت این واقعه بر ایشان رفته بود. پس چون به نزدیکِ مدینه رسیده بودند، کودکانِ مدینه نیز به استقبال بیرون آمده بودند و فرزندانِ جعفر با ایشان بیرون آمده بودند.

آن گاه، سید صحابه را گفت «آن کودکان را برنشانید و پسِ جعفر پیشِ من آورید!»

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

پس صحابه آن کودکان را همه برنشاندند و سید پسر جعفر در پیش خود برنشاند و همچنان به مدینه آمدند.

## غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون لشکر اسلام از غزو موته بازگردیدند، سید جمادی الآخر و رجب در مدینه مقام ساخت و بعد از آن، در رمضان سنه ی ثمان به فتح مکه و غزو قریش بیرون شد.

و سبب بیرون شدن سید در سنه ی ثمان به مکه آن بود که بعد از آن که در سال حدیبیه — سنه ی ست — صلح رفته بود با قریش که تا ده سال میان ایشان و مسلمانان جنگ نباشد و هیچ کسی را با کسی کار نباشد و قریش در سنه ی ثمان نقض عهد خود بکردند و به آن صلح که رفته بود وفا نمودند. و سبب نقض عهد ایشان آن بود که قوم بنی بکر که همعهد ایشان بودند با قبیله ی خزاعه خون داشتند و یکی از قوم خزاعه کشته بودند و قوم خزاعه همعهد سید بودند و چون قوم خزاعه با قوم بنی بکر مصاف در پیوستند، قریش به یاری قوم بنی بکر که همعهد ایشان بودند برفتند و قوم خزاعه به هزیمت کردند و ایشان را در حرم مکه افکندند.

و چون آن واقعه رفته بود، بدیل ابن ورقا — که رئیس قوم خزاعه بود — با جماعتی دیگر از خزاعه قصد مدینه کردند که به خدمت سید آیند و او را آگاهی دهند و مدد و نصرت خواهند از پیش وی. و پیش از آن که بدیل ابن ورقا روانه شدی، یکی را برنشاندند و از پیش بفرستادند که سید آگاهی دهد. و چون آن مرد رسید، سید با اصحاب در مسجد نشسته بود و آن مرد درآمد و پیش از آن که بر زمین نشستی رجز فرو خواند و سید را در رجز از نقض عهد قریش خبر باز داد.

پس چون آن مرد رجز بگفت، سید گفت «بنشین، ای عمرو، و فارغ باش — که تو را نصرت داده شود.» و نام آن مرد عمرو بود.

و بعد از آن، بدیل ابن ورقا و آن جماعت دیگر رسیدند و سید را تمامی تحریض

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

بگردند به جنگِ قُریش و فتحِ مکه.

و سبب بیرون شدنِ سید به غزو قُریش و فتحِ مکه این بود.

پس چون سید دل بر آن نهاد که به جنگِ قُریش رود، بُدیل ابن وِرقا و جماعتی که آمده بودند گسیل کرد و ایشان را بازِ مکه فرستاد و خود به ترتیب و جمع کردنِ لشکر مشغول شد.

و قُریش خود چون بدانستند که تقضِ عهد کردند و قومِ خزاعه به شکایتِ ایشان به مدینه آمده‌اند، بترسیدند و ابوسُفیان ابنِ حَرَب به راه کردند که به مدینه آید، به خدمتِ سید، و دیگر بار عهد تازه کنند و مدّتِ صلح درافزایند. پس چون ابوسُفیان از مکه بیرون آمده بود، سید اصحاب را خبر داد که «ابوسُفیان از پیشِ قُریش خواهد آمدن که عهد تازه کند و مدّتِ صلح درافزاید.»

پس، بعد از دو روز، ابوسُفیان به مدینه رسید. و اُمّ حَبیبه — دخترِ ابوسُفیان — در خانه‌ی سید بود. ابوسُفیان چون به مدینه رسید، اوّل به حُجره‌ی سید رفت — پیشِ دخترِ خود. و چون در حُجره‌ی سید رفت، اُمّ حَبیبه — که دخترِ وی بود — پُرسش کرد و فرایش سید افکنده بود. ابوسُفیان خواست که بر فراشِ سید نشیند، اُمّ حَبیبه فراشِ سید در هم گرفت و نگذاشت که پدرش بر آن نشیند. ابوسُفیان چون چنان دید، او را عَجَب آمد. گفت «ای دختر، این چیست که تو می‌کنی و فراش از پیشِ پدر در هم می‌گیری؟» اُمّ حَبیبه گفت «این فراش پیغامبر است و تو کافری و کافر پلید باشی و نشاید که بر فراشِ پیغامبرِ خدای نشیند.»

ابوسُفیان تعجّب از آن زیادت نمود که می‌دانست و گفت «ای دختر، هیچ کس به جایِ پدر نبُود و تا تو از پیشِ من به در رفتی، از آن حال بگردیدی.» پس ابوسُفیان از پیشِ دختر به در آمد و به خدمتِ سید رفت و التماسِ تجدیدِ عهد و زیادتِ مدّتِ صلح کرد. و هر چند می‌گفت، سید او را جوابی نداد.

پس ابوسُفیان از پیشِ سید بیرون آمد و به پیشِ ابوبکر آمد و شفاعتِ بسیار بکرد تا ابوبکر با وی بیاید و با یکدیگر یک بارِ دیگر پیشِ سید روند و شفاعت کنند از بهر تجدیدِ عهد. و ابوبکر قبول نکرد و با وی نرفت.

ابوسُفیان چون از پیشِ ابوبکر بیرون آمد و نومید شد، برخاست و به پیشِ عمر رفت

و همچنین، شفاعت کرد تا وی در باب صلح سخنی گوید. و عمر بر وی تندی می نمود و گفت «به حق آن خدایی که مرا بیاوریده است که اگر تقدیراً با من مورچه ای یار بودی و هیچ کس دیگر مرا یار نبودی، من از جهاد کفار باز نایستادمی. فَكَيْفَ که لشکر اسلام بَحَمْدِ اللَّهِ ظاهر است و نصرت دین حق حاصل و حاضر است.»

ابوسفیان چون از پیش عمر نومید شد، برخاست و به پیش مُرْتَضَا عَلی آمد و بسیار بگفت، مگر که مُرْتَضَا عَلی به خدمت سید رود و شفاعت کند از بهر صلح و تجدید عهد. مُرْتَضَا عَلی گفت «وَيَحْكُ يَا ابوسفیان. کار از آن بیرون رفته است که کسی شفاعت کند یا تواند کردن یا سخن کسی به محلّ قبول افتد. از بهر آن که سید نیتی کرده است و عزمی مصمم کرده. و پیغامبران خدای چون عزمی مصمم کردند، ایشان را از آن باز نتوان داشت.»

پس چون علی این چنین بگفت، فاطمه نشسته بود و امیرالمؤمنین حسن پیش وی نشسته بود. ابوسفیان روی به فاطمه کرد — و در آن وقت هنوز آیت حجاب نیامده بود — و گفت «ای دختر محمد، هیچ تو را افتد که پسر خود بگویی تا به میان مردم آید و مرا جوار دهد و در زینهار خود گیرد؟ و چون وی کاری چنین کرده باشد، تا جاوید وی را ثنا گویند و به این سبب او را فضل و منت بر جمله ی عرب حاصل شود.»

و قاعده ی عرب در آن وقت چنان بود که چون بزرگی یا بزرگ زاده ای قومی را جوار دادی یا شخصی را در حمایت خود آوردی و گفتی که فلان قوم یا فلان شخص در حمایت من است یا در جوار من است، هیچ کس تعرض به ایشان نتوانستی رسانیدن و اگر همه ی روی زمین دشمن وی بودند. ابوسفیان چون از همه نومید گشت و این سخن از بهر آن می گفت که امیرالمؤمنین حسن در میان مردم آید و قریش را در جوار و زینهار خود گیرد تا به این سبب، سید این عزم باطل کند و لشکر به مکه نرود و عهد میان ایشان چنان که بود بماند.

ابوسفیان چون چنین بگفت، فاطمه گفت «پسر من هنوز کوچک است و بی دستوری پدر، کسی را در جوار و زینهار خود نتواند آورد.»

پس ابوسفیان به همه طریق بکوشید و هیچ فایده نداشت. روی باز مُرْتَضَا عَلی کرد و گفت «یا علی، کار بر من سخت شده است و هیچ حیلت نمی دانم. اکنون، تو آن چه مصلحت می دانی بگویی تا من برخیزم و بازگردم.»

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

مُرْتَضَا عَلی می خواست که ابوسُفیان به طریق از پیشِ خود گسیل کند که وی نرنجد. بعد از آن، گفت «ای ابوسُفیان، این ساعت هر چه گویی تو را فایده ندارد. لیکن تو را چیزی بگویم.»

گفت «بگوی!»

پس، گفت «ای ابوسُفیان، تو مهترِ بنی کِنانه‌ای و پیشوایِ قُریشی و جوارِ تو پیشِ مردم قبول و مؤثر باشد. اکنون، برخیز و به میانِ مردم رو و مردم را جوار ده و بگوی که از هر دو جانب، مردم را در جوارِ خود آوردم و در زینهارِ خود گرفتم. و چون آن سخن گفته باشی، از مسجد بیرون آی و برنشین و برو — که آن گاه، هیچ کس را با هیچ کس کاری نباشد.»

پس ابوسُفیان، همچنان که مُرْتَضَا عَلی وی را گفته بود، برخاست و در مسجد آمد و گفت «ای مردمان، بدانید که من قومِ قُریش و اصحابِ مُحَمَّد، از هر دو جانب، زینهار دادم و همه را در جوارِ خود آوردم.»

این بگفت و زود از مسجد بیرون آمد و برنشست و روی باز مکه آورد.

و چون به مکه رسید، قُریش پیشِ وی باز شدند و گفتند «چه کردی؟»

ابوسُفیان گفت «برِ مُحَمَّد رفتم و هر چه با وی گفتم، جوابِ من خود نمی داد. از پیشِ وی برخاستم و به پیشِ ابوبکر آمدم و در وی هیچ خیری ندیدم. برخاستم و برِ عمر رفتم و وی خود مرا دشنامی چند بداد. برخاستم و برِ علی رفتم و وی را از همه نرمتر دیدم. و هر چند که جهد کردم که به پیشِ مُحَمَّد رود و شفاعت کند، می گفت که هیچ سود ندارد. بعد از آن، مرا به چیزی اشارت کرد و من آن کردم و آمدم. ندانم که کفایت باشد یا نه.»

آن گاه، قُریش گفتند که «تو را به چه اشارت کرد؟»

پس، گفت «چون از همه نومید شدم و به هر طریق که می کوشیدم فایده حاصل نمی شد، علی را گفتم که تو در این کار چه مصلحت می بینی؟ پس، مرا گفت ای ابوسُفیان، تو مهترِ بنی کِنانه‌ای و پیشوایِ قُریشی. برخیز و در مسجد شو و مردمان را از جانبین جوار ده، تا چون تو جوارِ مردم داده باشی، بعد از آن، کسی با دیگری نیارد گفتن. پس من برخاستم و در مسجد رفتم و مردم را از جانبین در جوارِ خود گرفتم و برنشستم و بیامدم.»

قُریش گفتند «این کار به اجازتِ مُحَمَّد کردی؟»



غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

ابوسُفیان گفت «نه.»

پس، گفتند «علی بر تو افسوس می‌کرد. و این نه کاری بود که تو کردی.»

ابوسُفیان گفت «من از این بیش نمی‌توانستم کردن.»

پس سید لشکر ترتیب کرده بود و مردم را آگاهی داده بود که علم‌ها تمام بگیرند و برگها و اسباب‌ها چنان که به کار می‌باید بسازند. ناگاه، برنشست و از مدینه بیرون آمد به عزم مکه. و چون از مدینه بیرون آمد، این دعا بگفت: «بار خدایا، خبرها از قریش پوشیده دار، تا ناگاه ما بر سر ایشان رسیم!»

و چون سید از مدینه بیرون رفت، حاطب ابن ابی بلتعنه نامه‌ای به قریش نوشت، به پنهان سید و لشکر وی، و آن نامه به زنی داد تا از پیش لشکر برود و قریش را آگاهی دهد. آن زن نامه‌ی وی بستند و در میان موی سر خود پنهان کرد و از پیش لشکر برفت. جبرئیل بیامد و سید را، هم در حال، خبر داد.

سید مرتضا علی و زبیر ابن عوام بخواند و ایشان را گفت «حاطب ابن ابی بلتعنه نامه‌ای چنین بر قریش نوشته است و به دست فلان زن داده است که به مکه برود و قریش را از رفتن ما خبر دهد. اکنون، شما هر دو برنشینید و از دنباله‌ی آن زن بروید و هر کجا آن زن بیاید، باز پس آورید و نامه از وی بستانید!»

پس مرتضا علی و زبیر ابن عوام — هر دو — برنشستند و از دنباله‌ی آن زن برفتند و آن زن در راه بیافتند که بر اشتر نشسته بود و خوش می‌راند و می‌رفت. چون به وی رسیدند، او را گفتند «از اشتر فرود آی!»

از اشتر فرود آمد و او را بچستند و هیچ نامه نیافتند با وی.

پس، او را گفتند «این نامه که حاطب ابن ابی بلتعنه نوشته است و به تو داده است کجا بردی؟»

آن زن انکار کرد و گفت «هیچ نامه به من نداده است.»

و هر چند با وی می‌گفتند، وی اقرار نمی‌کرد. بعد از آن، مرتضا علی خشم گرفت و شمشیر برکشید و سوگند بخورد که «اگر نامه بیرون نیاوری، تو را گردن بزنم، تا سخن پیغامبر خدای خلاف نباشد. و او گفته است که نامه با توست.»

زن چون دید که مرتضا علی تند شده است و اگر نامه بیرون نیاورد او را هلاک

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

خواهد کردن، دست در زیر مقنعه کرد و نامه از میان موی سر بیرون آورد و در پیش مرتضیٰ علی و زبیر ابن عوام انداخت.

پس، زن بازگردانیدند و به پیش سید آوردند و آن نامه بنهادند.

و چون سید آن بدید، حاطب ابن ابی بلتعنه که نامه نوشته بود برخواند و گفت «چرا چنین کردی؟»

حاطب گفت «یا رسول الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که قصد من در این نامه نوشتن خیانتی و غدّری نبود از بهر مسلمانان. لیکن از بهر آن که زن و فرزند من در مکه اند و مرا قبیله و عشیره آن جایگاه نیست که مرا به ایشان استظهاری و قوّتی بودی، گفتم که این نامه به قریش نویسم و ایشان را آگاهی دهیم که مرا به آن سبب استظهاری پیش ایشان پیدا شود و منّتی حاصل آید.»

عمر برخاست و گفت «یا رسول الله، مرا دستوری ده تا وی را گردن بزنم — که این مرد منافق است.»

پس سید گفت «تو چه دانی، ای عمر؟ — که حق تعالی بر اهل بدر در روز بدر نظر عنایت و رحمت کرده است و ایشان را گفته است ای اهل بدر، بعد از امروز، هر چه خواهید می کنید — که شما را پیامر زیدم.» و حاطب ابن ابی بلتعنه از اصحاب بدر بود.

پس سید دهم ماه رمضان از مدینه بیرون شد — با ده هزار سوار و پیاده — و روی در مکه نهاد. و ابورهم کلثوم ابن حصین ابن عتبّه ی غفاری به نیابت خود در مدینه بازداشت. و تا چند روز که برفت، روزه می داشت و مردم نیز روزه می داشتند. بعد از آن، سید روزه بگشود و صحابه نیز بگشودند. و در راه که می رفت، در هر منزلی که فرود می آمدی، لشکر از هر قبایل که بودی، بر وی جمع آمدندی و مدد های دیگر از هر گوشه می رسیدی.

و به این صفت می راند و توقّفی نمی کرد تا چند منزلی مکه برسید، جایی که آن را مرّ الظهران گفتندی. و چنان که دعا کرده بود از پیش، حق تعالی خبر لشکر اسلام از قریش پوشانیده گردانیده بود و قریش هیچ نمی دانستند که سید از مدینه بیرون آمد و به کجا رسید، لیکن ابوسفیان ابن حرب و بدیل ابن ورقا — هر دو با هم — از بهر تجسس احوال، از مکه بیرون آمده بودند و همچنان رانده بودند تا به نزدیک مرّ الظهران که سید

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

فرود آمده بود.

و هم در آن مدّت، عبّاس با اهل و عیال از مکه بیرون آمده بود و به مدینه هجرت خواست کردن و در راه، سیّد یافته بود و با وی بازگردیده بود. و همچنین، ابوسُفیان ابن حارث ابن عبدالمطلب — که پسر عمّ سیّد بود — و عبدالله ابن ابی اُمیّه ابن مُغیره — که عمّه زاده‌ی سیّد بود — به مدینه می‌رفتند، به خدمت سیّد آمدند تا ایشان را امان دهد و راه به خود دهد، و در میان مکه و مدینه، سیّد را یافته بودند. و سیّد از ایشان به غایت رنجیده بود، از بهر آن که ایشان در حقّ سیّد حرکت‌های خارج کرده بودند و سخن‌های نافرجام گفته بودند. پس چون ایشان برسیدند، دستوری خواستند که سیّد ایشان را دستوری دهد و در پیش وی روند و حال خود بگویند. سیّد ایشان را دستوری نداد و راه به خود نداد. بعد از آن، ایشان برخاستند و پیش اُمّ سلّمه رفتند تا وی شفاعت کند. و اُمّ سلّمه خواهر عبدالله ابن ابی اُمیّه بود و در خانه‌ی سیّد بود.

اُمّ سلّمه پیش سیّد رفت و گفت «یا رسول الله، ایشان عم زاده و عمّه زاده‌ی تو اند. چه باشد اگر ایشان به پیش خود رها کنی؟»

سیّد گفت «ابوسُفیان ابن حارث — که عم زاده‌ی من است — آن است که در حقّ من چنان کارها کرده است و عبدالله — که عمّه زاده‌ی من است — آن است که در حقّ من چنان سخن‌ها گفته است. اکنون، از بهر چه ایشان را راه به خود دهم؟»

ابوسُفیان ابن حارث چون بشنید که سیّد شفاعت اُمّ سلّمه قبول نکرد، دل‌تنگ شد و پسرک کوچک داشت و با وی بود، پس آن پسرک را دست بگرفت و گفت «به خدای که اگر محمّد مرا راه به خود ندهد که در پیش وی روم و سخن خود بگویم، من نیز دست این پسرک بگیرم و با وی سر در بیابان نهم و در بیابان می‌روم تا به گرسنگی و تشنگی خود و پسرک بگیرم و هلاک شویم.»

پس چون سیّد بشنید که ابوسُفیان چنان بگفت، بر وی ببخشود و او را دستوری داد و بیامد و مسلمان شد. و عبدالله ابن ابی اُمیّه نیز همچنان در آمد و مسلمان شد.

چون سیّد به مرّ الظّهّان نزول فرمود، عبّاس گفت «وای بر قُریش، اگر پیش از آن که سیّد به مکه آید، زود نیایند و زینهار نخواهند!»

و عبّاس، بعد از این، حکایت کرد و گفت مرا شفقت آمد بر قُریش. پس چون شب

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

درآمد، برخاستم و بر استر محمد نشستم و از پیش براندم و برفتم تا باشد که از مکه کسی دریابم و بگویم تا برود و قریش را آگاهی دهد؛ پیش از آن که سید به قهر در مکه رود، بیایند و زینهار خواهند. و چون پاره‌ای راه رفته بودم، آواز ابوسفیان ابن حرب شنیدم که با بدیل ابن ورقا این سخن می‌گفت که «ای بدیل، من هرگز چندین آتش ندیدم که قومی از عرب برافروخته بودند و چندین سواد لشکر ندیدم که نشسته بودند. نمی‌دانم که این کدام قوم باشند. مگر قوم خزاعه‌اند که از بهر حرب بنی بکر بیرون آمده‌اند.» و دیگر ابوسفیان گفت که «هرگز قوم خزاعه را چندین سواد نبوده است و نباشد.»  
بدیل جواب داد که «قوم خزاعه باشند که از بهر حرب با قوم بنی بکر بیرون آمده باشند.»

دیگر ابوسفیان گفت «قوم خزاعه را چندین سواد و آتش نباشد.»  
عبّاس گفت چون من آواز ایشان بشنیدم و بشناختم، در پیش رفتم و آواز دادم و ابوسفیان را بخواندم. ابوسفیان چون آواز من شنید، گفت «مادرم و پدرم فدای تو باد! در این وقت، از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟» و میان عبّاس و ابوسفیان دوستی عظیم بود.

عبّاس گفت «و یحکّ ای ابوسفیان! خبر نداری؟»

گفت «نه.»

گفت «اینک، محمد با ده هزار سوار و پیاده به مَرَّ الظُّهْران فرود آمده است و قصد مکه دارد. وای بر قریش، اگر زودتر از آن که به مکه رسد، نیایند و زینهار نخواهند! وای ابوسفیان، تو این ساعت تدبیر کار خود کن - که چون تو را ببینند، بی درنگی تو را گردن بزنند.»

ابوسفیان گفت «مادرم و پدرم فدای تو باد! اکنون، چه حیلت کنم تا من پیشتر اینم شوم و آن‌گاه، بروم و قریش را خبر دهم؟»

عبّاس گفت «بیا و با من به این استر نشین تا تو را در پیش پیغامبر برم و زینهار خواهم! و بدیل ابن ورقا هم از این جای بازگردد و قریش را خبر دهد.»  
ابوسفیان با عبّاس بر نشست بر استر سید و بدیل ابن ورقا باز مکه گردید.

عبّاس گفت ابوسفیان را با خود بر نشاندم. چون در میان لشکرگاه رسیدم، بر هر آتشی که گذر می‌کردم، آن قوم برمی‌خاستند و می‌گفتند «کیست که در این وقت

می‌گذرد؟» چون مرا می‌دیدند که بر استر سید نشسته بودم، باز جای می‌نشستند و می‌گفتند که «عمّ پیغامبر است که بر استر پیغامبر نشسته است و می‌گذرد.» و به این سبب، هیچ کس تعرض نمی‌رسانیدند و نمی‌گفتند که «این کیست که با تو برنشسته است.» تا به لشکرگاه عمر رفتیم. و آتشی بزرگ برافروخته بودند. چون برگزیدم، عمر بر پای خاست و گفت «این کیست که می‌گذرد؟» چون مرا دید، خاموش شد. بعد از آن، نگاه کرد و ابوسفیان را بشناخت. بانگ برداشت و گفت «این دشمن خدای است — ابوسفیان — که با عبّاس برنشسته است. الحمدلله که حق تعالی مرا قادر گردانید به کشتن وی، پیشتر از آن که با وی عهد رفتی.»

این بگفت و دامن برگرفت و می‌دوید تا زودتر از من پیش سید آید و اجازت بستاند و ابوسفیان را به قتل آورد.

پس چون من عمر دیدم که روان شد، من نیز استر براندم و بروی سبق نمودم و زودتر از وی پیش سید رفتم. و در حال که من برفتم، عمر نیز پیامد و گفت «یا رسول الله، این ابوسفیان است — دشمن خدای — و بی‌عهدی، حق تعالی او را بیاورد. اکنون، دستوری ده تا من وی را گردن بزنم!»

عبّاس گفت من گفتم «یا رسول الله، من وی را به زینهار خود گرفته‌ام و به خدمت تو آورده‌ام.» و هر چند که من شفاعت می‌کردم و سخن وی می‌گفتم، عمر خاموش نمی‌شد و دستوری می‌طلبید تا وی را بکشد. آن‌گاه، من نیز آواز برداشتم و گفتم «ای عمر، خاموش باش! به خدای که اگر به جای ابوسفیان کسی دیگر بودی از قبیله‌ی بنی‌عدی که وی خویشاوند تو بودی، این چندین مبالغت در کشتن وی ننمودی. لیکن از بهر آن که می‌دانی که ابوسفیان از قبیله‌ی عبدمناف است و وی خویشاوند ماست، این چندین مبالغت می‌نمایی به کشتن وی.»

بعد از آن، عمر مرا گفت «خاموش باش، ای عبّاس — که آن روز که تو اسلام آوردی، من به اسلام تو خرم‌تر بودم از آن که پدرم خطاب ایمان آورده بودی. از برای آن که من می‌دانستم که پیغامبر به اسلام تو خرم‌تر باشد از اسلام پدرم.»

پس چون گفتار دراز شد و این خطاب‌ها میان من و عمر برفت، سید مرا گفت «یا عبّاس، ابوسفیان را بگیر و به خیمه‌ی خود بر تا صبح برآید و آن وقت، او را پیش من آور!»

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

پس عباس گفت من ابوسفیان را برگرفتم و به وثاق خود بردم و آن شب پیش من بود. چون صبح برآمد، او را گفتم «برخیز تا به خدمت پیغامبر رویم!» و او را برگرفتم و در پیش سید بردم.

پس سید گفت «وَيَحْكُ يَا ابُ سَفِيَّانَ! هنوز وقت آن نیامد که کلمه‌ی لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ بگویی؟»

ابوسفیان گفت «پدرم و مادرم فدای تو باد! حِلْم و كَرَم تو بیش از آن است. و یقین دانستم که اگر با خدای تعالی خدایی دیگر بودی، این همه رنج و بلا بر سر ما نیامدی.» دیگر سید وی را گفت «وَيَحْكُ يَا ابُ سَفِيَّانَ! وقت آن نرسید که بگویی من پیغامبر خدایم؟»

ابوسفیان گفت «مادرم و پدرم فدای تو باد! تا اکنون شکی بود و مرا آن شک برخاست.»

عباس گفت «ای ابوسفیان، سخن چند دراز کشتی؟ پیشتر از آن که تو را گردن بزنند، بگوی آشهدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ!» هم در لحظه، ابوسفیان آواز برآورد و گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ!»

چون ابوسفیان مسلمان شد، عباس گفت «یا رسول الله، ابوسفیان مردی است که مَنْصَب دوست دارد و جاه می‌ورزد. اکنون، در حقّ وی به تخصیص مَنْصَبی بفرمای!» سید گفت «چنین کنم.» بعد از آن، گفت «مَنْ دَخَلَ دَارَ أَبِي سَفِيَّانَ فَهُوَ آمِنٌ: هر کی پناه به سرای ابوسفیان برد ایمن باشد و هر کی در مسجد حَرَم رود ایمن باشد و هر کی در سرای از پیش خود ببندد ایمن باشد.»

ابوسفیان برخاست که به مکه شود از پیش و قریش را خبر کند. سید گفت «یا عباس، ابوسفیان را در فلان مَضِيقِ وادی بازدار تا امروز لشکر اسلام به حقیقت ببیند!» پس چون سید روانه شد، عباس با ابوسفیان در پیش لشکر بودند. چون به آن مَضِيق رسیدند، عباس ابوسفیان را بازداشت تا جوق جوق، لشکر اسلام می‌رسیدند و می‌گذشتند. و هر جوقی که بگذشتی، ابوسفیان پرسیدی که این کدام قومند؟ عباس گفتی این فلان قومند. تا آن وقت که مهاجر و انصار برسیدند و سید در میان ایشان بود و آن را «كَتَيْبَةُ الْحَضْرَاءِ» خواندندی. از بس که خود را به آهن و پولاد پوشیده بودند که از اندام

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

ایشان به جز حدقه‌ها پیدا نبود و لشکری بود که سواد و کثرت ایشان چشمها خیره کردی و شکوه و انبوهی آن از شوکت کوه قاف بیشتر نمودی.

ابوسفیان چون چنان دید، خیره ماند و تعجب کرد و گفت «ای سبحان الله! این چه قومند چنین با عدت و شوکت و کثرت؟ و این چه لشکر باشند؟ چشم من هرگز لشکری چنین ندیده است و در جریده‌ی عرب هرگز چنین شوکتی و کثرتی نبوده است.»

آن‌گاه، عباس او را گفت «ای ابوسفیان، این رسول خداست و مهاجر و انصار با وی برنشسته‌اند.»

ابوسفیان گفت «از این پس، کسی را طاقت این لشکر نباشد و کس با ایشان برنیاید.» آن‌گاه، روی باز عباس کرد و گفت «کار برادرزاده‌ی تو عظیم بالا گرفت و ملک وی عظیم ملکی شد.»

پس عباس گفت «ای ابوسفیان، این نبوت است، نه ملک.»

ابوسفیان گفت «بلی. چنین است.»

آن‌گاه، عباس ابوسفیان را گفت «به چه ایستاده‌ای؟ بشتاب و قوم را دریاب!» ابوسفیان بشتافت. چون به بالای مکه رسید، آواز داد و گفت «ای قوم، اینک محمد آمد، با لشکری که هیچ کس را طاقت آن نباشد. خود را دریابید: یا به طاعت وی درآید و اگر نه، به سرای من شتایید — که مرا این توفیق و ترفیع داده است که من دَخل دارِ اَبی سَفِیَانِ فَهُوَ آمِنٌ.»

پس قریش گفتند «سرای تو کجا کثرت ما را جای تواند داشت؟»

ابوسفیان گفت «این یک توفیق دیگر داده است که هر کی در خانه‌ی خود بنشیند و در از پیش خود ببندد، امن باشد.»

قریش چون سخن ابوسفیان بشنفتند، بعضی به سرای ابوسفیان دویدند و بعضی در سراهای خویشان دویدند و در از پیش خود در بستند و بعضی به مسجد حرام گریختند و بنشستند.

پس سید چون به در مکه رسیده بود و بدید که حق تعالی چندان کرامت با وی بکرده است و فتح مکه او را ارزانی داشته، تواضع نمود و هم بر سرِ راحله که برنشسته بود، سجده‌ای بکرد و شکر خدای بگزارد. و بعد از آن، به مکه در شد و بُردی سرخِ یمنی به

خود درآورده بود از بهر احرام و اوّل به مسجد حَرَم رفت و طوافِ خانه‌ی کعبه بکرد. و چون سید به مسجد حَرَم رفته بود، ابوبکر به خانه‌ی خود رفت و دستِ پدر برگرفت و او را به خدمتِ سید آورد. و سید چون ابوبکر را دید که دستِ پدر گرفته بود و او را می‌کشید و می‌آورد و پدرِ ابوبکر به غایت پیر بود و ضعیف و از پیری چشمهای وی به خلل آورده بود، گفت «ای ابوبکر، چرا پدر رها نکردی در خانه‌ی خود تا من بر وی رفتمی؟»

ابوبکر گفت «یا رسول الله، اولاً تر چنین بود که وی به خدمتِ تو آمدی، نه آن که تو پیشِ وی رفتی.»

و پدرِ ابوبکر هنوز به اسلام نیامده بود. چون ابوقحافه — پدرِ ابوبکر — پیشِ سید بنشست و سید دست آهسته بر سینه‌ی وی نهاد و گفت «مسلمان شو»، پدرِ ابوبکر گفت «مسلمان شدم.» و آن گاه، گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ!» و سر و محاسنِ پدرِ ابوبکر چون شیر اسفید گشته بود. سید گفت «این سپیدی موی وی به چیزی مُغَيَّر کنید!»

و سید چون به ذی طوارسید، لشکر را متفرّق به مکه فرستاد — هر گروهی را به راهی — و زبیر ابن عوّام را بفرمود تا با لشکر از دستِ چپ به مکه رود و سعد ابن عبّاده را با انصار بفرمود تا با لشکری دیگر از دستِ راست به مکه رود و به هر امیری می‌فرمود تا با لشکری از جای دیگر به در رود.

پس سعد ابن عبّاده چون با لشکرِ خود از آن جانب که وی را فرموده بودند روی در مکه نهاد، این رَجَز برگرفت و می‌گفت که «امروز روزِ جنگ است و کارزار و امروز آن روز است که به حُرْمَتِ حَرَمِ مُبَالَات نکنیم و قُریش را به قتل آوریم.»

عمر این رَجَز بشنید. در پیشِ سید دوید و گفت «یا رسول الله، سعد ابن عبّاده چنین گفت و سرِ آن دارد که امروز بر قُریش صولتی نماید.»

سید مُرْتَضَا عَلی را بفرستاد و گفت «برو و عَلَم از سعدِ عبّاده بازستان و تو آن را به مکه اندر بر!»

و مُرْتَضَا عَلی برفت و عَلَم از وی بستند و به مکه در رفت.

و سید لشکر با خالد ابن ولید بفرستاد و بفرمود تا از زیرِ مکه بر بالا آید. و چون لشکر قسمت کرده بود، بفرمود تا هر گروهی از گوشه‌ای به مکه در آیند. و خود را، با



غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

جماعتی از مهاجر و انصار، آهسته می آمد و ابو عبیده ابن جراح حاجب وار از پیش می آمد و سید از دنباله ی وی می آمد، تا به بالای مکه درآمدند و آن جایگاه قبه ی سید بزدند و لشکر فرود آمد.

و صفوان ابن امیه و عکرمه ابن ابی جهل و سهیل ابن عمرو و این چند تن از مهتران قریش لشکری راست کردند و پناه به کوهی بردند از کوه های مکه و گذر خالد ابن ولید بر ایشان بود. چون خالد با لشکر خود نزدیک ایشان رسید، ایشان فرود آمدند و با خالد ابن ولید جنگ در پیوستند و جنگی سخت بکردند و از هر دو جانب، جماعتی به قتل آمدند و به عاقبت، خالد ابن ولید ایشان را به هزیمت کرد.

و سید امیران لشکر را فرموده بود که جنگ نکنند الا با کسی که جنگ کند. گفت «اگر جنگ کنند، شما نیز جنگ کنید!» و فرموده بود جماعتی از قریش را — به تعیین — که اگر ایشان دریابند، زینهار ندهند و ایشان را به قتل آورند و اگر چه ایشان تقدیراً در میان آستار کعبه گریخته باشند یا دست در حلقه ی کعبه زده باشند. و این قوم جماعتی بودند که هر یکی گناهی داشتند و گناهی بزرگ کرده بودند و سید به غایت رنجیده بود. و از جمله ی ایشان، یکی آن بود که دبیری سید کردی و وحی نبستی و بعد از آن، مرتد شد و از مدینه بگریخت و به مکه آمد — پیش قریش. و این شخص در قبیله ی بنی امیه بود و چون او را طلب کردند، بگریخت و پناه با امیرالمؤمنین عثمان برد. و عثمان او را پنهان کرد تا چند روز برآمد و مردم همه آرمیده شدند. بعد از آن، او را بگرفت و در پیش سید آورد و از بهر او شفاعت کرد. و سید ساعتی خاموش شد و بعد از آن، او را به عثمان بخشید.

و چون عثمان رفته بود، سید اصحاب را گفت «چرا چون من خاموش شده بودم، او را نکشتید؟»

گفتند «یا رسول الله، ما ندانستیم. اشارتی می بایست کردن.»

سید گفت «پیغامبر خدای کس را به اشارت نکشد.»

و بعد از آن، این مرد بیامد و مسلمان شد. و در عهد خلافت عمر او را عمل دادند. و همچنین، در عهد خلافت عثمان، او را عمل دادند. و این شخص از قبیله ی بنی عامر بود و او را عبدالله ابن سعد گفتندی.

و دیگر یکی بود که سید فرموده بود که او را زینهار ندهند و هر کجا وی را بیابند

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

بکشند: عبدالله ابن خطل بود که مسلمان شده بود و سید او را عامل زکات گردانیده بود تا از عرب که اطراف نشین بودند زکات استدی. بعد از آن، یکی از مسلمانان بکشت و مُرْتَد گشت و باز مکه گریخت — پیش قُریش. و او را دو کنیزک بود مُغْنِیَه و ایشان را فرموده بود تا در مجلس قُریش، در غِنَا، هَجَوِ سَیِّد گفتندی. پس چون سید فرموده بود که وی را بکشند و بفرمود که کنیزکان وی هر کجا بیابند بکشند، پس عبدالله ابن خطل را بیافتند و بکشند و از کنیزکان یکی بیافتند و بکشند و یکی دیگر بگریخت.

و یکی دیگر که سید فرموده بود که وی را بکشند، عِکْرَمَه ابن ابی جهل بود و او نیز بگریخت و به جانب یمن شد. و بعد از آن، اُمّ حکیم بنت حارث ابن هشام که زن وی بود و خویشاوند سید بود و مسلمان شده بود، زینهار وی بخواست. و سید وی را زینهار داد. و وی برخاست و از دنباله‌ی شوهر به یمن رفت و او را باز پس آورد. و چون بیامد، به خدمت سید آمد و مسلمان شد.

و برادر ابوجهل، حارث ابن هشام، و زُهَیر ابن ابی امیّه ابن مُغیره در روز فتح مکه، هر دو گریخته بودند و به خانه‌ی اُمّ هانی رفته بودند. و ایشان — هر دو — خویشاوند وی بودند و اُمّ هانی خواهر علی بود — دختر ابوطالب. و چون مُرْتَضَا علی به خانه‌ی اُمّ هانی شد و بدانست که ایشان آن جایگاهند، شمشیر برکشید و برخاست که ایشان — هر دو — به قتل آورد. اُمّ هانی بدوید و ایشان — هر دو — از پیش مُرْتَضَا علی بگریزانید و در خانه پنهان کرد و در از پیش بیست و زود بیرون مکه دوید — آن جایگاه که سید فرود آمده بود.

اُمّ هانی حکایت کرد که چون بیامدم، سید را فرود آمده بود. سید را دیدم به بالای مکه و غُسلی می‌کرد و فاطمه ایستاده بود و جامه‌ی وی در دست داشت. چون از غُسل فارغ شد و جامه درپوشید، هشت رکعت نماز چاشت بکرد. و چون از نماز فارغ شده بود، روی باز من کرد و گفت «مَرَحَبَا وَاَهْلًا، یا اُمّ هانی. خیر است. به چه کار آمده‌ای؟» پس من احوال حارث ابن هشام و زُهَیر ابن ابی امیّه بگفتم که «پناه به خانه‌ی من آوردند و مُرْتَضَا علی در آمد و ایشان را بخواد کُشتن و من ایشان زینهار داده‌ام.» پس سید گفت «ای اُمّ هانی، برو و فارغ باش — که هر کی تو ایشان را زینهار دادی و ما نیز وی را زینهار دادیم و هر کی تو او را امین کردی، ما او را امین کردیم. برو و علی را بگوی تا ایشان را هیچ نگوید و تعرّضی نرساند!»

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

گفت پیامدم و علی را بگفتم و علی دست از گشتن ایشان برداشت.

چون چند روز برآمده بود و مردم آرامیده بودند، سیّد روزی برنشست و پیامد و همچنان که بر سرِ راحله نشسته بود، هفت بار طوافِ خانه‌ی کعبه بکرد و هر باری، چون به نزدیکِ حَجْرِ الْأَسْوَد رسیدی، نیزه‌ای کوچک در دست داشت و آن نیزه دراز کردی و بر حَجْرِ الْأَسْوَد مالیدی و بگذشتی و طواف کردی. و چون از طواف فارغ شده بود، کلیدِ خانه‌ی کعبه از عثمان ابن طلحه بخواست — که وی کلیددارِ خانه‌ی کعبه بود — و در خانه بازگشود و در اندرونِ خانه‌ی کعبه رفت و صورتی چند از چوب پرداخته بودند بر مثالِ کبوتر و در میانِ خانه‌ی کعبه نهاده بودند، پس سیّد آن صورت‌ها همه خرد کرد و به دستِ خود از خانه بیرون انداخت.

و چون از نماز فارغ شده بود، پیامد و بر درِ کعبه بیستاد. مردم همه بر پای خاستند و سر برافراشتند، در انتظارِ آن که سیّد چه خواهد گفتن. و اهلِ مکه جمله حاضر بودند، از قُرَیْش و غیره. و بعد از آن، دست در حلقه‌ی خانه زد و گفت «پاکا خدایا که او را نظیر نیست و آن‌باز نیست! اوست که وعده‌ی بنده‌ی خود راست گردانید و نصرتِ بنده‌ی خود بداد و او را بر دشمنانِ خود مظفر و منصور گردانید و لشکرِ احزاب که جمع آمده بودند (یعنی در غزوِ خندق) که مسلمانان به یکبار بردارند و مدینه را خراب و بیاب کنند، به هزیمت کردی — بی جنگی و بعتی که مسلمانان کرده بودند.» آن‌گاه، گفت «بدانید که حق تعالا ما را این کرامت ارزانی داشت و کارِ اسلام بالایی گرفت و دینِ حق ظاهر شد و مسلمانان همه یکی‌اند و هیچ کس را بر هیچ کس تفاخر نیست و تظاهر و نَسَب و بزرگی در قبیله و عشیره، چنان که در جاهلیت بر یکدیگر تفاخر و تظاهر می‌نمودند و هر دعوی که کسی را در جاهلیت بر کسی بود از خون و مال، برخاست و به حکمِ اسلام آن دعوی باطل شد و همه را زیرِ قدم نهادم و از سرِ آن برخاستم.» و دیگر روی در قُرَیْش کرد و گفت «ای قُرَیْش، این ساعت حق تعالا شما را اسلام به روزی کرد و در ربقه‌ی طاعتِ ما آورد. باید که با یکدیگر از بهرِ حَسَب و نَسَبِ خود تفاخر نکنید و تکبر ننمایید چنان که در جاهلیت می‌کردید — که مردم همه از آدمند و آدم از خاک است و کسی را بر دیگری فضلی نیست الا به تقوا و ورع و ترسِ خدای و پرهیزگاری در راهِ دین.»

بعد از آن، دیگر بار، روی به قُرَیْش آورد و گفت «ای جمعِ قُرَیْش، مرا چون یافتید،

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

بعد از آن که بر شما و کشتن شما قادر و ظاهر شدم؟»

گفتند «یا رسول الله، آن حِلْم که از تو بدیدیم، از هیچ کس ندیدیم — که برادر با برادر نکند که تو با ما کردی. و همچنین، هیچ کس در حقِ خویشان آن نکند که تو با ما کردی.»  
آن وقت، سید گفت «اکنون، بروید — که شما را آزاد کردم و هر جرمی و خطایی که شما در حق من کرده بودید، از سر آن برخاستم.»

و دیگر حکم قصاص هم اندر آن روز ظاهر کرد و بیان فرمود که دیت قتلِ خطا چند باشد و حکم قتلِ عمد چه باشد.

چون این سخن ها گفته بود، فرود آمد و در مسجد حرم بنشست. و مُرْتَضَا عَلی بر پای خاست — و کلیدِ خانه‌ی کعبه آن ساعت در دست وی بود — و گفت «یا رسول الله، مفتاحِ خانه و حکمِ حجابت به ما ده، چنان که حکمِ سقایتِ ما راست، تا حکمِ حجابت و سقایت هر دو ما را باشد.»

پس سید گفت «عثمان ابن طلحه کجاست؟» و او را بخواند. و عثمان مهترِ قبیلَه‌ی بنی عبدالدار بود و مفتاحِ خانه و حکمِ حجابت از آن وی بود. چون بیامد، سید گفت «ای عثمان، بیا و مفتاحِ خانه بستان، هم به آن قاعده که داشتی — که امروز روزِ نیکمردی است و وفا.»

آن گاه، مُرْتَضَا عَلی را گفت «ای علی، من شما را چیزی دهم که هیچ کس دل در بند آن نباشد و رزقِ هیچ کس بر آن بُریده نشود.»

پس مُرْتَضَا عَلی دل خوش گردانید به این سخن و کلیدِ خانه از وی بستند و با عثمان ابن طلحه داد.

و چون سید به خانه‌ی کعبه رفت، بلال با وی بود. چون بیرون آمد، عبدالله ابن عمر از بلال پرسید که «سید چون در خانه‌ی کعبه رفت، کجا نماز کرد؟»

بلال گفت «بین العمودین نماز کرد.» (یعنی میان دو ستون نماز کرد که در خانه‌ی کعبه بود.)

و چون سید در خانه‌ی کعبه شد، بلال را فرمود تا بانگِ نماز کند. و چون بلال بانگِ نماز کرد، مهترانِ قُریش — چون ابوسفیان ابن حرب و عتاب ابن اسید و برادرِ ابوجهل، حارث ابن هشام — هر سه با هم در فِنايِ کعبه نشستند. (و عتاب و حارث هنوز مسلمان نشده بودند.) پس چون ایشان بانگِ نماز شنیدند، هر یکی سخنی گفتند:

عَتَّاب گفت «شکرِ خدای که پدرم مُرده بود، پیش از آن که این آواز به گوشِ وی رسیدی» (یعنی بانگِ نماز).

حارث ابن هشام گفت «اگر دانستی که وی برحقّ است، متابعتِ وی نمودمی» (یعنی سید).

آن گاه، ابوسُفیان را گفتند «تو چرا هیچ نمی گویی؟»

ابوسُفیان گفت «اگر من چیزی گویم، ترسم که این ریگ که در مسجد است محمّد را خبر دهد از آن سخن.»

ایشان گفتند «چون باشد یا چون تواند بودن؟»

و ایشان — هر سه — چون این سخن ها می گفتند، هیچ کس دیگر پیش ایشان نبود. در حال، سید از خانه بیرون آمد و بر ایشان بگذشت و گفت «دانستم که شما هر سه چه گفتید.»

گفتند «چه گفتیم؟»

آن وقت، سید گفت عَتَّاب چنین گفت و حارث چنین گفت و ابوسُفیان چنین گفت. پس چنان که گفته بودند، همه باز گفت.

آن گاه، عَتَّاب و حارث — هر دو — برخاستند و در قدمِ سید افتادند و سر بر آوردند و گفتند «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.» پس گفتند «یا رسول الله، چون ما این سخن می گفتیم، جز خدای و اگر نه هیچ کس دیگر بر آن اطلاع نبود. و چون تو از آن خبر باز دادی، ما را یقین شد که تو پیغامبرِ خدایی.»

و اوّل که سید به خانه ی کعبه در شد، صورتی چند دید که برافراخته بودند بر مثالِ صورت های فریشتگان و صورتِ ابراهیم در میانِ آن پرداخته بودند و قرعه ای چند در دستِ وی نهاده بودند و می گردانید. و سید گفت «خدایان داور باد! ابراهیم چه مردِ آن است که قرعه گرداند؟»

پس بفرمود و آن صورت ها همه محو کردند.

و چون سید از مسجد بیرون آمد، به صفا بر شد و دست به دعا برداشت. اَنصَارِ گِردِ وی درآمدند. چون چنان دیدند، با یکدیگر گفتند که «پیغامبر چون باز شهر و بوم خود رسید و قومِ وی مُنقاد و مُسَخَّر شدند، چه گونه رغبت نماید که دیگر بار باز مدینه آید؟» پس چون سید از دعا فارغ شد، روی با اَنصَارِ آورد و گفت «چه سخن است که شما با

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

یکدیگر می گفتید؟»

گفتند «یا رسول الله، هیچ نگفتیم.»

سید گفت «شما را به ضرورت بیاید گفت که چه می گفتید.»

چون مُبالغت نمود، گفتند یا رسول الله، چنین و چنین گفتیم. و آن سخن که گفته بودند باز گفتند.

سید گفت «مَعَاذَ اللَّهِ ای انصار که من شما فروگذارم، بل که تا زنده‌ام، با شما خواهم بودن

و چون بمیرم، با شما خواهم بودن.»

بعد از آن، انصار به آن سخن سخت خُرَم شدند و مُفتخر.

محمد ابن اسحاق گوید که آن روز که فتح مکه بود، روز دوم، سید بر منبر شد و خطبه

کرد و گفت «حق تعالی در آن روز که آسمان و زمین آفرید، مکه پیدا کرد و حَرَم او را مُحَرَّم

گردانید و تا قیامت همچنین خواهد بود. و هیچ کس را روا نباشد — نه پیش از من و نه

پس از من — که حُرمت آن نگاه ندارد و در آن خون ریزد و مرا نیز نرسد، مگر این

ساعت، تا آن گاه که اهل آن مسلمان شوند. و چون ایشان مسلمان شوند، حُرمت آن

همچنان شد که بود. و اگر امروز باز کسی کسی را بکشد، قِصاص یا دیت لازم آید. و اگر

کسی شما را گوید که پیغامبر در آن وقت قتال کرد، شما جواب دهید که آن خاص پیغامبر

را حلال بود و کسی دیگر را نرسد.»

ابن عباس گوید که آن روز که فتح مکه بود، سید به طواف درآمده بود، بُتان بسیار

گرد با گرد خانه‌ی کعبه نهاده بودند. و سید بر راحله نشسته بود و طواف می کرد و تازیانه

در دست داشت. چون بر آن بُتان رسید، تازیانه بجنبانید و گفت «جاء الحق و زهق

الباطل.»

آن بُتان همه سرنگون درافتادند.

و ابن هشام گوید که یکی بود او را فضاله ابن عُمیر لیبی گفتندی و وی از کافران مکه

بود و از دشمنان سید بود. و چون سید در طواف آمد، قصد آن کرد که سید را در طواف به

قتل آورد. چون به نزدیک سید آمد، او را گفت «تو فضاله‌ای؟»

گفت «بلی.»

گفت که «این ساعت چه اندیشه کردی در حق من و به چه قصد نزدیک من آمده‌ای؟»

فضاله گفت «هیچ چیز.»

سید تبسمی بکرد. او را گفت «بگوی استغفرالله!» و دست بر سینه‌ی وی نهاد آهسته، چنان که سینه‌ی وی آرامید. پس دست از سینه‌ی وی برداشت. و در حال که سید دست از سینه‌ی وی برداشت، فضاله در قدم سید افتاد و چون سر برآورد، می‌گفت «أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمداً رسول الله!»

چون فضاله مسلمان شده بود، حکایت بازمی‌کرد و می‌گفت که پیش از آن که سید دست مبارک بر سینه‌ی من نهادی، در عالم هیچ کس مرا دشمن تر از سید نبود و چون وی دست مبارک خود از سینه‌ی من برداشت، در عالم هیچ کس مرا دوست تر از وی نبود.

و در آن حال که فضاله مسلمان شده بود و باز خانه‌ی خود می‌گردید، زنی بود که معشوقه‌ی وی بود و فضاله پیوسته در آرزوی وی بود که یک لحظه فرصتی بیافتی و گفت و شنیدی با وی بکردی. و حکایت عشق فضاله در مکه با این زن مشهور بودی. اتفاق را، بر این زن بگذشت و التفاتی ننمود و با وی در سخن نیامد. آن زن عجب کرد و چون فضاله از وی برگزشته بود و آواز داد و گفت «ای فضاله، امروز چون است که التفات نمی‌نمایی و زمانی با من سخن نمی‌گویی؟»

فضاله گفت «من امروز با زنان نمی‌پردازم.»

زن گفت «چرا؟»

گفت «امروز، دوستی دین محمد مرا چندان دامن بگرفته است که پروای گفت و شنید تو ندارم.»

پس چون فضاله به خانه رفت، آن زن که معشوقه‌ی وی بود، او را هوس اسلام برخاست و برفت و مسلمان شد.

محمد ابن اسحاق گوید که صفوان ابن امیه در روز فتح مکه از بیم بگریخته بود و به جدّه رفته بود تا در کشتی نشیند و به جانب یمن گریزد. پس عمیر ابن وهب از قوم صفوان ابن امیه بود و مسلمان بود و به خدمت سید رفت و گفت «یا رسول الله، صفوان از مهتران قبیله‌ی ماست و از بیم تو بگریخته است و به جدّه رفته است که در کشتی نشیند و به یمن

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

رود. اکنون، وی را زینهار ده تا من از قفای وی بروم و او را باز پس آورم!»

سید گفت «او را زینهار دادم.»

عُمیر گفت «یا رسول الله، نشانه‌ای از آن تو به کار باید.»

سید عمامه‌ی خود به نشانه به وی داد و آن عمامه آن بود که در روز فتح مکه، چون در مکه می‌رفت، به سر داشت.

عُمیر عمامه‌ی سید برگرفت و از دنباله‌ی صفوان ابن اُمیّه برفت. چون به جدّه رسید، صفوان دید که کشتی گرفته بود و خواست که به جانب مین رود. گفت «الله الله! به هلاک خود مکوش — که پیغامبر تو را زینهار داده است و اینک عمامه‌ی وی به نشانه آورده‌ام.»

صفوان گفت «ای عُمیر، برو — که به سخن تو خرم نشوم و غره نگردم و می‌گویم که تو دروغ می‌گویی و محمد مرا هرگز زینهار ندهد.»

و صفوان از بهر آن چندین می‌ترسید که چون پدر وی در غزو بدر به قتل آوردند، بعد از آن، زری چند بسیار از عُمیر بر خود گرفته بود و او را به مدینه فرستاده بود تا سید را به قتل آورد. و جبرئیل فرود آمده بود و سید از آن خبر باز داده بود. و چون عُمیر به مدینه رسید، سید از آن خبر باز داد و وی مسلمان شد. (و حکایت آن از پیش برفت.) پس، از این جهت، هر چند عُمیر می‌گفت او را که «ای صفوان، این خیال از خود بیرون کن و چندین از محمد مگریز — که وی ابن عم تو است و هر عزیزی و شرفی که وی را باشد، از آن تو باشد و تو را به آن خرم می‌باید بودن؛ که وی از آن کریم‌تر است و حلیم‌تر و صادق‌تر که بعد از آن که امان بداده باشد، چیزی از کسی در دل گیرد یا خلائی در قول خود راه دهد، فارغ باش و هیچ اندیشه مکن و برخیز تا به خدمت وی رویم،» از بس که عُمیر می‌گفت، صفوان را دل نرم شد و برخاست و با عُمیر به مکه آمد — پیش سید.

چون درآمد، گفت «یا محمد، عُمیر چنین می‌گوید که تو مرا زینهار داده‌ای.»

گفت «بلی.»

صفوان گفت که «اگر چنین است، مرا در اسلام دو ماه مهلت ده!»

سید گفت «تو را چهار ماه مهلت دادم.»

پس دیر برنیامد که صفوان ابن اُمیّه بر معجزه‌های سید واقف شد و به اسلام درآمد.



و سید بعد از چند روز که فتح مکه حاصل شده بود و از کار قریش فارغ شده بود، لشکر به حوالی مکه فرستاد، به قبایل عرب، تا ایشان دعوت کنند و به اسلام آورند و ایشان را فرموده بود که جنگی و قتالی نکنند و به مجرّد دعوت ایشان اقتصر کنند، تا هر کس به طوع و رغبت می آید، فخریه و اگر نه، بعد از آن، تدبیر کار ایشان می کنند. و خالد ابن ولید را همچنین وصیت کرده بود و او را خاص به قبیله ای فرستاده بود که آن قبیله بنی جذیمه گفتندی. و چون خالد با لشکر به نزدیک ایشان رسید، ایشان بترسیدند و همه در سلاح افتادند و پیش خالد و لشکر وی بازرفتند تا اگر جنگ می باید کردن، جنگ کنند. پس خالد چون ایشان را دید که سلاح پوشیده اند و سر جنگ دارند، آواز داد و با ایشان گفت «ما جنگ نمی کنیم و به جنگ شما نیامده ایم و سلاح ها بنهید!»

ایشان خواستند که سلاح بنهند و یکی در میان ایشان بود که او را جحدم گفتندی و خالد ابن ولید را می شناخت. قوم خود را گفت که «شما به قول خالد غره مشوید و ایمن مباشید — که به خدای که شما چون سلاح ها نهاده باشید، با شما نکند الا آن که دستهای شما بر بندد و شما را همه گردن بزند.» و این جحدم مردی مردانه بود و البته سلاح از خود نمی گشود.

خالد دیگر بار پیغام فرستاد که «ما با شما سر جنگ نداریم و از بهر قتال نیامده ایم. اگر شما سلاح می نهید و جنگ فرو می گذارید، فخریه. و اگر نه، تا مرد به مکه فرستم و لشکر مکه بجوایم و آن گاه آن چه سزای شما باشد بدهم.»

پس چون قوم بنی جذیمه دیگر سخن خالد بشنیدند، همه به خصومت جحدم درآمدند و او را گفتند که «تو می خواهی که خالد لشکر دیگر به مدد خود خواند و ما را مستأصل کند؟ و اینک وی می گوید که مرا با شما جنگ و قتال نیست. پس چرا ما با وی جنگ کنیم؟»

جحدم چون قوم خود چنان دید، گفت «شما دانید.»

پس قوم بنی جذیمه همه سلاح بنهادند و به خدمت خالد آمدند. چون به خدمت آمدند، خالد بفرمود و همه را دست در بستند و بعضی به قتل آورد.

و خبر به سید بردند. و از آن حرکت عظیم برنجید و دل تنگ شد و آن گاه، روی به قبله آورد و گفت «بار خدایا، من بیزارم از این حرکت که خالد کرد با قوم بنی جذیمه.» آن گاه، سید روی با اصحاب خود آورد و گفت «من دوش به خواب دیدم که لقمه ای

سخت شیرین در دهان نهاده بودم و چون می‌خواستم که آن لقمه فرو برم، چیزی در حلق من متعزّض می‌شد و نمی‌گذاشت که آن لقمه فرو رود. بعد از آن، علی ابن ابی طالب درآمد و دست در حلق من کرد و آن چیز بیرون آورد و بینداخت. پس آن لقمه به آسانی فرو شد به حلق من و آن غصّه از دل من زایل شد.»

پس ابوبکر گفت «یا رسول الله، این خواب آن است که تو امیری چند بیرون مکه فرستاده‌ای، از بهر دعوت عرب، و آن امیران همچنان که تو فرمودی، به طریق استمالت و مجرّد دعوت، قبایل عرب به اسلام درآوردند و ایشان را بی جنگی و جدالی مطیع و مُنقاد تو گردانند و تو به آن خُرّم همی شدی و شاد همی گشتی. تا آن وقت که خالد ابن ولید این حرکت با قوم بنی جذیمه کرد و به سمع مُبارک تو رسید و خاطر مُبارک تو پاره‌ای از آن برنجید. اکنون، یا رسول الله، علی را بفرست تا آن را باز صلاح آورد و جبرالحالی از آن قوم باز کند و دل ایشان خوش گرداند، تا این خراشش و رنج از خاطر شریف تو برخیزد.»

پس سیّد علی را بخواند و مالی بسیار به وی داد و گفت «یا علی، برو به قبیله‌ی بنی جذیمه و خَلّی که رفته است با صلاح آور و ظلمی که رفته است به عدل تدارک کن!» علی ابن ابی طالب مال برگرفت و به قبیله‌ی بنی جذیمه رفت و ایشان را از دست خالد ابن ولید باز ستد و ایشان را دلخوشی بسیار بداد و چند تن که خالد ایشان را به قتل آورده بود، همه را خونبها بداد به تمامی و هر چه از آن ایشان برگرفته بود، همه را باز داد و هر چه ضایع شده بود، تا رشته‌ی تایی، همه قیمت کردند و باز جای دادند و چنان که بود با ایشان بگزارد و عوض باز داد. و چون این همه کرده بود، مُنادا بفرمود تا در میان قوم بنی جذیمه «هر کی او را حقّ مانده است یا چیزی از آن وی ضایع شده است یا ظلمی و حیفی بر وی رفته است، بیاید و بگوید تا تدارک وی باز کنیم و حقّ وی چنان که می‌باید دادن بدهیم و رضای وی بطلبیم!»

ایشان گفتند «ما را هیچ حقّ بنماند و آن چه از آن ما بود، به تمامی بازرسید.» آن‌گاه، علی نصیبه‌ای که مانده بود از آن مال که آورده بود، هم برایشان صرف کرد و میان ایشان قسمت کرد و ایشان را گفت «اگر شما را چیزی بنماند، امّا تمامی خاطر مُبارک پیغامبر تا فارغ باشد و هیچ کس را سخنی بر وی نماند، این بقیّت مال دیگر بر شما قسمت کردم.»

پس علی چون رضای آن قوم به دست آورد به این طریق، برخاست و باز پیش سید آمد و احوال بگفت که من با ایشان چه کردم و بعد از آن، گفت «یا رسول الله، بعد از آن که حقهای ایشان گزارده بودم، احتیاط را، بقیتی که مانده بود از آن مال که تو داده بودی، هم بر ایشان قسمت کردم.»

پس سید از آن حرکت سخت شاد شد و او را گفت «ای علی، سخت نیکو و به جای خود کردی آن چه کردی.»

و میان خالد ابن ولید و عبدالرحمان ابن عوف گفتاره برفت، از بهر آن که عبدالرحمان ابن عوف به وی گفت که «این حرکت که کردی نه به جای خود بود و چیزی که پیغامبر تو را فرموده بود چرا کردی؟»

پس خالد وی را گفت «آخر، کاری بد به جای تو نکردم — که خون پدرت عوف بازخواستم.» و پدر عبدالرحمان — عوف — این قوم کشته بودند.

عبدالرحمان او را گفت «دروغ می‌گویی — که تو ایشان را نه از بهر خون پدر من کشتی: که من پیش از این، خون پدر بازخواستم بودم و آن کس که پدر من کشته بود بازگشتم. ولیکن تو ایشان را از بهر خون عم خود — فاکه ابن مغیره — را بازگشتی.» و عم خالد — فاکه ابن مغیره — همین قوم کشته بودند.

بعد از آن، گفتاره میان ایشان دراز شد و خصومتی از آن برخاست. و بعد از آن حال، باز سمع مبارک سید رسانیدند که میان عبدالرحمان و خالد چنین گفتاره رفت.

پس سید خالد را بخواند و گفت «ای خالد، خاموش باش و تو را با اصحاب من کاری مباد — که به آن خدایی که جان محمد در ید وی است که اگر تقدیراً کوه احد زر باشد و جمله از آن تو باشد و تو آن را در راه خدای صرف کنی، آن جمله در مقابله‌ی یک صباح و یک رواح نیاید که اصحاب من با من در راه خدای قدم زده باشند.»

و خالد ابن ولید اگر چه از اصحاب سید بود، لیکن درجه‌ی هجرت نیافته بود و مشاهده‌های بدر و احد و دیگر غزوها با سید حاضر نشده بود و بلاها چنان که مهاجر و انصار کشیده بودند در اسلام، وی نکشیده بود، از بهر آن که به این آخر عهد مسلمان شده بود، به مدتی اندک پیش از فتح مکه، و حکایت اسلام وی از پیش رفت.

و یکی حکایت کرد که با خالد ابن ولید بود که چون به قوم بنی جذیمه رفته بودیم، خالد ابن ولید بفرمود تا قوم بنی جذیمه دستها بر بندیم و ایشان را به قتل آوریم. پس من

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

برخاستم و جوانی را از پیش بگرفتم و دستِ وی باز پس بستم که او را بگشتم. و جماعتی از زنان نزدیک ایستاده بودند. پس آن جوان مرا گفت که «ای مرد، تو را هیچ افتد که پیش از آن که مرا بگشی، یک زمان مرا پیشِ آن زنان بری تا سخنی بگویم و آن گاه هر چه خواهی می کن.»  
من گفتم «شاید.»

پس من همچنان، او را دست بسته پیشِ آن زنان بردم. آن گاه، روی در یکی از ایشان آورد که معشوقه‌ی وی بود و نامِ وی حُبیش بود و او را گفت «تو را خوش باد — ای حُبیش — که مرا دیگر زندگانی نماند.» چون آن جوان این در رویِ معشوقه‌ی خود بگفت، مرا گفت «اکنون، هر چه خواهی با من بکن!»

پس من او را همان جایگاه گردن بزدم. آن زن را دیدم که معشوقه‌ی وی بود که بیامد و بر سرِ وی بنشست و روی بر سرِ وی نهاد و می‌گریست تا همچنان پیشِ وی جان بداد.

و هم در فتح مکه، سید خالد را بفرمود تا به نخله رود تا عزا خراب کند. و عزا خانه‌ای بود که اهلِ شرک آن جایگاه پرداخته بودند و قومِ مُضَر و کِنانه و بعضی از قُریش آن را می‌پرستیدند و سَدَنه و حُجَّاب به خدمتِ آن فرا داشته بودند. پس رئیسِ نخله چون بشنید که خالد با لشکرِ اسلام خواهد آمدن که عزا خراب کند، دانست که با ایشان بر نیاید. شمشیرِ خود بیاورد و بر درِ عزا بیاویخت و به کوه بر شد و نخله را باز گذاشت. و چون رفته بود، خالد ابن ولید به نخله رسیده بود. و هم در لحظه، برفت و عزا را خراب کرد و چوبهای آن آتش درش زد.

و چون سید فتح مکه کرده بود، پانزده روز در مکه مُقام کرد و نمازها قصر می‌کرد. و فتح مکه در بیستم ماهِ رمضان سنه‌ی ثمان بود.

## غزو بیست و ششم غزو حنین بود

و چون سید را فتح مکه حاصل شد و قریش را همه مطیع و منقاد خود کرد و قبیله‌ای بود در عرب که آن را هوازن گفتندی و قبیله‌ای سخت بزرگ بود و مردم آن قبیله جمله به شجاعت و مردانگی معروف بودند و رئیس قبیله‌ی هوازن مالک ابن عوف نصری بود و چون بشنید که سید فتح مکه کرد و قریش و دیگر عرب که در حوالی مکه بودند همه را در طاعت خود آورد، وی از جان خود بترسید و با خود گفت «بیشتر از آن که لشکر محمد به ما آید و با ما همان کند که با قریش و دیگر عرب کرد، من خود لشکر جمع کنم و به جنگ وی روم و او را از خود دفع کنم.» پس هر لشکر که در قبیله‌ی وی بودند، همه را جمع کرد و از دیگر قبایل که در حوالی یمن مقام داشتند و همه را با وی همعهد و همسوگند بودند لشکر خواست و مدد خواست. پس، بر این طریق، لشکر بسیار جمع کرد و اُهبتی تمام خود را حاصل کرد و بعد از آن، عزم قتال کرد با سید و به مردم قبیله‌ی خود گفت که با زنان و فرزندان و مال و حشم بیرون آیند. و درید ابن صمّه — که رئیس قبیله‌ی دیگر بود — هم با این لشکر بود. و اگر چه او در آن وقت پیر و ضعیف بود، لیکن از بهر آن که کارها آزموده بود و جنگها دیده بود و در سخت و سُست روزگار برآمده بود، او را نیز با خود بردند، از بهر آن که رای زنند و تدبیر اندیشند. و سرور ایشان فرموده بود و او را در محقه نشانده بودند و بر اشتری می‌کشیدند.

و درید خبر نداشت که مالک ابن عوف قبیله‌ی هوازن فرموده است که با زن و فرزند و مال و حشم بیرون آمده‌اند. و همچنان می‌رفتند تا به وادی‌ای رسیدند که آن را وادی اوطاس گفتندی و آن جایگاه، فرود آمدند. و درید ابن صمّه پرسید که «این چه وادی است؟»

گفتند «وادی اوطاس.»

گفت «نیکو منزلی ست. نه زمین درشت است که اسب نتواند دویدن و نه نرم و سُست است که اسب به روی درآید.»

بعد از آن، آواز حشم شنید، از آن گوسفندان و اشتر، و همچنین آواز زنان و

غزو بیست و ششم غزو حنین بود

کودکان شنید و ایشان را بدید که با لشکر فرود آمده بودند. دُرید ابن صَمّه باز پرسید که  
«این حَشم از آن کیست؟ و این زنان و کودکان چرا با خود آورده‌اید؟»  
گفتند که «مالک ابن عوف فرموده بود که قبیله‌ی هَوازن با زنان و فرزندان و حَشم که  
داشتند بیرون آیند.»

دُرید گفت «مالک کجاست؟»

گفتند «اینجاست.»

گفت «او را بخوانید!»

و دُرید با آن که پیر و مهتر قوم خود بود، جمله‌ی عرب او را حرمت داشتندی و به  
رای وی تبرک جستندی. برفتند و به مالک ابن عوف گفتند که «دُرید تو را می‌خواند.»  
پس مالک ابن عوف برخاست و به پیش دُرید آمد و دُرید او را گفت «ای مالک، این  
چه بود که تو کردی که مال و حَشم خود بیاوردی و زن و فرزند ایشان در صداع  
افگندی؟»

مالک گفت «از بهر آن آوردم تا قوم هَوازن چون جنگی باشد، از بهر زن و فرزند و  
مال خود بهتر کوشند و در هیچ حال در مَصاب پشت ندهند و روی برنگردانند.»  
دُرید در روی وی دست برافشاند و گفت «تو لایق آنی که گاوبانی کنی، نه لایق آنی  
که سرداری کنی.»

مالک گفت «چرا؟»

گفت «زیرا که این کار که ما به آن می‌رویم، از دو بیرون نیست و هر کدام که باشد،  
این کار که تو کرده‌ای از حَزم و عَزم دور است.»  
مالک گفت «چون؟»

دُرید گفت «از بهر آن که اِمّا ظفر باشد یا اِمّا هزیمت. و اگر ظفر باشد، جز مردِ مُجرّد با  
شمشیر کشیده به کاری نیاید و آن‌گاه این حَشم و زن و فرزند که تو آورده‌ای بی‌کار باشد.  
و اگر هزیمت باشد، مردِ مُجرّد بتواند گریختن و باقی حَشم و مال و فرزند به دستِ دشمن بماند  
و آن‌گاه، هیچ رسوایی بتر از آن نباشد.»

و مالک ابن عوف مردی بود که غروری داشت و بر رای و مردانگی خود مُعجَب و  
مُسْتَظَهَر بود و التفات به قولِ وی نکرد و گفت «دُرید این ساعت خَرِف شده است و به  
قولِ او هیچ اعتباری نباشد.»

غزو بیست و ششم غزو حُنین بود

و قومِ هَوازِنِ میل به سخنِ دُرَید داشتند و در آن چه مالک ابن عوف ایشان را می فرمود که زن و فرزند و مال و حَشَم با خود ببرند راضی نبودند. مالک ابن عوف چون دید که قومِ هَوازِنِ میل به سخنِ دُرَید دارند و میل به آن می کنند که مال و حَشَم و زن و فرزند باز پس گسیل کنند و خود مُجَرَّد بروند، ایشان را پیشِ خود خواند و شمشیر برکشید و به دست گرفت و گفت «اگر مُطَاوَعَتِ من می کنید، قَبْها. و اگر نه، این شمشیر بر سینه ی خود زخم و خود را هلاک کنم.»

ایشان چون وی را چنان دیدند، گفتند «ما مُتَابِعِ توایم. آن چنان که ما را فرمایی، ما آن کنیم.»

پس، از آن منزل به راه بودند و همچنان با مال و حَشَم برفتند. و مالک ابن عوف چون از آن منزل رِحْلَتِ خواست کردن، بفرمود تا لشکر، هر چه مُجَرَّد بودند، جدا کردند و بعد از آن، ایشان را وصیّت کرد که «چون لشکرِ مُحَمَّدِ ببینید، همه شمشیرها برکشید و غلاف های شمشیر پاره کنید و همچنان با شمشیر کشیده، به یکبار، روی در ایشان نهید و حمله برید!»

پس سَیِّد چون بشنید که مالک ابن عوف و قومِ هَوازِنِ چنین عزمی کرده اند و از بهرِ جنگ روانه شده اند، یکی را از اصحاب که نامِ وی عبدالله ابن ابی حَدَرَدِ اَسَلَمی بود، وی را بفرمود تا پنهان به میانِ لشکرِ هَوازِنِ رود و قیاسِ ایشان برگیرد و عزیمتِ ایشان بازداند و بیاید و احوال بازگوید. عبدالله ابن ابی حَدَرَدِ برخاست و به میانِ ایشان رفت و قیاسِ ایشان برگرفت و عزیمتِ ایشان به تحقیق بازدانست و بیامد و سَیِّد را از آن خبر بازداد. آن گاه، سَیِّد هر لشکر که بود ترتیب کرد. و ده هزار مرد داشت چون به مکه درآمده بود و از مکه دو هزارِ دیگر ترتیب کرد و با دوازده هزار از سوار و پیاده، از مکه بیرون آمد و روی در لشکرِ هَوازِنِ نهاد. و عَتَّاب ابن اَسید را به نیابتِ خود بازداشت در مکه. و صَفْوَان ابن اُمیّه از مُسْتَظْهَرانِ مکه بود و زره بسیار داشت و سَیِّد کس به وی فرستاد و زرهی چند بخواست. صَفْوَان پنداشت که زره از وی می ستاند که باز وی ندهد. (و وی هنوز در اسلام نیامده بود.) گفت «یا مُحَمَّد، به غصب می ستانی یا به عاریت؟» سَیِّد گفت «به عاریت می ستانم و در عَهْدِهی من است تا آن را باز تو رسانم و اگر چیزی ضایع شود، تاوان بدهم.»

بعد از آن، صفوان صد عدد زره ترتیب کرد با سلاح‌های دیگر و در بارِ اشترانِ خود کرد و به سید فرستاد.

پس چون سید با آن دوازده هزار مرد بیرون شد، با آن کثرت و شوکت، در لشکرِ خود درنگرید، روی با اصحاب کرد و گفت «امروز از اندکی لشکر دشمن بر ما غلبه نتواند کردن، از بهر آن که لشکر ما بسیار است. و اگر خللی آورد، از چیزی دیگر باشد.» و قریش و اهل جاهلیت را درختی بود بزرگ بیرون مکه و هر سال یک بار آن جایگاه رفتندی و سلاح‌های بسیار از آن درخت درآویختندی و اشتر و گوسفند بسیار بکشتندی و هر روز آن جایگاه مقام کردند و به عیش و طرب مشغول شدند و هر سال چون عیدی بودی، موعده ایشان آن درخت بودی و آن درخت را «ذاتِ انواط» گفتندی. و چون سید با لشکر از مکه بیرون شد و در بیرون مکه یک منزلی رفته بود، درختی بزرگ نیکو مثل آن درختِ ذاتِ انواط که عرب آن را می‌پرستیدند در پیش ایشان آمد. جماعتی از اهل مکه که به نو مسلمان شده بودند و هنوز حدیث العہد بودند به جاهلیت، از گوشه‌ها آواز دادند که «یا رسول الله، ما را نیز ذاتِ انواطی معین کن، همچنان که اهل جاهلیت ذاتِ انواطی معین کرده‌اند!»

پس سید از سخن ایشان برنجید و گفت «به آن خدایی که جانِ محمد در یدِ وی است که شما مرا همان گفتید که قومِ موسای موسی را گفتند که ای موسی، ما را خدایی چند پیدا کن که ما ایشان را می‌پرستیم، همچنان که دیگر قومها پیدا است و ایشان آن را می‌پرستند. و آن وقت، موسی ایشان را زجر کرد و گفت شما را عقل نیست که چنین سخن می‌گویید و سخن و عبادتِ جز خداوند من و خداوند عالمیان می‌طلبید.»

و چون سید آن سخن با آن جماعت گفته بود، ایشان از گفته‌ی خود پشیمان شدند و به استغفار و توبه درآمدند.

پس سید از آن منزل بگذشت و همه روز و شب می‌رفت تا به وادی حنین رسید و خواست که از آن جایگاه بگذرد. و در وادی حنین کمین‌گاه‌های سخت بود و لشکرِ هوازن دانسته بودند که لشکرِ سید آنجا گذر خواهند کرد، آمده بودند سوار و پیاده و آنجا کمین کرده بودند و سید و لشکرِ اسلام از ایشان خبر نداشتند و شب همه شب می‌رفتند. چون نزدیک صبح بود، به آن وادی رسیدند که لشکرِ کفار کمین کرده بودند. ناگاه، لشکرِ



کفار کمین برگشودند و برخاستند و حمله به مسلمانان آوردند و مسلمانان با خود نپرداختند و دست از هم بدادند و هر کسی به گوشه‌ای افتادند. و سید چون چنان دید، میل به دست راست کرد و باز ایستید و بانگ همی کرد و می گفت «أین ایها الناس؟ هلّموا إلی. أنا رسولُ الله، أنا مُحَمَّد بن عبد الله.»

و هر چند که آواز می داد و می گفت، مسلمانان نمی شنیدند و به هزیمت همی رفتند. و با سید چند تن از مهاجر و انصار و اهل بیت باز مانده بودند — مثل ابوبکر و عمر و علی و عباس و ابوسفیان ابن حارث و ربیعہ ابن حارث و أسامه ابن زید — و باقی که بودند، به هزیمت رفته بودند.

و چون آن هزیمت بر مسلمانان افتاده بود، جماعتی از رؤسای قریش که به نو در اسلام آمده بودند و با سید به غزو حنین آمده بودند و بعضی دیگر از رؤسای مکه که ایشان نیز آمده بودند ولیکن هنوز به اسلام نیامده بودند، به جملگی مجال طعن بیافتند و هر کسی سخنی گفتند.

ابوسفیان ابن حرب گفت «این بار آن بار است که اصحاب محمد به هزیمت تا به کنار دریا می روند و هیچ جای باز نایستند.»

و کلدّه ابن حنبل — که برادر صفوان ابن امیه بود و هنوز به اسلام نیامده بود — گفت «امروز آن روز است که افسون و سحر محمد کار نکند.»

چون وی این سخن بگفت، صفوان زجر وی کرد و گفت «خاموش باش — که آخر چون کسی از قریش فرمان بر ما دهد، بهتر از آن که از هوازن فرمان بر ما دهند.»

پس آن کمین گاهها سخت بود و لشکر پراکنده بود. و دیگر شبیه ابن عثمان ابن ابی طلحه که پدر وی در احد به قتل آورده بودند، آن ساعت که هزیمت بر مسلمانان افتاد، گفت «این ساعت بروم و خون پدر خود از محمد بازخواهم — که هرگز وی از این خالی تر نمی بینم.»

پس، قصد آن کرد که برود و سید را به قتل آورد. چون به نزدیک سید رسید، وی را درد دل فرو گرفت و بیفتاد و در پیش وی نتوانست رفتن. بعد از آن، چون مسلمان شد، این حکایت خود باز کردی.

و سید آن روز بر استری سبز خنگ نشسته بود و عباس فرود آمده بود و لگام وی فرو گرفته بود به دست. پس چون سید آواز بسیار بداد و مسلمانان نشنیدند و از هزیمت

خود بازنگردیدند، عباس را گفت «یا عباس، تو آوازه بده و انصار را برخوان و اصحاب سمره را!» و اصحاب سمره آن بودند که در حدیبیه با سید بیعت کرده بودند.

و عباس مردی جسیم ضخیم بود و آواز بلند داشتی. و چون سید بفرمود که انصار و اصحاب سمره را برخوان، آواز برداشت و ایشان را برخواند. و ایشان جمله آواز وی بشنیدند. پس، گفتند «لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ.» و هر کسی از جای خود، از آن جانب که آواز شنیده بودند، به تعجیل می دویدند و می رفتند. چنان که اگر کسی از اشتر فرود آمده بود، باز آن نمی پرداخت که بر اشتر نشستی و همچنان اشتر رها می کردند و مجرد با سلاح می دویدند و می آمدند، تا صد مرد از انصار بر سر سید جمع آمدند. آن گاه، آن صد مرد با لشکر دیگر که پیش سید بودند روی در کفار نهادند و با ایشان جنگ در پیوستند. و انصار عظیم ثابت قدم بودند در میان مَصارف.

و سید بر سر تلی رفت و بیستاد و نگاه می کرد. و چون بدید که لشکر اسلام با کفار درهم آمدند و شمشیر در یکدیگر نهادند و یکدیگر را بی محابا می زدند، گفت «این ساعت، جنگ گرم شده است و نزدیک است که مسلمانان ظفر یابند بر کافران و ایشان را به هزیمت کنند.»

و سواری بود در میانه‌ی ایشان، کافر، از قبیله‌ی هوازن، سخت مردانه، و علمی سیاه داشت و نیزه در آن علم فرو کرده بود و پیشرو لشکر کفار بود و هر ساعت حمله آوردی و آن نیزه بر مسلمانان دراز کردی و مسلمانان را از سر کفار دور باز کردی و بیشتر هزیمت مسلمانان از وی بود. پس مرتضیٰ علی درآمد و شمشیر درآورد و اسب وی پی کرد و وی را از اسب فرو افگند و او را به قتل آورد. چون وی به قتل آمده بود، مسلمانان به یکبار حمله بر کفار بردند و ایشان از جای برگرفتند و می رانند. و بعد از ساعتی، پشت بردادند و به هزیمت گرفتند. آن گاه، مسلمانان در دنباله‌ی ایشان افتادند و بعضی را می گرفتند و بعضی را می کشتند. تا هنوز هزیمتیان مسلمانان تمام باز نیامده بودند که مسلمانان از کفار هوازن قُرب هزار مرد دستگیر کرده بودند و به خدمت سید آورده بودند. و از جمله، یک مرد بود از مسلمانان که وی را ابوطلحه گفتندی و بیست مرد از کفار گرفته بود و سلاح‌ها از ایشان سنده بود.

جبیر ابن مطعم حکایت کرد که پیش از آن که کافران به هزیمت رفتندی، بر مثال گلیم‌های سیاه دیدم که از آسمان فرود می آمدند و بعد از آن، چون نگاه کردم، همه‌ی

وادی را دیدم پُر مور سیاه شده بود. آن گاه، بدانستم که آن فریشتگان بودند که به مدد مسلمانان آمده بودند و هزیمت کافران از آن بود.

و مالک ابن عوف — که رئیس قبیله‌ی هوازن بود — پیش از آن که ایشان را هزیمت افتادی، چند سوار فرستاده بود تا حال مسلمانان بازداند. بعد از ساعتی، آن سواران دید که می آمدند و گونه‌های روی ایشان زرد شده بود و لرزه بر اندام ایشان افتاده بود. مالک ابن عوف گفت «شما را چه حالت افتاده است که این چنین زرد شده اید؟»

ایشان گفتند «چون پاره‌ای راه رفته بودیم، سواری چند بسیار دیدیم که بر اسبهای ابلق نشسته بودند و جامه‌های سفید داشتند و از آسمان فرود آمدند. ما چون ایشان را دیدیم، بترسیدیم و لرزه بر اندام ما افتاد و آن گاه، بازگردیدیم.»

و چون لشکر کفار به هزیمت شد، هر قومی از ایشان به گوشه‌ای افتادند و مالک ابن عوف با لشکری بگریخت و روی به طایف نهاد و گروهی دیگر به جانب نخله گریختند و بعضی به اوطاس گریختند. و سید لشکر از دنباله‌ی ایشان به هر گوشه‌ای فرستاد و گروهی در نخله بیافتند. ابن دُغنه دُرید ابن صمّه را که با ایشان بود به قتل آورد و چند تن دیگر از ایشان بگرفتند. و گروهی به اوطاس گریخته بودند. چون لشکر اسلام به ایشان رسیدند، بیستادند و مَصفاف دادند و ابوعامرِ اشعری بر سر لشکر مسلمانان امیر بود و او را به قتل آوردند. و چون او را به قتل آورده بودند، ابوموسای اشعری عَلم برگرفت و جنگ با کافران می کرد تا ایشان را به هزیمت کرد و بعضی را بکُشت.

و ابوعامر از کافران نه مرد کُشته بود و هر نه برادرِ یکدیگر بودند. و حکایت کُشتن ایشان چنان بود که ابوعامرِ اوّل بار که به مَصفاف درآمد، در میان لشکر کفار ده مرد بودند و هر ده برادران بودند از یک مادر و یک پدر و یکی از ایشان به جنگ ابوعامر آمد و ابوعامر او را به اسلام دعوت کرد و وی دعوت ابوعامر قبول نکرد. چون دعوت ابوعامر قبول نکرد، گفت «خدایا، بر وی گواه باش که من اسلام بر وی عرضه کردم و او را به اسلام خواندم و اجابت نکرد.» آن گاه، ابوعامر وی را به قتل آورد.

برادری دیگر چون دید که برادرش بکُشتند، وی نیز به جنگ ابوعامر آمد و ابوعامر همچنان بارِ اوّل، او را نیز به اسلام دعوت کرد. چون قبول نکرد، او را نیز به قتل آورد. و همچنین، یک به یک می آمدند از برادران و ابوعامر ایشان را پیشتر به اسلام دعوت می کرد و چون اجابت نمی کردند، ایشان را به قتل می آورد.

غزو بیست و ششم غزو حنین بود

و یکی بازمانده بود. همچنان ایشان، به جنگ ابو عامر درآمد و ابو عامر او را به اسلام خواند و اجابت نکرد. گفت «بار خدایا، بر وی گواه باش!»  
آن مرد گفت «بار خدایا، بر من گواه مباش!»  
چون چنین بگفت، ابو عامر دست از کشتن وی بازداشت و او را نکشت.  
بعد از آن، این مرد مسلمان شد و هرگاه که سید این مرد را بدیدی، گفتی که «این آن است که از دست ابو عامر اشعری جان به در برده است.»  
و زبیر ابن عوام با لشکری از دنباله‌ی مالک ابن عوف فرستاد.  
و مالک ابن عوف با سواری چند بسیار بر سر تلی ایستاده بود و نگاه می‌کرد. غباری برآمد. مالک گفت «بینید که این غبار چیست!»  
چون نگاه کردند، گفتند «سواری چند می‌بینیم که می‌آیند و نیزه‌ها فروهشته‌اند.»  
مالک گفت «از ایشان باکی نباشد. چون ما را ببینند، باز نایستند.»  
پس آن لشکر درآمدند و لشکر مالک ابن عوف بسیار دیدند. نایستادند و بگذشتند.  
چون ساعتی دیگر بود، غباری دیگر برخاست. و مالک ابن عوف گفت «بنگرید تا چه می‌بینید!»  
گفتند «سواری می‌بینیم سخت با شکوه و هیبت، عصابه‌ی سرخ در سر بسته و نیزه بر گردن نهاده و روی در ما نهاده و همچون باد می‌آید.»  
مالک گفت «این زبیر ابن عوام است و از وی بیاید ترسید. که وی مرد آن نیست که از لشکر روی زمین پشت بدهد.» و سواری چند بسیار با مالک ابن عوف هنوز مانده بود و ایشان را وصیت کرد که «چون زبیر روی در ما نهد، شما پای بدارید و از وی مگریزید و مردانه به کار آید! باشد که کاری توانید کردن.»  
پس زبیر همچنان درآمد راست و روی در ایشان نهاد و با ایشان جنگ می‌کرد تا ایشان را به هزیمت کرد و بسیاری از ایشان به قتل آورد.  
و سید چون لشکر می‌فرستاد از دنباله‌ی کفار که مَهْرَم شده بودند، ایشان را وصیت کرده بود که چون فلان کس را از قبیله‌ی بنی سعد بباید، او را پیش من آورید. و قبیله‌ی بنی سعد آن بود که سید در میان ایشان پرورده بود و حلیمه که دایه‌ی وی بود از بنی سعد بود و سید را شیر داده بود. و مردم قبیله‌ی بنی سعد با قبیله‌ی هوازن به جنگ سید آمده بودند. و آن شخص که سید گفته بود از قبیله‌ی بنی سعد بود و به تازگی کاری بد کرده بود

و سید از وی برنجیده بود. پس چون وی را بیافتند، وی را با زن و فرزند پیش سید آوردند.

و شیبا دختر حارث که همشیره‌ی سید بود و او را نیز گرفته بودند و با ایشان همی بردند و اشتر از وی سته بودند و او را تکلیف می‌کردند تا پیاده می‌رفت. پس آن‌گاه، مسلمانان را گفت «مرا چندین عنف و خواری مکنید — که من همشیره‌ی مصطفام و چون به خدمت وی روم و مرا بیند، شما را ملامت کند.» و ایشان از وی باور نمی‌داشتند. چون به خدمت سید آمد، گفت «یا رسول الله، من خواهر توام از رضاع.» پس سید گفت «نشان چیست؟»

گفت «نشان آن است که فلان روز تو را بر پشت خود گرفته بودم و با تو بازی می‌کردم. تو پشت من به دندان فرو گرفتی و سخت بگزیدی، چنان که از آن نشان بر پشت من افتاد.»

آن‌گاه، سید گفت «راست گفتی.» و کرامت وی را، ردا از دوش مبارک خود فرو گرفت و در پیش خود بگسترانید و او را به اعزازی و اکرامی هر چه تمام‌تر بر سر ردای خود نشانید. و بعد از آن، او را مراعات و تیمارداشت بسیار بکرد و وی را گفت «اکنون، مخیری. اگر دلت می‌خواهد که تو پیش من باشی، آن چنان که مراد تو باشد، مراعات و تیمارداشت تو بکنم. و اگر می‌خواهی تا تو را باز پیش قوم خود فرستم، تا کارت بسازم و تو را باز پیش قوم خود فرستم.»

پس وی گفت «یا رسول الله، مرا دل از قوم خود ندهد و مرا باز پیش قوم خود فرست.»

پس سید بفرمود و اسباب و کارراستی وی کردند و او را به اعزازی و اکرامی هر چه تمام‌تر باز پیش قوم خود فرستاد. (و از جمله‌ی چیزها که سید او را داده بود، غلامی و کنیزکی بود. و بعد از آن، این شیبا آن کنیزک به زنی به غلام داد و ایشان را نسلی بسیار حاصل شد. چنان که گویند از فرزندان ایشان هنوز قبیله‌های بسیار مانده است در عرب.)

و بعد از آن، لشکر اسلام از هر گوشه‌ای که رجوع می‌کردند، بزده‌ها و اسیران بسیار می‌آوردند و در اول خود از ایشان بسیار گرفته بودند و مال و حشم ایشان به جملگی به

### غزو بیست و هفتم غزو طایف بود

غنیمت برده بودند. و چون لشکر به جملگی به خدمتِ سید باز پس آمدند و بارها و اشتران و حشم‌ها که آورده بودند جمله جمع کردند و سید از آن جایگاه روی باز مکه نهاد. و چون باز مکه آمد، سبایا و اموال بسیار که آورده بودند بفرمود و در جعرانه باز داشتند و مسعود ابن عمرو غفاری بر سر آن گماشت.

و چهار مرد از مسلمانان در غزو حنین به قتل آمده بودند: دو مرد از مهاجر و دو از انصار. و سید چون از غزو حنین باز می‌گردید، زنی دید کشته. گفت «این زن کی کشته است؟»

گفتند «خالد ابن ولید.»

گفت «او را بگویید که پیغامبر تو را نهی می‌کند از آن که کودکی یا زنی یا مزدوری از آن کافران به قتل آوری.»

### غزو بیست و هفتم غزو طایف بود

و چون سید از غزو حنین رجوع فرمود و قوم ثقیف از طایف به یاری مالک ابن عوف و قبیله‌ی هوازن آمده بودند و مالک ابن عوف را پناه به ایشان برده بود و شهر طایف را دروازه‌ها بسته بودند و به هر گوشه‌ای از آن منجنیقی برافراشته بودند و مستعد قتال شده بودند، سید لشکر خود ترتیب داد و به عزم غزو ثقیف بیرون آمد از مکه و روی در طایف نهاد.

و در راه که می‌رفت، به حصن مالک ابن عوف رسید و حصن وی خراب کرد. و بعد از آن، به دیهی دیگر رسید از طایف و در آن دیه مال بسیار از آن کافران بود و حصنی داشت آن دیه و کسی فرستاد به اهل آن دیه تا به زینهار آیند و از حصن بیرون آیند. پس ایشان از حصن بیرون نیامدند و سید بفرمود تا آن حصن خراب کردند و آن ماها برگرفتند. و بعد، از آن جایگاه رحلت کردند و به در طایف فرود آمدند.

و طایف را سوری و بارویی محکم بود و لشکر بسیار در آن بود و بر سر هر کنگره‌ای از باروی شهر، منجنیقی برافراشته بودند و قومی بر سر آن داشته بودند و دیگر هر

صِنَاعَتی که اهلِ حرب را به کار بایستی ترتیب داده بودند. و چون سید فرود آمد و شهرِ طایف را حصار داد، جنگ در پیوستند. و در روزِ اوّل، چند تن از مسلمانان به قتل آوردند، از بهرِ آن که ایشان از بارو تیر می انداختند و به مسلمانان می رسید و مسلمانان تیر می انداختند و به ایشان نمی رسید. پس سید چون چنان دید، فرمود و منجیق ترتیب کردند و سنگِ منجیق به ایشان می انداخت. و اوّل کسی که در اسلام بفرمود و منجیق انداختند سید بود.

و بیست روز به سرِ حصارِ ایشان داد و شب و روز با ایشان جنگ می کرد و فرموده بود و رزهای طایف می بُریدند و باغها خراب می کردند، تا نزدیکِ آن بود که به زینهار درآمدندی.

و سید در شب خوابی بدید و روزِ دیگر آن خواب با ابوبکر حکایت کرد. ابوبکر گفت «یا رسول الله، این خواب چنان می نماید که تو را امسال دستوری نداده اند که طایف را بگشایی.»

سید گفت «همچنین است که تو می گویی — که من نیز همین تأویل کردم.» و آن خواب آن بود که سید به خواب دیده بود که قدحی بزرگ پر از مسکه در پیش وی آوردند و بنهادند و خروسی بیامد و منقار در آن قدح زد و آن را درافگند و آن مسکه به زمین فرو ریخت.

و سید از زنانِ خود، دو با خود آورده بود به غزوِ طایف: اُمّ سَلَمَةَ و یکی دیگر. و از بهرِ ایشان هر یک، قُبّه ای بزرده بود. و بعد از آن که سید این خواب بدیده بود، خُوَیله — دخترِ حکیم ابن اُمّیه که زینِ عثمان ابن مظعون بود — به برِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، چون طایف را بگشایی، پیرایه ی دخترِ غیلان ابن مظعون ابن سلمه یا پیرایه ی فارعه بنت عقیل — از اهلِ طایف — به من ده!» و ایشان دو زن بودند که در طایف کس را چندان پیرایه ی زر و سیم نبود.

سید گفت «یا خُوَیله، چه گونه پیرایه ی ایشان به تو دهم و مرا دستوری نداده اند که طایف را بگشایم امسال و مالِ ثقیف به غنیمت بگیرم.» و اهلِ طایف بیشتر قومِ ثقیف بودند.

چون این بشنید، برخاست و بیامد و احوال با عمر بگفت که سید چنین گفت. عمر برخاست و به شتاب در پیشِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، خُوَیله چنین گفت

که امسال فتحِ طایف نخواهد بودن.»  
سید گفت «بلی — که مرا دستوری نیست که بیش از این حصارِ ایشان دهم و جنگ با ایشان کنم.»

عمر گفت «یا رسول الله، چون چنین است، تا مُنادا کنیم و لشکر رحلت کنند.»  
گفت «بر و ندا در ده!»

پس عمر به در آمد و ندا کرد و لشکر از حصار برخاستند. و سید روانه شد و روی باز مکه نهاد.

و به سرِ چند روز که حصارِ طایف داده بود، چند تن از اهلِ طایف گریخته بودند و پیشِ سید آمده بودند و مسلمان شده بودند و سید ایشان را آزاد کرده بود. چون اهلِ طایف به اسلام درآمدند، خداوندگانِ آن بندگان التماس کردند و گفتند «یا رسول الله، آن بندگان به ما باز ده!»

سید گفت «ایشان آزاد کردگانِ خدای اند و هرگز بازِ بندگیِ شما نیابند.»  
و دوازده تن در حصارِ طایف شهید شدند: پنج از قُریش و هفت از انصار.  
و چون سید از حصارِ طایف برخاست، یکی از اصحاب گفت «یا رسول الله، دعایِ بد بر قومِ ثقیف بکن که حق تعالی ایشان را هلاک کند!»  
فرمود که «دعایِ خیر کنم تا حق تعالی ایشان را اسلام به روزی کند.» آن گاه، گفت «بارخدا، قومِ ثقیف را هدایت ده و ایشان را به اسلام درآور!»  
(پس حق تعالی دعایِ سید در حقِ ایشان مُستجاب کرد و حکایتِ اسلامِ ایشان بعد از این گفته آید.)

## در قسمتِ غنایم

و سید چون از غزوِ طایف بازگردید و بازِ مکه آمد و در جعرانه مُقام کرد — و غنایم که از غزوِ حنین آورده بودند، جمله بفرمود و آن جایگاه بازداشته بودند و مسعود ابن عمرو



غفاری بر سرِ آن گماشته بود و آن چه به حاصل آمده بود از غنیمتِ حنین، شش هزار مرد و زن و کوچک و بزرگ بودند و گوسفند و اشتر چندان که کمتر در حساب آمد و قماش و مالهای دیگر از هر جنس، هم بر این قیاس — و چون سید خواست که آن غنایم قسمت کند، قومِ هوازن که به جنگِ سید آمده بودند و به هزیمت رفته بودند، بیامدند و مسلمان شدند و چون مسلمان شده بودند، گفتند «یا رسول الله، زنان و فرزندان ما و مالها این است که در دستِ مسلمانان است. اکنون، رحمتی بکن و بر ما ببخشای و بفرمای تا زنان و فرزندان و مالهای ما باز پس دهند!»

بعد از آن، سید ایشان را گفت که «شما را از مال و فرزندان یکی توانید طلبید. اکنون، ببینید که زن و فرزندان دوستتر دارید یا مال و حشم!» ایشان گفتند «یا رسول الله، زن و فرزند دوستتر داریم و بفرمای تا ایشان را باز دهند و باقی حُکم از آن تو باشد و از آن مسلمانان.»

سید بفرمود که «آن چه تعلق به من دارد و اهلِ بیتِ من، بگویم تا باز پس دهند و آن چه تعلق به صحابه دارد، بگویم و از ایشان درخواهم.» پس چون سید نمازِ پیشین بگزارده بود، قومِ هوازن بر پای خاستند و همچنان که با سید گفته بودند، التماس کردند. بعد از آن، سید گفت «ای صحابه‌ی من، بدانید که آن چه تعلق به من داشت و اهلِ بیتِ من از نصیبه‌ها، همچنین با قومِ هوازن دادم و طمعِ خود از آن برداشتم.»

چون سید چنین بگفت، مهاجر و انصار گفتند «یا رسول الله، ما نیز به موافقتِ تو، از سرِ نصیبه‌های خود برخاستیم و باز ایشان دادیم.»

و جماعتی دیگر که بودند از مسلمانان، از قومِ بنی سُلیم، مثل عبّاس ابنِ مرداس و از قومِ غطفان، مثل عیینه ابنِ حصن، ایشان سر باز زدند و گفتند «یا رسول الله، ما از سرِ نصیبه‌ی خود برنخیزیم و باز ایشان رد نمی‌کنیم.»

آن‌گاه، سید ایشان را گفت «هر کس از شما که برده‌ای نصیبِ وی باشد و از سرِ آن بر نمی‌تواند خاست، به شش اشتر به من فروشد!»

و ایشان نیز راضی شدند و جمله‌ی برده‌ها که بود، از زن و فرزند، رد باز کردند، چنان که اهل و عیال و قبیله‌ی هوازن جمله باز ایشان دادند.

و مالک ابنِ عوف که رئیسِ ایشان بود هنوز به اسلام در نیامده بود و در طایف، پیش

قومِ ثقیف می‌بود. پس قومِ هَوازِن دستوری خواستند و اهل و عیال برگرفتند و باز وطنِ خود رفتند. و چون باز پس می‌رفتند، سیّد ایشان را گفت «اگر مالک ابن عوف بیاید و مسلمان شود، من اهل و عیالِ وی و هر چه برده‌اند از آن وی باز پس دهم و صد اشترِ دیگر از آن خود به وی دهم.»

قبیله‌ی هَوازِن چون باز پس رفتند، مالک ابن عوف را خبر کردند که سیّد چنین گفت. مالک ابن عوف چون این سخن بشنید، رغبت نمود که به اسلام درآید و ترسید که قومِ ثقیف بدانند که وی بر سیّد می‌رود و وی را محبوس گردانند و نگذارند که بیرون رود. پس مالک ابن عوف به آن مردم گفت که «این سخن با کس مگویید!» و راحله‌ی نیکو داشت. پس زواده ترتیب کرد و در پنهان شاگردی را گفت که «به بهانه‌ی علف خوردن، این راحله را بیرون بر و بازدار تا من برسم.» و مالک ابن عوف اسبی داشت دونده و نیکو. پس چون شب درآمد، بر آن نشست. و چون مردم را خبر شد، بیرون آمده بود. و چون به آن موضع رسید که تقریر کرده بود، فرود آمد و بر آن راحله نشست که از بهر وی بازداشته بودند و روی در مکه نهاد. و سیّد در جعرانه بیافت و مسلمان شد.

و چون مسلمان شده بود، سیّد بفرمود تا اهل و عیالِ وی باز پس دادند و هر چه از آن وی بود بفرمود تا باز پس دادند و صد اشترِ دیگر از آن خود به وی داد و مُراعات و تیارداشتِ دیگر از آن وی بفرمود کردن. و بعد از آن، سیّد ریاستِ قبیله‌ی هَوازِن باز داد به وی، همچنان که بود، و چند قبیله‌ی دیگر از عرب در فرمانِ وی کرد.

و مالک ابن عوف به اسلام درآمد و در مسلمانانِ صادق بود و نیکوسیرت بود. و چون باز پس رفت، قومِ خود برگرفت و میانِ مکه و طایف مُقام کرد و هر کاروانی که از آن قومِ ثقیف بود و بگذشتی غارت کردی و هر چه با ایشان بودی، برگرفتی. تا آن وقت که قومِ ثقیف به طاقت رسیدند.

و سیّد چون از سبایای هَوازِن فارغ شده بود، برنشست که به مکه رود و طوافی کند. و جماعتی از مسلمانان که به نو در اسلام آمده بودند و جماعتی دیگر از عرب که هنوز به اسلام نیامده بودند لیکن با مسلمانان بودند در غزوه حنین، درآمدند و گفتند «یا رسول الله، سبایای قبیله‌ی هَوازِن باز پس دادی، با غنایم آن. اکنون، نصیبه‌ی ما بده!» و آواز برمی‌داشتند و زحمتِ سیّد می‌دادند. تا از بسیاری زحمتِ وی که می‌دادند، غافل شدند و

سید در زیر درخت آوردند، چنان که شاخ آن درخت ردا از سر سید در ربود. آن گاه، سید تند شد و گفت «ای مردم، چندین تعجیل مکنید — که به آن خدایی که مرا بیافرید که اگر به عدد درخت‌های تهمه (یعنی مکه و طایف) شما را پیش من اشتر و گاو و گوسفند بودی، من آن جمله میان شما قسمت کردم، چنان که شما را معلوم شدی که بخل و بددلی در من نیاید و در صفت من خلاف نگنجد.» بعد از آن، دست فراز کرد و از کوهان اشتری، پاره‌ای موی در دست گرفت و گفت «از مال غنیمت مرا خمس هست و اگر همه این قدر باشد، اکنون من از سر خمس خود برخاستم و آن نیز به شما دادم. پس شما باید که هر چه از غنیمت برگرفته‌اید و خود را پنهان کرده‌اید، جمله باز جای آورید و اگر همه سوزنی یا رشته‌ای باشد.»

پس چون سید چنین بگفت، هر کس که از مال غنیمت چیزی ستده بودند باز پس آوردند و اگر چه سوزنی یا پاره‌ای ریسمان بود.

بعد از آن، سید خواست تا جماعتی از رؤسای قریش که به نو در اسلام آمده بودند و جماعتی دیگر از سرداران عرب که هنوز در اسلام نیامده بودند لیکن با سید بودند در غزو حنین و طایف، زیادت تر مراعاتی کند تا بعضی از ایشان که به اسلام درآمده بودند، چون آن مراعات ببینند، ایشان را دوستی اسلام در دل جای گیرد و بعضی که به اسلام نیامده بودند، چون آن گرم و تیمارداشت ببینند، زیادت رغبت نمایند و به اسلام در آیند. پس نخست بفرمود تا ابوسفیان ابن حرب را و پسر وی و حکیم ابن حزام و حارث ابن حارث ابن کلد و حارث ابن هشام و سهیل ابن عمرو و حویطب ابن عبدالعزّاء و علا ابن جاریه‌ی ثقفی و عیینه ابن حصن و اقرع ابن حابس تمیمی و مالک ابن عوف نصری و صفوان ابن امیه را، هر یکی از ایشان، صد اشتر بدادند. و جماعتی دیگر بودند که ایشان هر یکی پنجاه بداد و جماعتی دیگر بودند که ایشان را هر یکی چهل بداد و همچنین، به ترتیب و تدریج، تا باز آن آمد که هر یکی ده می‌داد.

پس سید چون این عطاها بداده بود، با جماعتی از رؤسا و مهتران قریش و عرب بیعت کرد.

و چون سید تالیف این جماعت به این موجب بکرده بود و ایشان را هر یکی صد اشتر داده بود، یکی بود از سرداران عرب که او را جعیل ابن سراقه گفتندی و او را هیچ نداده بود. و این جعیل مسلمان بود و نیکوسیرت. و یکی از مردمان گفت «یا رسول الله، عیینه

ابن حصن و أقرع ابن حابس، هر یکی را صد اشتهر دادی و جُعیل ابن سُراقه را هیچ ندادی؟»

سید گفت «به آن خدایی که جانِ محمد در یدِ وی است که اگر همه‌ی روی زمین مثل عیینه و أقرع ابن حابس شود، جُعیل ابن سُراقه بهتر از ایشان باشد. از بهر آن که جُعیل مسلمان است و ایشان هنوز به اسلام در نیامده‌اند. و من این اشتران که به ایشان دادم، از بهر آن دادم که ایشان را رغبت به اسلام افتد و در اسلام آیند و جُعیل ابن سُراقه که هیچ ندادم، از بهر آن ندادم که او خود مسلمان بود و او را به اسلام باز گذاشتم.»

و دیگر چون سید قسمتِ غنایم بکرد و بعضی را بسیار بداد و بعضی را اندک بداد و بعضی را هیچ نداد، یکی بود از قبیله‌ی بنی تمیم که نامِ وی ذو خویصره بود. درآمد و گفت «یا محمد، دیدم که امروز چه کردی.»

گفت «چه کردم؟»

گفت «عدل کار نفرمودی — که بعضی را بسیار بدادی و بعضی را هیچ ندادی.» سید از سخنِ وی خشم گرفت. گفت «وای بر تو، مرد! اگر عدل پیشِ من نباشد، پیشِ کی خواهد بودن؟»

عمر برپای خاست و گفت «یا رسول الله، دستوری ده تا این مرد را بکشم!» سید گفت «ای عمر، رها کنید — که از وی (یعنی ذو خویصره) گروهی و قومی را پیدا خواهند شد که ایشان به قرآیی و سالوسی در دین چنان شوند و از مسلمانان چنان بیرون آیند همچنان که تیر از کمان بیرون آید.» (یعنی از سرِ تکلف در دین چندان غلو کنند و مبالغت نمایند که ایشان را نه اثر ماند و نه نشان. همچون تیر که از کمان بجهد: نه اثر پیکان ماند و نه آن چوبِ تیر و آن گوشه‌ی تیر.)

و دیگر چون سید قسمتِ غنایم بکرد و رؤسای قُریش و مهترانِ عرب و دیگر قبایل نصیبه بداد و انصار را هیچ نداد، انصار برنجیدند و به سخن درآمدند و هر کسی چیزی گفتند. گفتند که «پیغامبرِ خدای قومِ خود باز یافت و اکنون التفات به ما نمی‌کند.»

و سعد ابن عباده چون چنان دید، برخاست و به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، از بهر آن که تو غنایم حنین بر قُریش و دیگر قبایلِ عرب قسمت کردی و انصار را هیچ ندادی، ایشان رنجیده‌اند و هر کسی سخنی می‌گویند.»

سید گفت «تو کجا بودی — یا سعد — که ایشان را جواب ندادی؟»

سعد گفت «یا رسول الله، من یکی از ایشانم و سخن من نشنوند.»

پس سید گفت «یا سعد، برو و ایشان حاضر کن و ایشان را چون حاضر کردی، مرا خبر ده!»

سعد برقت و انصار را حاضر کرد و پیامد و سید را خبر کرد و حظیره‌ای بود آن جایگاه و سید فرموده بود که انصار در آن حظیره جمع شوند و سعد ابن عباده از حضور ایشان خبر باز سید داد.

سید برخاست و به پیش ایشان رفت و چون بنشست، اول خطبه کرد و حمد و ثنای خدای بگفت. بعد از آن، روی به انصار کرد و گفت «ای جمع انصار، این چه سخن است که از شما به ما رسانیدند و این چه رنجیدن است که شما رنجیده‌اید؟ نه چون من بر شما آمدم، همه گمراه بودید و به واسطه‌ی من حق تعالا شما را هدایت داد و مسلمانی روزی کرد؟ آخر، نه شما درویش بودید و به واسطه‌ی من توانگر شدید؟ آخر، نه خود به خود دشمن بودید و نمی توانستید با یکدیگر نشستن و به واسطه‌ی من الفت در میان شما افتاد و آن عداوت از میان شما برخاست؟»

بعد از آن، انصار گفتند «بلی، یا رسول الله — که فضل و منت خدای و آن تو که رسول خدایی بر ما بسیار است در همه حال.»

بعد از آن، سید گفت «این خود نیکوست که گفتید. لیکن جواب سخن من باز دهید!» انصار گفتند «یا رسول الله، جواب سخن تو چه باز دهیم؟ بیش از این نمی توانیم گفتن که فضل و منت خدای و رسول در همه حال بیشتر است.»

سید گفت «لا بل که اگر خواهید، جواب سخن ما توانید گفتن، چنان که در آن جواب صادق باشید و هیچ خلاف در آن نکرده باشید.»

انصار خاموش شدند و گفتند «پیغامبر بهتر داند.»

آن گاه، سید گفت «ای قوم انصار، جواب توانید گفتن مرا که چون بر ما آمدی، تو را به راست نمی داشتند و ما تو را به راست داشتیم و عاجز دشمن خود بودی و ما تو را نصرت دادیم و درویش بودی و ما با تو مواسات کردیم و تو را از شهر و بوم خود رانده بودند و ما تو را پیش خود جای باز دادیم.» و چون این همه بگفته بود، دیگر ایشان را گفت «ای قوم انصار، شاید که شما به این قدر حطام دنیا که ما به دیگران دادیم و به شما ندادیم خشم گیرید؟ ندانید که ما از بهر آن به ایشان دادیم تا تالف و استمالت ایشان کنیم، تا به آن سبب

رَغَبَتِ کنند و به اسلام در آیند؟ و شما را حاجت به تَأَلُّف و استمالت نیست و نبوده است — که صِدْقِ اسلامِ شما موجود است و قُوَّتِ ایمانِ شما ظاهر است و مُحَقَّق است. و دیگر، ای آنصار، شما راضی نباشید که دیگران با گاو و اشتر و گوسفند بازِ خانه‌ها روند و شما با رسولِ خدای بازِ خانه‌های خود روید؟ و به آن خدایی که جانِ محمد در یدِ وی است که اگر نه هجرت بودی و فضیلتِ آن که من نیز یکی از شما بودمی. و دیگر به خدای سوگند یاد می‌کنم که اگر مردم همه به جانبی شوند و آنصار تنها به یک جانب شوند، من به آن جانب شوم که آنصار رفته باشند.» و بعد از این سخن‌ها، ایشان را دعایِ خیر گفت و گفت «بار خدایا، تو رحمت کن بر آنصار و بر فرزندانِ آنصار و بر فرزندانِ آنصار!» پس چون سید این سخن بگفت، ایشان به گریه درآمدند و چندانی بگریستند که محاسنِ ایشان به آبِ دیده‌های ایشان تر شد و همه به یکبار آواز برداشتند و گفتند «یا رسول‌الله، راضی شدیم که عالمِ دیگران را باشد و تو ما را باشی.»

این بگفتند و خدمت کردند و برخاستند و همه شاد و خُرَّم بازِ خانه‌های خود شدند. و سید در آن روز، در یک مجلس چندانی عطا بداده بود که پادشاهانِ روی زمین نداده‌اند آن عطا — نه در عرب و نه در عَجَم، نه پیش از سید و نه پس از سید. از بهر آن که آن روز دوازده هزار مرد بودند که هر یکی چهار اشتر داده بود: این چهل و هشت هزار باشد از اشتر. و مؤلَّفِ قلوبِ دو هزار بداده بود از اشتر. این جمله پنجاه هزار باشد. و چون این همه بداده بود، خود را از دنیایی چندانی بنگذاشته بود که کمتر کسی را کفایت بودی. و این نیز دیگر هم معجزه‌ای بود از معجزه‌های سید. از بهر آن که از دستِ هیچ آفریده‌ای برنخیزد که به یکبار چندین عطا بدهد و خود را هیچ نگذارد.

و از این جهت بود که صفوان ابن اُمیّه بعد از چند فتحها و معجزه‌ها که بدیده بود مسلمان نشده بود و آن روز مسلمان شد که سید این همه عطاها بداده بود و خود را هیچ نگذاشته بود. و صفوان اندیشه کرد که «این از دستِ هیچ آدمی برنخیزد و اگر محمد پیغامبر نبودی و به خدایِ آسمان و زمین واثق نبودی، او را این همه کَرَم و بخشیدنِ عطا زهره نبودی که به یکبار بدادی و خود را هیچ بنگذاشتی.» آن‌گاه، هم در آن مجلس، درآمد و مسلمان شد و پیشِ سید آمد و گفت «ای محمد، تو امروز عطایی بدادی که آن عطا کسی تواند دادن که از درویشی اندیشه نکند و واثق باشد که در همه‌ی عالم حق تعالا او را فرو نگذارد و روزی بدهد. و مرا این ساعت یقین شد که تو پیغامبرِ خدایی و رسول

غزو بیست و هشتم غزو تبوک بود

بحقّی و به تو بگرویدم این ساعت و به تو ایمان آوردم.»

و چون سیّد از قسمتِ غنائمِ حُنَینِ فارغ شده بود، ماهِ ذوالقعدةی سنه‌ی ثمان بود. برفت و عُمَره بکرد. و عَتّاب ابنِ اَسید به نیابتِ خود در مکه بداشت و مُعَاذ ابنِ جَبَل را با وی بنشانند تا ایشان را «قرآن» و احکامِ شرع درآموزد و خود با لشکر در بقیّتِ ذوالقعدة به مدینه رجوع فرمود. و عَتّاب ابنِ اَسید که والیِ مکه بود هر روز درمی از بیت‌المال او را معین کرد. و عَتّاب به آن خُرّم و شاد بود و همیشه گفتی «گر سینه باد شکم آن کس که به درمی قناعت نتواند کردن و زیادت از آن طلبد! و پیغامبر مرا هر روز یک درم فرموده است و من به آن قانعم و مرا حاجت به کس نیست.»

و چون سیّد به مدینه بازآمد، شش روز از ماهِ ذوالقعدة مانده بود. و آن سال، عَتّاب ابنِ اَسید به نیابتِ سیّد، با مردم موقِف بداشت و ارکانِ حج بگزارد و ولایتِ اهلِ موسم از آن وی بود.

## غزو بیست و هشتم غزو تبوک بود

محمّد ابنِ اسحاق گوید که سیّد چون از غزو حُنَین و طایف فارغ شده بود، بازگردید و از ماهِ ذوالحجّه تا رجب در مدینه مُقام ساخت و بعد از آن، قصدِ غزوِ تبوک کرد. و تبوک لشکرِ روم داشتند. و چون سیّد آن عزم بکرد و مردم را بفرمود که اسباب و برگِ راه بسازند و چیزی که به کار باید ترتیب دهند و مردم عظیمِ کاره بودند در آن وقت از مدینه بیرون رفتن، زیرا که وقتی ناخوش بود سفر کردن، از بهرِ آن که غایتِ تابستان بود و ثمار و فواکه رسیده بود و نیز از بیرونِ مدینه قحطی و تنگی پیدا شد و مردم را از بهرِ آن دشخوار می آمد از مدینه حرکت کردن و بیرون شدن و ثمار و فواکه به جای رها کردن. و سیّد در بیشترین غزاها که رفتی، آشکارا نکردی که به کجا خواهد رفتن و تاختن به سرِ کدام قوم خواهد بُردن، الا در این غزو که آشکارا بگفت که عزمِ کجا دارم و مُنادا بفرمود

تا ندا دادند و مردم را بیا گاهانیدند، از بهر آن که این سفر مسافتی راه بود و وقتی ناخوش بود و آن جایگاه که می رفتند، دشمن بسیار بود و می خواست که مردم عُدَّت و اسباب تمام بسازند و بیرون آیند. و چون مردم را آگاهی داده بود، خود به ترتیب لشکر مشغول شد. و یک روز، جدّ ابن قیس پیش سید بگذشت. سید گفت «ای جدّ ابن قیس، هیچ سر آن داری که به غزو رومیان روی؟»

جدّ ابن قیس مُناقق بود. گفت «یا رسول الله، مرا در فتنه میفکن و دستوری ده تا در خانه ی خود بنشینم — که قوم من می دانند که هیچ کس حریص تر و موع تر از من نیست بر زنان. و من می ترسم که چون زنان رومیان ببینم، خود را باز نتوانم گرفت و در فتنه افتم و از مسلمانی برآیم.»

چون جدّ ابن قیس این سخن بگفت، سید روی از وی بگردانید و گفت «برو هر کجا که خواهی!»

و هم در این مدّت که سید به تجهیز و اسباب غزو مشغول بود، مُناققان از هر گوشه ای ارجافی در می افگندند که مردم را از راه غزو بازداشتندی و ایشان را گفتندی که «به کجا می روید به این گرمای گرم؟ — که حساب لشکر روم با لشکر قُریش و دیگر عرب راست نباشد. و ما کثرت و شوکت ایشان دیده ایم و همچون آفتاب یقین می دانیم که هر کی برود از لشکر شما، سر باز نیاورد.»

و جماعتی دیگر بودند که ایشان را هر روز در سرای یهودی ای که نام وی سَوَیْلِم بود مَجْمَع کردند و غیبت مسلمانان کردند و مردم را از راه خیر بازداشتندی. پس سید از آن خبر یافت و طلحه ابن عبیدالله با جماعتی از صحابه بفرستاد که خانه ی آن یهودی خراب کنند و بسوزانند. پس طلحه با صحابه رفتند و آن خانه را خراب کردند و بسوزانیدند. و مُناققان که در آنجا بودند، چون ایشان دیدند، قصد بام سرای کردند و از بام سرای در زیر افتادند و پایهای ایشان بشکست. و بعضی دیگر از در سرای به در جستند و بگریختند.

پس سید کار غزو به جد در پیش گرفت. وقتی نازک بود و بعضی از لشکر بی برگ بودند. بعد از آن، توانگران را بفرمود تا با درویشان مَواسات کنند و آن لشکر که بی برگند نفقه و جهاز بدهند. پس عثمان بیامد و چهار صد اَشر بیاورد و سبیل کرد در راه غزو و جمله ی درویشان اصحاب را نفقه و جهاز بداد و هزار دینار دیگر بیاورد و پیش سید فرو



ریخت.

پس سید در حقّ عثمان این دعا بگفت: «بار خدایا، از عثمان راضی باش — که من از وی راضی ام.»

و همچنین، توانگران صحابه درآمدند و مواسات بنمودند و کار راستی لشکر بکردند و جهاز و نفقه‌ی ایشان بدادند. و چون جمله‌ی ترتیب‌ها ساخته بودند، هفت تن از انصار بماندند که ایشان را چهاروا نبود که برنشستندی و از ضَعفا بودند و پیاده نتوانستندی رفتن. و در پیش سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، ما چهاروا نداریم که برنشیم و می‌خواهیم که در خدمت تو به غزا آییم.»

و پیش سید چهاروا‌یِ زیادتی نبود که برنشستندی. آن‌گاه، ایشان را گفت که «پیش من چهاروا‌یِ زیادتی نیست که شما را برنشام. اکنون، به خانه‌های خود بازروید و ما را به دعا و همت یاری دهید — که همچنان باشد که با ما بیامده باشید.»

ایشان دلتنگ شدند و آب از دیده‌ها روان کردند و گریه کنان باز خانه‌ی خود رفتند. و جماعتی دیگر از مُنافقان که استظهار و استطاعت داشتند لیکن نمی‌خواستند که به غزو روند، بیامدند و گفتند «یا رسول الله، ما را چنین عذری در پیش آمده است و اگر نه آن بودی، ما از خدمت تو باز نایستادمانی.»

پس حق تعالی از کار مُنافقان که عذر به دروغ خواستند خبر داد و ایشان را ملامت و مَدَمّت کرد و از حال ضَعفا که طاقت آن نداشتند که برفتندی خبر باز داد و ثنا و مَحَمَدّت گفت.

پس چون سید از ترتیب غزو فارغ شده بود، با لشکر بیرون شد و در بیرون مدینه — در ثنیت الوداع — یک روز مُقام ساخت. و محمد ابن مسلمه‌ی انصاری را به نیابت خود در مدینه بازداشت.

و عبدالله ابن ابی ابن سلول — که سر مُنافقان بود — او نیز با لشکر خود بیرون آمده بود و در زیر خیمه‌ی سید خیمه زده بود. و چون سید از آن منزل رحلت کرد، عبدالله ابن ابی ابن سلول با جماعت مُنافقان از آن جایگاه بازگردید و باز مدینه رفت.

و سید در این غزو علی را با خود نبرده بود و از بهر حفظ اهل و عیال، وی را در مدینه بازداشته بود. و چون سید از مدینه بیرون شده بود، مُنافقان زبان طعن برگشودند و گفتند که «پیغامبر از علی برنجیده است، زیرا که وی را با خود نبرده است.»

غزو بیست و هشتم غزو تبوک بود

علی چون این سخن باز شنید، خشم گرفت و حالی در خانه شد و سلاح بر خود راست کرد و پیامد و برنشست و از دنباله‌ی سیّد برفت و او را به دو منزلی مدینه باز یافت.

و سیّد چون علی را دید، گفت «یا علی، چرا آمدی؟»

علی گفت «یا رسول الله، از بهر آن آمدم که منافقان گفتند که پیغامبر از علی رنجیده است، از برای آن که وی را با خود نبرده است.»

سیّد گفت «منافقان دروغ گفتند — که من هرگز از تو رنجیده‌ام و تو را از بهر حفظِ اهل و عیال باز داشتم؛ که این سفر دور است، تا بر سر ایشان باشی و به کار راستی ایشان قیام کنی. اکنون، باز سر ایشان رو و گوش به سخن منافقان مکن!»

و علی خرسند نمی‌شد و رضای داد که به مدینه باز شود. سیّد وی را گفت «ای علی، راضی نباشی که به نزدیک من به منزلتِ هارون باشی بر موسا؟»

بعد از آن، علی دلخوش گشت و برخاست و به مدینه باز آمد. و سیّد از آن منزل کوچ کرد و برفت.

و یکی بود از صحابه که نام وی ابوخیثمه بود و دو زن داشت سخت با جمال و زیبا. چون بشنیدند که ابوخیثمه باز گردید، خود را بیمار استند و صُقه‌ها بُرفتند و آب بزدند و کوزه‌های آب سرد از معلاق‌ها درآویختند و طعام‌های نیکو از بهر وی بساختند. و ابوخیثمه چون درآمد و آن حالت بدید که زنان خود را بیمار استه‌اند و به عطرها خود را معطر و خوشبوی گردانیده‌اند و آن همه ترتیب‌ها از بهر وی بکرده‌اند و سایه‌ی خوش و آب سرد و طعام لطیف و عروسان زیبا، با خود اندیشه کرد که «انصاف و شرط مسلمانان نباشد که من در سایه با عروسان زیبا معاشرت کنم و پیغامبر خدای با صحابه در گرمای گرم مسافرت کنند.» و هم از در سرای، قدم به اندرون خانه در نهاد و همچنان که برنشسته بود، به خدمت سیّد باز گردید و سیّد را در تبوک بیافت.

و چون ابوخیثمه از دور پیدا شد، سیّد با صحابه نشسته بود و صحابه نگاه کردند و گفتند «سواری می‌آید.»

سیّد گفت «این ابوخیثمه تواند بودن.»

پس چون به نزدیک آمد، بنگرستند و ابوخیثمه بود. گفتند «یا رسول الله، ابوخیثمه است که می‌آید.»

چون درآمد و احوال خود بگفت با سید، سید بر وی ثنا کرد و او را دعای خیر گفت.

و چون سید به تبوک می‌رفت، او را گذر بر منازل اصحاب حجر افتاد. و اصحاب حجر قوم ثمود بودند. و چون آن جایگاه رسیده بودند، چاهی در آن نزدیکی بود و مردم از آن آب برکشیدند و در ظرفها کردند. چون فرود آمدند و منزل کردند و سید مردم را گفت «باید که آب از فلان چاه برنکشید و نخورید و به آن خمیر نکنید و اگر کسی به آن خمیر کرده باشد، خود نخورد و به خورد چاروایان ندهد. و در این منزل که فرود آمدیم، باید که امشب هیچ کس از میان رحل خود بیرون نشود.» و فرمود تا مُنادا کردند در میان لشکر.

پس آن آب که از آن چاه برکشیده بودند، همه بریختند و در شب هیچ کس از میان لشکر بیرون نرفتند الا دو مرد از قبیله ی بنی ساعده که بیرون رفته بودند — که یکی از جهت قضای حاجت بیرون رفته بود و دیگری اشتری گم کرده بود و به طلب آن رفته بود. پس آن یکی که به قضای حاجت رفته بود دیو بر وی افتاد و او را خنق کرد و از زخم آن بی خود افتاده بود، لیکن نمرده بود. و آن که از بهر اشتر رفته بود چون شب درآمد، هنوز بازنیامده بود و او را بر بوده بودند و به کوه طی درافکنده بودند.

پس، روز دیگر، آن مرد که دیو او را بیفکنده بود بیافتند و برگرفتند و به خدمت سید آوردند و سید چیزی بر وی خواند و دعا کرد و حق تعالی وی را شفا داد و باز حال صحت آمد. و آن یکی دیگر که به کوه طی افتاده بود، اهل طی او را بیافتند و برگرفتند و به خدمت سید آوردند و او را هیچ رنجی نرسیده بود.

و در آن منزل که سید فرمود آنها بریختند، مردم همه تشنه شدند و آب نبود که باز خوردندی. بعد از آن، سید دعا کرد و حق تعالی ابری بفرستاد و بارانی بیارید چنان که مردم همه از آن باران سیراب شدند و آنها برگرفتند. و سید چون به منازل اصحاب حجر رسید، جامه بر سر و روی خود فروکشید و پاشنه به راحله‌ی خود زد و خوش براند و اصحاب را گفت «در خانه‌های ایشان که ظلم کرده‌اند و به خدای عصیان نموده‌اند مروید، الا که از بیم حق تعالی گریان باشید. تا مبادا که بلایی به شما رسد، همچنان که به ایشان رسید.»

و معجزه‌های سید بسیار بوده است — علی‌الخصوص، در غزو تبوک. و از معجزه‌ها

یکی آن بود که راجله‌ی سید گم شده بود و مردم هر کجا طلب کردند و نیافتند. و منافق بود در میان لشکر و زبان طعن برگشود و گفت «محمد شما را از احوال آسمان خبر باز می‌دهد. عجب است که نمی‌داند که شتر وی کجاست.»  
و این سخن که آن مرد منافق گفته بود، پیش سید بازگفتند و سید گفت که «من غیب ندانم. الا چیزی که حق تعالا ما را بیاگاهاند.»

پس هم در حال که آن منافق این طعن کرده بود، جبرئیل بیامد و سید را خبر داد و بیاگاهانید که آن اشتر کجاست. پس سید گفت ایشان را که بروید — که اشتر من در فلان وادی ایستاده است و مهار وی در فلان درخت گرفته است: «او را بگیرید و باز پس آورید!»

پس صحابه برفتند و هم در آن وادی که سید نشان داده بود اشتر را دیدند که ایستاده بود و مهار وی در درختی گرفته شده بود. او را بگرفتند و باز پس بردند.  
و چون اشتر را باز پس آوردند، آن مرد منافق که این سخن گفته بود، وی را بسیار بزدند و بسیار خواری بر وی بکردند و بعد از چندین روز، بیامد و توبه کرد.  
و معجزه‌ی دیگر:

محمد ابن اسحاق گوید که در راه تبوک که سید به آن می‌رفت، راهی سخت بود و در هر منزلی، از صحابه یکی یا دو باز می‌ماندند. و چون به منزل می‌رسیدند، سید را خبر می‌دادند که فلان کس باز مانده است و سید جواب می‌داد که «وی رها کنید — که اگر وی از اهل خیر است، حق تعالا وی را فرو نگذارد و به شما باز رساند و اگر از گونه‌ی دیگر است، شتر وی کفایت کند، بی‌شک طلب وی نباید کردن.»

روزی، ابوذر غفاری اشتر وی نمی‌رفت و باز پس ماند. و چون به منزل رسیدند، گفتند «یا رسول الله، ابوذر باز پس مانده است.»

سید گفت «او را رها کنید، به قاعده‌ی هر باری! اگر از اهل خیر است، حق تعالا او را به شما باز رساند و اگر از اهل شر است، شما خود از وی آسوده باشید و وی را طلب نکنید.»

بعد از ساعتی دیگر، دیدند که ابوذر رحل از اشتر خود فرو گرفته بود و بر سر خود نهاده بود و تنها زمام اشتر خود گرفته بود و می‌کشید و می‌آورد. و چون سواد وی از دور بدیدند، وی را شناختند و گفتند «پیاده‌ای می‌آید و چیزی بر سر نهاده است و ما هار

اشتر در دست گرفته است و می کشد و می آید. نمی دانیم که وی کیست.»

سید گفت «آن ابوذرِ غفاری است.»

پس چون به نزدیک آمد و نیک ظاهر شد، گفتند «یا رسول الله، ابوذر است.»

آن گاه، سید گفت «رحمتِ خدای بر ابوذر باد — که تنها به راه رود و تنها میرد و تنها

او را برانگیزند از گور.»

(پس در عهدِ خلافت، عثمان او را به سببی از شهر بیرون کرد. و ابوذر برفت و در

بیابان، جایی که آن را رَبنده گفتندی، مُقام ساخت. و با وی بیش از عیال نبود و غلامی

داشت. پس چون وی را وفات رسید، هیچ کس نبود که وی را دفن کردی. زنِ خود و

غلام را وصیت کرد که «مرا بشورید و در میانِ راه بنهید و اولِ کاروانی که بگذرد، بگویید

ایشان را که این ابوذرِ غفاری است — صاحبِ پیغامبر — و ما را یاری دهید تا وی را

دفن کنیم!»

پس چون وفات یافت، او را بشُستند و در کفن پیچیدند و همچنان که گفته بود،

جنازه‌ی وی در میانِ راه بنهادند. کاروانی از راهِ عراق برسد و در میانِ آن کاروان،

عبدالله ابن مسعود بود. چون بر سرِ جنازه‌ی وی رسیده بود، غلام بر پای خاست و گفت

«این ابوذرِ غفاری است — صاحبِ پیغامبر — و ما را یاری دهید تا وی را دفن کنیم!»

پس عبدالله ابن مسعود چون این سخن بشنید، فرود آمد و بر سرِ جنازه‌ی وی بیستاد

و بسیار بگریست و می گفت که «پیغامبرِ خدای راست می گفت — ای ابوذر — که تو تنها

روی و تنها میری و تنها از گور خیزی.»

بعد از آن، قافله همه فرود آمدند و نماز بر جنازه‌ی وی کردند و او را دفن کردند.)

و جماعتی از مُناققان در راهِ تبوک، افسوس بر مسلمانان می کردند و می گفتند که «شما

می پندارید که قتال با رومیان همچون قتال با عرب است؟ به خدای که فردا دستهای شما

بربندند و شما را به اسیری به روم برند.»

جبرئیل فرود آمد و سید را از گفتارِ ایشان خبر باز داد.

سید عمار ابن یاسر را گفت «یا عمار، برو و آن مناققان را دریاب که خود را به آتش

می سوزانند و ایشان را بگوی که شما این ساعت چنین و چنین گفتید!»

پس عمار بیامد و از ایشان پرسید.

ایشان انکار کردند و گفتند که «ما هیچ نگفتیم.»

عمّار ابن یاسر گفت «لا بل که شما استهزا بر مسلمانان کردید و چنین و چنین گفتید.» و منافقان چون بدانستند که سیّد را از این حال بیا گاهانیده‌اند، برخاستند و به عذر پیش سیّد آمدند و گفتند «یا رسول الله، ما مزاح می‌کردیم و آن سخن نه از سر اعتقاد می‌گفتیم و ما را معذور دار!»

و در میان ایشان، یکی بود نام وی مُحَشِّسُ ابنِ حُمَیْرٍ بود. وی چون به خدمت سیّد آمد، صدق باز میان نهاد و راستی بگفت و گفت «یا رسول الله، این سخن‌ها گفتیم و از بهر آن می‌گفتیم که نمی‌خواستیم که رومیان در زمین غریب ما را بکشند — که بعد از آن، کس نام ما و نام پدران ما نبرد. اکنون، توبت کردیم و من مسلمان شدم و من می‌خواهم که مرا نامی دیگر بر نهی به جز این نام که دارم!»

پس سیّد او را «عبدالرحمان» نام نهاد.

(و این شخص بعد از آن که مسلمان شده بود و توبت از نفاق کرده بود، در مسلمانان عظیم صادق بود و نیکوسیرت برآمد و از حق تعالی درخواست که او را شهید کنند و در جنگ هیچ کس وی را نبیند و نشان ندهد. پس دعای وی مُستجاب شد و در عهد خلافت ابوبکر، در مَصابِ اهلِ رِدّه، وی را بکُشتند و شهید شد. و هر چند که وی را طلب می‌کردند، باز نیافتند — نه عینش و نه اثرش.)

پس چون سیّد به تبوک رسید، صاحبِ اَیله به خدمت سیّد آمد و صلح کرد و جزیت بر خود گرفتند. و سیّد بفرمود تا هر قومی را از ایشان جدا عهدنامه‌ای بنوشتند و مهتران آن نواحی جمله بیامدند و صلح کردند. و نام صاحبِ اَیله یَحْنَه ابنِ رُوَبه بود.

پس چون اَیله و حوالی آن جایگاه صلح کردند، شهری بود در آن طرف که آن را دومتُ الجندل گفتندی و پادشاهی بر سر اهل آن شهر بود که نام وی اُکیدر ابن عبدالمَلِک بود و آن پادشاه ترسا بود. سیّد خالد ابن ولید را با لشکری بفرستاد به سر وی. و چون خالد بیرون می‌رفت، سیّد او را گفت یا خالد، در فلان شب، چون به دومتُ الجندل رسی، در فلان جای کمین کن — که «پادشاه آن جایگاه — اُکیدر ابن عبدالمَلِک — هم در شب، از جهت شکارِ گاوِ کوهی بیرون آید. تو او را بگیر!»

خالد برفت و چون به نزدیک شهر دومه رسیده بود، آن جایگاه که سیّد نشان داده بود کمین ساخت تا شب درآمد. و آن شب، ماهتابی سخت روشن بود. اتفاق را، گاوی

نزدیک قصر آن پادشاه رفت، چنان که سر و روی در قصر وی می‌مالید. و پادشاه بر بام کوشک با زن خود ایستاده بود و تماشا می‌کرد. بعد از آن، زن پادشاه به پادشاه گفت که «هرگز شبی به این خوشی و زیبایی دیده‌ای؟ ماه تاب روشن و شکار کوهی بر در ایستاده است. به زیر نروی که این گاو را صید کنی تا تماشایی بکنی و ساعتی در دنباله‌ی این شکار اسب بدوانی؟»

پادشاه، بعد از آن، گفت که «تئای من همه وقتی چنین بوده است. چرا نروم؟» پادشاه فرود آمد و بفرمود تا اسب نوبتی وی بیاوردند و جنیبت‌ها درکشیدند و زینها بر ایشان ساز دادند. و برنشست و برادر خود و جماعتی از خاصگیان با خود برنشاند و روی در دنباله‌ی آن گاو کوهی نهاد. و گاو از پیش می‌رفت و ایشان روی در دنباله‌ی آن گاو کوهی نهاده بودند، تا آن وقت که از شهر بیرون شدند و همچنان می‌رانند تا به آن جایگاه رسیدند که خالد ابن ولید کمین ساخته بود.

و ناگاه، کمین بر ایشان بگشود و برادر پادشاه را بگشت و پادشاه را بگرفت و جماعتی که با وی بودند، بعضی را بگشت و بعضی را بگریختند.

و برادر پادشاه قبای اطلس در پوشیده بود، سخت ظریف و نیکو و زیبا، و حواشی آن مُطَرَّز به دُرّ و جواهر. خالد آن قبا از بر وی برگرداند و به خدمت سیّد فرستاد، پیش از آن که خود به تبوک بازگشتی. و عرب هرگز جامه‌ای چنان ندیده بودند. پس برفتند و دست بر آن می‌مالیدند و تعجب می‌نمودند.

پس سیّد چون ایشان را دید که تعجب می‌نمودند، گفت «عجب می‌دارید شما این جامه را؟ به آن خدایی که جان محمد در دست وی است که دستارهای سعد ابن معاذ در بهشت که از بهر وی بافته‌اند بهتر از این است به هزار بار و نیکوتر و خوبتر از این جامه.»

پس چون خالد ابن ولید بر رسید و آن پادشاه را اسیر بیاورد، سیّد او را نگشت و جزیت بر گردن وی نهاد و وی را گسیل باز کرد تا باز پس رفت.

و این یک حکایت دیگر از جمله‌ی مُعْجَزَاتِ سیّد بود که در غزو تبوک ظاهر شد. از بهر آن که همچنان که خالد ابن ولید نرفته بود، از حال شکار پادشاه و کمین‌گاه خبر باز داد و وصیت به خالد کرد.

و سید ده روز به سر در تبوک مقام کرد و چون این صلحها برفت، برخاست و روی باز مدینه نهاد. و در راه که می رفت باز مدینه، به وادی ای رسید که آن را وادی مُشَقَّق گفتندی. و با لشکر هیچ آب نمانده بود و همه تشنه شده بودند و در آن وادی اندکی آب بود، چنان که یک دو سوار بیش کفایت نبودی. و سید وصیت کرده بود از پیش که هیچ کس از آن آب نخورد تا وی برسد، جمله — یعنی هیچ کس — از پیش نرود بر سر آب. و جماعتی از منافقان بودند و ایشان تعجیل کردند و پیشتر از همه بر سر آن رفتند و وصیت سید نگاه نداشتند و آن آب را برگرفتند و باز خوردند و به اشتران دادند. و چون سید بر رسید، هیچ آب باز نمانده بود.

چون سید چنان دید، باز پرسید که «این آب را کی برگرفت و کی خورد؟»  
گفتند که فلان و فلان — از منافقان.

بعد از آن، سید بر ایشان لعنت کرد و دعای بد گفت در حق ایشان. و بعد از آن، فرود آمد و هر دو دست بر جای آن آب نهاد — و اندکی آب که مانده بود چندان بود که دستهای وی تر شدی. دستهای تر بر روی فرو مالید و وضویی بساخت و روی در قبله آورد و دعا کرد.

پس حق تعالی دعای وی مُستجاب کرد و هم در حال، بر مثال آواز رعد، آوازی از زمین برآمد، چنان که از زخم آن آواز زمین شکافته شد و چشمه‌ی آب چون زلال از آن جایگاه که سید دست بر آن نهاده بود بیرون جست و جمله‌ی لشکر از آن سیراب شد و راویه‌ها پُر کردند و هیچ تغییری در آن نیامد. و آن وادی است که میان اَیله و مدینه است. بعد از آن، سید گفت «هر که را زندگانی باشد، ببیند که این وادی به عمارت چنان شود که از مدینه بیرون آیند و با اَیله آیند، چنان که هیچ جای به فراخی و نعمت این وادی نباشد.»

پس، بعد از مدتی، همچنان که سید گفته بود، آن وادی پُر از نعمت شد، چنان که در آن نواحی هیچ جای به فراخی و نعمت آن وادی نبود و نباشد.



## حکایت مسجدِ ضرار

و حکایت آن چنان بود که دوازده تن از مشاهیر مُنافقان مُواضعت کردند که مسجدی بیرون مدینه پردازند، مُعارضه‌ی مسجدِ سید را، و به بهانه‌ی آن ایشان را جمعیتی باشد و نمازِ جمعه در مسجدِ سید ترک کنند و به فراغِ دل زبانِ طعن بگشایند و هر چه خواهند در حقِّ سید بگویند و در حقِّ مسلمانان ارجاف‌ها درمی‌افکنند و مسلمانان را تَنفیر و تَرهیب همی‌کنند و از راهِ خیر بازمی‌دارند.

و ابو‌عامرِ راهب که دشمنِ سید بود و حکایتِ او از پیش رفت، به قیصرِ روم رفته بود که از آن جایگاه لشکری آورَد و با سید جنگ کند. پیغام به مُنافقان فرستاده بود از روم که «شما به عمارت و ترتیبِ مسجد مشغول باشید تا من چون بیایم با لشکر، شما مسجد تمام کرده باشید و من بیایم و آن جایگاه نماز کنم.»

پس این مُنافقان که این مسجد بنا می‌کردند، از جهتِ این غرض‌ها بنا می‌کردند که گفته شد. و بعد از آن، مسجد بنا کردند و چون پرداخته شد، انتظارِ آن می‌کردند که ابو‌عامرِ راهب برسد و آن جایگاه نماز کند.

و سید چون دانست که از عمارتِ مسجد فارغ شدند و خود عزمِ تبوک کرده بود و آن مُنافقان پیامدند و گفتند «یا رسول‌الله، ما بیرون مدینه مسجدی بکرده‌ایم از بهرِ ضعیفان و ایشان را که عذری باشد و از بهرِ شبهای باران که مردم را عذری باشد و غریبان که برسند، آن جایگاه نماز می‌کنند و به شبِ جماعت بر پای می‌دارند. اکنون، ما را القاس چنان است که تو بیایی و آن جایگاه نماز کنی.»

سید ایشان را گفت «من این ساعت بر جناحِ سفرم و به آمدن به آن مسجد نمی‌پردازم. چون از سفر باز پس آیم، بیایم و آن جایگاه نماز کنم.» و سید را هنوز معلوم نشده بود که این مسجد از بهرِ چه کرده‌اند.

چون از غزوِ تبوک باز آمد و به نزدیکِ مدینه رسید، احوالِ مُنافقان و غرضِ ایشان در بنای آن مسجد وی را معلوم شد و وی را بگفتند. بعد از آن، پیش از آن که به مدینه رفتی، مالکِ ابنِ دُخشم و عاصمِ ابنِ عدی که از انصار بودند، ایشان را بفرمود تا برفتند و

آن مسجد را بسوختند و خراب کردند. بعد از آن، منافقان که در آنجا بودند بگریختند. و سید چون به غزو تبوک می‌رفت، از مدینه تا به تبوک، هفده مسجد بنا کرد: یکی در تبوک و باقی در راه، به هر منزلی که می‌رسید.

## حکایت کعب ابن مالک

محمد ابن اسحاق گوید سه تن از مسلمانان بودند که استطاعت داشتند، لیکن از غزو تبوک تخلف نمودند و با سید نرفتند. و باقی که تخلف نموده بودند ضعیفان بودند و اصحاب معاذیر و ایشان با همدیگر آمیخته بودند.

پس چون سید از غزو تبوک عود فرمود و به مبارکی بازآمد، جماعت منافقان که تخلف نموده بودند درآمدند و سوگندها به دروغ آغاز کردند و عذرهای باطل بیاوردند و گفتند «یا رسول الله، به خدای که اگر ما را نه این عذرها بودی و این موانعها بودی، از خدمت تو به هیچ حال تخلف و تقاعد ننمودمانی. اکنون، ما را معذور دار!»

و سید عذر ایشان قبول می‌کرد و از ایشان تجاوز می‌نمود، تا حق تعالی این آیت فرو فرستاد و باز نمود که عذر ایشان باطل است و سوگند ایشان دروغ است و ایشان منافقند و ایشان جمله کافرند و دوزخ جای ایشان است: گفت «ای محمد، این منافقان که به خدمت تو آمده‌اند و عذر تخلف از تو می‌خواهند و سوگند به دروغ می‌خورند تا تو از ایشان درگذاری و ایشان را عفو کنی، بدان که ایشان خبیثند و با تو نفاق می‌کنند و سوگند به دروغ می‌خورند. اکنون، فارغ باش — که جای ایشان دوزخ خواهد بود، به جزای این نفاق که با تو می‌ورزند. و اگر چه تو از ایشان خشنود شوی از بهر این سوگندها که می‌خورند، من که خداوندم از ایشان خشنود نباشم، از بهر آن که ایشان کافر و فاسقند و رضای من بر فسق و کفر نیفتد. اکنون، ای محمد، تو نیز از ایشان خشنود مباش، چنان که من از ایشان خشنود نیستم.»

پس آن سه تن از مسلمانان که بی‌عذری تخلف نموده بودند و در دل ایشان هیچ شکی و نفاقی نبود، بترسیدند که اگر به خلاف راستی عذری آورند، سید هم در حال عذر ایشان

### حکایت کعب ابن مالک

قبول نکند و حق تعالا در ثانی الحال آیت فرو فرستد و ایشان شرمسار شوند و دروغ ایشان و فضایح ثابت گردد. پس ایشان به خدمت سیّد آمدند و آن چنان احوال که ایشان را بود، راستی باز میان نهادند و بگفتند. و سیّد چون چنان شنید، با ایشان سخن نگفت و صحابه را بفرمود که با ایشان سخن مگویید.

و زُهری حکایت کرد که کعب ابن مالک بعد از آن که توبه‌ی وی فرو آمده بود، بازگفت که قصّه‌ی وی چه بود از بازماندن غزو تبوک و گفت که هیچ غزوی نبود که سیّد رفته بود الا که من در آن غزو حاضر بودم، مگر غزو بدر که از من فوت شده بود و آن نیز سبب آن بود که چون سیّد به قصد کاروان ابوسفیان و قریش می‌رفت، تعیین نرفته بود که از بهر غزو بدر می‌روم و ابوسفیان از میان بیرون رفت و بعد از آن، اتفاق، جنگ در افتاد. و آن غزوی بود که هیچ مُعاتبتی نبود از قبیل خدای و رسول و هر کی خواست می‌رفت و هر کی نمی‌خواست نمی‌رفت. و اگر چه غزو بدر از من فوت شده بود، لیکن در اوّل اسلام، از بهر بیعت، مرا حضور در لیلَت العقبه با دیگر انصار بوده بود — که آن حضور مرا دوستر بود از حضور در غزو بدر. و اگر چه غزو بدر در میان مردم معروف‌تر و مشهورتر است از بیعت انصار در لیلَت العقبه.

و گفت تخلف من در غزو تبوک نه از سر اختیار بود، بل که اتفاق چنان افتاد و حکایت آن چنان بود که چون سیّد عزم غزو تبوک کرد و مردم را بفرمود که به ترتیب سفر و جهاز غزو مشغول شوند، مرا هیچ عذری نبود که به آن سبب تخلف شایستی نمودن یا رخصه‌ای بودی که ترک غزو کردمی و هرگز من از آن وقت مُسْتَظْهَر تر نبودم و توانا تر و اسباب‌های من مرتب بود و راحله‌های نیکو مرا حاصل بود، لیکن غایت تابستان بود و رُطَبِ مدینه رسیده بود و سفر دور از دست بود و مردم را از روی طبع دل نمی‌داد که به آن گرمای گرم از سایه بیرون رفتندی و رُطَب و قَواکه به جای رها کردند. و لشکرِ مسلمانان بسیار بودند و اسامی ایشان یک به یک در دیوان مُثَبَّت نبود، چنان که اگر کسی تخلف نمودی، او را طلب باز کردند. بل که هر کی می‌خواست، خود را باز می‌دزدید و کسی طالب وی نبود. و من از جهت آن که استظهاری داشتم و ترتیبی زیادت مرا به کار نمی‌بایست، هیچ بر دل نمی‌نهادم و چون مسلمانان ترتیب‌ها می‌کردند، من فارغ بودم و من خود گفتم که اگر آن روز باشد که ایشان را به راه می‌باشند، ترتیب خود توأم کردن و با ایشان توأم رفتن. و چند بارها به بازار رفته بودم تا چیزی بخرم از بهر راه و هر بار همین

### حکایت کعب ابن مالک

اندیشه درآمدی و به جای رها کردمی و هیچ نخریدمی. و همچنین می بودم و هیچ کار نمی گزاردم، به اعتماد آن که مرا اسبابها مهیاست. تا آن روز که طبل فروکوفتند و مسلمانان بیرون رفتند. بعد از آن، گفتم اکنون به یک دو روز شغلی که دارم بازگزارم و برنشینم و از دنباله‌ی ایشان بروم. و آن نیز اتفاق نیفتاد، تا دو روز برفتند و وقت فوت شد و آن وقت نشاهست رفتن.

و چون کار از دست رفته بود، من عظیم اندوه‌ناک و متحیر شدم و هرگاه که از خانه بیرون آمدمی و در میان مردم رفتمی، اندوه و دلتنگی مرا زیادت شدی. از بهر آن که جز از اهل نفاق و اگر نه مسلمانان هیچ کس دیگر نمی دیدم و تحسّر می خوردم که چرا با مسلمانان نرفتم تا این ساعت مرا روی منافقان می باید دیدن.

و سید مرا یاد نیاورد تا به تبوک رسید. و یک روز گفت «کعب ابن مالک را نمی بینم چرا؟»

پس یکی از اصحاب برخاست و گفت «یا رسول الله، او مردی رعنائی تن پرور است. و از گرما ترسید و نیامد.»

و معاذ ابن جبل وی را زجر کرد و گفت «چرا چنین می گویی در حقّ وی؟» آن گاه، گفت «یا رسول الله، این چنین که این مرد می گوید، ما هرگز از وی مخالفت و رعنائی ندیدیم. مگر او را عذری بوده باشد که به این سبب از خدمت تو تخلف نموده است و به غزو نیامده است.»

پس چون سید از غزو تبوک فارغ شده بود و به مدینه رجوع کرد و چون به مدینه هنوز نرسیده بود و بشنیدم که سید خواهد رسیدن، اندوه و دلتنگی مرا زیادت شد و گفتم که فردا پیش وی چه عذر آورم و به چه طریق از خشم و سخط وی بیرون آیم؟ و مرا هزار دروغ در خاطر می آمد که چنین گویم و عذر چنین آورم. بعد از آن، برفتم و با خویشان خود که خداوند عقل و رای بودند مشورت کردم و ایشان هر یکی رای گفتند و تدبیری به دست من دادند. تا آن روز که سید به مدینه خواست رسیدن. پس آن اندیشه‌های باطل به جملگی از خاطر من برخاست و مرا چنان روی نمود که نجات و خلاص من نباشد الا در صدق و راستی. و عزم مصمم کردم که چون سید عالم را ببینم، راست بگویم و هیچ خلاف در آن نیاورم، تا حق تعالا خود چه حکم کرده باشد.

پس چون سید به مدینه درآمد و عادت سید چنان بودی که چون از سفر بازآمدی،

پیشتر در مسجد رفتی و دو رکعتی بگزاردی و ساعتی بنشستی و پشت باز دادی تا از پرسش مردم فارغ شدی و پس برخاستی و به خانه رفتی. و من بگذاشتم تا به مسجد در آمد و از نماز فارغ شد و پشت باز داد و مردم به تمامی بیامدند و پرسش کردند. و آن جماعت که اهل نفاق بودند و از غزو تبوک تخلف نمودند، درآمدند و سلام کردند و بنشستند و بعد از آن، سوگندهای دروغ آغاز کردند و بخوردند و عذرهای باطل بیاوردند و بگفتند. و بعد از آن، گفتند «یا رسول الله، به خدای که اگر ما را این اعدا و موانع نبود، به هیچ حال از خدمت تو باز نایستادمانی و از این غزو اعراض نمودمانی.»

و سید به ظاهر عذر ایشان قبول کرد و از جرم ایشان تجاوز می نمود. و این منافقان هشتاد و اند مرد بودند.

و کعب می گوید که من بعد از این همه، برفتم و سلام کردم و سید تبسمی بکرد که در خشم آمیخته بود. و من برخاستم که باز دور نشینم. پس سید مرا گفت «به نزدیک آی و بنشین!»

من برفتم و نزدیک بنشستم.

مرا گفت «یا کعب، چرا تخلف نمودی و به غزو نیامدی؟ آخر، نه تو را اسباب مهیا بود؟»

گفتم «یا رسول الله، اگر پیش کسی از اهل دنیا نشسته بودمی، هزار حیلت توانستی ساختن و هزار دروغ گفتن و عذر خود خواستن و از خشم و سخط وی بیرون آمدمی. لیکن در حضرت تو، به جز راستی مرا هیچ فایده ای دیگر ندارد. از برای آن که اگر من این ساعت عذری باطل آورم، قبول فرمایی، لیکن از آن می ترسم که حق تعالی به خلاف آن آیت فرو فرستد و آن گاه، شرمساری مرا بیشتر باشد و خشم تو بر من زیادت می شود و تا قیامت نسبت ناراستی بر من بماند. اکنون، چون راست گفته باشم، اگر چه هم در حال تو از من برنجی و خشم گیری، اما امید به کرم خدای چنان است که فی مابعد لطیفه ای سازد چنان که تو از من خشنود شوی و توبه ی من قبول کنی. اکنون، آن چه راستی است، یا رسول الله، آن است که مرا هیچ عذری نبود چون از خدمت تو تخلف نمودم و به غزو نیامدم. من هرگز از آن وقت مستظهرتر نبودم و توانایی داشتم و آن چه مرا به کار می بایست مرا مهیا بود. لیکن یقین مرا غافل کرد و کسل بر من غالب شد و توفیق مرا

موافق نیامد. از این جهت، تقصیر افتاد مرا.»

پس چون من چنین بگفتم، سید گفت «راستی بگفتی. اکنون، برخیز و برو، تا حق تعالی چه حکم کند.»

کعب ابن مالک گفت که من برخاستم و از مسجد بیرون آمدم و خویشان از دنبال من بیامدند و مرا سرزنش می کردند و ملامت می گفتند که «این چه نادانی بود که تو کردی و چرا چنین به یکبار جرم بر خود پیدا کردی و نبوشیدی و همچون دیگران عذر نیاوردی و سخنی نگفتی که پیغامبر همچون عذر که از دیگران قبول کردی، از تو قبول کردی و خشنود شدی از تو؟ و اگر تو را جرمی بودی، استغفار پیغامبر کفایت بودی.»

کعب می گوید از بس که خویشان مرا ملامت کردند، خواستم که باز پس گردم و من نیز دروغی بگویم و عذری باطل بیاورم. بعد از آن، ترسیدم و گفتم «این واقعه که مرا افتاده است، کسی دیگر از مسلمانان افتاده است یا نه؟»

گفتند «بلی. مُراره ابن ربیعِ عمری و هلال ابن اُمیّه ی واقفی هم این واقعه افتاد.»

آن گاه، من نیز خود را باز یافتم و گفتم این دو مرد صالحند و ایشان نیز همچون من صاحب واقعه اند. بروم و صبر کنم تا حق تعالی خود چه تقدیر کرده است و بر سر ما چه حکم رانده است. بعد از آن، بازنگردیدم و به اندرون مسجد رفتم و برفتم و در خانه بنشستم.

و سید مردم را نهمی کرد از آن که با ما هر سه بنشینند یا سخن گویند یا اختلاطی کنند. پس مردم به جملگی از ما هجرت کردند و خویشان بر ما متغیر شدند و خویش و بیگانه، هیچ کس با ما سخن نمی گفت. تا پنجاه روز بر ما بگذشت و حال ما به این صفت می بود، چنان که ما از جان خود سیر شدیم و جهان بر ما تنگ و تاریک شد. و در این پنجاه روز، مُراره ابن ربیع و هلال ابن اُمیّه که هم صاحب واقعه ی من بودند، به قلیل و کثیر، از خانه های خود بیرون نیامدند و با کسی نشست و خاست نکردند. لیکن من هم جسارتی می نمودم و هر وقتی با مسلمانان در نماز جماعت حاضر می بودم و گاه گاه به بازار می رفتم و کاری که بود می گزاردم، لیکن هیچ کس از مسلمانان با من سخن نمی گفت. و چون به نماز می رفتم و سید از نماز فارغ شدی و بنشستی، برخاستمی و برفتمی و بر سید سلام کردمی و مرا جواب ندادی. و وقتها در نماز به نزدیک سید بیستادمی — من که کعب ابن مالکم — تا آن وقت که سید از نماز بیرون آید و سلام باز دهد، باشد که بر من التفاتی کند

### حکایت کعب ابن مالک

و وی — یعنی سید — چون سلام باز دادی و مرا بدیدی، روی بگردانیدی. و همچنین، جمله‌ی خویشان گویا همه با دشمنان بودند و به هر کی سلام کردمی، جواب سلام من باز ندادی.

تا یک روز، از بس جفاها که از هر کس دیده بودم، مرا طاقت برسید. برخاستم و از دلتنگی، بیرون آمدم از مدینه. و مرا ابن عمّی بود و در جهان هیچ کس از من دوستتر نداشتی و وی را باغی بود و پیوسته در آن باغ بودی و عمارت آن می‌کردی. قصد وی کردم و گفتم که ساعتی پیش وی آسایش دهم و در دلدلی با وی بگویم. پس چون پیش وی رفتم و سلام کردم و جواب سلام من نداد، بنشستم و سخن با وی می‌گفتم و روی از من بگردانید. آن‌گاه، وی را گفتم «ای ابو قتاده، ای ابو قتاده (که نام وی ابو قتاده بود)، تو می‌دانی که من خدای و رسول او را دوست می‌دارم و در دل من نفاق و شرک نیست. چرا با من سخن نمی‌گویی و روی از من می‌گردانی؟»

و وی هیچ جواب من نداد. دیگر بار، وی را همچنین گفتم و جواب نداد. سوم بار، وی را همین بگفتم. این قدر مرا بگفت «خدای و رسول وی بهتر داند که تو دوست ایشان یا نه.»

آن‌گاه، گریه‌ای بر من افتاد و بسیار بگریستم و برخاستم و به مدینه باز آمدم. چون به بازار رسیدم، یکی دیدم که از جانب شام آمده بود و خبر من از مردم همی پرسید و می‌گفت «کی باشد که مرا به کعب ابن مالک راه نماید؟»

و مردم بازار چون مرا دیدند، روی باز وی کردند و اشارت کردند که «آنک کعب ابن مالک که تو وی را طلب می‌کنی!»

آن‌گاه، آن شخص پیش من آمد و نامه‌ای به من داد از بر پادشاه عسّان. و چون آن نامه باز کردم، پاره‌ای حریر اسفید دیدم که در آن پیچیده و در آن حریر نوشته بود «اما بعد: ای کعب ابن مالک، بدان که ما شنیدیم که صاحب تو — یعنی پیغامبر — سر بر تو گران داشته است و تو را از بر خود رانده است و مهجور کرده است و اصحاب وی بر تو جفاها می‌کنند. و تو مرد آن نیستی که جایی بنشیند که چندین جفا بر تو رود و تو را مهجور و مطرود دارند. باید که چون به این نوشته واقف گشتی، برخیزی و بیایی به بر ما تا نواخت و تیمار داشت در حق تو فرماییم و مراعات و دلداری چنان که شرط باشد به جای آوریم و آن چه تو را مُراد باشد از اسباب و آیین و حشمت تو، تو را ارزانی

## حکایت کعب ابن مالک

داریم — «و از این جنس طوماری دراز نوشته بود.

کعب ابن مالک گفت که چون این نامه بخواندم، با خود گفتم که این دیگر باره از جمله‌ی بلاهاست که پیش من آمده است که کافری را در حق من چنین خیالی افتاده است و مرا از بهر خدمت خود دعوت کرده است و شومی تخلف من از خدمت سید، کار من به جایی رساند که ارکانان کفر طمع در من کنند و نامه‌ای چنین به من نویسند. آن‌گاه، برفتم و آتشی برکردم و نامه را بسوختم و آن قاصد که نامه آورده بود زجری تمام بکردم و به خانه رفتم و دلتنگ و اندوه‌ناک بنشستم و همچنین می‌بودم تا چهل روز بگذشت. بعد از چهل روز، سید کسی به من فرستاد و آن کس چون بیامد، گفت «پیغامبر می‌فرماید که تو از زن خود اعتزال نمای و با وی منشین!»

گفتم «مرا فرموده است تا وی را طلاق دهم؟»

گفت «نه — که فرموده است که با وی نزدیکی و صحبت نکنی.»

آن وقت، زن را گفتم که «ای زن، باز خانه‌ی پدر و خویشان رو، تا ببینم که حق تعالا خود چه حکم کرده است.»

و مراره ابن ربیع را و هلال ابن اُمیّه را همچنین پیغام بیاوردند. لیکن زن هلال ابن اُمیّه برخاست و به خدمت سید رفت و گفت «یا رسول الله، هلال ابن اُمیّه مردی پیر است و کسی ندارد که وی را خدمتی کند. اگر فرمایی، خدمت وی می‌کنم.»

سید گفت «باکی نیست. لیکن باید که با تو نزدیکی نکند.»

زن هلال گفت «یا رسول الله، در وی خود هیچ حرکت نمانده است. و تا وی را این کار افتاد، وی را خود پروای این کار نیست، نه در شب و نه در روز. الا نماز کردن و گریستن.»

کعب گفت هم به این حال می‌بودیم تا پنجاه روز تمام بگذشت. و چون پنجاه روز برآمده بود، من در بام خانه‌ی خود بودم، خیمه زده، و نماز بامداد کرده بودم و در آن خیمه نشسته بودم و از دلتنگی و غم چنان بودم که جهان بر من تنگ آمده بود. در این حال، آوازی شنیدم. نگاه کردم و مردی دیدم که بر سر تلی ایستاده و آواز بلند برداشت و می‌گوید «أبشر، یا کعب ابن مالک! بشارت باد تو را که توبه‌ی تو فرو آمد!»

و من چون آن آواز شنیدم، روی به خاک درنهادم و سجده‌ی شکر حق تعالا بگزاردم. و چون سر برآوردم، جامه‌ی نیکو پوشیده بودم، برکندم و به آن شخص دادم که



### حکایت کعب ابن مالک

مرا بشارت داده بود و جامه‌ی دیگر برخاستم و درپوشیدم و قصد خدمت سید بکردم. و چون از خانه بیرون آمدم، مردم همه به تهنیت و پرسش من می آمدند. تا به مسجد در شدم. و سید نشسته بود، با مهاجر و انصار. چون من دررفتم، از مهاجر، طلحه ابن عبیدالله پیش من برپای خاست و مرا پرسش و تهنیت کرد و باقی، از مهاجر، هیچ کس پیش من برپای نخواستند.

کعب می گوید که آن حُرمتداری که آن روز طلحه از آن من کرد هرگز فراموش نکنم و منت آن تا زنده ام بر خود می دارم.

پس چون سلام کردم، روی مبارک سید دیدم چون ماه شب چهارده تابان بود. و هرگاه که خرمی به وی رسیدی، گویا روی وی از ماه شب چهارده تابان تر بودی، چنان که همه کس بدانستندی که سید خرمی روی نموده است. آن گاه، مرا گفت «بشارت باد تو را ای کعب به بهترین روزی که بر تو بگذشت از آن روز باز که از مادر بزادی!»

من گفتم «یا رسول الله، این بشارت از خدمت تو است یا از حضرت حق؟»

گفت «لا بل که از حضرت خداوند عالمیان است.»

آن گاه، گفتم «یا رسول الله، شکرانه‌ی این بشارت، مال خود جمله به صدقه دادم.»

سید گفت «جمله بسیار باشد. بعضی خود را و عیال خود را رها کن!»

گفتم «یا رسول الله، آن سهمی که تو از غنایم خیر بداده‌ای، خود را و عیال خود را رها کردم و باقی هر چه مراست به صدقه دادم.» و دیگر گفتم «یا رسول الله، رستگاری من نبود الا به صدق و راستی. و عهد کردم که تا زنده ام جز سخن راست نگویم و اگر چه شمشیر بر گردن من نهاده باشند.»

و تا زنده بود، هرگز دیگر به جز سخن راست نگفتم.

## در اسلامِ بنی ثقیف

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو تبوک به مدینه باز آمد، ماه رمضان بود. و چون ماه رمضان بیامد، گروه ثقیف از طایف برسیدند و مسلمان شدند. و حکایت اسلام ایشان آن است که چون سید از حصار طایف برخاست — چنان که از پیش رفت — و به مدینه رجوع کرد، پیش از آن که به مدینه رسیدی، گروه ابن مسعود ثقی که رئیس و پیشوای قوم ثقیف بود، او را رغبت اسلام و دین حق در دل افتاد. برخاست و از دنباله‌ی سید بیامد و او را در راه بیافت و مسلمان شد. و چون مسلمان شده بود، از سید دستوری خواست که باز گردد و به طایف باز آید و قوم خود به اسلام دعوت کند.

سید گفت «ای گروه، قوم تو دعوت تو را قبول نکنند و تو را بکشند.»  
گروه گفت «یا رسول الله، قوم من مرا از فرزند خود دوستتر دارند. چه گونه ایشان را دل دهد که مرا بکشند؟»

و حال گروه ابن مسعود در میان قوم خود همچنان بود که وی گفته بود — که قوم وی وی را از فرزندان خود دوستتر می‌داشتند و هر چه وی گفتی، ایشان همان کردند. و گروه ابن مسعود پنداشت که ایشان به آن حال بمانند. بعد از آن، سید او را دستوری داد و گروه برخاست و باز طایف آمد — به میان قوم خود. و چون به نزدیک قوم خود رسیده بود، بر سر تلی شد و قوم خود را از اسلام خود خبر باز داد و بعد از آن، ایشان را به اسلام دعوت کرد.

و قوم وی چون بدانستند که وی مسلمان شده است، دست تیر به وی فرا داشتند و وی را به قتل آوردند.

پس چون گروه را زخم زدند، خویشاوندان خود را وصیت کرد تا او را با دیگر شهیدان که در حصار طایف پیش از وی به قتل آورده بودند دفن کنند. پس چون خویشاوندان وی را برگرفتند، پیش ایشان دفن کردند.

و چنین گویند که چون گروه را تیر بزدند، خویشاوندانی چند که به وی نزدیک تر

بودند به این راضی نشدند. به سرِ عروه آمدند و گفتند «چه می‌فرمایی؟ به عوضِ خون تو، که را بازکشیم؟»

عروه گفت «این کرامتی بود که حق تعالی مرا روزی کرد تا درجه‌ی شهادت یافتم. و حکم من حکمِ دیگر شهیدان باشد که در حصارِ طایف ایشان را به قتل آوردند. و وصیت من آن است که مرا هم در پیش ایشان دفن کنند.»

پس وی را هم پیش شهیدانِ دیگر دفن کردند.

پس خبر به سید رسید که قومِ ثقیف وی را بکشتند. گفت «مثالِ عروه و قوم وی همچون مثالِ صاحبِ یاسین است با قومِ خود.» و «صاحبِ یاسین» الیاسِ پیغامبر است که چون قومِ خود را به اسلام دعوت کرد، قصد آن کردند که وی را بکشند.

پس قومِ ثقیف چون عروه را بکشتند و چند ماه برآمد، دانستند که سید لشکر بفرستند و ایشان را طاقتِ حرب با مسلمانان نباشد. و دیگر جمله‌ی عرب که در آن حوالی طایف و آن نواحی مُقام داشتند، به آن بودند که به اسلام درآیند و نیز با سید بیعت کرده بودند. و چون واقعه‌ی عروه ابن مسعود بیفتاد و قومِ ثقیف او را به قتل آوردند، جمله در انتظار آن بودند که سید لشکری بفرستند از بهرِ مُقاتله با قومِ ثقیف و ایشان نیز با لشکرِ سید بشوند و قومِ ثقیف را از راه بردارند و زن و فرزند ایشان به غارت ببرند. و قومِ ثقیف این جمله می‌دانستند که اگر به طاعتِ سید درنیایند، احوالِ ایشان چنین خواهد بود. پس با هم بنشستند و مشورت کردند و گفتند که «ما کاری چنین بکردیم و عروه ابن مسعود را به قتل آوردیم و محمد فردا لشکری بفرستد و جمله‌ی عرب که در حوالی ماست با وی در پیوسته‌اند و به جملگی بیایند و آن‌گاه ما را طاقتِ ایشان نباشد و ما را مُستأصل گردانند. اکنون، پیش از آن که کسی یا لشکری آیند، اتفاق می‌باید کردن و کسی را فرستادن به خدمتِ محمد و زینهار خواستن و التماسی که ما راست از وی طلبیدن. و چون مُراد ما از پیشِ وی حاصل شده باشد، آن‌گاه برویم و مسلمان شویم.» و قومِ ثقیف همه به این راضی شدند و گفتند که «هر چه زودتر کاری می‌باید کردن. اکنون، از میان قوم، یکی اختیار کنید تا برود!»

پس در میانه‌ی قومِ ثقیف، مردی بود سخت محترم و بزرگ و قومِ ثقیف همه‌ی کارها به رای و تدبیرِ وی کردند. پس او را اختیار کردند که به خدمتِ سید رود و زینهار ایشان بخواهد. و نام وی عبدیاللیل ابن عمرو ابن عمیر بود و این عبدیاللیل به شرف و

در اسلام بنی ثقیف

منزلت پیش قوم ثقیف همچون عروه ابن مسعود بود.  
و چون وی را اختیار کردند، مهتران قوم در پیش وی شدند و شفاعت کردند که وی  
برخیزد و به خدمت سید رود.  
عبدیاللیل گفت «من نروم.» و می ترسید که قوم وی با وی همچنان کنند که با عروه ابن  
مسعود کردند.

پس شفاعت بسیار کردند و تضرع بسیار نمودند تا وی رضا بداد.  
و چون رضا داده بود، ایشان را گفت «اگر من بروم، باید که از هر قبیله ای از شما، یکی  
با من بیایند.» و غرض وی آن بود که چون از هر قبیله ای یکی باشد، چون باز پس آیند،  
قصد کشتن ایشان نکنند، از بهر آن که نتوانند.  
پس، از هر قبیله ای، مردی معروف محترم ترتیب کردند و با عبدیاللیل بفرستادند. پس  
عبدیاللیل با آن جماعت برخاست و روی در مدینه نهاد.

و چون به قنات رسید، مغیره ابن شعبه آنجا بود و با وی احوال بگفتند و مغیره ابن  
شعبه بدوید که سید را بشارت دهد به رسیدن ایشان، از بهر آن که می دانست که سید را  
دل در بند آن است که قوم ثقیف به اسلام در آیند. و مغیره ابن شعبه پیشتر از آن که سید را  
بدیدی، ابوبکر او را بدید و چون دید که مغیره می دوید، دانست که از بهر بشارتی  
می دود. پرسید که «حال چیست؟»

مغیره گفت «رسولان قوم ثقیف آمده اند از بهر زینهار خواستن که به اسلام در آیند.»  
ابوبکر چون این بشنید، مغیره را سوگند داد که نرود تا اول ابوبکر در شود و سخن  
ایشان، چنان که باید گفتن، بگوید در خدمت سید.

پس مغیره باز ایستاد تا ابوبکر در رفت و با سید از جهت رسولان ثقیف خبر باز داد  
و سخنی که می بایست گفتن، بگفت در کار ایشان. و پس مغیره در رفت و حال بگفت.  
آن گاه، سید مغیره ابن شعبه با جماعتی دیگر در پیش ایشان فرستاد تا ایشان را به  
مدینه در آورند و فرمود تا از بهر ایشان، در گوشه ای مسجد، قبه ای بزدند. مغیره ابن  
شعبه با آن جماعت به قنات رفت و ایشان را برگرفت و به اعزاز و اکرام در مدینه آورد. و  
در راه که می آمد، ایشان را تعلیم می کرد که چون به خدمت سید رسید، خدمت و تحیّات  
وی چه گونه گزارید. و ایشان می گفتند که «ما این ندانیم و آن چنان که رسم ما باشد،  
تحیّات بگزاریم.»

پس چون درآمدند، چنان که رسم و آیین ایشان بود سلام کردند و تحیت و خدمت بگزاردند. و سید بفرمود که ایشان را به آن قُبّه برند که در مسجد زده بودند و فرود آرند. و خالد ابن سعید ابن عاص را به خدمت ایشان بازداشت. و چون از خدمت سید چیزی به پیش ایشان می‌بردندی، وی بردی و هر بار که طعام ببردندی، نخوردندی تا وی چاشنی از آن برنگرفتی و بخوردی. پس ایشان دست به آن طعام دراز کردند. و هر التماس که ایشان را بودی از خدمت سید، وی آمدی و شدی و پیغام گزاردی. تا آن گاه که رضا بدادند و قرار افتاد و مسلمان شدند.

و التماس ایشان از خدمت سید یکی آن بود — پیش از آن که مسلمان شوند — که چون مسلمان شوند، سید لات بر ایشان بگذارد و تا سه سال آن را خراب نکند. و سید این التماس ایشان مبذول نداشت و گفت «اسلام و پرستیدن بُت به هم راست نیاید.» بعد از آن، گفتند که «یک سال ما را مهلت ده!» سید گفت «ندهم.»

و همچنین مکرر می‌کردند تا باز ماهی آمدند و سید رضا نداد و گفت «اول شرط آن است که چون مسلمان شدید، مرد با شما بفرستم و لات را خراب کنم.» و لات پیش ایشان همچون کعبه بود در پیش ما.

و دیگر التماس ایشان آن بود که چون مسلمان شوند، نماز نکنند. و سید آن التماس نیز مبذول نداشت و گفت «هیچ خیر در آن دینی نباشد که نماز در آن نکنند.» و سوم التماس ایشان آن بود که چون مسلمان شوند، ایشان را نفرماید که بُتان به دست خود بشکنند.

سید گفت «این یکی سهل باشد — که ما خود مرد بفرستیم با شما که بُتان بشکنند.» و چند التماس دیگر بود ایشان را که تعلق به اصل ایمان نداشت، بل که جنس تخصیصی بود و کرامتی ایشان را. و سید آن جمله مبذول نداشت.

آن گاه، چون یقین بدانستند که سید نماز از ایشان وضع نخواهد کرد، رضا بدادند و گفتند که «اگر چه مدلتی در آن هست، نماز نیز بر خود لازم کردیم.»

پس چون این تقریرها بدادند و مسلمان شدند، سید بفرمود تا از بهر ایشان عهدنامه‌ای بنوشتند.

پس چون مسلمان شدند، چند روز دیگر در مدینه بودند و روزه‌ی ماه رمضان

می گرفتند. و بلال هر شب ایشان را دوبار طعام دادی — نمازِ شام و سحر. و چون می رفتند، یکی در میان ایشان بود که نام وی عثمان ابن ابی عاص بود و سید او را بر سر ایشان امیر کرد. و عثمان ابن ابی عاص در میان ایشان کوچک تر بود، لیکن از همه زیرک تر بود و عظیم حریص بود به آموختن علم شریعت و «قرآن». و ابوبکر او را ترغیب کرد پیش سید و از بهر ترغیب ابوبکر، سید او را بر سر قوم ثقیف امیر گردانید و حکم ایشان به وی سپرد. و ابوسفیان ابن حرب و مغیره ابن شعبه را با ایشان فرستاد تا لات خراب کنند و بتان ایشان بشکنند. و سید ایشان را نواخت بسیار بفرمود و ایشان را گسیل کردند.

و چون ایشان را به قوم ثقیف رفتند، قوم ثقیف جمله به اسلام درآمدند و ترک بت پرستیدن بکردند و احکام شرع بر خود ملتزم کردند. و چون آن جایگاه رسیده بودند، ابوسفیان ابن حرب و مغیره ابن شعبه تبراها برگرفتند و بتان ایشان همه خرد و مُرد کردند و همه را بشکستند و بینداختند و لات را خراب کردند. و مال بسیار در آن جایگاه بود و همه برگرفتند. و سید ایشان را فرموده بود که از مال لات و طاغیه، اوام عروه ابن مسعود و برادر وی — اسود ابن مسعود — بگزارند. ابوسفیان و مغیره اوام داران را بخواندند و اوام ایشان به جملگی بگزاردند و باقی مال بسیار که مانده بود برگرفتند و به خدمت سید آوردند.

و سبب گزاردن اوام ایشان از بهر آن بود که چون قوم ثقیف عروه ابن مسعود را به قتل آوردند، چنان که حکایت آن از پیش رفت، پسر وی — ابو ملیح ابن عروه — و برادرزاده وی — قارب ابن اسود — به خشم قوم ثقیف برخاستند و به خدمت سید آمدند به مدینه و مسلمان شدند. و در خدمت سید می بودند تا آن وقت که قوم ثقیف پیامدند به خدمت سید و مسلمان شدند. و سید ایشان را تیمار داشت بسیار می کرد. و چون باز میان قوم خود می گردیدند و سید ابوسفیان و مغیره — هر دو — را بفرموده بود تا به طایف روند و لات را خراب کنند، پسر عروه ابن مسعود — ابو ملیح — و برادرزاده وی — قارب ابن اسود — هر دو به خدمت سید آمدند و حکایت قرض پدران خود در خدمت سید بازگفتند و گفتند «یا رسول الله، عروه چون از دنیا می رفت، اوام بسیار داشت و بگوی تا از مال لات، اوام وی بگزارند!»

پس سید بفرمود که «اوام عروه بگزارید!»

آن‌گاه قارِب نیز گفت «یا رسول الله، پدرم — اَسود — نیز آوام بسیار داشت. از آن وی نیز بفرمای تا بگزارند!»

و سید، هم در فور، گفت «وی کافر از دنیا رفت و آوام وی از مالِ اهلِ اسلام نشاید دادن.»

قارِب گفت «یا رسول الله، این صِلتی ست و تقرّبی که با من می‌فرمایی — که آوام وی این ساعت در گردنِ من است و تَر که که از آن وی مانده است وفا نمی‌کند.»  
پس سید آوام وی نیز بفرمود تا از مالِ لات و طاغیه باز دادند.

و ابوسُفیان ابن حَرَب خالِ ابو مُلَیح بود — پسرِ عُرُوه ابنِ مَسعود — و عُرُوه ابنِ مَسعود خواهرِ ابوسُفیان ابن حَرَب در خانه داشت. و به این سبب، چون لات را خراب کردند، آوامِ عُرُوه ابنِ مَسعود و برادرش — اَسود ابنِ مَسعود — از مالِ لات بگزاردند.

## در فرو آمدنِ سورتِ بَرائت

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ تبوک باز گردید و از اسلامِ قومِ ثقیف فارغ شد، بقیّتِ ماهِ رمضان و شوّال و ذوالقَعده گذشته بود. و در ماهِ ذوالحِجّه‌ی سنه‌ی تسع، ابوبکر را امیرِ حاج گردانید و حکمِ اهلِ موسم — کافر و مسلمان — به وی سپرد و او را با حاج گسیل کرد.

و چون ابوبکر از مدینه بیرون رفته بود، حق تعالی سورتِ «بَرائت» فرو فرستاد. و چون سورتِ «بَرائت» فرو آمد، جماعتی از صحابه گفتند که «اگر سورتِ بَرائت از پی ابوبکر بفرستی تا بر اهلِ موسم عرض دهد، مصلحت باشد.»

پس سید گفت «سورتِ بَرائت بر اهلِ موسم هیچ کس نتواند خواندن، الا کسی که از اهلِ بیتِ من باشد.» آن‌گاه، علی را بخواند و او را گفت «ای علی، برو و سورتِ بَرائت بر اهلِ موسم خوان و ایشان را بگوی که هیچ کافر در بهشت نخواهد شدن و هیچ کافر بعد از این به حج نتواند آمدن و هیچ برهنه بعد از این طوافِ خانه‌ی کعبه نتواند کردن. و هر کس که وی را با ما عهدی باشد، او را مهلت هست تا مدّتِ عهد به تمامی بگذرد.»

## در فرو آمدنِ سورتِ بَرائت

پس علی سورتِ «بَرائت» نوشته برگرفت و بر ناقه‌ی سیّد نشست — آن ناقه که آن را «عَضْبَا» گفتندی — و از دنباله‌ی ابوبکر برفت و ابوبکر را در راه بیافت.  
ابوبکر چون علی را بدید، گفت «یا علی، آمدی که امیر باشی یا مأمور؟»  
علی گفت «لا بل که من مأمورِ تو باشم. لیکن پیغامبر مرا از بهر آن فرستاده است تا سورتِ بَرائت به اهلِ موسم برخوانم.»

و سببِ فرو آمدنِ سورتِ «بَرائت» آن بود که در فتحِ مکه عهدِ سیّد با اهلِ شرک آن بود که بر وفقِ مَعهود منعی نباشد ایشان را از حجّ و طواف، چنان که قاعده‌ی ایشان بود: ایشان را بگذارند و برهنه طواف همی کنند و در ماه‌های حرام، به قاعده‌ی جاهلیّت، قتال با ایشان حرام دارند و ایشان را هیچ تعرّض نرسانند. و این عهدی عام بود و باقی میانِ سیّد و میانِ قبایلِ عرب که به اسلام نیامده بودند، عهدهای خاص رفته بود و شرطهای معین بود، چنان که مدّتی به آن عهد مقدّر کرده بودند و آجلی در آن عهد نهاده بودند. و هم بر آن می‌بود تا مدّت که معین کرده بودند بگذشت. پس حق تعالی سورتِ «بَرائت» فرو فرستاد و این جمله‌ی عهدها مُنتَقِض شد و این تقریرها باطل گشت و بفرمود تا دیگر باره به حج نیایند و طوافِ خانه برهنه نکنند و در ماه‌های حرام مُهلّت ندهند و هر کجا که ایشان را بیابند، در هر وقت که باشد، بکشند.

پس علی با ابوبکر برفت. و چون از وقوف فارغ شده بودند و به منا باز آمده بودند، یوم النحر که عیدِ اَضْحَا بود و اهلِ موسم در منا جمع آمده بودند، ایشان را گفت «هیچ کافر روی بهشت نبیند و بعد از آن، هیچ کافر به حج نیاید و هیچ کس طوافِ خانه برهنه نکند و هر که وی را با پیغامبر عهدی باشد، چون مدّتِ عهدِ وی برود، سبیلِ وی هم سبیلِ دیگر کُفّار باشد. و آن ساعت تا چهار ماه همه را مُهلّتی عام هست تا هر کس به مأمّن و مسکنِ خود باز رسد و بعد از چهار ماه، هیچ کس را از اهلِ شرک مُحَابَا و مُهلّت نباشد.»

و اوّلِ سورتِ «بَرائت» در نقضِ عهدِ کُفّار فرو آمده است و میان‌های آن، در کشفِ احوالِ مُنافقان و اظهارِ خُبث و مکایدِ ایشان و آخرِ سورت، در قصّه‌ی غزوِ تَبُوک، و سورتِ «بَرائت» آخرترین سورتی بود از «قرآن» که حق تعالی فرو فرستاد.  
پس علی چون اوّلِ سورتِ «بَرائت» بر اهلِ موسم خواند و آن چه سیّد او را گفته بود بگفت و اهلِ موسم را بیا گاهانید و برخاست و تمامی مناسک به جای آورد و با ابوبکر به



مدینه باز آمد.

و از آن سال باز، کافران باز حج نرفتند و حاجیان طواف برهنه نکردند و قتال با اهلِ شَرک در همه‌ی ماه‌های حرام حلال شد.

و از جمله‌ی حکایاتِ مُناققان که در سورتِ «بَرائت» فرو آمده است، حکایتِ وفاتِ عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول است که سرِ مُناققان بود. و حکایتِ وی چنان بود که چون وی بُرد، خویشانِ وی مرد به خدمتِ سید فرستادند که «عبدالله برد.» تا باشد که سید برود و بر وی نماز کند. و سید برخاست و برفت.

چون پیشِ جنازه‌ی وی بیستاد که بر وی نماز کند، عمر برفت و در پیشِ رویِ سید بیستاد و گفت «یا رسول‌الله، تو چون نماز کنی بر عبدالله ابنِ اُبی؟ و وی دشمنِ خدای و رسولِ وی بود و رئیس و پیشروِ مُناققان بود و در حقِّ تو، فلان روز و فلان روز، چنین و چنین گفت و چند وقت چیزهای دیگر گفته است.»

و سید تبسمی بکرد و گفت «یا عمر، مرا مُخیر کرده‌اند میانِ آن که بر وی نماز کنم و آمرزش خواهم و میانِ آن که آمرزش نخواهم.» و این آیت فرو خواند که «ای محمد، اگر خواهی استغفار کن مُناققان را و اگر خواهی مکن — که اگر تو هفتاد بار استغفار کنی، ما ایشان را نخواهیم آمرزیدن؛ که حکمِ ایشان حکمِ کافران باشد و کافر هرگز آمرزش ما بر خود نبیند.»

و عمر با آن که سید چنین گفته بود، راضی نمی‌شد و از پیشِ رویِ سید باز دور نمی‌رفت و همچنان مُصر ایستاده بود که سید از آن باز دارد، باشد که نماز بر وی نکند. و چون دراز باز کشید، سید او را گفت «یا عمر، بگذار تا بر وی نماز کنم — که مرا مُخیر کرده‌اند میانِ استغفار و ترکِ استغفار. و اگر دانستی که اگر بر هفتاد بار استغفار زیادت کردمی او را بی‌آمرزیدندی، دریغ نداشتی و بر هفتاد بار زیادت کردمی.»

آن‌گاه، عمر دور باز شد و سید بر وی نماز کرد. و عمر بعد از آن، تَحَسُّر خوردی که «چندان دلیری که من در حضرتِ پیغامبر کردم و چند الحاح بر وی بنمودم، تا باشد که حق تعالی موافقِ قولِ من — که عمرم — آیت فرو فرستد!»

و بعد از آن، فرو فرستاد و سید را منع کرد از آن که دیگر بار بر مُناققان نماز کند و به

جنازه‌ی ایشان رود. بعد از آن، سید نماز بر هیچ منافق نکرد و به سرِ گورِ هیچ منافق نرفت.

## در اسلام بنی تمیم

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید فتح مکه بکرده بود و از غزو تبوک فارغ شده بود و قوم تقیف که بزرگ‌ترین قومی بودند در عرب و طایف ایشان داشتند به اسلام درآمدند و بعد از آن، عرب که در اطراف بلاد بودند و اطراف بلاد داشتند روی در نهادند و گروه گروه به مدینه می‌آمدند و مسلمان می‌شدند. و سبب آن بود که قبایل عرب در کار اسلام و مطاوعت سید، منتظر قریش می‌بودند تا ایشان خود چه خواهند کردن و کار سید با ایشان به چه خواهد رسیدن. از بهر آن که قریش اهل حرم بودند و فرع خالص اسماعیل بودند و عرب در جمله‌ی احوال، ایشان را پیشوا و مقتدای خود می‌دانستند. و دیگر آن که اول ایشان به عداوت سید برخاسته بودند و مخالفت و محاربت با وی در پیش گرفته بودند و می‌شنیدند که در جمله‌ی احوال، قریش با وی معاندند و شب و روز در بند خلل کار وی‌اند و در بند خبث و مکاید با وی‌اند. پس چون بشنیدند که سید مکه بگشود و قریش را مسخر و منقاد خود گردانید و عرب که در طرف حجاز مقام داشتند همه را در ربقه‌ی طاعت خود درآورد، جمله‌ی اصناف عرب را معلوم و محقق شد که ایشان را به ضرورت متابعت دین وی می‌باید کردن و مطاوعت امر و حکم وی و اگر به اختیار نروند که مسلمان شوند، به اضطراب ایشان را بیاید آمدن. آن‌گاه، از هر طرفی، گروهی روی در نهادند و از هر گوشه‌ای، قومی به مدینه می‌آمدند به خدمت سید و مسلمان می‌شدند.

و در سنی‌ی تسع بود که این گروه‌های عرب بسیار درآمدند و مسلمان می‌شدند. و از این جهت، آن سال را «سنت الوفود» خواندندی. و اول گروهی که به اسلام درآمدند از این گروه‌ها، گروه بنی تمیم بودند. و بنی تمیم قبیله‌ی بسیار بودند و به احتشام و مال، از دیگر عرب زیادت بودند.

محمد ابن اسحاق گوید که عطارِد ابن حاجب ابن زرارَه که رئیس و پیشوای قوم بنی تمیم بود با جماعتی از اشرافِ قومِ خود برخاست و از جمله‌ی ایشان، اقرع ابن حابس بود و زبرقان ابن بدر و حبّاب بودند و به خدمتِ سیّد آمدند. و بنی تمیم قومی بودند که در ایشان درشتی و حدّتی بود. چون به مدینه درآمدند و به مسجد شدند، سیّد در حُجره بود. صبر نکردند که سیّد از حُجره بیرون آید و آواز برداشتند و گفتند «یا محمد، بیرون آی، به بر ما!»

و سیّد در اندرونِ حُجره آوازِ ایشان بشنید و از آن بی ادبی ایشان برنجید. بعد از آن، بیرون آمد و پیشِ ایشان بنشست.

و ایشان به سخن درآمدند و گفتند «یا محمد، ما آمدیم که با تو مُفاخرت کنیم و مفاخرِ و مآثرِ خود بر شمَریم.»

سیّد گفت «شاید. برخیزید و بگویید تا چه خواهید گفتن!»

آن گاه، عطارِد ابن حاجب — که پیشوا و خطیبِ ایشان بود — برخاست و خطبه فروخواند.

آن گاه، سیّد ثابت ابن قیس را بخواند و گفت «برخیز و وی را جواب ده!»

پس ثابت ابن قیس را بر پای خاست. و چون از جواب فارغ شده بود، دیگر شاعرِ ایشان برخاست و شعر بگفت.

و چون زبرقان ابن بدر — که شاعرِ ایشان بود — شعر بگفته بود، حَسّان ابن ثابت نه حاضر بود و سیّد کس بفرستاد و او را بخواند.

و حَسّان بعد از آن، حکایت کرد و گفت که چون رسولِ سیّد پیشِ من آمد و مرا گفت که «پیغامبر تو را می خواند تا که شاعرِ بنی تمیم را جواب باز دهی»، من برخاستم و در راه که می رفتم، چند بیت با خود راست کردم.

و می گوید که چون پیشِ سیّد رفتم و شاعرِ ایشان — زبرقان ابن بدر — دیگر بار بر پای خاست و این شعر که در مناقبِ بنی تمیم خوانده بود دیگر بار پیشِ من بازخواند، پس سیّد مرا گفت «برخیز، ای حَسّان، و این مرد که شاعرِ ایشان است جواب باز ده!»

و حَسّان گفت چون از زبرقان شعرِ وی شنیدم، هم در اثنایِ آن که وی آن شعر می خواند، بر وزن و قافیه‌ی شعرِ وی، مُجاباتِ شعر با خود راست بکردم. و چون سیّد به من فرمود که «بر پای خیز»، در حالِ برخاستم و مُجاباتِ شعرِ وی فرو خواندم.

### حکایت مهتران بنی عامر

پس چون حسان ابن ثابت از مجابات شعر ایشان فارغ شد، اقرع ابن حابس — که از مهتران قوم بنی تمیم بود و با ایشان آمده بود — روی در قوم خود آورد و گفت «ای قوم، حق تعالا هیچ از این مرد (یعنی سید) دریغ نداشته است — که خطیب وی بلیغ تر است از خطیب ما و شاعر وی فصیح تر است از شاعر ما و مفاخرتی که ایشان گفتند بهتر است از مفاخرت ما و مناقبی و مآثری که ایشان برشردند نیکوتر است از مناقب و مآثر ما. اکنون، شما را بهانه‌ای نماند. برخیزید و مسلمان شوید!»

پس، برخاستند و مسلمان شدند. و سید ایشان را نواخت بسیار بفرمود و عطای بسیار بداد و هر یک از ایشان — علی‌جده — مخصوص گردانید به کرامتی. و از ایشان پرسید که «با شما کسی دیگر هست؟»

و عمرو ابن اَهمّ در پیش رختها باز گذاشته بودند و او را با خود نیاورده بودند. و عمرو به سن از ایشان کوچک تر بود. و چون سید باز پرسید که «کسی دیگر با شما هست؟» قیس ابن عاصم که در میان ایشان بود، گفت «یکی هست که وی را در میان رخت بگذاشته‌ایم. لیکن وی هنوز کوچک است.» و قیس ابن عاصم این سخن از بهر تحقیر عمرو ابن اَهمّ می‌گفت تا سید چیزی به وی ندهد. و میان قیس و عمرو منافده‌ای بود و با یکدیگر ناخوش بودند.

چون وی این سخن بگفت، سید گفت «او نیز از قوم است و محروم نشاید گذاشتن.» پس بفرمود و او را نیز همچندان بدادند که به دیگران داده بودند.

### حکایت مهتران بنی عامر

محمد ابن اسحاق گوید که عامر ابن طفیل و اربد ابن قیس و جبار ابن سلما هر سه مهتران قوم بنی عامر بودند، لیکن از گربزی و طراری که داشتند، سه شیطان بودند — علی‌الخصوص عامر ابن طفیل که مردی پلید اندرون بود و دشمن خدای و رسول وی بود. پس عامر با ایشان — هر دو — مواضعت کرد که به اسم آن که مسلمان می‌شوند، برخیزند و به مدینه آیند و سید را به خلوت دریابند و او را به قتل آورند. و بنی عامر — که قوم

ایشان بودند — پیوسته گفتندی به وی که «ای عامر، مردم همه به اسلام آمدند و قبایل عرب جمله سر به طاعت محمد نهادند. تو تا کی خواهی نشستن؟ وقت آن است که بروی و مسلمان شوی و عداوت محمد از دل بیرون کنی.»

عامر جواب دادی که «من تا محمد را هلاک نکنم، از دنباله‌ی وی بازنگردم.» پس چون که با اربد ابن قیس و جبار ابن سلما مواضعت کردند که بیایند و چنین غدّری بکنند، هر سه برخاستند و روی در مدینه نهادند. و عامر در راه با اربد ابن قیس مواضعت کرده بود که «چون پیش محمد رویم و او را خالی دریابیم، من او را به سخن فروگیرم و تو برخیز و شمشیر به وی زن و او را هلاک کن!» و اربد ابن قیس به شجاعت و مردانگی مشهور و معروف بود و کارهای بسیار از دست وی برآمده بود.

پس چون به مدینه رسیدند و سید را به خلوت دریافتند، عامر ابن طفیل گفت «یا محمد، چرا با من دوستی نکنی؟»

سید او را گفت «آن‌گاه با تو دوستی کنم که مسلمان شوی و به خدای و به پیغامبر وی ایمان آوری.»

دیگر گفت «یا محمد، مکن و با من دوستی کن!»

و سید وی را همچنان جواب داد. و عامر دیگر بار همان سخن بازگفت و اشارت به اربد ابن قیس می‌کرد تا برخیزد و سید را هلاک کند و اربد از جای بر نمی‌خاست. عامر چون دید که اربد بر نمی‌خیزد و هیچ کار نمی‌کند، به خشم بر پای خاست و روی باز سید کرد و گفت «به خدای که بروم و چندان لشکر بیاورم که چهار گوشه‌ی مدینه ایشان را جای نباشد.»

و چون این سخن بگفته بود، پشت برداد و برفت.

و چون وی پشت برداده بود، سید دعا کرد و گفت «خدایا، تو شرّ عامر ابن طفیل از من کفایت کن!»

پس چون ایشان از مدینه بیرون آمدند، عامر اربد را گفت «ای اربد، چنان پنداشتم که در روی زمین مردانه‌تر و دلیرتر از تو کسی نیست. و این ساعت، از تو فارغ شدم و بدانستم که تو هیچ زهره نداری. و چندان اشارت که به تو کردم تا برخیزی و محمد را هلاک کنی و هیچ حرکتی نکردی.»

اربد گفت «یا عامر، مرا ملامت مکن — که به خدای که هر بار، چون تو اشارت به من

## در اسلام بنی سعد

می کردی، من قصد آن می کردم که برخیزم، محمد را باز نمی دیدم و تو را می دیدم و اگر شمشیر می زدم، بر سر تو می آمد، نه بر سر وی. و از این سبب، هیچ حرکت نمی توانستم کردن.»

پس ایشان همچنان در راه بودند که حق تعالی طاعون بفرستاد و عامر ابن طفیل را درد حلق برخاست و گلوی وی بگرفت و بمرد. و آربد ابن قیس چون به خانه ی خود رسید، وی نیز بعد از دو روز به صحرا بیرون شد و صاعقه ای از آسمان درآمد و او را بسوزانید.

## در اسلام بنی سعد

محمد ابن اسحاق گوید که ضیام ابن ثعلبه از قوم بنی سعد بود و قوم بنی سعد او را بفرستادند پیش سید که بیاید و احوال و کیفیت اسلام باز داند. ضیام ابن ثعلبه برخاست و به مدینه آمد. چون به مدینه رسیده بود، بیامد و اشتر را بر در مسجد فرو خوابانید و در مسجد رفت.

ضیام ابن ثعلبه مردی سخت باشکوه بود و هیئتی و شکلی خوش داشت و موی سخت نیکو داشت و به دو شاخ بافته بود و در پیش فرو گذاشته بود. چون به مسجد درآمد، سید با صحابه نشسته بود و ضیام همچنان بر پای باز ایستاد و گفت «کدام است پسر عبدالمطلب؟»

سید گفت «منم پسر عبدالمطلب.»

ضیام گفت «تویی محمد؟»

گفت «بلی.»

ضیام گفت «ای محمد، از تو سؤالی خواهم کردن و در آن تغلیظی خواهم نمودن. باید که از من نرنجی.»

سید گفت «هر چه خواهی بپرس!»

ضیام گفت «یا محمد، به آن خدایی سوگند به تو می دهم که خدای تو است و خدای

جمله‌ی عالمیان است که با من راست بگویی که تو پیغامبرِ خدایی و این دعوی که همی کنی که تو را به راستی به خلق فرستاده‌اند راست می‌گویی؟»  
سید گفت «به آن خدایی که من سوگند به وی می‌خورم و وی خداوندِ جمله‌ی عالمیان است که من پیغامبرِ خدایم و مرا به جمله‌ی خلق فرستاده است.»

ضمّام دیگر گفت که «تو را سوگند می‌دهم به آن خدایی که خدای تو است و خدای جمله‌ی عالمیان است که تو می‌گویی که تو را فرموده‌اند که ما را بفرمایی که ترکِ بُت پرستیدن بکنیم و خدای تو را پرستیم؟»

سید گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم.»

ضمّام دیگر گفت که «تو را سوگند می‌دهم که تو را فرموده‌اند که ما را بفرمایی تا پنج نماز بر پای داریم؟»

سید گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم.»

ضمّام گفت دیگر بار و همچنان سوگند داد و از زکات و حج و روزه‌ی ماهِ رمضان و از دیگر ارکان که تعلق به اصلِ اسلام داشت پرسید و هر باری سوگند می‌داد و سید همی گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم که این جمله راست است و مرا فرموده‌اند تا شما را به این بفرمایم.»

آن‌گاه، ضمّام چون از سؤال فارغ شده بود، همچنان که بر پای ایستاده بود، گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ. وَ هَرَّجَهُ فَرَمُودِي، مِنْ أَنْ بَكُنْم وَ هِيَجْ زِيَادَت وَ نُقْصَان نَكُنْم.»

این بگفت و پشت برداد و از مسجد بیرون شد و برنشست و روی بازِ قوم کرد. و چون وی پشت برداده بود، سید گفت «اگر ضمّام راست می‌گوید و هم بر این بیستد و زیادت و نقصان در آن نیاورد، در بهشت شود.»

پس چون ضمّام باز بر قوم خود رفت، در حال که برسید، لات و عَزّار را دشنام داد.

قومِ وی وی را گفتند «بترس از برص و جذام و لات و عَزّار را دشنام مده س که نفرین ایشان بر تو رسد و مبتلا شوی.»

ضمّام گفت که «لات و عَزّار دو پاره‌ی چوبند و از ایشان نه نفع آید و نه ضرر.» آن‌گاه، ایشان را دعوت کرد و گفت «ای قوم، بدانید که حق تعالی پیغامبری فرستاده است و قرآن به وی فرستاده است و خلق را از ضَلَالَتِ کُفْر می‌رهاند و ایشان را به راهِ راستی و

## در اسلام عبدالقیس و اهل بَحْرَین

مسلمانی می خوانند. و من رفتم و به وی ایمان آوردم و آمدم که شما را به اسلام دعوت کنم و شما را از ظلمتِ ضلالت بیرون آورم. اکنون، بیایید و مسلمان شوید و ترکِ بُت پرستی بکنید!»

چون ضِمام چنین بگفت، هنوز شب نیامده بود که قومِ وی از زن و مرد، به جملگی به اسلام درآمدند.

عبدالله ابن عباس گفت نشنیدم که هیچ کس به بر قومِ خود رفت و اسلام بر ایشان عرضه کرد و آن گاه قومِ وی بی انکاری او را اجابت کردند و به اسلام درآمدند، الا ضِمام ابن ثعلبه که چون قومِ خود را دعوت کرد به اسلام، او را اجابت کردند و به اسلام درآمدند.

## در اسلام عبدالقیس و اهلِ بَحْرَین

محمد ابن اسحاق گوید که جارود رئیس و پیشوای قبیله‌ی عبدالقیس بود و دینِ ترسایی داشت. پس وی با جماعتی از قومِ خود برخاست و به خدمتِ سید آمد. چون پیامده بودند و سید را بدیدند، سید ایمان بر ایشان عرض کرد و وی را ترغیب کرد در دینِ اسلام. جارود گفت «یا محمد، من دینی دیگر دارم و این دین رها نتوانم کرد.» (یعنی دینِ ترسایی.)

پس سید وی را گفت که «دینِ مسلمانی بهتر است از دینِ ترسایی.» جارود گفت «یا محمد، تو مرا ضامن می شوی که دینِ مسلمانی بهتر است از دینِ ترسایی و حق تعالا مرا مؤاخذ ندارد به این که دینِ ترسایی بگذارم و به دینِ تو که محمدی درآیم؟»

پس سید گفت «من تو را ضامن می شوم که مسلمانی بهتر دینها و ملت‌هاست و حق تعالا تو را مؤاخذ ندارد به ترکِ دینِ ترسایی.» آن گاه، جارود برخاست و مسلمان شد و جماعتی که با وی بودند، جمله بر پای خاستند و مسلمان شدند. بعد از آن، برخاستند و باز بر قومِ خود رفتند — عبدالقیس — و



## در اسلامِ عدی ابن حاتمِ طایی

ایشان را به دینِ اسلام دعوت کردند و جمله به اسلام درآمدند.

و جارود در مسلمانی عظیم صُلب بود و پارسا. چنان که بعد از وفاتِ سید، قومِ وی مُرتد شدند و وی با ایشان جنگ همی کرد. و بعد از آن، از قومِ خود بیزار شد، به سببِ آن که مُرتد شدند.

و سید پیش از فتحِ مکه، علا ابن حَضَرَمی را به رسولی پیشِ پادشاهِ بَجَرین فرستاده بود — و نامِ آن پادشاه مُنذِر ابن ساوایِ عَبدی بود — و اسلام بر وی عرضه کرد و مسلمان شد. و اهلِ بَجَرین همچنین مسلمان شدند.

و علا ابن حَضَرَمی از جهتِ سید امیر بود در بَجَرین و مُنذِر ابن ساوا تا پادشاهِ بَجَرین بود، سخت نیکوسیرت و باسامان بود. و چون سید وفات یافت و بعد از وی آن پادشاه نیز وفات یافت، اهلِ بَجَرین به جملگی مُرتد شدند.

## در اسلامِ عدی ابن حاتمِ طایی

محمد ابن اسحاق گوید که عدی ابن حاتمِ طایی حکایت کرد و گفت مرا هیچ کس از سید دشمن تر نبود و سببِ دشمنی من وی را از آن بود که من دینِ ترسایی داشتم و در میانِ قومِ خود عظیم بزرگ و مُشَرَّف و محترم بودم و همه مُسَخَّر و مُطیع من بودند و هر غنیمتی که بیاوردندی، مرا از آن چهار یکی بودی بی سخن و دیگر قبایل که در حوالی من مُقام داشتند جمله سرگزیت و برطیل به من دادند. و چون من می دیدم که کارِ سید بلند می شد و اسلام در اطرافِ بلادِ آشکارا می شد و مردم همه سر به طاعتِ وی می نهادند و قبایلِ عرب جمله مُسَخَّر و مُنقادِ وی می شدند، من از کارِ خود می ترسیدم و می دانستم که سید هراینه لشکری فرستد و قومِ من از فرمانِ من به در بَرَد و حشمتِ من تباه گرداند و ما را از دینِ خود به در بَرَد.

من پیوسته در این اندیشه بودم، تا آن وقت که بشنیدم که لشکری از مدینه به در آمده است و روی در ولایتِ ما دارد. و من غلامی داشتم و وی را پیشِ خود خواندم و وصیت

کردم که «چند سر اشتر اختیار کن و آن را ببند و علف می ده و چون بشنوی که لشکرِ محمد نزدیک رسیده است، مرا خبر کن!»

و غلام همچنان که من وی را گفته بودم بکرد. و من بعد از چند روز نشسته بودم و غلام را دیدم که به شتاب می آمد و گفت «اینک لشکرِ محمد نزدیک رسید و علف های ایشان پیدا است.»

پس وی را گفتم «آن اشتران را که پروار می دادی بیاور!»

پس غلام برفت و آن اشتران را بیاورد و من اهل و عیال خود بر آن نشاندم و از میان قوم پنهان بیرون رفتم و قصد جانبِ شام کردم، از بهر آن که من دین ترسایی داشتم و اهل شام نصارا بودند و مرا می شناختند. و گفتم که به پیش ایشان روم و دین عیسا نگاه می دارم، مرا اولاتر از آن که دین محمد و رزم. و خواهری بود مرا و از تعجیل که داشتم و از بهر آن که نباید که قوم مرا خبر شود که من بیرون می روم، او را به جای بگذاشتم در میان قوم و با خود بیرون نبردم.

پس چون از میان قوم بیرون رفته بودم، لشکرِ سید در آمدند و قوم مرا غارت کردند و ایشان را برگرفتند که به مدینه برند و خواهر مرا نیز بردند با خود.

پس چون ایشان را به مدینه در آورده بودند، برفتند و سید را خبر کردند که «عدی با اهل و عیال گریخته بود و باقی قوم وی همه به حضرتِ مبارک تو آوردیم و خواهر وی — دخترِ حاتمِ طایی — نیز بیاوردیم.»

سید بفرمود تا ایشان را در حظیره ای که نزدیک مسجد بود فرود آوردند. و چون وقت نماز برسید و سید به نماز می آمد، دخترِ حاتمِ طایی بر پای خاست و آواز برداشت و گفت «یا رسول الله، پدرم هلاک شد و برادرم از شرم غایب شد و مرا به اسیری پیش تو آوردند. اکنون، بر من ببخشای تا خدای بر تو ببخشاید!»

پس چون وی چنین بگفت، سید وی را گفت «برادرت کدام است که از سر تو غایب شده است؟»

پس خواهرِ عدی گفت که «عدی ابن حاتمِ طایی.»

سید گفت «آن گریزنده ای از خدای و رسول؟»

این بگفت سید و در مسجد رفت و هیچ دیگر نگفت.

پس، روز دیگر، همچنین، خواهرِ عدی چون سید به مسجد می رفت، بر پای خاست

و همان سخن که از دیکین گفته بود بازگفت. و سید جواب وی همان باز داد و در مسجد شد.

پس، روز سوم، چون سید به مسجد می‌رفت، خواهرِ عَدی نومید شده بود از آن که سید بر وی ببخشاید. و علی‌اشارت به وی کرد که «برخیز و دیگر بازگویی!»  
پس، برخاست و گفت «یا رسول‌الله، پدرم هلاک شد و برادرم از شرم غایب شد و مرا به اسیری پیش تو آوردند. اکنون، بر من ببخشای تا خدای بر تو ببخشاید!»  
سید گفت «ای دخترِ حاتم، بنشین — که بر تو ببخشودم و تو را از اسیری خلاص دادم و آن چه مُراد تو است با تو بکردم. لیکن تعجیل مکن به رفتن، تا کسی ثقت بیابی از قوم خود که تو را به اهلِ خود بازساند.»

و فرمود تا وی را به سرایی بردند و تعهد و تیارداشت کردند، تا آن وقت که کاروانی از شام برسد و از قومِ طیّی جماعتی با ایشان بودند. دخترِ حاتم برفت و سید را آگاهی داد و گفت «جماعتی از قومِ طیّی رسیده‌اند با کاروانِ شام و مرا وُثوق به ایشان است. می‌باید که مرا با ایشان گُسیل کنی.»

پس سید کسوتی نیکو به وی پوشانید و اشتری و محمّلی از بهر وی راست کرد و نفقه‌ی تمام فرمود و او را باز قومِ خود فرستاد به جانبِ شام.

عَدی ابن حاتم گفت من با اهل و عیالِ خود نشسته بودم و دیدم که محمّلی می‌آید و زنی در آن نشسته بود. پس هم در حال، به خاطرِ من درآمد که این مگر خواهرِ من است که می‌آید. بعد از آن، چون به نزدیک آمد، بنگریستم و او را بدیدم و بشناختم و در حال که اشتر بخوابانیدند و از محمّل بیرون آمد، هم در حال، زبان بر من دراز کرد و گفت «ای ظالم، ای قاطعِ رَحِم، دیدی که چه کردی؟ خود با اهل و عیال بگریختی و مرا به جای رها کردی؟ این چنین مردان کنند؟»

پس من از وی عذر خواستم و گفتم «ای خواهر، مرا معذور دار — که این کار نه به اختیارِ من افتاد.»

و خواهرم زنی خردمند بود و چون قصّه و حالِ خود بگفته بود که بر سرِ وی چه گذشت، بعد از آن، من از وی پرسیدم که «چه مصلحت می‌بینی در کارِ من و محمّد؟»  
خواهرم گفت «مصلحت آن است که هر چه زودتر به خدمتِ وی شتابی و خدمتِ وی دریابی — که کارِ وی از دو بیرون نیست: اِمّا پیغامبری مُرسَل است، همچنان که

دعوی می‌کند، و چون چنین باشد، هر کس که پیشتر به خدمتِ وی پیوندد، فضلِ وی بیشتر باشد، و اگر نه که جز از این باشد، وی مَلِکی و پادشاهیست و چون به خدمتِ وی رسیده باشی و از وی امین شده باشی، همچنان که بودی، بر سرِ قوم و قبیله‌ی خود حاکم باشی.»

پس چون خواهرم چنین بگفت، گفتم «وَالله که راست می‌گویی!»  
پس برخاستم و قصدِ خدمتِ سیّد کردم. و چون به مدینه درآمدم، سیّد با اصحاب در مسجد نشسته بود. من در رفتم و سلام کردم.

سیّد گفت «تو کیستی؟»

گفتم «منم عدی ابن حاتمِ طایی.»

سیّد هم در حال، برخاست و دستِ من بگرفت و به خانه‌ی خود برد و بالشی از آدیم برگرفت و در پیشِ من انداخت و گفت «یا عدی، بر سرِ این بالش نشین!»  
گفتم «یا رسول الله، تو اولاً تر باشی که بر سرِ آن نشینی.»  
گفت «نه — که تو بنشین!»

پس من بر سرِ بالش نشستم و سیّد بر زمین نشست.

و در راه، چون دستِ من بگرفته بود و به خانه می‌برد، پیرزنی در آمد و او را به سخن فرو گرفت. و سیّد از بهرِ وی، چند گاه باز ایستاد. و مرا از آن تعجب آمد و با خود گفتم که «این حِلْم و تواضع که با پیرزنی می‌نماید نه شغلِ پادشاهان، بل که صفتِ پیغامبران باشد.»

و دیگر چون مرا به خانه برد و آن چندان کَرَم و تواضع با من بفرمود، مرا زیادتِ ایقان حاصل شد و گفتم که اگر این مرد از پادشاهانِ دنیا بودی و مُلک و حِشمت می‌طلبیدی، هرگز مرا بر بالش نشاندی و خود بر زمین نشست. پس به ضرورت، این مرد پیغامبریست که نفسِ وی و وی را رها می‌کند تا چندین تواضع با خلقِ خدای می‌کند.

پس چون بنشستم، سیّد مرا گفت «ای پسرِ حاتم، تو دینِ ترسایی داری؟»  
گفتم «بلی.»

پس، گفت «چهار یکی از غنائم برمی‌گرفتی از میانِ قومِ خود؟»  
گفتم «بلی.»

پس، گفت «چهار یکی برگرفتن از غنائم در دین و ملتِ شما حرام است و تو چرا

برمی گرفتی؟»

و سید راست می گفت — که همچنان بود در ملت ما. لیکن من از بهر آن که رئیس قوم بودم، به استیلا و حکم برمی گرفتم. پس چون سید مرا چنین گفت، مرا یقین شد که وی پیغامبر خدای است و بر احکام «تورات» و «انجیل» واقف است.

و دیگر سید مرا گفت «یا عدی، تو مگر از بهر آن رغبت نمی نمایی در دین اسلام که می بینی که اهل اسلام درویشند. و به آن خدایی که مرا بیافریده است که نزدیک رسید به آن زمان که چندان مال و غنیمت مسلمانان را حاصل شود که از بسیاری که باشد، تنها کنند که درویشی بیابند تا چیزی به وی دهند و هیچ کس را نیابند. یا از بهر آن رغبت نمی نمایی به مسلمانی که مسلمانان اندک می بینی و دشمنان ایشان بسیار می بینی. به خدای که نزدیک شد به آن زمان که اسلام چنان قوت گیرد و راهها از کثرت و شوکت مسلمانان چنان این شود که از قادسیه زنی تنها بر اشتر نشینند و بیاید و زیارت خانه ی کعبه بکند و بازگردد و وی را از خلق خدای هیچ اندیشه نباشد.» و دیگر گفت «مگر از بهر آن رغبت نمی نمایی به اسلام و دین من که چنان پنداری که ملک و پادشاهی در میان اُمت من نخواهد بودن و سلطنت همیشه از آن دیگران خواهد بود.» پس، گفت «به آن خدایی که مرا بیافرید که نزدیک رسید به آن زمان که قصور قیصره و کنوز اکاسره جمله از آن اُمتان مرا خواهد بودن و از مشرق تا به مغرب و از حد بابل تا حد اندکس همه خطه ی ملک اسلام خواهد بودن.»

عدی گفت چون این سخن ها از سید بشنیدم، برخاستم و مسلمان شدم، هم در فور و چون مسلمان شده بودم، سید مرا اِکرام و اِعزاز بسیار بفرمود و همچنان که پیش از آن رئیس قوم طی بودم، ریاست ایشان به من باز داد و مرا به اِعزاز و اِکرامی تمام گسیل کرد.

(و چون سید وفات یافته بود و مدتی برآمده بود، عدی با مسلمانان گفتی که «آن سه چیز که پیغامبر مرا خبر باز داده بود، دو ظاهر شد و بدیدم و یکی دیگر نزدیک است که آن نیز ظاهر شود. و آن چه گفته بود که سلطنت و پادشاهی باز اُمت من افتد، ظاهر شد و بدیدم آن چه گفته بود. و آن چه گفته بود که قوت اسلام چنان شود که راهها جمله این شود و چنان شود که از قادسیه تا به مکه زنی تنها تواند آمدن و رفتن، آن نیز ظاهر شد و دیدم. و آن یکی دیگر که گفته بود که مال و غنائم مسلمانان چندان ظاهر شود که

خواهند تا درویشی بیابند و چیزی به ایشان دهند و نیابند، نزدیک است که آن نیز ظاهر شود.»

## در اسلام قبیلہ کی کنده

محمد ابن اسحاق گوید کہ اشعث ابن قیس پادشاہ قبیلہ کی کنده بود و با ہشتاد سوار از خویشان و معروفان قوم خود، برخاست و بہ خدمت سید آمد. و چون درآمد، سید در مسجد نشستہ بود، با صحابہ. و مردم کنده عظیم باشکوه و ہیبت بودند و ایشان را شکلی خوش بودی و مستظہر و خوب و زیبا بودند — علی الخصوص این جماعت کہ بہ خدمت سید آمدہ بودند کہ جملہ پادشاہ زادگان بودند و جمال های خوب داشتند. و چون ایشان بہ مسجد درآمدند، صحابہ در شکلہای ایشان نگاہ می کردند و آن تجمل های ایشان می دیدند و تعجب می نمودند. آن گاہ، سید مسلمانی بر ایشان عرضہ کرد. ایشان برخاستند و مسلمان شدند.

چون بہ اسلام درآمدہ بودند، سید ایشان را گفت «چرا جامہ های حریر در بر افکنده اید و طرازهای زر بر سر دوشہا نہادہ اید؟ مکنید بعد از این — کہ این بر شما حرام است.»

بعد از آن، ایشان آن طرازها برگرفتند از سر دوش و جامہ های حریر از بر خود برکنند و ہر یکی جامہ ی دیگر در پوشیدند.

و اشعث ابن قیس — کہ پادشاہ ایشان بود — سید را گفت «یا رسول اللہ، ما از فرزندان آکل المراریم و تو ہم از فرزندان ایشانی و نسب ما و آن تو ہر دو یکی ست.» سید تبسمی بکرد و گفت «این نسبت شما را با عباس است.»

و «آکل المرار» پادشاہی بود عظیم بزرگ در عرب، چنان کہ عرب در مفاخرت انتساب بہ وی کردند. و قبیلہ کی کنده از فرزندان وی بودند و بیشترین ایشان پادشاہان بودند و ایشان را بہ این سبب بر دیگر عرب فخر بودی. و عباس، در جاہلیت، چون بازرگانی کردی و جایی برسیدی کہ وی را شناختندی، این قدر بگفتی

## در اسلامِ آزد و جُرَش

که «من از فرزندانِ آکِلُ المُرارِمِ» و نَسَبِ خود باز وی بردی، از بهرِ آن که تا مالِ وی را هیچ تعرّضی نرسانیدندی. و همچنین، چون به قبیله‌ی کِنده رسیدی، نَسَبِ خود به وی باز بردی و ایشان تعهّد و تیمارداشتِ وی کردند و رسومی که از مالِ بازرگانان ستدندی از وی نستدندی. چون بیامدند و مسلمان شدند، می‌پنداشتند که عَبّاسِ آن سخن از سرِ تحقیق می‌گفت، آن‌گاه سیّد را گفتند «یا رسول‌الله، نَسَبِ ما و آنِ تو هر دو یکی است. از بهرِ آن که ما از فرزندانِ آکِلُ المُرارِمِ و تو هم از فرزندانِ وی‌ای.»

و عَبّاس این حکایت که گفتیم، در خدمتِ سیّد باز کرده بود که هر وقتی که من به قبایلِ عرب رسیدمی، چنین گفتمی. پس چون ایشان این سخن بگفتند، سیّد تبسّمی بکرد و به ظرافت ایشان را گفت که «این نَسَبِ شما را با عَبّاس است. بروید و این نسبت با وی درست کنید! لیکن من از فرزندانِ نَضْر ابنِ کِنانه‌ام و انتساب به آبا و اجدادِ خود کنم، نه به دیگری. اکنون، بدانید — ای اهلِ کِنده — که مُفاخرت به آبا و اجدادِ رسمِ اهلِ جاهلیّت است. و در اسلام، فخر به پارسایی است، نه به نَسَب و حَسَب.»

پس چون سیّد چنین بگفت، اشعَث ابنِ قیس روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «ای قوم، بشنیدید؟ به خدای که اگر من بعد از این بشنوم که کسی مُفاخرت به آبا و اجدادِ کرده است، وی را حَدّی بزنم.»

پس سیّد وی را و قومِ وی را نوازش‌های بسیار بفرمود و ایشان را از پیشِ خود گُسیل کرد.

## در اسلامِ آزد و جُرَش

محمّد ابنِ اسحاق گوید که صُرَد ابنِ عبدالله از مهترانِ قبیله‌ی آزد بود و با جماعتی از قومِ خود برخاست و روی به مدینه نهاد. و چون برسید، مسلمان شد و در مسلمانانِ نیکوسیرت و پسندیده شد. و سیّد وی را بر قومِ خود امیر گردانید و بفرمود تا با کافرانِ جنگ می‌کنند که در حوالیِ قومِ وی‌اند و ایشان را به اسلام دعوت می‌کند. و قبیله‌ی آزد در جانبِ یمنِ مُقام داشتندی.

و صُرَد ابن عبدالله چون از مدینه بازگردید و باز بر قوم خود رفت، لشکر کرد و شهری بود نزدیک وی که نام آن جُرَش بود، سوری و خندقی مُحکم داشت و لشکری بسیار در آن شهر بودند و صُرَد ابن عبدالله با لشکر اسلام، ماهی به حصار آن شهر بنشست. و بعد از ماهی، از حصار آن برخاست و کوهی در آن نزدیکی بود و نام آن کوه شکر بود و به آن کوه بر شد و بنشست. و اهل جُرَش پنداشتند که صُرَد و لشکر اسلام به هزیمت همی روند، از شهر بیرون آمدند و از دنباله‌ی ایشان برفتند تا به آن کوه رسیدند. چون به آن کوه رسیدند، صُرَد ابن عبدالله با لشکر اسلام از کوه فرود آمدند و شمشر بکشیدند و در ایشان نهادند و بسیاری از ایشان به قتل آوردند و باقی به هزیمت باز پس گریختند و به شهر باز آمدند.

و اهل جُرَش پیش از آن که صُرَد به حصار ایشان آمدی، دو مرد به مدینه فرستاده بودند که تفحص حال می‌کنند که اگر لشکر از مدینه بیرون آید، مردم اهل جُرَش باز پرسند که این لشکر به کجا می‌رود. و ایشان می‌دانستند که هرآینه لشکری از لشکر اسلام از مدینه به جنگ ایشان آید. و اتفاق را، در آن ساعت که صُرَد ابن عبدالله با لشکر خود اهل جُرَش را به قتل می‌آوردند، مردان جُرَش که از بهر تفحص حال لشکر اسلام فرستاده بودند در خدمت سیّد بودند.

و سیّد از ایشان پرسید که «در ولایت شما، کوهی هست که آن را شکر گویند؟»  
گفتند «یا رسول الله، در ولایت ما، به نزدیک ولایت، کوهی ست که آن را کشر گویند.»

سیّد از بهر تفأل می‌گفت «لا بل که آن کوه کوه شکر است، نه کشر.»  
ایشان گفتند «یا رسول الله، خبر این کوه از بهر چه می‌پرسی؟»  
سیّد گفت «این ساعت، مهتران جُرَش همچون اشتران که قربان کنند، قربان می‌کنند.»  
پس آن دو مرد فهم نکردند که سیّد ایشان را چه می‌گوید. برخاستند و به خدمت ابوبکر و عثمان رفتند و گفتند که سیّد ما را چنین گفت. پس ابوبکر و عثمان ایشان را گفتند «وای بر شما — که پیغامبر شما را خبر باز می‌داد که مهتران قوم شما همچون اشتران قربان می‌کنند و در بلا گرفتارند. اکنون، بروید و شفاعت کنید تا وی از بهر شما شفاعت کند و حق تعالی بلا از ایشان بردارد و بیش از آن که گشتند، ایشان را نکشند.»  
پس، برفتند و از سیّد درخواستند تا دعا کند. و دعا کرد و از حق تعالی درخواست تا



آن بلا از ایشان برداشت.

پس آن دو مرد در حال، برخاستند و روی بازِ وطنِ خود کردند. چون به جَرَش رسیدند، اهلِ جَرَش را دیدند و حکایت کردند که محمد در فلان روز، در فلان ساعت، ما را در مدینه چنین و چنین خبر داد و حکایت چنان که رفته بود، پیش ایشان باز کردند. و بنگریستند و هم در آن روز و هم در آن ساعت، چنان که سید خبر باز داده بود، واقعه‌ی اهلِ جَرَش افتاده بود و ایشان را به قتل آورده بودند. و هم در حال که سید دعا کرده بود، حق تعالی بلا از ایشان برداشته بود و لشکرِ اسلام از قفای ایشان بازگردیده بودند.

پس اهلِ جَرَش چون این بشنیدند، گفتند «از ما تا به مدینه یک ماهه راه است یا بیشتر. و چون محمد به مدینه از واقعه‌ی ما خبر باز می‌دهد، ضرورت وی پیغامبرِ خدای است و جبرئیل به وی می‌آید و او را از غیب خبر باز می‌دهد. اکنون، بیش از این انکارِ وی نشاید نمودن و به باطل بر دینِ اهلِ شِرک نشاید بودن. برخیزید، ای قوم، تا به مدینه رویم و مسلمان شویم!»

پس اهلِ جَرَش به جملگی برخاستند و به خدمتِ سید آمدند به مدینه و مسلمان شدند. و سید ایشان را اِکرام‌ها نمود و ایشان را نواختِ بسیار بکرد و بعد از آن، بازِ وطن گسیل کرد.

و از جمله‌ی نواخت‌ها، یکی آن بود که در جانبِ یمن یک صحرایِ فراخ خاص ایشان را حاکم کرد تا چهار و ایان ایشان در آن صحرا علف‌خواری می‌کنند و هیچ قومِ دیگر ایشان را مزاحمت نتوانند کردن.

## در اسلامِ ملوکِ حمیر

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ تبوک بازِ مدینه آمد، رسولانِ ملوکِ حمیر رسیدند و نوشته‌های ایشان بیاوردند که ایشان به اسلام درآمدند و ترکِ بُت‌پرستی کردند و اهلِ شِرک بسیار به قتل آوردند. و ایشان چهار پادشاه بودند که به اسلام

درآمده بودند: اول حارث ابن عبد کلال و دوم نعیم ابن عبد کلال و سوم نعمان و چهارم زُرعه‌ی ذویزن.

و زُرعه‌ی ذویزن پیش از همه مسلمان شده بود و مالک ابن مُرّه‌ی رهاوی را به رسولی پیش سید فرستاده بود تا سید را خبر بازدهد از اسلام خود و آن دیگر ملوک. پس چون رسولان ایشان برسیدند، سید ایشان را اِکرام‌های بسیار بفرمود و نوازش‌ها کرد و جواب نامه‌ی ملوکِ حمیر بفرمود تا باز کردند و ایشان را گسیل کردند. و پنج رسول با ایشان بفرستاد. از جمله‌ی ایشان، یکی مُعاذ ابن جبَل بود. و چون سید مُعاذ را به یمن می‌فرستاد، وی را وصیت کرد که «آسانی با مردم کن و سختی مکن با مردم و مردم را بشارتِ خیر ده و ایشان را از رحمتِ خدای تفور مکن و آن جایگاه که می‌روی، جماعتی از اهل کتاب — یعنی جهودان و ترسایان — به بر تو آیند و از تو پرسند که کلید بهشت چیست؟ تو ایشان را بگویی که کلید بهشت کلمه‌ی شهادت است.» پس مُعاذ چون به جانبِ یمن رفت، چنان که سید فرموده بود حکم می‌کرد، تا یک روز زنی به بر وی آمد و گفت «یا مُعاذ، تو صاحبِ رسولِ خدایی. مرا بگویی که حقّ شوهر بر زن چه باشد؟»

معاذ گفت «حقّ شوهر بر زن بسیار است و هیچ زن حقّ شوهر به تمامی نتواند گزاردن.»

پس آن زن گفت «لابد باشد که مرا بگویی که حقّ شوهر بر زن چیست؟» مُعاذ گفت «ای زن، چند گویی؟ اگر به مثل باز خانه روی و شوهر خود را بینی که خون و ریم از بندهای وی روان شده است و تو آن خون و ریم از بندهای وی پاک کنی، هنوز حقّ وی به واجبی نگزارده باشی.» پس زن خاموش شد و برخاست و برفت.

## در اسلام بنی حارث

محمد ابن اسحاق گوید که سید خالد ابن ولید را با لشکری در سنه‌ی عشر به قبیله‌ی بنی حارث فرستاد و قبیله‌ی بنی حارث قبیله‌ای بزرگ بود و در جانبِ یمن مقام داشتند —

جایی که آن را نجران گفتندی.

و سید خالد را وصیت کرده بود که پیشتر ایشان را به اسلام دعوت کند. اگر قبول کردند، فخریه و اگر نه، بعد از آن، با ایشان جنگ می‌کند.

پس چون خالد به آن جایگاه رسید، پیشتر، ایشان را به اسلام دعوت کرد و هر قومی را از ایشان جداگانه مرد بفرستاد که دعوت کند. پس ایشان جمله دعوتِ خالد را اجابت کردند و به اسلام درآمدند. و چون مسلمان شده بودند، خالد ابن ولید نامه‌ای به خدمتِ سید نوشت و از اسلامِ ایشان خبر باز داد.

پس سید چون نامه‌ی خالد باز کرد و بخواند، بعد از آن بفرمود که برخیزد و باز مدینه آید و جماعتی از بنی حارث با خود بیاورد.

پس چون نامه‌ی سید به خالد رسید، هم در حال برخاست و جماعتی از قومِ بنی حارث با خود برگرفت و روی به خدمتِ سید نهاد.

و این قومِ بنی حارث قومی بودند که هرگز دشمن بر ایشان ظفر نیافته بود. پس چون به خدمتِ سید رسیدند و سید از ایشان پرسید که «دشمن بر شما از بهر چه ظفر نمی‌یافت؟» پس ایشان گفتند «یا رسول الله، ما قومی باشیم که هرگز تخلف و افتراق و اختلاف در میان ما نبوده است و پیوسته یکدل و راست‌اعتقاد باشیم و با همدیگر راست باشیم تا هیچ کس بر ما ظلمی نکند و ما ظلم بر کس نکنیم و روانداریم.»

سید گفت «راست گفتید. لاجرم ظفر شما بر دشمنان از این است.»

پس قومِ بنی حارث در بقیعتِ ماهِ شوال از خدمتِ سید بازگردیدند و باز پیشِ قومِ خود رفتند. و بعد از چهار ماه که ایشان رفته بودند و سید از پی ایشان عمرو ابن حزم بفرستاد تا وی در میانِ ایشان باشد و ایشان را فقه و «قرآن» می‌آموزد و از احکامِ شریعت ایشان را می‌آگاهاند و از معالمِ اسلام ایشان را خبر می‌دهد و زکاتِ مال از ایشان می‌ستاند. و عهدنامه‌ای بنوشت و به وی داد تا وی کار از آن کند.

## در اسلامِ مُسیلمه‌ی کذاب

محمد ابن اسحاق گوید که قومِ بنی حنیفه از جانبِ یمامه برخاستند و به مدینه آمدند — به خدمتِ سیّد — و مُسیلمه‌ی کذاب با ایشان بود. (و نامِ وی مُسیلمه ابن حبیب حنفی کذاب بود.) چون در آمدند، سیّد با صحابه نشسته بود و مُسیلمه را پنهان می‌داشتند و روی او را به کس نمی‌نمودند. و چوبی خرما در دستِ مُسیلمه بود.

بعد از آن، مُسیلمه با سیّد در سخن آمد و می‌گفت و جواب می‌شنید، تا به آنجا رسید که شرکتِ طلبید در رسالت و گفت «یا محمد، جانبِ یمامه‌ی ین به من بازگذار و باقی تو دانی!»

آن‌گاه، سیّد او را جواب داد و گفت «اگر این چوبِ خرما از من خواهی که در دست داری، به تو ندهم. فَکَیْفَ یمامه و شرکت در رسالت.»

و روایتی دیگر آن است که چون گروهِ بنی حنیفه بیامدند و مسلمان شدند و مُسیلمه با ایشان بود و با ایشان مسلمان شده بود و لیکن زیادتِ تردّی نمی‌نمود و مُلازمِ رختها و قُماش‌ها بودی. و چون سیّد ایشان را نوازش می‌فرمود و عطا می‌داد، پرسید که «با شما کسی دیگر هست؟»

گفتند «فلان —» (یعنی مُسیلمه‌ی کذاب) «و وی را پیشِ رخت باز گذاشته‌ایم.» پس سیّد وی را چندانی بداد که ایشان را داده بود و گفت «وی نیز یکی از شماست و چون رختِ شما نگاه می‌دارد، محروم نشاید گذاشتن.»

پس چون باز یمامه رفتند، مُسیلمه مُرتد شد و دروغ‌ها آغاز کرد و دعوی پیغامبری می‌کرد و می‌گفت که «محمد مرا با خود شریک کرده است در رسالت و جانبِ یمامه‌ی ین به من باز گذاشته است.» و آن جماعت را گفتی که با وی به مدینه آمده بودند که «آخر، نه محمد چون شما را عطا می‌داد، شما را گفت که وی بتر از شما نیست؟»

ایشان می‌گفتند «بلی.»

بعد از آن، می‌گفت که «محمد به آن سخن آن می‌خواست که مرا شریک کرده است در

کارِ نبوت.»

و آن‌گاه، سَجَعها تراشیدی و به آن مُضاهات کردی در «قرآن» و مردم را از راه بُردی و به کیشِ خود درآوردی و می‌گفتی که «من نماز از شما برداشتم و خمر و زنا بر شما حلال کردم.» و دروغِ همی گفتی و مردم را از راه می‌بُردی، تا آن وقت که مردم را همه از راه بُرد و مردمِ بنی حَنِیفه به جملگی مُرتد شدند و با وی مُتَّفِق شدند.

محمّد ابن اسحاق گوید که در عهدِ سیّد دو کس بودند که دعوی پیغامبری کردند: یکی مُسیلمه‌ی کذاب — و مُقامِ وی در یمامه بود — و یکی دیگر اَسود ابن کعبِ عَنسی و مُقامِ وی در صَنعایِ یمین بود.

و ابوسعیدِ خُدَری گوید که از سیّد شنیدم که بر سرِ منبر می‌گفت که «ای مردمان، شبِ قدر در خواب دیدم و می‌دانستم که آن چه شب بود و پس مرا فراموش گردانیدند که آن چه شب بود و دیگر چنان دیدم که دو پیرایه‌ی زرّین در دست داشتم و مرا آن پیرایه‌ها ناخوش آمدی. پس بادی بدمیدم و آن پیرایه‌ها از دستِ من درافتاد و ناپدید شد. اکنون، تاویلِ آن دو پیرایه به این دو دروغزن کردم که یکی در یمامه مُقام دارد و یکی دیگر — اَسودِ عَنسی — که در یمین مُقام دارد.»

و ابوهُرَیره روایت می‌کند از سیّد که گفت «قیامت برنخیزد تا سه مرد بیرون آیند و جمله دعوی پیغامبری کنند.»

و سیّد اُمّرا و عُمّال به اطرافِ بلاد فرستاد، از بهرِ احوالِ جِزیت و زکات. و از جمله‌ی ایشان، یکی مُهاجر ابن ابی اُمّیه ابن مُغیره به صَنعایِ یمین فرستاد. و این اَسودِ عَنسی که دعوی پیغامبری می‌کرد، به جنگِ وی بیرون آمد. و دیگر زیاد ابن لُبید به حَضَرَموت فرستاد. و عَدی ابن حاتم را به طَی فرستاد. و مالک ابن نُویره را به قبیله‌ی بنی حَنْظَلَه فرستاد. و علا ابن حَضَرَمی را به بَجَرین فرستاد. و علی ابن ابی طالب به نَجْران فرستاد. و مُسیلمه‌ی کذاب نامه‌ای به سیّد نوشت و گفت «من با تو در پیغامبری شریکم.» و دو رسول با نامه بفرستاد.

و چون سیّد بفرمود و نامه‌ی وی برخواندند، رسولانِ وی را گفت «شما چه می‌گویید؟»

ایشان گفتند «ما همان می‌گوییم که مُسیلمه نوشته است.»

پس سیّد گفت «اگر نه آن بودی که رسولان را نشاید کُشتن، بفرمودمی و شما را هر دو

گردن بزدندی.»

بعد از آن، سید بفرمود و جوابِ نامه‌ی مُسَیلمه‌ی کذاب باز کردند.

## در حج و دع

و عایشه حکایت کرد و گفت که سید در بیست و پنجم ماه ذوالقعدة، در سنه‌ی عشر، از بهر حج، از مدینه بیرون شد به قصدِ مکه و خلقِ بسیار موافقتِ وی کردند. و چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، بفرمود تا هر کی قربان نداشت احرام گرفت به عمره و هر کی که قربان داشت احرام گرفت به حج و عمره. و ایشان که به عمره احرام گرفته بودند چون از طواف و سعی فارغ شدند، از احرام بیرون آمدند و باقی بر احرام حج بماندند و از احرام بیرون نیامدند.

و علی به جانبِ یمن رفته بود، باز آمد و او نیز به مکه رسید. سید او را گفت «یا علی، تو نیز برو و طواف کن و ارکانِ عمره به جای آور و از احرام بیرون آی!»

علی گفت «یا رسول الله، من احرام به آن گرفته‌ام که تو گرفته‌ای — یعنی به حج.» و سید احرام به حج گرفته بود و علی قربان نداشت. آن‌گاه، سید او را با خود شریک گردانید در قربان و قربانی که از بهر خود آورده بود بفرمود تا از بهر وی و علی قربان کردند در یوم التَّحَرُّ.

پس سید خطبه کرد و اهلِ موسم را در آن خطبه موعظت‌های بلیغ گفت و مناسک‌های حج ایشان را به جملگی معلوم گردانید و معالم‌های اسلام بیان کرد و ایشان را به مکارم اخلاق بفرمود و هر چه به مصالحِ اُمت تعلق داشت در جان و مال، به جملگی تبلیغ کرد و باز نمود ایشان را که این حج و دع است و بارِ دیگر وی را در موسم نخواهند دیدن. و چون این همه بگفته بود، به آخر، روی در آسمان کرد و گفت «بار خدایا، نمی‌دانم که من رسالتِ تو به شرط گزاردم، چنان که شرط بود به بندگانِ تو رسانیدم و از عهده‌ی آن بیرون آمدم یا نه؟»

پس چون سید چنین بگفت، اهلِ موسم به یکبار آواز برآوردند و گفتند «بلی — یا

رسول الله. رسالت حق تعالی به تمامی به ما گزاردی و از عهدهی آن بیرون آمدی.»  
آن گاه، سید گفت «بارخدا یا، تو گواه باش بر ایشان که اعتراف نمودند به آن که من  
رسالت تو به ایشان گزاردم و شرط آن ایشان را به جای آوردم و از عهدهی آن بیرون  
آمدم.»

## در فرستادن لشکر به اطراف بلاد

پس سید چون از حج و داع فارغ شده بود، به مدینه بازگردید. و چون به مدینه رسید و  
بقیة ماه ذوالحجه و محرم و صفر گذشته بود، لشکری راست کرد و اسامه ابن زید را بر  
سر ایشان امیر کرد و ایشان را به شام و زمین فلسطین فرستاد.

محمد ابن اسحاق گوید که سید بیست و هشت غزو به نفس خود بکرد و کیفیت احوال  
آن از پیش رفت و سی و هشت گروه از لشکر اسلام هم در عهد خود از بهر غزو به  
اطراف بلاد فرستاد. و آخرترین لشکری که فرستاد اسامه ابن زید بود که او را در آخر  
عهد خود، با لشکری بسیار، به غزو شام و زمین بلقا و داروم و حد فلسطین فرستاد.

و تفصیل این سی و هشت گروه لشکر که سید ایشان را به غزوها فرستاده بود این  
است:

اول، عبیده ابن حارث به تنبیت المره فرستاد. دوم، حمزه ابن عبدالمطلب به ساحل بحر،  
به ناحیتی که آن را ناحیت العیص گفتندی، فرستاد. سوم، سعد ابن ابی وقاص را به جای  
دیگر فرستاد که آن را خزار گفتندی. چهارم، زید ابن حارثه را به قرده فرستاد. پنجم،  
محمد ابن مسلمه را خاص از بهر کعب ابن اشرف بفرستاد. ششم، مرثد ابن ابی مرثد غنوی  
را با اصحاب رجیع به رجیع فرستاد. هفتم، منذر ابن عمرو به بئر معونه فرستاد. هشتم،  
ابو عبیده ابن جراح به راه عراق فرستاد — جایی که آن را ذوالقصة گفتندی. نهم، عمر ابن  
خطاب را به زمین بنی عامر فرستاد — جایی که آن را ثربه گفتندی. دهم، علی ابن  
ابی طالب به یمن فرستاد. یازدهم، غالب ابن عبدالله کلبی را به غزو بنی ملوح فرستاد —  
جایی که آن را کدید گفتندی.

و غالب برفت و این قوم را غارت کرد و چهاروای بسیار، از اشتر و گوسفند، در پیش

### در فرستادن لشکر به اطراف بلاد

گرفت و می بُرد. ایشان بسیار بازهم افتادند و از پی وی بیامدند. چون به نزدیک رسیده بودند، رودخانه‌ای خشک میان هر دو قوم بود، حق تعالی بی آن که ابری پیدا کرد و بی آن که موسم باران بود، سیلابی بفرستاد و در حال، آن رودخانه پُر آب گشت و لشکر مسلمانان از این جانب بودند و لشکر کُفَّار که از دنباله‌ی ایشان آمده بودند، از جانب دیگر بماندند و آن رودخانه حایل شد میان کُفَّار و اهل اسلام. و آن غنیمت در پیش گرفتند و به مدینه آوردند.

دوازدهم، دیگر بار، علی ابن ابی طالب به غزو فدک و اهل فدک فرستاد — خاص از بهر قومی که ایشان را بنی عبدالله گفتندی. سیزدهم، ابوالعوجای سُلمی را به غزو بنی سُلمی فرستاد. و وی و لشکری که با وی بودند، همه را بکشتند و شهید گشتند. چهاردهم، عکّاشه ابن محصّن را به غزو قومی فرستاد، جایی که آن را غمره گفتندی. پانزدهم، ابوسلمه ابن عبدالآسد را به ناحیت نجد فرستاد — به جایی که آن را قطن گفتندی. و مسعود ابن عروه را آن جایگاه به قتل آورده بودند. شانزدهم، محمد ابن مسلمه به غزو قُرطاً فرستاد. و این قُرطاً از قبیله‌ی هوازن بودند. هفدهم، بشیر ابن سعد را به غزو ناحیت خیبر فرستاد. هشدهم، بشیر ابن سعد را به غزو بنی مُره، به فدک فرستاد. نوزدهم، زید ابن حارثه را بر بنی سُلمی فرستاد، از بهر قومی که آن را جهوم گفتندی. بیستم، زید ابن حارثه را به غزو قبیله‌ی جذام فرستاد.

و سبب این غزو آن بود که دحیه ابن خلیفه‌ی کلبی را به رسالت از بر قیصر روم می آمد — که سید او را فرستاده بود. و چون به نزدیک قبیله‌ی جذام رسیده بود، گروهی از این قبیله بر وی زدند و او را غارت کردند و مال بسیار با وی بود و همه از وی بستند. و آن کس که دحیه را غارتیده بود، او را هُنید می گفتند و پسر هُنید بود و او را عوص ابن هُنید گفتندی. و قبیله‌ی جذام بیشتر آن بودند که مسلمان شده بودند و چون خبر بیافتند که دحیه را بغارتیدند، برنشستند و بیامدند و مالهای وی جمله از هُنید و پسرش باز ستندند و باز وی دادند.

پس دحیه ابن خلیفه‌ی کلبی چون به مدینه رسید، حکایت هُنید و پسرش که او را غارت کرده بودند با سید باز کرد و از سید درخواست تا لشکری بفرستد و هُنید و پسرش، به عوص آن، به قتل آورند و قوم وی را غارت کنند و ایشان را اسیر کنند و به



مدینه آورند.

و برفتند با لشکر و همه را غارت کردند و اسیر کردند و به مدینه آوردند.

بیست و یکم، هم غلامِ خود — زید ابن حارِثه — را به غزوِ بنی فزاره فرستاد. و مَصافی سخت بکردند و از لشکرِ زید ابن حارِثه بسیاری به قتل آوردند و او را نیز زخمهای بسیار بزدند، چنان که او را از اسب درافگندند و از سرِ وی بازنگردیدند تا آن گاه که پنداشتند که وی را نیز بکُشتند.

بعد از آن که بنی فزاره باز گردیده بودند، لشکرِ زید که بازمانده بودند بیامدند و زید را از میانِ کُشتگان طلب کردند و وی را برداشتند و بازِ مدینه آوردند.

و زید ابن حارِثه سوگند خورد که چون وی بهتر شود از آن زخمها، از جنابت سر نشوید تا پیشتر به غزوِ بنی فزاره شود. پس چون وی بهتر شد و آن زخمها سر باز هم آورد، دستوری خواست از سیّد و لشکری برگرفت و روی در قبیله‌ی بنی فزاره نهاد. و در وادی القُرا به ایشان رسید و مَصاف داد و این بار ایشان را به هزیمت کرد و بسیار از ایشان به قتل آورد و از زن و مردِ ایشان بسیار اسیر کرد و ایشان را با خود به مدینه آورد.

بیست و دوم، عبدالله ابن رَواحه را بفرستاد با چند تنِ دیگر از صحابه، خاص از بهرِ آن که یُسَیر ابن رِزام را به قتل آورند.

یُسَیر ابن رِزام سردارِ یهود بود و در نزدیکی خَیبر نشستی و در بندِ آن بود که از هر قبیله‌ای لشکری جمع کند و به جنگِ سیّد آید. بعد از آن، سیّد عبدالله ابن رَواحه با چند تنِ دیگر از صحابه بفرستاد تا وی را به قتل آورند. و از جمله‌ی ایشان که با عبدالله ابن رَواحه بودند، یکی عبدالله ابن اُنَیس بود.

پس عبدالله ابن رَواحه با آن جماعتِ صحابه برخاستند و به خَیبر آمدند، پیشِ یُسَیر ابن رِزام. و عبدالله ابن رَواحه در جاهلیت با وی دوستی داشت. چون بیامد، با یُسَیر ابن رِزام بنشست به خلوت و او را گفت «این چیست که تو پیش گرفته‌ای و از هر جای لشکر می‌طلبی و جمع می‌کنی و مالِ خود تلف می‌کنی؟ و این لشکر به هیچ کار باز نیایند و به مَضَرَّتِ کارِ تو بازگردند. اکنون، برخیز تا من تو را به خدمتِ پیغامبر برم و آن چه تو

در فرستادن لشکر به اطرافِ بلاد

را آرزوی است از عمل‌های بزرگ، از بهر تو بستانم و ریاستِ هر قبیله‌ای که تو خواهی تو را مسلم کنم. و پیغامبر چون تو را بیند، خود نوازش‌ها و اکرام‌ها فرماید در حق تو.» و از این جنس او را استتالت و دلخوشی‌های بسیار بداد. تا رغبت نمود و برخاست و جماعتی از یهود برگرفت و با عبدالله ابن رواحه و اصحابِ وی روی در مدینه نهاد.

و چون چند منزل بیامده بودند، پشیمان شد از آن که به خدمتِ سیّد شود و در بندِ آن شد که بگریزد و بازِ خیبر شود. پس عبدالله ابن اُنیس و اصحابِ وی بدانستند که آن ملعون پشیمان شده است و می‌خواهد که بگریزد. آن‌گاه، عبدالله فرود آمد و شمشیر برکشید و همچنان که آن ملعون برنشسته بود، شمشیر برآورد و بر پایِ وی زد و یک پای از وی جدا کرد.

پس آن ملعون چون دید که وی را بخواهد کُشتن، شمشیر که حمایل کرده بود برکشید و بر سرِ عبدالله زد، چنان که نزدیک بود که سرِ عبدالله به دوپاره شود. پس آن ملعون را فرو کشیدند از اشتر و وی را پاره پاره بکردند و جهودان که با وی بودند، همه را بکُشتند، مگر یکی که بگریخت و برفت و او را نتوانستند گرفت.

و چون جهودان و آن ملعون کُشته بودند، سرِ عبدالله ابن اُنیس باز هم نهادند و در بستند. و چون به مدینه رسیدند، سیّد درآمد و آبِ دهان بر جراحاتِ وی انداخت و هم در حال، سرِ وی باز هم آمد و بهتر شد، چنان که گویی هرگز هیچ جراحیّت به وی نرسیده بود.

بیست و سوم، هم عبدالله ابن اُنیس بفرستاد خاص از بهر کُشتنِ خالد ابن سفیان هذلی که لشکر جمع می‌کرد که به جنگِ سیّد آید.

محمد ابن اسحاق گوید که عبدالله ابن اُنیس حکایت کرد و گفت که سیّد مرا پیش خواند و گفت «می‌شنوم که خالد ابن سفیان هذلی لشکری در جانبِ نخله جمع می‌کند که به جنگِ من آید. اکنون، برو و او را به قتل آور!»

پس من گفتم «یا رسول الله، من هرگز وی را ندیده‌ام. مرا علامتی بگوی که وی را به آن باز شناسم!»

سیّد گفت «علامت آن است که چون تو وی را ببینی، لرزه بر اندامِ وی افتاده باشد.» عبدالله گفت من شمشیر حمایل کردم و برنشستم و روی در نخله نهادم. چون به نخله

در فرستادن لشکر به اطرافِ بلاد

رسیدم، خالد ابن سفیان را دیدم که خانه‌ها کوچ کرده بود و خود از پیش پیامده بود که در صحرا جایی طلب کند که زنان و خانه‌های خود فرود آورَد. چون به وی رسیدم، وقتِ نمازِ دیگر بود. پیشتر، نماز کردم. بعد از آن، برنشستم و از پی وی می‌رفتم. و در حال که مرا بدید، چنان که سید گفته بود، لرزه بر اندامِ وی افتاد. آن وقت، بدانستم که وی خالد ابن سفیان است.

چون به نزدیکِ وی رسیدم، از من پرسید که «تو از کجایی؟»  
گفتم «من مردی‌ام از عرب و شنیدم که تو لشکری از بهرِ محمد جمع می‌کنی و از هر جای مدد می‌طلبی. من به این سبب، برخاستم و پیش تو آمدم.»  
پس خالد ابن سفیان گفت که «همچنین است که شنیدی. و من در بندِ آنم که لشکری راست بکنم و به جنگِ محمد روم.»

و من با وی سخن می‌گفتم و فرصت طلب می‌کردم که وی را چه گونه مشغول کنم. ناگاه، وی را به سببی مشغول کردم و شمشیر برکشیدم و بر سرِ وی زدم و سرِ وی بینداختم. آن‌گاه، زنانِ وی دیدم که از هودج‌ها بیرون آمدند و بر سرِ وی دویدند. بعد از آن، من اشتر را تازیانه‌ای زدم و روی بازِ مدینه نهادم.

چون سید مرا بدید، گفت «چه کردی، یا عبدالله؟ — که فلاح در روی تو پیدا است.»  
گفتم «یا رسول‌الله، آن دشمنِ خدای و رسول را بکُشتم.»  
گفت «راست می‌گویی.» آن‌گاه، برخاست و دستِ من بگرفت و مرا به خانه بُرد و عصایی به من داد و گفت «این عصا بستان و نگاه می‌دار!»

من آن عصا برگرفتم و از پیشِ سید بیرون آمدم و آن عصا در دست داشتم.  
و مردم مرا می‌گفتند که «این عصا چیست که داری؟»  
و من می‌گفتم که «عصایی است که پیغامبر به من داده است و گفته است که آن را نگاه می‌دارم.»

مرا می‌گفتند که «بازنگردی به خدمتِ وی که بازپرسی از وی که این عصا از بهرِ چه داری و از بهرِ چه به تو داد؟»

من بازگردیدم و گفتم «یا رسول‌الله، این عصا از بهرِ چه به من دادی؟»

گفت «این نشانه‌ای است میانِ من و تو که در قیامت پیدا شود.»

عبدالله گفت من آن عصا با خود نگاه می‌داشتم.

در فرستادن لشکر به اطرافِ بلاد

و چون از دنیا می‌رفت، وصیت کرد که آن عصا در کفن وی نهادند.

بیست و چهارم، زید ابن حارثه و جعفر ابن ابی طالب و عبدالله ابن رَواحَه را به مَوتَه فرستاد، از بهر غزوِ لشکرِ روم. و ایشان را — هر سه — در مَوتَه به قتل آوردند و شهید شدند. بیست و پنجم، کعب ابن عُمیرِ غفاری با لشکری به زمینِ شام فرستاد، به جایی که آن را ذاتِ اَطلاح گفتندی، از بهر غزوِ کافران. و آن جایگاه، کافران بسیار بودند و او را و لشکری که با وی بودند، جمله به قتل آوردند و شهید گشتند. بیست و ششم، عیینه ابن حِصن به غزوِ قبیله‌ی بنیِ عَنبرِ فرستاد. و برفت و بسیاری از ایشان بگشت و بسیاری از ایشان اسیر کرد، از زن و مرد، و به مدینه آورد.

و هنوز از وی هیچ خبر به مدینه نرسیده بود که روزی عایشه گفت «یا رسول الله، من نذری کرده‌ام که رقبه‌ای که از فرزندانِ اسماعیل است آزاد کنم.»

پس سید گفت «یا عایشه، زود باشد که اسیران از بنیِ عَنبر بیاورند و من اسیری از ایشان به تو دهم و تو او را آزاد کن و از عهده‌ی این نذر به درآی!»

پس، بعد از سه روز، عیینه ابن حِصن برسید و اسیرانِ بنیِ عَنبر بیاورد. و سید یکی را از آن اسیران به عایشه داد و عایشه وی را آزاد کرد. و بنیِ عَنبر از قومِ بنیِ تمیم بودند و تمیم از فرزندانِ اسماعیل بود.

بیست و هفتم، غالب ابن عبدالله بود که سید او را به غزوِ بنیِ مُره فرستاد. بیست و هشتم، عمرو ابن عاص را به غزوِ ذاتِ السَّلاسل فرستاد.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سید خواست که از قبایلِ عرب که در حوالیِ شام مُقام داشتند لشکرانگیزی کند و ایشان را به غزوِ شام فرستد، عمرو ابن عاص با جماعتی از مُهاجر و انصار بفرستاد و آن لشکر از قبایلِ عرب جمع کردند و روی در جانبِ شام نهادند. تا آن وقت که به منزلی رسیدند که آن را سَلْسَل خواندندی. و خبر به عمرو ابن عاص آوردند که «لشکرِ شام بسیار است و این لشکر که با تو است مقاومت با ایشان نتواند کردن.»

پس عمرو ابن عاص هم در آن منزل بنشست و مرد به خدمتِ سید فرستاد و زیادت مدد خواست. سید ابو عبیده ابن جراح را بفرستاد با لشکرِ مُهاجران — از جمله‌ی ایشان،

ابوبکر و عمر بودند — و ابو عبیده ابن جراح بر سر ایشان امیر کرد. و سید او را وصیت کرده بود که چون پیش عمرو ابن عاص شود، با وی خلاف و گفتاره نکند در کارها. پس چون ابو عبیده با لشکر مهاجر برسید، عمرو ابن عاص مردی طرارِ کاردان بود و در امور ریاست و منصب هیچ دقیقه فرو نگذاشتی — و نهاد ابو عبیده برخلاف وی بود و منصب و کار دنیا را پیش وی وقعی نبود — و عمرو ابن عاص چون ابو عبیده و لشکر مهاجر را جمله بدید، گفت «یا ابو عبیده، تو از بهر مدد آمدی یا از بهر آن که تو امیر باشی و من مأمور؟»

ابو عبیده گفت «ای عمرو، من در بند آن نیستم و تو به حال خود می باش — که تو دانی و لشکر که با تو آند و من دائم و لشکری که با منند.»

عمرو ابن عاص گفت «نه — که تو را از بهر مدد من فرستاده اند و تو مأموری و من امیر.» و غرض عمرو ابن عاص از این سخن طلب تقدم بود.

پس چون با وی لجاج کرد، ابو عبیده گفت «بیغامبر مرا فرموده است که با تو لجاج نبرم و هیچ گفتاره نکنم. و اگر تو بر من عصیان نمایی، من تو را فرمان برم.»

پس عمرو ابن عاص چون چنان دید، از ابو عبیده فرصت یافت و وقت نماز درآمد، برخاست و تقدم نمود بر وی و در پیش ایستاد و نماز با قوم بکرد.

و رافع ابن ابی رافع طایی حکایت کرد که من در غزو ذات السلاسل بودم و مردی بودم که در میان بیابان و رمل چنان راه بردمی که هیچ کس با من بر نیامدی. چنان که در جاهلیت، چون خواستمی که بر قومی تاختن بردمی و ایشان را غارت کردم که میان رمل و بیابان بودی و آب در راه نبود، من آب برگرفتمی و در میان خایه‌ی شتر مرغ پنهان کردم و چون به میان بیابان رسیدمی، آن خایه‌ی شتر مرغ در زیر گوده‌ی رمل در رمل پنهان کردم و برفتمی و گله‌های اشتر در پیش گرفتمی و سر در بیابان نهادمی. و لشکری که از دنباله‌ی من بیامدندی، چون پاره‌ای راه بیامدندی، از بیم تشنگی بازگردیدندی و من برفتمی و آن آب که در میان خایه‌ی شتر مرغ پنهان کرده بودمی از زیر گوده‌ی رمل برگرفتمی و بخوردمی و اشتر براندمی و برفتمی. پس چون مسلمان شده بودم و سید ما را با لشکر مهاجر بفرستاد به غزو ذات السلاسل، من چون می رفتم در راه، صحبت ابوبکر اختیار کردم و در خدمت وی می بودم. و ابوبکر گلیمی داشت. هرگاه که در راه بودی، آن را در برگرفتی و هرگاه که جایی بنشستی، آن را فرش خود ساختی. و از

در فرستادن لشکر به اطرافِ بلاد

این جهت، اهلِ یمن چون مُرتد شدند در عهدِ خلافتِ ابوبکر، تغییر کردند و گفتند «ما چه گونه بیعت کنیم با کسی که خداوندِ گلیمی بوده باشد؟»

رافع حکایت کرد و گفت چون از غزوِ ذاتِ السَّلاسلِ فارغ شده بودیم و نزدیکِ مدینه آمده بودیم، ابوبکر را گفتم که «مرا وصیتی و نصیحتی بکن!»

ابوبکر گفت «اگر نه تو گفته بودی، من هم تو را وصیت کردمی. فَکَیْفَ که درخواست کردی.» بعد از آن، ابوبکر در بابِ مسلمانیِ مرا نصیحت‌ها و وصیت‌ها فرمود و در آخرِ نصیحت‌ها و وصیت‌ها که کرده بود، مرا این نصیحت بکرد و گفت «ای رافع، نباید که بر دو کس از مسلمانان فرمان دهی یا طلبِ آن کنی که بر سرِ ایشان امیر شوی.»

رافع می‌گوید که من گفتم «یا ابوبکر، هر چه مرا گفتی در بابِ مسلمانی و وصیت فرمودی، جمله همچنان که فرمودی به جای آورم. لیکن این یکی که می‌فرمایی که بر دو کس فرمان ندهم و طلبِ ریاست نکنم و آن امیری، مرا سخت می‌آید. از بهرِ آن که می‌بینم که مردم که در حضرتِ پیغامبر و آنِ دیگر ملوکند، به امارت و ریاست در پیش می‌افتند و به حُکم و فرمان شریف می‌شوند. و من هیچ کس را نمی‌بینم که ترکِ جاه و فرمان می‌کند یا از سرِ مَنْصَبی برمی‌خیزد. پس تو چرا مرا می‌فرمایی که طلبِ جاه و ریاست نکنم؟»

ابوبکر گفت «یا رافع، سؤالی سخت از من بکردی، لیکن جوابِ آن بشنو: پس بدان که حق تعالی محمد را به خلق فرستاد که ایشان را به راهِ اسلام خواند و ایشان را از گمراهی و ضلالت نهد. و پیغامبر درآمد و کوششِ بسیار بکرد که مردم به دینِ مسلمانی دعوت کند. پس بعضی مسلمان شدند و بعضی به کُفر بماندند. اکنون، ایشان که به اسلام درآمده‌اند جیرانِ حق تعالی‌اند و در زینهار و امانِ وی‌اند و کسانی که بر سرِ ایشان امیر شوند و عدل کار نفرمایند، همچنان باشد که زینهارِ حق تعالی خورده باشند و در امانتِ وی خیانت کرده باشند. پس بر تو بادا — ای رافع — که تا تو باشی، پرهیز کنی و زینهارِ حق تعالی نخوری و مسلمانان را نیازاری!»

رافع گفت که چون مرا از خدمتِ ابوبکر مُفارقت افتاد و مدتی برآمد و سید وفات یافت و ابوبکر باز خلافت نشست و من باز پیشِ ابوبکر آمدم و او را در آن حالتِ خلافت و حُکم بر مسلمانان دیدم، در خلوت به وی رسیدم و گفتم «یا ابوبکر، نه تو مرا نصیحت می‌کردی که طلبِ امارت مکن و بر دو تن از مسلمانان فرمان مده؟ اکنون، چون

است که تو امرِ خلافت قبول کرده‌ای و فرمان بر جمله‌ی مسلمانان می‌دهی؟»  
پس ابوبکر مرا جواب داد و گفت «ضرورت افتاد مرا قبول کردنِ امرِ خلافت. و  
ترسیدم که اگر قبول نکنم، مسلمانان ضایع شوند و تفریق در میانِ اُمَّتِ مُحَمَّدِ افند و ظاهر  
گردد.»

بیست و نهم، ابنِ اَبی حَدَرَد با جماعتی دیگر، به غزوِ اِضْمِ فرستاد.  
و چون به نزدیکِ ایشان رسیده بودند، عامِر ابنِ اَضْبَطِ اَشْجَعِی به اشتری نشسته بود  
و قُمَاشِی چند داشت و به جایی می‌رفت. و چون برابرِ ابنِ اَبی حَدَرَد و اَصْحَابِ سَیِّدِ  
رسید، سلام کرد — همچنان که مسلمانان سلام کنند. و اَصْحَابِ به اوّل که وی را بدیدند،  
خواستند که وی را بکشند و چون سلام کرد، دست از کُشتنِ وی بازداشتند، از بهرِ آن که  
دانستند که وی مسلمان شده است و اگر نه، سلام نکردی. و یکی در میانِ صَحَابِه بود که  
نامِ وی مُحَلِّمِ ابنِ جَثَّامِه بود و دیرینه عداوتی با ابنِ عامِرِ ابنِ اَضْبَطِ داشت و التفات به  
سلامِ وی نکرد و شمشیر برکشید و بی‌دستوریِ اَصْحَابِ، برفت و او را به قتل آورد.  
پس چون از آن غزو فارغ شدند و بازِ مدینه رفتند، حکایتِ مُحَلِّمِ ابنِ جَثَّامِه و کُشتنِ  
عامِرِ ابنِ اَضْبَطِ اَشْجَعِی در خدمتِ سَیِّدِ باز کردند. و سَیِّدِ بر مُحَلِّمِ ابنِ جَثَّامِه خشم گرفت  
و او را گفت «ای ناجوانمرد، بعد از آن که عامِرِ ابنِ اَضْبَطِ ایمان به خدای و به پیغامبرِ وی  
پیاورده بود و تَحِیَّتِ اسلام بگزارده بود و مسلمانان وی را ایمن گردانیده بودند، تو چرا او  
را به قتل آوردی؟»

بعد از آن، مُحَلِّمِ از خجالت سر در پیش افگند و خاموش شد و هیچ نمی‌یارسست گفتن.  
پس جماعتی گفتند که «ای مُحَلِّمِ، برخیز و به نزدیکِ پیغامبر شو، تا پیغامبر از بهرِ تو  
استغفار کند!»

مُحَلِّمِ بر پای خاست و به نزدیکِ سَیِّدِ رفت.  
مردم گفتند «یا رسول‌الله، مُحَلِّمِ آمده است تا تو از بهرِ وی استغفار کنی.»  
سَیِّدِ بر وی خشمناک بود. دست برداشت و گفت «بار خدایا، تو مُحَلِّمِ ابنِ جَثَّامِه را  
میامرزا!» و سه بار چنین باز گفت.

پس مُحَلِّمِ ابنِ جَثَّامِه چون چنان دید، بر پای خاست و می‌رفت و می‌گریست و به  
گوشه‌ی ردا که برافگنده بود اشک پاک می‌کرد.

چون وی برفت، بعد از هفت روز، خبر آوردند که «مُحَلِّمِ ابْنِ جَثَّامَه را وفات یافت.» و چون وی را دفن کردند، زمین او را به خود قبول نمی‌کرد و بدن وی را باز پشتِ خود می‌انداخت. و دیگر بار، وی را دفن کردند و همچنین زمین او را به خود قبول نکرد و وی را همچنین به پشتِ زمین انداخت. پس سوم بار، او را دفن کردند و هم این حالت او را پیدا شد. و چون عاجز آمدند، او را برگرفتند و در میانِ دو کوه بردند و در میانِ سنگها پنهان کردند و وی را همچنان رها کردند و بیامدند.

و این حکایت در خدمتِ سید باز کردند و سید گفت که «زمین بسیار بتر از وی به خود قبول کرده است، لیکن حق تعالی می‌خواست که حالتِ وی باز مردم نماید تا مردم از آن پند و عبرت گیرند و هتکِ خونِ اهلِ اسلام، از بهر احترامِ اسلام، در هیچ حال روا ندارند. و شما که مسلمانانید با یکدیگر راستی کار فرمایید و خیانت به جای یکدیگر نکنید و خون به ناحق از آن یکدیگر مریزید!»

پس سید بفرمود به قومِ مُحَلِّمِ ابْنِ جَثَّامَه تا دیتِ عامِرِ ابْنِ أَصْبَطِ به خویشانِ وی دادند.

سی‌ام، هم ابنِ اَبی حَدَرَد را بفرستاد خاص از بهر کُشتنِ رِفاعه ابنِ قَیسِ جُشمی. و حکایتِ وی چنان بود که ابنِ اَبی حَدَرَد زنی خواسته بود و صداقِ وی دو بیست درم کرده بود و مردی شجاع بود ولیکن درویش بود. و به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول‌الله، زنی بخواسته‌ام و کاوینِ وی دو بیست درم است و صداق از من می‌خواهد و هیچ ندارم. اکنون، مرا یاری ده!»

سید او را گفت که «اگر صداقِ زنان از سنگِ رودخانه می‌بایستی دادن، هم زیادت بودی و این همه صداق نشایستی کردن. چرا چندین صداق می‌کردی؟» بعد از آن، وی را گفت «این ساعت چیزی نیست که به تو دهم. لیکن صبر کن تا چند روز دیگر!»

پس ابنِ اَبی حَدَرَد برفت، تا چند روز برآمد. بعد از آن، خبر آوردند که رِفاعه ابنِ قَیس لشکری جمع می‌کند از قَیس و جُشم و دیگر قبایلِ عرب که به جنگِ سید آیند. پس چون این خبر بیافتند، سید ابنِ اَبی حَدَرَد را به بر خود خواند و دو تنِ دیگر از صحابه همراه وی کرد و گفت «برو و رِفاعه ابنِ قَیس را به قتل آور!»

و این ابنِ اَبی حَدَرَد مردی بود که شجاعتی عظیم داشت. برخاست و برفت. و چون به نزدیکِ قبیلهِ رِفاعه رسید، خود را از گوشه‌ای کمین کرد و آن دو تنِ دیگر از گوشه‌ی



دیگر و ایشان را گفت که «چون آواز من بشنوید که گویم الله اکبر، از جای خود برخیزید و بر گوشه‌ی قبیله‌ی رفاعه زنید!»

پس کمین کردند تا شب درآمد و وقت نماز خفتن بگذشت. و اتفاق را، شبانی بود از آن رفاعه ابن قیس و اشتری چند به صحرا برده بود و هنوز نیامده بود. رفاعه از بهر وی برخاست و شمشیر حمایل کرد و گفت «می‌روم که شبان را بازطلبم. مگر که او را کاری افتاده است که تا این ساعت اشتران هنوز نیاورده است.»

و مردم قبیله‌ی وی در وی درآویختند و گفتند که «تو بنشین تا ما برویم!» و وی قبول نکرد. گفت «البته خود خواهم رفتن و هیچ کس را نگذارم که با من بیاید.»

و رفاعه برفت تا به نزدیک ابن ابی حدرد رسید که کمین کرده بود. و چون به نزدیک وی رسیده بود، ابن ابی حدرد کمین برگشود و تیری بینداخت و به سینه‌ی وی زد. و هم در حال، بیفتاد و جان بداد.

و چون وی بیفتاد، ابن ابی حدرد بدوید و سر او را برداشت و گفت «الله اکبر!» و روی درنهاد و در میان قبیله و قوم وی دوید — خود با آن دو تن دیگر که با وی بودند — و ایشان هر دو نیز آواز برآوردند و گفتند «الله اکبر!» و ایشان هر دو از گوشه‌ای و وی از گوشه‌ای دیگر.

و مردم قبیله چون آواز تکبیر از هر دو جانب قبیله شنیدند، پنداشتند که لشکری بسیار آمده‌اند و هزیمت در میان ایشان افتاد و باز خود نپرداختند و هر کسی از جای خود دست زن و فرزند خود می‌گرفتند و چیزی که سبک بود با خود برمی‌داشتند و می‌گریختند و باقی جمله‌ی رختها و مالها به جای رها می‌کردند. و ابن ابی حدرد با آن دو تن دیگر از صحابه برفتند و گله‌های اشتر و گوسفند جمله در پیش گرفتند و قماش‌ها هر چه می‌توانستند برگرفتند و روی در مدینه نهادند.

و ابن ابی حدرد را همچنان سر رفاعه ابن قیس با خود داشت. و چون به مدینه آمدند، بیاورد و در پیش سید نهاد و حکایت باز کرد.

پس سید از آن اشتران که آورده بود، سیزده اشتر خاص به ابن ابی حدرد داد و باقی چنان که حکم غنیمت بود، قسمت کرد.

در فرستادن لشکر به اطرافِ بلاد

سی و یکم، عبدالرحمان ابن عوف به غزوِ دوّمَتِ الجندَل فرستاد.  
و حدیثِ وی چنان بود که عبدالله ابن عمر حکایت کرد و گفت که یکی از من سؤال  
کرد و گفت «دستار که بر سر بندند، شاید که کناره‌ی آن فروگذارند؟»  
من گفتم او را که «تو را جواب دهم، اِنْ شَاءَ اللهُ الْعَزِيزُ.»  
آن گاه، عبدالله ابن عمر به آن مرد حکایت کرد و گفت من با نُه تنِ دیگر از مهاجر در  
خدمتِ سیّد نشسته بودیم — و آن نُه تن: ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عبدالرحمان ابن  
عوف و عبدالله ابن مسعود و مُعَاذِ ابْنِ جَبَل و حُذَیْفَةُ ابْنِ یَمَانَ و ابوسَعیْدِ خُدَری — که  
جوانی از اَنصَار درآمد و گفت «یا رسول الله، از مسلمانان کی فاضل تر است؟»  
سیّد گفت «آن کس که خُلُق و خویِ وی نیکوتر باشد.»  
و دیگر بار، سؤال کرد و گفت «یا رسول الله، از مؤمنان کدام یک زیرک تر است؟»  
سیّد گفت «زیرک تر کسی آن باشد که یادِ مرگ بیشتر کند و زودتر از آن وقت که  
مرگ آید بر سرِ وی، کارِ مرگ ساخته باشد.»  
و چون سیّد از این سخن فارغ شده بود، عبدالرحمان ابن عوف را بفرمود که کار  
بسازد از بهرِ غزوی.  
عبدالرحمان ابن عوف برخاست و به ترتیبِ راهِ غزو مشغول شد. و روزِ دیگر، به  
خدمتِ سیّد آمد و دستاری سیاه بر سر داشت.  
پس سیّد او را به نزدیکِ خود خواند و آن عمامه از سرِ وی باز کرد و بعد از آن، دست  
دراز کرد و چهار انگشت از دنباله‌ی دستارِ وی فرو گذاشت و دستار بر سرِ وی کرد و  
گفت «ای پسرِ عوف، دستار چنین در سر بند — که چنین نیکوتر و بهتر است.»  
و بعد از آن، بلال را بفرمود تا عَلَم به عبدالرحمان داد و او را به غزوِ دوّمَتِ الجندَل  
فرستاد.

سی و دوم، ابو عبیده ابن جراح با لشکری به کناره‌ی دریا فرستاد، از بهرِ غزوِ قومی از  
کُفَّار.  
و سیّد یک اثبانه‌ی خرما به زواده‌ی ایشان نهاد و چند روز که در راه بودند، به آن  
قناعت می‌کردند، تا غایتی که هر یکی را از ایشان یک دانه خرما برسدی.  
پس چون به کناره‌ی دریا رسیدند، ضعیف و لاغر شده بودند و خرما در میانِ ایشان

نمانده بود. از میانه‌ی دریا، یک ماهی بزرگ بیرون افتاد به صحرا و ایشان آن ماهی را بگرفتند و بیست روز آن جایگاه مُقام کردند و جمله‌ی لشکر از آن ماهی خوردند و از روغن آن ماهی طعام می‌پختند و به کار می‌بردند. تا همه فربه شدند و باز حالتِ اوّلین شدند. و آن ماهی چنان بزرگ بود که یک پهلوی وی برافراشتند، شخصی از ایشان که از همه درازتر بود بر اشتری نشست و همچنان سوار در زیر پهلوی آن ماهی بگذشت و سر وی به هیچ جای آن پهلو نیامد از بلندی که بود. و پس چون از غزو فارغ شدند و باز مدینه آمدند، حکایت آن ماهی باز سیّد بگفتند. و سیّد گفت «آن روزی بود که حق تعالی به شما فرستاده بود.»

سی و سوم، عمرو ابن اُمیّه‌ی ضَمَری را بفرستاد به مکه، خاص از بهر کُشتن ابوسُفیان ابن حَرَب — در آن وقت که خُبیب ابن عَدی و اصحابِ رَجِیع را به قتل آورده بودند. و عمرو ابن اُمیّه‌ی ضَمَری به مکه رفت و پیش از آن که ابوسُفیان ابن حَرَب را دریافتی، او را بشناختند و بگریخت و باز مدینه آمد. و او را اتّفاقِ کُشتن ابوسُفیان نیفتاد. سی و چهارم، زید ابن حارِثه را به غزوِ مَدین، به ساحلِ بحر فرستاد و از آن جایگاه اسیران بسیار به مدینه آورد. سی و پنجم، سالم ابن عُمیر را بفرستاد، خاص از بهر کُشتن مردی مُنافق که با سیّد دشمنی می‌کرد. و نام آن مُنافق ابو عَفْک بود. و سالم ابن عُمیر برفت و او را به قتل آورد. سی و ششم، عُمیر ابن عَدی را بفرستاد تا عَصَا — دخترِ مروان — به قتل آورد.

و سبب آن بود که این عَصَا زنی ابو عَفْک بود که سالم ابن عُمیر او را به قتل آورده بود. و چون شوهرش به قتل آورده بودند و وی زنی فصیح‌های بود و شعر گفتی و عیبِ مسلمانان کردی و آن دینِ اسلام. و بعد از آن، حکایت کردند در خدمتِ سیّد و عُمیر ابن عدی را که هم از قومِ وی بود، بفرمود تا برفت و آن زن به قتل آورد.

و عُمیر هم در شب برفت و آن زن را به قتل آورد و روز دیگر، به خدمتِ سیّد آمد و گفت «یا رسول الله، عَصَا را به قتل آوردم.»

سیّد وی را گفت «ای عُمیر، نُصرتِ خدای و پیغامبر کردی به کُشتن عَصَا.»

سی و هفتم، کُرز ابن جابر: سیّد او را بفرستاد از دنباله‌ی قومِ بَجِیله که آمده بودند و

در فرستادن لشکر به اطرافِ بلاد

اسلام آورده بودند و بعد از آن، غدر کرده بودند و مُرتد شده بودند. و حکایت ایشان چنین بود که قومی از قبیله‌ی بَجِیلَه برخاستند و به مدینه آمدند و مسلمان شدند. و در مدینه می‌بودند و ایشان را هوای مدینه نمی‌ساخت و سُپُرزهای ایشان بزرگ شد و رویهای ایشان زرد گشت. آن‌گاه، سید چون ایشان را چنان دید، گفت «شما در صحرا پرورده‌اید و شما را هوای مدینه نسازد. اگر شما را دل می‌خواهد، چند روز به صحرا روید، آنجا که اشتران ما می‌چرانند و شیر و بولِ اشتران می‌خورید و می‌آشامید تا تندرست شوید و بعد از آن، به مدینه باز آیید.»

ایشان برخاستند و به بیرونِ مدینه رفتند و چند روز آنجا بودند و شیر و بولِ اشتر می‌خوردند تا باز حالِ صحت آمدند و تندرست شدند و قوت گرفتند. و چون قوت گرفته بودند، مُرتد شدند و آن غلام که از آن سید بود و گله‌ی اشتر نگاه می‌داشت بکشتند و چشمهای وی خار درش فرو کردند و گله‌ی اشتر در پیش گرفتند و بُردند. و چون خبر به مدینه آوردند، سید کُز ابن جابر را بفرستاد از دنباله‌ی ایشان. و ایشان را دریافت و بگرفت و به مدینه باز آورد.

بعد از آن، سید بفرمود تا هر چهار دست و پای ایشان ببردند و چشمهای ایشان برکنند تا آن وقت که بُردند.

سی و هشتم، اَسامه ابن زید را با لشکری بسیار به غزوِ شام و زمینِ فلسطین فرستاد. و این آخرِ همه‌ی لشکرها بود که سید به غزوها فرستاده بود. و لشکرِ مهاجر جمله همراه وی کرده بود.

و حدیثِ ثَمَامه ابن اُتَالِ حَنْفِی چنان بود که لشکری از آن سید بیرون رفته بود از مدینه و اتفاق را، بر سرِ ثَمَامه ابن اُتَالِ افتادند و او را بگرفتند. و این ثَمَامه از رؤسای یمامه بود و حُکمِ وی بر اهلِ یمامه و طی و یمن نافذ بودی. و گذرگاهِ کاروانِ یمن که طعام‌ها به مکه آوردندی بر وی بودی.

و چون لشکرِ سید او را اسیر گرفتند و وی را نمی‌شناختند. پس چون وی را به مدینه بردند، سید او را بشناخت و گفت «شما نمی‌دانید که این کیست که وی را اسیر گرفته‌اید؟» گفتند «نه، یا رسول الله.»

در فرستادن لشکر به اطرافِ بلاد

گفت «این ثَمَامَه ابن اُتَالِ حَنَفِی است — رئیسِ اهلِ یَمَامَه.» آن‌گاه، ایشان را گفت که «او را نگاه دارید و نیکو دارید!»

و چون به خانه رفت، بفرمود تا طعام از بهرِ وی بساختند و بفرستاد. و بعد از آن، بامداد و شبانگاه، طعام به وی می‌فرستادند. و سید هر روز خود برخاستی و به پیشِ وی رفتی و گفتی «ای ثَمَامَه، مسلمان شو!»

ثَمَامَه گفتی «ای مُحَمَّد، قصّه دراز کنی. اگر کُشتنی‌ام، بفرمای تا مرا بکشند! و اگر ما را باز می‌فروشی، بفرمای تا چند می‌خواهی!»

و چون وی چنین بگفتی، سید از پیشِ وی برخاستی و بازِ خانه رفتی. چون چند روز بر این بگذشت، سید بفرمود و بند از پایِ وی برگرفتند و وی را دستوری دادند.

پس چون وی را دستوری داده بودند، برخاست و به گورستانِ بقیع رفت و وضو ساخت و غُسلی برآورد و به خدمتِ سید آمد و مسلمان شد. و چون مسلمان شده بود، گفت «یا رسول‌الله، پیش از آن که مسلمان شدمی، در جهان مرا هیچ کس از تو دشمن‌تر نبود. و این ساعت، در جهان مرا هیچ کس از تو دوست‌تر نیست.»

و چون شب درآمد، به قاعده‌ی هر روز، او را طعام بردند. و چون طعام از پیشِ وی برگرفتند، پیدا بود که چه خورده بود. و هر روز همه بخوردی. و مردم تعجب کردند و گفتند «وی که هر روز چندین طعام می‌خورد و امروز که مسلمان شده است، پیدا است که چه خورده است. این چون تواند بود؟»

آن‌گاه، سید گفت «چرا چندین تعجب کنید؟ بدانید که کافر به هفت رودگانی طعام می‌خورد و مسلمان به یک معده.»

بعد از آن، ثَمَامَه برخاست و روی بازِ مکه نهاد. و چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، إحرام به عُمَرَه گرفت. و چون به اندرونِ مکه رفت، آواز برداشت و لَبَّیک می‌گفت، تا برفت و طواف کرد. چنین گویند که اوّل کسی که در اسلام لَبَّیک به آشکارا گفت، ثَمَامَه بود.

و قَریش چون آوازِ لَبَّیکِ وی بشنیدند، به برِ وی دویدند و او را بگرفتند و خواستند که وی را بکشند. و بعد از آن، اندیشه کردند که اگر ما او را بکشیم، هیچ کس از مکه به یَمَامَه نتواند رفتن و هیچ کاروان نگذارند که باری یا متاعی به مکه آورد. پس او را

دستوری بدادند.

و ثَمَامَه هم پیشِ قُرَیْشِ سوگند خورد و گفت «نگذارم که یک دانه غلّه از یمامه به مکه آورند، الا که سید دستوری دهد.»

پس چون به یمامه رفت، کس نگذاشت که از آن جانب بار به مکه آوردندی، تا آن وقت که اهل مکه به تنگ آمدند و نوشته‌ای از بهر شفاعتِ سید نوشتند و صَلَاتِ رَحْمِ باز یاد وی آوردند، تا سید نامه نوشت. و بعد از آن، رها کرد تا بار به مکه می آوردند.

## در وفات پیغامبر ما

و ابتدای رنجوری سید که در آن رنجوری وفات خواست یافت، در ماهِ ربیع الاول بود. محمد ابن اسحاق گوید در آن شب که ابتدای رنجوری وی خواست بودن، برخاست در میانه‌ی شب و به گورستانِ بقیع رفت و اهل گورستانِ بقیع را آمرزش خواست و باز خانه آمد. و بامداد که برخاست، ابتدای رنجوری در وی ظاهر شده بود.

و هم محمد ابن اسحاق می گوید و روایت می کند از ابو مؤبهبه — غلام سید — که وی گفت در آن شب که سید را رنجوری ظاهر خواست شدن، در میانه‌ی شب، سید مرا از خواب بیدار کرد و گفت «ای ابو مؤبهبه، بیا با من به گورستانِ بقیع رویم — که امشب مرا فرموده اند که اهل گورستانِ بقیع را آمرزش خواهم.»

پس من با وی برفتم. و بعد از آن که سید سلام بر اهل گورستان کرده بود و تهنیت ایشان گزارده بود و گفته بود که «فتنه‌ی آخرالزمان روی بنموده است، یکی از پی یکی، هر یکی که پیدا شود، بتر باشد از اول که آن گذشته باشد»، روی با من کرد و گفت «یا ابو مؤبهبه، مرا مخیر کرده اند میان مُلکِ دنیا و زندگانی دراز و بعد از آن بهشت و میان مرگ و دیدن حق تعالی و یافتن بهشت.»

من گفتم «پدرم و مادرم فدای تو باد! یا رسول الله، اکنون مُلکِ دنیا و زندگانی دراز و بعد از آن بهشت اختیار کن!»

بعد از آن، سید گفت «لا والله، یا ابو مؤبهبه. بل که مرگ و دیدار حق و یافتن بهشت

اختیار کردم.»

و چون این بگفته بود، اهل بقیع را امرزش خواست. و بعد از آن، به خانه باز آمد و ابتدای رنجوری او را حاصل شد.

عایشه حکایت کرد و گفت در آن شب که سید از گورستان بقیع باز خانه آمده بود، اتفاق مرا درد سر می کرد و دست بر سر نهاده بودم و می گفتم «وای درد سر!» سید گفت «یا عایشه، مرا نیز درد سر می کند.» و بعد از آن، از سر طبیعت و مزاج، گفت «یا عایشه، تو را چه زیان داشتی اگر پیش از من بمردی و من تو را دفن کردمی و نماز بر تو بکردمی؟»

من گفتم «یا رسول الله، کاشکی که چنین بودی! لیکن من یقین می دانم که چون من مُرده باشم و تو از سر گور من بازگردیده باشی، هم در روز، دیگر عروسی باز جای من نشانی.»

پس چون من چنین بگفتم، سید تبسمی بکرد و هم در حال، تب و رنجوری بر وی پیدا شد. و چند روز، وی را تب می گرفت و به نوبت، چنان که قاعده بود، به حُجره ی زنان می گردید و می خُفت.

بعد از آن، رنجوری بر وی سخت شد. دستوری خواست از زنان که در خانه ی من باشد و من او را تعهد می کنم. و زنان او را دستوری دادند. و سید در خانه ی من وفات یافت.

عایشه حکایت کرد و گفت که چون زنان سید او را دستوری دادند که در خانه ی من باشد، رنجوری در وی اثر کرده بود. چون خواست که به حُجره ی من آید، عصابه بر سر بیست و دستی بر دوش علی افگند و دستی بر دوش فضل ابن عباس و خود پای در زمین می کشید، تا آن وقت که در خانه ی من آمد.

پس چند روز دیگر برآمده بود و رنجوری بر وی دراز شده بود. روزی، گفت «هفت مَشک آب از هفت چاه مختلف بخواید و بر من فرو ریزید، تا به مسجد روم و مردم را وصیتی کنم!»

برفتند و هفت مَشک از هفت چاه مختلف بیاوردند و سید را بازنشانند و آن آنها بر وی ریختند.

و بعد از آن، گفت «بس، بس!»

جامه بخواست و در پوشید و عصابه به سر بست و او را به مسجد در آوردند و بر منبر رفت و روی به صحابه آورد و گفت «حق تعالا بنده‌ای از بندگان خدای مُخَيَّر گردانید میان دنیا و آخرت و میان مرگ و لقای حق. و او مرگ و دیدار حق اختیار کرد بر دنیا.» ابوبکر بدانست که سید این سخن از بهر خود می‌گوید و وفات وی نزدیک است. آن‌گاه، بگریست و گفت «یا رسول الله، مادر و پدرم فدای تو باد! مرا طاقت فراق تو نبود.» این می‌گفت و می‌گریست.

پس سید او را گفت «آهسته باش، ای ابوبکر!» و بفرمود که هر دری که از خانه‌ی صحابه در مسجد گشوده بودند جمله برگرفتند، الا آن در که از خانه‌ی ابوبکر در مسجد بود. گفت «آن را به حال خود بگذارید!» و هم در آن حال، روی باز صحابه کرد و گفت «هیچ کس فضیلت صحبت من چندان نیافت که ابوبکر یافت.» و دیگر گفت «اگر کسی را به جز خدای دوست می‌گرفتمی، ابوبکر را به دوستی بگرفتمی.» بعد از آن، روی باز مهاجر کرد و گفت «در حق انصار من نیکویی کنید و در حق ایشان، وصیت خیر فرمایید — که ایشان عیب‌های اسرار منند و یار و غمگزار منند.»

و عایشه روایت می‌کند که بسیار از سید می‌شنیدم که می‌گفت «حق تعالا قبض روح هیچ پیغمبر نکرد، الا که پیشتر او را مُخَيَّر گردانید میان زندگانی و مُلک دنیا و میان لقای خود و عیش آخرت.» و چون وفات وی نزدیک شده بود، آخر سخنی که از وی شنیدم این بود که می‌گفت «دیگر بار زندگانی دنیا و عیش آن نمی‌خواهم، بل که لقای تو و عیش بهشت می‌خواهم.» و چون این سخن از وی بشنیدم، دانستم که سید وفات خواهد یافتن. و هم عایشه می‌گوید که رنجوری سید سخت پیدا و دراز شد و به نماز بیرون نتوانست رفتن. و وقت نماز برسد، گفت «ابوبکر را بگویند تا با مردم نماز کند!»

من گفتم «یا رسول الله، ابوبکر مردی تنگدل است و آوازی باریک دارد و در نماز بسیار می‌گیرد. کسی دیگر بفرماید تا با مردم نماز کند!»

و سید به سخن من التفات نکرد. دیگر بار، گفت «ابوبکر را بگویند تا برود و با مردم نماز کند!»

و دیگر بار، همان سخن باز گفتم.

پس سید بر من خشم گرفت و گفت «شما از آن زنانید که یوسف را از راه ببردید و بر



وی دروغ گفتید.» یعنی خاموش باشید — که زنان ناقص عقل باشند و در غور هیچ کار نرسند.

و عایشه گفت که من این سخن از بهر آن می گفتم که می دانستم که مردم نتوانند دیدن که کسی قائم مقام پیغمبر خدای بازایستد و به جایگاه وی نماز کند و ترسیدم که پدرم دشمن گیرند و خواستم که امامت باز دیگری افکنند.

و روایتی دیگر آن است که چون رنجوری وی سخت شد و به نماز نتوانست رفتن و وقت نماز در رسید و بلال، به قاعده‌ی هر روز، آواز داد و قامت گفت و جماعتی پیش سید نشسته بودند، ایشان را گفت «بروید و ابوبکر را بگویید تا با مردم نماز کند!»

و عبدالله ابن زَمعه حاضر بود و گفت من برخاستم که بروم و ابوبکر را بگویم تا با مردم نماز کند. برفتم و ابوبکر نه حاضر بود در مسجد. و عمر را گفتم «یا عمر، برخیز و با مردم نماز کن!»

عمر برخاست و با مردم نماز کرد. و عمر را آوازی درشت بود. و چون گفت «اللهُ اکبر»، سید در اندرون حُجره، آواز وی بشنید و گفت «کجاست ابوبکر؟ — که خدای و اهل اسلام نپسندند که چون ابوبکر حاضر باشد، دیگری امامت کند.»

پس چون عمر از نماز فارغ شده بود، سید کس فرستاد و ابوبکر بخواند و او را بفرمود تا دیگر بار با مردم نماز کرد.

بعد از آن، عمر عبدالله ابن زَمعه را بدید. گفت «دیدم که چه کردی با من؟ — که من چنان پنداشتم که سید مرا فرموده است. و اگر نه، به خدای که من هرگز بر نخاستم و با مردم نماز نکردم.»

پس عبدالله ابن زَمعه عذر خواست در عمر و گفت «مرا معذور می‌دار، یا عمر — که پیغمبر به من فرمود که بیایم و ابوبکر را بگویم تا نماز کند. و چون بیامدم و او را ندیدم و به تو گفتم، از بهر آن که تو اولاً تر بودی از حاضران.»

و محمد ابن اسحاق می گوید که سید هم در رنجوری وفات، بر منبر رفت و بعد از آن که حمد و ثنای خدای بگفته بود، روی باز مهاجر و انصار کرد و گفت «ای صحابه‌ی من، حکم اُسامه ابن زید در این لشکر که با وی به شام می فرستم نافذ دارید و هیچ سخن در آن مگویید تا بروند — که به جان من که او سزاوار امارت است و همچنین پدرش سزاوار

إمارت بود. و اگر چه شما را در إمارتِ پدرش سخن گفتید، چنان که این ساعت در إمارتِ وی سخن می‌گویید و می‌گویید که چون باشد که جوانی کودک بر سرِ بزرگانِ مُهاجر و أنصار امیر باشد؟»

این قدر بگفت و فرود آمد و بعد از آن، لشکر بیرون شدند.

و سببِ این سخن آن بود که چون سیدُ أسامه ابن زید را بفرمود که به غزوِ شام رود و لشکری بسیار از مُهاجر و أنصار بفرمود که با وی بروند، در آن روز رنجوریِ سیدِ ظاهر شد و مردم رغبتی چنان نمی‌نمودند که با أسامه ابن زید بروند، از بهر آن که أسامه ابن زید جوان و کودک بود و مردم می‌گفتند که «چون شاید بودن که وی حُکم بر بزرگانِ مُهاجر و أنصار کند؟» و از این سبب، لشکر توقف می‌کردند و روز به روز همی کردند و از مدینه بیرون نمی‌رفتند. و سیدُ آن باز می‌شنید و می‌رنجید و باز آن که رنجور بود، عظیم دل در بندِ آن داشت که آن لشکر به جانبِ شام روانه شود. پس، روزی، برخاست و عصابه بر سر بست و بر منبر رفت و ایشان را موعظت و پند فرمود و گفت «ای مردمان، أسامه ابن زید سزاوارِ امیریست و پدرش سزاوارِ امیری بود و فرمانِ وی که برید، همچنان است که فرمانِ من می‌برید.»

پس چون این سخن از سید بشنیدند، لشکر خُرسند شدند و با أسامه ابن زید بیرون شدند. و چون یک منزل رفته بودند، خبرِ وفاتِ سید به ایشان رسید.

و آنس ابن مالک گوید که روزِ دوشنبه بود که سید وفات یافت. و چون وی را وفات خواست رسیدن، وقتِ نمازِ بامداد، برخاست و آن دری که از مسجد به خانه گشوده بودند باز کرد و در میانِ در بیستاد و به مردم نگاه می‌کرد که نماز می‌کردند. پس جماعت چون سید را بدیدند، از خُرْمی به هم برآمدند و صفها گشاده کردند و پنداشتند که سید به نماز خواهد آمدن. تا سید ایشان را اشارت کرد و گفت «شما بر جای خود باشید و حرکت مکنید!»

و سید آن زحمت و کثرتِ مسلمانان در نماز بدید و صفهای ایشان دید راست و دستها که از سرِ ادب بر هم نهاده و به هیئتی هر چه تمام‌تر و نیکوتر همه روی در قبله آورده، عظیم خُرْم شد، چنان که از خُرْمی تبسمی بکرد و باز خانه گردید. آنس ابن مالک گفت که من هرگز سید را خُرْم‌تر از آن ساعت ندیدم، تا چنان پنداشتم که رنجها به کلی از او

زایل شده است.

(و چنین گویند که عمر را در آخر عهد، گفتند که «خلیفه تعیین بکن!» گفت «اگر خلیفه بر سر اُمّت بگمارم، تواند بودن — که آن کس که از من بهتر است خلیفه برگماشت (یعنی ابوبکر). و اگر خلیفه نگمارم، تواند بودن — که آن کس که از من بهتر بود خلیفه نگماشت (یعنی سید).»

و چون عمر این چنین بگفت، مردم بدانستند که سید هیچ خلیفه تعیین نکرده بود. و اگر نه سخن عمر بودی، خلافت ابوبکر به تعیین سید ثابت بودی. از بهر آن که عمر نماز کرد با مردم و سید آواز تکبیر بشنید و برنجید و چون عمر از نماز فارغ شد، سید کس بفرستاد و ابوبکر را بخواند و او را بفرمود تا دیگر بار نماز با مردم باز کرد.)

و ابوبکر ابن عبدالله ابن ابی مُلیکه روایت کرد که هم در آن روز که سید وفات خواست یافت، یعنی روز دوشنبه، عصابه بر سر بست و به نماز صبح بیرون آمد. و ابوبکر با مردم نماز می کرد. و چون سید به مسجد درآمد، مردم صفها برگشودند و راه باز دادند تا سید در پیش رود. و ابوبکر چون حسّ مردم بشنید که صف از هم می گشودند، دانست که آن حرکت از بهر سید می کنند. پس وی قصد آن کرد که وی باز پس آید و سید در پیش رود. سید دست بر پشت وی نهاد و نگذاشت که باز پس آید و گفت «به حال خود باش، یا ابوبکر، و نماز تمام با مردم بکن!» و سید برفت و در پهلوی ابوبکر، از دست راست وی، بر زمین نشست و نماز بکرد.

و چون نماز کرده بود، روی با مردم کرد و آواز برداشت و گفت «ای صحابه‌ی من، ای مسلمانان، بدانید که آتش دوزخ برافروخته است و فتنه‌های آخر الزمان، همچون شب تاریک، روی بنموده است. و به خدای که هیچ باز نگذاشته‌ام از حلال و حرام الا که شما را بگفته‌ام و بیان آن از قرآن با شما بکرده‌ام. اکنون، اگر خواهید که در دنیا و آخرت رستگار شوید و از فتنه‌های آخر الزمان امین و فارغ گردید، تمسک به قرآن کنید و حلال آن حلال دارید و حرام آن حرام دارید!»

و چون سید از این سخن‌ها فارغ شده بود، ابوبکر او را گفت «یا رسول الله، امروز بحمد الله بهتری.»

و عبدالله ابن عباس حکایت کند که هم در آن روز که سید وفات خواست یافتن، بامداد، علی از پیش سید بیرون آمد و مردم پیش وی آمدند و پرسش می کردند که سید چه گونه است.

علی می گفت «امروز بحمدالله او را هیچ رنجی نیست.»

پس چون علی چنین بگفت، عباس دست وی بگرفت و به گوشه ای برد و گفت «یا علی، تو هنوز احوال نمی دانی و می گویی که پیغامبر بهتر است. و به خدای که من امروز آثار و علامت مرگ بر وی دیدم و از روی وی بشناختم و همچنان که مرا معلوم شده است از قوم بنی عبدالمطلب، چون اجل ایشان نزدیک رسیدی. و هرآینه من می دانم که وفات وی نزدیک شده است. اکنون، بیا تا به بر وی رویم و باز دانیم که بعد از وی کار خلافت که را خواهد بود، تا اگر از آن ماست دانیم و اگر از آن غیر ماست دانیم و باری وصیتی در حق ما بکند.»

علی گفت «مرا با این سؤال کاری نیست. و اگر سید ما را منعی می کند، یقین می باید دانست که هیچ کس بعد از وی چیزی به ما ندهد و اگر چند وصیت ما را کرده باشد.»  
و هم در آن روز که ایشان این سخن بگفته بودند، سید وفات یافت و به جوار حق رسید. و وفات سید روز دوشنبه بود — چاشتگاه گرم.

و عایشه گفت که هم در آن روز که سید وفات خواست یافتن، نماز بامداد، به مسجد رفته بود و مردم را پند داده بود و وصیت کرده بود. و چون از وصیت و نصیحت برداخت، باز خانه آمد و سر در کنار من نهاد که عایشه بودم. و در آن حالت، یکی از خویشان من درآمد و مسواکی سبز در دست داشت. و سید در آن نگاه می کرد و من دانستم که وی را آن مسواک می باید. گفتم «یا رسول الله، مگر آن مسواک می خواهی؟»  
گفت «بلی.»

من آن مسواک بستدم و در دهان بنهادم و نرم کردم و به دست سید دادم. و سید آن مسواک از من بستد و سخت در دندان مالید و بعد از آن، بینداخت.  
آن گاه، دیدم که قوت از وی ساقط می شد و در کنار من گران می شد. پس در روی وی نگاه کردم و چشمهای وی دیدم که از جای خود برخاسته بود. و گوش فرا وی داشتم و می شنیدم که می گفت «جوار حق می خواهم در بهشت، نه زندگانی و عیش

دنیا.»

آن گاه، گفتم «یا رسول الله، دانم که این حالتِ آخرتین است تو را و تو را مُخیر کرده اند میانِ دنیا و آخرت و تو آخرت اختیار کردی.»  
پس چون من این سخن بگفتم، هم در حال، در کنارِ من، روح بسپرد و به جوارِ حق رسید. و من از نادانی برخاستم و سرِ سیّد از کنارِ خود فرو نهادم و در میانِ زنان رفتم و می‌گریستم و بر رویِ خود می‌زدم.

و ابوهریره روایت می‌کند که چون سیّد وفات یافت، عمر به مسجد درآمد و مُناققان را دید که سر در گوشِ یکدیگر نهاده بودند و هر یکی سخنی می‌گفتند. پس عمر تُند شد و بر پای خاست و گفت «جماعتی از مُناققان می‌گویند که پیغامبر بُرده است. به خدای که مُرده است، ولیکن به نزدِ حق رسیده است. همچنان که موسا رفت و بعد از چهل روز باز بر قومِ خود آمد و سامری قومِ وی را هلاک کرد، اکنون پیغامبرِ ما به نزدِ حق رفته است و زود باز خواهد آمدن. و چون باز آید، هر آن کسی که گفته باشد که وی بُرده است، زبانِ وی بُرد و او را سیاست کند.»

و ابوبکر هنوز خبر نداشت. و چون وی را خبر کردند، از خانه بیرون آمد و چون به درِ مسجد رسید، دید که عمر سخن با مردم می‌گفت و وی هیچ التفات نکرد. تا اوّل به حُجره‌ی عایشه رفت و سیّد را دید که در گوشه‌ی صُفّه بخوابانیده بودند و بُردی یمانی بر رویِ وی کشیده بودند. ابوبکر برفت و آن بُرد از رویِ وی برداشت و بوسه‌ای بر رویِ وی نهاد و گفت «مادر و پدرم فدایِ تو باد! یا رسول الله! طعمِ مرگ که حق تعالا بر تو نوشته بود بچشیدی. لیکن بعد از این، عیشِ ابد تو راست و مملکتِ بهشت جاوید تو را خواهد بودن.»

این بگفت و بُرد باز رویِ وی کشید و از حُجره بیرون آمد و در مسجد شد. و همه‌ی مردم حاضر بودند و عمر هنوز سخن با ایشان می‌گفت. آن گاه، ابوبکر گفت «یا عمر، آهسته باش!» و عمر همچنان آواز برداشته بود و خاموش نمی‌شد.

پس ابوبکر چون دید که عمر خاموش نمی‌شود، به سخن درآمد. و چون سخن ابوبکر بشنیدند، همه روی باز وی کردند و عمر را رها کردند و گوش باز سخنِ وی نکردند. آن گاه، ابوبکر به حمد و ثنایِ حق تعالا درآمد. بعد از آن، گفت «هر کی محمّد را

### در وفات پیغمبر ما

می پرستید، بدانید که محمد مُرد و هر کی خدایِ محمد می پرستید، بدانید که خدای زنده‌ی همیشه است.» و بعد از آن، این آیت فروخواند: «محمد نیست الا پیغامبری چنان که پیغامبرانِ دیگر از پیشِ وی آمده‌اند و رفته‌اند. پس اگر وی بمیرد یا او را بکشند، نباید که شما از دینِ اسلام برآیید — که اگر محمد بمُرد، خدایِ محمد هرگز مُرد و نمیرد و هیچ زبانی نباشد خدای را اگر شما از دین برگردید. باز داشت همه از وی و پاداش همه از وی — که شاگران را بهشت جزا دهد و عاصیان را دوزخ.»

پس چون ابوبکر این سخن بگفت و این آیت برخواند، مردم همه آرمیده شدند و آن اضطراب و اختلاف از میان ایشان برخاست.

و عمر گفت که همانا که من هرگز این آیت نخوانده بودم، تا ابوبکر باز یاد من آورد و از قولِ ابوبکر مرا یقین شد که سید از دنیا برفته است. و تا آن وقت، مرا هنوز باور نمی‌شد.

(ابن عباس حکایت کرد و گفت روزی عمر را دیدم هم در عهدِ خلافتِ خودش که در راهی تنها می‌رفت و درّه‌ای در دست داشت و هر ساعت درّه دراز کردی و بر پایِ خود زد. و بعد از آن، روی باز پس کرد و مرا بدید و گفت «یا ابن عباس، هیچ دانی که آن روز که پیغامبر وفات یافته بود، من آن سخن از بهر چه می‌گفتم؟» یعنی آن که گفته بود که پیغامبر مُرده است، بل که غایب شده است و باز بر اُمتِ خود آید، همچنان که موسی چهل روز غایب گشت و باز بر اُمت آمد.

ابن عباس گوید گفتم «نه، یا امیرالمؤمنین.»

گفت «چون خبرِ وفاتِ وی به من رسید، این آیت فروخواندم که حق تعالی گفت من شما را که صحابه‌اید و اُمتِ پیغامبرِ منید، از میانِ خلائق برگزیدم و شما را اختیار کردم تا فردای قیامت بر اعمالِ دیگر اُمتان گواهی دهید و پیغامبر بر اعمالِ شما گواهی دهد. و من از فحوائی این آیت گمان بردم که پیغامبر بخواند زیستن تا عصرِ صحابه به جملگی درگذرد.»

و عمر چنان پنداشت که چون سید گواهِ اعمالِ صحابه و اُمت خواهد بودن، مرگِ وی غیبتی باشد که بعد از آن، وی را رجوعی افتد تا به تمامی وقوف یابد بر احوال و اعمالِ ایشان.)

## حکایت زنان پیغامبر ما

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از دنیا مُفارقت کرد، نه زن در خانه‌ی وی بودند: عایشه دختر ابوبکر و حفصه دختر عمر و أمّ حبیبه دختر ابوسفیان ابن حرب و أمّ سلمه دختر ابوأمیه ابن مغیره و سوده دختر زمه ابن قیس و زینب دختر جحش ابن رثاب و میمونه دختر حارث ابن حزن و صفیه دختر حی ابن اخطب و جویریّه دختر حارث ابن ابی ضرار.

این نه آن بودند که چون سید از دنیا مُفارقت کرد در خانه‌ی وی بودند. و دیگر جمله‌ی زنان که سید در همه‌ی عمر خود بخواسته بود سیزده بودند:

اول، خدیجه بود. و جمله‌ی فرزندان سید از وی بودند، الا ابراهیم که از ماریه به وجود آمد. و تا وی بود، هیچ زن دیگر نخواست. و بیست اشتر جوان ماده صدق وی کرده بود. و دوم، عایشه بود. و سید او را در مکه بخواست. و چون به مدینه رفت، او را به خانه برد. و هفت ساله بود چون نکاح وی کرد و نه ساله بود که وی را به خانه برد. (و چنین گویند که ده ساله بود.) و از جمله‌ی زنان که سید خواسته بود، وی بود که بکر بود. و چهارصد درم صدق وی کرده بود.

و سوم، سوده بنت زمه بود. و صدق وی نیز چهارصد درم بود. و چهارم، زینب بنت جحش بود. و صدق وی نیز چهارصد درم بود. و پیش از سید، در خانه‌ی زید ابن حارثه بود که غلام سید بود.

و پنجم، أمّ سلمه بود، دختر ابوأمیه ابن مغیره. و صدق وی لحافی و قدحی چوبین و خوانچه‌ای بزرگ چوبین و دیگی بود.

و ششم، حفصه بنت عمر بود. و صدق وی نیز چهارصد درم بود. و هفتم، أمّ حبیبه بنت ابی سفیان بود که نجاشی او را از بهر سید بخواست. و صدق وی چهارصد دینار کرده بود.

و هشتم، جویریّه بنت حارث بود. و صدق وی نیز چهارصد درم بود. و او را آزاد کرده بود و به نکاح خود درآورده بود.

### حکایت زنان پیغامبر ما

و نهم، صفیه بنت حُیّی ابن اخطب بود که از غنیمتِ خیبر به سید رسیده بود. و او را آزاد کرده بود و به نکاح خود درآورده بود.

و دهم، میمونه بنت حارث بود. و صداقِ وی نیز چهارصد درم بود. و چنین گویند که مرد برفت و او را از بهر سید بخواست. و میمونه در تحمل نشسته بود — بر اشتر — و جواب داد و گفت «اشتر و آن چه بر اشتر است فدایِ خدای و پیغامبرِ وی باد!»

و یازدهم، زینب بنت خُزیمه بود. و صداقِ وی نیز چهارصد درم بود. و او را «أمّ المساکین» گفتندی، از بس که تیمارداشت و شفقّت درویشان کردی.

این یازده آن بودند که سید ایشان را به خانه برده بود. و دو پیش از وی وفات یافته بودند: خدیجه و زینب بنت خُزیمه. و باقی نه دیگر آن بودند که در حُجره‌ی وی بودند، تا وی از دنیا مُفارقت کرد. و دو زنِ دیگر — که تمامی سیزده باشد — بخواسته بود، لیکن ایشان را به خانه نبرده بود: یکی آسما دخترِ نُعمان الکندیه — که چون وی را بخواسته بود، بیاضی بر وی پیدا آمد و وی را چیزی بداد و باز خانه‌ی پدر گسیل کرد و به نزدیکِ وی نرفت. و دیگر عمّره بنت یزید الکلاییه بود که وی حدیث العهد بود به کُفر. و چون سید او را بیاورد و خواست که با وی نزدیکی کند، او استعاذت کرد و گفت «پناه می‌گیرم به خدای از تو!»

سید چون این از وی بشنید، گفت «کسی که به خدای پناه گرفت از ما، نزدیکِ وی نشاید رفتن و دست بر وی نشاید زدن.»  
پس او را به خانه‌ی خود گسیل کرد.

و این سیزده زن که سید بخواسته بود، شش از قُریش بودند — خدیجه و عایشه و حفصه و أمّ حبیبه و أمّ سلمه و سوده بنت زَمعه — و باقی دیگر از قبایلِ عرب بودند. الا صفیه دخترِ حُیّی ابن اخطب که وی از رؤسایِ یهود بود.



## حکایت بیعت با ابوبکر

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از دنیا برفت و به جوارِ حق رسید، پیش از آن که او را دفن کردند، اختلاف و فرقت در میان صحابه افتاد. و جمله‌ی انصار بر سر سعد ابن عباده جمع آمدند و علی با طلحه و زبیر گوشه گرفتند و به خانه‌ی فاطمه رفتند و بنشستند و عمر و باقی مهاجر با ابوبکر بودند.

و در این حال، کسی به بر ابوبکر و عمر آمد و گفت «اگر شما غمخوارگی دین اسلام نکنید و کار مسلمانان در نیابید، دشوار باشد. اکنون، پیش از آن که کار از هم برود و تدارک نتوان کرد، سعی‌ای و جدی بنمایید و نسقی بر کار مسلمانان بنهید!» گفتند «چون است؟»

بعد از آن، آن کس که آمده بود گفت «انصار همه بر سر سعد ابن عباده جمع شده‌اند و او را امیر و حاکم خود خواهند ساختن و همچنین، هر کسی گوشه‌ای گرفته‌اند.» عمر گفت «یا ابوبکر، برخیز تا برویم و ببینیم که انصار سر چه دارند؟» و چون آن مرد این سخن ایشان را می‌گفت، سید هنوز در خانه بود و او را دفن نکرده بودند.

ابوبکر و عمر برخاستند و برفتند و در راه که می‌رفتند، دو مرد پارسا از صحابه پیش ایشان بازآمدند و گفتند «کجا می‌روید؟»

ابوبکر و عمر گفتند «به پیش انصار می‌رویم تا ببینیم که ایشان خود سر چه دارند.» آن دو مرد ایشان را گفتند «بازگردید و کار خود بسازید — که انصار بیعت کردند با سعد ابن عباده.»

عمر گفت «لابد باشد که ما به پیش ایشان رویم و احوال ایشان به تحقیق بازدانیم.» چون به سقیفه‌ی بنی ساعده رسیده بودند، ایشان را دیدند که همه جمع شده‌اند و در میان ایشان، سعد ابن عباده نشسته بود و سر در گلیمی فرو برده بود. و چون ابوبکر و عمر دیدند، برخاستند و ایشان در آمدند و بنشستند.

بعد از آن، خطیب انصار بر پای خاست و خطبه‌ای بکرد و حمد و ثنای خدای بگفت و

بعد از آن، گفت «ای جمع مهاجر، بدانید که ما اَنصارِ حَقِیم و لشکرِ دینِ اسلام. و شما که مهاجرید گروهی از ما اید.» و همچنین همی گفت، تا سخن به آن کشید که می گفت «می باید که نیابت پیغامبر ما را باشد که اَنصارِ ما را باشد که اَنصارِ ما را باشد و مهاجر را در آن به کلی مَدخَلی نباشد.»

چون خَطیبِ ایشان سخن تمام گفته بود و خاموش شد، عمر می گفت من می خواستم که در سخن آیم و جواب وی بازدهم و در راه که به پیش اَنصار می آمدم، سخنی چند پیورده بودم چنان که مرا آن سخن ها عَجَب آمده بود. و چون قصد آن کردم که آن سخن ها بگویم، ابوبکر مرا گفت «یا عمر، خاموش باش — که وقتِ سخن گفتن تو نیست.»

پس من خاموش شدم و ابوبکر به سخن درآمد. و او خود از من داناتر بود و هر چه من با خود راست کرده بودم که بگویم، او خود به بدیهه بگفت، بل که بهتر از آن بگفت. تا به آنجا رسید که اَنصار را گفت «ای جمع اَنصار، بدانید که مهاجر از شما فاضل ترند. از بهر آن که ایشان اهلِ هجرتند و به حَسَب و نَسَب از جمله ی عرب معروف تر و مشهورترند و قُرَیش و قوم پیغامبر ایشانند و همه ی عرب دانند که اهلِیت و امامت و نیابت پیغامبر ایشان را بهتر باشد و خلافتِ مسلمانان جز ایشان کسی دیگر نتواند کردن.»

و چون ابوبکر این سخن ها بگفته بود، دست من و آن ابو عبیده ابن جراح بگرفت و گفت «ای اَنصار، من یکی از این هر دو شما را می پسندم. هر کدام که شما را می باید، برخیزید و با وی بیعت کنید و کارِ خلافت و امامت به وی مَفَوَّض کنید!»

عمر گفت هر چه ابوبکر گفت مرا خوش آمد، الا آن که گفت که اَنصار با من که عمرم بیعت کنند و خلافت و اِمارت تسلیم و تفویض به من کنند. و به خدای که اگر مرا در پیش داشتندی و گردن من بزدندی، دوستتر از آن داشتمی که امیری قومی کردمی که ابوبکر در میان ایشان بودی.

پس چون ابوبکر از این سخن فارغ شد، یکی از اَنصار برخاست و گفت «من تَوَسُّط کنم میان هر دو قوم و آن چه انصاف باشد بگویم.» گفتند «چیست؟»

گفت «امیری مهاجر از آن مهاجر باشد و امیری اَنصار از آن اَنصار باشد و حُکمِ خلافت نیمه ای ایشان را باشد و نیمه ای ما را.»

### حکایت بیعت با ابوبکر

پس چون آن مرد این سخن بگفت، غلبه از میان قوم برخاست و هر کسی سخنی گفتند. عمر گفت چون من چنان دیدم، ترسیدم که اختلاف در میان قوم روی بنماید و پراکندگی در کار اسلام و مسلمانان پیدا گردد. آن گاه، ابوبکر را گفتم «یا ابوبکر، دست بیاور!»

پس ابوبکر دست بیاورد و من با وی بیعت کردم. و چون من بیعت کرده بودم، جمله‌ی مهاجر درآمدند و بیعت کردند. و چون مهاجر بیعت کردند، انصار نیز درآمدند و بیعت کردند.

پس چون این بیعت رفته بود، روز دیگر، ابوبکر بر منبر رفت. و پیش از آن که ابوبکر خطبه کردی، عمر بر پای خاست و عذر خواست از آن چه دیک گفته بود که سید نمرده است و گفت «ای جمع مسلمانان، بدانید که آن سخن که من دیک گفتم که پیغامبر نمرده است و زود باز خواهد آمدن، نه از قرآن می گفتم و نه عهدی بود که پیغامبر مرا فرموده بود. لیکن از بهر آن می گفتم که می ترسیدم که اختلاف و فرقت در میان مسلمانان افتد. اکنون، اگر پیغامبر برفت، قرآن کلام الله باز گذاشت. و پیغامبر هر چه ما را می فرمود از قرآن می فرمود. پس هر کی تمسک به آن نماید و به حلال و حرام آن کار کند، راه راست یافت و از ضلالت و جهالت بیرون آمد. و دیگر این ما را فضلی بزرگ است که حق تعالی جمع شما مسلمانان را داد تا با بهترین و فاضل ترین صحابه که یار اقدم و صاحب غار پیغامبر است بیعت رفت و اتفاق جمله حاصل شد. اکنون، دیگر بار، برخیزید و بیعت تازه کنید! هر کی نه حاضر بود از دیکین، امروز بیعت کند!»

آن گاه، جمله برخاستند و با ابوبکر بیعت کردند و او را پیشوا و مقدم خود ساختند. و این بیعت را «بیعت العامة» گویند. و اول بیعت که در سقیفه رفته بود، آن را بیعت «یوم السقیفه» گویند. یعنی در آن روز با ابوبکر جز آن جماعت خواص که در سقیفه حاضر بودند بیعت نکردند و روز دیگر، مهاجر و انصار به جملگی بیعت کردند.

پس چون عمر فارغ شده بود و بیعت عام رفته بود، ابوبکر بر پای خاست و خطبه بکرد و حمد و ثنای خدای بگفت و بعد از آن، مردم را موعظت کرد و فرود آمد.

## در دفن پیغامبر ما

پس، روزِ دوم از وفات که بیعتِ عام با ابوبکر رفته بود، به دفنِ سید مشغول شدند. و آن روز، روزِ سه‌شنبه بود.

و ایشان که مُباشرتِ غسلِ سید نمودند شش تن بودند: علی و عباس و پسرانِ عباس — فضل ابن عباس و قثم ابن عباس — و أسامه ابن زید، غلامِ سید، و سُقران، مولایِ سید. و علی سید را به بر باز گرفته بود و عباس و پسرانش — هر دو — او را از دستی به دستی می‌گردانیدند و أسامه و سُقران آب بر وی می‌ریختند. و علی همچنان که او را در بر گرفته بود، دست در وی می‌مالید و او را می‌شست و بوی عنبر و مُشک از نافِ سید می‌دمید در آن خانه، چنان که علی هر ساعتی گفتی «یا رسول الله، مادر و پدرم فدای تو باد که چه خوشبویی تو — هم در حیات و هم در ممات.»

عایشه گفت چون خواستند که سید بشورند، اختلاف نمودند. بعضی گفتند که «جامه از وی بیرون باید کردن و او را شستن.» و بعضی دیگر گفتند «نشاید جامه از وی بیرون کردن و وی را همچنین بیاید شستن.»

پس در این مجادله بودند که حق تعالی خواب بر ایشان مسلط کرد، چنان که چشمهای ایشان که حاضر بودند همه در خواب شد و آوازی شنیدند از گوشه‌ی خانه که می‌گفت که «جامه از پیغامبرِ خدای باز مکنید و وی را همچنان در میانِ جامه‌ی خود بشورید!» پس چون این آواز بشنیدند، همه از خواب درآمدند و او را هم در آن جامه که پوشیده بود بشُستند، چنان که دستِ هیچ کس به اندامِ وی نرسید. و کفنِ سید دو جامه‌ی سفید کردند و چادری از بُردِ یمانی که وی را در آن پیچیدند.

و دیگر اختلاف کردند در گورِ سید. بعضی گفتند که «لحد نباید کردن» — همچنان که قاعده‌ی اهلِ مکه است — و بعضی گفتند که «گورِ وی لحد باید کردن.» — همچنان که قاعده‌ی اهلِ مدینه است.

و شخصی بود از مهاجر که گورِ وی فرو بُردی در میانِ اصحاب و لحد نکردی — به قاعده‌ی اهلِ مکه. و دیگری بود از انصار که گورِ کندی و لحد فرو بردی. پس چون

اختلاف نمودند، عباس دو کس بفرستاد به طلب آن دو شخص: یکی به طلب گورکن مهاجر و یکی به طلب گورکن انصار. و چون ایشان هر دو به راه بودند که بیایند، دست برداشت و گفت «بارخدا یا، آن چنان که بهتر باشد، پیغامبر خود را میسر گردان!» پس، اول آن شخص درآمد که لحد می برد. و او را بیاوردند و گور سید فرو برد و لحد کرد.

و شب چهارشنبه، در میانه ی شب بود که سید دفن کردند. و ایشان که مباشرت دفن سید کردند هم این شش بودند که ایشان مباشر غسل وی بودند: علی و عباس و فضل و قثم و اسامه، غلام سید، و شقران، مولای سید.

پس چون سید دفن می کردند، مردم فوج فوج، چنان که خبر می داشتند، می آمدند و نماز بر وی می کردند بر سر خود. و هیچ کس در پیش نیارست آمدن که نماز کردی بر سید. و چون مردان همه آمده بودند و نماز بر وی کرده بودند، زنان نیز بیامدند و نماز بر وی کردند. و بعد از زنان، کودکان نیز بیامدند و نماز بر وی بکردند.

و در جایگاه تربت سید اختلاف کردند. بعضی گفتند که «در مسجد باید کردن.» و بعضی گفتند «در گورستان.» تا بعد از آن، ابوبکر گفت که «من از سید شنیدم که می گفت هیچ پیغامبری نبوده است الا که وی همان جا که قبض روح وی کرده اند، او را همان جا دفن کرده اند.»

پس چون ابوبکر این چنین بگفت، هم در حُجره، آنجا که فراش سید افکنده بودند، فراش وی برگرفتند و تربت وی فرو بردند.

و عایشه گفت آخر وصیتی که سید بکرد آن بود که گفت «دو دین در جزیره ی عرب رها نباید کردن که باشد: یعنی جز دین اسلام در میان عرب نشاید ورزیدن. و ترسا و یهود رها مکنید که در ولایت عرب مقام سازند!»

محمد ابن اسحاق می گوید که چون سید وفات یافت، بلا و مصیبت بر مسلمانان بزرگ شد و جهودان سر برافراشتند و ترسایان خرمی کردند و اهل نفاق ردّت گرفتند و عرب خواستند که مُرتد شوند، تا حق تعالی فضل کرد بر مسلمانان و ابوبکر را خلیفه ی ایشان کرد و کار اسلام به وی مُنتظم شد و تفرقه و اختلاف از میان مسلمانان برداشت و اهل بدعت از روی زمین پست شدند و غوغای مُفسدان باطل شد و دهای سُنیان آرام گرفت.

و جماعتی از علما چنین گویند که چون خبر وفات سید به اهل مکه رسید، اهل مکه خواستند که مُرْتَد شوند و ترک دین اسلام گویند و دیگر بار بُت پرستی آغاز کنند و شریعت سید منسوخ کنند. چنان که عتّاب ابن اسید را که از جهت سید در مکه والی بود از اهل مکه بترسید و پنهان شد. تا بعد از آن، سُهیل ابن عمرو بیرون آمد و محفل ساخت و حمد و ثنای خدای بگفت و درود بر سید بفرستاد و مردم را موعظت کرد و وفات سید یاد آورد و بعد از آن، گفت «ای اهل مکه، بدانید که کار اسلام اکنون قوی تر خواهد شدن و دین محمد اکنون ظاهر تر خواهد گشتن. و هر کس که شُبّهتی در آورد یا تُهمتی به خود راه دهد یا افسادی کند در دین محمد، اوّل من خصم وی ام و تا آن گاه می کوشم که وی را بر پشت زمین رها نکنم.»

و چون سُهیل ابن عمرو این سخن بگفت، اهل مکه از آن نیت که داشتند بازگردیدند و آن خیال فاسد دور شد و همچنان که بود ثبات نمودند بر دین اسلام و عتّاب ابن اسید را باز بیرون آوردند و همچنان که بود، او را والی کردند.

و این سُهیل ابن عمرو از مهتران قُریش بود و در فصاحت و شجاعت هیچ کس چون وی نبود. و وی آن بود که در غزو بدر اسیر شده بود و او را به مدینه برده بودند و سید او را در خانه ی خود بازداشته بود و عمر به خصمی وی بیرون آمده بود و گفته بود که «ای محمد، بگذار تا من زبان سُهیل ابن عمرو بپرّم تا دیگر بار در هیچ محفل بد تو نگوید!» و در جاهلیت، سُهیل ابن عمرو سخن های بد در حق سید بسیار گفته بود.

چون عمر چنین سخن بگفت، سید گفت «ای عمر، سُهیل ابن عمرو نشاید کُشتن و زبان وی نشاید بُریدن. از بهر آن که روزی بیاید که وی در مکه محفل سازد و در تقویت کار اسلام سخن گوید و ستایش ما کند، چنان که تو او را بیسندی.»

پس همچنان که سید خبر باز داده بود، سُهیل ابن عمرو به کار باز آمد و کار اسلام را چنین تقویتی بداد.

## فهرست‌ها





## واژه‌نامه

آب: اشک ۱۲۵، ۱۵۴، ۳۴۳، ۳۹۹، ۴۰۵، ۴۳۴، ۴۷۶، ۴۷۷	۴۵۳، ۴۵۵، ۴۵۳
آب تاختن: شاشیدن ۳۷۵، ۳۶۷	آواز دادم: بانگ برآوردم ۱۹۸، ۲۳۸، ۲۹۹، ۴۴۲، ۴۴۳
آخرترین: آخرین ۵۰۲، ۵۲۵، ۵۴۷	آواز دادند: بانگ برآوردند ۶۹، ۲۸۳، ۲۸۴، ۳۳۳، ۳۶۴، ۳۶۵
آسانی: سهل‌گیری ۵۲۰	۴۶۲، ۴۰۳، ۳۷۷
آمدمانی: می‌آمدیم ۱۶۲	آوازه آوردند: خبر آوردند ۳۳۹
آوار: غارت ۲۸۷، ۲۹۰	آوردمانی: می‌آوردیم ۲۵۲
آواز: صدا ۱۹، ۲۳، ۲۴، ۴۱، ۶۵، ۶۷، ۶۷، ۷۶، ۸۶، ۸۸، ۹۵، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۲۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۶، ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۴، ۱۹۹، ۲۲۲، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۹۰، ۲۹۷، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۸۸، ۴۴۲، ۴۵۱، ۴۵۹، ۴۶۴، ۴۸۶، ۴۹۴، ۵۰۵، ۵۳۵، ۵۳۹، ۵۴۵، ۵۵۴	آویختن: دارزدن ۳۵۱
آواز بداد: بانگ برآورد ۲۶۸، ۲۷۰، ۴۶۳	آینده سال: سال بعد ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۱۴، ۳۶۰، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۳۰
آواز بده: بانگ برآور ۴۶۴	ایثار: کنکاش ۲۷۸
آواز برآورد: بانگ برآورد ۶۸، ۲۶۹، ۳۱۹، ۴۴۴	آبتر: بی‌فرزند ۱۹۲
آواز برآوردم: بانگ برآوردم ۲۳	آبلیق: دورنگ ۲۹۹، ۴۶۵
آواز برآوردند: بانگ برآوردند ۱۵۲، ۲۲۳، ۲۵۲، ۵۳۵	ابن اخی: پسر برادر ۱۱۲
آواز برداشت: بانگ برآورد ۲۳، ۱۱۳، ۱۴۴، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۳، ۱۷۷، ۲۶۸، ۲۷۰، ۳۴۰، ۴۰۲، ۴۶۴، ۴۹۴، ۵۱۲، ۵۳۹، ۵۴۵	ابن عم: پسر عمو ۹۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۴۹۳
آواز برداشتم: بانگ برآوردم ۶۷، ۲۳۸، ۴۴۳	آبه: پدر ۲۳۶
آواز برداشتند: بانگ برآوردند ۴۱، ۷۳، ۹۲، ۱۶۱، ۴۷۶، ۵۰۵	اتفاق: از قضا ۱۱۷، ۱۷۴، ۲۲۹، ۳۱۴، ۳۱۹، ۴۲۵
آواز داد: بانگ برآورد ۷۵، ۱۷۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۳۹، ۲۵۷، ۲۸۳، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۲۷، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۴۰، ۳۴۵، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۸۱، ۴۴۵	اتفاق را: از قضا ۲۲-۲۵، ۲۷، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۱، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۶۴، ۲۷۶، ۲۹۶، ۴۵۳، ۴۸۴، ۵۱۸، ۵۳۸
آواز برآورده بود: بانگ برآورده بود ۵۴۷	اثم: گناه ۲۶۶
آواز برمی‌داشتند: بانگ برمی‌آوردند ۴۷۲	آجل: مهلت ۵۰۲
آواز دادم: بانگ برآورد ۷۵، ۱۷۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۳۹، ۲۵۷، ۲۸۳، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۲۷، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۴۰، ۳۴۵، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۸۱، ۴۴۵	آخبار: دانشمندان یهود ۹۴، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۴۱، ۱۴۲، ۲۴۶
آواز برداشتم: بانگ برآوردم ۶۷، ۲۳۸، ۴۴۳	احتمال کرد: تحمل کرد ۱۳۲
آواز برداشتند: بانگ برآوردند ۴۱، ۷۳، ۹۲، ۱۶۱، ۴۷۶، ۵۰۵	احزاب: گروه‌ها ۴۴۹
آواز برآورده بود: بانگ برآورده بود ۵۴۷	احکام: استواری ۳۶۷، ۸
آواز برمی‌داشتند: بانگ برمی‌آوردند ۴۷۲	احوال‌ها: احوال ۳۶۲
آواز داد: بانگ برآورد ۷۵، ۱۷۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۳۹، ۲۵۷، ۲۸۳، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۲۷، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۴۰، ۳۴۵، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۸۱، ۴۴۵	احیا: قبیله‌ها ۷۷
آواز برداشتم: بانگ برآوردم ۶۷، ۲۳۸، ۴۴۳	اختیار: برگزیده ۴۱۹
آواز برداشتند: بانگ برآوردند ۴۱، ۷۳، ۹۲، ۱۶۱، ۴۷۶، ۵۰۵	اختیار کرد: برگزید ۵۴۲

اختیار کردم: برگزیدم ۵۴۸، ۵۴۱	اسفید: سفید ۷۷، ۸۰، ۲۷۱، ۲۹۰، ۳۲۳، ۴۱۶، ۴۴۶، ۵۵۴، ۴۹۳، ۴۶۵
اختیار کردند: برگزیدند ۴۹۸، ۲۲۲، ۲۲۲	اَشْرَم: گفته‌بینی ۳۳
اختیار کن: برگزین ۵۴۰، ۵۱۲	اشعارها: اشعار ۴۳، ۱۷۴
اختیار کنم: برگزینم ۳۰۴	اشکم: شکم ۱۴۶، ۱۷۳، ۲۰۱، ۲۰۵
اختیار کنید: برگزینید ۲۲۲	اَشْكَنِيه: شکنیه (سیرابی) ۲۰۵، ۲۰۶
اخفا: نهان بودن ۴۱۳	أَصْحَابِ مَعَاذِير: عذر دارندگان ۴۸۸
أَخْص: گودی کف پا ۲۰۵	أَصْهَار: خویشاوندان زن ۳۹۴
أَخْوَال: خالها (دایی‌ها) ۱۷۸	اضطباع: ردا انداختن از زیر بغل راست به شانه‌ی چپ ۴۳۰
آخیار: برگزیدگان ۴۹، ۲۱	أَضْعَاف: چند برابر ۲۸۲
آدیم: چرم ۵۱۴، ۴۲۲، ۲۶۴	أَضْعَافِ أَحْلَام: خوابهای پریشان ۶۹
آراک: درخت پیلو ۴۲	أَطْرَافِ نَشِيئِن: مرز نشین ۴۴۸
ارتفاع: سود محصول ۸، ۴۲۴	اطراف‌ها: اطراف ۱۹
آرجاف: خبر دروغ ۴۸۷، ۴۷۸، ۲۴۶، ۱۴۲	اطلس: پرنیان ۴۰۷، ۴۸۵
ارکانان: ارکان ۴۹۴	إِعَادَاتِ كَرَد: تکرار کرد ۲۶۸
إِزَار: لنگ ۲۸۶، ۸۸	إِعْيَال: دوری ۴۹۴
از این سبیل: از این جهت ۳۴	أَعْدَاءُ: دشمنان ۲۸۵
از بَدَل: به جای ۴۰۸	أَعْذَار: عذرها ۴۹۱
آساقفه: اسقف‌ها ۱۵۴، ۱۵۳	أَعْرَابِي: عرب صحرائنشین ۳۶، ۲۷۳، ۲۷۴
اسپر: سپر ۳۳۸	أَعْضَاها: اعضا ۱۹۷
استاد: ایستاد ۱۶۲	أَعْلَم: عالم‌تر ۳
استار: پرده‌ها ۱۶۲، ۴۴۷	أَعْيَام: عموها ۹۰
استبرق: دیبای ستر ۳۷۶	إِعْرَاكَرَدْنَد: برانگیختند ۲۰۹، ۲۴۶
استیشار: شادمانی ۲۰۰	إِعْرَاكَرَدِي: برمی‌انگیخت ۱۴۹
استه‌اند: گرفته‌اند ۴۲۸	إِعْرَاكَكَنْد: برانگیزد ۱۴۰
استدی: می‌گرفت ۴۴۸	أَف: تُف ۲۲۵، ۳۳۸
استرجاع: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» ۳۴۳	أَغْضَا: چشم پوشی ۳۴۸
استره: تیغ سرتراشی ۳۴	أَفْضَل: دانشمندان ۴
استسقا: تشنگی مدام ۲۰۵	أَفْتِرَاق: جدایی ۵۲۱
استصواب: صلاح‌دید ۱۵	أَفْرَاد: اجزا ۲۷
استظهار: پشتگرمی ۳۲۲، ۳۲۵، ۴۴۰، ۴۷۹، ۴۸۹	أَفْسُوس: استهزا ۱۸۷، ۴۰۵، ۴۳۹، ۴۸۳
استعادت: «أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ» ۵۵۰	أَفْضَلُ: فاضل‌تر ۳
استعانت: یاری ۲۵۵	إِفْكَ: تهمت ۳۹۶، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۱
استغاثت: استغاثه ۳۱۹	إِفْتِرَاح: پُرس و جو ۱۲۷، ۱۳۸
استکبار: گردنکشی ۲۴۵	اِقْتِصَار: اکتفا ۵۴
استمالت: دلجویی ۱۵، ۱۱۴، ۳۶۸، ۴۰۵، ۴۵۶، ۴۷۵	أَقْدَم: بیشتر ۳
۵۲۸، ۴۷۶	أَقْدَار: پلیدی‌ها ۸۸
استوا: ظهر ۲۵۹	أَقْوِيَا: قدرتمندان ۱۴۸
استه: هسته ۲۷۶	أَكْبَر: بزرگان ۴
استیناس: انس ۱۱۳	أَكَابِرَه: کسراها (پادشاهان ساسانی) ۵۱۵
آسرا: به شب رفته ۱۹۳	
اسفار: روشنایی صبح ۱۱۶	



واژه‌نامه

بجیل: بی‌گناه ۳۱۷	بازگردیدند: بازگشتند ۲۷۶، ۲۵۸، ۲۲۳، ۲۰۹، ۶۹
بجیل کردم: حلال کردم ۴۰۶	۳۸۴، ۳۸۰، ۳۶۱، ۳۴۳، ۳۳۴، ۳۲۷، ۳۰۶، ۲۷۷
بجیل نکنم: حلال نکنم ۳۲۵	۵۵۶، ۵۲۱، ۴۳۵، ۴۰۳، ۳۹۵، ۳۸۹
بخایید: جوید ۴۲۶، ۳۳۹	بازگردیدندی: بازمی‌گشتند ۵۳۱، ۳۶۳
بخ‌بخ: به‌به ۲۸۴	بازگردیده‌اند: بازگشته‌اند ۳۹۰
بختی: شتر دو کوهان ۲۹۶	بازگردیده باشی: بازگشته باشی ۵۴۱
بخسب: بخسب ۲۳۳	بازگردیده بود: بازگشته بود ۴۴۱، ۴۳۰، ۴۱۶، ۲۳۸
بخسید: بخسید ۲۳۳، ۲۳۲	بازگردیده بودند: بازگشته بودند ۵۲۷، ۵۱۹، ۳۲۵
بخسیم: بخسیم ۳۹۷	بازگردیده بودیم: بازگشته بودیم ۲۹۵
بخفتد: بخسید ۲۳۲	بازگردیدیم: بازگشتیم ۴۶۵، ۳۵۷
بخفتند: بخسبند ۳۵	بازمی‌کرد: دور می‌کرد ۳۳۶
بخفتیدم: خسیدم ۲۶۲	بازمی‌کرد: نقل می‌کرد ۴۵۳
بدوسانید: چسبانید ۲۶۳	بازمی‌گردید: باز می‌گشت ۴۶۸، ۴۲۲، ۳۶۰
پر: نیکو ۱۴۵	بازمی‌گردیدند: بازمی‌گشتند ۳۶۹
برافراخته: برافراشته ۴۵۱	بازنایستادمانی: بازمی‌ایستادیم ۴۹۱، ۴۷۹
براق: اسب ۱۹۳ - ۱۹۵، ۱۹۸، ۱۹۹	باز نکردند: نتراشیدند ۴۱۲
برانگیخت: برخیزانید ۴۲۲	باز نکنند: نتراشند ۴۱۲
برست آورد: بست ۳۱۸	باز نگردید: بازنگشت ۳۶۷
برجناح: در آستانه‌ی ۴۸۷	باز نگردیدم: بازنگشتم ۴۹۲
برجم: برجم (کاکل) ۱۹۴	باز نگردیدند: بازنگشتند ۵۲۷، ۴۶۴
برد: پارچه‌ی کنافی ۱۶، ۲۳۳، ۲۸۲، ۳۴۳، ۴۰۰، ۴۴۵	باز نگریست: بازنگریست ۱۳۳
۵۵۴، ۵۴۷	باز نگرید: بازنگریست ۱۶۳
برص: پیسی ۵۰۹	بازیدند: بازی کردند ۸۸
برطیل: رشوه ۵۱۱	بازگونه: واژگونه ۲۷۰
برفتند: روفتند (چارو کردند) ۴۸۰	باشجاعت‌تر: شجاع‌تر ۶۳
برکشیدند: پیش راندند ۴۳۲، ۳۲۶، ۲۸۳، ۲۸۲	باشد: شاید ۴۱، ۹۹، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۴۳، ۱۴۲، ۲۸۳
برگ: توشه ۱۴، ۳۲۲، ۴۳۹، ۴۷۷، ۴۷۸	۳۲۲، ۳۴۰، ۳۴۹، ۳۷۸، ۴۱۷، ۴۴۲، ۴۶۶، ۴۹۲
برگردید: برگشت ۷۴	۵۰۳
برگردیده‌ای: برگشته‌ای ۱۷	با ضخم: ستر ۳۳
برگرفت: آغاز کرد ۱۰، ۱۱، ۸۱	باغی: نافرمان ۲۴۲
برگرفتی: آغاز می‌کرد ۱۶۹، ۱۴۱	بالا: ارتفاع ۴۴
برمنال: مانند ۱۹، ۴۱، ۴۲، ۱۴۰، ۱۸۹، ۲۰۱، ۳۱۱	بالایی: عظمت ۴۴۵، ۳۴۵، ۳۸۴، ۳۸۶، ۴۴۹
۳۲۹، ۳۳۰، ۳۴۲، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۶۴، ۴۸۶	بالیده: بلند ۲۴۹
برمی‌نشست: سوار می‌شد ۳۷۵	باید: لازم است ۵، ۱۱۸، ۱۷۸، ۱۸۳، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۵۵
برمی‌نشستند: سوار می‌شدند ۳۷۴	۳۰۴، ۳۲۳، ۴۷۷
برمی‌نشینند: سوار می‌شوند ۳۷۴	ببازد: بازی کند ۳۵۸
برنشانند: سوار کرد ۲۲۶، ۴۱۸، ۴۳۵، ۴۸۵	ببازی: بازی کنی ۳۵۸
برنشاندم: سوار کردم ۴۴۲	بتر: بدتر ۱۴۹، ۲۰۱، ۴۶۰، ۵۲۲، ۵۳۴، ۵۴۰
برنشانند: سوار کردند ۱۰۳، ۱۹۹، ۳۸۰، ۴۳۵	بترقید: ترکیب ۲۸۱، ۲۹۰
برنشاتم: سوار کنم ۴۷۹	بترین: بدترین ۳۳۱، ۲۶۲
برنشانند: سوار کنند ۱۰۳	بچسبید: بچربد (فزونی گیرد) ۱۲

بغار تیدند: غارت کردند ۵۲۶	برنشانیید: سوار کنید ۴۳۴
بقیت: بقیه ۳۱۲، ۳۴۶، ۳۵۲، ۳۶۰، ۳۸۵، ۴۱۶، ۴۱۲، ۵۲۵، ۵۲۱، ۵۰۱، ۴۷۷، ۴۵۷، ۴۵۶، ۴۳۱، ۴۲۵	برنشست: سوار شد ۳۱، ۳۳، ۴۰، ۴۰، ۵۰، ۶۸، ۱۱۹، ۱۹۹، ۳۴۰، ۳۱۳، ۳۰۹، ۲۷۳، ۲۷۱، ۲۶۴، ۲۳۹، ۲۰۵
بکرد: ساخت ۱۵۶، ۳۴	۴۵۵، ۳۵۳، ۳۷۵، ۳۸۱، ۴۱۶، ۴۳۸، ۴۴۲، ۴۴۹، ۴۳۳
بکرده‌ایم: ساخته‌ایم ۴۸۷	۴۷۲، ۴۸۰، ۴۸۵، ۵۰۹
بگشتانی: می‌گشتم ۳۹۳	برنشستم: سوار شدم ۷۸، ۱۰۰، ۲۳۷، ۳۵۷، ۳۹۶، ۴۳۸، ۵۲۸، ۵۲۹
بگذار: رها کن ۸۱، ۴۸	برنشستند: سوار شدند ۴۰، ۲۳۶، ۲۵۵، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۲، ۳۴۶، ۳۸۹، ۴۱۷، ۴۳۹، ۵۲۶
بگذارد: رها کند ۲۵۵	برنشستندی: سوار شوند ۴۷۹
بگذارند: رها کنند ۶۰	برنشسته است: سوار شده است ۴۴۳
بگذاری: رها کنی ۱۳۴	برنشسته‌اند: سوار شده‌اند ۳۴۰، ۳۴۱، ۴۴۵
بگذارید: رها کنید ۱۹۲، ۳۰	برنشسته بود: سوار شده بود ۳۲، ۳۲، ۶۸، ۸۹، ۲۷۶، ۳۹۱، ۴۴۵، ۴۸۰، ۵۲۸
بگذاشت: بگذارید ۲۲۵	برنشستم: سوار شدم ۳۹۵
بگذاشت: رها کرد ۳۴	برنشین: سوار شو ۱۹۴، ۲۳۵، ۳۵۷، ۳۹۶، ۴۳۸
بگذاشتم: رها کردم ۱۳۲، ۹۹	برنشینم: سوار شوم ۱۹۴، ۴۹۰
بگذاشتند: رها کردند ۲۶۵، ۳۵	برنشینی: سوار شوی ۱۰۰
بگذاشته‌اند: رها کرده‌اند ۱۵۱	برنشینید: سوار شوید ۴۱۶، ۴۳۹
بگردانید: تغییر داد ۱۵	برنشینیم: سوار شویم ۴۷۹
بگردید: بگشت ۱۴، ۱۴۰، ۲۱۷، ۲۳۹، ۲۸۰	بریست: رید ۳۵
بگردیدم: گشتم ۳۹۶، ۷۷	بسوخت: بسوزانید ۱۰، ۱۸، ۲۸
بگردیدند: گشتند ۳۸۴، ۷۷	بسوختم: بسوزانیدم ۴۹۴
بگردیدندی: می‌گشتند ۲۱۱	بسوختند: بسوزانیدند ۳۰، ۳۶، ۴۸۸
بگردیده است: بگشته است ۱۳۵	بسوختی: بسوزاند ۲۰۰
بگردیده بود: بگشته بود ۸۰، ۱۰۸، ۱۱۶	بشاید: شایسته باشد ۴
بگردیدی: بگشتی ۱۴۸، ۴۳۶	بشکست: شکست داد ۳۷
بگردیدی: می‌گشت ۷، ۲۸، ۲۰۶	بشکنیم: شکست دهیم ۱۹۵
بگرییدی: گاز گرفتی ۴۶۷	بشفت: شنید ۲۶۸، ۳۹۱
بمی‌شنوند: می‌شنوند ۹۵	بشفتند: شنیدند ۴۴۵
بمی‌گوید: می‌گوید ۴۰۵	بشفتمی: می‌شنیدم ۱۸۳
بنا ایستاده بود: نایستاده بود ۲۸۴	بشنودند: شنیدند ۱۷۳
بند: سد ۷	بشور: بشوی ۳۴۴
بنرفت: نرفت ۲۹۱	بشورند: بشویند ۱۸۴، ۵۵۴
بنروند: نروند ۳۶۶	بشورید: بشوید ۴۸۳، ۵۵۴
بنکوهید: نکوهش کرد ۵۵	بضاعت: کالا ۸۹
بنگذاشت: نگذاشت ۴	بطارقه: بطریق‌ها (کشیش‌ها) ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۶
بنگذاشته بود: نگذاشته بود ۴۷۶	بطحا: هامون ۱۴۶، ۱۴۹، ۲۶۸
بنگذاشتی: نگذازد ۴۷۶	بطر: خودبینی ۷
بنگرداند: نگرداند ۲۸۶	بعث: برانگیختن ۹۴، ۹۸، ۱۰۸، ۱۶۷، ۴۴۹
بنگردانند: نگردانند ۴۰۷	بغارقی: غارت کنی ۱۵
بنگرستم: نگرستم ۳۸۶	
بنگرستند: نگرستند ۵۱، ۴۸۰	
بنگزارد: نگزارد ۴۲۲	

۳۳۲، ۳۳۰، ۳۲۰، ۲۸۸، ۲۶۵، ۱۵۶، ۱۰۰، ۶۲	بنهاند: غانند ۴۵۶
۵۲۷، ۴۷۷، ۴۶۴، ۴۵۵، ۴۲۵، ۳۷۰، ۳۵۳، ۳۲۳	بنهاند: فماند ۲۳۱
۵۳۷، ۵۳۳	بَنیکه: دختر عزیزم ۳۶۳
به قتل آوردم: کُشتم ۵۳۷، ۳۸۵، ۳۴	بوالعجب: عجیب ۲۰۸
به قتل آوردند: کُشتند ۲۶۶، ۲۲۴، ۱۰۸، ۴۸، ۴۶، ۳۲	به اضطرار: به ناچار ۵۰۴
۲۸۲، ۳۶۷، ۳۴۹، ۳۴۸، ۳۳۳، ۳۱۰، ۲۸۶، ۲۸۰	به انواع: گوناگون ۱۴۹
۴۶۹، ۴۶۵، ۴۵۴، ۴۳۳، ۴۲۶، ۴۲۳، ۴۱۶، ۳۸۹	به تخصیص: بخصوص ۴۴۴، ۳۴۱، ۲۹۵، ۲۵۵
۴۹۷، ۴۹۶، ۵۰۰، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۷، ۵۳۰	به تعریض: سر بسته (به کنایه) ۳۱۱، ۲۷۴، ۲۵۸، ۱۵۱
به قتل آورده است: کُشته است ۳۸۵	۴۱۴، ۴۱۱، ۴۰۱، ۳۶۷
به قتل آورده‌اند: کُشته‌اند ۴۲۷، ۳۵۲، ۳۰۱	به تمام: تماماً ۱۸۸
به قتل آورده بود: کُشته بود ۴۵۶، ۳۲۸، ۴۶، ۳۳، ۲۰	به جای: در حق ۵۳۴، ۴۵۷، ۵۱، ۲۱، ۱۵
۵۳۷	به جای خود: بجا ۴۵۷
به قتل آورده بودند: کُشته بودند ۳۵۳، ۳۲۱، ۳۰۰، ۲۶۵	به جلگی: همگی ۶۱، ۵۶، ۵۴، ۴۲، ۲۷، ۲۶، ۲۱، ۱۲
۵۲۷، ۵۲۶، ۵۱۹، ۴۹۶، ۴۶۵، ۴۶۳	۳۳۶، ۲۷۱، ۲۴۲، ۱۹۶، ۱۷۳، ۱۶۴، ۸۶، ۶۹، ۶۷
به قتل آوردی: کُشتی ۵۳۳، ۳۱۴	۳۴۱، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۶۵، ۴۰۶، ۴۶۳، ۴۶۷
به قتل آوردم: کُشتم ۴۹۷، ۳۴۵	۴۶۸، ۴۹۰، ۴۹۲، ۴۹۷، ۵۰۰، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۹
به قتل آورم: بکُشم ۳۸۵، ۳۵۹، ۳۵۶	۵۵۳، ۵۴۸، ۵۲۴، ۵۲۳
به قتل آوردند: بکُشدند ۳۲۲، ۳۲۰، ۲۳۲، ۲۱۸، ۴۸، ۴۶	به جمهور: همگی ۳۲۲، ۲۷۱
۳۵۲، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۳، ۳۹۲، ۴۳۱، ۴۴۷، ۵۰۶	به خانه برد: زفاف کرد ۴۳۱، ۴۲۹، ۴۲۲
۵۲۷، ۵۲۶	به خانه بَرَد: زفاف کند ۴۳۱
به قتل آوری: بکُشی ۴۶۸، ۳۷۲، ۳۵۶، ۳۱۰	به خانه بَرَم: زفاف کنم ۴۳۱
به قتل آوریم: بکُشیم ۳۸۴، ۳۶۲، ۳۱۸، ۲۱۴، ۹۸	به راست پداشتید: تصدیق کردید ۲۷۵
۴۵۷، ۴۴۶	به راست داشتیم: تصدیق کردیم ۴۷۵
به قتل آیند: کُشته شوند ۳۷۳، ۳۲	به راست کرد: آماده کرد ۱۲
به قتل می‌آورد: می‌کُشت ۴۶۵	به راست کنیم: آماده کنیم ۳۸۴
به قتل می‌آوردند: می‌کُشتند ۵۱۸	به راست ندارند: تصدیق نکنند ۴۰۰
به قتل نیامد: کُشته نشد ۱۸۶	به راست نداریم: تصدیق نکنیم ۹۸
به قتل نیاوردی: نکُشتی ۴۰۶	به راست نمی‌داشتند: تصدیق نمی‌کردند ۴۷۵
به قلیل و کثیر: به هیچ وجه ۴۹۲	به راه کرد: روانه کرد ۳۵۲
به قتل: مثلاً ۵۲۰	به راه کردند: روانه کردند ۴۳۶
به مرگ آمد: مُرد ۳۵۹، ۲۹۰، ۱۸۷، ۴۳، ۴۳	به سر: روی هم رفته ۴۸۶
به تقیر و قطمیر: یک ذره ۴۲۴	به شرط: شایسته ۴۴
به نو: به نازگی ۴۷۳، ۴۷۲، ۴۶۳، ۴۶۲	به قتل آمد: کُشته شد ۵۹
به واجی: چنان که باید ۵۲۰	به قتل آمدند: کُشته شدند ۴۴۷، ۳۷۵، ۳۵۲، ۳۴۴، ۳۲۱
به هم: با هم ۵۳	به قتل آمده بود: کُشته شده بود ۴۶۴
به یکبار: یکباره ۱۷۶، ۱۶۳، ۱۵۲، ۱۲۰، ۴۰، ۱۹، ۱۸	به قتل آمده بودند: کُشته شده بودند ۴۶۸
۱۹۷، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۱۵، ۲۷۳، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۹۲	به قتل آور: بکُش ۵۳۴، ۵۲۸، ۳۳
۳۲۲، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۴۶، ۳۷۸، ۴۱۹، ۴۴۹، ۴۶۱	به قتل آورَد: بکُشد ۳۳۳، ۳۱۷، ۳۱۱، ۴۶، ۲۰، ۱۴، ۱۳
۴۶۴، ۴۷۶، ۴۹۲، ۵۲۴	۳۳۷، ۳۵۵، ۳۷۳، ۴۱۸، ۴۲۷، ۴۴۳، ۴۴۸، ۴۵۲
به یکبارگی: یکباره ۳۵۴، ۱۲۴	۴۶۳، ۴۵۴
بِهیمه: چهارپا ۹۷	به قتل آورد: کُشت ۵۹، ۵۱، ۴۶، ۳۳، ۳۱، ۳۰، ۲۲، ۱۵

واژه‌نامه

پشت بردادند: رو گردانیدند (گریختند) ۴۶۴	بیاض: سیدی ۵۵۰
پشت برداده بود: رو گردانیده بود (گریخته بود) ۵۰۷	بیاوریده: آورده ۴۳۷
۵۰۹	بیاویختند: دار زدند ۳۵۱
پشت نداده است: رو نگردانیده است (نگریخته است)	بیاویزند: دار بزنند ۳۵۱
۴۱۹	بی‌تخاشی: بی‌پروا ۲۳۸
پشت ندهند: رو نگردانند (نگریزند) ۴۶۰	بیرون کنیم: بفرستیم ۳۳۲
پشت ندهیم: رو نگردانیم (نگریزیم) ۳۲۲	بیستاد: ایستاد ۲۸۵، ۲۱۸، ۲۱۷، ۱۷۹، ۱۳۹، ۱۱۳، ۴۴، ۲۹۴، ۳۴۳، ۴۴۹، ۴۶۴، ۴۸۳، ۵۰۳، ۵۴۴
پشک: پشکل ۲۷۶	بیستادم: ایستادم ۳۳۶، ۲۵۷، ۱۱۱
پلاس: پشمینه ۲۵۸	بیستادمی: می‌ایستادم ۴۹۲
پلیداندرن: بد ذات ۵۰۶	بیستادند: ایستادند ۳۳۶، ۲۸۳، ۲۳۲، ۱۴۴، ۹۲، ۴۱
پیرامن: پیرامون ۴۲۸، ۳۸	۴۶۵، ۳۵۶
پیرایه: زیور ۵۲۳، ۴۶۹، ۷۱	بیستادی: می‌ایستاد ۴۴
پیش بیستند: پیش کردند (بستند) ۳۵	بیستد: بایستد ۵۰۹
پی کرد: قلم کرد (پاهش را بُرید) ۴۶۴، ۴۳۳	بیستند: بایستند ۱۰۶، ۱۹
پی کردند: قلم کردند (پاهش را بریدند) ۴۰۷	بیستید: بایستاد ۴۱۶
پی کرده بود: قلم کرده بود (بریده بود) ۲۹۲	بیستیم: بایستیم ۲۳۹
تا: تار ۴۵۶	باداشت: پاداش ۳۸۹
تابع: دیو ملازم انسان ۹۷، ۹۶، ۷۲	پارهای: اندکی ۱۱، ۲۴، ۳۲، ۳۴، ۶۷، ۷۰، ۹۱، ۹۷
تایی جامه: یک ناقه پارچه ۳۶۴، ۹۳	۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۹۵، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۷۳
تایی چند: چند تایی ۳۳	۲۷۶، ۲۷۸، ۲۹۰، ۳۰۶، ۳۲۴، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۹
تالف: پیوستگی ۴۷۶، ۴۷۵، ۴۷۳	۳۶۳، ۳۶۵، ۳۹۷، ۴۰۳، ۴۰۷، ۴۱۹، ۴۲۲، ۴۳۴
تالیف: بیوند ۴۲	۴۴۲، ۴۵۶، ۴۶۵، ۴۷۳، ۵۳۱
تبراً: دوری ۲۲۳، ۱۸۲، ۱۲۷	پاس می‌پایید: پاس می‌داد ۴۲۲
تبع: بی‌روان ۲۳۲-۲۳۰، ۲۰۷، ۶۱، ۲۹، ۲۸، ۱۷، ۱۳	پای بدارید: پایداری کنید ۴۶۶
۲۴۵	پایندان: ضامن ۲۲۲
تپانچه: سیلی ۴۲۰، ۲۹۹، ۲۳۵، ۱۰۳	پذیرد: استقبال ۱۸۶، ۱۸۴، ۱۶۱، ۱۵۹، ۱۴۰، ۱۲۸
تجاوز کرد: گذشت کرد ۳۷	پرسش: احوالپرسی ۳۹۶، ۳۸۵، ۳۵۰، ۲۴۹، ۱۱۸
تجاوز کند: درگذرد (گذشت کند) ۳۷	۴۹۵، ۴۹۱، ۴۳۶
تجاوز می‌نمود: درمی‌گذشت ۴۹۱، ۴۸۸	پرسید: احوالپرسی کرد ۲۰۳، ۲۰۰
تجلد: جلدی (چابکی) ۴۲۹	پست: آرد جو (سویق) ۳۱۳
تخذیر: نهی ۱۸۳-۱۸۱، ۱۶۶، ۱۲۸	پست شدند: نابود شدند ۵۵۵
تخریض: برانگیختن ۴۱۴، ۳۰۸	پسنده: پسنیده ۲۱۸، ۲۱۷
تخریض بکرد: برانگیخت ۲۷۷	پشت بداد: رو گردانید (گریخت) ۳۹۵، ۳۱۲، ۲۹۴، ۱۶۸
تخریض بکردند: برانگیختند ۴۳۵	پشت بدادند: رو گردانیدند (گریختند) ۳۳۸، ۳۳۴، ۲۶۰
تخریض کرد: برانگیخت ۳۶۷، ۳۲۱، ۱۵۱، ۱۲۸، ۱۲۶	۳۴۰، ۳۷۰، ۳۸۹، ۴۱۶
۲۸۵، ۲۸۲	پشت بدادی: رو گردانیدی (گریختی) ۳۱۲
تخریض کردند: برانگیختند ۲۱۴	پشت بدادید: رو گردانیدید (گریختید) ۳۲۷
تخریض کردی: برمی‌انگیخت ۳۶۳، ۳۲۶، ۳۲۳، ۳۱۷	پشت بدادیم: رو گردانیدیم (گریختیم) ۲۹۹
۳۸۳	پشت بدهد: رو بگرداند (بگریزد) ۴۶۶
تخریض کند: برانگیزد ۱۴۰	پشت برداد: رو گردانید (گریخت) ۵۰۹، ۵۰۷
تخریض می‌کرد: برمی‌انگیخت ۳۲۷، ۳۲۳، ۳۱۱، ۲۵۹	

تَغْلِيظ: تأکید ۵۰۸, ۹۹	تَحْرِيف: تحریف می‌کردند: برمی‌انگیختند ۳۹۵
تَغْيَر: دگرگونی ۴۸۶, ۲۹۵, ۲۹۴, ۵۴, ۵۳, ۵	تَحْرِيف: همی‌کرد: برمی‌انگیخت ۳۲۷
تَغْيَر: کرد: کارگر شد ۳۶۶	تَحْسُر: دریغ ۴۲۹, ۳۴۶, ۳۱۰, ۳۰۸, ۲۸۸, ۱۷۲, ۱۰۵
تَغْيَر: پراکندگی ۵۳۳	۵۰۳, ۴۹۰
تَقَاعُد: درنگ ۴۸۸	تَحْيَت: درود ۴۹۹, ۴۹۸, ۳۰۹, ۲۰۳, ۱۵۲, ۱۰۴, ۴۴
تَقْدِيرًا: فرضاً ۴۵۷, ۴۴۷, ۴۳۷, ۲۸۰, ۱۴۹	۵۳۳
تَقْدِيم: مقدم داشتن ۶۱	تَحْنِگَاه: پای تخت ۱۷
تَقْصِير: کوتاهی ۴۹۲, ۴۱۲, ۳۴۴, ۲۷۹, ۲۷۰, ۳۹	تَحْشُوع: فروتنی ۱۶
تَلْبِيس: نیرنگ ۴۲۷, ۲۴۶	تَحْفِيف: تسکین ۱۱۷, ۱۱۴
تَلْطَف: مهربانی ۲۰۶	تَرْجَمَان: مترجم ۴۰, ۳۹
تَلْقِين: کرد: یاد داد ۲۴۵	تَرْدُد: دودلی ۴۳۴ - ۴۳۲, ۲۷۳, ۲۶۵, ۲۳۳, ۱۲۰
تَلْقِين: می‌داد: یاد می‌داد ۱۵۹	تَرْدُد: رفت و آمد ۵۲۲, ۱۶۵
تَمَادِي: لجاج ۲۲۶, ۲۰۴	تَرَصُّد: مراقبت ۲۳
تَمَام: کامل ۳۹۳, ۳۷۰, ۳۲۰, ۲۷۰, ۱۹۷, ۷۱, ۶۳, ۳۴	تَرْفِيه: آسایش ۱۱۴
۴۰۵, ۴۱۲, ۴۱۷, ۴۵۹, ۴۷۸, ۴۹۴, ۵۱۵, ۵۴۴	تَرْقِيه: ترکیده ۲۸۲
تَمْد: خشمگین ۵۴۷	تَرْكُه: مرده ریگ ۵۰۱
تَمْفِذ: پشتیبانی ۴۲۴	تَرْكَم: نغمه‌خوانی ۹۶
تَمْفِيز: بدگویی ۴۸۷	تَرْهِيْب: ترسانیدن ۴۸۷
تَمْنَك: رقیق ۲۵۱	تَرْكِيْت: پاکیزگی ۳۴۲
تَمْنَك: کم پشت ۱۹۷	تَسْع: نه ۵۰۴, ۵۰۱
تَمْنَكْر: تغییر ۳۹۶	تَشْبِيْب: اظهار عشق ۳۱۷
تَمْنَكْنَاي: دره ۳۳۴, ۳۳۵	تَشْدُد: سختگیری ۱۸۰
تَمْنَكِي: تنگدستی ۴۷۷, ۴۳۰, ۱۷۹, ۱۷۸, ۱۱۷	تَشْرِيْف: هدیه ۲۷۷
تَوَاطُو: همداستانی ۱۴۳	تَشْنِيع: کرد: دشنام داد ۱۸۷
تَوْبَت: توبه ۴۸۴	تَصْنِيف: ها: مطالب ۱۲۸
تَوْتِيَا: سُرْمه ۴۰۷	تَعَاطِي: فراگیری ۸۸
تَوَسُّط: میانجی‌گری ۵۵۲, ۲۶۱	تَعَب: سختی ۴۶, ۴۵
تَوَقِيع: نشان ۴۴۵	تَعْدِيد: شمارش ۴
تَهْنَك: رسوایی ۱۸۶	تَعْرُف: تفحص ۴۲۷
تَهْلِيل: «لا إله إلا الله» ۹۵	تَعْرِيف: کم: معرفی کم ۲۳۸
تَبِيع: شمشیر ۲۹۱, ۲۹۰, ۲۸۶, ۲۸۴, ۲۸۳, ۹۲, ۲۲	تَعْرِيْت: تسلیت ۲۹۷
۳۴۴, ۳۳۲, ۳۱۹, ۲۹۹	تَعْرِيْت: بگزارد: تسلیت گفت ۲۴۵
تَبَارِدَاشْت: مراقبت ۱۱۹, ۷۷, ۴۸, ۱۷, ۱۶, ۱۳, ۶	تَعْرِيْت: گزارد: تسلیت گفت ۳۱۶
۳۲۷, ۳۱۸, ۳۱۷, ۳۱۳, ۲۳۴, ۱۶۵, ۱۵۳, ۱۵۰	تَعَصَّب: جانبداری ۲۲۴, ۱۶۵, ۱۵۳, ۱۴۵, ۱۲۵, ۱۲۳
۳۳۰, ۳۲۷, ۳۱۳, ۲۷۲, ۲۷۱, ۲۷۰, ۲۶۹, ۲۶۸, ۲۶۷, ۲۶۶, ۲۶۵, ۲۶۴, ۲۶۳, ۲۶۲, ۲۶۱, ۲۶۰, ۲۵۹, ۲۵۸, ۲۵۷, ۲۵۶, ۲۵۵, ۲۵۴, ۲۵۳, ۲۵۲, ۲۵۱, ۲۵۰, ۲۴۹, ۲۴۸, ۲۴۷, ۲۴۶, ۲۴۵, ۲۴۴, ۲۴۳, ۲۴۲, ۲۴۱, ۲۴۰, ۲۳۹, ۲۳۸, ۲۳۷, ۲۳۶, ۲۳۵, ۲۳۴, ۲۳۳, ۲۳۲, ۲۳۱, ۲۳۰, ۲۲۹, ۲۲۸, ۲۲۷, ۲۲۶, ۲۲۵, ۲۲۴, ۲۲۳, ۲۲۲, ۲۲۱, ۲۲۰, ۲۱۹, ۲۱۸, ۲۱۷, ۲۱۶, ۲۱۵, ۲۱۴, ۲۱۳, ۲۱۲, ۲۱۱, ۲۱۰, ۲۰۹, ۲۰۸, ۲۰۷, ۲۰۶, ۲۰۵, ۲۰۴, ۲۰۳, ۲۰۲, ۲۰۱, ۲۰۰, ۱۹۹, ۱۹۸, ۱۹۷, ۱۹۶, ۱۹۵, ۱۹۴, ۱۹۳, ۱۹۲, ۱۹۱, ۱۹۰, ۱۸۹, ۱۸۸, ۱۸۷, ۱۸۶, ۱۸۵, ۱۸۴, ۱۸۳, ۱۸۲, ۱۸۱, ۱۸۰, ۱۷۹, ۱۷۸, ۱۷۷, ۱۷۶, ۱۷۵, ۱۷۴, ۱۷۳, ۱۷۲, ۱۷۱, ۱۷۰, ۱۶۹, ۱۶۸, ۱۶۷, ۱۶۶, ۱۶۵, ۱۶۴, ۱۶۳, ۱۶۲, ۱۶۱, ۱۶۰, ۱۵۹, ۱۵۸, ۱۵۷, ۱۵۶, ۱۵۵, ۱۵۴, ۱۵۳, ۱۵۲, ۱۵۱, ۱۵۰, ۱۴۹, ۱۴۸, ۱۴۷, ۱۴۶, ۱۴۵, ۱۴۴, ۱۴۳, ۱۴۲, ۱۴۱, ۱۴۰, ۱۳۹, ۱۳۸, ۱۳۷, ۱۳۶, ۱۳۵, ۱۳۴, ۱۳۳, ۱۳۲, ۱۳۱, ۱۳۰, ۱۲۹, ۱۲۸, ۱۲۷, ۱۲۶, ۱۲۵, ۱۲۴, ۱۲۳, ۱۲۲, ۱۲۱, ۱۲۰, ۱۱۹, ۱۱۸, ۱۱۷, ۱۱۶, ۱۱۵, ۱۱۴, ۱۱۳, ۱۱۲, ۱۱۱, ۱۱۰, ۱۰۹, ۱۰۸, ۱۰۷, ۱۰۶, ۱۰۵, ۱۰۴, ۱۰۳, ۱۰۲, ۱۰۱, ۱۰۰, ۹۹, ۹۸, ۹۷, ۹۶, ۹۵, ۹۴, ۹۳, ۹۲, ۹۱, ۹۰, ۸۹, ۸۸, ۸۷, ۸۶, ۸۵, ۸۴, ۸۳, ۸۲, ۸۱, ۸۰, ۷۹, ۷۸, ۷۷, ۷۶, ۷۵, ۷۴, ۷۳, ۷۲, ۷۱, ۷۰, ۶۹, ۶۸, ۶۷, ۶۶, ۶۵, ۶۴, ۶۳, ۶۲, ۶۱, ۶۰, ۵۹, ۵۸, ۵۷, ۵۶, ۵۵, ۵۴, ۵۳, ۵۲, ۵۱, ۵۰, ۴۹, ۴۸, ۴۷, ۴۶, ۴۵, ۴۴, ۴۳, ۴۲, ۴۱, ۴۰, ۳۹, ۳۸, ۳۷, ۳۶, ۳۵, ۳۴, ۳۳, ۳۲, ۳۱, ۳۰, ۲۹, ۲۸, ۲۷, ۲۶, ۲۵, ۲۴, ۲۳, ۲۲, ۲۱, ۲۰, ۱۹, ۱۸, ۱۷, ۱۶, ۱۵, ۱۴, ۱۳, ۱۲, ۱۱, ۱۰, ۹, ۸, ۷, ۶, ۵, ۴, ۳, ۲, ۱	۲۵۸, ۲۵۰
۵۵۰, ۵۱۷	تَعْوِيْذ: دعای دفع بلا (بازوبند) ۱۵۸, ۱۵۷
تَبَارِدَاشْت: مراقبت کرد ۳۴	تَعْمَد: نگهداری ۵۴۱, ۵۱۷, ۵۱۳, ۳۹۷, ۱۱۰
تَبَارِدَاشْت: مراقبت کردند	تَعْمِش: معاشرت ۱۹۷
تَبِيْمَن: فرخندگی ۶۲, ۳	تَعْمِيْر: سرزنش ۵۳۲, ۲۶۹
تَار: خونخواهی ۳۱۷	تَغْلِب: چیرگی ۵۹, ۲۱
تَالِت: تلاته: سوم از سه (تثلیث) ۲۵۵	



۱۷۶، ۱۷۹ - ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۶، ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۶۴، ۲۶۸، ۲۷۰ - ۲۷۲ ...	ثانی الحال: بعداً ۴۸۹ ثَرید: ترید ۶۴ ثِقَات: مُعْتَمَدَان ۳ ثِقَت: مُعْتَمَد ۵۱۳ ثِقَل: بار و بَئِه ۲۸۰ ثَلَاث: سه ۳۴۹ ثَمَار: محصول ۴۷۷، ۴۲۵، ۴۲۴، ۳۶۸ ثَمَان: هشت ۴۳۵، ۴۵۸، ۴۷۷ ثَبِيب: بیوه ۳۵۸ ثَاحِدِي: ستیزه ۱۹۵ ثَاحِي: پارچه‌ی نِدُوخْتِه ۱۳، ۱۶، ۹۳، ۲۳۶، ۳۶۴ ثَاحِي: جامه‌ی خواب (بستر) ۳۱۹ ثَاحِي: خواب: بستر ۲۲۴، ۲۴۱، ۳۵۸ ثَاحِي: قبل از اسلام ۵۵، ۶۰، ۸۸، ۹۵، ۹۷، ۹۸، ۱۱۷، ۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۵، ۲۱۵، ۲۴۹، ۲۵۸، ۲۸۲، ۳۰۹، ۳۸۳، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۴۹، ۴۶۲، ۵۰۲، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۲۷، ۵۳۱، ۵۵۶
جَمَدَة: جنبنده ۱۰، ۸ جَمهور کرده‌اند: جمع شده‌اند ۳۶۹ جَمهور کنند: جمع کنند ۲۳۱ جَمِيل: نیکو ۱۲۳ جِنْس: نوع ۲۱، ۷۶، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۴۲، ۱۴۹، ۱۷۲، ۲۳۷، ۲۴۸، ۲۸۲، ۲۹۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۲	جَاهِلِيَّت: قبل از اسلام ۵۵، ۶۰، ۸۸، ۹۵، ۹۷، ۹۸، ۱۱۷، ۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۵، ۲۱۵، ۲۴۹، ۲۵۸، ۲۸۲، ۳۰۹، ۳۸۳، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۴۹، ۴۶۲، ۵۰۲، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۲۷، ۵۳۱، ۵۵۶
جَنِيَّت: اسب یدک ۳۲۵، ۴۸۵ جَوَار: پناه ۱۵۳، ۱۷۴ - ۱۷۷، ۱۸۱، ۳۳۱، ۴۳۷، ۴۳۸ جَوْف: اندرون ۹۷ جَوَق: گروه ۴۴۴ جَوَق: گروه گروه ۴۴۴ جَوَلَان: تاخت و تاز ۲۲۶ جِهَاز: ساز و برگ ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۹ جِیرَان: همسایگان ۵۳۲ جَارَوَا: چهارپا ۴۸۱ چَاشْت: طعام ۳۶۳، ۳۶۴ چَاشْتگَاه گرم: پیش از ظهر ۱۴۴، ۵۴۶ چَاشْتگَاه گرمای گرم: نزدیک ظهر ۲۵۹ چَالِش: جدال ۴۰۳ چَند: اندازه‌ی ۱۹۳، ۱۹۴ چَند: تاکی ۱۴۸، ۱۹۲، ۲۵۳، ۵۲۰ چَندانی: چندان ۴۷۶، ۵۱۵، ۵۲۲ چَند بارها: چندین بار ۴۸۹ چَند بسیار: بسیار ۳۰، ۹۱، ۱۵۱، ۲۵۰، ۴۵۴، ۴۶۵، ۴۶۶	جَبْر الحَال: تسلی خاطر ۴۵۶ جُحُوْد: تکذیب ۲۵۶ جُدْرِي: آبله ۴۲ جُرْم: گرم (سخت) ۶۷، ۷۰ جَرِيْدَة: سواران ۴۴۵ جَرِيْمَة: گناه ۴۹ جَزَع: زاری ۴۱۱ جَزَع: مَهره‌ی یمنی ۳۹۶ جَزِيَّت: گزیت (خراج اهل کتاب) ۱۰۰، ۲۵۷، ۴۸۴، ۴۸۵، ۵۲۳
چَندین: این همه ۴۵۴، ۵۳۴، ۵۳۹ چَنگَال: مخلوط نان و روغن و شیرینی ۲۹۷ چَون: چه گونه ۱۰، ۲۶، ۳۸، ۷۴، ۷۸، ۷۹، ۹۰، ۹۹، ۱۰۵، ۱۲۷، ۱۲۷، ۱۵۲، ۱۶۱، ۱۶۱، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۸۰، ۱۸۸، ۱۹۱، ۲۱۰، ۲۱۰، ۲۱۷، ۲۳۱، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۶۶، ۲۹۶، ۳۰۵، ۳۱۰، ۳۴۴، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۶۴، ۳۷۵، ۳۹۶، ۴۰۷، ۴۳۲، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۵۳، ۴۶۰، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۲۳، ۵۳۹، ۵۴۴، ۵۵۱	جَسِيْم: تنومند ۴۶۴ جَفْنَة: کاسه‌ی بزرگ ۶۴ جَلَاب: گلاب ۴۰۷ جَلْد: چاپک ۲۳۲، ۲۳۶ جَمَال: شترپان ۲۳۴ جَمع شد: گرد آمد (زفاف کرد) ۷۴، ۷۵ جَمع شوی: گرد آیی (زفاف کنی) ۷۴ جَمَلگِي: همگی ۳۰۱ جَمَله: همه ۵، ۷، ۱۰، ۱۰، ۱۵، ۲۱، ۲۲، ۲۵، ۲۸، ۳۳، ۳۶، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۹، ۵۰، ۵۴، ۶۱، ۶۱، ۶۷، ۷۳، ۷۶، ۷۸، ۷۸، ۸۱، ۸۲، ۸۴، ۸۶، ۸۸، ۹۰، ۹۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۳ - ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۵
چهاروا: چهارپا ۴۷۹، ۴۷۹، ۵۲۵ حَاج: حاجیان ۶۲، ۶۳ - ۱۲۸، ۱۰۱ حَاجب: پرده‌دار ۱۵۲، ۴۴۷ حَالِي: همان‌گاه ۸۶، ۱۹۸، ۴۸۰	

خَنِيفِيَّت: مسلمانى ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۲۵۸	حَبْر: دانشمند يهودى ۲۴۶
خَوَاصِل: چينه‌دان‌ها ۳۴۲	حَبَاب: پرده‌داران ۴۵۸، ۵۶، ۳۴
حوالى‌ها: حوالى ۳۴۰	حَبَابَت: پرده‌دارى ۴۵۰، ۶۵، ۶۳
حيف: ستم ۴۵۶، ۴۲۴، ۳۹۹، ۲۸۴، ۱۵۳	حَجَامِي: حجامت ۲۹۷
خارج: ناشايست ۴۴۱، ۳۶	حَجَر: پناه ۱۱۷
خاسير: زيانكار ۱۴۱	حَجَر: منع ۱۷۹، ۱۷۷
خاصگيان: خاصان ۴۸۵، ۲۸۶	حدودها: حدود ۲۴۴
خاطر: اندیشه ۳۰۳، ۱۷۷، ۱۶۲، ۸۹، ۷۴، ۶۸	حديثُ القَهد: قريپ‌العهد ۵۵۰، ۴۶۲، ۴۲۲، ۳۰۹
خاقى: پوشيده ۲۳۱، ۱۳۸	حرام: حَرَم ۹۳
خال: دايبى ۵۰۱، ۱۶۴	حَرَبه: نيزه ۲۳۸، ۳۳۱، ۳۲۹، ۳۲۳، ۲۱۸، ۲۱۷، ۳۳
خالى: تنها ۵۰۷، ۴۶۳، ۳۵۴، ۲۲۰، ۱۳۳، ۸۴	حَرَز: دعا ۸۲
خان و مان: خانمان ۳۸۹، ۳۷۳، ۲۵۸	حُرمتدارى: اداى احترام ۴۹۵
خانه: اتاق ۳۵۱، ۲۷۹، ۲۳۱، ۷۷، ۲۵، ۲۴	حُرْمَل: اسفند ۴۲
خانه: خانواده ۵۲۹، ۱۸۵	حِس: صدای حرکت ۵۴۵، ۳۵۹، ۱۹۹، ۱۹۸، ۱۶۳
خُبْت: پليدى ۲۵۹، ۲۵۴، ۲۵۳، ۲۴۶، ۱۷۸، ۱۷۱، ۳۶	حُسَاد: حسودان ۸۸
۵۰۴، ۵۰۲، ۳۸۲، ۳۰۹، ۲۹۷	حَسَنَات: نيكي‌ها ۱۲
خبيث: پليد ۴۸۸، ۳۲۷، ۲۹۷، ۲۹۳، ۲۸۳، ۲۷۰	حَسَم: گوسفندان ۴۷۱، ۴۶۷، ۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵۹
خَد: رخسار ۶۵	حَسَم‌ها: حَسَم ۴۶۸
خداوند: صاحب ۵۳۲، ۴۹۰، ۴۲۳، ۴۰	حِصن: قلعه ۳۱۷، ۳۱۰، ۳۲۰، ۳۶۶، ۳۷۰، ۳۷۷، ۳۷۶
خداوندگان: خداوندان (صاحبان) ۴۷۰	۴۶۸، ۴۲۷، ۴۲۰، ۴۱۶
خدمت: تعظيم ۴۹۹، ۳۸۵، ۱۵۲	حَصور: مرد بریده ذکر ۴۰۱
خدمت کرد: تعظيم کرد ۹	حَصِين: استوار ۴۱۹
خدمت کردند: تعظيم کردند ۴۷۶	حضرت: پيشگاه ۲۶۶، ۲۵۸، ۲۵۲، ۲۵۱، ۴۹، ۴۸، ۴
خرانش: دلخورى ۴۵۶	۳۵۵، ۳۴۱، ۳۱۵، ۳۰۷، ۲۹۲، ۲۸۸، ۲۸۷، ۲۸۴
خَرَبه: خرابه ۴۲۱	۳۶۳، ۳۶۵، ۳۹۱، ۴۰۸، ۴۹۱، ۴۹۵، ۵۰۳، ۵۱۲
خُرد و مُرد: تگه تگه ۵۰۰	۵۳۲
خَرَص: تخمين مقدار ۴۲۴	حَطام: خرده ريز ۴۷۵
خَرَف: خرفت ۴۶۰	حِطَه: کلمه‌ى تنزيه ۴۰۲
خريد و فروخت: خريد و فروش ۲۷۷، ۱۷۷	حَظيره: ديوار بست ۵۱۲، ۴۷۵
خزينه: خزانة ۹۱، ۵۵، ۱۵	حُفَاط: حافظان ۳
خُسَيم: خُسَيم ۱۷۹، ۱۷۸	حکومت: داورى ۶۷
خسته: زخمى ۳۲۰	حَلَاوت: شيرينى ۳۲۱، ۱۸۳، ۱۸۲
خُسران: زيانكارى ۱۴۹، ۹۹	حَلَق: تراشيدن مو ۴۱۲، ۱۶
خِصْمى: دشمنى ۱۲۶، ۱۲۳، ۱۱۴، ۷۱، ۶۹، ۶۷، ۴۸	حَلَقه: زره ۲۲۱
۲۰۷، ۱۶۵، ۱۶۴، ۱۵۷، ۱۵۶، ۱۳۵، ۱۲۹	حَل و ترحال: فرود آمدن از سفر ۴
۳۹۲، ۳۸۱، ۳۶۸، ۳۲۶، ۳۱۸، ۳۰۴، ۲۵۹، ۲۵۸	حَلَه: گروه ۶۱
۵۵۶	حَلَا: قَرَق ۵۱۹
خصوص: به خصوص ۴۲	حَل: بار شکم ۴۱۷، ۳۰۵
خط: حَکَم (فرمان) ۱۶۵، ۶۲	حَمَله: حاملان ۹۵، ۹۴
خط: نوشته ۲۳۸، ۹۳	حَبِيَّت: غيرت ۲۸۸، ۲۸۲، ۲۱۸، ۱۷۸، ۱۷۴
حُفَّت: بحسب ۶۹	حَنَظَل: کَبَسْت (خريزه‌ى تلخ) ۱۷۳، ۴۲

واژه‌نامه

۳۳۵، ۳۳۳، ۳۲۹، ۳۲۸، ۳۲۶، ۳۲۰، ۳۱۸، ۳۱۲	خَلخال: پای برنجین ۳۳۹، ۳۳۳
- ۳۷۴، ۳۶۳، ۳۵۷، ۳۵۳، ۳۵۲، ۳۴۸، ۳۴۶، ۳۳۹	خَلف: پشت ۳۳۸
، ۴۱۹، ۴۰۳، ۴۰۰، ۳۹۳، ۳۹۱، ۳۸۶، ۳۷۹، ۳۷۶	خَلَل: تباهی ۸، ۹۲، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۳، ۱۶۵،
، ۴۵۳، ۴۵۱، ۴۳۴، ۴۲۸، ۴۲۶، ۴۲۵، ۴۲۳، ۴۲۱	۱۸۱، ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۷۹، ۳۰۰، ۴۴۶، ۴۵۶، ۴۶۲،
۵۲۱، ۵۱۹، ۵۱۳، ۵۰۹، ۵۰۵، ۴۸۸، ۴۸۶، ۴۸۲	۵۰۴
در خَفیه: در نهان ۲۴۶	خَلِیع العِذار: بدون افسار ۵۳
در روز: همان روز ۵۴۱	خلیل: دوست ۶۵، ۳۸
در ساعت: همان ساعت ۴۱۱، ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۷۱، ۴۳۳	خَماری: می فروش ۱۶۲
درشت: خشن ۵۴۳	خَمَر: شراب ۱۶۲، ۱۸۶، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۷۷، ۵۲۳
در شقی: تندی ۵۰۵، ۲۱۸	خُنَب: خَم ۱۰۲، ۲۴۱
در فور: فوراً ۳۱۳، ۵۰۱، ۵۱۵	خُنُق: خفه ۴۸۱
در قبض داشت: به دست گرفته بود ۲۷۶	خُنُک: خوشا ۲۵۰، ۴۲۱
در گذاری: در گذری ۴۸۸	خُنُگ: خاکستری ۳۷۶، ۳۷۷
در لحظه: همان لحظه ۴۴۴، ۴۵۸	خَواطر: خاطرها (اندیشه‌ها) ۸۸
در مقابله: در برابر ۲۳۷، ۲۴۹، ۲۸۲، ۲۸۹، ۲۹۶، ۳۲۸	خوب: زیبا ۱۹۷
۳۵۶، ۳۶۶، ۳۶۸، ۳۸۳، ۴۵۷	خود: کلاه خود ۳۳۳
در نگرستم: در نگرستم ۱۸۹	خوهله: کج ۱۹۷
در نگرستمی: می نگرستم ۳۵۱	خیار: برگزیده ۴۶، ۳۲۳، ۳۴۵، ۳۵۲
در نگرستند: در نگرستند ۱۸۴، ۲۲۷	دارالملک: پای تخت ۴۶
در نگرید: نگرست ۴۶۲	ددگان: جانوران درنده ۳۴۲
در نور دیدند: سیری کردند ۱۵	ده: جانور ۴۱۷
در نوشتند: درهم پیچیدند ۵۱	در: دروازه ۱۴، ۱۷، ۴۶، ۶۰، ۱۸۶، ۳۲۴، ۳۶۳، ۳۶۶
در نیایی: بر نیایی ۴۰۶	۳۸۱، ۴۴۵، ۴۶۸
دروغزن: دروغگو ۱۳۵، ۱۷۱، ۲۰۹، ۲۴۷، ۲۵۶، ۲۶۹	دراز باز کشید: طول کشید ۱۱۴، ۵۰۳
۴۰۵، ۴۲۳	دراز بکشید: طول کشید ۱۱۱، ۳۷۹، ۳۹۸، ۴۰۹
دروغزنی: دروغگویی ۲۴۸	دراز کشی: به درازا می کشی ۴۴۴
درویش: بی چیز ۱۶، ۴۳، ۵۵، ۷۳، ۷۹، ۱۰۲، ۱۱۰	درباقی شود: باطل شود ۴۱۲
۱۱۷، ۱۴۵، ۱۹۱، ۳۲۲، ۳۹۰، ۴۱۷، ۴۷۵، ۴۷۸	درباقی کن: رها کن ۲۵۶
۵۱۵، ۵۱۶، ۵۳۴، ۵۵۰	درباقی کنی: رها کنی ۲۸۰
درویشی: بی چیزی ۴۷۶	درباقی کنید: رها کنید ۶۷
دِرّه: تازیانه ۳۳۱، ۵۴۸	درباقی کنیم: رها کنیم ۲۸۱
در یافتنی: در می یافتیم ۳۷۴	درباقی نهد: رها کنید ۴۰۷
دُرْم: خشمگین ۲۰۱	در پیوستند: آغاز کردند ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۳۱، ۴۳۵، ۴۴۷،
دستار: عمامه ۳۷۷، ۴۸۵، ۵۳۶	۴۶۹، ۴۶۴
دستاس: آسیای دستی ۳۶۴	در پیوسته‌اند: پیوسته‌اند ۴۹۷
دست بازدار: رها کن ۴۰۱	درجت: درجه ۹۷
دست بازداشتند: رها کردند ۳۵۳، ۳۹۴	در حال: همان گاه ۵، ۱۰، ۱۵، ۲۴، ۳۶، ۴۰، ۴۲، ۴۸،
دست بدادند: تسلیم شدند ۲۴۹	۶۸، ۷۵، ۱۰۰، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۲۵،
دست بدهد: تسلیم شود ۲۸۸	۱۳۶، ۱۴۰، ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۶،
دست بدهید: تسلیم شوید ۳۴۹	۱۸۹، ۲۰۵، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۵۴، ۲۵۶،
دست بندها: تسلیم نشد ۲۸۸	۲۶۴، ۲۶۷، ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۵، ۲۹۹

واژه‌نامه

دیگر روز: روز بعد ۷۲	دست نمی‌دهید: تسلیم نمی‌شوید ۳۴۹
دیو: شیاطین ۹۴، ۹۵، ۹۷	دستوری: اجازه ۳۳، ۴۰، ۷۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۷۵، ۱۸۳، ۱۸۵، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۶
دیوان: دفتر اسامی ۴۸۹	۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۳۸، ۲۶۶، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۸
دیوانِ مظالم: مجلس رسیدگی به شکایات ۱۲	۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۲۲، ۳۲۵
دیه: ده ۲۲ - ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۱۰۰، ۴۶۸	۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۷، ۳۵۵، ۳۶۳، ۳۶۷، ۳۸۱، ۳۸۴
ذَب: منع ۲۲۰، ۲۲۱	۳۸۵، ۳۹۶، ۴۰۷، ۴۲۱، ۴۲۷، ۴۳۷، ۴۴۰، ۴۴۱
ذُرَّیَّت: نسل ۲۵۶، ۲۵۷	۴۴۳، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۲، ۴۷۴، ۴۷۸، ۴۹۶، ۵۲۷
ذَرَّج: مرد شجاع ۹۷	۵۳۹ - ۵۴۱
ذَل: خواری ۲۹۴، ۳۶۶، ۳۶۸، ۳۹۰، ۳۹۱، ۴۰۹	دشخوار: دشوار ۲۲۲، ۲۹۵، ۴۷۷
ذَم کرده: نکوهش کرده ۱۰۹	دل‌نگاه داشت: ملاحظه ۱۲۴، ۲۹۹، ۳۰۵
راحله: مَرکَب ۲۶۴، ۴۴۵، ۴۴۹، ۴۵۲، ۴۷۲، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۹	دلیل: راه‌نما ۳۲۵
راست بکردم: آماده کردم ۵۰۵	دلیل: نشانه ۹۴
راست بکنم: آماده کنم ۵۲۹	دلیلی: راه‌نمایی ۹، ۳۷، ۱۰۶، ۲۳۴، ۴۰۲
راست کرد: آماده کرد ۳۳، ۱۷۸، ۳۱۷، ۵۱۳، ۵۲۵	دُنباله: دم ۵۱
راست کردم: آماده کردم ۳۱۸، ۵۰۵	دنیای: دنیایی ۱۳۴
راست کردند: آماده کردند ۳۷، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۵۱، ۳۰۲، ۴۳۲، ۴۴۷	دوتا: خم ۱۰۴، ۲۹۰، ۳۳۶
راست کرده بودم: آماده کرده بودم ۲۳۶، ۵۵۲	دوتای: خم ۳۳۸
راست کرده بودند: آماده کرده بودند ۲۳۲	دوچند: دو برابر ۱۱۶
راست که: همین که ۲۱۷	دور نیست: بعید نیست ۲۳۱، ۲۵۳
راست می‌کردند: آماده می‌کردند ۳۲۲	دوستخواه: دوستدار ۴۰۴
راکب: سوار ۲۳۷	دوگان دوگان: دوتا دوتا ۴۱۵
راویه: مَشک آب ۲۷۴، ۴۸۶	دولت: اقبال ۹۰
راه داشت: راه‌نمایی ۱۸۲	دهقان: رئیس ده ۱۰۰
رباع: محله‌ها ۶۳	دیباچ: دیبا (حریر) ۱۶، ۵۱، ۱۱۰، ۳۷۶، ۳۷۷، ۴۰۷
رَباعیه: چهار دندان جلو ۳۳۴	دیت: دیه (خونبها) ۷۲، ۲۳۲، ۲۸۰، ۳۵۴، ۳۹۳، ۴۰۶، ۴۵۰، ۴۵۲، ۵۳۴
ربیع: سود ۸۹	دیدگان: چشمها ۱۵۴، ۴۰۵، ۴۳۴
ربقه: بند ۱۴، ۳۴۴، ۳۷۶، ۴۴۹، ۵۰۴	دیده: چشم ۱۶۸، ۱۹۶، ۳۴۳، ۳۹۹، ۴۷۶، ۴۷۹
رُجولیت: مردانگی ۲۶۷	دیده بودتانی: دیده بودید ۳۷۴
رَحَل: رخت و آسیاب ۴۰، ۶۸، ۸۶، ۲۷۰، ۳۹۶، ۴۸۱، ۴۸۲	دیر بر نیامد: طولی نکشید ۴۱۳، ۴۵۴
رحلت: کوچ (رفتن) ۶۸، ۳۴۰، ۳۹۱، ۳۹۵، ۳۹۶، ۴۶۱	دیر روزگار: دیر باز ۳۸۰
رِحَلَتِ الشَّيْثَا وَالصَّيْف: کوچ زمستان و تابستان ۴۲، ۶۴	دیرگاه: مدتی دراز ۴۱۸
رحلت کرد: کوچ کرد ۸، ۴۷۹	دیک: دیروز ۷۴، ۱۱۶، ۱۶۱، ۳۰۵، ۳۲۲، ۳۴۶، ۴۰۶، ۴۱۷، ۴۲۹، ۵۵۳
رحلت کردن: کوچ کردن ۲۶۴	دیکین: دیروز ۲۸۲، ۴۲۲، ۵۱۳، ۵۵۳
رحلت کردند: کوچ کردند ۶، ۵۴، ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ۴۶۸	دیگر: باز ۵۰، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۴، ۷۹، ۸۱، ۸۶، ۹۱، ۹۵، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۶، ۲۳۷، ۲۷۵، ۳۲۲، ۳۵۱، ۳۵۲، ۴۰۹، ۴۱۴، ۴۲۳، ۴۴۲، ۴۴۴ - ۴۴۵، ۴۷۴، ۴۷۵، ۵۰۷، ۵۰۹
رحلت کرده بودند: کوچ کرده بودند ۲۲۳، ۳۹۶	
رحلت کردیم: رفتیم ۳	
رحلت کند: کوچ کند ۸	

زخم: ضرب ۴۸۶، ۴۲۰، ۳۳۷، ۳۳۴	رحلت کنند: کوچ کنند ۴۷۰
زر: پول ۱۸۸	رحلتین: کوچ دوگانه (تابستانی و زمستانی) ۴۲
زَرع: کشت (کشتزار) ۷	رخت: بار و بینه ۵۳۵، ۵۲۲، ۵۰۶
زفانه: زبانه ۲۰۰	رُخصه: اجازه ۴۸۹، ۱۴۹
زُلال: آب صاف ۴۰۳، ۶۸	رد باز کرد: پس داد ۱۵۷
زَنج: سخن بی معنی ۴۳۰	رد باز کردند: پس دادند ۴۷۱، ۱۵۶
زَواده: توشه ۵۳۶، ۴۷۲، ۳۱۳	رد باز کنید: پس بدهید ۲۸۶
زودزود: به شتاب ۳۷۶، ۳۴۷	رَدّت: ارتداد ۵۵۵
زُهَاد: زاهدان ۹۹	ردیف: نشسته بر ترک سوار ۲۳۶، ۲۲۹، ۶۵، ۶۴
زینهار: امان ۲۹۰ - ۲۸۸، ۱۷۷ - ۱۷۳، ۳۷، ۳۳، ۹	رَز: درخت انگور ۴۶۹
۴۲۵، ۳۸۱، ۳۵۵، ۳۵۲، ۳۴۷، ۳۱۵، ۳۰۷، ۳۰۶	رسوم: عوارض ۵۱۷
۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۱ - ۴۴۳، ۴۳۷، ۴۳۳، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۶۸	رَشاد: راستی ۲۱۳
۵۳۲، ۴۹۸، ۴۹۷، ۴۶۹	رُشد: هدایت ۱۸۳
زینهار: برحذر باش ۸۷، ۳۱، ۱۵	رَشْمِیز: ارضه (کرم چو بخوار) ۱۸۰، ۱۷۹
زینهار: برحذر باشید ۳۴۱، ۳۱۱، ۲۰۶، ۱۲۸، ۹۹	رِضاع: شیرخوارگی ۴۶۷، ۳۱۷، ۸۳، ۸۲
سائس: فرمانروا ۴۲	رَطل: پیاله ۷۹
ساقه: دنباله‌ی سپاه ۲۷۲	رعنا: خودپسند ۴۹۰، ۱۹۷
ساکن: آرام ۴۳۱، ۴۱۳، ۴۰۵، ۲۸۲	رعنایی: خودپسندی ۴۹۰
سَباع: جانوران درنده ۷۳، ۳۹	رِفَادَت: پذیرایی از حاجیان ۶۵ - ۶۳
سَبایا: اسیران ۴۷۲، ۴۶۸	رِفاهیت: رفاه ۱۷۸، ۱۵۶، ۷
سبزخنگ: سبز و خاکستری ۴۶۳	رِفَق: ملائمت ۱۸۵، ۱۷۷، ۱۲۴
سَبع: هفت ۴۳۰، ۴۱۶	رِفیق: همراه ۲۸۸، ۲۶۱، ۲۳۶، ۲۳۴، ۲۳۰
سَبَق بَرَنَد: پیشی گیرند ۲۱۴	رَقَبه: بنده ۵۳۰
سَبَق بیافت: پیشی گرفت ۴۹	رَقّت: شفقت ۴۰۵، ۳۷۸، ۳۰۴، ۲۲۸، ۱۶۲، ۱۶۰
سَبَق غوِدم: پیشی گرفتم ۴۴۳	رُقعه: مکتوب ۲۳۸
سَبک: به شتاب ۳۸۹	رِقِیت: بندگی ۳۹۴
سَبی: برده گرفتن ۶	رَمَل: ریگ ۵۳۱، ۳۳۴، ۲۷۹، ۲۷۸، ۲۶۲، ۶۵
سَبیل: طریق ۵۰۲، ۴۲۴، ۱۹۱، ۵	رَوَات: راویان ۳
سَبیل کرد: وقف کرد ۴۷۸	رَواح: شبانگاه ۴۵۷
سُپَرز: طحال ۵۳۸	رودگانی: روده ۵۳۹، ۵۲
سِت: شش ۴۳۵، ۴۰۲، ۳۸۹	روی: چاره ۳۳۰
سختی: سختگیری ۵۲۰	رُهائین: راهبان ۱۵۳
سختی: سرسختی ۲۸۲	رُهبان: راهبان ۱۰۸، ۹۴
سُخَرِیَمه: ریشخند ۱۴۳	رُهبانیت: راهبی ۲۵۸
سَخَط: غضب ۴۹۱، ۴۹۰	رَیب: شک ۳۹۸، ۳۹۶
سَدَنه: خادمان ۴۵۸، ۵۶، ۳۴	رِیزیده: ریزریز شده (مئلانی) ۱۷۲، ۹۸، ۴۲
سرای: خانه ۱۶۳ - ۱۶۱، ۱۵۹، ۱۰۰، ۲۵، ۲۴، ۸، ۷	رِیم: چرک ۵۲۰، ۲۰۵
۲۶۸، ۲۴۰، ۲۳۵، ۲۳۲، ۲۲۷، ۱۸۸، ۱۸۷	زَبَرَجَد: زمرّد ۹۲
۴۴۴، ۳۹۷، ۳۸۴، ۳۷۱، ۳۴۳، ۳۱۸، ۳۰۰، ۲۶۹	زجر کرد: سرزنش کرد ۴۹۰، ۴۶۳، ۴۶۲، ۴۳۳
۵۱۳، ۴۸۰، ۴۷۸، ۴۴۵	زجر کردم: سرزنش کردم ۴۹۴
سرای: عالم ۹۷	زحمت: آزرده‌گی ۳۹۰

شربِ خمر: شرابِ خوارگی ۲۳۱، ۱۸۶، ۱۶۲	سرای: قصر ۳۸۵
شغل: کار ۵، ۲۵، ۳۹، ۸۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱-۴، ۱۱۷، ۵۱۴، ۴۹۰، ۳۹۹، ۲۳۰، ۲۷۵	سرگران داشته است: دلخور شده است ۴۹۳
شقاوت: شرارت ۲۵۸، ۱۹۰، ۱۷۱، ۱۴۳	سرگران کردند: دلخور شدند ۱۵۶
شکاری: شکار ۵۲	سرگزیت: چیزی ۵۱۱
شکستن: شکست دادن ۱۹۵	سَرَبه: کنیز قنّع ۶
شکستیم: شکست دادیم ۳۷۲	سِعَت: فراخی (فراوانی) ۱۵۶
شمله: شال ۴۲۳، ۴۲۱	سِفاهَت: هرزه‌گویی ۱۱۴، ۱۲۲، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۵۹، ۳۷۷، ۲۰۹
شمه‌ای: اندکی ۲۷۰	سُفها: سفیهان (هرزه‌گویان) ۲۲۹، ۲۰۹
شفت: شنید ۲۴۵	سَفیه: هرزه‌گو ۲۰۹، ۱۷۷، ۱۵۲، ۱۳۱
شفته: شنیده ۱۴۱	سِقائیت: آب دادن به حاجیان ۶۳، ۶۵، ۸۴، ۴۵۰
شفتنی: شنیدنی ۲۰۳	سِقایه: آب دادن به حاجیان ۷۱
شفتی: شنیدی ۱۷۱	سُکون: آرامش ۳۷۲
شوک: خار ۸	سلسله: زنجیر ۴۴
شهادتین: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ» ۲۱۷	سَمَاحَت: جوانمردی ۶۴
صابی: صابنی ۱۵۹	سَمَانَت: چاقی ۳۹۵
صاحب: رئیس ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۶، ۴۸۴	سَمَت: نشان ۲۶۹
صاحب: یار ۱۱۳، ۲۸۸، ۳۹۱، ۴۸۳، ۴۹۳، ۵۲۰	سُنَب: سُم ۱۹۴
صاحب غار: یار غار ۵۵۳	سنگین بها: گران قیمت ۲۵
صاحبه: زن ۲۵۸	سَوَات: عورت ۱۸۵، ۱۸۶
صبا: کودکی ۸۸	سواد: سیاهی ۴۴۲، ۴۴۵، ۴۸۲
صباح: روز ۴۵۷	سور: دیوار ۵۱۸، ۴۶۸
صحبت: همخوابی (جماع) ۴۹۴	سولاخ: سوراخ ۳۴۷
صحبت: همراهی ۲۲، ۲۳۴، ۳۰۵، ۳۷۴، ۵۳۱، ۵۴۲	سویق: پست (تلخان) ۳۱۳
صحیفه: ورق ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۷۸، ۱۷۹	سَهَر: بیداری ۲۰
صداع: دردسر ۸۱، ۱۳۶، ۱۷۶، ۲۲۸، ۲۷۷، ۳۷۳، ۴۶۰	سیاست: تنبیه ۹، ۱۵، ۲۰، ۳۶، ۳۸، ۴۶، ۱۳۲، ۵۴۷
صداق: مهریه ۹۰، ۵۳۴، ۵۴۹، ۵۵۰	سَمِیَات: بدی‌ها ۱۲
صلابت: استواری ۳۲۱	سیرت: طریقت ۱۰۲، ۱۸۳، ۳۱۲
صلب: استوار ۲۸۲، ۳۱۱، ۳۲۰، ۵۱۱	سیم: پول ۱۸۸، ۲۳۶
صلب: پشت (جایگاه منی) ۵۳	شاگرد: غلام ۴۲۹، ۴۷۲
صلت: پاداش ۵۰۱	شاید: شایسته است ۱۸، ۱۹، ۲۴، ۳۸، ۵۴، ۶۷، ۷۰، ۸۸، ۹۲، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۳۳، ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۹۲، ۲۰۷، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۴۱، ۲۴۷، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۷، ۲۹۷، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۸۱
صلتِ رَجَم: بیوستگی با خویشان ۴۱۵، ۵۴۰	شایند: شایسته‌اند ۱۴۸
صمیم: وسط ۱۴۶	شبان روز: شبانه‌روز ۲۳۵، ۳۸۸، ۴۳۲
صنادید: بزرگان ۱۳۰، ۱۳۳، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۸۷	شَبَه: شباهت ۲۵۱
صنع: آفرینش ۲۵۴	شدمانی: می‌شدیم ۱۶۲
صوب: جانب ۴، ۴۱۳، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۶۷، ۳۰۶	شدن: رفتن ۳۶۸
صوَلت: هیبت ۴۴۶	شِرَاک: بند ۴۲۱، ۴۲۲
صیت: آواز ۶۲، ۶۴، ۷۱، ۳۷۲	
صیقلی: صیقل‌زن ۳۰۹، ۳۱۰	
صُخامت: ستبری ۳۹۵	

عَجَب کرد: تعجب کرد ۴۵۳	ضَخْم: ستر ۴۶۴
عَجَب می‌داشت: تعجب می‌کرد ۱۴	ضَخْم: ستبری ۲۷۰
عَجَب نمی‌دارید: تعجب نمی‌کنید ۱۶۸	ضَخِيم: ستر ۲۸۲
عُدَّت: ساز و برگ ۴۷۸، ۴۴۵، ۲۷۹، ۲۷۷، ۲۷۲، ۲۶۷	ضَر: ضرر ۵۰۹
عدول: عادلان ۳	ضرورت: ناچار ۱۳۸، ۱۳۵، ۱۲۸، ۱۲۶، ۸۹، ۵۱، ۲۶
عُدَّة: ساز و برگ ۳۵۵، ۳۲۲، ۳۲۱، ۲۷۹	۱۴۴-، ۱۷۰، ۱۸۲، ۲۳۱، ۲۵۵، ۲۷۸، ۲۸۰، ۳۲۱
عَرَبًا: عرب خالص ۱۹۲	۵۱۹، ۴۲۷
عُرس: عروسی ۴۳۱	ضعیف سخت: سخت ضعیف ۷۷
عرض دهد: عرضه کند ۵۰۱	ضَلَّالَت: گمراهی ۱۷، ۵۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۲۳
عرض دهم: عرضه کنم ۲۳۸	۱۲۴، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۹۳، ۲۱۱، ۲۲۴
عرض دهند: عرضه کنند ۱۵۱	۲۴۶، ۳۱۰، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۳۲، ۵۵۳
عرض کرد: عرضه کرد ۵۱۰، ۲۱۴	ضَمَان: پذیرفتاری (پذیرفتار) ۵۱۰، ۳۵۲، ۱۶۱
عرض کردی: عرضه می‌کرد ۲۱۳	ضیاع: زمین‌های مزروعی ۸، ۴۲۵
عرض کنم: عرضه کنم ۱۸۴	ضیاع‌ها: زمین‌های مزروعی ۴۲۵
عرض می‌کنند: عرضه می‌کنند ۲۰۱	طاغوت: بتخانه ۵۶
عَرِيش: خیمه (سایه‌بان) ۲۸۷، ۲۸۵، ۲۷۹	طاقت برسد: صبر نماید ۴۹۳
عِزَّت: عزت ۴۵۴، ۳۹۵، ۳۹۱، ۳۹۰، ۳۶۶، ۲۹۴، ۱۳۵	طَرَّار: زیرک ۵۳۱
عزیمت: عزم (قصد) ۴۶۱، ۱۴	طَرَّارِی: زیرکی ۵۰۶
عَشْر: ده ۵۲۴، ۵۲۰	طَرَّاز: براق ۵۱۶
عِصَابَه: سریند ۵۴۵، ۵۴۴، ۵۴۲، ۵۴۱، ۴۶۶، ۳۲۶	طَرِیح الفِراش: گسترده بستر ۲۴
عَصِيْبَت: تعصب ۲۹۷، ۲۸۷، ۲۸۲، ۲۱۸	طلب باز کرد: باز طلبید ۸۴
عظیم: بسیار ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۹، ۲۲، ۳۳، ۳۹، ۴۵، ۶۵، ۷۲، ۹۱، ۱۰۰-۱۰۲، ۱۱۱، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۶	طلب باز می‌کرد: باز می‌طلبید ۳۴۲
۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۷۶، ۲۰۲	طَلَعَت: چهره ۲۳۲، ۹۹، ۳۹
۲۱۱، ۲۲۰، ۲۵۸، ۲۷۳، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۴، ۳۰۹	طَوَاعِيَت: طاغوت‌ها ۵۵
۳۱۱، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۹، ۳۸۲، ۳۸۵	طَبِيَّت: شوخی ۵۴۱
۳۹۱، ۴۰۰، ۴۱۱، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۵، ۴۵۵	طَبِلَسَان: ردا ۲۳۰
۴۶۴، ۴۷۷، ۴۸۴، ۴۹۰، ۵۰۰، ۵۱۱، ۵۱۶، ۵۳۴	طَبِور: پرندگان ۷۳
۵۴۴	ظاهر: چیره ۵۵۶، ۴۵۰، ۴۴۹، ۴۳۷، ۳۴۰، ۲۰۷، ۱۴۵
عَقَار: ملک ۸	ظَعِينَه: زن هودج‌نشین ۳۹۶
عَقْد: گردنبند ۴۰۰، ۳۹۶، ۳۰۴	ظهور: چیرگی ۴۲۲
عَقْد لَوَا: رایت بستن ۶۳	عام: سال ۱۸۶
عَقْد و عَهْد: بیان ۴۱۰	عامل: حاکم ۴۳، ۴۴۸، ۳۹۵
عَلَّت: مرض ۳۵۱، ۲۰۵	عَبْرَت: عمل عبرت‌انگیز ۹۱
عبارت: اجاره‌ی مزرعه ۱۰۰	عَتِيق: خوش سیم ۱۲۰
عَمَّال: عاملان ۵۲۳	عجایب‌ها: عجایب ۲۵۵، ۲۰۲، ۱۹۵، ۱۹۳، ۱۸۸
عمل: حکومت ۵۲۸، ۴۴۷	عَجَب: شگفتی ۴۸۵، ۴۳۶، ۱۱
عمود: گرز	عَجَب: عجیب ۱۲۵، ۲۶، ۴۳-۴۶، ۶۹، ۸۱، ۱۰۴، ۱۴۲
عُنْف: خشونت ۴۶۷، ۴۲۸، ۴۱۱	۱۸۵، ۱۸۹، ۲۵۶، ۳۰۶، ۴۰۷، ۴۸۲، ۵۵۲
عَوْد: بازگشت ۲۸۷	عَجَب بماندند: تعجب کردند ۴۰۳
عود فرمود: برگشت ۴۸۸	عَجَب دارم: تعجب می‌کنم ۹۷
	عَجَب داشتند: تعجب کردند ۸۶

واژه‌نامه

فروگذارند: رها کنند ۴۰۳	عَهْدَه: تعهد ۴۶۱، ۳۱۱
فروگذاری: رها کنی ۴۰	عَهْدَه کردم: تعهد کردم ۳۰۸
فروگذارید: رها کنید ۲۸۲، ۲۲۳	عَهْدَه می‌کنم: تعهد می‌کنم ۲۷۱
فروگذاریم: رها کنیم ۵۶	عَیْبَه: مخزن ۵۴۲
فروگذاشتندی: رها می‌کردند ۲۳۷	عَیْدِ اَضْحَا: عید قربان ۵۰۲
فروگذاشتی: رها کردی ۴۰	غَارْتِیْدَه بود: غارت کرده بود ۵۲۶
فروگذاشتیم: حذف کردیم ۵	غَبَطَت: غبطه ۳۸۳
فرومی‌گذارید: رها می‌کنید ۴۵۵	غَدَّار: حيله گر ۴۰۴
فرونگذارد: رها نکند ۴۸۲، ۴۷۶، ۳۳۱	غَدْر: حيله ۲۰، ۵۱، ۱۰۳، ۲۲۸، ۲۷۱، ۲۸۷، ۳۱۹، ۳۲۵، ۳۳۴، ۳۴۰، ۳۴۹، ۳۵۲ - ۳۵۴، ۳۶۷، ۴۲۲، ۴۲۴، ۵۰۷، ۵۳۸
فروهشت: پایین آورد ۳۲۸	غَل: کینه ۹۶
فروهشتند: پایین انداختند ۴۱۶	غَلَبَت: غلبه ۳۴۰
فروهشته‌اند: فروداشته‌اند ۴۶۶	غَلَبَه: سروصدا ۱۰۰، ۱۴۳، ۳۷۵، ۵۵۳
فَرِيدُ الدَّهْرِ: یکتا ۲۳۰	غَمَز: بدگویی ۲۹۸
فریشتگان: فرشتگان ۷۲، ۸۹، ۱۱۸، ۱۳۹، ۱۷۰، ۲۰۰، ۲۹۱، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۱۲، ۳۲۳، ۳۷۶، ۴۵۱، ۴۶۵	غَمْگَزَار: غمگسار ۵۴۲
فریشته: فرشته ۸۹، ۹۳، ۱۱۳، ۱۳۸، ۱۹۲، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۰	غِنَا: آواز ۴۴۸
فریضه: واجب ۱۱۸، ۲۴۷	غُور: عمق ۱۳۵، ۱۵۲، ۱۸۲، ۱۹۰، ۴۰۵، ۵۴۳
فَضَاح: فضیحت‌ها ۴۸۹	فَاتِر: سُست ۱۲۹
فضل از آن که: چه برسد به آن که ۴	فَارِیَاب: پاراب (زراعت با آب رودخانه و قنات) ۴۲۷
فَضْلَه: بازمانده ۲۴۱، ۳۶۵	فَیْهَا: چه بهتر ۴۶۱
فضول: یاوه‌گویی ۱۰۳، ۲۷۷	فَتْنَه: عاشق ۵۰
فَكِیْف: پس چه گونه (چه برسد به آن که) ۳۳۸، ۴۰۶، ۴۳۷، ۵۲۲، ۵۳۲	فَحْل: علامه ۲۴۶
فَلَاح: پیروزی ۵۲۹	فَحْل: نر ۹۷
فِنَا: پیشگاه ۱۳۶، ۱۷۹، ۴۵۰	فَخِیْرَه: که خوب ۲۸، ۲۱۸، ۲۵۶، ۴۵۵، ۵۲۱
فَوَاحِش: فاحشه‌ها (بدی‌ها) ۱۵۳	فِیْدَا: سَر بهها ۷۳، ۲۶۶، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۰۲
فَوَاكِه: میوه‌ها ۴۷۷، ۴۸۹	۳۰۸، ۳۰۴
فوج فوج: گروه گروه ۵۵۵	فَرَا: به ۷۲، ۱۴۳، ۲۰۸، ۳۴۴، ۵۴۶
فی ما بعد: از این پس ۴۹۱	فَرَاخِی: فراوانی ۷، ۱۷۹، ۴۸۶
قائد: پیشوا ۴۲	فَرَاز: پیش ۴۲، ۴۴
قَاطِع رَحِم: بریده از خویشان ۵۱۳	فَرَاز کرد: بست ۱۶۵
قامت: اذان ۴۲۲، ۵۴۳	فَرَاز کرد: پیش برد ۱۶۰، ۲۰۹، ۳۱۹، ۳۵۹، ۳۶۵، ۴۷۳
قَبَل: جانب ۵۸، ۸۸، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۴۳، ۳۱۷، ۳۹۴، ۴۸۹	فَرَاز کرده بودند: بسته بودند ۱۶۱
قَبَه: سرپرده ۴۲۲، ۴۴۷، ۴۶۹، ۴۹۸، ۴۹۹	فَرَاسَت: ادراک باطن ۱۰، ۱۰۴
قِتَال: نبرد ۱۱۲، ۱۵۰، ۲۱۵، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۱ - ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۲۳	فَرَاش: بساط (نشستن گاه) ۸۳، ۲۴۱، ۴۳۶، ۵۵۵
۳۲۷ - ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۰، ۳۶۸، ۳۷۰، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۱۳، ۴۱۸، ۴۵۲، ۴۵۵، ۴۵۹، ۴۶۸، ۴۸۳	فَرَاش: بستر (جامه‌ی خواب) ۲۳۲، ۲۳۳
	فَرَض: واجب ۱۱۸، ۲۱۶، ۲۴۴
	فَرَقَت: جدایی ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۹، ۱۸۲، ۵۵۱، ۵۵۳
	فَرُوگَزَارَد: رها کند ۳۸، ۴۰، ۲۴۸
	فَرُوگَزَارِم: رها کنم ۴۵۲



کرده بود: ساخته بود ۵۶،۵۰،۷	۵۰۳،۵۰۲
کرده بودند: ساخته بودند ۳۶۰،۶۰،۵۶	قِداح: قِداحها (تیرها) ۲۳۷
کَرَه: افاقیا ۴۲	قَدِيمُ الدَّهْرِ: دیرباز ۲۷۱
کَسَل: سستی ۴۹۱	قُرَایبی: قرآن خوانی ۴۷۴
کِسْوَت: لباس ۵۱۳	قُرْبَت: نزدیکی ۵۰، ۳۸
کَعَب: استخوان پشت پا ۲۰۵	قُرْط: گوشواره ۲۳۵
کَفْتَن: ستیزه کردن ۴۳۸، ۳۶۷، ۱۷۶، ۱۵۹	قَصْر می کرد: شکسته می خواند ۴۵۸
کَلَا و حاشا: اصلا و ابدا ۸۰	قَصُور: قصرها ۵۱۵
کَلَنَد: کلنگ ۳۶۵، ۳۱۹، ۹۲، ۷۰، ۶۹، ۶۷	قَطع اَرْحَام: بریدن رشته‌ی خویشاوندی ۱۵۳
کَلَه: خیمه ۸۸	قَطِيعَتِ رَجِم: بریدن رشته‌ی خویشاوندی ۱۸۰
کَلِيسَا: کلیسا ۱۰۲-۱۰۰، ۳۶-۳۴	قَطِيفَه: جامه‌ی پُرزدار ۳۷۷، ۳۷۶
کَعِيت: اسب سرخ یال و دم سیاه ۴۳۳	قَفَا: عقب ۳۰۶، ۲۹۹، ۲۹۸، ۲۹۲، ۲۹۱، ۲۸۶، ۲۸۳
کَنار: آغوش ۵۴۷، ۵۴۶، ۴۲۰، ۱۸۶، ۱۸۵، ۱۶۱	۳۱۶، ۳۱۳، ۳۲۵، ۳۲۹، ۳۳۳، ۳۴۶، ۳۴۷
کَنار: درخت سِدر ۸	۵۱۹، ۴۵۴، ۴۱۱، ۳۸۹
کَنُوز: گنجها ۵۱۵	قَلَايِد: قَلاده‌ها ۴۰۵، ۴۰۴
کوس: طبل ۱۰۳	قَلب: وسط سیاه ۴۳۲، ۳۲۵، ۲۸۳، ۲۸۲
کوشک: قصر ۴۸۵، ۴۰۱، ۳۷۶، ۷۶	قُاش: اسباب و اثاث ۴۲۸، ۳۷۵، ۳۷۴، ۳۱۳، ۲۸۰
کوکب: ستاره ۷۰	۵۳۵، ۵۳۳، ۵۲۲، ۴۷۱
کِهانت: کاهنی ۹۵، ۱۰	قَوام بگرفتم: مراقب بودم ۳۳۱
کَهَل: مرد میانسال ۲۰۲	قَياصِرَه: قیصرها (پادشاهان روم) ۵۱۵
کَهَنَه: کاهنان ۹۷، ۹۵، ۹۴	قید: زنجیر ۲۲۹، ۱۰۱
کَيد: بداندیشی ۲۴۵، ۲۰۶، ۱۳۰، ۱۲۶، ۱۲۳، ۷۶، ۴۲	کاجکی: کاشکی ۳۲۸، ۱۷۵، ۱۷۱
۳۶۹، ۳۷۸	کار راستی: بسامانی ۴۸۰، ۴۷۹، ۴۶۷، ۴۲۷، ۴۲
گَبَر: زردشتی ۱۷	کاره: بی میل ۴۷۷
گَذارند: بگذرانند ۱۷۹	کاربیز: قنات ۲۶۲
گَذاریم: بگذرانیم ۱۷۹، ۱۷۸	کاسیر: شکننده ۶۴
گَران: انبوه ۳۴۶، ۲۶۷	کافه: جمیع ۲۴۷، ۲۱۱، ۱۰۹
گَران: سنگین ۵۴۶، ۱۴۶	کاوین: کابین (مهریه) ۵۳۴
گَرَبُز: مکار ۳۳	کاهن: غیبگو ۱۴۰، ۱۳۵، ۱۲۷، ۱۲۶
گَرَبُزِی: مکاری ۵۰۶	کَبار: بزرگان ۴۲۶، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۲۰
گَر دباگرد: گرداگرد ۴۵۲	کَبی: میمون ۳۷۷
گَر دبرگرد: دور تا دور ۳۶۹، ۳۶۴	کتابت: قرارنامه‌ی بازخرید بنده ۳۹۴، ۱۰۵
گَر د کرد: جمع کرد ۴۰۲	کدام یکی: کدام یک ۴۲۴
گَر د کردند: جمع کردند ۳۳۰	کِر: بچغد ۱۹۷
گَر ده: قرص (نان) ۳۶۵، ۳۶۴	کِر: کرایه ۳۰۰
گَر دید: گشت ۵۴۴، ۴۴۲، ۴۲۹، ۳۸۸، ۲۶۳، ۲۴۰	کِرانکند: نمی ارزد ۲۰۹، ۴۵، ۴۴
گَر دیدم: گشتم ۷۷	کِراهیت: کراهِت ۳۸۶، ۳۳۸، ۲۸۷، ۲۷۲، ۲۴۱، ۱۳۰
گَر دیدن: گشتن ۳۷۲، ۲۳۷	کِرمانی: می کردیم ۲۵۲
گَر دیدند: گشتند ۲۷۷، ۲۶۰	کرده است: ساخته است ۳۵
گَر دیده‌اند: گشته‌اند ۲۰۲	کرده‌ام: ساخته‌ام ۳۶۵
گَر دیده بود: گشته بود ۲۲۵، ۱۴۱	کرده‌ای: ساخته‌ای ۳۶

واژه‌نامه

ماهار: مهار ۴۸۲	گردیدی: می‌گشت ۱۰۸
مکونت: خرج ۱۱۷	گرفتگان: اسیران ۲۹۶
مبارزت: مبارزه ۴۱۸، ۴۱۷، ۳۶۹، ۳۳۲	گرفته: اسیر ۲۸۷، ۳۸
مباهلت: لعن کردن ۲۵۷، ۲۵۶	گرم‌اوه: گرمابه ۱۹۷
مبايعت: مبايعه ۱۷۷	گرمای گرم: گرمای شدید ۴۸۹، ۴۸۰، ۴۷۸
مبرات: نیکی‌ها ۴۹	گز: ذراع (از آرنج تا سر انگشت) ۴۴
مبرت: نیکی کردن ۲۳۸	گز: درخت گز ۸
مبيت: خلوت ۱۷۹	گستاخ: بی‌پروا ۲۸۶
مشیع: پیشوا ۶۲	گستاخی: بی‌پروایی ۳۱۷، ۳۸، ۲۳
مشخیر: دریغ خورنده ۶۱	گسیل بازکرد: روانه کرد ۴۸۵
متردد: مردد ۳۹۵، ۳۱۱	گسیل کرد: روانه کرد ۴۳۶، ۳۹۵، ۱۲۳، ۱۱۹، ۳۴، ۱۲
متمسک: مرجع ۳	۵۵۰، ۵۱۹، ۵۱۷، ۵۱۵، ۵۰۱
متمشی: روبه راه ۴۲	گسیل کردم: روانه کردم ۲۷۰
متمین: جاگیر ۱۵۱، ۱۳۴	گسیل کردند: روانه کردند ۵۲۰، ۵۰۰، ۴۶
متمهد: گسترده ۴۲	گسیل کردی: روانه کردی ۴۱۴
متناظر: چشم به راه ۲۶	گسیل کن: روانه کن ۲۱۶
متناول: خوراک ۳	گسیل کند: روانه کند ۴۳۸، ۴۲۵، ۳۸۵، ۱۲
متواتر: پیوسته ۱۱۳	گسیل کنند: روانه کنند ۴۶۱
مثال: فرمان ۵، ۴	گسیل کنی: روانه کنی ۵۱۳
متالب: متالبه‌ها (تقصان‌ها) ۱۷۱، ۱۵۲	گسیل می‌کرد: روانه می‌کرد ۴۱۱
مثبت: ثبت شده ۴۸۹	گفتاره: جرو بحث ۵۳۱، ۴۵۷
مجابات: جواب شعر ۵۰۶، ۵۰۵	گو: گودال ۳۳۵، ۳۳۴، ۳۰
مجارات: برابری ۱۴۵	گوده: توده ۵۳۱، ۲۰۵
مجالست: همنشینی ۲۴۶، ۲۳۲	گویا: گویی (پنداری) ۴۹۵، ۴۹۳، ۹۵
مجتاز: مسافر ۱۶۵، ۶۰	لائی: لؤلؤها (مرواریدها) ۳۹۱، ۲۵۸
مجتهد: کوشا ۱۰۰	لائیل: بل که ۵۰۲، ۴۹۵، ۴۸۴، ۴۷۵، ۲۵۸، ۲۲۱، ۱۶۱
مجد: ساعی ۱۰۰	لئیک: اجابت ۴۶۴
مجرد: تنها ۲۲۷، ۲۸۰، ۳۲۲، ۳۴۰، ۳۷۸، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۳	لحد: شکاف جانبی درون قبر ۵۵۵، ۵۵۴
۴۶۴	لحد: قبر ۱۸۶
مجر: آتشدان ۳۶	لغت: زبان ۹۷، ۸۲
مجره: آتشدان ۲۷۱	لغو: بی‌هودگی ۱۶۲
مجازیت: نبرد ۴۰۲ - ۴۰۴، ۴۱۳، ۵۰۴	لقا: دیدار ۵۴۲
مجاکات: جرو بحث ۲۷۷	لؤلؤ: مروارید ۴۴
محبط: باطل ۱۸۲	لون: رنگ ۳۴۳، ۱۷۳
محرز: احراز کننده ۳۲۰، ۲۵۹، ۲۰۶، ۱۸۳، ۱۸۲، ۸۳	لوه: بازی ۱۶۲
مخروس: حراست شده ۸۸، ۷۶	لیلت العقبه: شب بیعت انصار در عقبه ۴۸۹
مخضر: شهادت‌نامه ۲۶۹	مآثر: آثار نیک ۵۰۶، ۵۰۵
محققه: هودج سرپاز ۴۵۹	ماء‌الورد: گلاب ۵۱
مخلق: سر تراشیده ۴۱۲	مالش دهد: تشبیه‌کند ۳۳۱
محمّدات: ستایش ۴۷۹	ماندگی: شباهت ۵۳
محمل: کجاوه ۵۵۰، ۵۱۳، ۳۲۲	ماننده: شبیه ۱۹۷

مَضِيق: تنگه ۴۴۴	مُخَالَطَت: آمیزش ۱۹۷، ۱۷۷، ۱۶۵، ۲۳
مُطَاوَعَت: فرمانبرداری ۷۱، ۷۵، ۱۷۳، ۳۴۸، ۳۷۴	مُخْتَلَط: درآمیخته ۱۹۲
۴۰۴، ۴۶۱، ۵۰۴	مُخَذَّل: زبون ۴۳۲، ۳۴۵، ۲۹۴، ۲۹۳، ۲۲۱، ۲۱۴، ۴۲
مُطَرَّر: مزین ۴۸۵	مُحَسَّب: محاسب ۲۳۲
مُطْعُون: نامقبول ۳	مُخَيَّر: مختار ۳۰، ۱۱۹، ۱۹۴، ۳۶۹، ۳۷۷، ۴۶۷، ۵۰۳
مُطَّلَخ: آلوده ۱۶	۵۴۰، ۵۴۲، ۵۴۷
مُظَاهَرَت: همکاری ۱۷۵، ۱۶۵	مُدَارَات: مدارا ۳۹۰
مُعَاتَبَت: عتاب کردن ۴۸۹	مُدَافِعَه: دفع الوقت ۱۸۷
مُعَاذ: پناه‌گاه ۲۵۰	مُدَاوَات: مداوا ۲۰، ۱۳۴، ۱۳۷، ۲۸۰
مُعَارَضَت: مقابله ۲۴۹، ۱۶۹	مُدَاهَنَه: دورویی ۳۸۰
مُعَارِضَه: مقابله ۴۸۷، ۲۹۶	مُدَّخَّر: اندوخته ۱۱۵
مُعَارِيف: معروفان ۳۲۱	مُدَّلَّت: خواری ۴۹۹
مُعَالِم: نشانه‌ها ۱۴۲، ۲۱۵، ۵۲۱	مُدَّمَم: مذموم ۱۶۸
مُعَالِم‌ها: معلم ۵۲۴	مُرَاقِي: مرثیه‌ها ۸۴
مُعَانِد: درستیز ۵۰۴	مُرَافِق: دوست ۲۳۵
مُعَاوَدَت: بازگشت ۴، ۲۶۰، ۲۴۶	مُرَایِي: ریاکار ۱۰۲
مُعَاوَدَت کردند: بازگشتند ۱۷۳	مُرَثِيت: مرثیه ۳۱۷
مُعَاوَدَت کرده‌اند: بازگشته‌اند ۳۴۶	مرد: فرستاده ۲۸، ۸۶، ۱۰۱، ۱۵۳، ۳۵۵، ۳۷۸، ۳۸۱
مُعَاوَدَت کردی: باز می‌گشت ۳۲۱	۴۱۳، ۴۲۵، ۴۲۹، ۴۳۲، ۴۵۵، ۵۰۳، ۵۲۱، ۵۵۰
مُعَاوَدَت کنند: بازگردند ۳۴۷	مرد: نفرات ۲۰۷
مُعَاوَنَت: یاری ۳۵۵، ۳۴۶	مِرَقَات: نردبان ۱۹۹، ۲۰۰
مُعَبَّدگاه: عبادتگاه ۲۷، ۵۶	مُرَقَّع: وصله‌دار ۳۶۰
مُعْجَب: غره ۴۶۰	مُرَوِي: روایت شده ۲۶۱
مُعْجَل: باشتاب ۱۹۲	مُسْتَشِعِر: ترسیده ۲۰۶
مَعْرِفَت: آشنایی ۲۲، ۳۸، ۱۸۲، ۲۱۳، ۳۸۵	مُسْتَظْهَر: پشتگرم ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۸۹، ۴۹۱، ۵۱۶
مَعْرُول: بازمانده ۷۲	مُسْتَعِد: آماده ۲۳۴، ۴۶۸
مِعْلَاق: آویز ۴۸۰	مستوفای: کامل ۱۹۹
مَعِيشَتِي: وسایل زندگی ۴۲۴	مَسْكَه: سرشیر ۱۷۳، ۴۶۹
مُعِين: یار ۲۰۶	مُسْتَأْذِیَه: انگشت‌نما ۱۰۸
مَعْغَرَه: غار ۲۳۵، ۲۳۶	مَشَاهِدِها: مشاهده ۱۰۶، ۴۵۷
مَعْغَازِي: مغزها (جنگها) ۱۹۷، ۲۵۹	مُسْتَكِي: شاکی (گله‌مند) ۳۴
مُعَالَات: پافشاری ۱۰۵	مَشغُول خَاطِر: دلشغول ۲۰۶
مُعَالَطَت: مغالطه (مغلطه کردن) ۱۵۸، ۲۱۸	مَشْكَات: چراغدان ۱۵۴
مُعَالَطَه کرد: مغلطه کرد ۲۱۸	مَشْكَور: ستودنی ۱۹۲
مَعْرُور: فریفته ۱۳۵، ۱۴۰، ۱۵۹، ۲۱۰، ۲۲۸	مَصَاحِف‌ها: مصاحف (کتاب‌ها) ۱۵۳
مُعْتَبِه: آوازخوان ۴۴۸	مُصَارَعَت: کشتی ۱۸۹
مُعْتَبَات: امور غیبی ۹۴	مُصَحَّح: تصحیح شده ۳
مُعْتَر: جاعل ۳	مُصَدِّق: راست ۱۹۲
مُعْتَر: دیگرگون ۴۴۶	مُضَاهَات: شباهت‌جویی ۵۲۳
مُعَاتِيع: کلیدها ۳۶۵	مُضْبُوط: نگهداری شده ۷۶
مُقَاخَرَت: اظهار بزرگی ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۱۶، ۵۱۷	مُضْطَر: درمانده ۲۷۸

مُقام کردند: اقامت کردند ۵۳۷، ۴۳۲، ۳۵۶	مُفَارِقَت: جدایی ۱۵۷، ۱۲۷، ۱۲۴، ۱۱۹، ۹۹، ۷۳، ۶۱
مُقام کردند: اقامت می‌کردند ۴۶۲	۵۳۲، ۴۱۵، ۱۸۲
مُقام کرده بود: اقامت کرده بود ۲۳	مُفَارِقَت کرد: جدا شد (مُرد) ۹۹، ۶۳، ۶۱، ۵۹، ۱۹
مُقام کند: اقامت کند ۲۶۳، ۲۳۲	۱۰۷، ۱۰۸، ۱۵۸، ۱۸۵، ۲۰۸، ۲۴۳، ۳۸۲، ۴۲۶، ۵۴۹
مُقام کنید: اقامت کنید ۳۸۷، ۳۷۳	۵۵۰
مُقامگاه: اقامتگاه ۳۱۳	مُفَارِقَت کردند: جدا شدند (مُردند) ۲۰۶
مُقام گرفت: اقامت کرد ۶	مُفَارِقَت کرده بود: جدا شده بود ۳۲۰
مُقام گرفتند: اقامت کردند ۱۵۰	مُفَارِقَت کنم: جدا شوم ۳۰۴
مُقام گرفته بودند: اقامت کرده بودند ۵۹	مُفَارِقَت می‌فرمود: در می‌گذشت ۴۲۴
مُقام نکنند: اقامت نکنند ۴۳۱	مُفَارِقَت می‌کرد: جدا می‌شد (می‌مُرد) ۹۹
مُقتَل: کُشتن ۴۲۶، ۳۳۱، ۳۲۹	مِفْتَاح: کلید ۴۵۰
مِقْرَعَه: تازیانه ۲۳۸	مُقَابِلَه: برابر ۷۲، ۷۰
مِقْصَر: کوتاهی کننده ۴۱۲	مُقَابِلِي: مقابله ۱۴۵، ۱۲۹
مِقْهُور: مغلوب ۴۲، ۱۱۴، ۱۵۷، ۲۱۴، ۲۲۱، ۲۹۳، ۲۹۴	مُقَاتَلَت: کارزار ۴۰۲
۴۳۲، ۳۴۵	مُقَاتَلَه: کارزار ۴۹۷
مُکَاتَب: بنده‌ی متعهد به بازخرید خود ۳۹۴، ۳۹۳	مُقام: اقامت ۲۳، ۲۵، ۵۰، ۵۴، ۹۶، ۱۰۲، ۲۳۶، ۲۶۴
مُکَاتَبَت: قرارنامه‌ی بازخرید بنده ۳۹۴	۵۲۳
مُکان: منزلت ۲۰۶	مُقام: جا ۱۲، ۸۵، ۳۴۲، ۳۴۸، ۴۰۶
مُکَانَت: منزلت ۳۸۵، ۱۶۵، ۱۲۸	مُقام دارد: اقامت دارد ۵۲۳، ۷۲
مُکاید: کیدها (بداندیشی‌ها) ۵۰۴، ۵۰۲، ۳۰۳، ۲۵۹	مُقام دارند: اقامت دارند ۳۶۲، ۳۲۲، ۲۷۳، ۲۷۲، ۲۴۱
مُکاید حرب: حیل‌های جنگی ۲۷۸	۴۳۲
مُکاید قِتال: حیل‌های جنگی ۳۲۶	مُقام داشت: اقامت داشت ۱۰۲، ۹۸، ۶۷، ۶۱، ۵۲، ۲۶
مُکایدها: کیدها (بداندیشی‌ها) ۲۰۶، ۱۸۱	۳۵۲، ۱۰۸
مُکسور: درهم شکسته ۲۱۴	مُقام داشتند: اقامت داشتند ۳، ۵، ۸، ۹۹، ۱۲۹، ۲۴۶
مُکشوف: آشکار (برهنه) ۱۱۳	۳۶۲، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۵۹، ۴۹۷، ۵۰۴، ۵۱۱، ۵۱۷
مُگر: شاید ۹۱، ۲۱۱، ۲۳۳، ۲۳۵، ۳۰۹، ۳۳۹، ۴۹۰	۵۲۰، ۵۳۰
۵۳۵، ۵۱۵، ۵۱۳	مُقام داشتی: اقامت داشت ۳۸۳، ۳۲۹
مُکْتَسِب: مشتبه ۲۵۳	مُقام ساخت: اقامت کرد ۷، ۳۶۱، ۴۳۵، ۴۷۷، ۴۷۹
مُلت: شریعت ۲۸، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۰۱، ۱۵۲	۴۸۳
۵۱۵، ۵۱۴، ۵۱۰، ۲۵۳، ۱۷۴	مُقام ساختم: اقامت کردم ۹۹
مُکْتَسِب: مُشْتَبِه ۱۹۲، ۹۴	مُقام ساختند: اقامت کردند ۳۵۸، ۶۱، ۵۹، ۵۴، ۴۷، ۶
مُمارَسَت: تمرین ۳۱۴	مُقام ساخته‌اند: اقامت کرده‌اند ۱۰۲، ۱۵۱، ۱۰
مُماطَلَت: تأخیر ۱۸۷	مُقام ساخته بود: اقامت کرده بود ۹۹
مُمتَل: مطیع ۲۶	مُقام ساختیم: اقامت کردیم ۱۵۴
مُنَادا: ندا ۳۴۵	مُقام سازد: اقامت کند ۲۲۰، ۸
مُنَادا بفرمود: فرمود ندا دردادند ۴۷۷، ۴۵۶، ۲۸۷	مُقام سازند: اقامت کنند ۵۵۵
مُنَادا کرد: ندا درداد ۳۴۴	مُقام سازیم: اقامت کنیم ۳۵۸
مُنَادا کردند: ندا دردادند ۲۳۷، ۲۳۵، ۳۴۵، ۳۷۶، ۴۸۱	مُقام کرد: اقامت کرد ۲۳۹، ۲۶۳، ۲۶۶، ۳۱۲، ۳۱۴
مُنَادا کنیم: ندا دردهم ۴۷۰	۳۵۶، ۳۶۰، ۳۸۷، ۳۸۹، ۴۰۱، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۳۰، ۴۳۱
مُنَادَمَت: هم‌نشینی ۳۷۱	۴۸۶، ۴۷۲، ۴۷۰، ۴۵۸، ۴۳۱
مُناسک‌ها: مناسک ۵۲۴	مُقام کردن: اقامت کردن ۳۷۵

می سوختند: می سوزانیدند ۳۰	مُنَاشِدَت: سوگند خورائیدن ۲۸۵
می شایید: می شود ۲۷۰	مُنَافِدَه: خصومت ۵۰۶
می شایبی: شایسته‌ای ۲۲۵	مُنَاقِب: فضایل ۵۰۶، ۵۰۵، ۴۰۸
می شنوید: می شنید ۲۷۴	مُنْتَقِض: شکسته ۵۰۲، ۱۸۱، ۱۱۵
میشوم: مشنوم (نامیمون) ۳۶۶	مُنْدَفِع: دور ۳۳۶
میقات: هنگام ۲۴۴	مُنْطَمِس: ناپدید ۶۱
می گردید: می گشت ۳۵۷، ۳۴۱، ۳۲۷، ۱۱۹، ۱۰۷، ۵۱	منظوم: به رشته کشیده ۳۹۱
۵۴۱، ۴۵۳، ۴۲۲، ۳۷۱	مُنْقَاد: فرمانبردار ۵۰۱، ۳۲۶، ۲۰۷، ۱۳۵، ۱۲۹، ۹۹
می گردیدم: می گشتم ۴۲۲	۵۱۱، ۵۰۴، ۴۵۹، ۴۵۶
می گردیدند: می گشتند ۵۰۰، ۳۶۹، ۳۳۹	مُنْقَضی: سپری ۱۹۲
می گردیدندی: می گشتندی ۷۹	مُنْقَطِع: بریده (تسلیم) ۱۷۰، ۱۶۹
میمنه: جناح راست ۴۳۳، ۴۳۲، ۳۲۵	مُواخِذ نَدَارِد: مواخذه نکند ۵۱۰
می نکنید: نمی کنید ۲۶۶	مُواسَات: یاری ۴۷۹، ۴۷۸، ۴۷۵
می نگرستند: می نگریستند ۱۴۴، ۱۳۶	مُواضَعَت: توافق ۵۰۶، ۴۸۷، ۴۰۴، ۲۴۶، ۱۴۶، ۱۴۳
می نگرید: می نگریست ۸۶	۵۰۷
میویز: میوز ۲۶۴	مُواضَعَه: توافق ۳۷۳، ۳۷۲، ۳۱۱، ۳۱۰
نابودن: نبودن ۳۰۸	مُواضَعَه كَرْد: قرار گذاشت ۳۳
ناداشت: بی ایمان ۲۰۹	مُواضَعَه كَرْدَنْد: توافق کردند ۳۰۱
نازک: خطیر ۴۷۸	مُوانِعْها: موانع ۴۸۸
نازکی: خطر (اهمیت) ۳۲۷	مُوَزَع: تقسیم ۶۴
نازل: پایین ۴۳۴	موسم‌گاه: میعادگاه ۲۷۷
ناقه: شتر ۵۰۲، ۴۰۳، ۳۵۷، ۲۶۲	موعظت: موعظه ۳۹۸، ۲۱۸، ۲۱۷، ۱۰۲، ۹۹، ۹۸
ناموس: اشتها ۶۵، ۶۴	۵۵۶، ۵۵۳، ۵۴۴، ۵۲۴
نبات: رویدن ۸۳	موقف: جای ایستادن حاجیان در عَرَقات (مراسم نهم
نیازیدی: بازی نمی کرد ۸۸	ذیجَه) ۴۷۷
نیاید: میادا ۳۷۳، ۳۱۱، ۲۹۸، ۲۷۱، ۲۴۱، ۱۶۹، ۷۹	مُوَكَّل: نگهبان ۴۲۳، ۹۳
۵۳۲، ۵۱۲، ۴۲۲	مولا: بنده ۵۵۵، ۵۵۴، ۳۹۸، ۳۵۳، ۲۹۸، ۲۹۱، ۱۴۶
نیش: نوشت ۴۲۵	مولد: محل تولد ۱۵۶
نیشته: نوشته ۲۷۷	مولع: حریص ۴۷۸، ۳۳۱، ۱۶۲
نیشتی: می نوشت ۴۴۷	مُوَلَّفِ قُلُوب: پیوند دهنده‌ی قلبها ۴۷۶
نییه: پیامبر مؤنث ۲۶۹	مُهَابِت: شکوه ۱۶۵، ۱۵۹، ۱۳۲
نپرسید: احوالپرسی نکرد ۸۶	مُهَنَّا: گوارا ۶۲
نحاس: مس ۱۷۳	میاه: آبها ۳۱۲
نجر: قربانی ۴۱۲، ۱۱۶	می باید: لازم است ۳۲۵، ۱۷۸
نزل: پیشکش ۱۴	می بیافتیم: می یافتیم ۴
نزول فرمای: مستقر شو ۲۴۰	می برانندیم: می رانندیم ۴
نزول فرمود: مستقر شد ۴۴۱، ۳۱۳، ۲۷۸	می برشیدند: بر می شنیدند ۹۵
نزول کرد: مستقر شد ۲۴۱	می بنشستندی: می نشستند ۳۲۴
نزول کردند: مستقر شدند ۳۶۳، ۳۴۵، ۳۲۳، ۲۷۳	می دانستانی: می دانستیم ۴۲۹
۴۰۳، ۳۶۶	می ستیدند: می ستیزیدند ۳۵۵
نزول کرده است: مستقر شده است ۴۳۲	میسره: جناح چپ ۴۳۳، ۴۳۲، ۳۲۵

واژه‌نامه

نماز چاشت: صَلَاتِ ضُحَا ۴۴۸	نزول کرده‌اند: مستقر شدند ۳۶۶، ۳۴۶، ۲۶۱، ۲۶۰
نمازِ حَفْتِن: نماز عشا ۵۲۵، ۳۷۷، ۱۹۸، ۱۱۶	نزول کرده بود: مستقر شده بود ۲۴۸
نمازِ خَوْف: نماز وحشت ۳۵۶	نزول کرده بودند: مستقر شده بودند ۲۶۳
نمازِ دیگر: نماز عصر ۵۲۹، ۳۷۶، ۳۵۶، ۱۱۶	نَسَق: ترتیب ۵۵۱، ۳۷۲، ۱۲۳
نمازِ شام: نماز مغرب ۵۰۰، ۳۶۴، ۱۱۶	نشاندمانی: می‌نشاندیم ۳۷۴
نمی‌گذاشت: رها نمی‌کرد ۲۳۷	نشاهست: نشایست (نمی‌شد) ۴۹۰
نمودمانی: نمی‌نمودیم ۴۹۱، ۴۸۸	نشاید: شایسته نیست ۱۲۶، ۱۰۷، ۹۲، ۸۸، ۶۰، ۴۶، ۳
نوا: گروگان ۳۷۳، ۳۷۲	۱۲۷، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۶۲، ۱۷۵، ۱۷۹، ۲۰۷، ۲۳۳، ۲۳۷
نواخت: نوازش ۵۱۹، ۵۰۶، ۵۰۰، ۴۹۳، ۳۹۵	۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۲، ۲۸۹، ۲۹۰
نوبت: بار ۳۱۲، ۲۲۵، ۱۱۶، ۱۱۰، ۸۸، ۸۵	۳۲۴، ۳۹۰، ۳۹۴، ۴۰۵، ۴۱۵، ۴۳۶، ۵۰۱، ۵۰۶
نیزه‌هم: نیز ۴۰۳، ۵۱	۵۱۹، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۵۰، ۵۵۴، ۵۵۶
نیکویی: زیبایی ۷۴	نشایستی: نمی‌شد ۴۲۳، ۱۵۹
نیکویی: نیکوکاری ۵۴۲، ۴۰۱، ۳۹۲، ۳۸۰، ۱۲، ۶	نَشَف کردیم: جمع کردیم ۲۴۱
وا: با ۱۹۱، ۱۰۴، ۶	نشفتمی: نمی‌شنیدم ۱۸۳
وایس آمد: بازپس آمد ۱۳	نشفته است: نشنیده است ۳۹۱
وَتاق: اتاق ۷۸	نشود: نشنید ۲۱
وَتاق: خیمه ۴۴۴، ۳۸	نصیب: سهم ۴۷۱، ۴۲۵، ۳۵۶
وَحَل: گل ولای ۲۲۵، ۲۲۴	نصیبه: سهم ۴۵۶، ۴۱۷، ۳۹۴، ۳۹۳، ۱۸۵، ۷۰، ۵۵
وحوش: جانوران دشتی ۷۳، ۳۹	۴۷۴، ۴۷۲، ۴۷۱
وخیم: ناسازگار ۷۹	نَطع: بستر ۵۱
ورزبگران: برزگران ۴۱۶	نَعْت: خصالت ۲۴۶، ۱۵۵، ۱۴۲، ۱۴۱، ۹۹، ۸۵، ۸۲
وَرَع: پرهیزگاری ۴۴۹، ۴	۳۷۸، ۳۱۴، ۲۴۸
وَسَق: شتریار ۴۲۴	نعلین: کفش ۴۲۲، ۴۲۱
وصیت: سفارش ۱۰۶، ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۰، ۹۹، ۳۹	نَعیم: نعمت ۱۷۴، ۱۱
۳۰۶، ۲۹۸، ۲۶۳، ۲۴۸، ۲۴۱، ۱۵۱، ۱۱۶، ۱۰۹	نَفَاسَت: گرانمایگی ۳
۴۶۶، ۴۶۱، ۴۵۵، ۴۲۴، ۳۴۲، ۳۴۱، ۳۲۷، ۳۲۵	نَفَقَت: نفقه (هزینه‌ی زندگی) ۱۱۷
۵۴۲، ۵۳۲، ۵۳۱، ۵۲۱، ۵۲۰، ۵۱۱، ۴۸۶، ۴۸۵	نَفُور: گریزان ۵۲۰، ۳۷۴
وضع فرمود: کم کرد ۲۰۴	نَقَبَا: نقیبان ۳۴۲، ۳۴۱
وضع نخواهد کرد: برنخواهد داشت ۴۹۹	نَقَمَت: عقوبت ۳۷۷، ۲۵۷، ۲۵۶
وَعید: وعده‌ی بد ۱۶۷، ۱۲۲، ۹۸	نَقِیب: سرپرست ۲۴۳، ۲۲۲
وقوف: توقّف حاجیان در عرفات (در روزِ نهم ذیحجه) ۵۰۲	نکالی: تلافی ۳۶
وَقَبَه: اوقیه (هفت و نیم مثقال) ۱۰۵	نکردمانی: نمی‌کردیم ۳۷۴
وَهَن: سُستی ۴۳۰، ۴۱۲، ۳۴۵، ۳۰۳، ۱۸۱	نگاه‌داشت: نگهداری ۴۰
وَحَك: افسوس بر تو ۴۴۴، ۴۴۲، ۴۳۷، ۳۸۶	نگذاشت: رها نکرد ۲۳۷
هامون: هوار ۴۰۲، ۶۰	نگذاشتانی: نمی‌گذاشتیم ۴۲۹
هجرت: جدایی ۴۹۲	نگرستن: نگرستن ۴۲۳
هدی: چارپای قربانی ۴۰۵	نگرستند: نگرستند ۱۳۵
هرآینه: ناچار ۳۹۶، ۳۱۱، ۲۶۸، ۱۴۱، ۴۸، ۱۰، ۸	نگرستی: می‌نگریست ۸۴
۵۴۶، ۵۱۸، ۵۱۱	نگرید: نگرید ۲۰۵
هرچون: هر طور ۲۳۲، ۸۳	نمازِ پَسین: نماز عصر ۳۷۶
	نمازِ پِشین: نماز ظهر ۴۷۱، ۳۷۶، ۱۶۳، ۱۱۶

واژه‌نامه

هماعت: همزبان ٦	هشدهم: هژدهم ٥٢٦, ٣٧٦
هواجس: هاجس‌ها (وسوسه‌ها) ٨٨	هر یکی: هر یک ١٤٤, ١٣٩, ١٢٦, ١١٧, ٨٤, ٧٧
هوان: زیونی ٤٠٩	٢٤٤, ٢٤٢, ٢٣٢, ٢٢٤, ٢٠٥, ٢٠٠, ١٦٧, ١٦٤
هودج: کجاوه ٥٢٩, ٣٩٦, ٣٩٥, ٣٠٥, ٢٠٠	٤٢٣, ٤١٩, ٤١٠, ٤٠٠, ٣٨٨, ٣٥١, ٢٨٠, ٢٥٦
هیبت: ترس ٢٩٠, ٢٧٧, ١٩٧, ٨٣	٥١٦, ٤٩٠, ٤٧٦, ٤٧٤, ٤٧٣, ٤٧٢, ٤٥٠, ٤٤٧, ٤٢٤
هیج یکی: هیچ یک ٣٢٧, ٣٠٠, ٢٩٥, ٢٦٤, ١٨٠	٥٤٧, ٥٤٠, ٥٣٦
٤١٨, ٣٩٦, ٣٨١, ٣٣٧	هشصد: هشتصد ٤٢٤
یا اَمَّا: یا ٤٦٠, ٢٦٧	هفتصد: هفتصد ٣٢٥
یا اُمَّاه: ای مادر ٨٠	هم: باز هم ٢٣٣, ١٤٠, ١٣٩, ٩٩, ٧٨, ٧٣, ٤٨, ٤٦
یا رِاقِدَم: دوست قدیمی ٥٥٣	٥٢٢, ٥٢٨, ٥٢٧, ٤٢١, ٢٩٧, ٢٤٨, ٢٣٧, ٢٣٦
یَباب: ویران ٤٤٩	٥٤٢, ٥٤٠, ٥٣٤
یَسار: چپ ٧	همانا: پنداری (انگار) ٥٤٨, ٤٢٣, ١٩٧, ٨٨
یکی: یک ٣٨٨, ١٥٨, ٤٦	همچند: برابر ١١٦
یگان یگان: یکی یکی ٤١٥	همچندان: همان قدر ٥٠٦, ٢٩٩, ٧٣
یَمانی: مینی ٥٥٤, ٥٤٧, ٤٠٠, ٣٤٢, ٢٨٢, ١٦	همز و لُز: عیجوبی ١٦٨
یَمین: راست ٧	همسر: همشان ٢٨٤, ٢٨٣
یومُ النَّحر: عید قربان ٥٢٤, ٥٠٢	همگان: همگان ٣١٨, ٣٠٨, ٢٧٧, ١٧٥, ١٢٨





## نامنامه

ابو احمد ابن جَحش ۱۲۱	آدم ۵۸، ۲۰۱، ۲۵۶، ۴۴۹
ابو أسید مالک ابن زبینه ۲۹۱	آکیل المرار [حارث ابن عمرو ابن حجر] ۵۱۶، ۵۱۷
ابو البختری ابن هشام ۱۳۶، ۱۶۶، ۱۷۸، ۱۷۹، ۲۳۱	آل جعفر ۴۳۴
۲۹۸، ۲۸۸، ۲۸۷، ۲۷۵	آل عمر ۱۶۴
ابو الحکم ← ابو جهل ابن هشام ۱۴۰، ۱۴۵، ۲۳۲	آل هاشم ۹۷
ابو الحکم ابن هشام ← ابو جهل ابن هشام ۱۶۱	آل یاسر ۱۴۹
ابو الحیسر [انس ابن رافع] ۲۱۲	آمنه بنت وهب ۵۸، ۷۴، ۸۰، ۸۲، ۸۳
ابو الدردا ۲۴۳	ابانثراب ← علی ابن ابی طالب ۲۶۲
ابو العاص [ابن ربیع] ۳۰۳-۳۰۷	ابراهیم [ابن محمد] ۶، ۹۰، ۵۴۹
ابو العوجای سلمی ۵۲۶	ابراهیم خلیل ۱۵، ۳۸، ۵۶، ۸۱، ۹۲، ۹۹، ۱۰۶، ۱۰۹
ابو الهیثم ابن تیهان ۲۱۵	۱۱۸، ۱۹۴-۱۹۷، ۲۰۳، ۲۵۳، ۲۵۸، ۴۵۱
ابو البتر کعب ابن عمرو ۴۱۹، ۴۲۰	أبرقوه ۴
أبو أمیه ابن مغیره ۵۴۹	أبرهه ۳۲-۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۷
ابو ایوب أنصاری [خالد ابن زید] ۲۴۰-۲۴۳، ۲۴۲	أبلیس ← شیطان ۲۳۰-۲۳۲، ۲۷۱، ۳۱۱، ۳۱۲
ابویرا عامر ابن مالک ۳۵۳، ۳۵۲	ابن ابی حدره ۵۲۳-۵۳۵
ابو بصیر عتبه ابن أسید ۴۱۳	ابن الأصدای هذلی ۲۰۵
أبوبکر ۱۱۹-۱۲۱، ۱۳۱، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۵	ابن أم عبد ← عبدالله ابن مسعود ۱۴۴
۱۷۷-۱۸۵، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳	ابن أم مکتوم ۲۷۱، ۳۱۲، ۳۲۴، ۳۷۷
۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۷۲-۲۷۴، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۳	ابن جعشم مدلیجی ۲۷۱
۲۹۴، ۳۳۱، ۳۳۷، ۳۴۱، ۳۴۶، ۳۵۳-۳۵۵، ۳۹۸، ۴۰۰	ابن حنظلیه ۲۸۱، ۲۸۲
۴۰۶، ۴۰۹، ۴۱۸، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۶، ۴۵۶، ۴۶۳	ابن دغنه ۱۷۵-۱۷۷، ۴۶۵
۴۶۹، ۴۸۴، ۴۹۸، ۵۰۰-۵۰۲، ۵۱۸، ۵۳۱-۵۳۳	ابن عباس ← عبدالله ابن عباس ۹۴، ۹۵، ۱۰۰، ۱۱۶
۵۳۶، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۵، ۵۴۷-۵۴۹، ۵۵۱-۵۵۵	۱۴۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۴۵۲، ۵۴۸
أبوبکر ابن ابی قحافه ← ابوبکر ۱۲۰، ۱۲۱	ابن عمر ← عبدالله ابن عمر ۱۶۳، ۱۶۴
أبوبکر ابن عبدالله ابن ابی ملیکه ۵۴۵	ابن قینه [عبدالله ابن قینه لیثی] ۳۳۴، ۳۴۰
أبوبکر صدیق ← ابوبکر ۱۷۵، ۲۸۵	ابن مسعود ← عبدالله ابن مسعود ۲۰۴
أبو ثراب ← علی ابن ابی طالب ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۳۲	ابن وزیر مغربی [ابو القاسم حسین ابن علی] ۴
أبو جندل ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲	ابن هشام [عبدالمملک ابن هشام] ۵، ۱۸۶، ۴۵۲
أبو جهل ابن هشام ۱۲۳، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۴	ابن هیبان ۹۹
۱۴۵، ۱۴۹، ۱۶۴-۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۹	أبوا ۲۵۹

ابوعزیز ابن عمیر ۲۹۸، ۲۹۷	۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۳، ۲۰۷، ۲۲۷، ۲۲۹
ابوعنک ۵۳۷	۲۳۱-۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۷۰-۲۷۵، ۲۷۸
ابوعیاش عبید ابن زید ابن صامت ۲۸۸	۲۸۱، ۲۸۲، ۲۹۱-۲۹۶، ۲۹۶، ۲۹۸، ۳۱۲، ۴۴۸
ابوقکیه ۱۹۱	۴۵۰
ابوقیس (کوه) ۲۶۸، ۲۲۷	ابوحارثه ۲۵۵
ابوقناده ۴۹۳	ابوحذیفه ابن عتبہ ۱۲۱، ۱۵۰، ۲۴۳، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۴
ابوقناده حارث ابن ربیع ۳۸۴	۲۸۷، ۲۹۵
ابوقناده حارث ابن ربیع ۳۸۸	ابو حفص ← عمر ابن خطاب ۲۸۸
ابوقحافه ۱۴۸، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۲۳۶، ۴۰۶، ۴۴۶	ابوحنظله ← ابوسفیان ابن حرب ۱۴۵
ابوکبشه ۲۷۲	ابوخشمه ۴۸۰
ابوکرب ← تبع آخر ۱۳	ابودجانه سہاک ابن خرشہ ۲۲۶-۳۲۸، ۳۲۶، ۳۵۶
ابولبابہ [ابن عبدالمنذر] ۳۸۱، ۳۷۹، ۳۷۸، ۲۷۱	ابودرغفاری ۳۴۳، ۳۵۶، ۳۸۹، ۴۸۲، ۴۸۳
ابولہب [ابن عبدالطلب] ۵۸، ۱۲۲، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۶۸	ابودویب ۷۸، ۷۹
۲۰۵، ۲۱۱، ۲۷۰، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۴	ابورافع ۲۹۸، ۲۹۹
ابومسعود عمرو ابن عمیر تقی ۱۷۱	ابورغال ۳۷
ابوملیح ابن عروه ۵۰۰، ۵۰۱	ابورویحہ عبداللہ ابن عبدالرحمان خنعمی ۲۴۳
ابوموسای اشعری ۴۶۵	ابورہم کلثوم ابن حصین ابن عتبہ غفاری ۴۴۰
ابومویبہ ۵۴۰	ابوسبرہ ابن ابی رهم ۱۵۰
ابونائلہ ابن سلامہ ۳۱۷-۳۱۹	ابوسعد ابن ابی طلحہ ۳۳۲
ابووداعہ ۳۰۲	ابوسعد ابن وہب ۳۵۶
ابوولید ← عتبہ ابن ربیعہ ۱۳۵	ابوسعید خدری ۱۹۹، ۳۳۵، ۵۲۳، ۵۳۶
ابوہزیرہ ۳۳۹، ۳۶۵، ۵۲۳، ۵۴۷	ابوسفیان ابن حارث ۲۹۹، ۴۴۱
ابوہند ۲۹۷	ابوسفیان ابن حرب ۵۶، ۱۰۷، ۱۳۶، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۶۵، ۲۰۷
ابوہیثم ابن تہیان ۲۲۱	۲۳۱، ۲۶۷، ۲۷۰-۲۷۷، ۲۸۰، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۳
ابویاسر ابن اخطب ۲۵۲، ۲۵۳	۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۶، ۳۲۱-۳۲۳، ۳۲۵
ابی ابن خلف ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۹۲، ۳۳۷، ۳۳۸	۳۲۷، ۳۳۳، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۵-۳۴۷، ۳۵۱
ابی ابن کعب ۲۴۳	۳۶۰-۳۶۲، ۳۷۲، ۳۷۵، ۴۳۶-۴۴۵، ۴۵۰، ۴۵۱
أحد ۱۰۵، ۱۴۷، ۱۷۳، ۱۸۵، ۲۴۸-۲۵۰، ۲۵۹، ۳۲۵	۴۶۳، ۴۷۳، ۴۸۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۳۷، ۵۳۷
۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۴۰-۳۴۵، ۳۴۸، ۳۵۰	ابوسلمہ ابن عبدالآسد ۱۲۱، ۱۵۰، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۶۱، ۲۶۲
۳۵۲، ۳۵۸، ۳۶۰، ۴۵۷، ۴۶۳	۵۲۶
«إخلاق» (سورہ) ۲۵۴	ابوسنان آسدی ۴۰۸
أخنس ابن شریق تقی ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۷۱، ۱۸۱، ۲۷۷	ابوصبیق ابن ہاشم ۵۸
أدد ۶	ابوطالب ۵۸، ۸۴، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۹۰، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۳-
ادریس ۲۰۲	۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۵۱، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۹
أذبل ۵	۱۸۰، ۱۹۸، ۲۰۶، ۲۰۸-۲۱۰، ۳۳۲، ۴۴۸
أذر ۵	ابوطلحہ ۴۶۴
إرائش ۱۸۷	ابوعامر اشعری ۴۶۵، ۴۶۶
أربد ابن قیس ۵۰۶-۵۰۸	ابوعامر راہب ۲۵۸، ۲۵۹، ۳۲۶، ۳۲۷، ۴۸۷
أرفخشذ ۵	ابوعبیدہ ابن جراح ۱۲۱، ۲۴۲، ۲۵۷، ۳۳۵، ۴۴۷، ۵۲۵
أرقم ابن ابی أرقم ۱۲۱، ۲۹۵	۵۳۰، ۵۳۶، ۵۳۲
أرم ۹۸	ابوعزہ [عمرو ابن عبداللہ] ۸-۳، ۳۲۲، ۳۴۷

أروا ٥٨، ٨٤	إضم ٥٣٣
أرباط ٣١ - ٣٤، ٤٧	أعراب ← عرب ٣٦
أزد ٨، ٥١٧	أعشا بنى قيس ابن ثعلبه ١٨٧، ١٨٦
إساف (بنت) ٧٠، ٦٩، ٦٧، ٥٥	أقرع ابن حابس تيمى ٤٧٣، ٤٧٤، ٥٠٥، ٥٠٦
أسامه ابن زيد ٣٩٨، ٣٩٩، ٤٢٤، ٤٦٣، ٥٢٥	أكيدر ابن عبد الملك ٤٨٤
٥٥٤، ٥٤٤، ٥٤٣، ٥٣٨	إلياس [نبي] ٤٩٧، ٥٢
أسد [ابن خزيمه] ٥٧	إلياس ابن مضر ٥٢
أسد [ابن عبد العزرا] ٩٠	أم المساكين ← زينب بنت خزيمه ٥٥٠
أسد ابن فهر ٥٧	أم حبيب بنت أسد ٥٨
أسد ابن هاشم ٥٨	أم حبيبه بنت أبي سفيان ١٠٧، ٤٣٦، ٥٤٩، ٥٥٠
أسده [ابن خزيمه] ٥٧	أم حكيم البيضاء ٨٤، ٥٨
اسرائيل ← يعقوب ٢٥١	أم حكيم بنت حارث ابن هشام ٤٤٨
اسرائيليان ٤٠٢	أم سلمه ١٥١، ١٥٣، ١٥٥، ١٥٦، ٢٢٦، ٢٧٩، ٤٤١، ٤٤٢
أسعد ابن زراره ٢١٤ - ٢١٩، ٢٤٣	٥٥٠، ٥٤٩، ٤٦٩
اسقنديار ١٤١، ١٦٩، ٢٩٦	أم عبيس ١٤٧
اسكندريه ٦	أم عماره ٣٣٥، ٢٢٤
أسيا [بنت أبي بكر] ١٢١، ٢٣٤ - ٢٣٦، ٥٥٠	أم كلثوم ٩٠، ٤١٥، ٤١٥
أسيا بنت سلامه ١٢١	أم معبد ٢٣٦
أسيا بنت عبيس ١٢١	أم هاني ٤٤٨، ١٩٨
اسماعيل [ابن ابراهيم] ٥، ٦، ٥٣، ٥٤، ٥٦، ٥٩ - ٦١	امير المؤمنين حسن [حسن ابن علي] ٤٢٧
٦٥ - ٦٧، ٢٠٠، ٥٠٤، ٥٣٠	امير المؤمنين حمزه ← حمزه ابن عبد المطلب ٣٣١
اسماعيل (فرشته) ٢٠٠	امير المؤمنين عثمان ← عثمان ابن عفان ٤٤٧
أسود ابن عبد الأسد ٢٨٣	امير المؤمنين علي ← علي ابن ابي طالب ١٩٧، ٢٤٣
أسود ابن عبد يغوث ١٩٢، ٢٠٥	أميم ٥
أسود ابن كعب عنسي ٥٢٣	أميمه ٥٨، ٨٤
أسود ابن مسعود ٥٠١، ٥٠٠	أمينه بنت خلف ١٢١
أسود ابن مطلب ١٣٦، ١٧٢، ٢٠٥، ٣٠٠، ٣٠١	أميه ابن خلف جحفي ١٣٦، ١٤٦، ١٤٧، ١٦٨، ١٧٢
أسود راعي يهود ٤٢٣	١٩٣، ٢٠٧، ٢٣١، ٢٧٠، ٢٧١، ٢٧٥، ٢٧٦، ٢٨٩
أسود عنسي ← أسود كعب عنسي ٥٢٣	٢٩٠، ٢٩٨
أسيد ابن خضير ٢١٦ - ٢١٨، ٣٤٤، ٣٩١، ٣٩٨	«انجيل» ٨٢، ٨٥، ٨٧، ٨٩، ٩٤، ١٠٢، ١٠٣، ١٠٧، ١١١
أسيد ابن ظهير ٣٨٨	١٤١، ١٤٢، ١٥٣، ١٥٥، ٢٥٥، ٢٥٦، ٥١٥
أشرف ٣١٨	أندلس ٥١٥
أشرف ← أبرهه ٣٣	أنس ابن مالك ٣٣٦، ٣٣٧، ٥٤٤
أشعث ابن قيس ٥١٦، ٥١٧	أنس ابن نضر ٣٣٦
أشعر ٨	أنسه ٢٧٢
أشعريان ٦، ٤٢٤	أنصار ٢١٣ - ٢١٥، ٢١٩، ٢٢٠، ٢٢٢ - ٢٢٤، ٢٢٦
أصحاب حجر ← عود ٤٨١	٢٤٢ - ٢٤٤، ٢٤٤، ٢٤٩، ٢٦٧، ٢٧١ - ٢٧٣، ٢٧٢، ٢٨٢
أصحاب سمره ٤٦٤	٢٨٥ - ٢٩٠، ٢٩٥، ٢٩٧، ٢٩٨، ٣٠١، ٣٠٣، ٣٠٤
أصحاب كهف ١٤٢	٣٠٩، ٣١٣، ٣١٧، ٣١٨، ٣٢٥ - ٣٢٧، ٣٢٧، ٣٣٥
أصفاهان ١٠٠	٣٣٨، ٣٤١، ٣٤٤، ٣٤٥، ٣٤٨، ٣٥٣، ٣٥٦، ٣٥٩
أصيرم ابن عبد الأشهل ٣٣٩	٣٦٧، ٣٦٩، ٣٧٩، ٣٨٠، ٣٨٣، ٣٩٠، ٣٩١، ٣٩٨

نامنامه

بشر ابن بُرا ابن مَعْرور ٤٢٦	٤٥٧، ٤٥٢، ٤٥١، ٤٤٧ - ٤٤٤، ٤٢٤، ٤٠٨، ٣٩٩
بشیر ابن سعد ٥٢٦	٤٦٣، ٤٦٤، ٤٦٨، ٤٧٠، ٤٧١، ٤٧٤، ٤٧٥، ٤٧٦، ٤٧٣
بصرا ٧٦، ٨٥	٤٧٩، ٤٨٧، ٤٨٩، ٤٩٥، ٥٣٠، ٥٣٦، ٥٤٢ - ٥٤٤
بقیع ١٠٤، ٣١٨، ٥٣٩ - ٥٤١	٥٥٥ - ٥٥١
بکر ← بنی بکر ٥٦	«أنفال» (سوره) ٢٩٥
بکّه ← مکّه ٦٠	أنفال (قبیله) ٥٢، ٨
بکیر ابن عبد یالیل ١٢١	أنفال ابن نزار ٥٢
بلال حبشی ١٤٦، ١٤٧، ١٤٣ - ٢٤٣، ٢٤٤، ٢٤٥، ٢٨٩، ٢٩٠، ٣٥٩	أنیس ٣٩، ٣٨
٤٢٢، ٤٥٠، ٥٠٠، ٥٣٦، ٥٤٣	اوس (قبیله) ٧، ٥٦، ٢٢٢، ٢٥٨، ٢٢٦، ٣٧٩، ٣٨٠
بلقا ٥٣، ١٠٨، ٤٣٢، ٥٢٥	٣٨٣، ٣٨٤، ٣٩٨
بلقیس ٧	اوس ابن ثابت ٢٤٢
بنی اسد ٧٤، ٢٩٢	اوطاس ٤٦٥، ٤٥٩
بنی اسرائیل ١٤٢، ٣٨١	اهل رده ١٨٦، ٢٨٨، ٢٩٢، ٤٨٤
بنی اسلم ٤٠٢	ایاد ٦
بنی امیه ٤٤٧	ایاس [ابن بکیر] ١٢١، ٢١٢
بنی بکر ٦٠، ٦١، ٦١، ٢٧١، ٤١٠، ٤٣٥، ٤٤٢	ایاس ابن معاذ ٢١٢
بنی بیاضه ٢٤٠	ایله ٤٨٤، ٤٨٦
بنی تمیم ٤٧٤، ٥٠٤ - ٥٠٦، ٥٣٠	باب الحفظه ٢٠٠
بنی جذیمه ٤٥٥ - ٤٥٧	بایل ٥١٥
بنی جمح ١٤٦، ٣٠٧، ٣٠٨	بادان ٤٧ - ٥٠
بنی حارث ٥٢٠، ٥٢١	بئر معونه ١٤٧، ٢٦٦، ٣٥٢ - ٣٥٤، ٥٢٥
بنی حارثه ٢١٨، ٢٧٠	بجیله ٥٢، ٥٣٧، ٥٣٨
بنی حراق ٢٧٢	بحران ٣١٤
بنی جمیر ٤٣	بحرین ١٩، ٢٠، ٥١١، ٥٢٣
بنی حنظله ٥٢٣	بحیرا ٨٥، ٨٧، ٨٨
بنی حنیفه ٥٢٢، ٥٢٣	بدر ٩٨، ١٠٥، ١٤٧، ١٦٤، ١٧٣، ١٨٥، ٢٣٣، ٢٥٩
بنی خزاعه ٢٤٥	٢٦٣، ٢٧٢، ٢٧٧، ٢٨٧، ٢٨٩ - ٢٩١، ٢٩٣، ٢٩٥ -
بنی زبیهه ٥٦	٣٠١، ٣٠٢، ٣٠٤، ٣٠٦، ٣٠٨، ٣١٦، ٣١٧،
بنی زهره ٧٤	٣٢١ - ٣٢٢، ٣٢٤، ٣٢٧، ٣٤٠ - ٣٤٢، ٣٤٣، ٣٤٧، ٣٥٠، ٣٦٠
بنی ساعده ٢٤٠، ٤٨١	٤٤٠، ٤٥٤، ٤٥٧، ٤٨٩، ٥٥٦
بنی سعد ٧٧ - ٧٩، ٨١، ٣٢٩، ٤٦٦، ٥٠٨	بدر آخر ٣٦٠، ٣٦١
بنی سلمه ٢٢٤	بدر اول ٢٦٣
بنی سلیم ٣١٢، ٤٧١، ٥٢٦	بدر کبیرا ← بدر ٢٦٦
بنی ضمیره ٢٥٩	بدیل ابن ورقا ٤٠٣، ٤٠٤، ٤٣٥، ٤٣٦، ٤٤٠، ٤٤٢
بنی عامر ٣٥٤، ٤٤٧، ٥٠٦، ٥٢٥	«براءت» (سوره) ٥٠١ - ٥٠٣
بنی عبدالله ٥٢٦	براء ابن معرور ٢٢١، ٢٢٣
بنی عبدالاسد ٢٢٦	برّه ← زمزم ٥٨، ٦٦
بنی عبدالاشهل ٩٨، ٢١٢، ٢١٦، ٢١٧	برّه [بنت عبدالطلب] ٨٤
بنی عبدالذکار ٤٥٠	برّه بنت عبدالعزّا ٥٨
بنی عبدالطلب ٢٦٩، ٥٤٦	برّه بنت عوف ٥٨
بنی عبدمناف ١٤٥، ٢٠٦، ٢٣٢	بریره ٣٩٩



حارث ابن عبد کلال ۵۲۰	۵۱۹، ۴۸۳، ۴۸۲، ۴۵۴، ۴۳۹
حارث ابن عوف ۳۶۸	جَبْرِ ابن مَطْعِم ۲۲۳، ۲۳۱، ۲۲۳، ۳۳۰، ۳۳۳، ۴۶۴
حارث ابن فِهر ۵۷	جَحْدَم ۴۵۵
حارث ابن هِشام ۲۲۸، ۲۲۹، ۳۱۲، ۴۴۸، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۳	جَحْش ابن رِثاب ۵۴۹
۴۷۳	جُحْفَه ۲۷۷
حارثه [بدرزید] ۱۱۹	جَدَّ ابن قَيْس ۴۷۸
حارثه ابن سُرَاقَه ۲۹۱	جَدَه ۴۵۴، ۴۵۳
حاطب ابن ابی بلتعنه ۲۴۳، ۴۳۹، ۴۴۰	جَدِيس ۵
حاطب ابن أمیه ۲۴۹، ۲۵۰	جَذام ۵۲۶، ۸
حاطب ابن حارث ۱۲۱	جَرْش ۵۱۸، ۵۱۹
حاطب ابن عمرو ۱۲۱	جَرْهَم ۵۲، ۵۵، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۶۶، ۷۰
حاف ۵۲	جریر ابن عبدالله بَجَلی ۵۶
حَباب ابن مُنْذِر ۲۷۸	جزیره ۱۰۸
حَباب ۵۰۵	جُشَم ۵۳۴
حَبَس ۱۰-۱۲، ۲۱، ۳۴، ۳۶، ۳۷، ۳۹، ۴۰-۴۴، ۴۶، ۴۷	جِعْرانَه ۲۳۸، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۲
۱۶۵، ۱۵۸-۱۵۶، ۱۵۱، ۱۵۰، ۱۰۷، ۸۳، ۴۷	جعفر ابن ابی طالب ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۵۰، ۱۵۳-۱۵۶
۱۷۳، ۱۷۵، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۲۶، ۲۸۴، ۳۸۵، ۴-۴	۲۴۳، ۳۸۵، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۳۱، ۴۳۳-۴۳۵، ۵۳۰
۴۲۵، ۴۲۴، ۴۰۷	جعفر طیار ← جعفر ابن ابی طالب ۴۳۳
حبيب ابن عمرو ابن عَمیر ۲۰۹	جَعْبِل ابن سُرَاقَه ۴۷۲، ۴۷۴
حَبی بنت حَلیل ۶۱	جَعْفَه ۷
حَبِيش ۴۵۸	جَلاس ۲۴۹
حَجَّاج [ابن عامر] ۲۳۱، ۲۷۵	جَموم ۵۲۶
حَجَّاج [ابن یوسف ثقفی] ۱۶	جَمیل ابن مَعْمَر جَمَحی ۱۶۳
حَجَّاج ابن عِلَاط ۴۲۷-۴۲۹	جَویریه بنت حَارِث ۳۹۳، ۳۹۴، ۵۴۹
حِجاز ۵۶، ۷۲، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۶، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۸۰	جَهَنم ← دوزخ ۱۶۷
۳۰۶، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۴۹، ۴۲۰، ۴۲۷، ۵۰-۴	جهودان ۷۶، ۹۸، ۲۵۴، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۷
حِجر [حِجر اسماعیل] ۵، ۶۶، ۶۹، ۱۳۰، ۱۹۴، ۲۹۸	۳۷۸، ۳۸۱، ۴۲۳، ۵۲۰، ۵۲۸، ۵۵۵
۳۱۰، ۳۰۸	جَهیم ابن صَلت ۲۷۶
حَجْر الأَسود ۶۰، ۹۲، ۹۳، ۱۳۹، ۱۶۲، ۱۶۳، ۴۳۰، ۴۴۹	جَهینه ۲۶۰
حَجَل ۵۸	جی ۱۰۰
حَدیبیه ۴۰۳، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۳۰، ۴۳۵، ۴۶۴	حاتم طایبی ۵۱۲-۵۱۴
حَدیفه ابن یَمَان ۲۴۳، ۳۷۴، ۵۳۶	حارث [ابن شجنه] ۶۲
حِرا (کوه) ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۸۱	حارث [ابن عبدالمطلب] ۵۸، ۶۷، ۶۹-۷۱
حَرَم ← کعبه ۴۲، ۱۲۸، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۷۴، ۴۴۶	حارث ابن ابی ضِرار ۳۹۳، ۳۹۴، ۵۴۹
حَسان ابن تِیان أَسَد ۲۱	حارث ابن حارث ابن کَلَدَه ۴۷۳
حَسان ابن تَبَع ← حَسان ابن تِیان أَسَد ۱۹	حارث ابن حَزَن ۵۴۹
حَسان ابن ثابت ۷۶، ۱۸۰، ۳۷۱، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۰۱	حارث ابن رِفَاعَه ۲۱۵
۵۰۶، ۵۰۵	حارث ابن زَمعه ابن أَسود ۳۰۰
حسن ابن ابوالحسن بصری ۱۹۴	حارث ابن سَوید ۲۴۹
حَضْرَموت ۵۲۳	حارث ابن طَلاطلَه ۲۰۵
حَطاب ابن حارث ۱۲۱	حارث ابن عامِر ۲۳۱، ۲۷۵

خدیجه بنت خویلد ۸۸ - ۹۰ - ۱۱۰ - ۱۱۴ - ۱۱۶ - ۱۱۸	حفصه بنت عمر ۵۴۹، ۵۵۰
۱۱۹، ۱۶۶، ۲۰۶، ۳۰۳، ۳۰۴، ۵۴۹، ۵۵۰	حکَم ابن عاص ابن أمیه ۲۰۵
خَرَّار ۲۶۳، ۵۲۵	حکَم ابن کيسان ۲۶۶
خراش ابن أمیهی خُزاعی ۴۰۷	حکیم ابن أمیه ۴۶۹
خُزاعه ۷، ۵۲، ۵۳، ۶۰ - ۶۲، ۳۴۵، ۳۸۹، ۴۰۴، ۴۱۰، ۴۴۲، ۴۳۶، ۴۳۵	حکیم ابن حزام ۱۱۸، ۱۶۶، ۲۳۱، ۲۷۵، ۲۸۰ - ۲۸۲، ۴۷۳
خُزاعی ابن أسود ۲۸۴	حلیس ابن علقمه ۴۰۴، ۴۰۵
خُزَرج ۷، ۵۶، ۵۶، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۲۲، ۲۴۰، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۸	حلیل ابن حبشیه ۶۱
خُزرجیان ← خُزرج ۳۹۸	حلیمه ۷۷ - ۸۳، ۴۶۶
خُزَعه ۵۷	حمراء الأسد ۳۴۵ - ۳۴۸
خُطاب ۱۰۸، ۴۴۳	حمزه ابن عبدالمطلب ۵۸، ۹۰، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۶، ۱۶۱
خُفاجه ۲۵، ۱۰۸	۱۶۵، ۱۶۶، ۲۰۷، ۲۴۳، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۷۲، ۲۸۳
خندف بنت عمران ۵۲	۲۸۴، ۲۸۹، ۳۰۱، ۳۲۳، ۳۲۸ - ۳۲۸، ۳۳۱، ۳۳۹، ۳۴۲ - ۳۴۲
خندق ۱۰۵، ۱۸۵، ۳۶۵، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۴ - ۳۷۶، ۴۴۹، ۳۸۳، ۳۸۰	۳۴۵، ۳۷۱، ۳۸۱، ۵۲۵
خنیس ابن خذافه ۱۲۱	حصص ۳۲۹
خولان ۵۵	حنه بنت جحش ۳۹۸، ۴۴۳، ۴۰۰
خویلد ابن أسد ۹۰	حیر ۶، ۸، ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۴۹، ۵۶، ۵۱۹، ۵۲۰
خویله ۴۶۹	حیر ابن سبا ۶
خَیبر ۱۰۸، ۱۸۵، ۳۵۶، ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۱۶ - ۴۲۰، ۴۹۵، ۵۲۶ - ۵۲۸، ۵۵۰	حناطهی حیر ۳۸
خَیوان ۵۵	حنظله ۳۳۳
دارالندوه ۶۳، ۲۳۰، ۲۳۱، ۴۳۰	حنظلیه ۲۸۱
داروم ۵۲۵	حنین ۲۳۸، ۴۶۳، ۴۶۳، ۴۶۸، ۴۷۰ - ۴۷۰، ۴۷۴، ۴۷۷
داوود ۴۹، ۵۰	حواریان ۲۲۲
دحیه ابن خلیفهی کلبی ۳۷۷، ۴۱۶، ۴۲۶	حویصه ۳۲۰، ۳۲۱
دحیهی کلبی ← دحیه ابن خلیفه ۴۱۷	حویطب ابن عبدالعزرا ۴۷۳
دَرید ابن صمّه ۴۵۹ - ۴۶۱	حیره ۱۳
دِما ۵	حیزوم (اسب) ۲۹۱
دوزخ ۱۱، ۱۲، ۵۲، ۹۸، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۲۲، ۱۳۱، ۱۳۷	حسبمان ابن عبدالله خُزاعی ۲۹۸
۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۰ - ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۹۲، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۳۳	حیی ابن اخطب ۲۵۲، ۲۵۲، ۳۶۱، ۳۶۶، ۳۸۱ - ۴۲۰، ۴۲۲
۲۵۰، ۲۸۵، ۲۹۷، ۳۲۲، ۳۳۳، ۳۴۰، ۳۹۲، ۴۳۲	۴۲۲، ۵۴۹، ۵۵۰
۴۸۸، ۵۴۵، ۵۴۸	خارجه ابن زهیر ۲۴۳
دوس (قبیله) ۳۱، ۵۶، ۱۸۱ - ۱۸۵	خارجه ابن زید ۲۴۰
دوس ذی ثعلبان ۳۱، ۳۲	خالد ابن سعید ابن عاص ۱۲۱، ۴۹۹
دومت الجندل ۳۶۱، ۴۸۴، ۵۳۶	خالد ابن سفیان هذلی ۵۲۸، ۵۲۹
دومه ← دومت الجندل ۴۸۴	خالد ابن ولید ۲، ۳۸۶، ۴۰۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۴۶
دیو ← ابلیس ۱۹، ۸۰، ۹۴ - ۹۴، ۹۷، ۱۳۴، ۱۳۷، ۴۸۱	۴۴۷، ۴۵۵ - ۴۵۸، ۴۶۸، ۴۸۴، ۴۸۵، ۵۲۰، ۵۲۱
ذئب ۱۰	خانده ← کعبه ۲۹، ۶۶، ۹۲، ۱۱۲، ۱۳۰، ۲۰۵، ۲۶۸
ذات أطلاق ۵۳۰	۴۰۸، ۴۵۱
ذات الرقاع ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۹ - ۳۶۰	خَباب ابن آرت ۱۲۱، ۱۵۹ - ۱۶۱، ۱۶۸، ۱۹۱
	خَبیب ابن عدی ۳۵۰، ۳۵۱، ۵۳۷
	خَنعم ۳۷، ۵۲، ۵۶

رَوَاحِه ٢٦٣  
 رَوْحَا ٢٤٧، ٣٤٥، ٢٧١  
 رَوْم ٤٣، ٣١، ١٠٢، ١٠٧، ١٠٨، ١٠٨، ٤٣١، ٤٧٧، ٤٧٨، ٤٨٣، ٤٨٧، ٥٢٦، ٥٣٠  
 رَوْمِيَان ٤٨٤، ٤٨٣، ٤٧٨  
 رَهَاوِيَان ٤٢٤  
 رِيحَانَه بِنْتِ عَمْرُو بْنِ خُنَافَه ٣٨٢  
 زَبْرَقَانِ بْنِ بَدْرِ ٥٠٥  
 «زَبُور» ٤٩  
 زَبِير [ابن عبدالمطلب] ٥٨  
 زَبِيرِ بْنِ عَوَامِ ١٢٠، ١٢١، ١٥٠، ١٥٦، ١٥٧، ٢٤٣، ٢٧٤، ٣٠١، ٣٢٨، ٣٢٣، ٣٢٧، ٣٤٢، ٣٤٣، ٣٤٧، ٤١٨، ٤٢١، ٤٢٤، ٤٣٣، ٤٣٩، ٤٤٠، ٤٤٦، ٤٦٦، ٥٥١  
 زُرْعَهی ذُونُوَاسِ ٢١، ٢٢، ٣٠، ٣٢  
 زُرْعَهی ذُوْبِرْزَنِ ٥٢٠  
 زُرْعُوْم (درخت) ١٧٣، ١٧٢  
 زَمَزَم (چاه) ٥٥، ٦٠، ٦١، ٦٤، ٦٦، ٦٩، ٧٠، ٧١، ٨٤، ٢٩٩  
 زَمْعَه ابنِ اَسْوَدِ ١٧٨، ١٧٩، ١٩٢، ٢٣١، ٢٧٥، ٢٩٨، ٣٠٠  
 زَمْعَه ابنِ قَيْسِ ٥٤٩  
 زَنْبِرَه ١٤٧، ١٤٨  
 زَهْرَه ابنِ كِلَابِ ٥٨، ٧٤  
 زَهْرِي [محمد ابن مسلم ابن شهاب] ١٠٩، ١٤٤، ٤١٢، ٤٨٩  
 زَهْيِر [ابن ابي سلیمان] ٢٣١  
 زَهْيِرِ بْنِ اَبِي اُمَيَّه ١٧٨، ١٧٩، ٤٤٨، ٤٤٨  
 زِيَادِ بْنِ سَكْنِ ٣٣٥  
 زِيَادِ بْنِ لَيْدِ ٢٤٠، ٥٢٣  
 زَيْد ← تَبِعَ اَوَّلِ ١٣  
 زَيْدِ بْنِ اَرْقَمِ ٣٩٠، ٣٩١، ٣٩٢  
 زَيْدِ بْنِ حَارِثَه ١١٨، ١١٩، ١٢١، ٢٠٣، ٢٤٣، ٢٦٣، ٢٧٢، ٢٩٥، ٢٩٦، ٣٠٤، ٣٠٦، ٣١٦، ٣٤٧، ٣٥١  
 ٤٣٣، ٤٣٤، ٥٢٦، ٥٢٧، ٥٣٠، ٥٣٧، ٥٤٩، ٥٥١  
 زَيْدِ بْنِ دَثِنَه ٣٥٠  
 زَيْدِ بْنِ عَمْرُو بْنِ نَفِيلِ ١٠٧-١٠٩  
 زَيْنَب [بنت محمد] ٩٠، ٢٠٢، ٣٠٧-٣٠٧، ٣٩٨، ٥٤٩  
 زَيْنَبِ بِنْتِ جَعْفَرِ ٣٩٨، ٥٤٩  
 زَيْنَبِ بِنْتِ حَزِيمَه ٥٥٠  
 سَائِبِ بْنِ عَثْمَانَ بْنِ مَطْعُونِ ١٢١  
 سَاطِرُونِ ٥١، ٥٠

ذَاتِ السَّلَاسِلِ ٥٣٠-٥٣٢  
 ذَاتِ النَّطَاقِيْنَ ← اَسْمَا [بنت ابي بكر] ٢٣٦  
 ذَاتِ اَنْوَاطِ ٤٦٢  
 ذَكْوَانِ بْنِ عَبْدِ قَيْسِ بْنِ خَلْدَه ٢١٥  
 ذُو الْحَلْفِيَه ٤١٤  
 ذُو الْخُلَصَه (بنت) ٥٦  
 ذُو الْفَقَارِ (شمشير) ٣٤٤  
 ذُو الْفَرْنَيْنِ ١٤٢  
 ذُو الْقَصَه ٥٢٥  
 ذُو الْكَعْبَاتِ (بنت) ٥٦  
 ذُو الْكَيْفَيْنِ (بنت) ١٨٥  
 ذُو الْكَلَاعِ ٥٥  
 ذُو خَوْبِيَصِرَه ٤٧٤  
 ذُو رَعَيْنِ ٢٠، ٢١  
 ذُو نَفَرِ ٣٦، ٣٨، ٣٩  
 ذُو نُوَاسِ ← زُرْعَهی ذُونُوَاسِ ٣١  
 ذِي طُوَا ٤٠٢، ٤٤٦  
 ذِي قَرْدِ ٣٨٨، ٣٨٩  
 رِثَامِ (بنت) ١٨، ٥٦  
 رَافِعِ بْنِ اَبِي رَافِعِ طَائِيِ ٥٣١، ٥٣٢  
 رَافِعِ بْنِ حَرْمِيَلَه ٢٥٣  
 رَافِعِ بْنِ مَالِكِ ٢١٤، ٢١٥  
 رَبْدَه ٤٨٣  
 رَبِيعِ بْنِ رَبِيعَه ← سَطِيحِ ١٠  
 رَبِيعَه [ابن ابي براء] ٣٥٣  
 رَبِيعَه ابْنِ حَارِثِ ٤٦٣  
 رَبِيعَه ابْنِ نِزَارِ ٥٢  
 رَبِيعَه ابْنِ نَصْرِ ٦، ٩، ١١، ١٣، ٢٢، ٤٧، ٤٨  
 رَجِيعِ ٣٤٩، ٣٦٧، ٣٨٧، ٥٢٥، ٥٣٧  
 «رَحْمَان» (سوره) ١٤٤  
 رَحْمَانِ يَمَامَه ١٣٨  
 رِزَاحِ بْنِ رَبِيعَه ٦١، ٦٢  
 رِسْتَمِ ١٤١، ١٦٩، ٢٩٦  
 رَسُوْبِ (شمشير) ٥٦  
 رَضَا (بنت) ٥٦  
 رِفَاعَه ابْنِ زَيْدِ بْنِ تَابُوْتِ ٣٩٢  
 رِفَاعَه ابْنِ قَيْسِ جُسَمِي ٥٣٤، ٥٣٥  
 رَقِيَه ٩٠، ١٥٠، ٢٩٥، ٣٠٣، ٣٠٤  
 رُكَّانَه ١٨٩، ١٩٠  
 رُكْنِ يَمَانِي ١٣٩، ١٦٢  
 رَمْلَه بِنْتِ اَبِي عَوْفِ ١٢١



- سالم ابن عمير ٥٣٧  
سام ابن نوح ٥٣، ٥  
سامري ٥٤٧  
سامه ابن لوى ٥٧  
سبا ٨، ٧، ٦  
سبائيان ٤٢٤  
سباع ابن عبدالعززا ٣٢٨  
سباع ابن عرفطه بن غفاري ٣١٢  
سد مأرب ٨ - ٦  
شراقه ابن مالك ٣١٢، ٣١١، ٢٧١، ٢٣٨، ٢٣٧  
سطيح ١٠ - ١٢، ١٢، ٣٢، ٤٨  
سعد ابن ابى وقاص ١٢٠ - ١٢٢، ٢٦٠، ٢٦٠، ٢٦٣  
٢٦٤، ٢٧٤، ٣٣٦، ٥٢٥  
سعد ابن زبيح ٢٤٠، ٣٤١، ٣٤٢  
سعد ابن زنگي اتابك ٤، ٥  
سعد ابن زيد ٢٤٣، ٣٨٨  
سعد ابن عباد ٢٢٣، ٢٤٠، ٢٥٩، ٣٦٧، ٣٦٨، ٣٩٨  
٤٤٦، ٤٧٤، ٤٧٥، ٥٥١  
سعد ابن معاذ ٢١٦ - ٢١٩، ٢٤٣، ٢٧٢، ٢٧٣، ٢٧٩  
٢٨٥، ٢٨٧، ٣٤٤، ٣٦٧، ٣٧٠، ٣٨٢ - ٣٨٢  
٤٨٥  
سعد عباد ← سعد ابن عباد ٤٤٦  
سعيد ابن زيد ١٠٩، ١٢١، ١٥٩  
سعيد ابن مسيب ١٩٦  
سفوان ٢٦٣  
سقيفه بنى ساعده ٥٥١، ٥٥٣  
سلافة بنت سعد ٣٥٠  
سلام ٤١٦، ٤١٧  
سلام ابن ابي حقيق ٣٨٤، ٣٨٣، ٣٦١  
سلام ابن مشكم ٣١٣، ٤٢٦  
سلسل ٥٣٠  
سلسله ابن يرهام ٢٥٠  
سلبا بنت عمرو ٦٤  
سلمان فارسي ٤٨، ١٠٠، ١٠٣، ١٠٥، ١٠٦، ١٠٦، ٢٤٣، ٣٦٥  
٣٦٩  
سلمه ابن سلامه ٩٨، ٢٤٣  
سلمه ابن عمرو ابن اكوع ٣٨٨  
سلول ٦١  
سليط ابن عمرو ١٢١  
سمرقند ١٣  
سمره ٤٦٤
- سميدع ٥٩  
سواد ابن غزيه ٢٨٤  
سواع (بت) ٥٤، ٥٥  
سوده بنت زمعه ٢٩٧، ٥٤٩، ٥٥٠  
سويد ابن صامت ٢١١، ٢١٢  
سويق ٣١٣  
سويلم ٤٧٨  
سهل ابن حنيف ٣٥٦  
سهيل ابن بيضا ١٥٠  
سهيل ابن عمرو ١٨١، ٢٧٥، ٢٩٧، ٣٠٢، ٤٠٨، ٤٠٩ -  
٤١٢، ٤٤٧، ٤٧٣، ٥٥٦  
سيد [حضرت خاتم النبيين محمد ابن عبدالله ابن  
عبدالطلب] ٦، ٨، ٤٢، ٤٣، ٤٨ - ٥٠، ٥٢، ٥٣، ٥٦ -  
٥٨، ٦٥، ٧٦، ٧٧، ٨١ - ٩٨، ٩٨، ١٠٠ - ١٠٣،  
١٠٧، ١٠٩ - ١٢٦، ١٢٨، ١٣٤ - ١٣٦، ١٤٤، ١٤٦،  
١٤٩ - ١٥١، ١٥٨، ١٥٩، ١٦١ - ١٧٩، ١٧٩ -  
٢٠١ - ٢٢٤، ٢٢٦، ٢٢٧، ٢٣٠، ٢٣٢، ٢٦٥ -  
٢٦٧، ٢٦٧، ٢٧١ - ٢٨٠، ٢٨٢ - ٢٩٨، ٣٠١ -  
٣٠٤، ٣٠٦ - ٣٢٨، ٣٢٦، ٣٣٠ - ٣٤٧، ٣٤٩ -  
٣٥٢، ٣٧١، ٣٧٤، ٣٧٥، ٤٣٠، ٤٣٧ - ٤٣٩ -  
٤٥٩، ٤٦١ - ٥٥٣، ٥٥٦  
سيد [نجراي] ٢٥٥  
«سيرت» ٣ - ٥، ٢٠٤، ٢٢٤، ٢٢٧، ٢٤٦، ٢٥٤  
سيف ذي يزن ١١، ٤٣ - ٤٨  
شالح ٥  
شام ٣، ٤، ٧، ٨، ٢٢، ٤١، ٤٢، ٥٣، ٦٧، ٧٦، ٨١، ٨٥،  
٨٧ - ٩٠، ٩٣، ٩٩، ١٠١، ١٠٦ - ١٠٨، ١١٨، ١٣٧،  
١٩٥، ٢٥٤، ٢٥٩، ٢٦٧، ٢٧٥، ٣٠٦، ٣١٦، ٣٢٩،  
٣٣٠، ٣٥٦، ٣٦٥، ٣٨٧، ٤٢٤، ٤٣٢، ٤٩٣، ٥١٢،  
٥١٣، ٥٢٥، ٥٣٠، ٥٣٨، ٥٤٣، ٥٤٤  
شجنه ٦٢  
شداد ابن اسود ٣٣٣  
شيق [ابن صعب ابن يشكر] ١٠، ١٢، ٣٢، ٤٧، ٤٨  
شقران ٥٥٤، ٥٥٥  
شكر (كوه) ٥١٨  
شونه ١٩٧  
شيبه ابن ربيعه ٦٤، ٦٥، ١٢٣، ١٣٦، ٢٠٧، ٢٠٩، ٢١٠،  
٢٣١، ٢٧٥، ٢٧٦، ٢٨٣، ٢٨٤، ٢٨٧، ٢٩٤، ٢٩٦،  
٢٩٨  
شيبه ابن عثمان ابن ابي طلحه ٤٦٣  
شيخ نجدى ٢٣١، ٢٣٢

نامنامه

٥٥١، ٤٩٥، ٤٧٨	شِرويه ٤٨
٥٣٨، ٥٢٣، ٥١٥، ٥١٣، ٤٨١، ٥٦	شيطان ١٩، ١١٣، ١٧٢، ٢٤٩، ٣٣٤، ٣٣٦، ٣٦٦، ٤١١، ٥٠٦
طيب [ابن محمد] ٩٠	٥٠٦
طيبه ← زمزم ٦٦	شيا دختر حارث ٤٦٧
طبا ٥	صاحب ياسين ← إلياس [نبي] ٤٩٧
عابر ٥	صالح [عابد] ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢٥
عاتكه ٢٧٠ - ٢٦٧، ٨٤، ٥٨	صالح [نبي] ٢٦٢
عاد ٢١٤، ١٤١، ٩٨، ٥	صديق ← ابوبكر ١٩٦
عاص ابن وائل سهمي ١٦٤، ١٦٨، ١٧٢، ١٩٢، ٢٠٥	صرد ابن عبدالله ٥١٧، ٥١٨
عاصم ابن ثابت ٣٥٠، ٣٤٩	صعب ابن معاذ ٤١٦، ٤١٧
عاصم ابن عدى ٤٨٧	صفا (كوه) ٦٥، ١٢٢، ١٣٢، ٤٥١
عاصي ابن هشام ابن مغيرة ٢٧٠	صفرا ٢٧٢، ٢٧٥، ٢٩٦
عاقب ٢٥٦، ٢٥٥	صفوان ابن اميه ٢٩٨، ٣٠٨، ٣١٠، ٣١١، ٣٢١، ٣٢٢
عاقل ١٢١	٣٤٧، ٣٥٠، ٣٩٦، ٤٠٠، ٤٠١، ٤٤٧، ٤٥٣، ٤٥٤
عامر ← مدركه ٥٢	٤٦١ - ٤٦٣، ٤٧٣، ٤٧٦
عامر ابن اضبط اشجعي ٥٣٣، ٥٣٤	صفوان ابن معطل ٣٩٦، ٣٩٨، ٤٠١
عامر ابن خضرمي ٢٨٢	صفيه [بنت عبدالمطلب] ٥٨، ٨٤، ٣٤٢، ٣٤٣، ٣٧١
عامر ابن زبيعه ١٢١، ١٥٠، ٢٢٧	٤١٨
عامر ابن طفيل ٣٥٢ - ٣٥٤، ٥٠٦ - ٥٠٨	صفيه بنت حبي ابن اخطاب ٤١٦ - ٤١٨، ٤٢٠، ٤٢٢
عامر ابن فهيره ١٢١، ١٤٧، ٢٣٦، ٣٥٣	٤٢٩، ٥٥٩، ٥٥٠
عامر ابن لوى ٥٧	صفا ٣٤، ٣٥، ٤٢، ٤٦، ٤٧، ٥٦، ٥٢٣
عامله ٨	صوفه ٦٢
عائشه ٥٥، ١٠٩، ١١٥، ١٢١، ١٥٨، ١٩٦، ٢٣٤، ٢٣٥	صهيب رومي ١٢٢، ١٩١، ٢٢٩، ٢٣٠
٣٧٠، ٣٩٤ - ٣٩٧، ٣٩٩ - ٤٠١، ٤٢٤، ٥٢٤، ٥٣٠ - ٥٤١	صواب ٣٣٤
٥٤٣، ٥٤٦، ٥٤٧، ٥٤٩، ٥٥٠، ٥٥٤، ٥٥٥	ضرار ٥٨
عباد ابن بشر ٣٩٠، ٣٨٨، ٣٤٣	ضيام ابن ثعلبه ٥٠٨ - ٥١٠
عباده ابن صاميت ٣١٥، ٢٩٥، ٣١٥	ضمرى ← عمرو ابن اميه ٣٥٣
عباس ابن عباده ٢١٥، ٢٢٣، ٢٣٩	طاخنه ٥٢
عباس ابن عبدالمطلب ٥٨، ٦٥، ٨٤، ٩٠، ١١٧، ٢٠٨	طاغيه (بت) ٥٠٠، ٥٠١
٢٢٠، ٢٢١، ٢٢٧، ٢٦٨ - ٢٧٠، ٢٧٧، ٢٨٧، ٢٩٨ - ٣٠٠	طالب ابن ابى طالب ٢٧٧
٤٢٨ - ٤٣١، ٤٤١ - ٤٤٥، ٤٦٣، ٤٦٤، ٥١٦، ٥١٧	طاووس يماني [ابن كيسان] ٤٧
٥٤٦، ٥٥٤، ٥٥٥	«طاها» (سوره) ١٥٩، ١٦٠
عباس ابن مرداس ٤٧١	طاهر [ابن محمد] ٩٠
عبد ابن قصي ٦١	طايف ٣٧، ٤٢، ٥٦، ١٧١، ١٨٠، ١٨١، ١٩٧، ٢٠٥
عبدالدار ابن قصي ٥٨، ٦١ - ٦٥	٢٠٨، ٢٠٩، ٢٣٨، ٢٥٩، ٢٦٣، ٢٦٤، ٣٣٠، ٤٠٥
عبدالرحمان ← مخشن ابن حمير ٤٨٤	٤٦٥ - ٤٦٨، ٤٧٣، ٤٧٧، ٤٩٦، ٤٩٧، ٥٠٠، ٥٠٤
عبدالرحمان ابن ابى بكر ٢٩٣	طسم ٥
عبدالرحمان ابن عوف ١٢٠، ١٢١، ١٥٠، ٢٨٩، ٢٩٠	طعيمه ابن عدى ٢٣١، ٢٧٥، ٣٢٣، ٣٣٠
٣٣٧، ٤٢٤، ٤٥٧، ٥٣٦	طفيل ابن عمرو ١٨١ - ١٨٣، ١٨٥، ١٨٦
عبدالعزرا ابن قصي ٥٨، ٦١، ٦٣، ٩٠	طلحه ابن سهيل ٤٠١
عبدالقيس ٥١٠	طلحه ابن عبيدالله ١٢٠، ١٢١، ٢٤٣، ٣٣٥ - ٣٣٨، ٤٢٤

- عبدالله ابن ابي سلول ٢٥٠، ٢٥٨، ٣١٥، ٣٢٤، ٣٢٥، ٣٤٨، ٣٩٠ - ٣٩٢، ٣٩٨، ٤٧٩، ٥٠٣
- عبدالله ابن ابي اميه ٤٤١
- عبدالله ابن ابي حدره اسلمى ٤٦١
- عبدالله ابن ابي ربيعه ١٥١، ١٥٢، ١٥٤، ١٥٦، ٣٢١
- عبدالله ابن اميه ١٣٩
- عبدالله ابن انيس ٣٨٤، ٥٢٧، ٥٢٨
- عبدالله ابن ثامر ٢٢، ٢٧ - ٣٠
- عبدالله ابن جبير ٣٣٥، ٣٣٤
- عبدالله ابن جحش ١٢١، ٢٢٧، ٢٦٣، ٢٦٦، ٣٤٣
- عبدالله ابن خطل ٤٤٨
- عبدالله ابن رواحه ٢٤٠، ٢٩٥، ٣١٦، ٣٦٣، ٣٦٤، ٤٠١
- ٤٣١، ٤٣٤ - ٤٣٤، ٥٢٧، ٥٢٨، ٥٣٠
- عبدالله ابن زبيرا ١٦٩، ١٧٠
- عبدالله ابن زبير ٣٣٣
- عبدالله ابن زمعه ٥٤٣
- عبدالله ابن زيد ابن ثعلبه ٢٤٤
- عبدالله ابن سعد ٤٤٧
- عبدالله ابن سلام ٢٤٦، ٢٤٧
- عبدالله ابن عباس ٥١٠، ٥٤٦
- عبدالله ابن عبدالله ٣٩٢
- عبدالله ابن عبدالمطلب ٥٨، ٧١ - ٧١، ٧٧، ٨٤
- عبدالله ابن عتيق ٣٨٤
- عبدالله ابن عمر ٤٥٠، ٥٣٦
- عبدالله ابن مسعود ١٢١، ١٤٤، ١٥٨، ١٩٣، ١٩٤، ٢٠٣
- ٢٩٢، ٤٨٣، ٥٣٦
- عبدالمطلب ابن هاشم ٣٧ - ٤٠، ٥٨، ٦١، ٦٤، ٧٤، ٧٧
- ٨٢ - ٨٤، ٢٦٩، ٢٧٦، ٣٧١، ٤١٨، ٤٤١، ٥٠٨
- عبدالمالك ابن مروان ٣٤٧
- عبد شمس ابن عبدمناف ٥٨، ٦٣
- عبد قصى ابن قصى ٥٨
- عبد منات ابن كنانه ٥٧، ٦٠
- عبدمناف ابن قصى ٥٨، ٦١، ٦٣، ٦٤، ٦٧، ٦٥، ٢٠٦
- ٤٤٣
- عبدياليل ابن عمرو ابن عمير ٢٠٩، ٤٩٧، ٤٩٨
- عميد يزيد ابن هاشم ابن عبدالمطلب ١٨٩
- عميد [ابن عويج] ٥٨
- عميدالله ابن جحش ١٠٧
- عميدالله ابن عدى ٣٢٩
- عميده ابن حارث ١٢١، ٢٦٠، ٢٦١، ٢٨٣، ٢٨٤، ٥٢٥
- عتاب ابن اسيد ٤٥٠، ٤٥١، ٤٦١، ٤٧٧، ٥٥٦
- عتبان ابن مالك ٢٣٩، ٢٤٣
- عتبه [ابن ابي هب] ٣٠٣
- عتبه ابن ربيعه ١٢٣، ١٣٣ - ١٣٦، ٢٠٧، ٢٠٩، ٢١٠
- ٢٢٧، ٢٣١، ٢٦٨، ٢٧٥، ٢٧٦، ٢٧٩ - ٢٨٤، ٢٨٧
- ٢٩٤، ٢٩٦، ٢٩٨، ٣٠٣، ٣٠٤، ٣٠٦، ٣٢٣، ٣٢٥
- ٣٢٨
- عتبه ابن غزوان ٢٦٤
- عتوده ٣٣
- عتيق ← ابوبكر ١٢٠
- عتبان ابن اعاص ٥٠٠
- عتبان ابن حويرث ١٠٧
- عتبان ابن طلحه ٦٥، ٤٤٩، ٤٥٠
- عتبان ابن عفان ٥٨، ١٢٠، ١٢١، ١٥٠، ١٧٣ - ١٧٥
- ٢٤٣، ٢٩٥، ٣٠٤، ٣١٤، ٣٤٧، ٤٠٨، ٤٤٧، ٤٥٠، ٤٥٣
- ٤٧٨، ٤٧٩، ٤٨٣، ٥١٨، ٥٣٦
- عتبان ابن مظعون ١٢١، ١٥٠، ١٧٣، ١٧٤، ٤٦٩
- عجم ٥، ١٤، ١٤١، ١٦٩، ٢٠٧، ٢٢٣، ٢٢٣، ٣٦٩
- ٤٧٦
- عداس ٢٠٩، ٢١٠
- عدن ١١، ٤٦
- عدنان ٦
- عدوت الدنيا ٢٧٨
- عدوت القصوا ٢٧٥، ٢٧٨
- عدى ١٠
- عدى ابن حاتم طايبي ٥١١ - ٥١٥، ٥٢٣
- عدى ابن حمرا ٢٠٥
- عدى ابن كعب ٥٧، ٥٨
- عراق ١٢، ٥٠، ١٣٧، ٢٧٤، ٣١٦، ٤٨٣، ٥٢٥
- عرب ٥، ٦، ٨، ١٤، ١٦، ٢٢، ٢٥، ٣٢، ٣٤، ٣٧، ٤٢، ٤٦
- ٥١ - ٥٦، ٦٠، ٦٢، ٦٤، ٦٧، ٧٢، ٧٧، ٨٢، ٨٤، ٩٤
- ٩٥، ٩٧، ٩٨، ١٠٣، ١٠٦، ١٢٦ - ١٢٦، ١٢٩، ١٣٣، ١٣٥
- ١٣٧، ١٤٠، ١٦٥، ١٦٦، ١٧٠، ١٧٨، ١٨٢، ١٨٥
- ١٩٢، ١٩٣، ١٩٧، ٢٠٧، ٢١٠، ٢١١، ٢١٣، ٢١٤
- ٢٢١، ٢٢٣، ٢٣١ - ٢٣٣، ٢٣٧، ٢٤٥، ٢٦١، ٢٧١
- ٢٧٧، ٢٨١، ٢٨٢، ٢٨٧، ٢٩٣، ٣٠٥، ٣٠٩، ٣١٥
- ٣١٦، ٣١٨، ٣٢١، ٣٢٢، ٣٣٠، ٣٤٩، ٣٦١، ٣٦٢
- ٣٦٦، ٣٦٨، ٣٦٩، ٣٧٢، ٣٨٤، ٣٩٠، ٣٩٥، ٣٩٧
- ٤٠٢ - ٤٠٤، ٤٠٦، ٤٠٩، ٤٢٤، ٤٣٢، ٤٣٧، ٤٤٢
- ٤٤٥، ٤٤٨، ٤٥٥، ٤٥٦، ٤٥٩، ٤٦٠، ٤٦٢، ٤٦٧
- ٤٧٢ - ٤٧٤، ٤٧٦، ٤٧٨، ٤٨٣، ٤٨٥، ٤٩٧، ٥٠٢
- ٥٠٤، ٥٠٧، ٥١١، ٥١٦، ٥١٧، ٥٢٩، ٥٣٠، ٥٣٤

٤٢٤، ٤١٨، ٤١١ - ٤٠٨، ٣٩٣، ٣٩١، ٣٩٠، ٣٦٥	٥٥٥، ٥٥٢، ٥٥٠
٤٣٦ - ٤٣٨، ٤٤٠، ٤٤٣، ٤٤٦، ٤٤٧، ٤٤٣، ٤٦٣، ٤٦٩	عَرَفَات ٦٢
٤٧٠، ٤٧٤، ٤٧٣، ٥٠٣، ٥٢٥، ٥٣١، ٥٣٦، ٥٤٣، ٥٤٥	عَرُوه ابن مسعود تَقْفِي ١٩٧، ٤٠٥ - ٤٠٧، ٤٩٦ - ٤٩٨، ٥٠١، ٥٠٠
٥٤٧ - ٥٤٩، ٥٥١ - ٥٥٦، ٥٥٣، ٥٥٦	عَرَا (بِت) ٥٦، ٨٦، ٨٧، ١٤٦، ١٤٨، ١٦١، ١٦١، ٢١١، ٢٧٧، ٢٨١، ٢٨٢، ٢٣٢، ٤٥٨، ٥٠٩
عمرو ٤٣٥	عَزَبِر ١٧٠
عمرو [ابن الياس] ← طابخه ٥٢	عُسْفَان ٣٨٧، ٤٠٢
عمرو ابن أم مكتوم ← ابن أم مكتوم ٢٧١	عُشْبِرَه ٢٦١، ٢٦٣
عمرو ابن أمية ضَمْرِي ٣٥٣، ٣٥٤، ٣٨٥، ٤٢٥، ٥٣٧	عَصَا ٥٣٧
عمرو ابن أهتم ٥٠٦	عَضْبَا (شتر) ٥٠٢
عمرو ابن تيبان أسعد ٢٠	عَضَل ٣٦٧، ٣٤٩
عمرو ابن جموح ٢٢٤، ٢٢٥	عَطَا ١٥٨، ١٦٢
عمرو ابن حارث ٦٠	عَطَارِد ابن حاجب ٥٠٥
عمرو ابن حزم ٥٢١	عَقَبَتِ الْأَوْلَا ← عَقَبِي أَوْل ٢١٥
عمرو ابن خَضْرَمِي ٢٦٥، ٢٦٦، ٢٨٠	عَقَبِه ٢١٣، ٢٢٠، ٢٢٢، ٢٢٣، ٢٩٧، ٣٤١، ٣٤٢
عمرو ابن طَّه ١٤	عَقَبِه ابن أبي مُعَيْط ١٤١، ١٧١، ٢٠٥، ٢٧٠، ٢٩٦، ٤١٥
عمرو ابن عاص ١٥١، ١٥٢، ١٥٤ - ١٥٦، ٣٨٤، ٣٨٧، ٥٣٠، ٥٣١	عَقَبِه ابن عامر ٢١٤، ٢١٥
عمرو ابن عامر ٧، ٨، ٩	عَقَبِي أَوْل ٢٢٢
عمرو ابن عبد ود ٢٧٥، ٣٦٩، ٣٧٠	عَقِيل [ابن أبي طالب] ١١٧
عمرو ابن لحي ٥٢ - ٥٤	عَقِيل ابن أسود ٣٠٠
عمره بنت علقمه ٣٣٤	عَك ٦
عمره بنت يزيد الكلابيه ٥٥٠	عُكَّاشِه ابن مِحْصَن ٢٦٤، ٢٩٣، ٣٨٨، ٥٢٦
عملاق ٥	عُكْرَمَه ابن أبي جهل ٢٦٠، ٢٩٢، ٣٢١، ٣٢٥، ٣٢٥، ٤٤٧، ٤٤٨، ٤٤٧
عمُورِيه ١٠٢، ١٠٤، ١٠٦	عَلَا ابن جَارِيَه تَقْفِي ٤٧٣
عميانيس (بِت) ٥٥	عَلَا ابن خَضْرَمِي ٥١١، ٥٢٣
عمير ابن أبي وقاص ١٢١، ٣٠٨ - ٣١٢، ٤٥٤، ٥٣٧	عَلِي ابن أبي طالب ٥٦، ٦٦، ٦٩، ١١٧ - ١١٩، ١٢١
عمير ابن حَمَام ٢٨٦	٢٣٠، ٢٣٢ - ٢٣٤، ٢٣٩، ٢٤٢، ٢٤٣، ٢٦١، ٢٦٢
عمير ابن عدي ٥٣٧	٢٧٢، ٢٧٤، ٢٧٤، ٢٨٢، ٢٨٤، ٢٣٧، ٣٤٠، ٣٤١، ٣٤٤
عمير ابن وهب ٣٠٨، ٣٠٩، ٤٥٣	٣٦٩، ٣٧٠، ٣٧٧، ٣٩٨، ٣٩٩، ٤١٠، ٤١٦، ٤١٩
عوص ابن هنيذ ٥٢٦	٤٢٤، ٤٣٧، ٤٣٩، ٤٤٨ - ٤٥٠، ٤٥٦، ٤٥٧، ٤٦٣
عوف [يدر عبدالرحمان] ٤٥٧، ٥٣٦	٤٧٩، ٤٨٠، ٤٨٠، ٥٠١، ٥٠٢، ٥١٣، ٥٢٣، ٥٢٤، ٥٢٥
عوف ابن حارث ٢١٤، ٢٨٦	٥٢٦، ٥٣٦، ٥٤١، ٥٤٦، ٥٥١، ٥٥٤، ٥٥٥
عوف ابن لؤي ٥٧	عَمَّار ابن يَاسِر ١٢٢، ١٤٨، ١٤٩، ١٩١، ٢٤٢، ٢٤٣
عون (شمشير) ٢٩٣	٢٦١، ٢٦٢، ٢٦٧، ٢٨٣، ٤٨٤
عويج ٥٨	عَمَّارَه ابن وَلِيد ١٢٥
عويم ابن ساعد ٢١٥، ٢٤٣	عَمَّالِقَه ٥٣
عياش ابن أبي ربيعة ١٢١، ٢٢٧ - ٢٢٩	عَمْر ابن خَطَّاب ٣٠، ٣١، ٩٦، ٩٧، ١٠٨، ١٠٩، ١٢١
عيسا ابن مريم ٢٢، ٢٥، ٢٦ - ٢٩، ٨٩، ١٠١، ١٠٦ - ١٠٨	١٤٨، ١٥٨ - ١٦٥، ١٦٦، ١٨٦، ٢٠٧، ٢٢٧، ٢٢٨، ٢٤٣
١٠٨، ١١١، ١٥٤ - ١٥٨، ١٧٠، ١٩٤، ١٩٥، ١٩٧	٢٤٥، ٢٤٩، ٢٥٧، ٢٧٢، ٢٨٧، ٢٨٨، ٢٩١، ٣٠٢
٢٠٢، ٢٢٢، ٢٥٥، ٢٥٦، ٥١٢	٣٠٩، ٣١٠، ٣٣١، ٣٣٦، ٣٣٨، ٣٤٠، ٣٥٥
عيلان ابن مضر ٥٢	

قُدس ← بيت المقدس ٣	عَيَّينَه ابن حصن ٣٦٢، ٣٦٨، ٣٨٧، ٣٨٨، ٤٧١، ٤٧٣، ٤٧٤، ٥٣٠
«قرآن مجيد» ٤، ٨، ٣٠، ٥٣، ٥٤، ٧٢، ٨٦، ١٠٩، ١١٣، ١١٥، ١٢٢، ١٣٤، ١٣٥، ١٣٧، ١٤١، ١٤٦، ١٥٢ -	غالب ابن عبدالله كلبي ٥٣٠، ٥٢٥
١٥٤، ١٥٩، ١٦٠، ١٦٢، ١٦٩، ١٧٢، ١٧٦، ١٨٢، ١٨٣، ١٩٠، ١٩٢، ٢١١، ٢١٥، ٢١٧، ٢١٨، ٢٢١، ٢٥٢، ٢٥٣، ٢٦٥، ٢٦٥، ٢٩٦، ٣١٠، ٣٤٩، ٣٦٠، ٤٠٠، ٤٧٧، ٥٠٠، ٥٠٢، ٥٠٩، ٥٢٣، ٥٤٥، ٥٥٣	غالب ابن فهر ١٢٠، ٩٠، ٥٨، ٥٧
قَرده ٣١٦، ٥٢٥	غزالي الكعبه (بيكره) ٦٠
قُرطا ٥٢٦	غَسَّان ٨، ٤٩٣
قَرِيش ١٢، ١٤، ٣٨، ٤٠، ٤٢، ٥٠، ٥٥، ٥٧، ٦١، ٦٥ -	غَطَفان ٣٥٦، ٣٦٢، ٣٦٣، ٣٦٥، ٣٦٧، ٣٦٨، ٣٧١ -
٦٧، ٧٣، ٨١، ٨٢، ٨٥، ٨٦، ٨٨، ٩٣، ٩٧، ١٠٦ -	٤٧١، ٣٨٨، ٣٨٧، ٣٨٤، ٣٧٦
١٠٩، ١١٨، ١٢٠، ١٢٢، ١٣٣، ١٣٦، ١٣٩، ١٤٦، ١٤٩، ١٥١، ١٥٢، ١٥٦، ١٥٧، ١٥٩، ١٦٣، ١٨٣، ١٨٦، ١٩٣، ١٩٥، ١٩٩، ٢٠٤، ٢٠٩، ٢١١، ٢١٢، ٢٢٠، ٢٢٢، ٢٢٣، ٢٢٦، ٢٣٥، ٢٣٧، ٢٥٩، ٢٦١، ٢٦٣، ٢٨٤، ٢٨٦، ٢٩٠، ٢٩٤، ٢٩٦، ٣٠٨، ٣١٠، ٣١١، ٣١٣، ٣١٤، ٣١٦، ٣١٧، ٣٢١، ٣٢٨، ٣٣٠، ٣٣٣، ٣٣٧، ٣٣٨، ٣٤٢، ٣٤٤، ٣٤٥، ٣٤٧، ٣٥٠، ٣٦٠، ٣٦٢، ٣٦٥، ٣٧٠، ٣٧٢، ٣٧٣، ٣٧٤، ٣٧٦، ٣٨٤، ٣٨٥، ٣٨٧، ٤٠٢، ٤١١، ٤١٣، ٤١٥، ٤٢٧، ٤٣١، ٤٣٥، ٤٤٢، ٤٤٤، ٤٥٠، ٤٥٥، ٤٥٨، ٤٥٩، ٤٦٢، ٤٦٣، ٤٧٠، ٤٧٣، ٤٧٤، ٤٧٨، ٤٨٩، ٥٠٤، ٥٣٩، ٥٤٠، ٥٥٠، ٥٥٢، ٥٥٦	عَمْرَه ٥٢٦
قَرِيشيان ← قَرِيش ٣١٣، ٣١٧	غوث ٦٢
قَرِيطَه ← بني قَرِيطَه ٣٨٣، ٩٩	غِيلان ابن مَظْعون ابن سَلَمَه ٤٦٩
قُرمان ٢٥٠	فارعه بنت عَقيل ٤٦٩
قَصِي ابن كِلاب ٥٨، ٦١، ٦٣، ٩٠، ١٣٧	فاطمه [بنت محمد] ٩٠، ٢٦٢، ٣٤٤، ٤٣٧، ٤٤٨، ٥٥١
قُضاعه ٦، ٥٢، ٥٥	فاطمه بنت خَطَّاب ١٢١، ١٥٩
قُطيبه ابن عامر ابن حَديده ٣١٤، ٢١٥	فاطمه بنت مَجَلَّل ١٢١
قَطَن ٥٢٦	فاكه ابن مَغيره ٤٥٧
قَطورا ٥٩	«فَتَح» (سوره) ٤١٢
قَلِيس ٣٤، ٣٥، ٣٦	فَدَك ٤٢٥، ٥٢٦
قَعه ابن الياس ٥٢	فُرَات ١٣، ٤٣، ٥٠
قَوْص ٤١٦	فِرْعون ١٤١، ١٧٠، ٢٠١، ٢٨٦
قَنات ٤٩٨	فِرْوَه ابن عمرو ٢٤٠
قُنص ٦	فَضالَه ابن عَمير لَيْثي ٤٥٢، ٤٥٣
قَيْدَر ٥	فَضل ابن عباس ٢٦٩، ٥٤١، ٥٥٤، ٥٥٥
قَيْدُما ٥	فُكَيه بنت يَسار ١٢١
قَيْس (قبيله) ٥٠٦، ٥٣٤	فَلَس (بنت) ٥٦
قَيْس ابن ابي صَعصَعه ٢٧٢	فَلَسطين ١٠٨، ٥٢٥، ٥٢٨
	فَهْر ابن مالِك ٥٧، ٥٨، ٩٠، ١٢٠
	فَيْميون ٢٢-٢٨
	قَادسيه ٥١٥
	قَارِب ابن اَسود ٥٠٠، ٥٠١
	قَارِه ٣٤٩، ٣٦٧
	قاسم [ابن محمد] ٩٠
	قاضي امام زكي الدين ابن جَبَّاب ٣
	قاضي امام ابن مَجَلَّل ٣
	قاف (كوه) ٤٤٥
	قَابا ١٠٣، ٢٣٩، ٢٤٧
	قَتاده ابن نُعيان ٣٣٦
	قَتَم ابن عَباس ٥٥٤، ٥٥٥
	قُحافه ١٤٧
	قَحطان ٦، ٥
	قُدامه ابن مَظْعون ١٢١

لحی ۵۵	قیس ابن عاصم ۵۰۶
لخم ۸	قیصر ۴۰۷، ۴۳، ۳۱
لخنیعه ۲۲، ۲۱	کتیبۃ الخضر ۴۴۴
لقمان حکیم ۲۱۱	کدر ۳۱۲
لوط ۲۱	کدید ۵۲۵
لوی ابن غالب ۱۲۰، ۹۰، ۵۸، ۵۷	کرب ابن صفوان ۶۲
مادر فضل [زن عباس ابن عبدالمطلب] ۳۰۰، ۲۹۹	کرز ابن جابر قهری ۵۳۸، ۵۳۷، ۲۶۳
ماریه قبطیه ۵۴۹، ۹۰، ۶	کسرا ← کسرا انوشه روان ۷۶
مازن ۱۰	کسرا [خسر و پرویز] ۴۰۷، ۴۸، ۴۷
ماشی ۵	کسرا انوشه روان ۴۳-۴۶
مالک ابن دُخشم ۴۸۷	کسرا شایور ابن خورزاد ۱۳، ۱۲
مالک ابن سنان ۳۳۵	کسرا شایور ذوالاکتاف ۵۱، ۵۰
مالک ابن عوف نصری ۴۵۹-۴۶۱، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۷۱-۴۷۳	کشر ← شکر ۵۱۸
مالک ابن کنانه ۵۷	کعب ابن آسد ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۷، ۳۷۸
مالک ابن مرّه زهاوی ۵۲۰	کعب ابن اشرف ۳۱۶-۳۲۰، ۳۸۳، ۳۸۴، ۵۲۵
مالک ابن نضر ۵۸، ۵۷	کعب ابن عمیر غفاری ۵۳۰
مالک ابن نویره ۵۲۳	کعب ابن لوی ۱۲۰، ۹۰، ۶۲، ۶۱، ۵۸، ۵۷
مالک دوزخ ۲۰۱، ۲۰۰	کعب ابن مالک انصاری ۴۲۳، ۳۳۷، ۴۸۹-۴۹۵
میشی ۵	کعبه ۵، ۱۲، ۱۵، ۱۶، ۱۸، ۳۴-۳۸، ۳۶-۴۰، ۴۲، ۴۹، ۵۴-۵۶، ۵۹-۶۳، ۶۶، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۷۷، ۸۲
مجاهد ۱۵۸، ۱۶۲	۸۳، ۹۱-۹۳، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۲۸، ۱۳۰-
مجدی ابن عمرو جهنی ۲۶۰	۱۳۲، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۷۷، ۱۷۹-
مجدر ابن ذیاد بلوی ۲۸۸	۱۸۱، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۰۳، ۲۵۴
مجموس [زردشتیان] ۱۰۰، ۷۶	۲۶۸، ۲۹۸، ۳۰۸، ۳۱۰، ۴۰۳-۴۰۵، ۴۱۰، ۴۱۳
مخارب ابن فهر ۵۷	۴۲۹، ۴۳۰، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۹-۴۵۲، ۴۹۹، ۵۰۱
محرز ابن نضله ۲۸۸	۵۱۵
مخلم ابن جثامه ۵۳۳، ۵۳۴	کلاب ابن مرّه ۹۰، ۵۸، ۵۷
محمد ابن اسحاق ابن یسار مظلّی ۳، ۵، ۶، ۹، ۱۳، ۱۹	کلثوم ۲۳۹
۲۲، ۳۲، ۴۲، ۴۳، ۴۷، ۴۸، ۵۲، ۵۷-۵۹، ۶۵، ۷۱	کلده ابن حنبل ۴۶۳
۷۴، ۷۶، ۷۷، ۸۴، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۹۶-۱۰۰	کلی کرب ۱۳
۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۳، ۱۳۲	کنانه ← بنی کنانه ۴۵۸، ۳۷
۱۳۶، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۳	کنانه ابن ابی حقیق ۳۶۱
۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۱، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۳، ۲۰۴	کنانه ابن خزیمه ۵۷
۲۰۶-۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۰	کنانه ابن ربیع ۴۲۰، ۴۲۱
۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۴۲-۲۴۸، ۲۴۶	کنانه ابن صوریا ۲۵۰
۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۹-۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۷	کنده ۵۱۷، ۵۱۶، ۸
۲۹۰، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۱۶، ۳۲۱، ۳۴۵، ۳۴۹، ۳۵۶	کوثر (حوض) ۱۹۲
۳۶۰، ۳۶۱، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۸۲-۳۸۴، ۳۸۷، ۳۸۹	کوفه ۴۳، ۳۷۴
۳۹۵، ۴۰۱، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۳۰، ۴۳۵	لات (بت) ۳۷، ۵۶، ۸۶، ۸۷، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۶۱، ۲۱۱
۴۵۲، ۴۵۳، ۴۷۷، ۴۸۲، ۴۸۸، ۴۹۶، ۵۰۱، ۵۰۴-۵۰۶	۲۷۷، ۲۸۱، ۲۸۳، ۳۳۲، ۴۹۹-۵۰۱، ۵۰۹
۵۰۶، ۵۰۸، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۹، ۵۲۰	لبید ابن ربیع ۱۷۴

نامنامه

۳۹۵، ۳۹۶، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۱۱، ۴۱۷، ۴۲۱، ۴۲۳،  
 ۴۲۴، ۴۲۷، ۴۳۱، ۴۳۴، ۴۳۶، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۷، ۴۴۹،  
 ۴۵۱، ۴۵۴، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۶، ۴۹۰، ۴۹۳،  
 ۴۹۶، ۴۹۸، ۵۰۱، ۵۰۳، ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۴،  
 ۵۱۷، ۵۱۹، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۴، ۵۳۰، ۵۳۲، ۵۳۳،  
 ۵۳۴، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۴۴، ۵۴۹، ۵۵۴، ۵۵۶، ۵۵۷

مدینیان ۲۲۲

مذحج ۸

مُرّابن اَد ابن طایخه ۶۲

مُرّاره ابن زَبیع عَمَری ۴۹۲، ۴۹۴

مُرّالظهران ۷، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲

مُرّاضا علی ← علی ابن ابی طالب ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۹۶

۳۰۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۶، ۳۷۷

۳۸۱، ۳۸۱، ۴۱۹، ۴۳۷، ۴۴۰، ۴۴۶، ۴۴۸، ۴۵۰

۴۶۴

مُرّاد ابن ابی مَرّاد غَنَوی ۲۷۲، ۳۰۱، ۵۲۵

مَرّحَب ۴۱۷، ۴۱۸

مرزبان ۴۷

مَرّوان ۵۳۷

مَرّوه ۶۵، ۱۹۱

مَرّّه ابن کعب ۵۷، ۵۸، ۹۰، ۱۲۰

مَرّیم ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۷، ۲۵۶

مسجد ← مسجد حرام ۹۲، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۷۷،  
 ۱۸۲، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰،  
 ۴۲۹، ۴۳۸، ۴۵۱

مسجد ← مسجد سَید ۹۶، ۲۴۲، ۲۵۰، ۳۰۶، ۳۰۹،  
 ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۹، ۳۷۹، ۴۱۴، ۴۳۵، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳،  
 ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۵، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۲، ۵۱۴، ۵۱۶، ۵۱۷،  
 ۵۴۱، ۵۴۷، ۵۵۰، ۵۵۵

مسجد اَقصا ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۸

مسجد حرام ۱۳۳، ۱۶۷

مسجد حَرَم ← مسجد حرام ۲۷۰، ۲۷۱، ۴۴۴، ۴۴۶،  
 ۴۵۰

مسجد سَید ۳۰۹، ۳۴۴، ۴۸۷

مسجد ضَرار ۲۴۹

مَسرُوق ابن اَبَرّه ۴۳، ۴۶

مِسطَح ابن اَثانَه ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۰۰

مَسعود [ابن مازن] ۱۰

مَسعود ابن سِتان ۳۸۴

مَسعود ابن عَرّوه ۵۲۶

مَسعود ابن عَمرو ابن عَمیر ۲۰۹

۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۵، ۵۲۸، ۵۳۰، ۵۳۰، ۵۴۰، ۵۴۳، ۵۴۹، ۵۵۱،  
 ۵۵۵

مُحَمَّد ابن عَبدالله ← سَید ۱۱، ۴۲، ۴۸، ۷۶، ۸۲، ۸۸، ۸۹،  
 ۹۲، ۹۶، ۹۷، ۹۹، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۷،  
 ۱۲۹، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۴،  
 ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۸،  
 ۱۹۸، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰،  
 ۲۱۱، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۵،  
 ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۵۸، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۱،  
 ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۹۷، ۲۹۹،  
 ۳۰۳، ۳۰۳، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۲۱، ۳۲۳،  
 ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۳۸، ۳۴۰،  
 ۳۴۵، ۳۴۹، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۷، ۳۵۹، ۳۶۲،  
 ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۱، ۳۸۴،  
 ۳۸۶، ۳۹۰، ۳۹۰، ۴۱۱، ۴۱۶، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۶،  
 ۴۳۱، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۵، ۴۵۱، ۴۵۳،  
 ۴۵۴، ۴۵۷، ۴۵۹، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۷۴، ۴۷۶،  
 ۴۸۲، ۴۸۵، ۴۸۸، ۴۹۷، ۵۰۳، ۵۰۵، ۵۰۷، ۵۰۸،  
 ۵۱۰، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۹، ۵۲۲، ۵۲۹، ۵۳۲، ۵۳۳،  
 ۵۳۹، ۵۴۸، ۵۴۷، ۵۳۹، ۵۳۳

مُحَمَّد ابن مَسَلَمَهی انصاری ۳۱۷، ۳۱۹، ۴۱۷، ۴۱۸،  
 ۴۲۱، ۴۷۹، ۵۲۵، ۵۲۶

مُحَمَّد مصطَفا ← سَید ۱۱، ۹۸، ۱۹۴

مُحَمَّد (فیل) ۴۰، ۴۱

مُحَمَّد ابن مَسَلَمَه ۴۱۶، ۴۲۱

مُحَصِّصَه ۳۲۰، ۳۲۱

مُحْذَم (شمیر) ۵۶

مُحْزَری (کوه) ۲۷۲

مُحْشَن ابن حَمیر ۴۸۴

مُحْزَرِیق ۲۴۶، ۲۴۸

مُدْرَکَه ۵۲، ۵۷

مَدَین ۵۳۷

مَدَینَه ۱۰، ۱۳، ۱۵، ۴۹، ۶۴، ۶۵، ۷۶، ۹۰، ۹۸، ۹۹،  
 ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۷۳،  
 ۱۸۵، ۲۱۱، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۱، ۲۳۴،  
 ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۵۰، ۲۵۷، ۲۶۱،  
 ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۰،  
 ۲۹۵، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۲،  
 ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۴۸،  
 ۳۵۲، ۳۵۶، ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۶، ۳۶۸، ۳۷۱، ۳۷۴،  
 ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸۴، ۳۸۶، ۳۹۲

میکرز ابن حفص ۴۰۴	مسعود ابن عمرو غفاری ۴۷۱، ۴۶۸
مکه ۱۴ - ۱۷، ۳۴، ۳۶، ۴۲، ۴۷، ۵۴، ۵۹، ۶۶، ۶۹	مسعود ابن قاری ۱۲۱
۷۱، ۷۳، ۷۶، ۸۴، ۸۷، ۸۹، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۹۹	مُسلح (کوه) ۲۷۲
۱۰۳، ۱۰۷، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۲	مِسْمَع ۵
۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۲	مُسَیْلَمَه ابن حَبِیب حَنَفِی ← مَسَیْلَمَهی کَذَّاب ۵۲۲
۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۸۰	مَسَیْلَمَهی کَذَّاب ۵۲۲، ۳۳۱، ۵۲۴
۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۵	مُسْتَقَّق ۴۸۶
۱۹۶، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶	مصر ۳، ۴، ۵، ۶، ۹۳
۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۶	مصطفی ← سَیِّد ۵۸، ۶۱، ۷۵، ۷۸، ۸۰، ۱۶۵، ۲۴۳
۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۸	۴۶۷
۲۷۰، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۸، ۲۸۹	مُصْعَب ابن عُمَیر ۱۵۰، ۲۱۵، ۲۲۰، ۲۴۳، ۲۷۱، ۲۹۷
۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۳	۲۹۸، ۳۲۵، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۳
۳۱۶، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۱	مُضَاض ابن عمرو جُرْهُمِی ۵، ۵۹، ۶۰
۳۴۴، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۷۶، ۳۸۳	مُضَر ابن یَزَار ۵۲، ۳۵۲، ۴۵۸
۳۸۶، ۳۹۳، ۴۰۲، ۴۱۵، ۴۲۷، ۴۳۱، ۴۳۵، ۴۴۲	مَضْنُونَه ← زَمْرَم ۶۶
۴۴۴، ۴۴۹، ۴۵۲، ۴۵۹، ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۶۸، ۴۷۰	مُطْعِم ابن عَدِی ۱۲۵، ۱۷۸، ۱۸۱
۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۷، ۵۰۲، ۵۰۴، ۵۱۱، ۵۱۵، ۵۲۴	مُطَلِّب [ابن ابی وِدَاعَه] ۳۰۱
۵۳۷ - ۵۴۰، ۵۴۹، ۵۵۴، ۵۵۶	مُطَلِّب ابن أَزْهَر ۱۲۱
مَکِیَان ۱۵، ۳۸، ۳۰۴	مُطَلِّب ابن عَبدِمنَّاف ۵۸، ۶۳، ۶۵، ۳۰۵
مَلَاعِیْب الَآسِیْنَه ← ابوبرا عامر ابن مالک ۳۵۲، ۳۵۳	مُعَاذ [ابن حَارِث] ۲۱۵
مَلْک المَوْت [عِزْرَائِیل] ۲۸۰	مُعَاذ ابن جَبَل ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۴۳، ۴۷۷، ۴۹۰، ۵۲۰، ۵۳۶
مِلْکَان ابن کِنَانَه ۵۷	مُعَاذ ابن عمرو ابن جَمُوح ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۹۱
مِینَا ۶۲، ۶۳، ۵۰۲	مَعَان ۴۳۲
مِنَات (بَیْت) ۵۶	مَعَاوِیَه ابن ابی سَفِیَان ۱۹۶، ۲۴۲، ۳۲۹
مِنْبِیَه ۲۳۱، ۲۷۵	مَعَاوِیَه ابن مُغِیرَه ۲۴۷
مُنْدِر ابن سَاوَاِی عَبدِی ۵۱۱	مَعْبِد ابن ابی مَعْبِدِ خَزَاعِی ۳۴۵، ۳۴۶
مُنْدِر ابن عمرو ۲۴۰، ۲۴۳، ۵۲۵	مَعْبِدِ خَزَاعِی ← مَعْبِد ابن ابی مَعْبِدِ ۳۴۶، ۳۴۷
مَنْصُور ابن عِکْرَمَه ۱۶۵	مَعْد ابن عَدْنَان ۶
مَوْتَه ۴۳۲، ۴۳۵، ۵۳۰	مَعْمَر ابن حَارِث ۱۲۱
مُوسَا ابن عِمْرَان ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷	مَعُوذ ابن عَفْرَا ۲۹۲
۲۰۲ - ۲۰۴، ۲۵۱، ۲۵۲، ۳۷۸، ۳۸۶، ۴۰۲، ۴۶۲	مَغْرِب ۴
۴۸۰، ۵۴۷، ۵۴۸	مُعْتَس ۳۷
مُوصِل ۱۰۲، ۱۰۸	مُغِیرَه ابن شُعْبَه ۱۲۱، ۴۰۶، ۴۱۱، ۴۹۸، ۵۰۰
مُهَاجِر ۲۴۲ - ۲۴۴، ۲۶۰، ۲۶۷، ۲۷۲، ۲۸۵، ۲۸۷	مَقَام اِبْرَاهِیم ۹۳، ۱۴۴
۳۰۱، ۳۲۶، ۳۳۶، ۳۳۸، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۵۹، ۳۶۹	مَقَام یَسَامِیرَان ۱۹۴
۳۸۰، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۸، ۴۰۸، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۷	مِقْدَاد ابن اَسْوَد ۳۸۸
۴۵۷، ۴۶۳، ۴۶۸، ۴۷۱، ۴۹۵، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۶	مِقْدَاد ابن عَمْرُو ۲۷۲، ۳۰۱
۵۳۸ - ۵۴۲، ۵۴۴، ۵۵۱، ۵۵۵	مِقْرِی مَدِیْنَه ← مُصْعَب ابن عُمَیر ۲۱۵
مُهَاجِر ابن ابی اَمِیَّه ابن مُغِیرَه ۵۲۳	مِقْوِیس ۶
مُهَاجِرَان ← مَاجِر ۲۶۳، ۲۸۳، ۳۲۸، ۳۵۶، ۳۹۷، ۴۲۴	مِقْوَم ۵۸، ۶
۵۳۰	مِقْیَس ابن صُبَابَه ۳۹۳



نامنامه

نوقل ابن عبدالله ابن مغیره ۳۷۵	مهجع ۲۹۱
نوقل ابن عبدمناف ۶۳، ۵۸	میسره ۹۰، ۸۹
نهدیه ۱۴۸	میکائیل ۲۵۲، ۸۱، ۸۰
نیل ۱۵۶	میمونه بنت حارث ۵۵۰، ۵۴۹، ۴۳۱
نینوا ۲۱۰	نایت ۵۹، ۶، ۵
وادی القرا ۵۲۷، ۴۲۱	نایفه ۲۳۱
واقف ابن عبدالله ۲۶۵، ۱۲۱	ناحور ۶
«وَالضُّحَا» (سوره) ۱۱۴	ناحیت العیص ۵۲۵
وَحْشَى ۳۴۰، ۳۳۱-۳۲۹، ۳۲۳	ناعیم ۴۱۷، ۴۱۶
وَد (بیت) ۵۵، ۵۴	ناموس اکبر ← جبرئیل ۳۸۶
وَزَقَه ابن نوقل ۷۴، ۷۵، ۸۲، ۹۰، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۱	نایله (بیت) ۷۰، ۶۹، ۶۷، ۵۵
۱۴۷، ۱۱۲	نَبِئِل ابن حارث ۲۴۹
وَطِیْح ۴۱۷، ۴۱۶	نَبِش ۵
وَلِید [ابن عتبّه] ۲۸۷، ۲۸۴، ۲۸۳، ۲۶۸	نَبِیه ۲۷۵، ۲۳۱
وَلِید ابن عقبه ۳۹۵، ۳۹۴	نَجاشی ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۱۵۰-۱۵۸، ۱۶۵، ۱۵۴، ۳۸۴-
وَلِید ابن مغیره ۱۲۶، ۹۲، ۱۲۸، ۱۶۹، ۱۷۱-۱۷۵	۴۲۵، ۴۰۷، ۳۸۶
۲۰۵، ۱۹۳	نَجْد ۲۳۰، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۵۲-۳۵۴، ۳۵۶، ۳۶۲، ۵۲۶
وَلِید ابن ولید ابن مغیره ۲۲۹	نَجْران ۲۵، ۲۲-۲۵۷، ۲۵۵، ۳۲، ۵۲۳
وَهْب ابن عبدمناف ۷۴	نَحَام نَعِیم ابن عبدالله ← نَعِیم ابن عبدالله نَحَام ۱۲۱
وَهْرِزِ فَارَسِی ۴۷، ۴۶	نَخْلَه ۵۶، ۲۶۳، ۲۶۴، ۳۵۶، ۳۶۰، ۴۵۸، ۴۶۵، ۵۲۸
هَاجِر ۶۵، ۶، ۵	نِزار ابن مَعَد ۵۲، ۶
هَارون ۴۸۰، ۲۰۲	نَسْر (بیت) ۵۵، ۵۴
هَاشِم ابن عبدمناف ۱۶۵، ۶۴، ۶۳، ۵۸	نِصَارا ۸۲، ۸۷، ۹۴، ۱۰۱-۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۷۰
هَامان ۱۴۱	۱۹۰، ۲۴۴، ۲۵۵-۲۵۷، ۵۱۲
هَبَار ابن آسود ۳۰۶، ۳۰۵	نَصِیبین ۱۰۲
هَبِل (بیت) ۳۴۰، ۵۵، ۵۴	نَضْر ابن حارث ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۹۲
هَدَل ۱۰۰، ۹۹	۲۳۱، ۲۷۵، ۲۹۶
هَدَل ۳۵۰، ۳۴۹، ۵۷، ۵۵، ۳۷، ۱۵	نَضْر ابن کِنَانَه ۵۱۷، ۵۷، ۱۲
هَرَقَل رومی ۴۲۲	نَضْلَه ابن هَاشِم ۵۸
هَشَام ابن رَبِیعَه ۱۷۸	نَعْمان [حَمِیرِی] ۵۲۰
هَشَام ابن عاصی ۲۲۷-۲۲۹	نَعْمان ابن مُنْذِر ۶، ۱۳، ۴۳، ۴۴
هَشَام ابن عمرو ابن رَبِیعَه ۱۷۷	نَعْمان الكِنْدِیَه ۵۵۰
هَضِیص ابن کعب ۵۷	نَعِیم ابن عبدالله نَحَام ۱۵۹
هِلَال ابن أمیهی واقفی ۴۹۲، ۴۹۴	نَعِیم ابن عَبدِ کَلال ۵۲۰
هِنْد بنت عتبّه ۳۰۶، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۲۸	نَعِیم ابن مسعود ۳۷۱-۳۷۳
۳۳۹، ۳۳۳	نَقِیل ابن حَبِیب خَتَمِی ۴۰، ۴۱، ۴۷
هَنید ۵۲۶	نَمْرود ۱۷۰
هَوَازِن ۴۵۹-۴۶۶، ۴۶۸، ۴۷۱، ۴۷۲، ۵۲۶	نَمِیلَه ابن عبدالله لَبِی ۴۰۲، ۴۱۶
هَوَذَه ابن قَیسِ وائلی ۳۶۱	نوح ۵، ۵۴
هون ۵۷	«نور» (سوره) ۴۰۰
یَاسِر ۴۱۸	نوقل ابن خُوَیلِد ۲۷۵

نامنامه

يَكْسُومُ ابْنَ اَبْرَهَةَ ٤٣  
 يَامَهُ ١٨٥، ١٨٦، ٢٢٤، ٥٢٢، ٥٢٣، ٥٣٨، ٥٤٠ -  
 يَمِنْ ٥ - ١١، ١٣، ١٥، ١٧، ٢٢، ٣٠، ٣٢، ٣٤، ٣٦، ٣٨،  
 ٤١ - ٥٠، ٥٢، ٥٦، ٦١، ٩٣، ٩٦، ٣٦٥، ٤٤٨، ٤٥٣،  
 ٤٥٤، ٤٥٩، ٥١٧، ٥١٩، ٥٢٠، ٥٢٢، ٥٢٥، ٥٢٦، ٥٢٧،  
 ٥٣٨  
 يَنْبُعُ ٢٦١  
 يَوْسُفُ ← زُرْعَةُ ذُو نُوَاسٍ ٢٢  
 يَوْسُفُ ابْنَ يَعْقُوبَ ٢٠٢، ٥٤٢  
 يَوْسُفُ ابْنَ مَنَا ٢١٠  
 يَهُودُ ١٤، ١٧، ١٨، ٣٠، ٣٧، ٩٣، ٩٤، ٩٧ - ١٠٠، ١٠٨،  
 ١٢٩، ١٤١، ١٤٢، ١٧٠، ٢١٣، ٢١٤، ٢١٤، ٢٤٢، ٢٤٤ -  
 ٢٤٨، ٢٥٠ - ٢٥٤، ٢٥٨، ٢٦٥، ٣١٣، ٣١٥ - ٣٢٠،  
 ٣٥٤ - ٣٥٦، ٣٦١، ٣٦٣، ٣٦٦، ٣٧١، ٣٧٢، ٣٨١،  
 ٣٨٣، ٣٨٤، ٣٩٢، ٤١٩ - ٤٢١، ٤٢٤، ٤٢٩، ٤٢٩، ٥٢٧،  
 ٥٥٥، ٥٥٠، ٥٢٨

«يَاسِينَ» (سوره) ٢٣٣  
 يَامِينَ ابْنَ عُمَيْرٍ ٣٥٦  
 يَثْرِبُ ← مَدِينَةُ ٢٧٩، ٥٦  
 يَحْكُمُ ابْنَ رُوَيْبَةَ ٤٨٤  
 يَحْيَى ابْنَ زَكَرِيَّا ٢٠٢  
 يَحْلُدُ ٥٧  
 يَرْمُوكُ ١٨٦  
 يَزِيدُ ابْنَ تَعْلَبَةَ ٢١٥  
 يُسَيْرُ ابْنَ رِزَامٍ ٥٢٧  
 يَسْجُبُ ٦  
 يَطْوُرُ ٥  
 يَعْرَبُ ٦  
 يَعْقُوبُ ٢٥١، ٢٥٢  
 يَعْقُوقُ (بِت) ٥٤، ٥٥  
 يَعْقُوتُ (بِت) ٥٤، ٥٥  
 يَقْظُهُ ابْنَ مَرْءٍ ٥٨



## از کتابهای نشر مرکز

### مجموعه‌ی قصه‌های جاودان (تالیف و ترجمه‌ی جلال ستاری)

- پژوهشی در قصه سلیمان و بلقیس
- پژوهشی در قصه شیخ صنعان و دختر ترسا
- پژوهشی در قصه اصحاب کهف
- پژوهشی در قصه یونس و ماهی
- پژوهشی در عشقنامه هلوئیز و آبلار
- پژوهشی در حکایات سندباد بحری
- پژوهش در ناگزیری مرگ گیل‌گمش
- پژوهش در اسطوره گیل‌گمش و افسانه اسکندر

### مجموعه‌ی تصوف و عرفان

- صوفیان و ضدصوفیان / الیزابت سربیه / دکتر مجدالدین کیوانی
- حلاج / هربرت و. میسن / دکتر مجدالدین کیوانی
- خواجه عبدالله انصاری / عبدالغفور روان فرهادی / دکتر مجدالدین کیوانی
- روزبهان بقلی / کارل ارنست / دکتر مجدالدین کیوانی
- شعر صوفیانه فارسی / یوهانس توماس بیتردوبروین / دکتر مجدالدین کیوانی
- عزیز نسفی / لوید ریجون / دکتر مجدالدین کیوانی
- شیخ محمود شبستری / لئونارد لویزن / دکتر مجدالدین کیوانی
- مفهوم ولایت در دوران آغازین عرفان اسلامی / برنرد وولف راتکه و جان اوکین / دکتر مجدالدین کیوانی
- سهروردی و مکتب اشراق / محمدمبین رضوی / دکتر مجدالدین کیوانی
- اوحدالدین کرمانی و حرکت اوحدیه / میکائیل بایرام / منصوره حسینی و داود وفایی
- شیخ ابوالحسن خرقانی / کریستین تورتل / ع. روحبخشان
- عشق صوفیانه / جلال ستاری
- دو بال خرد عرفان و فلسفه در رساله‌الطیر ابن سینا / شکوفه تقی

## آثاری در موضوع دین

دین، جامعه و عرفی شدن / علی رضا شجاعی زند

بر بامهای آسمان / مجید محمدی

سه گام کیهانی / مسعود جلالی مقدم

مسیح و اساطیر / رودلف بولتمان / مسعود علیا

روایت امید آشوهیستان / نزهت صفای اصفهانی

مانی و تعلیمات او / گئو ویدن گرن / نزهت صفای اصفهانی

خداشناسی از ابراهیم تاکنون / کرن آرمسترانگ / محسن سپهر

دین هندو / سیبلی شاتوک / حسن افشار

دین مسیح / برایان ویلسون / حسن افشار

دین بودا / برادلی هاکینز / حسن افشار

دینهای ژاپنی / میچکو پوسا / حسن افشار

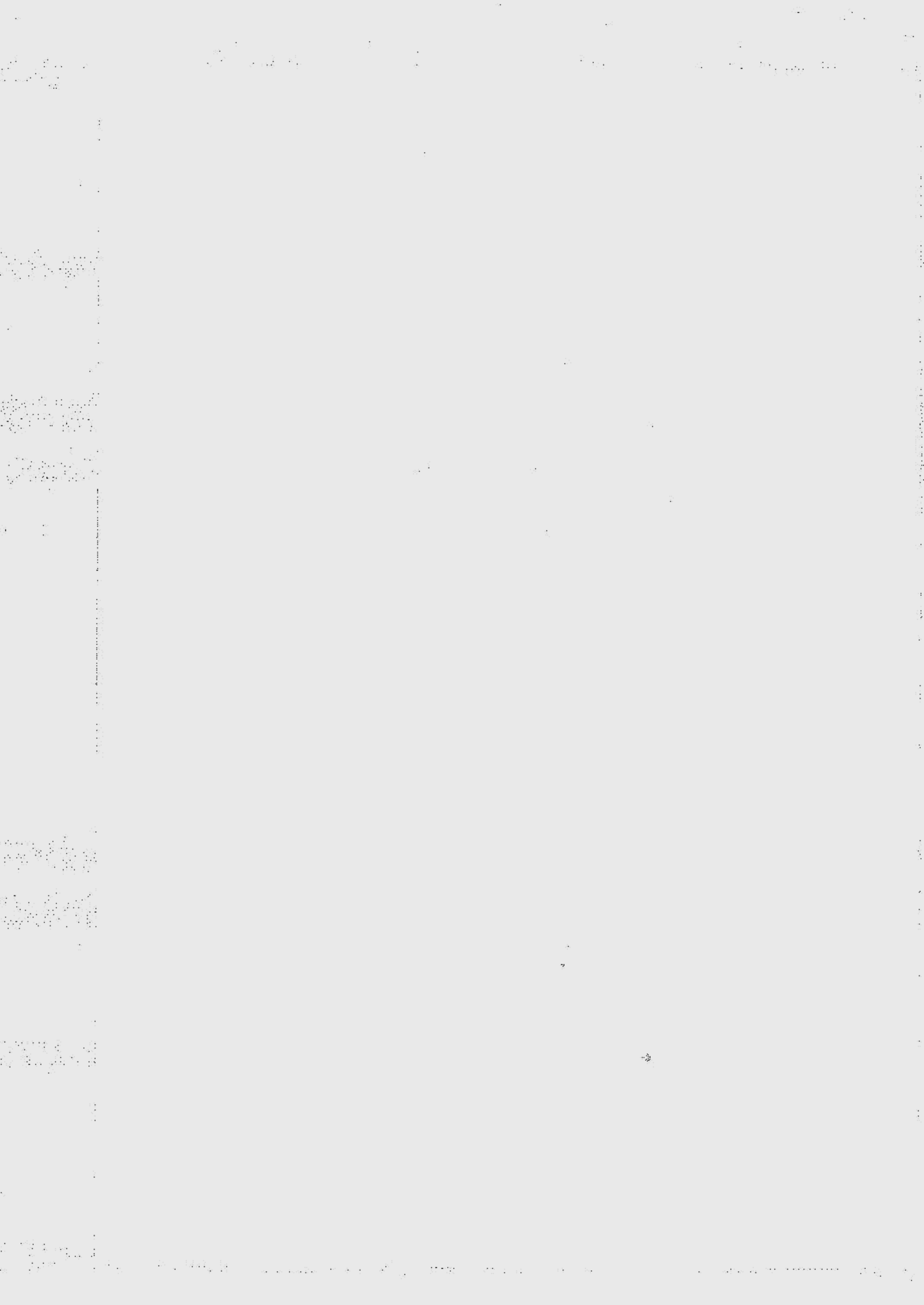
دینهای چینی / جوزف ا. ادلر / حسن افشار

## آثاری در موضوع اسطوره

- اسطوره در جهان امروز      جلال ستاری  
قدرت اسطوره      جوزف کمبل / عباس مخبر  
اسطوره و معنا      کلودلوی استروس / شهرام خسروی  
چهار سیمای اسطوره‌ای      جلال ستاری  
رمزهای زنده‌جان      مونیک دوبوکور / جلال ستاری  
مجموعه جهان اسطوره‌شناسی (۸ جلد)      ترجمه و تألیف جلال ستاری  
خواب و پنداره      خجسته کیا  
اسطوره، امروز      رولان بارت / شیرین دخت دقیقیان

## مجموعه‌ی اسطوره‌های ملل (ترجمه‌ی عباس مخبر)

- اسطوره‌های ایرانی      وستا سرخوش کرتیس  
اسطوره‌های یونانی      لوسیلا برن  
اسطوره‌های آزتکی و مایایی      کارل توب  
اسطوره‌های بین‌النهرینی      هنریتا مک‌کال  
اسطوره‌های سلتی      میراندا جین‌گرین  
اسطوره‌های اسکاندیناوی      پیچ‌ری  
اسطوره‌های رومی      جین گاردنر  
اسطوره‌های مصری      هارت جرج



Persian Classical Prose-5

## **Sirat-i Rasûl Allâh**

Tarjamah-i Sirat-i Ibn Ishâq

[The Life of Muhammad - Apostle of Allâh]

translated from the Ibn Hishâm's version  
by Rafi'oddin Ishâq b. Muhammad Hamadâni  
(Abarqûh's Judge)

A. D. 1215 / A. H. 612

edited by

**Jaafar Modarres Sâdeghi**

first edition 1994

3rd printing 2004



© 1994 Nashr-e Markaz Publishing Co.

Tehran P.O.Box 14155-5541

E-mail: [info@nashr-e-markaz.com](mailto:info@nashr-e-markaz.com)

---

Printed in Iran